نام رمان: برزخ سرد

نویسنده: بهار سلطانی

« نایس رمان »

www.niceroman.com

خدای من امشب اینجا چه خبره؟؟ امیر علی و پوپک....

ارسلان....

وای خدای من!

نمیخوام دیگه حتی یه لحظه ارسلانو ببینم!

انگار این عمارت و آدماش نفرین شدن!

من راز امشب و این اتاق تاریک رو با خودم به گور می برم.

رازی که...

با دستهای لرزان خودکار و روی صفحه سفید کاغذ کشیدم و نوشتم :

«توی این بـــرزخ ســـرد دارم میسوزم ...

من به آخر خط رسیدم...

دیگه دل بریدم از زندگی بغض چشمام داره فریـــاد میـــزنه خستگـیو!!

مهـــربانم، دوستـــت دارم!

همیشه دوستت داشتم...

اما افسوس عشـــق پاک و آسمانی من جایی در کنار عشق دروغین تو ندارد....

خیلی دلم میخواهد اینگونه نیندیشم ...

خیلی دوست دارم به تمام مسائل خوش بین باشم اما نمیشود!

دلایلی برای نبودنم هست که دوست داشتم آنها را فریاد بزنم اما افسوس که نمیتوانم!!

تنها بهانه فقط رفتن است و بس!

من میروم و تو میمانی و آه ها و افسوسها!

خیلی دوستت داشتم و دارم .

من میروم و همه رویاهایم ناتمام میماند .

زندگیم کنار تو مثل یک مرگ تدریجی بود که همه رویاهایم را درهم شکست .....

با هرکه میخواهی، باش... ولی فراموشم نکن!!!

شب است و سیاهی آسمان را در برگرفته. سیاهی آسمان و قلب من مثل هم اند. حتی روشنایی ماه هم نمیتواند برسیاهی قلب تاریکم جلوه ای بخشد...

اما این شب سیاه باید پایان پذیرد باید با خاتمه دادن به زندگی خودم شب نیز به سیاهی اش پایان ببخشد.

امیدوارم وقتی از خواب شیرینت برخاستی و این نامه را خواندی ، بتوانی درکم کنی!

خیلی دلم میخواست کنار هم باشیم....

دوست داشتم سالها باهم زندگی کنیم اما نشد...!!

ببخش که شاید ببخشمت...!!

آخرین درخواستم این است ،

اولین فردی که خبر میکنی مادرم باشـــد ...

خداحافظ رویای شیرینم ...»

خودکار از دستم افتاد و قطرات اشک روی گونه های یخ کردهام جمع شدند.

آهی کشیدم و با گامهای سنگین خودمو به سمت کمد رسوندم .

دنبال قرص گشتم.

جرأت زدن رگ دستمو نداشتم همیشه از خون می ترسیدم ، تنها راه آسون و راحتی که به ذهنم رسید خوردن قرص بود.

از توی کمدم چند بسته قرص مسکن قوی برداشتم .همه رو مشت کردم و پشت سر هم شروع کردم بلعیدن.

با اشک و آه.....

احساس کردم چشمام داره سنگین میشه ...

کناری آرام دراز کشیدم و دیگرهیچ!

****

«یـکـــسال قبـل»

با سر و صداهایی که از بیرون میاومد چشمامو باز کردم .

روی تخت یک نفرهام طاقباز دراز کشیده بودم و هنوزم چشمام سنگینی میکرد، خمیازه ی بلندی کشیدم و طبق عادت همیشگیام به خودم در رختخواب کش و قوسی دادم، نگاهی به تقویم رومیزی انداختم . "جمعه شانزدهم تیرماه"

همان موقع در اتاق باز شد و همزمان با وارد شدن مامان، مثل برق گرفته ها در جایم نشستم و همینطور به مامان زُل زده بودم که با چهرهای برافروخته نگاهشو به من انداخت و گفت:

- حنا میدونی ساعت چنده؟ تا کی میخوای بخوابی دختر؟

با بی حوصلگی خمیازه ی دیگهای کشیدم و در حالیکه به ساعت دیواری روبه روم نگاه میکردم که ساعت ده و سی دقیقهی صبح را نشون میداد گفتم :

- مامان جون مثلا امروز جمعه است .

حالا چه عجله ای داری واسه بیدار شدن!!

- پاشو ببینم دختر گنده خجالت نمیکشه؟!

من وقتی همسن تو بودم خونه بابات بودم و حنانه ام به دنیا آورده بودم. اونم با اون مادرشوهری که من داشتم .

صبحها کله ی سحر ساعت هفت از خواب بیدارمون میکرد.

مگه میتونستیم اعتراض کنیم !

خندیدم و در حالیکه از روی تخت بلند میشدم گفتم :

-مامان جون خونه ی آقاجون خدابیامرز پادگان نظامی بوده و مادر جونم یه نظامی به تمام معنا بوده واسه شما.الان که دیگه قربونت برم از این خبرها نیست.

مادر پرده پنجره اتاق را کنار زد و گفت:

-امروز کلی کار داریم پاشو باید خودمونو حاضر کنیم، بریم خونه داییت.

-خونه دایی؟! واسه چی؟!

-ای خدا؟! مگه نمیدونی محمد امروز برمیگرده؟!

-آهان.

پاشو برو حمام ، یه کمی ام به خودت برس.

-باشه مامان جون اینقد غر نزن.

مامان از اتاق بیرون رفت و من از روی تخت بلند شدم و مقابل آینه قد ای که روی میز آرایشیم بود قرار گرفتم و خودمو نگاه کردم.

یک لباس سفید به تن داشتم، موهایم پریشان و ژولیده دور

شانه ام ریخته بود. به خودم خندیدم و در دل گفتم ، خدا بگم چی کارت نکنه مامان که با این حرفات کلی آدمو به خنده وامیداری.

راستش تو این مدتی که امتحان کنکور داشتم خودمو توی خانه حبس کرده بودم و درس میخوندم.

الان هم دو هفته ای از امتحانم میگذره هنوز وقت نکردم به آرایشگاه برم و کمی به خودم و چهرم برسم. با این وجود تمام امیدم به کنکورم بود.

سال گذشته که پیش دانشگاهی بودم رتبه ی خوبی نیاورده بودم و امسال عزمم را جزم کردم و کلی کلاس و آزمون شرکت کردم تا بتونم موفق بشم و خداروشکر فکر میکنم نتیجهی زحماتم را ببینم و رتبه ی خوبی کسب کنم.

اتاقم طبقه ی بالای خانهی دوبلک س مان بود .یک اتاق بیست متری با دکوراسیون سفید مشکی که این روزها خیلی به آن علاقه دارم . یک فرش پرزدار مشکی و سفید کنار تختم روی زمین پهن است . میز آرایشی ام کنار تختم است و آن طرفم یک کتابخانه کوچک و میزتحریرم قرار داره. چند پوستر و عروسک مورد علاقه ام هم به دیوار نصب شده است .

در کل دختر شاد و سرحال و پرانرژی هستم و نسبت به خواهرم حنانه شیطون تر بودم. گرچه حنانه از من بزرگتر و پخته تر و خانم تر بود و همیشه به خاطر رفتار به ظاهر معقولانه اش مورد تحسین اطرافیان و فامیل بود اما همان چهار سالی که از من بزرگتر بود باعث شده بود من خودم را ته تغاری خانه بدونم و هنوزهم دختر کوچیک و دختر لوس بابا باشم.

مامان که عادت نداشت ما رو لوس کنه و بیشتر از اینکه ما رو لوس کنه و با ناز و کرشمه باهامون برخورد کنه زبونش نیشدار و گزنده بود، معتقد بود که دختر رو نباید لوس کرد، بلکه باید اونقدر محکم و برنده باهاش برخورد کرد که بعدها بتونه توی خونه ی شوهر همه ناملایمات و سختیها رو تحمل کنه. خودش همیشه میگفت خیلی از دست مادر جون خدابیامرز همون

مادرشوهرش سختی کشیده اما به عشق بابا اونا رو واسه خودش مشکل قرار نداده و بعدها هم همه ی اونا واسش یه تجربه ی شیرین شدن که تو زندگی ازش استفاده کرده. اما بابا خیلی با ما رفیق بود و همیشه مامان از دست مخفی کاریهای ما عصبانی و تند میشد. عاشق همین اخلاقاش بودم. یه لحظه عصبانی میشد و یه لحظه ای هم آرام و مهربان میشد. با پدرهمیشه مهربان بود و همدیگرو خیلی دوست داشتن و همین عشقی که میانشان بود باعث گرم شدن کانون خانواده شده بود. پدر رئیس بانک بود و چند سال پیش هم از ثروت پدربزرگ مال و املاک زیادی براش موند. تنها پسر خونواده بود و سهم ارثی پدربزرگ میان بابا و دو عمه ام تقسیم شد. پدر با صاحب شدن چند هکتار زمین و باغ و یک ویلا در شمال ثروت بیشتری بر ثروتش افزود .

گرچه قبل از اونم ما همین خونه رو داشتیم و بابا نذاشته بود زندگی بدی رو بگذرونیم اما الان وضعیتمون بهتر از قبل شده بود و میتونم بگم جزء خونواده های مرفّه به حساب می اومدیم. خونه ای که در آن زندگی میکردیم یه خونه نسبتا بزرگ تو شمال تهران بود. حیاط پر بود از درخت و گل و گیاه.

در واقع پدر عاشق باغ و گل و آبیاری درختان بود. یه باغم از ارث پدربزرگ نزدیکیهای لواسان داشتیم که مقر و تفرجگاه خونوادگیمون بود. پدربزرگ مرد سرشناس و پولداری بود و شکر خدا ارث خوبی برای بچه هاش به جا گذاشت و چند سال پیش وقتی برای چهارمین بار به خونه خدا مشرف شد در راه برگشت به ایران از دنیا رفت . بعد از اونم مادر جون دچار افسردگی شد و سال بعد اونم سکته ی قلبی کرد و از دنیا رفت.

از اتاقم که بیرون اومدم خرامان خرامان خودمو از پله های طبقه بالا به پایین سرازیر کردم و طبق عادت همیشگی ام که یا خودمو از نرده ها به پایین میکشیدم یا پله ها رو دوتا یکی طی

میکردم ، خودمو از نرده ها آویزون کردم و با صدای بلندی پایین رفتم. یکراست به آشپزخانه و سراغ یخچال رفتم. کسی اونجا نبود و طبق عادت همیشگی ام در یخچالو باز گذاشتم و به محتویات داخل اون زُل زدم تا یه چیزی برای خوردن پیدا کنم.

همونطور که داشتم به یخچال شلوغ نگاه میکردم با صدای بلند مامان به خودم اومدم.

-داری چیکار میکنی حنا ... دختر یخچال تابلو نقاشی که نیست زُل زدی بهش!!

آبمیوه رو برداشتم و در یخچالو محکم بستم.

مامان همانطور که در یکی از کابینتا رو باز میکرد ادامه داد:

- لنگ ظهره تازه میخوای صبحونه بخوری؟!

یه لیوان آبمیوه هلو واسه خودم ریختم و هیچ نگفتم میدونستم اگه با مامان کل کل کنم باید تا ظهر یکریز حرف بزنم، چون نه من به نتیجه میرسیدم نه مامان!!

به همین خاطر سکوت کردم و مامان ادامه داد:

-ساعت دو میریم خونه داییت وقت نداریم . حنا برو یه کم به خودت برس.

زیر چشمی مامانو نگاه کردم و لیوان آبمیوه رو سرکشیدم و خواستم از آشپزخانه بیام بیرون که مامان صدام زد و گفت:

-حنا...

ایستادم و نگاهش کردم.

-اگه میخوای تا به دوستم الهه بگم یا بیاد خونه یا خودت بری آرایشگاهش و دستی به سر و صورتت بکشی.

-آرایشگاه میخوام چیکار مامان .!..؟

-ا ا ا دختر!؟ میخوای همینجوری بیای استقبال شوهر آینده ات؟!

از شنیدن این حرف مادر حرص کلافه کردم آهی کشیدم و گفتم:

- مامان جون خواهش میکنم دست از این حرفای خاله زنکیتون بردارین. من به محمد علاقه ای نداشتن و قرارم نیست داشته باشم پس خواهش میکنم بس کنین!

- دختر چش سفید ، داری به مادر خودت میگی خاله زنک؟!

مامان داشت به پشت دستش میکوبید و با چهره ی درهم کشیده ادامه داد:

-از خداتم باشه پسری مثل محمد شوهرت بشه.

آقا ... با کمالات... تحصیلکرده و با شخصیّت!

-مامان بحث این حرفا نیست! من محمد رو به عنوان پسر داییم خیلی ام دوست دارم ولی نمیخوام شوهرم بشه. بابا من اینو به کی بگم؟! چرا شما و زن دایی واسه خودتون میبرُین و میدوزین؟!

-اما محمد تورو دوست داره، اون خودش به مادرشم گفته که بهت علاقه داره.

خواستم جواب بدم اما همزمان بابا و حنانه از در ورودی سالن خونه وارد شدن. بابا عینکشو روی چشماش جابجا کرد و گفت:

-چه خبره خونه رو روی سرتون گذاشتین؟!

حنانه هم به دنبال بابا به داخل اومد.

لباساشون یه کم خیس بود مثل اینکه از آبیاری درختهای حیاط می اومدن.

مامان با کلافگی از آشپزخانه بیرون اومد و گفت:

-باید انتظار داشته باشم این دختر سر به هوا که تو اینقدر لوسش کردی این طوری با مادر خودش حرف بزنه و بهش بگه خاله زنک!!

واقعا دیگه داشتم از دست مادر عصبی میشدم. انگار داشت ُچغلی منو پیش بابا میکرد و خودشو مثل یه دختر بچه واسه بابا لوس میکرد! بابا و حنانه جلوتر اومدن و من با کلافگی خودمو روی یکی از مبلای راحتی سالن انداختم و گفتم:

-بد که نگفتم مامان جون ... چرا شما به حرف من گوش نمیدین!؟ الان یه ساله همه اش با زندایی در گوش من، محمد محمد میکنین.

بابا خنده ای کرد و گفت:

- آهان! پس بحث سر خواستگار سمج و پروپا قرص خانمه!

حنانه هم لبخندی به گوشه ی لبش نشست و با پوزخند گفت:

-خودشیرینی ام حدی داره. به اندازه ی کافی خودتو واسه دایی و زن دایی و محمد، شیرین و دلربا کردی به نظرت بس نیست؟!

از نیشخند و کنایه ی حنانه هیچ خوشم نیومد. انگار اصلا دوست نداشت واسه من خواستگار بیاد چون هر وقت بحث خواستگار واسم میشد حنانه چهره در هم میکشید و سعی داشت از خواستگار یه ایرادی بگیره. خودشم کم خواستگار نداشت ولی همیشه اصرارش بر این بود که درسشو ادامه بده و بره سرکار تا مورد خاص خودشو پیدا کنه. سال آخر دانشگاه بود و رشتهی

معماری میخوند. همون رشته ای که من عاشقش بودم و الانم منتظر بودم جواب رتبه ام بیاد و اون رشته رو انتخاب کنم .
راستش به معماری علاقه داشتم. ولی از وقتی که حنانه این رشته رو انتخاب کرده بود علاقه ی من به اون دوچندان شده بود. حنانه دختر درسخوان و منطقی بود و همیشه به خاطر رفتار معقولانه اش مامان اونو به من ترجیح میداد.

حنانه آرام بود و هیچوقت با مادر کل کل نمیکرد اما من شیطون و سر به هوا بودم و همیشه با مادر سر موضوعهای کوچیک بحثم میشد. همیشه مادر و دیگران از اون اینقدر تعریف و تمجید میکردن اما من کاری به کار حنانه و دیگران نداشتم و همیشه برای خودم زندگی میکردم. از سال گذشته هم که زن دایی

بحث محمد رو پیش کشیده بود، یه جورایی نظم خانواده ی ما به هم ریخت.

مادر چپ و راست از محمد حرف میزد. زندااییم منو عروس خودش میدونست، اما من همیشه دوست داشتم خودم عشقمو انتخاب کنم. در واقع از ازدواجهای فامیلی خوشم نمی اومد و نمیدونستم اینو چطور به مادر حالی کنم. هر وقت میخواستم حرف بزنم توی ذوقم میزد و میگفت تو دختر پررویی هستی که اینقدر بی پروا حرف میزنی. بابا همیشه ازم طرفداری میکرد و میخواست مادر رو قانع کنه که منظور بدی ندارم، اما مامان از اونجا که تعصب خاصی هم نسبت به خونواده ی خودش داشت میخواست من به خونواده ی دایی جواب رد ندم و همین مسئله دل منو خون کرده بود. گاهی به حنانه هم میگفتم پا در میانی کنه و با مادر راجع به منو و محمد صحبت کنه اما نمیدونم چرا حنانه زیاد مسئله رو جدی نمیگرفت. میدونستم اگه با مادر

حرف بزنه حرفاش روی مادر تأثیر مثبت میذاره ولی خب حنانه به طور جدی هیچوقت با مادر حرف نزد. انگاری زیاد بدش نمی اومد من زن محمد بشم و از شر خواستگارهای دیگه ام راحت بشه.

بعد از بگومگویی که با مادر پیش اومد خودمو توی حمام انداختم و یه دوش آب سرد گرفتم، بدنم داغ بود و هنوزم سر حرفای مامان تنم داغ و پرتنش بود. دیگه نخواستم با مادر بیشتر از اون کل کل کنم و از حمام که بیرون اومدم بدون اینکه ناهار بخورم ماشین بابارو گرفتم و به آرایشگاه دوست مامان رفتم .
صورتمو پاکسازی کردم و بعد از مرتبّ کردن ابروهای به هم ریخته ام به خونه برگشتم. الهه دوست مامان کلّی از چهره ام تعریف کرد.

میگفت عیب توی صورتم پیدا نمیشه! صورتم کمی گرد و رنگ پوستم گندمگون بود. یه جفت چشم سیاه و درشت داشتم که با کشیدن یه خط چشم ساده محشر میشد. لب و دهانم گوشتی و آویزان بود و وقتی یه کم رژ لب میزدم بیشتر خودشو نشون میداد و شاید تنها جایی که خودم ازش کم راضی بودم دماغم بود. همه که میگفتن کشیده و خوشگله و به صورتم میاد اما خب شاید من خیلی حساس شده بودم مخصوصا اینکه دخترها وزنهای فامیل هم همه دماغشونو اونروزا جراحی میکردن و میدیدم چقدر روی زیباییشون تأثیر داره، منم برای جراحی بینیام اشتیاق پیدا کردم.

ساعت هشت و نیم شب؛ هواپیمای استانبول تهران به زمین نشست و ما منتظر اومدن محمد شدیم. محمد دو سال پیش برای انجام کارها و قراردادهای پدرش با شرکتهای ترکیه و کشورهای همسایه به ترکیه سفر کرد و همونجا هم ماندگار شد.

کار دایی واردات و صادرات لوله و شیرآلات بود. وضع زندگیشون توپ بود و محمد از اون پسرای حرف گوش کن روزگار محسوب میشد که از وقتی درسشو توی رشته ی حسابداری تموم کرد کنار پدرش توی شرکت مشغول به کار شد .

خب کار از اونجا بهتر گیرش نمی اومد!!

محمد توی اون دو سال بنا به درخواست دایی توی ترکیه ماند و گاه گداری هم به ارمنستان ، استرالیا و چند کشور دیگه هم سفر میکرد و کارای اونور آب رو انجام میداد. از بچگی همیشه هوامو داشت و وقتی جمع دختر و پسرها با هم بازی میکردیم نمیذاشت کسی منو اذیتّ کنه. بیست و هفت سالش بود یعنی هشت سال از من بزرگتر بود ولی نمیدونم چرا از حنانه که

چهار سال باهاش اختلاف سنّی داشت خواستگاری نمیکرد ؟

خب شاید اونم دچار همون قصه ی قدیمی عشق و عاشقی شده بود و من خبر نداشتم. توی اون دو سال ، دوسه باری دایی و زن دایی از طرف محمد برام کادو می آوردن و میگفتن محمد برام فرستاده، ولی خب من درس و کنکورمو بهانه کرده بودم تا حرف و حدیثی پیش نیارن.

بالاخره بعد از دو سال چشممون به جمال شازده پسردایی روشن شد. به غیر از خونواده ی ما، دایی و زن دایی و مریم دخترش و خاله مینا هم به فرودگاه اومده بودند. مادر همون خواهر و برادر رو داشت. در واقع دایی مجید از مادر بزرگتر بود. خاله مینا هم از مادر چند سالی بزرگتر بود که چند سال پیش از شوهرش جدا شده و تنها زندگی میکرد. هیچوقت بچه دار نشد و دلیل جداییش از شوهرش هم همین مورد بود، اما همیشه سرحال و با نشاط بود و برخلاف تمام مشکلاتی که داشت لباش همیشه خندون بود. تمام اخلاق و رفتارای منم به خاله مینا رفته بود و همه بر این نظر بودن که اخلاق و رفتار و قیافمم به خاله مینا رفته است. راستش

من خاله رو خیلی دوست داشتم، همیشه مثل یه رفیق باهام برخورد میکرد و بیشتر از مامان با او دردودل میکردم. گاهی وقتا فکر میکردم که حیف که خاله بچه دار نمیشد اما شوهر نامردش رفت زن گرفت و طلاقش داد، ولی واقعا آفرین به روحیه ی تحسین برانگیز خاله که با اون سن و سال احساس ضعف و ناتوانی نکرد و با وجود اینکه وضعیت مالی خوبی ام داشت اما برای اینکه احساس دلتنگی و پیری زودرس به سراغش نیاد توی یه شرکت از دوستای دایی مجید مشغول به کار شد و خودشو سرگرم کرد. هر هفته جمعه ها با دوستاش میرفت کوه و بعضی وقتا هم منو همراه خودش میبرد.

لحظه ی رویارویی با محمد فقط به او سلام کردم و بس! من هیچ حس عاشقی و دوست داشتنی نسبت به محمد نداشتم و نمیدونم محمد تا چه حد منو میخواست چون تا اون موقع ازجانب خود محمد نسبت به خودم ابراز علاقه ای نشنیده بودم. یه دست کت و شلوار سورمه ای با پیرهن سفید به تن داشت که الحق والانصاف شیک و برازنده اش بود. کفشای براق و مجلسی

بیشتر خوشتیپش کرده بود و مثل همیشه بوی عطر تندش از چند متری به مشام میرسید. یه پسر جذّاب و تو دل برو بود که شاید هر دختری دوست داشت یکی مثل محمد مرد خونه اش بشه ،ولی نمیدونم چرا من هیچوقت نخواستم که به محمد فکر کنم و

اونو مرد زندگی خودم مجسم کنم. از فرودگاه مستقیم به خونه ی دایی برگشتیم، زن دایی چند نوع غذای خوشمزه که بیشتر مورد علاقه ی محمد بود درست کرده و همه رو سر میز شام آوردن.

محمد تند تند از مادرش تشکر میکرد و میدیدم که چطور زیرچشمی منو دید میزنه. یه دست کت و دامن قرمز پوشیده بودم و موهامو هم جمع کرده و بالای سرم بسته بودم. آرایش صورتم هم خیلی کم بود. همیشه اینطور بودم، به چشم بیام .
آخر مهمونی دایی و زن دایی در حضور محمد حرف خواستگاری رو پیش کشیدند و مادرم چون میترسید که من به گفته ی خودش بازم گستاخی بکنم و جواب اونارو بدم با هیجان و ترس خفیفی که تو صداش بود گفت:

-محمد عزیز دل منه.بیشتر از حنا و حنانه خاطرشو میخوام، اما خب حالا باید ببینیم جواب کنکور حنا جان چی میشه.

" آفرین مامان خوشگلم که یه اما و اگری توی کار آوردی" زن دایی به دنبال حرف مامان نگاهشو از من قاپید و گفت:

-سیما جون چیکار به درس حنا جون داریم. حالا جواب کنکورشم که بیاد ، ما که مانع درس خوندنش که نیستیم!؟ بابای مهربونم باز هم مثل یه ناجی به طرفداری ازم به حرف اومد و گفت:

-اما حنا هنوز نوزده سالشه و برای ازدواج سنی نداره و من فکر نمیکنم الان موقعیت مناسبی برای تشکیل خانواده براش باشه.

زندایی در جواب حرف بابا فی الفور جواب داد:

-وا ، آقای جاوید این چه حرفیه؟! خب دختر وقتی خواست بره دانشگاه یعنی ماشاالله دیگه بزرگ شده . مگه ما همه مون چند سالمون بود که شوهر کردیم؟!

پدر با لبخندی در جواب زن دایی گفت:

-اما دخترای این زمونه با قدیم فرق میکنن. الان جوونا دنبال یه چیزای دیگه ای هستن.

دایی که انگار احساس میکرد پدر داره ساز مخالف میزنه صداشو صاف کرد و گفت:

-قبل از این حرفا باید نظر خود حنا رو بپرسیم . این وسط فقط حنا خودشه که هیچی نگفته و نمیگه . محمد ما که از بچگی دلشو سپرده به حنا و در اون شکّی نیست!!

دایی وقتی جمله ی آخرشو گفت مخصوصا نگاهشو به من و بعد به محمد دوخت و انگار همه منتظر جواب من بودند. خیلی دلم میخواست همون موقع بگم نه! من با این ازدواج موافق نیستم اما کی جرأت گفتن این حرفارو داشت!

با گفتن این حرفا مامان درسته قورتم میداد. با همون وصف هم میدیدم چطور نگاهشو به من دوخته و عاجزانه میخواد به من بفهمونه که حرفی نزنم که باعث کینه و کدورت بشه، چون دایی و زن دایی رو خوب میشناخت که اگه تقی به توقی بخوره قهر میکنن ،مخصوصا الان که موضوع به اون مهمی مطرح شده

بود. انگار دهانم قفل شده بود. قبل از اینکه حرفی بزنم حنانه به حرف اومد و گفت:

-میخوام یه نظر بدم!

همه نگاهها به سمت حنانه چرخید و ادامه داد:

- به نظر من اینا با هم نامزد بشن و بعد از تموم شده درس حنا برن سر خونه زندگیشون . این جوری هم حنا یه کم پخته میشه هم با محمد بیشتر جفت و جور میشن. حالا کی از تو نظر

خواست دخترهی عقده ای!!! آخ ببخشید! میدونم خواهرمی و بزرگتری اما بعضی وقتا با اون نظرهای ایده آلی که میدی واقعا آدمو میخکوب میکنی. دست مریزاد!!

دایی خندید و گفت:

-اینم عالیه حنانه جان همیشه آگاهی و شعورش از همه ی ما بیشتر بوده!

عجبا!! حالا که این نظرو واسشون داده شعور و آگاهی اش بیشتره!

محمد اون وسط انگار میخواست از آب گل آلود ماهی بگیره، از سر میز شام بلند شد و خیلی متشخصانه رو به مامان و بابا گفت:

- با اجازه ی شما من با حنا یه کمی صحبت کنم . خیلی وقته دختر عمه ی نازنینمو ندیدم و شاید خیلی حرفا باهاش داشته باشم!

جان!!! شما چه حرفی با من داری؟! واقعا اینجا تنها کسی که به حساب نمیاد عروس خانمه که انگار رفته واسه خودش یه گل فروشی باز کرده!!!مرده شور هر چی ازدواج و دوست داشتنو ببرن؟ اهَ ...

ناخواسته از جام بلند شدم، ولی الان شاید موقعیت مناسبی بود که به محمد بگم بهش علاقه ای ندارم . آره وقت خوبی بود .

محمد جلوتر از من به سمت باغ داخل حیاط رفت و اون پشت روی تاب دونفره ایی که قرار داشت نشست و چشماشو به آسمون دوخت. منم همزمان به آسمون نگاه کردم آسمون پر بود از ستاره و قرص کامل ماه!

نفسی کشید و گفت:

-هوای خنکیه . نمیخوره که توی اواسط تیرماه باشیم نه!؟

میدونستم که میخواد سر صحبتو باز کنه، سرمو به معنای تأیید حرفش تکون دادم و گفتم:

- من عاشق اینجور شباییم که قرص ماه کامل میشه و همه جا نورانیه.

-آره قشنگه .

بدنبال حرفش، به کنار خودش اشاره کرد و به من که روبه روش دست به سینه وایساده بودم گفت:

-حالا چرا نمیای بشینی؟!

با اینکه زیاد دختر خجالتی نبودم ولی نمیدونم شاید با محمد هیچوقت راحت نبودم و یه احساس جدای از دخترعمه و پسردایی بهش داشتم که مانع میشد بهش نزدیک بشم، هنوز حرفی نزده بودم که محمد با خنده ایی گفت:

-نکنه از من خجالت میکشی؟!

به خودم اومدم و با عجله گفتم:

-نه ، نه اصلا بحث این حرفا نیست!

-پس چرا صورتت گل انداخته؟!

-هیچی.

" پسره ی فضول با اون چشمای لعنتیش انگار میخواست قورتم بده . به همین خیال باش که نزدیکت بشم! کور خوندی" !!

-خب چی شد؟!

-من اینجوری راحتترم.

-خب باشه همونجا وایسا تا خسته بشی چون حقیقتش من عادت ندارم زیاد سر پا وایسم!

" هه ... خوشمزه!! به خدا اگه تا صبحم همین جا وایسم به خاطر رو کم کنی تو هم باشه اعتراض نمیکنم"

-ببین حنا من خیلی وقته که تورو دوست دارم و به فکر ازدواج هستم . راستش درسته که بابا و مامانم خیلی با این ازدواج راضی و موافق هستن ولی نصف بیشترش من خودم بودم که ازشون خواستم ازت خواستگاری کنن ولی خب خودم دوست نداشتم ارتباطی بینمون به وجود بیاد و من فعلا تو این دوسال میخوام تورو به خودم وابسته کنم. تو دختر ایده آل منی ... راستش حقیقتا دوست ندارم یه غریبه بیاد دست تورو بگیره و برداره ببره. توی فامیل هم میدونی که من تنها پسری هستم که وضعیت مالی و اجتماعی و تحصیلیش مناسبه. احساس میکنم مرد ایده آلت باشم یعنی دلم میخواد که تو هم مثل من فکر کنی.

" عجب پسر مغرور و از خود راضیه!! واقعا که نوبره" ! .

-ولی من مثل تو فکر نمیکنم!

" اینو دیگه با صدای بلند گفتم"

چشماش چهارتا شد و مات و حیران سرجاش میخکوب شد .

ادامه دادم:

-من ، من تورو دوست دارم و واست احترام قائلم اما برای زندگی مشترک نه! من به عنوان پسردادییم تورو دوست دارم.

از جاش بلند شد و من من کنان گفت:

-َو ،ولی من چیزی در خودم نمیبینم که تو جواب رد بهم بدی؟!

چشممو به چشمای سیاهش دوختم و گفتم:

-محمد من دلم نمیخواد باعث کینه و دلخوری بشم بین دو خونواده.

-پس اگه دلت نمیخواد چرا این حرفا رو میزنی؟!

-خب چون که من از ازدواج فامیلی خوشم نمیاد. من مثل تو فکر نمیکنم هنوز اول راهم. خیلی مونده تا درسمو تموم کنم و شخصیت اجتماعیم کامل بشه.

-به به ، هنوز خانم نرفته دانشگاه چقدر حرفاشون تغییر کرده؟!

پس بگو دوست نداری مطیع کسی بشی؟!

-من اصلا از مطیع بودن خوشم نمیاد، مگه قراره با ازدواج مطیع کسی بشم؟!

-بله، باید مطیع شوهرت بشی، پس میخوای مثل خونه ی بابات زندگی کنی؟...! ببین دختر عمه من خیلی ُرکم و همه حرفامو ُرک بهت میزنم. دوست ندارم مثل بعضی پسرا ادای عاشقی در بیارم و شعرهای عاشقانه واست بخونم اما اینم بدون که خیلی دوست دارم و میخوام خودم صاحب قلبت بشم.

دیگه بیشتر از اون حوصله ی شنیدن حرفای محمد و نداشتم و به سرعت به سمت خونه به راه افتادم. محمد با دیدن من که میخواستم ترکش کنم، شتابزده گفت:

-تو، تو کس دیگه ای رو دوست داری؟!

به سمتش برگشتم و چند لحظه خیره خیره نگاش کردم!! انگار خودشم دستپاچه شده بود و یه جوری از گفتن این جمله اش نادم و پشیمان شد و دستاشو به هم مالید و به جبران حرفش گفت:

-من میدونم تو دختر خوشگلی هستی و خاطرخواه و خواستگار کم دور و برت نیست اما ،اما نمیخوام دستی دستی تقدیم یه غریبت بکنم.

-تو پیش خودت چی فکر کردی؟! مگه وکیل مدافع منی؟!

-حنا، تو خوب میدونی مخالفت باعث میشه عشق و علاقه ی چندین و چند ساله ی بابا و مادرت به هم بریزه و عشق و علاقه ی خواهربرادریشونو از بین ببری.

-یعنی، یعنی من به خاطر حفظ عشق و علاقه ی خواهر و برادری اونا باید تن به این ازدواج بدم؟!

محمد به سمت من اومد و به سرعت خودشو بهم نزدیک کرد ،طوری که نفسای داغشو احساس میکردم.

- باور کن من میتونم تورو خوشبخت کنم، دوست دارم، وضع مالیم خوبه از همه ی اینا گذشته ما همدیگرو کاملا میشناسیم ، فامیلیم.

به چشماش نگاه کردم یه جفت چشم مشکی داشت عین خودم!

بعد نگاهمُ سر خورد روی گونه ها و دماغ باریک و خوش فرمش. روی لباش کمی مکث کردم. لب و دهانش کوچک و کمی آویزان بود اما هیکلش!

زیاد بروبازو نداشت، یعنی قد و قواره اش درشت نبود قدش از من کمی بلندتر بود.

همینطور که نگاش میکردم خنده ای کرد و گفت:

-اومدی بنگاه ماشین بخری حالا داری نگاه میکنی زدگی نداشته باشه!!

لجم گرفت و با اخم گفتم:

- من باید ، باید فکر کنم یعنی شرط دارم.

خودم نمیدونستم دارم چیکار میکنم، واقعا الکی الکی داشتم قبول میکردم یا فقط یه امید کوچک به محمد میدادم!

برق خوشحالی تو نگاه محمد درخشید و گفت:

-هر چه باشه قبوله فقط تو "نه" نگو.

خودمم هنوز نمیدونستم چه شرطی دارم؟!

" دختره ُخل و چل... همینجوری یه حرفی زدم!!" نگاش کردم و با مکث گفتم:

-فعلا بذارفکرامو بکنم.

همون لحظه حنانه صدامون زد:

-شما دوتا زنده این؟!

حنانه اومده بود تو حیاط دنبالمون!!

مثل اینکه دایی و مادر ازش خواسته بودن مارو صدا کنه. با هم داخل رفتیم و روی مبلای سلطنتی داخل سالن نشستیم. زن دایی کلّی تحویلم میگرفت و برام میوه پوست میکند و به زور به

خوردم میداد انگار میدونست چه فرشته ای میخواد بیاد به خونه اش و مثل پروانه دورم میچرخید!!

" هه... الان اگه ستاره دختر عمه ام کنارم بود کلّی بهم میخندید که اینقدر خودمو تحویل میگیرم" ...

با ستاره خیلی رفیق بودم همسن و سال خودم بود و تنها دوست مدرسه و فامیلیم هم محسوب میشد. دختر عمه خورشید بود .
ستاره اولین فرزند عمه خورشید بود و مثل خود من امتحان کنکورشو داده و منتظر جواب مرحله اول کنکور و انتخاب رشته بودیم. هر دو امیدمون به این بود که رشته معماری قبول بشیم چرا که بهش علاقه فراوانی داشتیم.

اون شب محمد ساک و چمداناشو باز کرد. برای هر کس کادویی آورده بود برای منم یه دست لباس مجلسی و یکسری لوازم آرایشی آورده بود. واقعا سلیقه اش حرف نداشت و میدونستم همه جوره هوامو داره. پسر چشم و دل پاکی بود اما واقعا نمیدونستم باید چیکار کنم .

هنوز سردرگم و پریشان بودم! توی بد مخمصه ای گیر کرده بودم. آیا واقعا یه امید خشک و خالی به محمد دادم یا نه!

تصمیمم جدی بود! باید عاقلانه فکر میکردم، محمد به همه گفت که من یه هفته مهلت برای فکر کردن خواستم اما من یه هفته رو نگفتم!! خواستم اعتراض کنم اما هم اعتراضمو رد کردند و خاله مینا با شوخی و مزاح همیشگی اش گفت:

-ده روز خیرشو ببینی. بیشتر از اون دیگه صبر نمیکنیم وخودمون یه حلقه واست می یاریم.

سر جام خشکم زد و دیگه چیزی نگفتم نخواستم بی ادبی کنم و در جواب خاله حرفی بزنم.

وقتی به خونه برگشتیم مادر یکریز از محمد و مردانگیش حرف میزد، انگار میخواست به من بفهمونه که برادرزاده اش یه پارچه آقاس! من که منکرش نبودم راستش خودمم تو شرایط سختی گیر کرده بودم. دودلی و شک امانمو بریده بود. یه هفته به جواب کنکور مونده بود توی اون یه هفته اصلا از خونه بیرون نرفتم، آخر هفته خونواده ی دایی برای شام به خونمون اومدن.

خاله مینا هم اومده بود! استرس و هیجانو به وضوح تو چهره ی محمد میدیدم، نگران جواب نهایی من بود. اون شب از خاله مینا خواستم بنشینه و کنارم باشه! میخواستم باهاش مشورت کنم میدونستم از هر کسی بهتر میتونه راهنماییم کنه و در مورد محمد میتونم به راحتی باهاش حرف بزنم. خاله مینا همراه من به اتاقم اومد. کش موی سرمو باز کردم و همزمان که خرمن موهامو روی شونه ام رها میکردم جلو آینه قرار گرفتم. هنوز تیشرت و شلوار جین امو به تن داشتم.

خاله روی لبه ی تختم نشست و با یه نگاه به اتاقم گفت:

- تو توی این رنگ سیاه که خودتو حبس کردی دلت نمیگیره؟!

خندیدم و به سمت خاله برگشتم و گفتم:

-نه بابا خاله جون. شما که ماشاالله هزار ماشاالله جوونین و میدونین رنگ سیاه و سفید در کنار هم فوق العاده اس.

گونه ی خاله رو بوسیدم و خاله با لبخندی دستشو دور گردنم انداخت و با عطوفت گفت:

-حالا بگو ببینم اصرارت واسه چی بود که من امشب اینجا بمونم؟!

جدی شدم و کنار خاله روی لبه ی تخت نشستم و در حالیکه به چهره ی مهربانش نگاه میکردم گفتم:

-خاله... حقیقتش فکر و خیال محمد خیلی ذهنمو به خودش مشغول کرده!...نمیدونم باید چیکار کنم... گیج شدم!

خاله خندید... اونم یه خنده ی ناز و کشدار! بعدم دستامو توی دستای نرم و تپلش گرفت و گفت:

- اینکه گیج شدن نداره... مگه محمد از تو چی خواسته؟! یه درخواست معقولانه و به جا که یه روزی هر پسری از یه دختر جوون میکنه... تو که محمد و خوب میشناسی و از بچگیباهاش بزرگ شدی باید دیگه ترس نداشته باشی... از همه بیشتر محمد مورد تأیید همه ی ماست.

-میدونم خاله جون... همین آقایی و همه چی تمومیه محمد منو به شک واداشته... اگرچه همیشه دوست داشتم طرف مقابلمو خودم انتخاب کنم... یعنی چه جوری بگم!! دوست داشتم عاشقی رو تجربه کنم.

خاله بازم به قهقهه خندید و گفت:

- پس بگو... هوای عاشقی به سرت زده!؟

-آره... راستش تا حالا کسی توی زندگی من نبوده... نمیدونم چرا همه اش حس میکنم الان برای ازدواج زوده نه!؟

-نه!... اگه تو طرفتو نمیشناختی این یه حرفی بود... ولی الان وضع فرق میکنه... مثلا اگه فکر میکنی بشینی تا سه چهار سال دیگه یه عاشق دل خسته با اسب شاه پریون میاد سراغت؟! نه بابا از این خبرها نیست... دخترا تو سن تو از این خواب و خیالها زیاد میبینن....ولی همه چی میگذره و تموم میشه... تو باید قدر لحظه ها و موقعیتاتو بدونی و ازشون خوب استفاده کنی ...مثلا همین الان اگه به این خیال که شاید روزی خودت

عاشق کسی بشی و اونم اگه خدا کرد و عاشقت شد، دست رد به سینه ی محمد بزنی یکی از موقعیتای خوبتو از دست دادی ،محمد پسر عاقل و باکمالاتیه و از این مهمتر تورو هم دوست داره و به راحتی میتونه خوشبختت کنه پس دیگه چرا اینقدر تعلّل میکنی... از این فکرهای بچگونه هم خودتو بکش بیرون، دنیا پره از اتفاقات عجیب و غریب و ناب... توی یه خیال واهی زندگی نکن!

اینقدرم از این کتابای عشق و عاشقی نخون که هوایی میشی.

خاله به رمانهای روی میزم اشاره میکرد که الان بعد از امتحان کنکورم اونارو گرفته بودم تا بخونم. حرفاش به دلم مینشست .

خب خاله راستم میگفت. شاید من با یه خیال واهی میخواستم یکی پیدا بشه و عاشقم بشه، همونی که خودم میخوام غافل از اینکه شاید هیچوقت اون شخص پیدا نشه و شاید هیچوقت کسی از محمد بهتر ازم خواستگاری نمیکرد. محمد دوستم داشت .

درسته که مثل خیلی از پسرا در گوشم زمزمه ی عاشقونه نمیکرد اما عشقش واقعی و پر از احساس بود و نمیتونستم انکارش کنم. خاله در ادامه ی صحبتاش از عشق و علاقه ی خودش تو سن هفده سالگی به پسر همسایشون برام گفت... یه عشق زودگذر و بی پایه.

فکر منو بیشتر باز کرد و باعث شد بتونم به محمد بیشتر و اساسی تر فکر کنم و راه و مسیر زندگیمو عوض کنم.

***

صدای جیغ بنفش ستاره توی گوشی تلفن پیچید و گفت:

-وای حنا...یعنی تو به محمد جواب مثبت دادی؟!

خودمو روی تختم جابه جا کردم و گفتم:

-خب آره.

-دختر باورم نمیشه... پس اون حرفای شاعر مسلکیت کجا رفته؟!

-کدوم حرفا؟!

-ای بابا خره ، همون حرفایی که میگفتی من خودم عشقمو پیدا میکنم.

جمله ی آخرشو عمدا به تقلید صدای خودم گفت. از جام پاشدم و در حالیکه از دور خودمو تو آینه ی میز آرایشم نگاه میکردم خونسردانه جواب دادم:

-خب عشقمو پیدا کردم، مگه محمد نمیتونه عشقم باشه؟!

- یه کم یواشتر... پیاده شو تا با هم بریم خانم عاشق!!

-الاغ تو از عاشقی چی میدونی؟!

-نه بابا خانم مثل اینکه عاشق شدن اونم چه عاشقی!!

-دیگه از این اومدن و رفتنا خسته شدم! از بس که دایی و زندایی در گوشم وز وز میکردن!

-یعنی تو به خاطر اونا جواب مثبت دادی؟!

-نه بابا محمد پسر خوبیه یعنی میتونه واسم همون مرد ایده آلی باشه که میخوام.

-بابا ایول! مرسی به ایده آل شما!

-مزه نریز ستاره... من خودم بعد از ده روز سردرگمی و فکر و خیال تصمیم گرفتم.

-باشه... حالا که تصمیم خودتو گرفتی خیالی نیست ولی پس تکلیف اکبر بی مخ چی میشه؟!

اینبار نوبت من بود که جیغ بنفش بکشم:

-سی سی میام خفت کنم.

- خخخخ، به خدا گناه داره عمریه به پای تو نشسته.

-خفه شو سی سی، اکبرو واسه تو میزارم.

اکبر پسر سرایدار باغ لواسان بود یه پسر کلّه خراب و ساده که دیگه با نگاههاش کفر منو درآورده بود. سی سالش بود اما عقلش به قد مورچه ام نمیرسید به همین خاطر مامان و بابا بهش زیاد گیر نمیدادن و همه میدونستن اکبر بی مخ از من خوشش میاد و زیاد بهش گیر نمیدادن و این مسئله شده بود اسباب خنده ی ستاره و بقیه که اکبر بی مخو عشق اول و آخر من میدونستن.

با موافقت من قرار شد بعد از انتخاب رشته ام مراسم خواستگاری و بله برون انجام بشه. رتبه ام خوب شده بود و به نظرم میتونستم همون رشته ی معماری رو توی دانشگاه تهران بیارم. رتبه ی ستاره هم چندان با من فرق نداشت و هر دو با هم انتخاب رشته کردیم.

بعد از گذشت دو هفته مراسم خواستگاری اولیه و رسمی انجام شد و بعد هم مراسم بله برون توی یه شب مهتابی تو خونه ی خودمون برگزار شد.

مادر میخواست سنگ تموم بذاره، کلّی مهمون و دوست و آشنا دعوت کرده بود و منم به آرایشگاه رفتم. زیباتر از همیشه شده بودم و به قول محمد خواستنی تر شده بودم. ابروهامو کمی

نازکتر کردم و موهامو شنیون کرده و یه لباس ماکسی بلند که از پشت چاک داشت و از جلو سنگ دوزی شده بود و رنگشم به ارغوانی میزد رو پوشیدم. محمد اون شب حلقه ی نامزدیمو

دستم کرد و ما رسما نامزد شدیم. شب خوب و شادی بود. همه خوشحال بودن و بعد شام هم جشن و پایکوبی شروع شد. بعد از اون شب و پایان مراسم نامزدی محمد بیشتر از همیشه به خونمون می اومد و سعی میکرد به من بیشتر نزدیک بشه اما نمیدونم چرا هنوزم هیچ حس و علاقه ای تو قلبم نسبت به محمد ایجاد نمیشد! به خودم نهیب میزدم که این احساس حتما به

وجود میاد اما نه! از نزدیک شدن بهش حس خوبی نداشتم و یه وقتایی حالم بد میشد و فورا محیطو ترک میکردم.

با اعلام جواب نهایی دانشگاه و قبول شدنم توی همون رشته ی مورد علاقم مامان یه مهمونی ترتیب داد. بیشتر خوشحالیم به خاطر قبولی ستاره تو همون دانشگاه بود! حنانه هم برای ثبت

نام باهام به دانشگاه اومد. شاگرد الف دانشگاه بود و همه با احترام باهاش برخورد میکردن! بعد از تموم شدن کاروبار ثبت نام همراه ستاره و حنانه به محیط بیرون دانشگاه رفتیم و حنانه کمی از محیط دانشگاه و بچه های دانشکده برامون حرف زد. توی روزهای بعد با باز شدن دانشگاه و شروع کلاسها ما با ستاره راهی دانشگاه شدیم.

رشته ی من و ستاره با هم فرق داشت و به همین خاطر شروع کلاسها و اتمام اونا هم کمی با هم فرق میکرد، اما بیشتر وقتمونو سعی میکردیم با هم باشیم. روزای اول بیشتر در محیط دانشگاه بودیم و سعی میکردیم بچه هارو بیشتر بشناسیم.

پسرای خوشتیپ و باحالو با چشامون دید میزدیم.

اونروز روی نیمکتی نشسته بودیم که من با دیدن یکی از پسرای دانشکده سوتی کشیدم و گفتم:

- ستاره... ببین این مانکنو!

ستاره خیره خیره نگام کرد و گفت:

- ببند اون چشمای هیزتو... مگه تو نامزد نداری اینجوری پسر مردمو دید میزنی؟!

-ای وای... یادم نبود!!

-حالا درویش کن اون چشای بی صاحاب موندتو!

-خب باشه حالا که چیزی نشده.

-هیچی فقط با چشمات داشتی قورتش میدادی.

-من چیکار کنم خب محشر بود ک ث ا ف ت...

-حرف بد نزن دختر گنده ...مثلا فردا پس فردا میخوای مادر بشی!! این حرفارو نشون اون بچه ی ُخلت میدی؟

-وا؟! خیلیم دلت بخواد! اتفاقا پسر من باید همه جور حرف خوب و بد و زشتو بلد باشه تا جایی به مشکل برنخوره.

-آهان...! پس همینه شما اصلا به مشکل برنمیخورین؟!

به قهقهه خندیدم و اونوقت با ستاره از جامون بلند شدیم و بعد ازسپری کردن یه روز خسته کننده و طولانی به خونه برگشتیم.

خودمو تو حمام انداختم و بعد هم طاق باز روی تختم دراز کشیدم و خوابیدم.

طبقه ی بالا دستشویی و حمام جداگانه داشت و روبروی اتاقای من و حنانه بود و همینم باعث شده بود چپ و راست برم حموم و به قول مامان مثل موش آب کشیده شده بودم از بس خودمو زیر دوش حمام خفه کرده بودم.

***

یک ماه از بازگشایی دانشگاهها میگذشت. حنانه هم گرچه ترم آخری بود که به دانشگاه می اومد اما درسا و حجم کتابا و

امتحاناتش حسابی سنگین شده بود. چند تا پروژه هم داشت که شبا تا نیمه شب توی اتاقش روش کار میکرد و حسابی خسته اش کرده بود. خیلی دوست داشتم منم مثل حنانه توی درسا و

کارام موفق بشم و تو کشیدن نقشه مهارت کافی رو بدست بیارم!
دانشگاه محیط خوب و شادی بود و بیشتر اوقات صبح تا عصر کلاس داشتم و شبا با کلی خستگی خودمو با درسام مشغول میکردم و به همین علت وقت کمتری داشتم تا با محمد باشم گاهی اوقاتم که بهم تلفن میکرد و پیشنهاد میکرد که با

هم به جایی بریم خسته بودم و درسو بهانه میکردم و جایی نمیرفتم ولی واقعا نمیدونستم چرا دارم با این کارام خودمو گول میزنم!! من داشتم یه جورایی درس رو بهونه میکردم.

چندان حوصله ی بیرون رفتن و صحبت و گپ و گفتگو رو با محمد نداشتم!

اون روزا به همون منوال سپری میشد تا اینکه اون روز توی بوفه دانشگاه با یه اتفاق ساده که خودمم فکرشو نمیکردم مسیر زندگیم تغییر کرد.

من و ستاره در حالیکه کنار بوفه ی دانشکده روی یه نیمکت نشسته و مشغول نوشیدن آبمیوه بودیم طبق معمول همیشگیمون می خندیدیم و به قول معروف دهانمون تا بناگوش باز بود! داشتیم از استاد فخری صحبت میکردیم.

استادی که مایه ی مزاح بچه ها شده بود. ستاره از روی نیمکت بلند شده و داشت ادای فخری رو در میآورد، منم غش غش میخندیدم همون لحظه دوتا از پسرای دانشکده رو دیدم که از دور به من و ستاره زُل زدن و با تلاقی نگاه من بهشون، به سمتمون اومدن. خودمو روی نیمکت جابه جا کردم و خواستم با اشاره ستاره رو از اومدن اون دو پسر آگاه کنم اما انگار ستاره تازه مسخره بازیاش گل کرده بود. با نزدیکتر شدن اون آقایون تازه فهمیدم بله این شازده پسر همون پسر خوشگل و جذابیه که شهره ی زیباییش توی تموم دانشکده پیچیده، همون پسری که وقتی برای اولین بار دیدمش به خاطر زیبایی و تیپ منحصر به فردش ستاره منو متهم کرد

و گفت چشمامو درویش کنم!!! پسر جلو اومد و مقابل من قرار گرفت. نفسمو حبس کردم. خدایا این چرا اینجوری نگاهم میکرد؟؟

یه لحظه ترسیدم و از جام بلند شدم. مثل یه گربه ی ملوس و خوشگل با اون جفت چشمای روشن و سبزش داشت خیره نگاهم میکرد. پوستش برنزه بود و دماغ باریک و خوش فرمی داشت .

قد و هیکلش هم که حرف نداشت.

همیشه تیپای محشری میکرد و تموم نگاههای دخترای دانشکده رو به سمت خودش کشیده بود. کت اسپرت چهارخونه ای به تن داشت. ستاره که تازه متوجه اومدن اون پسر و دوستش شده بود مات و مبهوت به ما خیره شد.

صدامو صاف کردم و خواستم حرفی بزنم که پسر لبخندی به گوشه ی لبش کشید و گفت:

- اجازه هست چند لحظه وقتتونو بگیرم؟!

مونده بودم چی بگم خدایا!! گرچه اون قسمتی که ما نشسته بودیم جای دنج و خلوتی بود اما بازم میترسیدم از بچه های دانشکده کسی مارو ببینه و واسم حرف و حدیثی درست بشه.

آخه زیاد حرفای خوشایندی راجع به اون آقا پسر نمیشنیدم .

ستاره نزدیکتر شد و به جای من به حرف اومد و جواب داد:

- فرمایشی داشتین؟!

پسر زیر چشمی به ستاره نگاهی کرد و بعد گفت:

-من از اولم با شما کاری نداشتم.

هم خنده ام گرفته بود هم میخواستم بزنم تو دهن این شازده پر رو!!! ستاره که داشت از خرد شدن غرورش منفجر میشد نگاشو به من دوخت و خشمشو فرو داد. با عجله نگامو از ستاره گرفتم و رو به پسر کردم و گفتم:

-بله... خواهش میکنم!

-اگه میشه تنهایی میخوام باهاتون باشم!

منظورش ستاره بود، البته دوست خودشم تا این حرفو شنید با نگاه سرزنشگری آقا پسرو خطاب قرار داد و گفت:

- امیرعلی من میرم سرکلاس تا تو میای!

پس اسمش امیرعلی بود!! عجب چیز هایی بودن! دوستشم از خودش خوشگلتر بود. چشمای آبی و پرنفوذی داشت، موهاش بور بود و دماغ خوش فرم و باریکی هم به همراه یه ته ریش طلایی داشت که بهش خیلی می اومد.

اما جناب امیرعلی خان با رفتن دوستش جلوتر از من روی نیمکت نشست و خطاب به ستاره گفت:

-شما گوشاتون مشکلی داره؟!

ستاره از شدت خشم پوفی کرد و با نگاه خشمگینش زیر لب گفت:

-واقعا که نوبره!

خدا باید به من رحم میکرد! ستاره با خشم و عصبانیت رفت و من موندم بعدا چطوری از دلش دربیارم البته میدونستم زودی همه چی رو فراموش میکنه.

همیشه با هم کلّی دعوا میکردیم و بعد زودی هم آشتی میکردیم .
هنوز توی فکر ستاره و رفتنش بودم که همون آقا پسر با صدای بم و گیراش گفت:

- ترم اولی هستی؟! آره؟

به خودم اومدم و در حالیکه به نیمرخ زیباش نگاه میکردم گوشه ی نیمکت نشستم و گفتم:

- آره... کاری داشتین با من؟!

نگاهم کرد اما نگاش خیلی تیز و خاص بود. یه جوری شدم و نگاهمو ازش گرفتم و چشمامو به زمین، به دوتا پاهام دوختم، کفشای کتونی سفیدمو که نگاه کردم ، گفت:

-منم ترم آخری هستم... البته فقط پروژه ام مونده و کار خاصی دیگه با دانشگاه ندارم.

خواستم بگم خب این حرفا به من چه. که یهو کارتی از جیب شلوارش بیرون کشید و درحالیکه روبروم میگرفت گفت: - این اسم و آدرس دفتر کار منه. خوشحال میشم اگه این افتخارو بهم بدی و باهام دوست بشی.

یک آن احساس کردم بهم توهین بزرگی شده، به خشم اومدم و با نهایت عصبانیت در حالیکه از جام بلند میشدم سری به معنای تأسف تکان دادم.

اونم از جاش بلند شد و قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم با دیدن چهره ی متشنجم انگاری پی به حال درونیم برد که به تندی و بدون فوت وقت گفت:

-من که حرف بدی نزدم، خواستم باهام دوست بشی! مثل یه فرند اجتماعی!

-اما من از اوناش نیستم آقا پسر!. تورتو جای خوبی پهن نکردی!

-من واسه کسی تور پهن نکردم، ازت خوشم میاد... چند روزه میخوام بیام و ازت درخواست دوستی بکنم، واقعیتش من دیگه زیاد نمی یام دانشگاه به همین خاطر خواستم زودتر باهات آشنا بشم.

-مسخرس!! چی فکر کردی با خودت شازده؟! این آخرین طعمته آره؟!

پوزخندی زد و کارتو مقابلم گرفت و گفت:

-قصد جسارت نداشتم!

با خشم و انزجار کارتو ازش گرفتم و بدون اینکه بهش نگاه کنم جلو چشماش پاره کردم و گفتم:

-برو رد کارت آقا پسر! اشتباهی اومدی.

احساس کردم با پاره کردن کارت غرورشو خورد کردم. با چشمای پر از خشم به این حرکت من نگاه کرد و گفت:

-چی فکر کردی؟! فکر میکنی چون خودم اومدم بهت پیشنهاد دادم دیگه جزء فرشته های بهشتی؟! نخیر سرکار خانم!

- خب برو سراغ بقیه، دیگه چرا اومدی سمت من؟!

بازم به اون جفت چشم گربه ایش نگاه کردم و حرفمو زدم اما پس از گفتن جمله ی آخرم، شازده دُمشو رو کولش گذاشت و بدون هیچ حرفی از کنارم دور شد. از طرفی خوشحال بودم

که پوز این پسر مغرورو از خودراضی رو به خاک مالیدم و از طرفی هم چون این پیشنهاد مسخره رو بهم داده بود ناراحت بودم و تموم تنم دستخوش هیجان و تنش شده بود. روی نیمکت افتادم و به روبروم زُل زدم، بوی عطر تلخشو هنوز حس میکردم .

پیش خودم فکر کردم حتما رفتار و حالاتم زشت و زننده بوده که منو انتخاب کرده!! اما نه!! من که خطایی ازم سر نزده بود.
همیشه هم غرورمو جلو پسرا حفظ میکردم و تا اون موقع هم نذاشته بودم کسی نگاه بدی بهم بندازه! اما خب این زگیل یه دفعه از کجا پیداش شد؟! بعد از گذشت نیم ساعت از سوزش سرمایی که روی بدنم احساس کردم متوجه شدم مدتهاس که روی اون نیمکت نشستم و فقط به این مسئله فکرمیکنم. از جام بلند شدم و به سمت سالن رفتم.

حالا باید ستاره رو پیدا میکردم و از دلش درمیآورم!! پشت در کلاسی که ستاره اونجا درس داشت وایسادم. استاد هنوز در حال حرف زدن بود!

همونجا شروع کردم به قدم زدن. انگاری کلاس تموم شد! و یه دفعه همهمه ای تو سالن به پا شد و جمعی از دانشجوها از کلاس ریختن بیرون. اونجا بود که یکبار دیگه چشمم به جمال امیرعلی خان و دوستش روشن شد اونام متوجه من شدن اما پسر مغرور و ازخودراضی نگاشو ازم گرفت و به سرعت از سالن خارج شد! نگاهم رفتنشو دنبال میکرد که یکی محکم با کلاسور توی سرم کوبید، آخی گفتم و به پشت سرم نگاه کردم، ای ستاره خدا بگم چیکارت نکنه! بازم تویی ورپریده؟!

ستاره با اخم نگام کرد و گفت:

-بی حیا حالا منو قال میزاری و میری پی خوش گذرونی با اون پسر هیز خوش گذرون؟!

با نگاهم اطرافمو پاییدم و زودی جواب دادم:

-هیس!! خدا بگم چیکارت نکنه ستاره!! این چه طرز حرف زدنه؟!

-بد میگم؟! خب چی شد؟! خوش گذشت؟!

-هیش! یواشتر! همه میشنون!

-خب مگه چیه. بذار بدونن خانم با وجود داشتن نامزد باز هم دل بزرگشون میخواد با یکی دیگه باشن.

-ستاره بهت اجازه نمیدم محض شوخیم که شده این اراجیفو بگی!

ستاره ساکت شد انگار خودشم از گفتن جمله اش جا خورد و زیر لب گفت:

-ببخش یه کم تند رفتم.

تن صداشو یه کم بالا برد و با قیافه ای حق به جانب گفت: - ولی تو باید حالیش میکردی که نامزد داری تا دیگه مزاحم نشه.

با لبخندی گفتم:

- خب تو از کجا میدونی مزاحمم شده؟!

-مگه اون پسر چه کار خاصی با تو داره؟! به خدا حنا همه بچه های دانشکده میگن کارش فقط خوشگذرونیه... یعنی هر کی که بگی باهاش دوسته، گول ظاهر مغرورشو نخور... این جور پسرایی خطرناکن مثل افعی میمونن.

همونطور که شانه به شانه ی ستاره با هم راه میرفتیم جواب دادم:

-منم خوب جوابشو دادم، فکر نکنم دیگه توی یه قدمیم راه بره!

- راست میگی؟!

-والا.

-خب چی گفت؟!

-بهم پیشنهاد دوستی داد... چی بود؟! اهوم... آهان... فرند اجتماعی... گفت باهاش دوست بشم مثل یه فرند اجتماعی! -اووه... کی بره این همه راهو؟! فرند اجتماعی دیگه چه صیغه ایه؟!

_یعنی از دوستاش باشم دیگه ...مثلا..

-نه بابا این شازده دیگه خیلی های کلاسه!!

-من خودم خدای کلاس گذاشتنم.

_ببین حنا بعضی پسرا قصدشون از این جور صیغه ها گول زدن دختراس.

-جاااان! تو از کجا اینارو بلدی؟!

-خب دیگه از پشت کوه که نیومدیم. نخوردیم نان گندم ولی دیدیم دست مردم!!

-بَله... ولی خب تو ذوقش خورد! فکر نکرد اینجوری بخوام باهاش تا کنم!!

-خوب کردی پسره ی الدنگ ! ولی میگم کاش بهش میگفتی نامزد داری!

-ای بابا ستاره... تو هم چه گیری دادی به این نامزد داشتن من!

-خب اینجوری دیگه غلط نمیکرد بیاد سمتت!

-حالاشم دیگه نمیاد.

بعد از اون ماجرا دیگه امیرعلی رو توی دانشکده ندیدم و باهاش هیچ برخوردی نداشتم.

محمد مرتب بهم سر میزد و یکی از همون روزها بهم گفت که میاد دنبالم و از دانشگاه منو با خودش میبره بیرون. جرأت مخالفت کردن نداشتم، یعنی راستش زیاد حوصله ی غرغر کردن نداشتم! نمیدونم چرا هنوزم نسبت بهش بی تفاوت بودم و هرچه که خود محمد میخواست خودشو بهم نزدیک کنه من

نمیتونستم و ازش دوری میکردم، بار آخری هم که برا دیدنم اومد بهم پیشنهاد داد تا به هم محرم بشیم میگفت اینجوری بهتره و شاید من بیشتر بتونم باهاش راحت باشم اما با مخالفت من مواجه شد! اینجوری احساس میکردم محدود میشم و آزادیم سلب میشه... ته ته قلبم هنوز احساس دلبستگی و وابستگی به محمد نداشتم و گاهی اوقات فراموش میکردم نامزد دارم!!

ساعت آخر کلاس نرفتم حوصله نداشتم و توی محوطه ی دانشکده روی نیمکتی نشستم. تنها بودم ستاره هم زودتر از همیشه به خونه رفت. عمه مهمون دعوت کرده بود و ستاره رفت که کمک حالش باشه! به خاطر سردی هوا به داخل سالن رفتم. دستام یخ کرده بود و داشتم بهم میمالیدم که گرم بشه .

همیشه دستام یخ بود و در فصل سرما اولین نقطه ی بدنم که

احساس سرما میکرد همون دستام بود. البته شایدم با فشار خونم در ارتباط بود چون همیشه فشارم پایین بود و وقتی تغذیه ی مناسبی نداشتم به خاطر افُت فشار خونم راهی بیمارستان میشدم.

روی نیمکتای سالن کنار شوفاژی نشستم و خواستم دستامو گرم کنم که در یکی از کلاسا باز شد و همزمان با آن جوان بلند قامتی از در بیرون اومد. خودش بود!! نگاهمان با هم تلاقی کرد. چشمان سبزش در میان صورت برنزه اش میدرخشید، با دیدن من مکثی کرد و سپس به سمتم اومد. فکر کردم داره به سمت من میاد خودمو سرجام جابه جا کردم! اما زهی خیال باطل!

سه تا دختر روبروی من روی نیمکتی نشسته بودن و با صدای بلند داشتن هرهر میخندیدن. امیرعلی به سمت اونا رفت و دخترا با دیدنش از جاشون بلند شدن و با خوشحالی باهاش همکلام شدن. اصلا دلم نمیخواست حرفاشونو بشنوم. بیشعور عوضی!!
مثلا میخواست به من بفهمونه که بلَه از من بهترم هست!! به درک... بذار همینجوری فکر کنه، من که نامزد دارم . اصلا به من چه مربوطه با کی دوسته؟!

اما واقعا من نامزد دارم؟!

خودمم اینو باور نداشتم، یعنی قبل از اینکه وارد دانشگاه بشم شاید اونقدرها برام مهم نبود و فکر میکردم میتونم به محمد علاقه مند و دلگرم بشم اما حالا این احساسو نمیکردم!! احساس میکردم وارد یه دنیای جدید شدم و همش به خودم نهیب میزنم که چرا به این سرعت و عجله محمد رو انتخاب کردم ...فعلا که وقت داشتم... اما دیگه برای گفتن این حرفا دیر شده بود، شاید قبلا ها میتونستم جواب رد به محمد بدم و مادرو یه جورایی قانع کنم اما حالا بعد از مراسم نامزدی نمیشد کاری کرد... بهم زدن نامزدیم مساوی بود با مرگم! البته مرگ مرگم که نه! ولی خب مادر خونمو تو شیشه میکرد! از افکارم که بیرون اومدم دیدم جناب امیرعلی خان

همینطور روبروی من وایساده و در حالیکه با دخترا مشغول صحبته ولی زیرچشمی منو هم نگاه میکنه .

خودمو از زیر نگاش بیرون کشیدم و از جام بلند شدم و قدم زنان به انتهای سالن رفتم و خودمو مشغول خوندن مطالب تابلوی اعلانات کردم. همون موقع موجی از دانشجوا از همون کلاسی که امیرعلی ازش بیرون اومده بود ریختند. کلاسشون تموم شده بود! حنانه هم در حالیکه مشغول گفتگو با یکی از دوستانش بود از همون کلاس بیرون اومد.

با دیدنش به سمتش رفتم و سلام کردم. حنانه با دیدن من

لبخندی صورتشو در برگرفت و گفت:

- سلام تو اینجایی؟!نرفتی خونه؟

-نه... یعنی قراره ساعت پنج محمد بیاد دنبالم.

-خیلی خب... پس بیا با هم بریم.

-کجا؟!

هنوزم با چشمام داشتم امیرعلی رو دید میزدم و حواسم پی اون بود، حنانه رد نگامو گرفت و با نگاه ملامت باری بهم گفت:

-ببینم حواست کجاست؟! نیمساعت به پنج مونده بیا با هم بریم بیرون تا محمد میاد.

-آهان! خب باشه.

دلم میخواست راجع به اون پسر فضولی کنم، نمیدونم چم شده بود، منو چه به اون پسر ؟! خودش که گفت با خیلیا دوسته ...

بچه های دانشکده هم همه در موردش اینجوری میگفتن... اما این حرفا به من چه مربوطه!! چرا مدام توی دانشگاه منتظرم ببینمش و بیخودی راجع بهش فکر کنم!! اصلا چرا نگاهش میکنم!؟ من با اینکارم دارم به محمد خیانت میکنم. خدایا بهم کمک کن! با حنانه از کنارش که رد شدیم اینبار اون بود که با صدای بم و گیراش حنانه رو خطاب قرار داد و گفت:

-خانم جاوید!!

حنانه به سمتش برگشت، انگار صورتش گل انداخته بود با لبخندی جواب داد:

-بله...

امیرعلی نزدیکتر شد و در حالیکه زیرچشمی منو مینگریست با لبخندی مرموزانه گفت:

- پروژه ی آقای فصیحی رو چیکارش کردین؟ تموم نشده؟!

-نه... یعنی خیلی کارش نمونده شما چی؟! کاراتون مونده؟!

-نه بابا من که درگیر کاروبار شرکتم والا خیلی زودتر تمومش میکردم.

-ایشالا که موفق باشین.

سرمو بلند کردم و همون لحظه که نگامون به هم گره خورد امیرعلی بازهم موشکافانه نگام کرد و گفت:

- ببخشید من به شما سلام نکردم خانم؟

منو داشت میگفت!! عجب آدمی بود!! داشت وانمود میکرد که هیچ برخورد خاصی با من نداشته؟!

حنانه جلوتر از من به حرف اومد و گفت:

- خواهرم حنا... حنا جاوید.

با شنیدن اسمم خندید... اما نمیدونم نیششو چرا دیگه باز کرد...!

شایدم به این خاطر موفق شده بود منو خوب بشناسه. لبخند پیروزمندانه شو به روی من پاشید و گفت:

-خوشبختم منم امیرعلی کیا هستم. البته با حنانه همدوره بودیم ورودی سال هفتاد ونه...الان دیگه ترم آخرم...

حنانه که انگار وکیل مدافع من شده بود بازهم از جانب من به حرف اومد و گفت:

-حنا جونم الان هنوز اول راهه... ترم اول رشته ی معماری ،هم رشته ای هستیم.

سرمو بلند کردم و گفتم:

- حنانه جان دیر شد نریم؟!

خواستم تمومش کنیم و هرچه زودتر از زیر نگاههای خاص اون پسر نجات پیدا کنم!!

-بریم عزیزم.

امیرعلی شتابزده گفت:

-یه لحظه صبر کنید تا منم وسایلمو بیارم و با هم بریم.

خواستم بگم نه... نمیخواد خودمون میریم، که حنانه با ناز گفت:

-البته میخواستم راجع به پروژه ام یه کم ازتون کمک بگیرم.

با خودم داشتم میگفتم این دیگه کیه؟!..ُمخش از حنانه بیشتر کار میکنه و حنانه میخواد ازش کمک بگیره حتما خیلی بلده ،که امیرعلی به کلاس رفت و با عجله بیرون اومد و خودشو به ما رسوند. کت مخمل بادمجانی رنگی روی پیرهن چهارخونه به رنگ ارغوانی پوشیده و نقشه ها و کیفشو هم بدست گرفته بود .

زیر لب از حنانه پرسیدم:

- هم کلاسیته؟!!

حنانه با نگاه تحسین برانگیزی از فاصله ی چندقدمی امیرعلی رو نگریست و گفت:

-آره... چهارساله با هم هستیم.

" این شازده ای که من دیدم دل خیلی ها از این دانشکده با خودش برده بود، یکی از اونا هم فکر میکنم همین حنانه خواهر خودم بود! با نگاههای خاصش میشد پی برد که تو دلش یه خبراییه"

حنانه و امیرعلی شانه به شانه ی هم به راه افتادن و منم کنار حنانه سعی کردم از قدمای بلند اونا جا نمونم، داشتن در مورد پروژه ی درسیشون صحبت میکردن. نرسیده به در خروجی دانشکده سر جامون وایسادیم و امیرعلی اینبار خطاب به من گفت:

-حنا... خانم...

"چرا حنا خانمشو با مکث گفت؟! " نمیدونم!

نگاهم کرد و ادامه داد:

-اگه مشکلی توی درسا و پروژه هاتون داشتین میتونید روی من حساب کنین... میتونم شماره ی خودمو بهت بدم.

عجله کنان گفتم:

- نه... نه... ممنون لازم نیست!

لبخند حنانه روی لبش ماسید، اول به من و بعد امیرعلی رو نگاه کرد و گفت:

-ممنون لازم به کمک شما نیست، خودم میتونم کمکش کنم. حنانه انگار با طعنه حرفشو زد و من فی الفور گفتم:

-با اجازه تون ما دیگه بریم.

حنانه نگام کرد و با نگاهی به سمت دیگر خیابون گفت:

-محمد اومده؟!

من که فقط میخواستم هرچه زودتر از اونجا دور بشم با نگاهی به ساعتم گفتم:

-نمیدونم ساعت پنجه حتما اومده.

امیرعلی که به حرفهای ما دو نفر گوش میکرد با لبخندی گفت:

- لگن ما هم هست... میتونم برسونمتون.

-نه... مرسی خودمون میریم... قراره بیان دنبالمون.

احساس میکردم از این حرف من زیاد خوشش نیومد و وقتی از امیرعلی جدا شدیم گفت:

- من با شما نمیام خودم میرم خونه

-چرا؟!

-با دوتا نامزد عاشق بیام چیکار کنم؟! اینجوری احساس مزاحمت میکنم.

-عاشق؟! هه ... کی گفته ما عاشقیم!؟

-پس چی هستین؟!

-ای بابا... از این خبرا هم نیست!

-حنا؟!

-هان!

-تو... امیرعلیو میشناختی؟!

به سمت حنانه چرخیدم و سراسیمه گفتم:

-نه... همکلاسی توئه من باید بشناسمش؟!

-نه... یعنی نمیدونم چرا همش احساس میکردم شما با هم آشنایی قبلی دارین!

-َم ... من یکی دوباری توی محوطه ی دانشکده دیده بودمش.

-میدونی... خواستم بگم زیاد بهش نزدیک نشو... اون پسر درستی نیست!

-نه بابا من بهش کاری ندارم.

-خوبیت نداره، تو نامزد داری.

اهَ ... اینام که ول کن نبودن! دم به دیقه این نامزدی منو میکوبوندن توی سرم... خاک تو سر من با این کارم که همه ی راهها رو واسه خودم بن بست کردم!

-من کاری نکردم حنانه جون!

سعی کردم خونسردانه حرف بزنم تا حنانه بهم مشکوک نشه!

-تو ترم اولی هستی... میدونی وقتی ترم جدید شروع میشه همیشه بچه ترم بالاییها چشمشون دنبال اولیاس... خواستم بگم مواظب خودت باش.

-من حواسم هست...

جلوتر از حنانه از در خروجی دانشگاه بیرون اومدم، حنانه دنبالم کرد و گفت:

- تو همیشه ُغد و لجبازی... چرا بدت میاد وقتی من حرفی میزنم؟!... حالا وایسا.

محمد رو دیدم که از زانتیای دودیش پایین اومده و در حالیکه یه دستش روی سقف ماشین و با اون یکی دستش برام دست تموم میداد تا ببینمش، یه لحظه ایستادم! حنانه بهم رسید و گفتم:

-خب بیا تا برسونیمت.

حنانه هم با دیدن محمد دستی براش تکون داد و بعد گفت:

-لازم نکرده خانم مغرور... خودم میرم دوست دارم پیاده برم خونه... راهی نیست!

-خب باشه هر جور میلته.

حنانه رفت و با نگاهم رفتنشو نظاره گر شدم. امیرعلی و دیدم که پایینتر از ما داشت سوار ماشینش میشد. یه ماشین خارجی آخرین مدل بود. رنگش مشکی زغالی و خیلی هم خوشگل و باکلاس!. واقعا هم که لگن بود!

توی این فکرا بودم، امیرعلی از فاصله ی چندمتری یه لحظه منو نگریست، بعد به حنانه که داشت از کنارش رد میشد چیزی گفت و بعد حنانه بعد از تعلّلی سوار اتومبیلش شد. خدای من؟!

حنانه باهاش رفت!!! چقدر راحت قبول کرد! این که تا دو دقیقه پیش داشت منو نصیحت میکرد! با چشمام نظاره گر حرکت اتومبیل شدم و بعد خودم به سمت دیگر خیابان رفتم.

محمد

با خنده سلام کرد. توی اون شرایط فعلی و فکری که برام پیش اومده بود اصلا حوصله ی اونم نداشتم .به محض سوار شدنم ، محمد بهم خیره شد و گفت:

-خانم خانما چرا اخمت تو همه؟! چیزی شده؟!

اینم که ول ُکن نبود!!! دوست داشتم ازم هیچی نپرسه و حرکت کنه اما مگه ول ُکُن بود؟!

-حنا اون پسره کی بود که حنانه باهاش رفت؟ اصلا چرا خواهر زن نیومد تا خودم برسونمش؟!

جان! خواهرزن! اینم صیغه ی جدید بود!

بی حوصله جواب دادم:

-همکلاسیشه... حنانه گفت نمیخواد مزاحم ما بشه.

-آفرین... چه دختر با فهم و کمالاتیه ،ایشالا که یه باجناق خوبم گیر ما بیاد.

-دلتو خوش نکن.

-چرا؟! مگه حنانه چی کم داره تا شوهرش خوب نباشه؟

-من اونو نمیگم.

-پس... پس منظورت چیه؟!

خودمم نمیدونستم دارم چی میگم، دختره بی عقل... داشتم سوتی میدادم، به جبران حرفم با خنده گفتم:

-دلتو خیلی به من خوش کردی!!! واسه همین میگم...

خواستم محمد فکر کنه که حرفمو به مزاح گفتم ،اما محمد لبخند عمیقی زد و دیگه هیچی نگفت. خواستم بحثو تموم کنم و شتابان گفتم:

-خب چرا حرکت نمیکنی؟!

دستشو برد و سوئیچو که چرخوند با نگاه ماتش به سمت جلو حرکت کرد. تا رسیدن به رستوران سنتّی که محمد منو برده بود حرفی بینمون ردّ و بدل نشد. محمد اتومبیلو گوشه ای پارک کرد و با هم پیاده شدیم، احساس میکردم محمد حرفمو به دل گرفته.

ساکت بود و کم حرف میزد و روی تختی در فضای آزاد و بیرون رستوران نشستم. محمد وقتی سفارش جوجه و کباب ومخلفاتشو داد نگام کرد و گفت:

- من هنوز نپرسیدم بیشتر چه غذایی دوست داری؟

- اکثر غذاها رو دوست دارم ولی بیشتر ماهی و کباب و پیتزا پپرونی دوست دارم.

-نوش جونت.

نگاهم به محمد خیره شد، چقدر عاشقانه داشت باهام حرف میزد ولی من چی؟!

فقط میخواستم جوابشو سرسری بدم و تموم بشه بره... بعدش چی؟! میخواستم مثلا یه عمر باهاش زندگی کنم. آخرش چی میشد، یعنی میتونستم باهاش زندگی کنم؟!

میتونستم دوسش داشته باشم؟! محمد با نگاه به دستام که سرد بود و داشتم بهم میمالیدم تا گرم بشه... دستشو جلو آورد و یهو دستمو توی دستاش گرفت و گفت:

-چرا اینقدر یخی؟! اگه سردته تا بریم داخل رستوران.

-نه... خوبه من همیشه اینجوریم.

-یعنی همیشه سردته؟!

-دستام همیشه یخه.

دستامو نگا کرد و اینبار گفت:

- حلقه ات دستت نیست؟!

هول شدم... نمیخواستم توی محیط دانشگاه حلقه بپوشم، نمیدونم چرا دوست نداشتم کسی بدونه نامزد دارم!!! با تته پته گفتم:

-میگم نکنه از دستم بیفته و گم بشه به همین خاطر نمیپوشمش.

-مگه هر کسی حلقه داره باید بترسه که گمش کنه؟!!

"خاک به سرت کنن دختر با این حرفات!!"

صورتم داشت از ترس و هیجان داغ میشد. من منی کردم و گفتم:

-خب آخه یه کم به دستم گشاده.

-خب اگه اینجوریه چرا نمیدی ببرم واست درستش کنم؟!

"ای بمیری دختر با این دروغات!!"

حالا باید چیکار کنم. انگشتر که به دستم اندازه ی اندازه بود و داشتم دروغ میگفتم تا محمد بهم گیر نده اونو نپوشم. با اومدن غذا شروع کردیم به خوردن و دیگه بحثی نکردیم.

محمد خیلی مهربان بود، تمام تلاششو میکرد تا منو راضی نگه داره ولی در عوض من مثل اون نبودم. اون از چشمای ناپاکم که توی دانشگاه میخواستم امیرعلی و باهاش قورت بدم اینم از رفتار سرد و یخم که مثلا با نامزدم اومده بودم گردش!

محمد چه گناهی کرده بود که من باهاش اینجوری تا میکردم!؟ اون نباید به پای من میسوخت.

***

یک ماه از بیرون رفتن من و محمد به رستوران گذشت. هرچه با خودم تلاش میکردم که بیشتر با محمد صمیمی بشم و بتونم دوسش داشته باشم و بینمون علاقه ایجاد کنم اما نمیشد!

این پسره امیرعلی ام مزید بر علت شده بود.

نمیدونم چرا نمیتونستم نسبت بهش بی تفاوت باشم. حالا بعد از روزی که به همراه حنانه بودم و اسممو فهمید، باهام سلام و احوالپرسی میکرد. انگار نه انگار حرف و حدیثی بینمون پیش

اومده! از حنانه پرسیدم چرا اونروز با امیرعلی رفته اما خیلی سربسته گفت خود امیرعلی اصرار کرده و تا نیمی از راهو باهاش رفتم. نمیدونم چرا حنانه سربسته و سرسنگین حرف میزد!!

منم دیگه ماجرا رو پیگیری نکردم و حرفی نزدم.

اما ستاره که مثل من نبود!! هر وقت امیرعلی و میدیدیم اظهار تنفّر میکرد. میگفت ازش بیزاره. منم دلم میخواست مثل ستاره باشم و بگم ازش بدم میاد ولی نمیدونم چرا این حسو حالو نداشتم. همش با خودم میگفتم کاش امیرعلی یه پسر پاک بود اونوقت منو هم دوست داشت! منم نامزد نداشتم و عاشقش میشدم!

دختر گیس بریده خجالت نمیکشیدم با این افکار غلطم! آخه منو چه به این پسره! درسته خوشگل و خوشتیپ اما نباید بهش فکر میکردم! امیرعلی پسری بود که دوستای زیادی داشت... منم دوست نداشت... فقط به خاطر خواسته های نامعقول و
شیطونیش به سمت من اومده بود. منم یه دختر شیرینی خورده و نامزد دار بودم که تا چند وقت دیگه باید به محمد محرم و به زندگیم متعهد میشدم. من باید عاشق و دلبسته ی محمد میشدم نه امیرعلی، اما عقلم این حرفارو میزد...! دلم و احساسم حرفای دیگه ای میزد، دیگه داشتم گیج میشدم، احساس میکردم توی برزخی افتادم که آتیشش داره دامنمو میگیره.

بعضی وقتا خودمو زیر دوش حمام رها میکردم و تو فکرای مسخره ام غرق میشدم. من داشتم با خودم چیکار میکردم .نباید بذارم بیشتر از اون به امیرعلی و نگاههای خاصش عادت کنم . اون پسر درست و سالمی نبود و اگرم بود ، مال من نبود تا بهش وابسته بشم. با خودم تصمیم گرفتم دیگه هر وقت دیدمش نگاش نکنم تا دیگه بیشتر از اون غرق در گناه نشم و بهش فکر نکنم.

جمعه ی همون هفته با ستاره و چندتا دیگه از دوستامون قرار گذاشتیم بریم پیست اسکی.

برف زیادی باریده بود و توی اون موقع از سال پیست اسکی خیلی حال میداد .

قبلش به محمدد گفتم میخوام برم پیست، گفت خودشم میاد

ولی گفتم که جمع، جمع دوستانه و دخترانه اس. دیگه این شد که محمد پشیمون بشه و باهامون نیاد .اما اصرار پشت اصرار که خودش ببرتمون.

گفتم محمد جان من که بچه مدرسه ای نیستم منو میخوای ببری مدرسه. یه اتوبوس گرفتیم و قرار شده همه ی بچه ها با اون بریم چون تعدادمون زیاده... این شد که محمد بیخیال قضیه شد.

صبح زود از خواب بیدار شدم، کمی سرجام نشستم و بعدش بلند شدم و رفتم سمت دستشویی آبی به دست وصورتم زدم و دوباره برگشتم توی اتاقم. سریع پریدم جلوی آینه، نیازی نبود موهامو درست کنم همه رو چپوندم توی یه کلاه بافتنی قرمز. یه ریمل
زدم البته همینجوریم مژه هام بلند و فر خورده بود یه رژ قرمزم زدم. شال گردن قرمز و مشکیمو محکم پیچیدم دور گردنم پیچیدم و پالتوی چرم مشکیمو که داخلش خز نرم داشت و حسابی گرم بود تنم کردم یه شلوار چسبون مخمل سیاهم پوشیدم. بوت بدون پاشنه ی مشکیمو هم کشیدم روی شلوارم که تا بالای زانوم میرسید. دستکشای چرمیمو هم دستم کردم، کوله پشتیمو از لباس و وسایل اسکی پر کردم و پاورچین پاورچین از اتاق بیرون اومدم و رفتم طبقه پایین. نمیخواستم کسی از خواب بیدار بشه ،رفتم سمت آشپزخونه تا واسه خودم لقمه ای چیزی درست کنم. دقیقا همون لحظه صدای مادر باعث شد به سمتش برگردم:

-حنا

-جانم مامان

مادر وارد آشپزخانه شد و در حالیکه فلاسک کوچیک یه لیتری رو که پر از آب جوش کرده و از قبل برام نون و پنیر و سبزی هم لقمه کرد بود داخل کوله ام چپوند و گفت:

-بیا اینارم با خودت ببر، مواظب خودت باش.

-ای جانم مامان جون، قربونت برم که همیشه به فکرمی.

یه ماچ آبدار از لپُ سفید و براقش گرفتم. مامان با دست پسم زد و گفت:

-ُخبه...ُخبه خودتو لوس نکن... حالا صبح به این زودی هنوز هوا تاریکه چرا نگفتی بابات یا محمد برسونتت؟!

_آخه مامان جون من اگه بخوام با ماشین خودمون برم که خودم رانندگی بلدم و ماشین میبردم... قربونت برم اتوبوس گرفتیم دوست داریم با بچه ها خوش باشیم، الانم میان دنبالم.

-خیلی خب به هر حال مواظب خودت باش.

-به روی چشم امری نداری؟

-برو... برو دیگه...

از در هال که می اومدم بیرون همینجور داشتم واسه مامان با دستم ماچ میفرستادم و اونم با لبخند بهم میگفت مزه نریزم و خودمو لوس نکنم.

فاصله ی حیاط تا دم در خونه رو با نشاط طی کردم و اومدم بیرون. بعد از دو سه دقیقه اتوبوس اومد. داشتم با خودم فکر میکردم کاش موبایل بابا رو با خودم آورده بودم چون قرار بود ستاره موبایل باباشو با خودش بیاره.

داشتم خودمو سرزنش میکردم که چرا زودتر یادم نیفتاد که ستاره خنده کنان سلام کرد و کنار خودش برام جا باز کرد تا بشینم. تا رسیدن به مقصد دست زدیم و خوندیم و رقصیدیم.

دستمو کشیدم و گفتم:

- ای بمیری ستاره کجا داری منو میبری؟! دارم از سرما یخ میزنم.

-اهَ اینقدر ننال راه بیفت تا بهت بگم، باید بریم جایی که بچه ها نباشن.

-ای خدا خفه ات نکنه... به خدا من نامزد دارم... هنوز امید و آرزوم زیاده!

هر دو نفر رو سراشیبیسراشیبیِ سر خوردیم رفتیم تا پایین تپّه، حالا پایین تپّه بودیم و دورتادورمون سفید بود... هیچکس اینجا نمیتونست پیدامون کنه، با نگرانی به ستاره نگاه کردم و گفتم:

- اینجا دیگه کجاس؟! بیا زودتر بریم خلوته.

_ای بابا حنا ... تو هم چقدر ترسو شدی ... جای به این باحالی کجا هست ...فعلا بشین یه کم خستگی در کنیم بعد میریم.

همون لحظه دو نفر رو دیدم که دارن به ما نزدیک میشن .

کنارمون ایستادن، دو پسر هیکلی که با نگاههای هیزشون داشتن ما رو قورت میدادن، من و ستاره سر جامون خشکمون زده و نمیتونستیم هیچ حرکتی بکنیم. یکی از پسرا یه لنگ از ابروهاشو بالا برد و گفت:

-بَه بَه ...میبینم که خانما تنهایین و توی این جای دنجم نشستین!؟ از جام بلند شدم، سعی کردم اعتماد به نفسمو حفظ کنم و خودمو نبازم از این رو با خشم غریدم:

-فرمایش؟!

خدای من تموم بدنم از ترس داشت میلرزید، حالا باید چیکار میکردیم؟! ستاره هم وضعش از من بهتر نبود! دست و پامون به رعشه در اومده بود.

پسر شالشو از دور گردنش شل کرد و گفت:

-نظرتون چیه با هم وقت بگذرونیم ؟!

با غیظ گفتم:

- گمشو کثافت عوضی!

انگار تعادل نداشتن و طبیعی برخورد نمیکردن بی توجه به

حرف من چوب اسکیاشونو کناری گذاشتن و سمتمون قدم برداشتن که به ستاره اشاره دادم که ازشون فرار کنیم اما زور بازوی اونا خیلی بیشتر از ما بود با صدای بلند کمک میخواستیم اما کسی نبود که به دادمون برسه، یکی از پسرا از پشت مانتوی منو گرفت و سرشو آورد نزدیک، نفسای داغ و کثیفی داشت ، حالم داشت بهم میخورد! شروع کردم به تقلا کردن و جیغ

کشیدن. همینطور که جیغ میکشیدم همون پسری که از پشت منو گرفته بودم محکم کوبوندم روی زمین .دیگه خبر از ستاره نداشتم و دید نداشتم ببینم اون تو چه وضع و حالیه ... فقط دعا میکردم کسی صدامو بشنوه و به کمکمون بیاد! توی همون لحظه یکی از پشت اون نره غول وحشیو انگار از روی زمین بلند کرد .

داشتن دعوا و کتک کاری میکردن! خوشحال بودم که نجات پیدا کردم؛ اما دوست داشتم هر چه زودتر این ناجی رو که به دادمون رسیده بود و ببینم و دستشو ببوسم. واقعا نفس من و ستاره داشت قطع میشد، الانم سردرگم و پریشان داشتیم

اطرافمونو نگاه میکردیم. چهار نفر با هم گلاویز شده بودن، بعد از کلّی دعوا و بزن بزن دوتا پسر مزاحم روی زمین افتادن ،سر و صورتشون خونی شده بود، با ستاره انگار الان یخ

تنمون آب شده بود و از اینکه از دست اون دو کفتار نجات پیدا کرده بودیم همدیگرو کشیدیم تو حصار هم و زار زدیم.

لای یکی از چشمامو باز کردم و دیدم دو پسر مزاحم داشتن از اونجا به سرعت دور میشدن، یعنی فرار میکردن و یکی دنبالشون تا نیمه ی راه دوید که بازم کتکشون بزنه اما دوستش صداش زد:

-امیرعلی بسه دیگه بذار برن ...بسشونه!

با شنیدن اسم امیرعلی مثل برق گرفته ها سرمو چرخوندم .

احساس کردم پرتاب شدم توی یه استخر آب یخ! موهای تنم سیخ و تمام رگهای بدنم کشیده شد، باورم نمیشد این که خود امیرعلی بود! یعنی ناجی من امیرعلی بود؟!

ولی من که تصمیم گرفته بودم دیگه بهش فکر نکنم چرا بازم سر راهم سبز شد؟! موهای خوش حالتشو بالا زده بود، یه پالتوی چرم مشکی با یه شلوار جین آبی لوله ای پوشیده بود، یه شال مشکی، سورمه ای هم دور گردنش به شکل کراوات بسته بود که در اثر درگیری با مزاحما یه کم بهم ریخته شده بود .

دوستشم هم همراهش بود .جلو اومدن و ما دوتا رو که مثل بید میلرزیدیم نگاه کردن.

امیرعلی بدون درنگ فقط سلام کرد ،دوستش منو نگاه کرد و بعد با تأمل کوتاه ستاره رو هم دید زد و گفت:

- شما چرا اینجا اومدین؟ نمیگین خلوته ... خطرناکه؟!

سرمو بلند کردم هنوز ازشون خجالت میکشیدم، کوله ام رو به شونه ام آویزون کردم و گفتم:

-از لطفتون ممنون.

به سمت ستاره برگشتم، هنوزم داشت میلرزید، دستمو دراز کردم تا دستشو بگیرم و کمکش کنم که صدای بم و مردونه ی امیرعلی رو شنیدم:

- من چای همراهم هست بشینید یه چای بخورید تا گرم بشید.

به سمتش برگشتم دیدم روی زمین نشسته و مشغول باز کردن کوله شه، جلو رفتم و گفتم:

- ممنون ما خودمون هم چای همراه داریم، زحمت نکشین!

نگاهم کرد ... اینبار یه نگاه عمیق که احساس کردم تا عمق وجودمو گرفته!

خدایا وقتی نگاهم میکرد چرا اینجوری میشدم؟! نگاهش کردم اما یه دفعه یاد تصمیمم افتادم. من که نامزد دارم و باید فکر این پسره رو از ذهنم بیرون میکردم. یکدفعه مثل اسبی که سرکش شده باشه به سمت ستاره برگشتم و دستشو گرفتم و گفتم:

-ما باید بریم دوستامون منتظرمونن.

امیرعلی از جاش بلند شد و اومد سمت من، سینه ی ستبرشو گرفت جلومو گفت:

-چرا اینقدر از من فراری هستی؟! ... نه به اون خواهرت که با یه بشکن میاد سمتم و نه به تو که!...

با شنیدن اسم حنانه و یادآوری اون روز که با ماشین امیرعلی رفت، دلم خون شد. قلبم به لرزه دراومد و با خشم نگاش کردم و غریدم:

-چرا اینقدر از خود مچکری؟! کمت نیست این همه اعتماد به نفس؟!

به ستاره نگاه کردم، نفسمو فرو دادم و ادامه دادم:

-بهتره بریم ستاره ... داره دیر میشه.

هنوز حرفم تموم نشده بود، امیرعلی یه قدم بهم نزدیک شد و گفت:

- تو چته؟! چه پدر کشتگی با من داری؟! فکر کردی کی هستی؟!ببین بچه سعی نکن با این حرفای مسخره ت منو عصبی کنی چون بد میبینی! برو دعا کن امیرعلی هیچوقت عصبانی نشه!

اون لحظه واقعا لال شده بودم، اما با غیظ چشم از چشماش بر نمیداشتم، دوستش اومد طرفشو و گفت:

- ا ... امیر چته؟!

خواست بازوی امیرعلی رو بگیره که امیر با حرص دستشو از دست رفیقش بیرون کشید و راه افتاد به سمت کوله اش. ستاره هم که کنار من ایستاده بود زیر لب زمزمه کرد:

-یا امام زمان! دختر تو چیکار کردی؟! به جای تشکر کردنته؟!

اگه اینا نبودن که حالا...

چشم غره ای از ستاره رفتم. ستاره زیر لب بازم نالید:

-خب خوردن یه چای کوفتی این همه دعوا داشت؟!

دندونامو روی هم فشردم و گفتم:

- اینم از اون مزاحمها بدتره ... فکر کردی واسه چی ما رو به خوردن چای دعوت میکنه میخواد اینجوری از در محبت وارد بشه و بعد نیت پلیدشو رو کنه خنگول!

ستاره دیگه حرفی نزد و با نگاهی به من کوله اش رو به پشتش آویزان کرد و بعدش با هم ازشون فاصله گرفتیم و به سمت بچه های گروهمون به راه افتادیم. حالم انگار خوش نبود جلو دیدم تار میشد و سرم گیج میرفت چند قدم نرفته بودیم که پام پیچخورد و خوردم زمین!

انگار دیگه توانایی هیچ کاری رو

نداشتم، نگاهمو به آسمان دوختم تمام اطرافم دور سرم میچرخید ،صدای ستاره رو شنیدم که مدام صدام میزد...

روی زمین ولو شده بودم و نای راه رفتن نداشتم! همون موقع امیرعلی روی سرم قرار گرفت، دستشو دراز کرد و گفت:

-دستتو بده به من و بلند شو...

نگاهش کردم، تردید داشتم! قبل از اینکه شُل بشم و دستشو بگیرم اخم کردم و گفتم:

-معذرت میخوام با غریبه ها دست نمیدم!

همراه با لبخند پر تمسخری لباشو کج کرد و خیلی خونسردانه گفت:

-میتونم بپرسم چرا؟

ستاره شتابزده به سمتم اومد و زیر سرمو گرفت تا بلند بشم، با همون حالم گفتم:

- به خاطر اینکه ممکنه بیماری پوستی داشته باشید و ازقضا واگیرم باشه .علاوه به اون من که از درونت خبر ندارم! دوستش داشت ریز ریز میخندید، اما امیرعلی که مثل برجزهرمار شده بود، به سمتم چرخید و گفت:

-دختره از خود راضی! تو لیاقت نداری حتیّ جواب سلامتم بدم چه برسه به کمک... تو هنوز فرق کمک و بقیه چیزا رو نفهمیدی بدبخت!

دیگه داشتم از شنیدن توهیناش کفری میشدم، با تمام قوام خواستم از جام بلند بشم و به هر زوری بود سرجام ایستادم و گفتم:

- پیش امثال تو باید همیشه چشم و گوش بسته بود، پسرایی مثل تو فقط دنبال شکارن!

امیرعلی جلوم ایستاد، خون از چشماش میبارید ،اصلا نفهمیدم چی شد!

فقط یهو به خودم اومدم دیدم صورتم داره میسوزه! به دنبالشم صدای فریادشو شنیدم:

-خفه شو ... بسه دیگه!

حس کردم ضربان قلبم متوقف شده، تا حالا کسی به من تو نگفته بود چه برسه به اینکه بخواد سیلی بزنه! حتیّ مامان که همیشه توی رفتارش با من جدی بود هیچ وقت تنبیه بدنیم نکرده بود. زمان از حرکت ایستاد و هیچ کس نه حرف میزد نه تکون میخورد. نگاه امیرعلی رنگ عوض کرده بود. دیگه از خشم کدر نبود، حالا میشد یه چیزی مثل شرم رو تو نگاهش دید یا

پشیمونی! نذاشتم زمان از دست بره، از عصبانیت ُگر گرفته بودم، بدون لحظه ای درنگ دستمو بالا بردم و با تموم قدرت روی صورتش فرود آوردم و گفتم:

-خودت خفه شو عوضی!

جای انگشتام روی صورتش باقی موند. دستشو روی صورتش گذاشت و فقط نگام کرد. چقدر دلم میخواست زار زار گریه کنم.

دلم داشت میترکید. انگاری یه احساسی به امیرعلی داشتم .

گرچه ازش سیلی خورده بودم اما قلبم بهم فرمان میداد که یه احساس مبهم نسبت بهش دارم!

نمیدونستم دارم چیکار میکنم؟!

رفتارم و افکارم با هم در تضاد و کشمکش بودن! اولین کسی که تونست حرف بزنه همون دوستش بود که با خشم گفت:

- امیرعلی تو چه مرگت شده؟! دست روی یه دختر بلند میکنی؟!

حقت بود باید بدتر از اینارو میخوردی.

بعدش بدون اینکه به امیرعلی نگاه بکنه اومد طرف منو و با نگرانی گفت:

-خوبی شما؟! بذار ببینم صورتتو! آخ آخ چی شده؟!

ستاره بالأخره از شوک بیرون اومد، بغضی که میدونستم از نهایت ترس به گلوش چنگ انداخته شکست و در حالیکه گوله گوله اشک میریخت به طرفم اومد و گفت:

- حنا...

دستای یخ کردشو گرفتم و دیگه ندونستم چی شد ... حالم اصلا خوش نبود! تاری دیدم بیشتر و بیشتر شد و توانایی بدنی و جسمیم رفته رفته تحلیل رفت و سرانجام از حال رفتم.

وقتی چشمامو باز کردم همه جا بازم سفید بود مثل پیست اسکی!!اما اینجا جای دیگه ای بود .

خدای من ... من کجا بودم؟ خواستم سرمو بلند کنم اما بدنم خسته و کوفته بود. دختر سفیدپوشیو رو سرم دیدم، آهان! پس اینجا
بیمارستان بود ولی من چرا اینجا بودم؟ فکر کردم ببینم چرا منو آوردن اینجا که پرستار با لبخندی نگاهم کرد و گفت:

-وقتت بخیر خانوم ... بالأخره چشم باز کردی؟!

-من چم شده؟!

در حالیکه داشت سرمی که به بازوم وصل بود و چک میکرد گفت:

- شما فشارت خیلی اومده بود پایین ،سرما هم خوردی. الان از دیروز اینجایی و تمام وقتم بیهوش بودی. تب داشتی و هزیون میگفتی.

-پس بابا و مامانم کجان؟ ... ستاره...

-الان صداشون میکنم، بیرونن، تو فعلا ساکت باش.

پرستار رفت بیرون، یادم اومد که من با امیرعلی دعوام شده بود و بهش سیلی زدم اما بعدش چی شد؟! چطور اومده بودم بیمارستان؟!

صدای مادر رو شنیدم که با قربون صدقه هاش اومد توی اتاق و منو توی حصارش کشید ، بعدش بابا ... حنانه ... محمد ... دایی ... زن دایی ... ستاره ... عمه! همه بودن و توی اتاق ولوله

ایی به پا شد. ولی احساس میکردم چهره ی همه غمگینه و یه حرفی واسه گفتن دارن! دوست داشتم ستاره بیاد سمتم و ازش بپرسم جریان چیه؟!

اما اینقدر شلوغ بود که ستاره حالا حالاها نمیشد به من نزدیک بشه.

پرستار و دکتر داخل اتاق اومدن و خواستن که اونجا خلوت بشه. یکی یکی بیرون رفتن، محمد خواست بمونه اما خودم خواستم ستاره بیاد پیشم.

احساس کردم محمد داره بهش بر میخوره نگاه خشمگینشو به من انداخت. از همون اول لحظه ام که وارد اتاق شده بود با من سرسنگین و بداخلاق بود، احساس میکردم اتفاقی افتاده. واسه همین به ستاره اشاره کردم بره بیرون تا گندش در نیومده. ستاره رفت و محمد موند. در اتاقو بست و اومد سمتم.

احساس میکردم میخواد چیزی بهم بگه، نزدیکم شد و گفت:

-حالت چطوره؟!

هنوزم درست نمیدونستم چرا رفتارش اینجوری شده.

زیر لب نالیدم:

-خوبم

چشمای سیاه وحشیشو با خشم به من دوخت و گفت:

گروهتون دخترونه بود؟! آره؟! جمع جمع دوستانه و خودمونیه نمیشه تو بیای!

داشت تقلید صدای منو در میآورد. دست به کمر وسط اتاق وایساد و گفت:

- پس حالا من دیگه غریبه شدم، چرا باید تو دستای یه پسر غریبه بیای بیمارستان؟! هان؟! بهم بگو حنا ... بگو جریان چی بود؟! تو داری منو بازی میدی؟!

داشتم گیج میشدم، منظورش از پسر کی بود؟! وای خدای من! امیرعلی!

بازم اون پسر کلّه خراب؟!

محمد نفسای پی درپی اشو با خشم فوت کرد و گفت:

-من دارم میسوزم حنا ... تو نمیدونی چه حالی دارم؟!

من هیچ نگفتم و فقط نگاهش کردم، انگار که لال شده بودم ،محمد به سمتم هجوم آورد و اینبار لبه ی تختو با خشم تکون داد و گفت:

- چرا حرف نمیزنی لامصب؟ چرا نمیگی اونجا اون روز توی اون پیست لعنتی چه خبر بوده؟

خواستم چیزی بگم که پرستاری وارد اتاق شد و با عصبانیت خطاب به محمد برافروخته و خشمگین که صداش از اتاق بیرون رفته بود گفت:

-چه خبرته آقا ... اینجا مثلا بیمارستانه و شما روی سر بیمار هستین؟! بفرمایید بیرون ... زود باشید.

خوب بود پرستار به موقع اومد و منو از دست سوال و جوابای محمد نجات داد .محمد غمگین و سرخورده اتاقو ترک کرد و این در حالی بود که من داشتم از غصه آتیش میگرفتم. گلوم به

گزگز افتاده بود و بغضی لعنتی داشت خفه ام میکرد. من چه بلایی سر محمد آورده بودم؟! چرا عشق پاکشو نادیده گرفتم؟! در همون حال حنانه اومد توی اتاق و بدون مقدمه گفت:

-داری خودتو سرزنش میکنی؟ میخوای چی بگی؟! میدونی چه بلایی سر این پسر مظلوم و بیچاره آوردی؟! مثلا من اونروز تورو نصیحت کردم گفتم یا نه؟! چرا اینکارو کردی حنا؟! چرا با این کارت آبروی بابا و همه ی مارو بردی؟!

-ولی من ... من که کاری نکردم!!!

-حتما میخوای بگی اتفاقی با امیرعلی و سیاوش برخورد کردین؟!! هان!! تو هم میخوای حرفای ستاره رو بزنی آره؟! -ولی به خدا من خطایی نکردم.

حنانه سری به معنای تأسف تکان داد و بی توجه به من و اشکام از اتاق بیرون رفت. با رفتن حنانه با صدای بلند گریه کردم! با صدای بلند ستاره رو فریاد زدم:

- ستاره...

چند پرستار وارد اتاق شدند و ازم خواستن آرام باشم اما من فقط ستاره رو میخواستم. ستاره با چشمای قرمز و پف کرده

سراسیمه وارد اتاق شد و به سمت من اومد، دستامو توی دستاش فشرد و گفت:

-آروم باش حنا جان...

با هق هق و گریه نالیدم:

-ستاره چی شده؟!

قطره اشکی از چشمای زلال و قهوه ای رنگ ستاره چکید و گفت:

-هیچی عزیزم ... خونواده ی داییت زیاده از حد شلوغش کردن، میگن...

-چی میگن؟! دیروز چی شد؟ من چطوری اومدم بیمارستان؟! -تو دیروز از حال رفتی ... خب منم نمیدونستم باید چیکار کنم تنها کسی که میتونست تو اون موقعیت کمکمون کنه امیرعلی و سیاوش بودن ... اونا بودن وقتی تو از حال رفتی ... میدونی حنا امیرعلی پسر بدی نیست، من فکر میکنم یه خرده راجع بهش بد فکر میکردیم!!! سیاوش که از امیرعلی خیلی آقا تره ... وقتی دیدن تو بیهوش روی دست من افتادی، بیخیالت نشدن و با وجود اتفاقاتی که پیش اومده بود، امیرعلی از کنار اون تپّه تا فاصله ی پارکینگ و ماشینا که نزدیک به دویست متر میشد تورو کول کرد ... بعدم با ماشین خودش تورو رسوندیم بیمارستان ... اون پسر تو اون مدت یه حرکت یا نگاه بد نداشت که من احساس کنم پسر چشم و دل ناپاکیه! وقتی رسیدیم بیمارستان مامانم به گوشیم زنگ زد و تازه یادم افتاد موبایل بابا رو با خودم آوردم.. . به مامان گفتم تو حالت بد شده و آوردمت بیمارستان خب مامانم به مامان و بابات اینا خبر داده بود و همه بعد از یه ساعت ریختن تو بیمارستان .

بعدشم امیرعلی و دوستش هنوز توی بیمارستان بودن که بابات اینا اومدن، هرچی بهشون گفتم دیگه لازم نیست اونجا باشن اما گوش نکردن و میگفتن تا خبر سلامتی تورو نشنون از اینجا برو نیستن.این شد که همه فهمیدن امیرعلی تورو رسونده بیمارستان. همونطور که داشتم اشک میریختم، صدامو صاف کردم و گفتم:

- تو بهشون چی گفتی؟

-به کی؟!

فین فین کردم و گفتم:

-به مامان و بابا اینا ... راجع به امیرعلی!!!

خب گفتم از پسرای دانشکده اس، وقتی تو از حال رفتی مارو دیدن و اومدن کمک ... ولی راستش انگار خونواده ی داییت باور نکردن، زن داییت همش در گوش محمد پچ پچ میکرد ،وقتیم محمد اومد توی بیمارستان و خواست تورو ببینه دکترا اجازه ندادن و محمد یه کم سروصدا کرد و همون موقع

امیرعلی رفت سمتش و گفت نیاز به استراحت داری. همینو که گفت محمد آتیشی شد که به تو چه مربوط و بعد هم دست به یقه شدن ... محمد وقتی فهمید امیرعلی تورو آورده بیمارستان دیگه خون جلوی چشماشو گرفت و به امیرعلی گفت که با تو چه ارتباطی داشته اما امیرعلی هیچی نمیگفت.. فقط... آخرش گفت که دوستته!!! بعدشم محمد شروع به بد وبی راه گفتن کرد و باهاش دست به یقه شد...

زیر لب نالیدم:

- زخمیم شد؟!

خدایا چم شده؟! چرا نگران امیرعلی بودم! چرا ازش بدم نمی اومد؟! چرا وقتی ستاره گفت که منو بلند کرده ناراحت نشدم! مگه من نمیگفتم اون یه پسر چشم ناپاکه! پس چرا حالا اینجوری شدم! این چه حس عجیبیه که به سراغم اومده؟! ستاره روی صندلی کناریم نشست، به چشمام زُل زد و گفت:

-حنا تو چت شده؟ مطمئنی که خبری نیست؟!

نمیدونم شایدم خبری بود و خودم از این دل بی صاحب مونده ام خبر نداشتم! اشکی از گوشه ی چشمم چکید، ستاره نگام کرد و گفت:

-حنا من از این اتفاقات پیش اومده میترسم ... میترسم کار دست خودت بدی.

لبخندی به گوشه ی لبم نشست و گفتم:

-مگه میخوام چیکار کنم؟!

-دختر اگه این امیرعلی بهت علاقه داشته باشه چی؟! اونوقت چه شود!

از فکر اینکه امیرعلی واقعا به من علاقه مند باشه خنده ام گرفت! آخه توی هیچ عقلی نمیگنجید ... آخه چطور ممکن بود!

نه ... نه ... فکر نمیکنم ... اون فقط یه نیت داشت از نزدیک شدن به من! فقط میخواست منم دوستش باشم و بس! پس نباید فکرای احمقانه بکنم!

نفسی تازه کردم و به ستاره گفتم:

-نه بابا با عقل جور در نمییاد از من خوشش بیاد!؟ چه لزومی داره بیاد سمت من! در ضمن ندیدی چطوری با اخم و تنفر باهام حرف میزد... انگاری چه پدرکشتگی با من داره .

-آخه تو دیشب ندیدی ببینی این پسر چقدر نگرانت بود!

تا وقتیم رسوندیمت بیمارستان حال عجیبی داشت، با سرعت صدوپنجاه اومد... کلافه و عصبی بود، وقتیم محمد رو دید و فهمید که نامزد توئه دیگه بدتر. عصبی تر شد!

- خب شاید به خاطر عذاب وجدان باشه، شاید اگه با من دعوا نمیکرد و اون سیلی رو بهم نمیزد هیچ وقت منو نمیرسوند بیمارستان.

-نمیدونم ولی میگن یه چیزی توی چشم آدما هست که از حال درونشون خبر میده نگاش یه جوری بود.

با یه حالتی نگاهت میکرد.

دوست نداشتم ستاره الکی دلمو خوش کنه . دوست داشتم دیگه تنها باشم و به این فکر کنم که توی ذهن امیرعلی راجع به من چی میگذره!

***

مادر شب کنارم موند، کمی عصبی و گرفته به نظر میرسید .
انتظارشو میکشیدم باهام این رفتارو داشته باشه و ازم راجع به جریانات گذشته سؤال کنه که همین اتفاقم افتاد و گفت:

-حنا ...میخوام واقعیتو از زبون خودت بشنوم. اون پسری که دیشب تورو آورد اینجا و مثل کنه به در اتاقت چسبیده بود ،کی بود؟!

به چشمای درشت و سیاه مادر نگاه کردم، زلال بود مثل شیشه!
بیدرنگ جواب دادم:

- به خدا مامان من اونو اتفاقی توی پیست دیدم، وقتیم سرم گیج رفت و از حال رفتم اونو دوستش به ما نزدیک بودن و ستاره گفت که اونا منو آوردن بیمارستان!

-یعنی هیچ چیزی بین شما نیست؟!

-نه به خدا ، ما در حد سلام و علیک همدیگرو میشناسیم ، حنانه که میدونه!

-نمیدونم والا ، محمد از دیشب تا حالا مثل دیوونه ها شده میگه این پسره سر و سری با تو داره وگرنه مگه اتوبوس خودتون نبوده چرا مسئولتون تورو نیاورده بیمارستان؟!

-آخه مامان جون کی به خاطر یه نفر یه اتوبوسو از کوه میاره تو شهر؟!!

-محمد میگه رفتار این پسره یه کم عجیب بوده ... میگه نگفته که با تو هیچ ارتباطی نداره همینم باعث شده که محمد بهت شک کنه!

-من خودم جواب محمدو میدم، میخواد باور کنه میخواد نکنه!

جملمو با قاطعیت گفتم ولی باعث شد مادر خشمگین بشه و بگه:

-تو نباید کاری کنی که یه عمر مارو شرمنده ی اطرافیانمون بکنی ... یه عمر با عزت و آبرو زندگی کردیم حالا که نباید با یه لگد بزنی همه چی رو خراب کنی!

-آخه همه از محمد میگین ... یه نفر نیست بگه حنای بدبخت راست میگه یا نه! زن دایی و داییم که فقط به فکر بچه ی خودشونن ... اگه شما هم مثل اونا یه کم منو باور داشتین همه چی حل بود.! مامان جون تورو خدا یه کم دست از این تعصبای الکی فامیلیتون بکشین.

انگار مادر داشت به حرفام فکر میکرد، سکوت کرد و دیگه هیچی نگفت.

روز بعد قبل از اینکه از بیمارستان مرخص بشم مادر در حال انجام دادن کار و بار بیمارستان بود که پرستار بخش با سبدی گل وارد اتاقم شد، خدای من چه گلای قشنگی!؟ ارکیده ی بنفش و ارغوانی ... پرستار سبد گل رو روی میزم گذاشت و گفت:

-اینو یه آقا براتون آوردن.

در حالیکه داشتم لباسمو میپوشیدم شتابزده پرسیدم:

-کی بود؟ اسمش؟!

پرستار به سمتم برگشت و با خنده گفت:

-والا نمیدونم یه پسر کوچیک آوردش گفت بدمش به شما، روی کارتو بخونین شاید اسمشو نوشته باشه!

با عجله سبد رو به خودم نزدیک کردم و کارتشو نگاه کردم اما فقط نوشته بود "برای تو که بهترینی" داشتم هنگ میکردم یعنی کار کی میتونست باشه، فکرم به سمت امیرعلی پر کشید! اما اون از اینکارا نمیکرد! نه ... فکر نکم! مغرورتر از این حرفا بود شایدم محمد بود میخواست اینجوری از دلم دربیاره! مامان اومد توی اتاق و وقتی سبد بزرگ گلو دید با تعجب اطرافشو نگاه کرد و گفت:

-مال کیه؟

شونه ام رو به علامت حیرت بالا و پایین کردم و گفتم:

-نمیدونم پرستار آورد و گفت یه پسر کوچولو آورده.

مادر زیر چشمی نگام کرد، احساس میکردم حرفمو باور نکرد .
از روی تخت بلند شدم و مادر گفت:

-محمد بیرون منتظره.

اخمی کردم و کیفمو برداشتم. مادر جلوتر از من از اتاق بیرون رفت و سبد گلو نبرد، از این رفتارش متعجب شدم و سریع گفتم:

-مامان پس گل رو چرا نمیبری؟!

مامان به سمت من چرخید و گفت:

-نیارش ... الان محمد عصبیه و با خودش فکرای بد میکنه.

از حرف مادر لجم گرفت، مثل دختر بچه ها پامو روی زمین کوبوندم و گفتم:

-ولی من ازش خوشم میاد ... این یعنی چی؟!

مادر به سمت من اومد و با دست منو به سمت درب خروجی اتاق همراهی کرد و گفت:

-همین که گفتم ... الان این اتفاقا پیش اومده اگه گل رو هم بیاری محمد با خودش خیالاتی میکنه ... حنا نذار از این بدتر بشه بذار هر چی که بوده همینجا ختم به خیر بشه، محمد جوونه کار دست هردوتون میده، آبرومون میره.

مادر جمله ی آخرشو عاجزانه گفت ولی من که از فرط عصبانیت داشتم ُگر میگرفتم گفتم:

- مادر چرا درست فکر نمیکنین؟ شما هم به دخترتون دارین بهُتون میبندین! این همه احتمال یعنی چی؟!

- ُخب تو که مردمو میشناسی از کاه کوه میسازن.

-گور پدر مردم ... من دارم واسه خودم زندگی میکنم، این حرفا چیه! خب شاید خود محمد این گل رو واسم فرستاده باشه و نخواد من بدونم، بیرون برم و گل نباشه با خودش چه فکری میکنه؟!

مادر یک لحظه وایساد و نگام کرد انگار داشت این معادله رو توی ذهنش حلاجی میکرد! بعد از گذشت لحظاتی گفت:

- نچُ ... کار محمد نیست! چون وقتی رفتم دَم در بیمارستان برای پرداخت فیش، دیدم که یه دسته گل گرفته و جلوی ماشین گذاشته همزمان که دو دسته گل نمیگیره!

پس کار محمدم نبود! از بیمارستان که خارج شدیم به سمت اتومبیل محمد که گوشه ای پارک شده بود رفتیم. محمد با دیدن ما از ماشین پیاده شد و درو برام باز کرد و زیر لب فقط سلام کرد. میخواستم روی صندلی بشینم که دسته گل رو روی صندلی دیدم. زیرچشمی نگاهی بهش انداختم و ضمن اینکه اونو روی صندلی کناریم میگذاشتم بیحرف سرجام نشستم.

مادرم رفت و رو صندلی جلو ماشین نشست. محمد بیصدا به سمت خونه حرکت کرد، با مادر کمی در مورد بیمارستان حرف زدن ،اما از من هیچی نپرسید و منم، به خاطر گل تشکر نکردم! دَم در خونه که رسیدیم مامان زودتر پیاده شد و رفت تا در رو باز کنه اون موقع بود که انگاری آقا یادشون افتاد که منم وجود دارم و از آینه ی جلو نگام کرد و گفت:

- خوبی؟!

پشت ابرویی نازک کردم، رومو چرخوندم و گفتم:

- الانم نمیپرسیدی!

محمد اخماشو تو هم کرد و گفت:

-نه اینکه تو خیلی سرحالی؟! اصلا شدی یه آدم دیگه.

-من مثل همیشه ام ... خودمم!

-آره جون عمه ات ... تو گفتی و منم باور کردم!

از این حرفش عصبانی شدم و با صدای تقریبا بلند داد زدم:

- بفهم چطوری با یه خانم حرف میزنی آقا!

اتومبیلو گوشه ای در حیاط پارک کرد و به سمت من رو به صندلی عقب چرخید و گفت:

- داری کفریم میکنی حنا ... اونقدرام بی غیرت نشدم که بخوای این طوری باهام رفتار کنی!

-من هیچ کاری نکردم .این چیزها فقط زاییده ی توهمات توئه. -توهم؟! آره... تو راست میگی من توهم زدم ...توهم زدم وقتی میبینم اون بچه سوسول پشت در اتاقت وایساده...توهم میزنم، وقتی میبینم تو روم وایساده و میگه دوستته! اینا یعنی چی؟!

میخوای بازم بگم!؟

ای وای این پسرعجب چه کلّه خرابی بود! چرا به محمد گفته دوست منه! البته که برای اون خیلی معمولیه اینجور دوستیا! بی حرف از ماشین پیاده شدم و داخل خونه رفتم، حتیّ منتظر اومدن محمد و مادر که در حال بستن دربهای حیاط بود نشدم .

دوست داشتم برم تو اتاقم و تنها باشم و اونوقت به حال خودم گریه کنم! من خیلی بدبخت بودم باید از روی نادانی و خودخواهی اطرافیان زن کسی میشدم که عشقی بهش ندارم و اونوقت بین این همه َمرد عاشق کسی میشدم که انقدر مشهوره!!!

از پلّه ها بالا رفتم و خودمو توی اتاقم روی تخت یکنفره ام ولو کردم، کسی خونه نبود و دوست نداشتم کسی رو ملاقات کنم .

دَمر روی تختم دراز کشیدم و به اتفاقات گذشته و حال خودم اشک ریختم. بعد از نیم ساعتی که از اومدنم به اتاقم میگذشت مادر تقه ای به در زد و گفت:

-حنا این کارا یعنی چی؟! چرا خودتو زندونی کردی؟!

حوصله ی جواب دادن و کل کل با مادر رو نداشتم و به همین خاطر حرفی نزدم. مادر بازم ادامه داد:

-حنا .... محمد خیلی عصبی و نگرانه ... دختر تو با این کارات داری مهر تأیید میزنی رو حرفای محمد.

با صدای بلند گفتم:

- از چی میترسی مادر جون؟! از اینکه پَسم بزنه و بگه دیگه منو نمیخواد؟! خب نخواد، دنیا که به آخر نرسیده.

صدای مادر دیگه نیومد اینبار محمد بود که حرف میزد و با صدای گرفته ای گفت:

-نه ... دختر عمه من پسَت نمیزنم، یعنی این کارا واسه ما که فامیل هستیم با عقل جور در نمیاد ... من مردش نیستم که تو رو پس بزنم! تو داری به من بد میکنی ... نمیدونم چرا بهم پشت کردی ولی فقط میخوام حقیقتو بدونم... فقط!

از روی تختم بلند شدم ... لحظاتی به فکر رفتم ... من داشتم چیکار میکردم!؟ با این سکوت الکیم محمد و بقیه رو نسبت به خودم بدبین کرده بودم! من که خطایی ازم سر نزده بود و هیچ ارتباطی ام با اون پسر نداشتم! پس چه دلیلی داشت به خاطر اون که یه غریبه بود محمد پسردایییمو ... نامزدمو از دست بدم!؟ به سرعت به سمت در رفتم و با شتاب اونو باز کردم. محمد پشت در بود و با دیدن من چهره اشو در هم کشید ،اما من دیگه آروم بودم! چشمامو به چشماش دوختم و گفتم:

-محمد.. من ... من هیچ خطایی نکردم به قرآن با اون پسر هیچ ارتباطی نداشته و ندارم! اینو همیشه بدون که من اهل خیانت نیستم. اگه تورو نخوام بی رودربایستی میگم دیگه چرا از پشت بهت خنجر بزنم؟!

برقی تو نگاش چرخید و با خوشحالی و تحسین گفت:

-میدونم ... ته قلبم به پاکیت ایمان داشتم ولی میخواستم از زبون خودت بشنوم.

خوشحال بودم ... از اینکه بازم وضعیت خونه مثل سابق شده بود .محمد همون محمد مهربان شد و مادرم کلّی تغییر کرد!

خونه ی دایی اون شب برای عیادت من به خونه امون اومدن.

خداروشکر همه چی ختم به خیر شد و تموم حرفای بین خودمو و محمد و به ستاره هم گفتم و خوشحال بودم که همه چی تموم شد!

اما غافل بودم! اون روزا غافل از این بودم که تمومی اتفاقات اون موقع سرمنشأ همه وقایع باقیماندهی زندگیمه و من بیخبرم!! ***

امتحانات پایان ترم اول شروع شده بود. سعی و تلاشم بر این باور بود که بتونم بهترین نمره هارو کسب کنم. شب و روز درس میخوندم و مشغول مطالعه بودم. بعد از ماجرای پیش اومده و رفتن به پیست اسکی آرامتر از همیشه شده بودم، بیشتر دوست داشتم تو اتاقم باشم و فکر کنم. از حنانه هم دلخور بودم چون ارتباطمون همیشه با هم سرد بود ، نمیتونستم برم و باهاش حرف بزنم. چندبار تصمیم گرفتم باهاش حرف بزنم و بگم چرا راجع به من اشتباه فکر میکنه اما نشد! انگار آبجی بزرگه حوصله ی خواهر کوچیکه رو اصلا نداشت، انگار احساس میکرد

پامو توی حریمش گذاشتم. شاید فکر میکرد با امیرعلی سر و سری دارم! نمیدونم ولی هرچه که بود باعث سردی ارتباط خواهریمون شده بود.

گاهی اوقات با تلفنی با ستاره صحبت میکردم و بس! چون فصل امتحانات بود مادر دیگه بهم گیر نمیداد و با خیال راحت توی اتاقم بودم اما راستش بیشتر وقتها جلو کتابم زُل میزدم و فکرم به جاهای دیگه ای پر میکشید.

تموم حرفا و رفتارای روز پیست رو به خاطر میآوردم. به احساس جدیدی که پیدا کرده بودم ، خندیدم.

این حس جدید میتونست خطرناکم باشه! برای خودم ،محمد و امیرعلی!

خودمو باهاش نابود میکردم! این عشق به نظرم یه عشق یه طرفه بود!

امیرعلی نمیتونست از من خوشش بیاد ... هر چی که فکر میکردم چیزی توی رفتار اون پسر نمیدیدم که احساس کنم ازم خوشش اومده!تموم حرفا و رفتاراش عصبی کننده بود و از سر لج باهام حرف میزد .شاید کسی مثل خودش پیدا شده بود که مقابلش بایسته و غُد و لجباز باشه مثل خودش! همین بود که عصبانیش کرده بود! به هر حال اون روزا داشت به سرعت برق و باد میگذشت و من داشتم به سمت آینده ای نه چندان

معلوم و خوشایند نزدیک میشدم! سومین امتحانم ساعت هشت و سی دقیقه ی صبح برگزار میشد، دو امتحان قبلیمو با موفقیت پشت سر گذاشته بودم و اون روز با نشاط و طراوت خاصی از خواب بلندشدم. پالتوی چرم قهوه ای ساده امو پوشیدم، داشتم جلوی آینه مقنعه امو سر میکردم که مامان از پایین صدام میزد؛ زودتر برم و صبحونه امو بخورم که دیر نشه .

دسته ای از موهای مشکیمو از زیر مقنعه ام بیرون کشیدم و با صدای بلند طوری که مامان بشنوه جواب دادم:

- باشه مامان جون دارم میام.

صدام اونقدر بلند بود که خودم خنده ام گرفت. رُژ لب صورتیمو برداشتم و یه کم روی لبم کشیدم. با برداشتن خودکار و کارت ورود به جلسه ام از اتاقم بیرون اومدم و با گامای بلند پلّه ها رو دوتا دوتا یکی کردم و پریدم سمت آشپزخونه، مامان و بابا سر میز بودن با خنده گفتم:

-سلام ، صبح بخیر

-علیک سلام

سر میز وایسادم و یه لیوان شیر برداشتم و یه دم سر کشیدم.

مادر با تعجب چشماشو گرد کرد و گفت:

- دختر اینجوری صبحونه میخورن؟! بشین سر میز.

بابا یه لقمه نون با کره و مربا برام درست کرد و در حالیکه به دستم میداد گفت:

-بیا بخور بابا ... ضعف نکنی!

لقمه رو قاپیدم و بدون درنگ خوردم. یه حال عجیبی داشتم یه حس خوشایند یا شایدم هیجان که باعث شده بود سرجام بند نشم.

به اصرار مامان سر میز نشستم و چند لقمه دیگه خوردم. مامان مرموزانه نگاشو بهم دوخت و گفت:

-حنا

بدون اینکه نگاش کنم جواب دادم:

-هان ... مامان جون.

-هان نه و بله!

نگاش کردم و گفتم:

-خب بله ... خوب شد؟!

- تو چرا اصلا حلقه اتو دست نمیکنی؟!

لقمه تو گلوم گیر کرد، بابا لیوان چای رو به دستم داد و یه قلُپ قورت دادم. انتظار شنیدن هر حرفی رو داشتم بجز این!

صاف رفت سر اصل مطلب! این گیر دادنای الکیش همیشگی بود ... دقیقا وقتی من خیلی سرحال بودم با هر دو پاش می اومد رو اعصابم.! تک سرفه ای کردم و گفتم:

-خب برم دانشگاه حواسم نیست و از دستم میافته!

- این چه حرفیه مگه من تو این سی سال حلقه ام از دستم افتاده؟! همیشه ام دستمه!

-خب مامان جون شما که میدونی من یه کم دست و پا چلفتی ام.

-نخیر خانم شما دست و پا چلفتی نیستی!! سعی کن یه کم خودتو تغییر بدی، دیگه داری ازدواج میکنی مثلا! حلقه ام دستت کن از این به بعد.

بابا به مادر نگاه کرد و با نگاه شماتت بارش به او گفت:

-خانم اینقدر سخت نگیر ... این حلقه که فقط یه انگشتره واسه نامزدی و نشان!!. مهم نیست اونقدرا!

از عصبانیت خطی روی پیشانی مادر افتاد و تندی گفت:

-نخیر، زن داداشم مرتب ازم سؤال میکنه که جریان چیه؟! چرا این دختر انگشترشو دستش نمیکنه!!! خب بهش چی بگم؟!

-حالا اینقدر نمیخواد شما شلوغش کنین ... بهش بگو میره دانشگاه دستش نباشه بهتره!

قربونت برم بابایی که همیشه هوامو داری!! گونه اشو بوسیدم و بعد خطاب به مامان گفتم:

- راست میگه مامان خانم، شما هم اینقدر به حرف این و اون گوش نکنین!

مامان با همون اخم و چین روی پیشانیش ادامه داد:

-نخیر انگار شما درست بشو نیستی!! تو این یه ماه گذشته ام که نه رفتی محمد و ببینی نه وقتی اونا اومدن اینجا مثل آدمیزاد اومدی پیششون...! به خدا آخرش من از دست تو دق مرگ میشم!

- ا ، خدا نکنه مامان جون ... من فدات بشم. خب خودت میدونی سرگرم درسام بودم!

بابا تو اون لحظه چای رو هورتی سرکشید و در حالیکه از جاش بلند میشد گفت:

-زودباش دختر امتحانت دیر میشه!

با لبخندی از جام بلند شدم و گونه ی مادرو بوسیدم و ازش خداحافظی کردم. مادر راست میگفت.

توی اون یه ماه با درسام خودمو سرگرم کرده بودم و اصلا دوست نداشتم نه محمد و نه خونواده ی دایی رو ببینم. نمیدونم چرا اصلا حوصله شونو نداشتم و درسام رو بهونه میکردم! بابا با اتومبیلش تا دم دانشگاه منو رسوند و بعد خودش به سرکار رفت.

حنانه هم اونروز امتحان نداشت و خونه بود و وقتی من به دانشگاه اومدم فکر میکنم که خوابیده بود که از اتاقش بیرون نیومد! حیاط دانشکده خلوت بود. تک و توک بچه های دانشجو بودن، هوام سرد و یخی بود! سنگفرش زمین از لایه های شکننده ی یخ پوشیده شده بود . کفشای نیم بوتمو پوشیده بودم و داشتم با احتیاط راه میرفتم که یه وقت زمین نخورم. توی فکر امتحان و رفتن به سمت سالن امتحانات بودم که یهو صدایی مردانه منو متوجه خودش کرد. به سمت صدا برگشتم:

-ببخشید!

چهره اش با همیشه فرق میکرد!!! امیرعلی با یه ته ریش!!! یه پالتوی مشکی تنش بود و یه جورایی قیافه اش درهم و گرفته به نظر میرسید .

بلافاصله سلام کرد. داشتم با چشمام سرتاپاشو برانداز میکردم!

خدایا این پسر چی داشت که منو مجذوب خودش کرده بود!

چرا باید با دیدنش پاهام سست بشه و قلبم به هیجان بیفته!

دستاشو از داخل جیب پالتوش درآورد و گفت:

- حالت خوب شد؟

هنوزم بیحرف بهش خیره شده بودم ... به نظرم خیلی متشخصانه رفتار میکرد! انگار نگاش با همیشه فرق میکرد جوابشو هنوز ندادم که باز هم به حرف اومد ، سرشو تکونی داد و نگاشو ازم گرفت و گفت:

-راستش من میخواستم بیام بیمارستان برای دیدنت ولی خب شاید رفتار ... نامزدت باعث شد دیگه احوالتو نپرسم .

کلمه ی نامزدو کمی با تعلّل گفت و چشم تو چشم نگاهم کرد .

سرمو زیر گرفتم بازم این امیرعلی بود که حرف میزد:

- من بابت رفتار اون روزم توی پیست ازت معذرت میخوام.

من تا حالا از کسی عذرخواهی نکرده بودم ولی راجع به تو فرق میکنه. چون راستش از اون روز تا حالا آرام و قرار نداشتم.

جمله ی آخرشو که گفت بدون اینکه به حرفای من گوش کنه به سرعت از کنارم رد شد و رفت. این چرا اینجوری کرد؟! چرا من نتونستم باهاش حرف بزنم!!! دستامو از توی دستکش چرمیم درآوردم و روی صورتمم کشیدم و به نزدیکترین دیواری که کنارم بود تکیه زدم و رفتنشو از دور نگاه کردم.

قامت بلندش هنوز از دور برام نمایان بود. ولی انگار این امیرعلی با امیرعلی قبلنا فرق میکرد!

نگاهی به ساعت مچیم انداختم، دقیقا ساعت هشت و نیم بود و داشت دیرم میشد! اما انگار پاهام قفل شده بود، دستمو به دیوار گرفتم و آرام آرام به سمت سالن امتحانات رفتم.

امتحان شروع شده و برگه هارو بین دانشجوها پخش کرده بودند، با چشمام داشتم دنبالش میگشتم. اونم امتحان داشت و اونروز سه امتحان همزمان با هم اونجا برگزار میشد و حتما اونم توی این سالن امتحان داشت. سالن ساکت بود و همه مشغول نوشتن بودن.

صدای تقه ی پاشنه ی کفشام تنها صدایی بود که از داخل سالن می اومد. دنبال شماره ی صندلیم میگشتم وقتی صندلی خالی رو دیدم برگه رو برداشتم و خواستم بنشینم، همون لحظه چشمام به صندلی کنار دستیم افتاد!

خودش بود، کنارم نشسته بود انگار زودتر منو دیده بود! خب حتما زودترم دیده بود، با صدای تق تق کفشام حتما توجه اش جلب شده بود دیگه!

یه لحظه خشکم زد و به هم ُزل زدیم، نفهمیدم نگاهم بهش چقدر طول کشید که امیرعلی سرشو پایین گرفت، تک سرفه ای کرد و گفت:

-حواست باشه مراقب داره میاد!

به خودم اومدم، دیدم مراقب بالای سرم ایستاده، بهش نگاه کردم .

عبوس و خشمگین نگام کرد و گفت:

-ورقه اتو بده ببینم .

حیرت زده گفتم:

- اما من که هنوز شروع نکردم.! اسمم ننوشتم!

ورقه امو از دستم کشید بیرون و با پوزخندی گفت:

- حالا اسمت چیه؟!

قلبم به تلاطم اومده بود . ترس تموم وجودمو در برگرفته بود، با صدای عجزگونه گفتم:

-حنا جاوید هستم ... به خدا من کاری نکردم!

مراقب به من و بعد به امیرعلی نگاه کرد، یه نگاه موشکافانه و دقیق! بدون هیچ حرفی به سمت امیرعلی رفت، انگار امیرعلی باهاش حرفی زد!

نمیدونم بهش چی گفت!؟ اما ضربان قلب من تند تند میزد! این کتابو خیلی خونده بودم و مطمئن بودم نمره ی خوبی ازش میگیرم اما توی اون شرایط اگر امتحانو خراب نکنم شانس آوردم! مراقب بازم نگام کرد و بدون هیچ حرفی ورقه امو روی میز صندلی جلو دستم گذاشت و گفت:

- اینجا جای جیک جیکهای عاشقونه نیست . زودتر شروع کن!

شادی محسوسی چهره امو در برگرفت و با رفتن اون آقای مراقب به ورقه ام خیره شدم. اما سنگینی نگاههای امیرعلی و روی خودم به وضوح حس میکردم. یه لحظه که نگاش کردم . زیر لب زمزمه کنان گفت:

-اگه اشکالی داری بگو تا بهت برسونم.

اما اون که یه امتحان دیگه داشت، این درسم چند ترم پیش پاس کرده بود! چطوری یادش بود! نمیدونم؟! هیچی نگفتم و مشغول جواب دادن سؤالاتم شدم. همه رو بلد بودم و همه رو زود جواب دادم و زودتر از همه بچه ها خواستم سالنو ترک کنم. امیرعلی سر بلند کرد و نگام

کرد. از کنارش گذشتم و به سمت در خروجی رفتم. ورقه امو به همون مراقب تحویل دادم، خواستم از سالن بیرون برم که همون آقای مراقب گفت:

-ترم اولی هستی؟! ندیدمت تا حالا!

نگامو بهش دوختم، یه مرد میانسال با یه ته ریش سیاه و سفید و موهای جوگندمی! یه بارانی بلند روی کت و شلوارش پوشیده بود و از یه چهره ی جدی و کمی عبوس برخوردار بود. به نظر منم اون آقا جدید اومد چرا که تا به حال توی دانشکده ندیده بودمش. سرمو بلند کردم و گفتم:

- بله ترم اول هستم ... اتفاقا منم شمارو ندیده بودم!

لبخندی زد. بعدم یه جور خاصی نگاهم کرد . چشماش یه جوری بود احساس کردم نگاش منظور داره! ولی خب نباید اینجوری راجع به اساتید دانشگاه فکر میکردم، با صدای یواشتری گفت:

-من مسئول امور فرهنگی دانشگاه هستم . حتما بیا پیشم دفترم به روی شما و کاراتون میتونه همیشه باز باشه!

ولی آخه چرا یه دفعه اینقدر مهربان شد! اون که اول خیلی جدی بود! به هر حال با یه لبخند گفتم:

-باشه حتما...

لبخندی رضایت بخش روی لبانش نقش بست و گفت:

- من لطفی هستم... حنا خانم...

اهَ ... چقدر زود اسممو یاد گرفته بود. میخواستم حرفی بزنم اما بازم صدای امیرعلی به من فرصت حرف زدن نداد، پشت سر من بود و در همون حال که برگه ی امتحانیشو به آقای لطفی تحویل میداد، با نگاه پر از خشم بهش گفت:

- خوب و بدو از هم تشخیص بده لطفا ... آقای لطفی!

تعجب کردم!!! اون داشت با یه کارمند دانشگاه و مراقب امتحانات اینجوری با این لفظ کلام حرف میزد!!! عجب شجاعتی داشت ... ولی من منظورشو نفهمیدم!!! یعنی حدسم درست بود! این آقا بد به من نگاه کرده بود که امیرعلی اینطوری جوابشو داد؟! منتظر شنیدن سؤال و جوابهای امیرعلی و آقای لطفی نشدم و با یه خسته نباشید از درب سالن خارج شدم اما امیرعلی

که پشت سر من از سالن خارج شده بود با صداش خواست از رفتن منصرفم کنه و با صدای کمی بلند گفت:

-خانم کوچولو حواست خوب به اطرافت باشه. با هر کسی که نباید گرم گرفت!

اما منظورش الان دقیقا کی بود؟! به سمتش رفتم، اخمامو تو هم کرده و تندی جواب دادم:

- منظورت چیه؟!

دو قدم جلوتر اومد و مقابلم قرار گرفت، به چشمام زُل زد و با مکث گفت:

-هر جایی یه فرصت طلب هست.

لبامو به زحمت از هم بازکردم و همونطور که خیره به چشمای نافذش بودم گفتم:

-من فقط جواب سؤالشو دادم.

بهم نزدیکتر شد، بوی عطر تلخشو به خوبی حس میکردم. در جواب من با سماجت و پوزخند گفت:

- داشتی فقط جواب سؤالشو میدادی؟! واسه همین بود که نیشت باز بود و دهانت تا بناگوش باز بود؟!

از شنیدن حرفاش داشتم کم کم عصبی و کم تحمل میشدم و به خاطر اینکه جلوش کم نیارم قاطعانه گفتم:

-به تو هیچ ربطی نداره من بخوام چیکار کنم!!! دوست دارم بخندم مگه تو چیکاره ایی؟! ببینم نکنه گشت ارشادی؟!

ادامه ی حرف کامل از دهنم خارج نشده بود که چونه ام تو دست قوی امیرعلی مشت شد، صورتشو آورده بود نزدیک صورتم، نفسای داغش روی صورتم پخش میشد، حتیّ نفسش هم بوی عطر تلخشو گرفته بود. چشماش اینقدر ترسناک شده بود که ترجیح دادم چشمامو ببندم، از لای دندوناش گفت:

- چی گفتی؟!

با خشونت تمام گفتم:

- تو حق نداری با من این رفتارو بکنی .

وقتی نگاهمو دید دستشو کشید عقب و گفت:

- تو ... تو هنوز خیلی بچه ای ... آدمای اطرافتو خوب نمیشناسی!

قلبم عین قلب یه بچه کوچولوی بی پناه توی سینه ام میکوبید.
شاید فهمیده بود دارم سکته میکنم و الانه که مثل دفعه ی قبل روی دستش بمونم که آروم شد و خواست با عطوفت بیشتری باهام برخورد کنه. همون لحظه دو سه تا از دانشجوهایی که امتحانشونو تموم کرده بودن از در سالن اومدن بیرون و

به ما دوتا که با فاصله ی خیلی کم روبروی هم قرار گرفته بودیم کنجکاوانه نگاه کردن و رفتن. بعد از رفتنشون امیرعلی چند لحظه خیره خیره نگاهم کرد! یه لبخند کم رنگ روی لباشو در برگرفت. اول چشمم بعد گونه ها و دماغمو. روی لبام کمی بیشتر مکث کرد. داشتم یه جوری میشدم چرا اینجوری نگام میکرد، لجم گرفت و گفتم:

- مار از پونه خوشش نمیاد ولی دَم لونه اش سبز میشه. من نمیدونم چرا همه اش باید به تو بربخورم؟!

خنده اش گرفت ولی خنده اشو فرو داد و گفت:

-خب شاید دست تقدیر.

-مسخره است.

به حرفش خنده ام اومد. بهش نمی اومد اهل این حرفا و معتقد به قضا و قدر باشه. نمیدونم چرا تعادل نداشت و همیشه یه جور نبود؟ یه لحظه خوب و عالی بود و یه لحظه دیگه اخلاق و رفتارش گند میشد. بهش پشت کردم و به سرعت به راه افتادم خواستم اون محل رو زودتر ترک کنم. حرفاش مدام توی

ذهنم تکرار میشد.!.. نمیتونستم حرکتشو از یاد ببرم ... چرا نتونستم خوب جوابشو بدم؟!

چرا باید اینجوری با اخم و عصبانیت باهام برخورد کنه؟! من منتظر دیدن یه رفتار دیگه ازش بودم.

ولی چرا هر وقت منو میدید عصبی میشد و با لحن گزنده باهام صحبت میکرد؟! احساس میکردم دل آزرده شدم .

حواسم به راه رفتنم روی برف یخ زده روی آسفالت نبود و یه لحظه پام لیز خورد و خواستم بخورم زمین، اما انگار یکی از پشت محکم منو گرفت که به زمین نخورم. حالم بد بود! شایدم بگم افتضاح بود!!! چرا باید بهم نزدیک میشد انگار تعقیبم میکرد که بازم خودش اونجا سبز شد و مانع افتادنم شد. نمیدونم چرا لجم گرفته بود . خودمو عقب کشیدم و خواستم خودمو جمع و جور کنم که با لبخندی گفت:

-الان دقیقا همون پونه بودم آره؟!

از شنیدن حرفش توی اون درگیریای فکری و اوضاع و احوال بدم خنده ام گرفت اما خوردمش سعی کردم جدی باشم، سرجام ایستادم و پوفی کردم.

امیرعلی با همون لحن خاص و گیراش لبخند زنان گفت:

-چرا اینقدر حواس پرتی؟! شانس آوردی پشت سرت بودم وگرنه الان توی این فصل امتحانات خدای نکرده دستی ... پایی ... یه جات میشکست!

چه پر رو!! واسه خودش می برُه و میدوزه. اخم ظریفی کردم و گفتم:

-اگه نخوام شما کمک حالم باشین کسی رو باید ببینم؟!

یه لحظه نگاش روی چهره ام ثابت ماند و بعد با مکث گفت:

- خب...

چهره اش یه لحظه ای تغییر کرد و با لبخندی ادامه داد:

-خب اونوقت تو چیکار میکنی؟!

نگاه تندمو بهش دوختم انگار نگاهمو خوند که با من منی گفت:

-منظورم اینه که اونوقت مطمئنا بلاهای زیادی سرت میاد نه!

-نخیر، مگه تا حالا که شما نبودین چی به سرم اومده؟! دوره ی این کارا دیگه تموم شده.

-چه کاری؟!

-همینکه شدی بهروز وثوق و عین فیلمای ایرانی قدیم داری قهرمان بازی در میاری!

خودمم نمیدونستم دارم چی میگم! دختره خنگول.

لباشو یه جور خاصی جمع و جور کرد و گفت:

-خوبه ... قهرمانای خوبی شدیم و خبر نداشتیم!

-حالا نه که مثل اونایی؟ اونا خودشون بودن و بس!

صدای خنده اش کمی بلند شد و گفت:

- پس چی؟!

خواستم جوری بحثو جمع کنم . لب و دهانمو جمع کردم و گفتم:

-به هر حال حالا بابت همه ی کمکایی که تا حالا در حقم کردی ازت ممنونم. ولی خواهش میکنم بیشتر از این به من نزدیک نشو.

چهره اش جدی شد و با همون غرور خاص همیشگیش نگام کرد و گفت:

-من اگه هر کاری کردم به خاطر خودت بوده . دیگه ام به فکر دوستی و این چیزا نیستم! اون پیشنهاد مال اون موقع بود مال الان که نیست!

یعنی میخواد بگه دیگه منو نمیخواد؟!

-من شاید به نظر تو یه آدم خوش گذرون باشم اما هنوز اونقدرا کثیف و رذل نشدم ببینم دوتا مزاحم عوضی دارن دوتا دخترو اذیّت میکنن هیچی نگم و ازش بگذرم. در مورد من اشتباه بهت رسوندن خانم کوچولو!

به تته پته افتادم و گفتم:

- مَ مَ من...

نذاشت حرفمو بزنم و گفت:

-آره میدونم نامزد داری! همدیگرم خیلی دوست دارین ولی من که قصد مزاحمت نداشتم!

"ولی...ولی من که نامزدمو دوست نداشتم!! کی گفته من محمد و میخوام؟!"

-من اون موقع که بهت پیشنهاد دوستی دادم نمیدونستم نامزد داری وگرنه مزاحمت نمیشدم.

-پس چرا به پسر داییم گفتی دوستم هستی؟!

با لحن قشنگ و طمأنینه ای کوتاه گفت:

- خب مگه نیستیم؟!

-هستیم؟ ... تو داری چی میگی واسه خودت؟!

-خب من که حرف بدی نزدم؟! بد گفتم؟!

-آره بد گفتی ، تو با اون حرفت نمیدونی چه شری درست کردی!

انگاری بدش نمیاومد بیشتر راجع به من و نامزدم بدونه، با لبخندی لبشو کج کرد و گفت:

- خب اگه میدونستم جناب پسر دایی خانت اینقدر غیرتی تشریف دارن که نمیگفتم.

سری از نشانه ی تأسف تکان دادم و با اخم گفتم:

- پس میخواستی غیرتی نشه؟ اگه توم به جای اون بودی اینکارو نمیکردی؟!

نگاش روی صورتم ثابت شد . با مکث چشماشو به اطرافش چرخاند و دست به کمر روبروم ایستاد و گفت:

-نمیدونم ، واسه من که شرایطش پیش نیومده . شایدم اینجوری شدم.

نگاه عجیبشو بهم دوخت و در حالیکه با دستش دماغشو بالا میکشید لبخندزنان ادامه داد:

- من که نامزد ندارم ... تجربه اشم نداشتم!

نگاهمو از سنگینی نگاهش گرفتم و گفتم:

-امیدوارم دیگه به پست هم نخوریم... اگه کاری ندارین من برم. خواهش میکنم .

- ولی من ماشین همراهمه اگه دوست داری با هم بریم؟!

"اهَ عجب سریشیه!! نمیدونم چرا همش میترسم یکی منو با امیرعلی ببینه و بازم اتفاق ناخوشایند بیفته!"

-نه ممنون! من خودم میرم ، خداحافظ.

خواستم ازش جدا بشم یه قدم رفتم اما امیرعلی با تحکّم گفت:

-تو دخترمتفاوتی هستی.

به سمتش برگشتم. از جمله اش خوشم اومد اما نذاشت به فکرام ادامه بدم و با خونسردی گفت:

- حق با توئه امیدوارم دیگه به پست هم نخوریم ولی اگه بازم سر راه هم قرار گرفتیم از چشم من نبین. در ضمن من تا حالا همش به طور اتفاقی سر راه تو قرار گرفتم و هیچ قصدی هم از کارام نداشتم.

گلوم به گزگز افتاد! دوست داشتم عکس حرفاشو بشنوم ولی نشنیدم!

بیحرف ازش جدا شدم و ترکش کردم. نمیدنم چه مرگم شده بود که دوست داشتم ازش ابراز علاقه بشنوم. ولی هیچی نشنیدم .

بیشتر مطمئن شدم که این احساسا فقط یه طرفه اس و این منم که دارم بیش از حد بهش فکر میکنم.

از اون روز به بعد بازم رفتم توی لاک خودم. افسرده و کم حرف شده بودم. فکرم داغون بود. نمیدونم چم شده بود!

چرا ناخواسته فکر و خیالم به سمت اون پسر جذاب چشم رنگی پر میکشید! همش خودمو سرزنش میکردم که بهش فکر نکنم اما واقعیت چیز دیگه ای بود. انگار زمانه جور دیگه ای داشت با من تا میکرد! انگار زندگی میخواست اون روی خودشو بهم نشون بده و انگار خودم خبر نداشتم و این تقدیر در طالع ام نوشته شده بود!

***

امتحانات ترم به پایان که رسید، درس و دانشگاه و شروع کلاسا تق و لق بود. دیر میرفتم، زود برمیگشتم. انگار فقط به امید یه چیز یا شایدم یه کس میرفتم دانشگاه ولی خب دیگه ندیدمش!

ناخواسته گرفتارش شده بودم و انگاری قلب و روح و روانمو با خودش برده بود. روزای آخر سال هم مثل همیشه زود گذشت و سال جدید که شروع شد محمد و خونواده ی دایی اولین

مهمونایی بودن که به خونه امون اومدن .محمد برام کادو آورده بود اما دلم خوش نبود! اگه قبلنا بیتفاوت بودم الان دیگه نسبت بهش بیتفاوت هم نبودم.

شاید دیگه دوست نداشتم این ارتباط برقرار باشه، داشتم زجر میکشیدم . دلم میخواست آزاد باشم. چه با امیرعلی باشم چه بی امیرعلی! دلم میخواست از زنگار محمد خلاص باشم و خودم باشم و خودم! اما چطوریش خیلی سخت بود! حواسم اصلا به محمد و اطرافم نبود! و وقتی هم پیشنهاد دادن با هم بریم شمال اولین کسی که مخالفت کرد من بودم و خداروشکر بابا بحث رفتن به تبریز و دعوت به عروسی یکی از اقوامو پیش

کشید و این باعث شد که کمتر به من گیر بدن و دیگه حرف شمال رفتنو نزنن.

منم به خاطر اینکه از زیر شمال رفتن در برم بلافاصله بعد از صحبت بابا با شادی کاذبی گفتم:

-دلم یه عروسی میخواد چه خوب. بریم تبریز من حاضرم.

ولی زن دایی با طعنه ای خاص دهانی کج کرد و در پاسخ من گفت:

-خب حنا جون چرا زودتر خودت آستین بالا نمیزنی و به فکر عروسی خودت نیستی زن دایی جون . تو که اینقدر دلت هوای عروسی کرده!

اخم ظریفی کردم و خواستم با ملایمت جواب بدم و گفتم:

- عروسی آدم خودش فرق میکنه زن دایی! در ضمن قرار ما از اولم یه چیز دیگه ای بود، من فعلا درس دارم.

-خب ما که حرفی نداریم ولی خدا و پیغمبر خوششون نمیاد دوتا جوون و نامحرم اینقدر تو بلاتکلیفی بمونن!

-چه بلاتکلیفی ، ما از اول شب خواستگاری این قرارو گذاشتیم مگه نه!

-درسته ، ولی اگه شما عقد کنین خیلی بهتره.

-زن دایی به نظرم اینجوری بهتره .

مامان اون لحظه وسط حرفمون پرید و با لبخندی گفت:

-حالا وقت زیاده واسه این حرفا ، ایشالا عقدم میکنن .

محمد که انگار کمی کلافه و خسته بود از جاش بلند شد وبیحرف خواست بره سمت در که زن دایی با چهره اندوهگینی بلافاصله گفت:

- ا ، مادر جون کجا میری!!؟

محمد سری تکان داد و با لحن آرامی گفت:

- برمیگردم مادر .

از در بیرون رفت و چشم همه ی ما به اون خیره شده بود. با رفتنش زن دایی اندوهگین و پژمرده از جاش بلند شد و گفت:

- میبینی بچه امو؟!به خدا همیشه اینجوری کلافه و نگرانه .

نگاهشو به من دوخت و با لحن معناداری ادامه داد:

-مخصوصا مدّتیه که اینجوری شده. بچه ام انگار دلش قرص نیست .همش نگرانه ، اگه یه صیغه ی محرمیت بخونین محمدم از این معذّب بودن بیرون میاد. به خدا بچه ام گناه داره!!!

بابا پوفی کرد و با کلافگی دستشو توی هوا تکانی داد و در جواب زن دایی گفت:

-شما نگران نباشین ، ایشالا به وقت خودش همه چی حل میشه.

نباید عجله کرد!

احساس میکردم محمد از دلسردی من باخبره که اینجوری کلافه و ناراحت به نظر میرسه بعدم با مخالفتم سر رفتن به شمال حالش بیشتر از قبل ناراحت و گرفته شد!

روز بعد ساک و چمدونا رو به سمت تبریز بستیم. حنانه از قبل به بابا گفته بود که حوصله ی اومدن به عروسی رو نداره و قراره با دوستاش یه چند روزی به باغ لواسون برن و بابا اجازه شو مثل همیشه داد! اما خونواده ی عمه هم قرار شد با ما عازم تبریز بشن، خوشحال بودم از اینکه با ستاره همسفرم.

دو سه بار دیگه ای هم به تبریز سفر کرده بودم شهر خوب و

قشنگی بود و اونجا اقوام داشتیم. و عروسی هم که دعوت بودیم قرار بود خود تبریز برگزار بشه. از دوستان و اقوام خونوادگی پدر بودن. به همراه عمه به خونه ی اقوام پدری بابا رفتیم.

خونگرم و مهمان نواز بودن و خوب از ما پذیرایی میکردن، با ستاره شب توی یه اتاق خوابیدم و قبل از خوابیدن از بین لباسایی که به همراه خودمون برده بودیم داشتیم یکی رو برای مراسم روز بعد عروسی انتخاب میکردیم. سه دست لباس مجلسی با خودم برده بودم اما از بین اونا با ستاره یکی رو انتخاب کردیم که روز بعد بپوشیم. یه لباس مشکی بلند که تماما سنگدوز بود.

سال قبل برای عروسی دختردایی مامان گرفتم، محشر و زیبا بود!!! یقه اش هفت بود و از پشتم چاک بلندی داشت که حین راه رفتن بیشتر مشخص بود. اما به خاطر پوشیده بودنم یه شال حریرم روش میانداختم که بازوهام مشخص نباشه! ستاره هم قرار شد کت و دامن یاسی رنگشو بپوشه .

باهاش خیلی ناز و خوشگل میشد! روز بعد قبل از شروع مراسم با ستاره خودمونو درست کردیم، من که هنر خاصی در آرایش کردن نداشتم اما شکر خدا دختر اون خونواده ای که مهمونشون بودیم از بخت و اقبال ما آرایشگر بود و صورت و موهامو کاملا آرایش کرد! موهای مشکیمو باز گذاشتم و یه تاج کوچیکم روش گذاشتم. قیافه ام خوب شده بود و با دیدن صورت آرایش شده ام به وجد اومدم. شاد و سرحال شده بودم و به همراه بابا و مامان و خونواده ی عمه راهی مراسم عروسی شدیم. یه عروسی شیک و مجلّل در یه تالار بزرگ! با

شروع مراسم آهنگای آذری نواخته میشد و بعد هم دسته دسته از مهمونا میرفتن وسط و با آهنگ آذری رقص زیباشونو ارائه میدادن.

از رقص آذری خیلی خوشم می اومد و وقتی بچه بودم ازپدربزرگم که آذری بود یاد گرفتم که بعدها با قوانین و فوت و فنش بیشتر آشنا شدم.

همیشه عادتم بود توی خلوت خودم برقصم. به همین خاطر اکثر رقصا رو هم بلد بودم و از روی سیدی های آموزشی تمرین میکردم. اون شب بدجوری هوس رقص کرده بودم، توی همین فکر بودم که ستاره از زیر میزی که دورش نشسته بودیم لگدی به پام زد و گفت:

-حنا ... حنا ...هووووی چته؟! میگم تو که بلدی آذری برقصی چرا نمیری؟!

-نه بابا ... تو این جمع؟! نچُ .... نمیرم ... َمن که کسی رو نمیشناسم!؟

-ای بابا میخوای کی رو بشناسی؟! جون من برو ... به خدا اگه من بلد بودم برقصم یه لحظه معطلش نمیکردم!!!

-کجا برم؟ پس لباسمو چیکار کنم؟! آخه با این لباس چطوری میشه آذری برقصم؟ -خب مگه چشه؟!

-هیچی ... فقط احتمالا اون وسط پام پیچ بخوره و بیفتم زمین و ضایع بشم!

-تو چقدر سخت میگیری.

-ای بابا خره ... تو چرا نمیفهمی؟! رقص آذری لباس راحت میخواد!!! این لباس من همینجوریم سخته باهاش راه میرم الان چطوری برم اون وسط بین این همه آدم برقصم؟!

ستاره نگاهم کرد و دیگه هیچی نگفت. خدمتکارا مرتب مشغول پذیرایی بودن. مجلس مرتب و با کلاسی بود، عروس و دامادم خوشگل و تو چشم بودن داشتم با نگام رقص زیبای آذریشونو میدیدم که با صدای مادر به خودم اومدم:

- حنا... چرا نمیری برقصی؟!

- مامان جون من که لباسم مناسب نیست!

-لباست مگه چشه؟! ... پاشو برو ... مادر داماد ...! همین خانم برزگر همش میگه مهمونای تهرانمون چرا نمیان برقصن!؟ میگم تو که بلدی برو یه دور بزن و برگرد.

-ولی میترسم اون وسط بیفتم!!؟

-نترس بابا چیزیت نمیشه!

مامان همیشه اینجوری بود، دوست داشت توی مراسما شاد باشم و به چشم بیام. یه جورایی دوست داشتم برم و خودی بجنبونم!
شال حریری رو که دور بازوهام انداخته بودم خواستم بردارم که مادر چشم غرهای رفت و گفت:

-میخوای برش داری؟!

ترسیدم و هیچی نگفتم، مادر ادامه داد:

-لباست همینجوری ام بازه...اونو برداری که بدتر میشه، بزن دور خودت!

-ولی مامان با این شال نمیتونم برقصم ... سختمه ... اصلا نمیرم!

-وایسا ببینم! مگه تو دوست داری همه نگاهت کنن؟!

-نه که دوست ندارم!

-خب حرفمو گوش کن.

-اما میترسم تعادلم به هم بخوره!

-فکر میکنی اینجوری بری محمد دوست داره؟!

-ای بابا ... اینجا هم ول کن نیست؟! محمد ... محمد!

-پس کی؟! مثلا شوهرته!

-هنوز نیست .

مادر چشم غره ای ازم رفت و دیگه هیچی نگفت. منم دیگه حرفی نزدم و بدون تأمل رفتم وسط مجلس و منتظر نواختن آهنگ جدید شدم. شال حریرمو دورم انداختم و سرجام ایستادم.

جمعیت زیادی تو سالن بود و میز مردا و زنا از هم جدا بود و از دور از لابلای مهمونا تونستم بابا و شوهر عمه رو پیدا کنم .

با شروع آهنگ شاد و جدید دیگه ای با جمعی از دختران و پسرا شروع کردم به رقص و تکان دادن دستا و پاها ... باز شدن دستا از هم و بعد حرکت پا و در آخر ایستادن روی نوک پنجه ی پا!

رقص آذری خیلی تحرک لازم داشت و مرتب باید دستا و پاها رو به عرض شونه ها باز کرد و نیاز به تعادل زیادی هم داشت.

حواسم بیشتر پی شال دورم بود، کفشامم ده سانت پاشنه ی باریک داشت اما خداروشکر باهاشون راحت بودم .اصولا با کفشای پاشنه بلند میونه ام خوب بود و انواع مدلای کفشهای مجلسی پاشنه بلندو توی کمدم داشتم. نفسم بند اومده بود و دیگه خدا خدا میکردم زودتر آهنگ تموم بشه. برقا و پروژکتورای پر نور سالن مدام خاموش و روشن میشدن و همزمان با این رقص نورفریادهای شادی بخش تمام سالن رو در برمیگرفت. حدود بیست دقیقه ای رقصیدم آخرای آهنگ دیگه احساس کردم سرم داره گیج میره . سرجام ایستادم برقا که روشن شد دیدم شالم دورم نیست . دوروبرمو با نگاه جستجوگرم پاییدم، اما شالم نبود!!!

همون صدای آشنا توی گوشم پیچید:

-دنبال این میگردی؟!

به سرعت به سمت صدا برگشتم، خدای من!!! امیرعلی بود!!!

باورم نمیشد؟!

احساس میکردم دارم خواب میبینم!!بیحرف بهش خیره شدم!!!

واقعا چرا پسرا تا کت و شلوار میپوشن اینقدر خواستنی میشن؟!

کت و شلوار مشکی رنگ پوشیده بود با پیراهنی به رنگ طوسی سنگی و کراوات تیره تر.

موهاشو خیلی خوشگل ژل زده بود، جذاب که بود هزاربار بدتر شده بود.

وقتی متوجه نگاه خیره ی من شد، لبخندی زد و گفت:

- شالت افتاد... برش داشتم واست. بد کردم اینجوری نگاهم میکنی؟!

مات و حیران دست بردم و شالمو از لابه لای دستاش بیرون کشیدم، کلّی هم خجالت کشیدم.

بلافاصله شالو دور خودم زدم و گفتم:

-مرسی .

بازم خندید، برقی تو نگاش درخشید و گفت:

-دیدی همیشه سبز شدن پونه دم لونه ات بد نیست!

این حرف منو بدجور به دل گرفته بود و ول ُکنم نبود، اما همه اش داشتم به این فکر میکردم اون اینجا چیکار میکنه؟؟؟ نکنه با هم فامیل باشیم؟!

-خیلی قشنگ لزگی میرقصیدی!

اهَ ... چقدر قشنگ اصطلاح رقص آذری رو میدونست! هنوزم توی شوک دیدنش بودم که خندید و گفت:

-چیه جوجو ... باز که دهنتو قفل کردی!؟ ببینم تو بجز نیش و کنایه حرف زدن حرف دیگه ای بلد نیستی؟!

از طرز حرف زدنش خنده ام گرفت و با همون لبخند کمرنگ گفتم:

- شما ... اینجا؟!

وقتی میخندید تموم اجزای صورتش میخندید! یه خط کنار چشمای سبزش می افتاد!

-یه دور دیگه افتخار میدین با من برقصی؟! البته اگه نامزد غیرتیت اجازه بده.

وای خدای من داشتم چی میشنیدم؟! از من میخواست باهاش برقصم ولی... ولی نیتش چی بود! خودشم میدونست که من نامزد دارم!...

-اونقدر قشنگ میرقصیدی دوست داشتم همینجوری زُل بزنم و نگاهت کنم.

نمیدونستم باور کنم خوبه یا بد.! اما انگار یکی ته دلم بهم میگفت درخواستشو قبول کن، نیتش هرچی که باشه میشه یه خاطره برات!

-چی شد خانم کوچولو! قبول میکنی؟!

-مگه تو آذری بلدی؟!

_ اختیار داری ، اصالتا آذری هستیم مگه میشه بلد نباشم آذری برقصم!

با گفتن این جمله و شروع آهنگ جدید دست منو کشید و رفتیم وسط سالن!

به جز ما سه پسر و دو دختر دیگه وایساده بودن برای رقص!!!

وای خدای من الان که همه منو با امیرعلی میدیدن! چی جواب مامان اینارو بدم؟!

رقص شروع شد و من هنوز تو عالم هپروت بودم که امیرعلی با اشاره ای منو متوجه کرد. منم شروع کردم به حرکت! گاهی اوقات باید برای قشنگتر شدن رقص کنار هم می ایستادیم و دستامونو در مجاورت و موازات همدیگه قرار میدادیم. امیرعلی فوق العاده میرقصید، وقتی نزدیکش شدم نفسای گرم و داغشو که با عطر تلخش عجین شده بود روی صورتم پاشید! حین رقص باهام حرف میزد و من داشتم از تعجب دوتا شاخ در می آوردم!!! این پسر عجب تعادلی داشت که میتونست حین رقص به اون سختی حرفم بزنه! ولی انگار یکم گیج میزد ! با نزدیک شدنش بهم با چشماش یه جور خاص بهم زل زد و گفت:

- این عطر خوش بوت چیه جوجو؟!

به نظرم یه آدم نرمال این حرفو نمیزد! نکنه حالش خوش نباشه! وای آره ... از صورت غرق در عرقش، چشمای سرخش میشد فهمید!!! من چیکار کردم؟! دوست داشتم هرچی زودتر اون رقص لعنتی تموم بشه و برم بتمرگم سرجام و دیگه از جامُجم نخورم، ولی انگار تمومی نداشت .

گرمم بود احساس میکردم تموم بدنم دچار تنش و اضطراب محسوسی شده.

با نگاه بیقرارم چشماشو که همینجور خیره خیره نگام میکرد نگاه کردم و گفتم:

-پس چرا تموم نمیشه؟! دیگه نمیتونم! این ریتم خیلی تنده!

سرشو بهم نزدیک کرد و گفت:

- همیشه اینقدر زود خسته میشی خانم کوچولو؟!

با عصبانیت نگاش کردم از لفظ کوچولو خیلی بدم می اومد!

فکر میکنم از نگاه عصبیم متوجه عصبانیتم شد! اما با خنده نفسای بریده بریده اشو تنظیم کرد و گفت:

-خب من چی بگم از بس که کوچولو و ملوسی!

دیگه حتم داشتم که حالش خوش نیست. هنوز آهنگ تموم نشده بود که شالم از دور بازوهامبازوهامُ سر خورد و افتاد روی زمین!

سرجام ایستادم و خم شدم که برش دارم، اما جلوتر از من امیرعلی دولا شد و با عجله شالو دورم پیچید و فقط نگاهم کرد!

دیگه سرجام بند نمیشدم، با دیدن نگاه هاش حالم بد میشد!

خواستم برم سمت میز عمه و مادر و ستاره اما تو شلوغی پیداشون نمیکردم. از پشت سر بازم صدام زد:

- حنا ... حنا خانم!

به سمتش برگشتم، خدایا اسممو داشت صدا میزد! اما دیگه دوست نداشتم کنارش باشم، حس بدی بود. نمیخواستم آلوده اش بشم!؟ دیگه برام مهم نبود بدونم چرا و چجوری به اون عروسی اومده! من داشتم چیکار میکردم؟ کجای این قصه بودم؟! محمد!!!
این عذاب وجدان چقدر سخت و تلخ بود!!! انگاری داشتم به ورطه ی ابتذال پا میذاشتم و خودم خبر نداشتم!!!

بهش که نگاه کردم چشمای قرمزشو دیدم! انگار که دو روزه نخوابیده... قبل از رقص اینجوری نبود! نه ... نبود! بازم نگام کرد و اینبار گفت:

-نمیدونستم اینقدر خوشگلی!

عوضی !!! دیگه نتونستم بمونم و به سرعت از لابه لای جمعیت گذشتم و به سمت میز مادر و بقیه رفتم! مامانو از دور دیدم که داره با دو سه تا خانم حرف میزنه، قربونش برم با کت و دامن مشکیش پوست سفیدش خوشگل و نمایانتر شده بود.

موی سرشو همیشه پسرانه کوتاه میکرد. قبل از ایام عیدم یه رنگ عسلی روشن بهش زده بود و الان که رنگ موهاش ثابت شده بود خیلی خوشگلتر شده بود! عمه و ستاره هم گوشه ای نشسته و در حال گپ زدن با کنار دستی هاشون بودن انگار نه انگار که من نبودم!

خداروشکر! شایدم اصلا رقص منو ندیده باشن! سر میز که رفتم با صدای بلند خطاب به ستاره گفتم:

-مرده شورریختتو ببرن نمیتونستی بیای یه شاباش بهم بدی؟!

ستاره تکانی خورد و با دیدن من لبخندی زد:

- زلزله خودتی؟

-آره خودمم ... بیشعور !

-خانم خانمها شاباش میخواین چیکار؟! شما که حسابی بهتون خوش گذشت!

- ا ... هیس ... ورپریده!

تندی به سمت عمه برگشتم ببینم حرف ستاره رو شنیده یا نه که بازم ستاره خنده کنان گفت:

-ای کلک خبر داشتی اونم عروسی دعوته؟!

روی صندلی کنار ستاره نشستم و شتابزده گفتم:

-وای داری چه غلطی میکنی؟!

-پس چی یعنی اتفاقی بود؟!

-زر مفت نزن ستاره ... تو که میدونی محمد اگه بشنوه شر درست میشه.

-خب اگه محمد برات مهم بود که نمیرفتی وسط و باهاش نمیرقصیدی! پارتنرش نمیشدی خانم!

راستم میگفت! به گوشه ای زُل زدم !!! ای خدا خفه ام کنه الهی.!.. همیشه بیفکر کار میکردم! بعد از یک دقیقه مادر اومد سمتم ... از نگاهش میشد فهمید که باهام حرف داره، من که جرأت رقصیدن با امیرعلی رو پیدا کرده بودم بایدم الان جرأت شنیدن حرفا و سرزنشای مامانو پیدا میکردم. به چشمهای درشت و سیاهش نگاه کردم، نفسمو حبس کردم، مادر بازم نگام کرد و اونوقت با صدای مرتعشی گفت:

-دختر تو خجالت نمیکشی؟! مگه تو توی چه خونواده ای بزرگ شدی؟! دفعه ی قبل گفتی اتفاقی بوده و ا له بله و فلان!

حالا چی؟! اگه اتفاقی بود پس این رقصیدنای عاشقونتون چی بود؟! مثل کبک سرتو کردی زیر برف و نمیدونی هر آن طبل رسواییت همه جارو در برمیگیره؟!

نمیدونستم به مامان چی بگم! ازش خجالت میکشیدم، سرمو به زیر گرفتم، ستاره هم مثل من چشماش از ترس ریز شده بود و حرفی نمیزد. مادر هر چی دلش خواست با حرفای گزنده اش بارم کرد! دلم پر بود از حرف! ولی نمیتونستم چیزی بگم! دیگه تا آخر مراسم مثل یه آدم سرخورده و پریشون از جام تکون نخوردم! خربزه خورده بودم پای لرزشم باید مینشستم. هنوز بابارو ندیده بودم و توی قسمت مردونه بود ببینم عکس العملش چیه! ولی در کل پیش بابا راحتتر بودم، در واقع بابا مثل مامان عصبی و تند نبود و زود گُر نمیگرفت، روشنفکرتر بود و با مسائل راحتتر برخورد میکرد.

نمیدونم چه خبر بود؟! مامان و عمه ام با هم پچ پچ میکردن!!!

نگاهشونو از دور به سمت آقایون دوخته بودن!!! از جام بلند شدم و خواستم یه جوری سر و گوش آب بدم که مامان تند نگام کرد و گفت:

-کجا حنا خانم؟!

با من منی گفتم:

- هیچی میرم دستشویی!

-زود برگرد ... میبینی که وقت خداحافظیه و میخوایم بریم.

-باشه مامان جون...! فقط کیف دستیم پیشتون باشه .

ستاره که حدس میزد توی این کلّه ی خرابم یه چیز دیگه باشه با چشماش ازم پرسید کجا میرم اما ترجیح دادم شلوغش نکنم و خودم تنها برم سمت آقایون به همین خاطر با چشمام بهش آرامش خاطر دادم و از اون سمت دور شدم. تالار خیلی بزرگی بود و جمعیت هم حدود هزار نفری میشدن! از لابه لای مردا و زنای جمع شده در گوشه ای کنار عروس و داماد رد شدم.

خواننده و گروهشم داشتن بند و بساطشونو جمع میکردن و دسته دسته از مهمونا برای عرض تبریک و خداحافظی میرفتن سمت عروس و دوماد.

همهمه و شلوغی در جای جای سالن پر بود صدای خنده های بلند، حرف زدنا ... همه و همه!!!

با چشمهام دنبال بابا میگشتم! حتم داشتم هرچی که بود به بابا یا شوهر عمه مربوط میشد که مامان و عمه اینجوری به سمت مردونه ُزل زده بودن و با هم درگوشی صحبت میکردن.
آخرش بابارو دیدم! همونجا ایستادم و از دورنظاره گرش شدم. چهره اش عصبی و اندوهناک بود! داشت با دو مرد میانسال و ُمسن حرف میزد، تند تند دستاشونو تو هوا تکان میدادن و انگار در مورد موضوع مهمی داشتن با هم بحث میکردن. نمیدونم کی بودن و به بابا چی

میگفتن که بابارو اینقدر عصبانی کرده بودن؟! بعد از لحظاتی در کمال ناباوری و تعجب امیرعلی و دیدم که به همراه پیرمرد سالخورده ای که روی ویلچری بود و امیرعلی اونو به سمت جلو حرکت میداد به سمت بابا و

اون دو مرد رفت. کنجکاویم بیشتر شد. نکنه بابا به خاطر من و امیرعلی و رقصمون اینجوری به اونا خرده گرفته باشه؟! در عرض یک دقیقه فکر و خیالات زیادی از ذهنم عبور کردن!!! اما واقعا کدومشون درست بود؟!

چهره ی پیرمرد برای من از اون فاصله مشخص نبود مردم

می اومدن و میرفتن، اما اینو میدونستم که بابا به شدّت عصبانی بود. دو سه قدم جلو رفتم، خواستم به سمتشون برم و از ماجرا بویی ببرم اما همون لحظه نگاه امیرعلی با نگاهم تلاقی پیدا کرد! مقابل من و درست در نقطه ی روبروی من ایستاده بود و با دیدن من انگار رنگ از رخسارش پرید، نگاهی به اطرافش انداخت و بعد از پدر و بقیه فاصله گرفت و به سمت من اومد .

یعنی میخواست چیکارکنه؟! اصلا واسه چی به سمتم میاومد؟!

بابا و بقیه که اونقدر سرگرم حرف خودشون بودن اصلا حواسشون به من و امیرعلی نبود!

امیرعلی از بین مهمونایی که اون قسمت گرد هم جمع بودند رد شد و وقتی به من نزدیک شد با چشمای خیره به من زل زد. چرا اینجوری نگاهم میکرد؟!

خواستم به سمت دیگه ای برم اصلا چرا باید اونجا میایستادم تا آقا خیره نگاهم کنن؟! بهش پشت کردم و دو سه قدم که برداشتم صدای کفش پاشو شنیدم که پشت سرم به راه افتاد و

وقتی خودشو به کنارم رسوند در حالیکه تمام تلاشش رو میکرد که توجه منو به خودش جلب کنه گفت:

-تو میدونستی ما با هم فامیلیم؟!

چه بی مقدمه حرف میزد.

-نه ... باید میدونستم؟!

-نه ... منم مثل تو امشب تعجب کردم .

-خب که چی ؟!

-میتونم ازت یه خواهشی بکنم؟!

سرجام ایستادم، دقیقا روبروی هم و در فاصله ی نزدیک به هم قرار گرفتیم. چشمامو به چشمای زلالش دوختم و قبل از من اون به حرف اومد و گفت:

-میشه یه شماره ازت داشته باشم؟!

چی؟! چرت میگف !

-شماره من؟! واسه چی میخوای؟!

-میدونی حنا.

این یارو چقدر زود خودمونی میشه! چشمامو که زاغ کردم حساب کار دستش اومد که از طرز حرف زدنش عصبانیام!

-حنا خانم ... من ... راستش میخواستم بعضی حرفارو بهت بزنم.

-نمیشه ... من شماره ای ندارم ... اصلا موبایل ندارم.

-خیلی خب! ... شماره ی منو یادداشت کن.

-یعنی من بهت زنگ بزنم؟! اونوقت به چه مناسبت؟!

-هیچی ... من ... من فقط میخوام یه ساعتی وقتتو بگیرم و یه کم باهات حرف بزنم همین!

خیلی دلم میخواست درخواستشو قبول کنم اما چه طوری!

مکثی کردم و تو اون فاصله که فکر میکردم به اجزاء صورتم زُل زده بود و حتیّ پلک هم نمیزد! نمیدونم چرا اینجوری شده بود!خوب که به چشماش نگاه کردم دیگه قرمز نبود! حالتش هم انگار عادی به نظر میرسید.

-خب شماره امو یادداشت میکنی؟

-آخه من خودکار و ورق همراهم نیست!

با شتاب یه خودکار از جیبجیبُ کتش درآورد و با تأملی کوتاه گفت:

-دستتو میاری جلو.

-چی؟!

-دستت ... میخوام شماره امو بنویسم.

-آهان!!!.

بیحرف دستمو جلو بردم و کف دستمو مقابلش گرفتم. خودکارو روی پوست کف دستم کشید و آروم چند رقم نوشت! چه حس خوشایندی بود! نمیدونم بگم چه احساسی داشتم! گرم شده بودم.

مثل یه آدم عاشق!!! از نگاه هاش لذتّ میبردم اما کارش با من چی بود .اصلا حرفش چی بود! نگاهی به شماره ی یادداشت شده اش انداختم و اون با لبخندی خودکار رو در جیبش گذاشت و گفت:

-هر وقت فرصت کردی بهم زنگ بزن.

نتونستم هیچ مخالفتی بکنم. اصلا چرا مخالفت! مگه منتظر همچین حرکتی از امیرعلی نبودم؟! پس چرا تردید؟! نمیدونم شاید همش به خاطر عذاب وجدانم به محمد بود! حالم دومرتبه اندوهگین و بیحرف ازش فاصله گرفتم و به سمت درب خروجی تالار رو به سمت فضای باز آن رفتم.

***

اونشب بابا عصبی و کلافه بود و آخرشم ندونستم جریان چی بود! با منم عصبانی و تندخو بود و جرأت نداشتم باهاش حرف بزنم از ترس رقصی که با امیرعلی کرده بودم مثل موش توی سوراخم رفته بودم و گاهگداری سرکی میکشیدم بیرون!

ستاره هم مثل من از جریان بیخبر بوود و وقتی به تهران برگشتیم، بازم ستاره راجع به امیرعلی ازم سؤال کرد. -حنا چرا نمیگی این پسره چه نقشی توی زندگیت پیدا کرده؟!

به چشماش زُل زدم و در حالیکه دزدکی به شماره ی روی دستم نگاهی کردم گفتم:

- واقعا نمیدونم ستاره به خدا هر جا میرم هستش! کی فکرشو میکرد اونم توی این عروسی باشه!

-یعنی تو خبر نداشتی؟!!

-نه به جون مامان ... چرا توم حرفمو باور نداری؟ به خدا به پیر به پیغمبر خودمم از دیدنش شوکه شدم!

-احساست چیه بهش؟!

چه سؤال سختی؟! نمیدونم چی بگم!؟ اما انگار یه جایی تو قلبم واسه خودش گرفته بود ... با تردید لبامو از هم باز کردم و در حالیکه زیرچشمی به بابا که در حال رانندگی بود و مادرم کنارش روی صندلی جلو نشسته بود و داشتن به اخبار رادیو گوش میدادن با احتیاط گفتم:

- فکر میکنم دوسش دارم ستاره.

ستاره با شنیدن این حرف از من حیرت زده نگام کرد و گفت:

-تو میفهمی داری چی میگی؟!

-آره ... ولی ستاره به خدا دست خودم نیست!

-آخه احمق جون تو خودتم نمیدونی داری چیکار میکنی ... مثل اینکه دل پسردایی بدبختتو الکی به خودت مشغول کردی؟!

منظورش محمد ... وای. .. وای بر من !!! صدامو یه کم یواشتر کردم و گفتم:

-ستاره من خودمم با خودم درگیرم.

-ببین حنا ... اگه این پسره واقعا خوب بود وقتی میدونه نامزد داری نمی یاد پا پیش بذاره و اینقدر راحت باهات برقصه!

انگار به یه دره ی پر عمق سقوط کردم، داشتم چی میشنیدم؟!

یعنی حق با ستاره بود؟! ستاره دستای گرمشو توی دستانم گرفت و گفت:

- حالام دیر نشده، میتونی دیگه بهش فکر نکنی ... میدونی حنا تو واقعا خوشگل و خواستنی هستی! مطمئن باش چشم این پسره تورو گرفته که ول ُکنت نیست!

پرده ای از اشک چشمامو گرفت! ستاره فشار آرامی به دستم وارد کرد و با صدای آرام و یواشی گفت:

- راهتو درست انتخاب کن ... نذار احساسات زود گذر به سراغت بیاد!

-ولی تنها کسی که وقتی کنارشم ضربان قلبم تند میزنه امیرعلیه ...محمد نیست!

-حنا جونم بفهم داری چیکار میکنی.

ستاره راست میگفت باید درست فکر میکردم! نمیدونستم این تب عشق که به سراغم اومده کی فروکش میکنه!!! اصلا فروکش میکنه یا نه!!! تا رسیدن به تهران به این مسئله اندیشیدم. بابام بیشتر تو خودش بود و کمتر با ما حرف میزد! نمیدونم به اون آقایونی که همراه امیرعلی بودن چی گفته بود!؟ عجب معمای حل نشدنی بود!

فکرم درگیر امیرعلی بود درگیر حرفی که میخواست بهم بگه و به خاطرش شماره موبایلشو بهم داد.

گاهی روی تختم دراز میکشیدم و ساعتها به امیرعلی فکر میکردم و کف دستمو بو میکشیدم.

محمد به دیدنم اومد، شاد و سرحال بود درست برخلاف من!

سعی میکردم رفتارمو کنترل کنم و به خودم مسلّط باشم اما نمیشد! هر چه به خودم نهیب میزدم فقط به محمد فکر کنم موفق نمیشدم. محمد پاک و مهربان بود اما من داشتم به او خیانت میکردم. روح و روانم پاک نبود! چند روز باقی مانده از تعطیلات عید هم سپری شد!

با باز شدن دانشگاهها بازم راهی دانشگاه شدم. به امیرعلی فکر میکردم اما سعی میکردم تموم ذهنمو بهش مشغول نکنم. شماره موبایلشو از حفظ شده بودم اما نمیخواستم هیچ وقت باهاش تماس بگیرم، باید از فکرش بیرون می اومدم نباید بیشتر از اون درگیرش میشدم.

***

-درد بگیری ستاره اینقدر تند میری دختر ... یه کم یواش!

اگه بدونی کی رو دیدم!!!

-خب چرا نمیگی؟!

-تو بیا

ستاره دستمو کشید و در حالیکه منو به دنبال خودش میکشید گفت:

-احوالتو از من گرفت.

همین جمله رو که گفت سرجام ایستادم و حیرت زده گفتم:

-تو چی گفتی؟!

قبل از اینکه ستاره بخواد جواب بده صدای امیرعلی و شنیدم.

- سلام...

توجه ام به سمتش کشیده شد، روبروم قرار گرفت. مثل همیشه خوش پوش و زیبا بود. با لبخندی سرتاپامو نگاه کرد و گفت:

- حال و احوالت چطوره!؟!

با ستاره کنار هم ایستادیم و در حالیکه زیرچشمی همدیگرو مینگریستیم، نفسی تازه کردم و گفتم:

-سلام...

" نمیدونستم باید چی بگم؟! یعنی ستاره میخواست منو از دیدن امیرعلی باخبر کنه!؟"

ستاره زیرچشمی امیرعلیو نگاهی کرد و سپس گفت:

-حنا من میرم... کلاس دارم.

-وایسا با هم بریم .

-خب تو!!؟

ستاره چشمشو به امیرعلی دوخت و همزمان امیرعلی به حرف اومد و گفت:

-حنا من باهات کار دارم چند لحظه وقتتو بهم میدی؟!

-خانوم.!! یاد نگرفتی با یه خانم متشخص چه طوری حرف بزنی و چطوری خطابش کنی؟!

خنده ای کرد و گفت:

-حناااااا خانم! خب چی شد؟!

به ستاره نگاه کردم و تو همون حال که ستاره ازم جدا شد لب و دهنمو جمع و جور کردم و گفتم:

- خب چه حرفی با من میتونی داشته باشی؟!

چشمای پرنفوذ و گیراشو بهم دوخت و گفت:

- اینجا نمیشه حرف زد ، میای بریم یه کافه ای جایی...

-نه بابا... کجا بیام!!!

-چرا؟!

- من نمیتونم.

به سمت انتهای سالن به راه افتادم، گروه گروه از دانشجوها تو سالن بودن و بدجوری به من و امیرعلی نگاه میکردن. امیرعلی پشت سرم به راه افتاد.

صدای جیرینگ جیرینگ کفشاش کم کمک داشت توجه امو به خودش جلب میکرد اما برنگشتم نگاش کنم، از سالن که خارج شدم کنارم قرار گرفت و گفت:

- چرا اینقدر ازم فراری هستی؟!

نگاهمو بهش دوختم، لحظه ای که نگاهمون روی هم ثابت ماند لب گشودم وگفتم:

-الان وقتشوندارم .

از سیمای نزدیک نگاهم کرد و گفت:

-خب هر وقتی که تو بگی ، فقط بیا ، اصلا میدونی تو این مدّ ت چقدر منتظر تلفنت بودم!!؟

-خب ... من که بهت قول ندادم حتما باهات تماس میگیرم؟!

-اگه نمیخواستی بزنگی چرا شماره رو یادداشت کردی؟!

به من منی افتادم و گفتم:

-من ... من الان کار دارم .

میخواستم هر جوری شده ازش جدا بشم ... نمیدونم چرا حس خوبی نداشتم!!! بازم به راه افتادم و امیرعلی دنبالم کرد، اینبار چشمم به کفشای براق و مشکی مجلسیش افتاد که زیر شلوار اسپرت پارچه ای خوش دوختش محشر بود. در حالیکه پشت سرم راه میرفت و در یک قدمی من بود بازم به حرف اومد و گفت:

-حنا ... یه لحظه به حرفام گوش کن ... من نیتّ بدی ندارم .

تموم بدنم گرم شده بود، خیس از عرق شده بودم، حالم عجیب و غریب بود ، فقط میخواستم از اون حس و حال فرار کنم. بازم جوابشو ندادم و از دانشکده بیرون اومدم.

-حنا ازت خواهش میکنم ... من فقط به خاطر تو اومدم دانشکده.

کنار درختی گوشه ای از خیابان ایستادم. ضربان قلبم تند تند میزد ... باید چی جوابشو میدادم!!! اومد و روبروم قرار گرفت!

چشم در چشمم دوخت و گفت:

- من ... من میخوام یه اعترافی بکنم.

فقط بهش زُل زده و در حال گوش کردن حرفاش بودم و اونم با طمأنینه و آرامش خاصی داشت حرف میزد.

-میخوام بهت اعتراف کنم که دوست دارم ... حنا من عاشقت شدم!

با شنیدن این جملات دست و پام یخ کرد! بی حس و حال شدم ،نمیدونستم چیکار کنم به قول معروف دست پاچه و هول شدم ،خواستم برم اما او که مقابلم ایستاده بود جلومو گرفت، سینه های ستبرشو مقابلم گرفت و گفت:

-کجا میری؟!!! چرا مثل ماهی همش از دستم لیز میخوری؟!

از حرفش خنده ام گرفت، سر جام وایسادم ... یه حال عجیب و غریبی داشتم.

یه حس خوشایند همراه با ترس و دلهره! نمیخواستم فکر کنه هول شدم مکثی کردم و با قیافه ای حق به جانب گفتم:

- مثل اینکه یادت رفته من نامزد دارم!

-چرا یادم مونده ... ولی من بهت علاقه مند شدم گناه که نیست!.

-فراموش کن ... منم ... منم مثل یه آدم عادی توی دوروبرت نگاه کن!

-نمیشه ... تو ... تو با بقیه فرق میکنی... حنا.

-اینقدر حنا ... حنا نکن ... من ... من حنای شما نیستم!

به سرعت از کنارش گذشتم اما بازم دنبالم اومد ... انگاری این پسر سمج دست بردار نبود!

-باید چیکار کنم؟!

-چی رو چیکار کنی؟!

-این که حنای من بشی؟!

-هیچ معلوم هس چی میگی؟! حالت خوشه؟!

-آره ... اتفاقا خیلیم سرحالم.

-برو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه!!!

-من دارم جدی باهات حرف میزنم!

-منم جدی جواب میدم!

- من میدونم تو نامزد داری ... ولی ... ولی شما که هنوز. ..

-بس کن آقای محترم!!! پاتو تو کفش مردم نکن لطفا!!!

این جمله ی آخرمو با اقتدار گفتم و ازش فاصله گرفتم و به سمت خونه راهمو کج کردم. دست یخ کرده امو مدام روی صورتم میکشیدم و به لحظات قبل فکرمیکردم!!! خدای من داشت چه اتفاقی میفتاد؟! چرا نمیتونستم بیخیالش بشم؟! چرا ذهنمو درگیر خودش کرده بود! مگه میشد نسبت بهش بیتفاوت باشم؟...! خدای من ... کمکم کن! خونه مثل همیشه سوت و کور بود. حنانه برای گذراندن یه دوره ی کارآموزی به شرکتی میرفت و بیشتر اوقاتشو اونجا میگذروند. بابا هم که از اون شب عروسی به بعد ساکت و کم حرفتر از قبل شده بود . از عصر مثل اینکه خونه نبود.

رفتم سمت آشپزخانه و یخچالو باز کردم.. طبق عادت همیشگیم بهش زُل زدم و در آخر ترجیح دادم بطری آبو سر بکشم از خوردن هر چیز دیگه ای بهتره...

شاید تنها آب بود که میتونست آتیش دلمو خاموش کنه . بطری رو سر کشیدم و ناگهان متوجه صدای مامان شدم.

-دختر چرا با بطری آب میخوری؟!

آب تو گلوم گیر کرد، مادرو که مقابل خودم دیدم شروع کردم به سرفه کردن ... مادر با نگاهی تأسف بار دو سه بار محکم با ُمشت به پشتم زد و گفت:

- حالا چرا اینقدر عجله داری؟! کیف و کوله اتو چرا زمین نمیذاری؟! صدامو صاف کردم و گفتم:

-سلام...

-علیک سلام...

بیحرف بطری آبو روی سینک ظرفشویی گذاشتم و خواستم از آشپزخانه خارج بشم که مامان با خشم سری تکان داد و گفت:

-صد دفعه بهت نگفتم با بطری آب نخور دهنی اش نکن!؟

حوصله ی ُغر ُغرهای مادرو نداشتم و در حد یه جمله ی کوتاه گفتم:

-خیلی تشنه ام بود ببخشی مامان جون!!!

به سرعت از پلّه ها بالا رفتم و خودمو به اتاقم رسوندم... باید به امیرعلی فکر میکردم!!! اما آخرش که چی؟! مگه من قرار نبود زن محمد بشم؟؟

ولی آخه مگه من اینو نمیخواستم که امیرعلی عاشقم بشه و منو بخواد!!! حالا چرا باید بهش جواب رد بدم؟! ساعتی روی تختم دراز کشیدم و بهش فکر کردم اما با زدن تلنگری به در

حواسمو جمع کردم، مادر وارد اتاق شد و کمی بهم نگاه کرد و در حالیکه گوشی تلفنو مقابلم میگرفت گفت:

-ستاره اس، پشت خطه باهاش صحبت کن!

یه لحظه تو جام سیخ نشستم و گوشی رو از مادر قاپیدم ،منتظرش شدم از اتاق بره بیرون تا حرف بزنم ... اما انگار مامان خیال بیرون رفتن نداشت...

موشکافانه بهم زُل زد و گفت:

-خب چرا حرف نمیزنی؟!!

از ترس گوشی رو به گوش گرفتم و گفتم:

-الو .. ستاره...

-بَه ... خانم خانما ... حالتون چطوره؟!

-خوبم ستاره...

زیر چشمی به مادر نگاه کردم که بالا سرم ایستاده بود و به طرز مشکوکی به حرفای من و ستاره گوش میکرد. ستاره هیجانزده و خوشحال گفت:

-چه خبر از عاشق دل خسته؟!

میترسیدم صدای ستاره از گوشی خارج بشه و مامان بشنوه به همین خاطر تک سُرفه ای کردم و گفتم:

- ا ... ستاره بس کن!!!

مادر با همون نگاه خاصش از اتاق خارج شد.

ستاره بازم به حرف اومد و گفت:

-الاغ ... تو فکر آخر عاقبتشو نکردی؟!

به سمت در اتاق رفتم و باز و بسته اش که کردم و از رفتن مادر خیالم راحت شد گفتم:

- ا ... یواش!!! چه خبرته؟! مثل اینکه شما بودین کشون کشون منو بردین سمت آقا!!!

-خب تو محوطه ی دانشگاه دیدمش اومد سراغ تورو ازم گرفت.
نمیدونی چه کلیدی کرده بود تورو ببینه.!!!.. ازم خواهش و اصرار زیادی کرد پیدات کنم و ببرمت پیشش.

-کار خوبی نکردی!!!

- ا ... نکنه بگی بدت اومده!؟

-خب ... ستاره میگی من چیکار کنم؟!

-تو قربونت برم!!! هیچی زندگیتو بکن.

-مزه نریز سی سی...

-خب جدی میگم.!.. حالا بهت چی گفت؟

-گفت که منو میخواد ... چه میدونم دوسم داره و از این حرفا! -واقعا؟!!

- آره ... منم بی محلش کردم.

-خب خوب کردی ... اصلا چه معلوم که راست بگه ... شاید توم مثل بقیه باشی براش ... چشمش تورو گرفته.

-نه ... فکر نمیکنم!

-تو چه جوری اینو میگی؟ احساسی فکر نکن دختر!

-احساسی فکر نمیکنم ... ببین ستاره من ... من امیرعلیو دوست دارم یعنی قلبم این فرمانو بهم میده که میخوامش ولی سعی میکنم فراموشش کنم.

-تو داری چی میگی خره؟!

-خر باشم یا نباشم دلم یه جای دیگه اس...

-پس بنابراین بگو فاتحه ات خونده اس؟!

-نه ... من این حرفو نزدم ... من فقط میخوام یه تصمیم درست بگیرم... ستاره من باید بدونم چی از زندگیم میخوام یا نه؟!

-آره خب ... ولی محمد!

-آره منم گیرم همین محمده ... همش تو فکرشم ... محمد گناه داره!

- ولی من که نمیخوام اینجوری بشه! من دلم نمیخواد محمدو اذیّت کنم ... ولی باور کن این کار درستی هم نیست که من بدون هیچ میل و علاقه ای زن محمد بشم و این عشق و علاقه یکطرفه باشه.

-الان که سر و کلّه ی این پسره پیدا شده این حرفو میزنی؟!

-نه ... من همون موقع هم همین حرفارو میزدم ولی با این حرفا که چه میدونم علاقه به وجود میاد و عشق بعد از ازدواج خودش میادَ خرم کردن!

- حالا هم پشیمونی؟!

-ستاره توروخدا تو یکی تشَرم نزن!

-میخوای لی لی به لالات بذارم؟!

-خب باشه حوصله ندارم کاری نداری؟!

-خیلی خب ... اینقدر زود قهر میکنی!!!

-ستاره چرا نمیفهمی حالمو...!!! یه حس عجیبی دارم نمیدونم چم شده!!! مدام تو فکرش هستم.

-خب اگه جدّیه ... بشین و درست و حسابی فکر کن ولی ...

—ولی چی؟!

—ولی به این شرط که واقعا بفهمی عاشقته ... گول ظاهر و حرفاشو نخوری!

ستاره راست میگفت، با یه دنیا فکر و خیال گوشی رو پایین بردم و رفتم پیش مامان ... بابا هم اومده بود و مثل همیشه سرش تو خوندن روزنامه بود. بهش که سلام کردم با تردید نگام کرد تعجبم از این بود که هیچ وقت بابا به خاطر رقصم با امیرعلی باهام حرف نزد و حتیّ به روم نیاورد، منم دوست نداشتم اصلا راجع بهش حرف بزنم .گوشی رو که روی میز گذاشتم خواستم باز به اتاقم برگردم که مادر با صداش مانع رفتنم شد. به سمتش که برگشتم بهم نزدیکتر شد و در حالیکه چشم به چشمام دوخته بود گفت:

-حنا...

حدس میزدم بازم میخواد راجع به محمد و خونواده ی دایی حتما میخواد حرف بزنه...

-بله...

-خیال نکن مادرت هیچی نمیفهمه!

چی شد؟! منظورش چی بود؟؟ مامان؟! اصلا از چی حرف میزد؟!

-حواست به خودت باشه دختر!

-شما راجع به چی حرف میزنین؟!

-خودت میدونی...

سرمو به سمت بابا چرخوندم، از زیر شیشه ی عینکش داشت منو و مامانو می پایید ... دستامو از شدت استرس بهم مالیدم و گفتم:

- مامان منظورتون چیه؟!

-خوب میدونی منظورم چیه ... من مادرم میفهمم بچه هام مشکلشون چیه.

میخواستم زودتر از اون مهلکه نجات پیدا کنم به همین خاطر صدامو صاف کردم و گفتم:

- من باید برم فردا امتحان دارم درسام زیاده .

به سمت راه پله که راه افتادم اینبار صدای بابارو شنیدم که خطاب بهم گفت:

-حنا یه دقیقه وایسا...

سر جام ایستادم و بی حرف به سمت بابا برگشتم، بابا با چهره ای متفکر به من نگریست و در حالیکه عینک طبیشو از روی چشمانش با یکی از دستاش بر میداشت با صدای آرامش بخشی گفت:

-شکسپیر میگه ... خیانت میتواند دروغ باشد! دروغ دوست داشتن!... خیانت این نیست که دستت را در خفا در دست دیگری بگذاری ... خیانت میتواند جاری کردن اشک بر دیدگان معصومی باشد!

خیلی خوب میدونستم منظور بابا و مامان از فکر و خیال من به امیرعلیه و خوب میدونستم حرفای بابا راجع به من صدق میکنه ولی خوب باید با خودم صادق باشم، مسیر زندگیمو باید هرچه زودتر انتخاب کنم.

سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم و با آرامش خاطر گفتم:

- من به محمد هیچ خیانتی نکردم ... ولی ... ولی شما خوب میدونید من به محمد هیچ میل و علاقه ای نداشتم و شاید...

مادر اخمی درهم کرد و با آمدن به سمت من در نهایت عصبانیت گفت:

-شاید چی؟! که دلت بخواد و هر کاری بکنی؟!

بابا به مادر نزدیک شد و با دستانش مانع ادامه ی حرفای مادر شد و گفت:

-بذار حرفشو بزنه سیما...

مادر عبوسانه بابا رو نگاه کرد و ساکت شد.

-ولی تو خودت به محمد جواب مثبت دادی.. . ما هیچ جبری به تو نکردیم!

-درسته بابا ... ولی من ... من فقط به خاطر اطرافیانم محمدو قبول کردم... به خدا من نمیگم از محمد سرترم ولی وقتی علاقه و عشق توی زندگی نباشه...! زندگی بنا نمیشه...

-حنا خانم خیلی از زندگیام بوده که به قول شما با عشق شروع شده اما آخر و عاقبت نداشته.!.. این حرف تو ملاک نیست!

-من نمیدونم ... ولی همین قدر میدونم من به محمد هیچ دلبستگی ندارم، توی این مدتم تموم تلاش خودو کردم تا بتونم بهش وابسته وعلاقه مند بشم اما متأسفانه نشد...!

-خب!!؟ آخرش چی؟! یکی دیگه پیدا شده که جاشو بگیره واست؟!

از اینکه بابا صاف رفت سر اصل مطلب یه کم جا خوردم ...
نمیدونستم چی بگم!!! از اونطرف مامانم عصبانی و کلافه بود و مدام زیر لب غرولند میکرد، سرمو به زیر گرفتم و به آرامی جواب دادم:

-خودمم هنوز نمیدونم!!!

مامان بازم میخواست حرف بزنه که باز بابا مانعش شد و خودش در جواب حرف من گفت:

- لابد عاشق همون آقا پسر سیگاری شدی که بوش تا یه متر جلوتر از خودش هم میرفت!!؟

وای؟! منظورش امیرعلی بود!!؟

-تو حق انتخاب داری ... ولی این انتخاب نباید از روی اصول و شناخت باشه؟!

-من که نگفتم انتخابش کردم بابا جون!

-پس چی؟! یه دور کامل باهاش رقصیدی خوش و بش کردی ...
از قبلم که یه دوره ی آشنایی با هم داشتین و آقا لیاقت وُجربزه اشو به شما نشون داده بود!

-من میشناسمش بابا ولی نه تا این حد که ... که بخوام سرسری تصمیم بگیرم.

-خوبه ... آفرین! ... ببین حنا من همیشه روی تو حساب ویژه ای باز کرده بودم. میدونم دختر فوق العاده ای هستی، تو خودت باید با دید باز مسیر زندگیتو انتخاب کنی .

مامان با عصبانیت بازم به حرف اومد و گفت:

-تو از وقتی پاتو تو اون خراب شده گذاشتی اینقدر سر به هوا شدی!!!

-مامان جون چرا بیخودی به دانشگاه ربطش دادی؟!

-نه! ... درست ربطش میدم ... این پسره معلوم نیست در گوشت چی وز وز کرده که اینقدر هوایی شدی!

-من اگه بدونم این پسره یا هر کس دیگه ای مناسب خودم و زندگیمه انتخابش میکنم اما قبلش نظر شما واسم از همه چی مهمتره...

-خُبه خُبه دختره چشم سفید!!! مثلا تو نامزد داری اینجوری حرف میزنی!

-مامان شما خوب میدونی نامزد داشتن من فقط حالت صوری داره ... پس دیگه خواهشا اینقدر تکرارش نکنین!

-مگه خونواده ی داداشم مسخره ی ما هستن!! لعنت بر شیطون!!!

-من که فعلا کاری نکردم ... اما هیچ تعهدی که بین ما صورت نگرفته ... یه شیرینی خوردیم و بس!!!

-خوبه والا !!! زبون درازتر شدی..!.

-مامان جون خواهش میکنم...!

بابا که تا به اون لحظه موشکافانه منو نگاه میکرد قبل از مادر به حرف اومد و گفت:

-حرفات بو داره دختر..!!!.

-ببین بابا جون من اگه الان به محمد جواب منفی بدم بهتر از فردا پس فرداس که توی زندگی باهاش دچار مشکل بشم!

-آخه چرا مشکل؟!

-خب عشق اولین حرفو توی زندگی آدم میزنه که من...

-آره ... هی عشق عشق بکن ... آخرشم کار خودتو میکنی ...

میدونم!!!

مادر با خشم این جمله رو گفت و به سرعت به اتاقش رفت و من و بابا رو تنها گذاشت. بابا آهی کشید و گفت:

- ببین حنا ... تو با این کارات داری ضربه ی بدی هم به مادرت هم به محمد و خونواده ی داییت میزنی...

-بابا جون من خودم اصلا از این موضوع خوشحال نیستم ...

ولی تورو خدا شما یه کم درکم کنین ... من هر چی که تلاش میکنم به محمد یه ذره علاقه مند بشم این حس به وجود نمی یاد.

-ولی شما هنوز نامزدین ... بذار محرم هم بشین ... ارتباطتون هم گرمتر میشه...

-بابا این حرفا اصلا واسه من قشنگ نیست...! شما خودتونم خوب میدونید این حرفا فقط واسه دلخوشیه!

-خیلی خب ... هرجور که دوست داری فکر کن ... ولی سعی کن به اون پسره اصلاا و به هیچ عنوان فکرنکنی...

-کدوم پسر؟!

-همون آقای امیرعلی خان!!

بابا با طعنه، جمله ی آخرشو گفت و بعدش به اتاقش رفت و منو با یه دنیا سؤال و حرف تنها گذاشت!!!

چرا باید بابا اینقدر نسبت به امیرعلی بدبین و متنفر باشه!!!

***

تو روزهای بعد یکی دو بار امیرعلی و دم در دانشکده دیدم ،سعی کردم باهاش هم کلام نشم ولی خب این او بود که دست بردار نبود و با حرفاش سعی داشت متقاعدم کنه اما خب این پایان کارم نبود برای من!!! به کمک ستاره فکرامونو روی هم انداختیم و قرار شد یه جلسه برم و حرف حسابمو با جناب امیرعلی خان بزنم ببینم حرف اصلیش چیه! بار آخری که به سراغم اومد قراری باهاش گذاشتم ... در همون روزها هم یکی دوبار محمد به دیدنم اومد اما دیگه نمیتونستم حتی از روی تظاهرهم باهاش گرم حرف بزنم...

انگار مامانم اینو از نگاهام خونده بود که هر وقت محمد می اومد اونجا دست و پاشو گم میکرد و با حرفای بی ربطش از هر دری سخن میگفت تا محمد به رفتار سرد من مشکوک نشه!

روزی که با امیرعلی تو یه کافی شاپ قرار گذاشته بودم خودمو حاضر کردم ... مثل همیشه فقط با یه رژ لب صورتی و کشیدن یه خط چشم آرایش کردم . تند تند مانتوی سرمه ای و شال آبی و مشکی امو پوشیدم و با پوشیدن کفشای پاشنه بلندم تق تق کنون از اتاقم رفتم بیرون.

مادر پایین پلّه ها ایستاده بود! یا خدا !!! با دیدن من اخماشوتوی هم کرد و گفت:

- خانم کجا تشریف میبرین؟!

-گوشه ی شالمو گرفتم و آب دهنمو از ترس مادر قورت دادم و گفتم:

- با دوستم قرار دارم.

مادر یه قدم بهم نزدیک شد و اجزاء صورتمو از نزدیک مشاهده کرد!!! بهم مشکوک شده بود شدید!!! به چشمام که زل زد گفت:

- کدوم دوستت؟!

خودمو خواستم به بی خیالی بزنم از مادر فاصله گرفتم و در کمال خونسردی جواب دادم:

-ا ... مامان جون چرا شما اینقدر گیر میدین؟! چرا به حنانه کاری ندارین؟! همش زوم کردین رو من!!!

-از خودت و رفتارات دلیلشو جستجو کن!! حنانه مثل توئه؟!

-مگه من چمه؟! بده حرف دلمو میزنم؟!

-تو؟...! همین مونده که !! لا الله الا الله !!!

-خب بگین...! بدبختی من اینه که رُک و راست حرفمو به شما میزنم.

-حالا اینقدر شلوغش نکن ... تو یه کم بازیگوش و سر به هوا شدی ... نباید کار دست خودت بدی!

-ولی من دیگه بزرگ شدم!!! اونقدر که خوب و بدو از همتشخیص بدم!

-خیلی خب ... حالا برو ... ولی زود بیای خونه، محمد گفته واسه شام میاد اینجا!

- محمد میاد اینجا؟!

-آره الان تلفن کرد، چرا؟

-هی ... هیچی گفتم شاید شامو بیرون باشم.

-حنا دیگه داری کم کم عصبانیم میکنی، تو اصلا انگار در قبال محمد هیچ مسئولیتی نداری ... حالیت هست میگم محمد میاد اینجا؟... اون به خاطر تو میاد...

-باشه تا وقت شام برمیگردم...

ترجیح دادم بیشتر از اون با مادر کل کل نکنم و با گفتن جمله ی آخر تیرخلاصو زدم و به سرعت از خونه زدم بیرون و با یه تاکسی خودمو به کافی شاپ موردنظر رسوندم. یه کافه بزرگ تو یه خیابون نسبتا خلوت و زیبا!

وارد که شدم با فضای سرد و کمی تا قسمتی تاریک مواجه شدم، از نور کمی استفاده شده بود و بیشتر به خاطر استفاده از دکوراسیون و رنگ تاریک دیوارها هم بود. دوسه قدم جلو رفتم،

موزیک آرامی از اسپیکرها پخش میشد و سر هر میزی بیشتر دختر و پسرای جوان دیده میشد. نگامو به اطرافم دوختم تا امیرعلی و پیدا کنم. پشت میزی در انتهای سالن نشسته بود . یه جای دنج که به کسی مسلط نبود. امیرعلی با دیدن من دستی برام تکان داد و اونوقت به سمت میزش رفتم. از جاش بلند شد و لبخند زنان سلام کرد.

سرمیز ایستادم و در جام میخکوب شدم. اووو لالا ... این دیگه کی بود؟! خدای من عجب جذابیتی داشت! یه تیشرت سفید جذب همراه یه جین آبی نفتی پوشیده بود. ساعت مچی استیلش از دور برق میزد. یه گردنبند خوشگلم ته گردنش آویزون کرده بود. یه پلاک گرد پای زنجیر بود که چیزهایی روش حکاکی شده بود ،نفهمیدم چیه ولی بهش خیره موندم که امیرعلی خندید و گفت:

-خانووووم!!! حواست کجاس؟! مثل اینکه سلام کردم...

به خودم اومدم و با دستپاچگی و اخمی ظریف سلامی کردم و سرجام نشستم. امیرعلی همون لحظه گارسونو صدا زد و با همون لبخند زیبا که گوشه ی لبش بود بهم گفت:

-خوبی تو؟!

نگاش کردم! ریششو شش تیغه زده بود، موهاش ژل زده و به سمت بالا لول خورده بود، بوی عطرشم که مثل همیشه در فضا پراکنده بود. خواستم با اخم و چین روی پیشونیم نشون بدم که نسبت به اون دیدار زیاد خوشحال نیستم.

فقط یک کلمه جواب دادم:

-ممنون خوبم.

با اومدن پسر جوان پیشخدمت امیرعلی نگاش به سمت من چرخید و گفت:

-چی میخوری؟

سرمو بلند کردم و گفتم:

-هر چی شما بخورین...

برقی تو نگاش درخشید و گفت:

- سعید جان لطفا دوتا قهوه بیار ... ممنون.

پسررفت و امیرعلی بازم گفت:

-من همیشه میام اینجا ... یه جورایی پاتوق من و دوستام بود .

اوه ... دوستام؟! داره پوزشونو بهم میده! مرده شور خودتو و دوستاتو ببرن!

-حالا چرا اخم کردی؟!

خاک تو سرم!!! من نمیدونم چرا این قیافه ی لعنتیم همیشه خبر میده از حال درونم! بدنم داغ کرد، خواستم خودمو بیتفاوت نشون بدم به همین خاطر صدامو صاف کردم و از سر لج گفتم:

- من نیومدم اینجا از پاتوقت و دوستات واسم بگی!

بازم خندید، چهار چشمی داشت نگام میکرد ولی نمیدونم نگاش چطوری بود!

بعضی وقتا نگاه پاک و بی آلایش، بعضی وقتام پر از معنا و بد!!!

با اومدن گارسون امیرعلی فنجونای قهوه رو روی میز گذاشت و ضمن تشکر از پسر جوان، فنجون قهوه رو جلوم گذاشت و خواست توش شکر بریزه برام، اما بازم از سر لج گفتم:

-شکر نریز من تلخ دوست دارم!

چشماشو گرد کرد و گفت:

- ولی تلخ که نمیشه خورد!!!

من که قهوه تلخ دوست نداشتم. شیرین شیرینم دوست نداشتم اما تو اون موقعیت دوست داشتم از سر لج باهاش وارد بشم. یه قولپ از قهوه رو خوردم. اهَ ... مثل زهرمار بود ولی باید تحمل میکردم .نگاهم کرد و با خنده قهوه اشو به هم زد و گفت:

-میدونی وقتی باهام لج میکنی خیلی خوشگلتر و خواستنی تر میشی؟!

قهوه تو گلوم گیر کرد ... وای خدای من چرا اینجوری نگاهم میکرد و ازم داشت تعریف میکرد!!! دو سرفه پشت سر هم زدم و با یه دستمال جلو دهنمو گرفتم و بازم شنونده شدم که گفت:

-حنا ... البته اگه بدت نیاد دوست دارم حنا صدات کنم ...

میدونی من زیاد از پسوند و پیشوند خوشم نمی یاد! دوست دارم باهات راحت باشم. باز هم لج کردم و گفتم:

- ولی من اینجوری راحت نیستم!

با پوزخندی گوشه ی لبشو کج کرد و در جوابم گفت:

-حرفات و رفتارات با هم همخونی ندارن!!! تو اونشب تو عروسی خیلی راحت با من رقصیدی بدون هیچ مانعی اما الان حاضر نیستی با اسم کوچیک صدات کنم!!!

ای خدا ... این بشر عجب سریشی بود!!! داشت منو به خاطرهمه ی کارام توبیخ میکرد. سرمو بالا آوردم و گفتم: - من اونشب توی مراسم عروسی بودم، عروسی یعنی رقص و شادی...

-آهان! ... یعنی تو با هر کس دیگه ای هم به جز من میرقصیدی؟

ای خدا بگم چیکارت نکنه پسر که اینقدر به آدم گیر میدی؟!!!

داره مورو از ماست میکشه بیرون!!!

-منظور من این نبود...! من اگه باهات رقصیدم به خاطر اصرار خودت بود و بس!!! الانم میخوام حرفای آخرمو بهت بزنم و بس...

فنجان قهوه اشو نگاهی کرد و با لحن آرومتری گفت:

-من بابت اون شب یه معذرت خواهی بهت بدهکارم ... راستش من حالم یه کم خوش نبود به هر حال شرمنده من اون شب گیج بودم!

نمیدونم این صداقتشو باید پای چی میذاشتم؟! چرا از من معذرت میخواست اون خیلی راحت میتونست از کنار اون شب بگذره!!!

نمیتونستم این پسر رو درک کنم! یه بار با نگاش اینقدر مظلوم و دوست داشتنی میشد که دوست داشتم جونمو فداش کنم و یه بار دیگه اینقدر طعنه ونیش میزد با حرفاش که از خودت بدت میاومد! اون لحظه جزء دسته ی اول بود. اخم کردم و گفتم:

-من اون شب فهمیدم تو گیجی ... لازم به عذرخواهی نبود!

- تو فهمیدی و باهام رقصیدی؟

- خب ... حین رقص فهمیدم...

-یا خیلی دختر شجاعی هستی یا...

-یا چی؟!

-یا عاشق!!!

نفسم داشت بند می اومد تک سرفه ای کردم و گفتم:

-عاشق کی؟!

با اُبهتی سرشو بالا نگه داشت و گفت:

- من ... خدای جذابیت!!!

در صورتی که نیمی از حرفاشو قبول داشتم ولی خیلی بهم زور داشت که بفهمه یک درصدم بهش علاقه دارم از این رو با پوزخندی گفتم:

-خیلی سرخوش تشریف داری ... مرسی به این همه اعتماد بهنفس ... نکنه کلّه ات باد خورده؟!

قهقه ی خنده اش توی فضا منتشر شد و همزمان که توجه چند نفر که در میزهای اطرافمون به ما جلب شد، چشمای نافذ و گیراشو به من دوخت و گفت:

- راستش من امروز میخواستم بهت بگم ... یعنی چه جوری بگم

... خواستم بگم نامزدیتو بهم بزنی!

پیش خودش چی فکر کرده بود! آره مثلا من از اونام که با حرفاش گولشون میزنه؟! نه آقا کور خوندی من از اوناش نیستم.

با غیظ لبمو گزیدم:

-منو کشوندی اینجا ازم بخوای نامزدیمو بهم بزنم؟!

-خب ... خب شاید من یه کم عجولانه درخواستو مطرح کردم...! من بهت که گفتم دوست دارم ... یعنی یه جورایی انگار ازت خوشم میاد و عاشقت شدم!حنا خانم َمم َ م من قصد بدی ندارم ... من میخواستم امروز ازت خواستگاری کنم...!

چی؟! چشمام از حیرت گشاد شد!! باور نمیکردم حرفاش راسته؟!

-من شدیدا بهت علاقه مند شدم و شایدم اگه الان نامزد نداشتیمی اومدم خواستگاریت ولی خب قبلش خواستم با خودت صحبت کنم...ازت تقاضا کنم به درخواست عشقم فکر کنی. شاید یه جورایی حدس بزنم که تو هم نسبت به من بی میل نیستی ولی این کافی نیست چون پای یه رقیب در میونه... میدان واسه من خالی نیست!!!

انگار دهنم قفل شده بود. دیگه نمیتونستم حرفی بزنم! امیرعلی صحبتش گل انداخته بود و سعی داشت حرفای خودشو موجه کنه تا من بهش خرده نگیرم چرا ازم میخواد نامزدیمو بهم بزنم .خبر نداشت من خودمم درصدد اینم هرچه زودتر به ارتباطم با محمد پایان بدم! همون لحظات که امیرعلی در حال صحبت بود سایه ی کسی رو انگار روی شونه هام احساس کردم. نگاه

امیرعلی هم به اون سمت چرخید، برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم. سیاوش بود، همون یار و یاور امیرعلی! اون از کجا میدونست اینجاییم! اصلا از کجا سر و کلّه اش پیدا شد! چرا اینجوری امیرعلی و نگاه میکرد. انگار عصبی و کلافه بود. یه کت چهارخونه ی خاکستری روی تیشرت طوسی پوشیده بود .

کنار میزمون که قرار گرفت با صدای گیرا و خاصش اول به من و بعد با مکث به امیرعلی سلام کرد. انگار امیرعلیم از دیدن دوستش زیاد خوشحال نشد!

با یه لبخندی زورکی به من گفت:

-حنا جان اینم دوست صمیمیم سیاوشه... میشناسیش که...

از روی صندلی نیمخیز شدم و سلام کردم. سیاوش به پاس احترام کمی خم شد و مؤدبانه سلام و احوالپرسی کرد و از من خواست که بشینم و سپس خطاب به امیرعلی گفت:

- امیر جان مزاحم نیستم که..!.

امیرعلی که همونطور به چشمای دوستش زل زده بود سری به معنای منفی تکان داد و ضمن جلو کشیدن یک صندلی برای سیاوش گفت:

- نه ... نه بیا بشین...

سیاوش درست روبروی من قرار گرفت. آه سردی کشید و نگام کرد... چشماش یه جورای خاصی بود، آبی مایل به خاکستری رنگ. عجب نافذ و گیرا بود! این پسر انگار یه چیزیش بود چرا اینجوری منو نگاه میکرد...

نکنه هر دوشون اعمال پلیدی توی سرشون باشه؟...! غلط میکنن ... مگه من اینقد دست و پا چلفتی ام !

امیرعلی انگار میخواست سکوت حکمفرما شده رو بشکنه با لبخندی ساختگی گفت:

- داشتم میگفتم حنا... من امیرعلی کیا هستم... خوب میدونی که تازه فارغ التحصیل شدم و توی شرکت بابام الان مشغول به کارم.

وقتی امیرعلی داشت از خودش حرف میزد مدام به سیاوش نگاه میکرد، همه ی حرکاتش عصبی و پر تنش بود انگار!! پاهاشو از زیر میز میدیدم که داره تند تند تکان میده و همزمان داشت با گل روی میز ور میرفت. دیگه نتونستم ساکت باشم و یهو توی حرف امیرعلی پریدم و رو به سیاوش گفتم:

-آقا سیاوش...

سیاوش با شتاب سرشو بلند کرد و عاجزانه نگام کرد. نمیدونم چرا. ولی انگار دلم براش سوخت، نگاهش خیلی معصومانه بود. باز هم گفتم:

-شما چرا حرف نمیزنی؟!

سیاوش زیر چشمی نگاهی به امیرعلی انداخت و بعد با لرزش خفیفی که تو صداش بود گفت:

-من ... چی باید بگم؟!

-خب... خیلی عذر میخوام ... ولی میخوام بدونم دلیل اومدنتون به اینجا چی بود؟! اتفاقی اومدین یا از این قرار خبر داشتین؟!

بازم با امیرعلی همدیگرو نگاه کردن، دیگه مطمئن شدم یه چیزی بینشون هست!!! سیاوش تک سرفه ای کرد و صداشو که صاف کرد گفت:

-ا ... من راستش با امیرعلی خیلی رفیقم، خبر داشتم شما اینجا قرار دارین و دوست داشتم بیام و منم یه کم با شما حرف بزنم البته اگه دوست داشته باشین؟!

بلافاصله با کنجکاوی پرسیدم:

-راجع به؟!

-اوهوم ... راجع به امیرعلی ... آخه میدونم شما راجع به امیرعلی حرفای زیادی شنیدین... واسه همینم من اومدم تا از رفیق شفیق دوران دبیرستان تا الانم واسه شما بگم.

امیرعلی انگار بازم استرس داشت ومدام پاهای درازشو که تا نزدیک صندلی من جلو اومده بود تکان میداد و مثل یه بچه مدرسه ای که از معلمش میترسه سرشو پایین گرفته بود و چهره اش معصوم شده بود. با اینکه چیزی از احساساتش نمیدونستم اما همین نگاهها و بعضا تیکّه های ظریفش دیوونه ام میکرد ،تصمیم گرفتم یه کم اذیتش کنم، به سیاوش نگاه کردم و گفتم:

-تو چطوری با امیرعلی اینقدر صمیمی شدی؟!

سیاوش چشم از امیرعلی گرفت!! امیرعلی که ساکت و آرام شده بود!! به من که نگریست خندید و گفت:

-خودمم نمیدونم یه دفعه ای شد ... اول دبیرستان تا حالا با هم دوستیم ولی الان پشیمونم.

امیرعلی که میدونست سیاوش قصد شوخی داره و منم میخوام کرم بریزم، پوزخندی زد و گفت:

-اتفاقا آب منم با این توی یه جوب نمیره ... زیادی بچه مثبته، انگار از مادر شیر پاستوریزه خورده...

لجم گرفت و با اینکه زیاد سیاوشو نمیشناخم ولی خب مشخص بود بچه ی آرام و متینیه گفتم:

- خوش به حال زنت سیاوش ... به نظر من که خوشبختترین زن دنیا باشه ... به نظر من تو خیلی پسر خوبی هستی، پسر پاستوریزه این روزها کیمیاس!!!

سیاوش از شنیدن این همه تعریف و تمجید من سرخ شد اما امیرعلی سریع نکته ی حرفمو گرفت و گفت:

-شما که میگی نامزدت از اون پاستوریزه های نیک روزگاره...
دیگه چرا واسه دوست ما غش و ضعف میری؟!

خودمم نمیدونستم چه غلطی کردم، با تته پته گفتم:

- بر منکرش لعنت! محمد از اون پسرای پاستوریزه و ایده آله.

امیرعلی با غیظ گوشه ی لبشو خورد و گفت:

- ا ... پس اسمش محمده...

-کی؟!

-همین آقای پاستوریزه ی خوشبخت!

-آره ... حیفه محمد و با بعضیا مقایسه کرد...

خوب میدونست منظورم از بعضیها خودشه، ازسر لج نگام کرد و گفت:

-حیف توم که میخوای زن چه آدم پاستوریزه ای بشی!؟

من خواستم هرچه زودتر اون بحث اعصاب خورد کنو تموم کنم، برای همینم با غیظ گفتم:

- نه پس! تو خوبی!؟ میخوای بیام زن تو بشم؟!

صورت امیرعلی پر از بهت شد. آه سیاوشم اونقدر بلند بود که بتونم بشنوم.

خودمو اینقدر رُک باور نداشتم ولی من که از خدام بود زن یکی مثل امیرعلی بشم ...

کم کم روی صورت بهت زده ی امیرعلی یه لبخند نشست، تلخ تلخ!! اما چیزی نگفت، سعی کردم بحثو جمع کنم و خیلی سریع گفتم:

-محمد هرچی که باشه دوسش دارم، پسر داییمه از بچگی با هم بزرگ شدیم و از هر لحاظ پسر نمونه و کاملیه ... مثل بعضیا نیست هی سر و گوشش بجنبه !

سیاوش به کمکم اومد و در ادامه ی صحبتای من گفت:

-نه حنا ...همه اینجوری نیستن ،مثلا خود من! در طول عمرم یه دوستم نداشتم! حالا من هیچی، خیلی از پسرا هستن که شیطنت میکنن اما آدمیت از یادشون نرفته! به نظرم اونا واقعا آدمای

قابل اعتمادی هستن. بعدشم هر آدمی تا ازدواج میکنه دیگه فقط باید حواسش به همسرش باشه نه..

-منم که میگم زن تو خوشبخته.

امیر علی با اخمای درهم گفت:

-حنا ... من امروز نیومدم اینجا مدام از خوشبخت بودن زن سیاوش برام بگی!

به صندلیم تکیه دادم و گفتم:

-پس میخوای از خوشبختی زن تو بگم!؟ امیرعلی بازم با اخم و نگام کرد و گفت:

- به اندازه ی کافی تیکه انداختی ... من نمیدونم تو چرا اینقدر از این کار لذت میبری؟

سیاوش بازم به کمکم اومد و بلافاصله گفت:

- این حرفارو بذارین کنار. حناخانم ... این امیرعلی ما یکی از بچه های باحال و با غیرت روزگاره، شیطنت داشته نمیگم نداشته ولی الان دیگه میخواد مثل سابق نباشه، دیگه میخواد یه زندگی جدیدو شروع کنه.

-خب شروع کنه ... به من ربطی نداره!

-خب ... مهم اینه ... امیرعلی فکر میکنم به تو علاقه داره ...

این حرفو کمی با تأخیر و تردید گفت، ولی مگه امیرعلی خودش لال بود که سیاوش به جاش حرف میزد! امیرعلی نگاشو به سیاوش دوخت و بعد به من خیره شد و گفت:

- شاید یه درخواست معقولانه نباشه ... چون تو نامزد داری!

ولی من دوست دارم.

دوست داشتم منم داد بزنم و بگم منم.....دوست دارم، عاشقتم ،منم عاشق این غرور مردونتم ... ولی نمیشد!! ساکت بودم و حرفی نزدم.

سیاوش اینبار نگام کرد و گفت:

- من به امیر گفتم این درخواست معقولی نیست ... امیر باید عشقش خیلی نسبت به تو پاک و عمیق باشه تا تو بتونی درخواستشو قبول کنی و بهش جواب مثبت بدی.

-ولی من ... نامزد دارم چطور میتونم درخواست تو رو قبول کنم؟!

امیرعلی با خشم چهره ای درهم کشید، دستاشو توی هوا تاب داد و گفت:

-چقدر نامزد نامزد میکنی؟!

بچه پر رو ... شیطونه میگه یکی بزنم پس گردنش! آخه به تو چه که اینقدر بهت زور داره ... با پسرای مثل تو باید اینجوری تا کرد تا بدونی دنیا همیشه بر وفق مراد شما نیست ... گهی پشت به زین و گهی زین به پشت آقا امیرعلی!

سیاوش وسط حرفش پرید و گفت:

-چه حرفی میزنی امیر! خب راست میگه ... اتفاقا اگه من جای حنا بودم با شنیدن این حرفات یکی میزدم تو دهنت ... حنا که مجرد نیست!

آفرین به تو پسر خوب! داری حرف دلمو میگی... این سیاوش چقدر ماهه...چقدر نجیب و عزیزه .ایشالا که یه زن خوشگل نصیبت بشه.

امیرعلی چشم غره ای از سیاوش رفت و بعد به من که داشتم ریز ریز میخندیدم نگاه کرد و گفت:

-دیگه یه نامزدی بدون عقد و صیغه که ممانعتی توش نیست! در حد یه حرف بوده ... بیشتر که نیست!

خواستم بیشتر اذیتش کنم، با لبخندی موذیانه پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- من که نمیتونم به داییم همینجوری بگم پسرتو نمیخوام... آخه رو چه اصولی؟!

شتابزده و سریع گفت:

-روی همین اصل که من دوست دارم.

به چشماش نگاه کردم و گفتم:

-فقط؟!

-خب ... آره ... من خاطرتو میخوام!

سرشو به زیر گرفت و در حالیکه با انگشتای شصتش ور میرفت ادامه داد:

-به زودیم میام خواستگاریت...

تندی از جام بلند شدم و برخلاف میل باطنیم گفتم:

- من هنوز نمیدونم تو کی هستی خونوادت کین؟! چرا بابام با تو و اون آقایونی که کنارت بودن اینقدر بد حرف میزد! بعد توقع داری نامزدیمو بهم بزنم اونم به خاطر تو!

-بشین تا کامل حرفامو باهات بزنم و بگم کی هستم.

مکثی کردم و بعد با آرامش بیشتری سر جام نشستم و زیر لب گفتم:

-بابام از اون شب تا حالا کلا رفتارش تغییر کرده... بیشتر تو خودشه... انگاری از یه موضوعی ناراحته. نمیدونم .... شاید از دست دختر نااهلش دلخوره.

سیاوش قبل از امیرعلی به حرف اومد و با کنجکاوی گفت:

- چرا؟! مگه اتفاقی افتاده؟!

وقتی با نگاه متعجبانه ی من و امیرعلی مواجه شد، انگاری از حرف خودش پشیمون شد و با صدای یواشتری گفت:

-من معذرت میخوام ... منظورم فضولی نبود.

نمیخواستم راجع بهم فکر بد بکنه ... حالا که در جریان همه ی حرفهامون بود باید اینم میگفتم، نفسمو فوت دادم بیرون و گفتم:

-من توی خانواده زیاد مذهبی ام بزرگ نشدم ولی خب بعضی مسائل توی خونوادمون هنوز از یاد نرفته و مهمه رعایتش...

به همین خاطرم اونشب بعد از رقص من با امیرعلی ... بابا و مامانم عصبانی شدن ... بابام که اصلا باهام حرف نزد ولی مامانم کلّی حرف بارم کرد! خوب حقم داشتن ... من کار درستی نکردم.

یه لحظه نمیدونم چی شد! امیرعلی دستی لای موهایش کشید و گفت:

-خیلیا تو عروسی با هم رقصیدن ... این که زیاد مهم نیست!

-واسه من ... من که نامزد داشتم مهم بود!

-ولی من فکر نمیکنم بابا به خاطر تو و رقصت با من عصبانی باشه!

-تو چیزی میدونی؟! اصلا اون آقایون کی بودن که بابام باهاشون صحبت میکرد؟!

-خب اونا خونواده ی من هستن ... پدربزرگم، پدرم و خان عموم.

-چرا بابام اینقدر عصبی بود؟!

-من نمیدونم ... فقط همین قدر میدونم که بحث از یه کدورت قدیمی بود! یه حرف از گذشته اونم بین پدربزرگم و خونواده ی پدرت.

-ولی این چه حرفیه که پدرمو کاملا بهم ریخته؟!

-زیاد مهم نیست! ببینم تو نمیخوای راجع به من بیشتر بدونی؟! چشمام به گوشه ای خیره شد و با نگاه یخ کرده ام، در حالیکه هنوز به بابا فکر میکردم گفتم:

-چرا.. . منتظرم بگو.

_من سال توی یه خونواده ی معمول به دنیا اومدم.

متأسفانه پدر و مادرم ارتباط چندان خوبی با هم نداشتن و همیشه خونه ی ما دعوا بود. تا اینکه از هم جدا شدن من اون موقع فقط پنج سالم بود، گیتی بعد از جدا شدن از ارسلان رفت آمریکا. من همیشه پدر و مادرمو به اسم خودشون صدا میزنم .
گیتی رفت آمریکا و همونجام ازدواج کرد ... اون به ارسلان خیانت کرد! من هیچ حسی نسبت بهش ندارم!

- یعنی مادرت....

-نه! گیتی در طول زندگیش با ارسلان هیچ خطایی ازش سر نزد ولی وقتی رفت آمریکا بلافاصله با یکی از دوستای قدیمی ارسلان که تمام کارای رفتنشو انجام داده بود ازدواج کرد. همینم ارسلانو داغون کرد! فکر میکرد زنش با دوستش تبانی کردن!به هر حال گیتی به

ارسلان خیلی بد کرد و این حرکتش داغ بدی رو روی دل پدر بدبختم گذاشت، توی این چندسال حتیّ یه بارم ارسلان حرف ازدواج نزد یه جورایی انگار از همه ی زنها متنفر شده!

من شاید تنها همدمش بودم. ارسلان مهندس راه و ساختمانه.. .
ما با هم به همراه پدربزرگم توی یه خونه ی چندهزار متری توی شمال تهران زندگی میکنیم، البته من خودم یه آپارتمان دارم اما دوست دارم بیشتر پیش پدرم باشم و یه جورایی همیشه خواستم ارسلانو تنها نذارم، چون ارسلان دو سه حادثه ی تلخو پشت سر گذاشته و جدا شدن از گیتی هم یکی از اونا بود که افسردش کرد ... من اون آپارتمانو فقط برای دوران مجردیم گرفتم.

-حتما شده پاتوق رفیق بازیات و...

-فکرای بد نکن ... درسته که من یه پسر آزاد بودم و الانم هستم ولی خب تنها تفریح من با دوستام یه بازی حکم و تخته اس ...همین و بس ... راستش من آدم ازدواج نبودم و هیچ وقتم به ازدواج و تعهدای بعدش فکر نکردم ... و هیچ زنی نتونسته بود جای خودشو تو قلبم باز کنه ... یعنی به کسی اجازه ی ورود ندادم! مادرم نمونه ی همون زنایی بود که پدرمو با یه بچه گذاشت و رفت پی عشقش ... من ... من ... به خاطر گذروندن وقتم به خاطر اینکه اطرافمو شلوغ کنم وگرنه من از اون پسرها نیستم .

یه قلوپ از قهوه امو خوردم، تلخ بود! تلخ تلخ! ابرویی در هم کشیدم.

امیرعلی که تموم حرکاتمو زیر نظر داشت با دیدن چهره ی در هم کشیده ی من لبخند شیرینی زد و گفت:

- دختر تو چقدر سرتقی... بده من اون قهوه اتو تا شیرینش کنم

... اصلا بذار تا عوضش کنم.

ای خدا! این بشر چه اعجوبه ای بود! از کجا میدونست از سر لج میخوام اون قهوه رو تا آخر بخورم.

دستشو آورد تا فنجونو ازم بگیره اما دستش به دستم که دور فنجون حلقه شده بود برخورد کرد، دستشو فورا عقب کشید و گفت:

-ببخشی... منظوری نداشتم!

میدونستم از عمد این کارو نکرده، به همین خاطر لبخندی زدم و گفتم:

-مهم نیست!

لبخندی از سر رضایت زد و گفت:

-خب الان که همه چی رو در موردم فهمیدی چی میگی؟!

به صندلیم تکیه دادم و گفتم:

- من باید بدونم بابام چه کینه و کدورتی از خونواده ی شما داره.

-فکر نمیکنم اونقدر مهم باشه که تو اونو یه مشکل بدونی.

سرمو به زیر گرفتم و با غرور گفتم:

-به هر حال من نمیتونم درخواستتو قبول کنم!

با ناباوری نگام کرد و گفت:

-ببین حنا ... من نمیخوام اینو مدام تکرار کنم که بعضیا

خودشونو به آب و آتیش زدن تا فقط یه ساعت با من حرف بزنن ولی من هرگز نخواستم خودمو آلوده ی بعضی چیزا بکنم ،مثلا همین خواهرت حنانه.

-خواهر من چی؟! راجع بهش بد صحبت نمیکنی هان!؟ انگشتمو به سمتش به علامت تهدید بالا بردم و امیرعلی خونسردانه جواب داد:

-خیلی خوب چرا اینقدر زود پاچه میگیری؟! خواهرت دو ساله که دور و برمه، میاد و میره... تا من یه ندا بهش بدم! ولی من دختر اینجوری رو نمیخوام البته اینم بگم خواهرت سنگین و رنگینه و ندیدم با کسی باشه ... ولی خب خودت میدونی حساب من جداس!

از اینکه حنانه این همه مدت به امیرعلی علاقه مند بوده و من بیخبر بودم باعث حیرتم شد! ولی دیگه حرفی نزدم، نگاهمو از پنجره ی کنار دستم به بیرون دوختم، بارون شدیدی داشت میبارید. سیاوش هم نگاشو از پنجره به بیرون دوخت و گفت:

-عجب بارونی گرفته!

اما امیرعلی نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت:

-الان دیگه وقت شامه، نظرتون چیه بریم یه دل سیر غذا بخوریم؟!

منم به ساعت مچیم نگاه انداختم، ساعت هشت و نیم شب رو نشون میداد.

امیرعلی لبخندزنان گفت:

-تو هم که ضعف کردی ... با این قهوه ی تلخ زورکی که به خوردت دادم!

لبخندی روی لبم ماسید و گفتم:

-اما من دیرم شده باید برم خونه...

کیفمو برداشتم و خواستم از جام بلند بشم که امیرعلیم همزمان از جایش بلند شد و گفت:

-اما آخرش چی؟!

نگام به سمت بازوان پر پیچ و گره خورده اش زیر اون تیشرت چسبون و زیبا افتاد. وقتی نگام رو بالاتر به سمت سینه ی ستبر و چانه ی مستطیلی، لبهای قلوه ای و گونه های برجسته و بعد چشمای سبز خوش رنگش افتاد روی همون چشما مکث کردم .

نمیدونم چرا دهانم قفل کرد که بازم باهاش ساز مخالف بزنم.

امیرعلی با تعجب نگاهشو به نگاه خیره ام دوخت و گفت:

-چیزی شده؟!

نمیدونم چرا هیچ وقت اینقدر زیبا و معصوم ندیده بودمش!

سکوت اختیار کردم و اونوقت سیاوشم از جاش بلند شد و با لبخندی گفت:

-امیدوارم گول حرفای این بچه مسلمونو نخوری!

امیرعلی که میدونست دوستش بازم از در شوخی وارد شده دهنی کج کرد و گفت:

-آخ که چقدر این بچه مثبتای شیر پاستوریزه خور دارن اذیتم میکنن!

چقدر رفاقتشون قشنگ بود! خندیدم و بیحرف به سمت در خروجی کافه به راه افتادم. باران شدیدی میبارید. زیر سایبون مغازه دست به سینه ایستادم و درختای شسته شده از بارونو نگاه میکردم که امیرعلی و سیاوشم از در خروجی بیرون اومدن .

امیرعلی به سمت من چرخید و گفت:

- نریم یه غذایی بخوریم؟!

با غرور و اقتدار جواب دادم:

-نه ... من مهمون دارم باید هرچه زودتر برم خونه...

نگاه امیرعلی روی صورتم خیره ماند و سیاوش جلوتر گفت:

-هرجوری که صلاح میدونی ... اصراری نیست!

امیرعلی نگاهشو از من به سمت سیاوش گرفت و با اخم نگاش کرد، فهمیدم که از اظهار نظر سیاوش بدش اومده ... ریز ریز خندیدم و گفتم:

-شبتون به خیر.

امیرعلی خیلی سریع به سمت من چرخید و شتابزده گفت: -کجا؟! من میرسونمت.

مکثی کردم و گفتم:

-ممنون ماشین دربست میگیرم.

-نه بابا این وقت شب توی این بارون؟!

سیاوش با نگاهی معناداربه امیرعلی گفت:

-امیرجان یه آژانس براشون بگیری بهتر نیست!؟

امیرعلی اینبار دیگه بد سیاوشو نگاه کرد و زیر لب گفت:

- شما ساکت باشی بهتر نیست؟!

احساس میکردم سیاوش با نگاههاش میخواد حرفی به امیرعلی بگه.

امیرعلی ریموتو به سمت اتومبیلش گرفت و در حالیکه قفل درها رو باز میکرد گفت:

- حنا خانمو میرسونم بعد میام پیشت.

برای رفتن مردد بودم! اما واقعا اون وقت شب توی بارون و توی اون خیابون خلوت خداییش ماشین از کجا گیرم می اومد؟!بیصدا به سمت اتومبیل رفتم و زیر لب از سیاوش که یه جور خاصی نگام میکرد خداحافظی کردم و در صندلی عقبو باز کردم و خواستم سوار بشم که امیرعلی با من منی از آینه ی جلو نگام کرد و گفت:

-بهتر نیست جلو بشینی؟ آخه آژانس که نیست رفتی عقب.

راستم میگفت... ولی زورم اومد جلو بشینم ... اصلا درست نبود! الانشم این کارم اصلا صحیح نبود. با لجبازی گفتم:

- من جلو راحت نیستم.

سری به علامت تأسف تکان داد و خیلی مغرورانه پاشو روی پدال گاز فشرد و بیحرف ماشینو به حرکت درآورد.

اونقدر با سرعت حرکت میکرد و توی خیابون ویراژ میداد که دیگه داشت سرم گیج میرفت. دستمو به سرم گرفتم و گفتم:

-هوی ... چه خبرته؟! مگه داری مریض میبری؟!

سرشو کج کرد و از آینه نگام کرد و با حرص لبشو گزید و گفت:

-کسی که با دُم شیر بازی کنه بد میبینه.

لبمو کج کردم و گفتم:

-وای ترسیدم!

یه لحظه از سرعت صدوپنجاه به صفر رسید و پاشو روی ترمز گذاشت و کنار خیابون توی اتوبان توقف کرد. ماشین داشت دور خودش میچرخید و بوی سوختگی لنتها داخل اتومبیل پیچید. سرم به شدّت به دوران افتاد. خدا رحم کرد که تو اون لحظه اتوبان خلوت بود وگرنه حتما با یه ماشین برخورد میکردیم. با متوقف شدن اتومبیل جیغ بنفشی کشیدم و به شدّت سرم به صندلی جلو برخورد کرد و بیحال افتادم ... امیرعلی از من بدتر خیلی ترسیده بود. انگار خودشم هنوز تو شوک بود. چند ماشین با سرعت بالا مثل تیری از کمان در رفته از کنارمون گذشتن و دستشونو روی بوق اتومبیلاشون گذاشته بودن!

جای بدی قرار گرفته بودیم! قلبم به شدّت توی سینه ام میکوبید.
احساس میکردم مایع گرمی از دماغم داره میچکه! آره خون بود! دستمو جلوی بینیم گرفتم و با صدای مرتعش داد زدم:

-دیوونه ... آشغال...

سرشو از روی فرمان بلند کرد و کمی به سمت من چرخید و نگام کرد. ماشینا بازهم بوق میکشیدن. دستخوش هیجان و ترس زیادی شده بودم.

دستای یخ کرده و لرزانمو روی صورتم کشیدم و داد زدم: -چرا ماشینو نمیبری یه گوشه ای میخوای قیچیمون کنن؟!

بیحرف فرمانو چرخاند و اتومبیلو در گوشه ای پارک کرد و بعد هم دستمالی از جعبه ی جلوی داشبورد بیرون کشید و به سمتم گرفت. با خشم نگاش کردم و از ماشین پیاده شدم. کنار گارد لب جاده ایستادم. گریه ام گرفته بود.

هنوزم قلبم صدا میداد، نمیتونستم آروم باشم زیر بارون ایستادم و گوله گوله اشک ریختم .

امیرعلی هم از ماشین پیاده شد. در حالیکه جفت راهنماهاشو روشن گذاشته بود، با بهت به سمتم اومد و گفت:

-بیا بریم تو ماشین اینجا خطرناکه.

جواب ندادم. حتیّ نگاش نکردم . به سمتم اومد و خواست با دستمال خون کنار لبمو پاک کنه، تقریبا داد زدم:

- بیشعور ... دستتو بکش!

ترسید و دستشو سریع عقب کشید. بارون هردومونو آبکش کرده بود کناری ایستاد و دستشو توی جیب شلوارش فرو برد و دیگه هیچ کاری نکرد. دوست داشتم برم اونقدر بزنمش تا دلم خنک بشه. دیوونه ی عقده ای! نزدیک بود هردومونو به کشتن بده!

احساس میکردم داره سردم میشه. آب از سر و روم میچکید و یه دسته موی سرم از روسریم بیرون اومده و روی صورتمو پوشونده بود ولی دستام توان نداشت اون موهای مزاحمو از روی صورتم کنار بزنم. بیصدا رفتم و تو ماشین نشستم. هنوزم قلبم مثل قلب یه گنجشک میزد. امیرعلی نگام کرد انگار میترسید نزدیکم بشه... اومد توی ماشین و روی صندلی جلو نشست، تعجب کردم این چرا پشت فرمون نمیرفت! هنوز خون از دماغم میچکید، خودمو به سمت جلو

کشیدم که جعبه ی دستمالو بیارم اما همون لحظه به سمت من چرخید، نفساش گرم بود. خیلی گرم و داغ! به سرعت دستمالی از جعبه بیرون کشید قبل از اینکه بخواد کاری بکنه به سرعت دستمالو از لابه لای انگشتاش بیرون کشیدم و روی دماغم گرفتم و به صندلی تکیه دادم و سرمو بالا گرفتم، نیاز به آرامش داشتم، دیگه چشامو بستم. احساس کردم ماشین به حرکت دراومد. از گوشهی چشم نگاه کردم . دیدم ماشین داره حرکت میکنه، نمیدونم این بشر کی جاشو عوض کرد و پشت فرمون نشست!؟ بازم اتومبیل از حرکت ایستاد اما امیرعلی آدرس خونه ی ما رو که بلد نبود ،چشامو باز کردم و دیدم کنار یه بیمارستان توقف کرده.

به سمتم برگشت و گفت:

- پاشو بریم فشارتو بگیرن!

نگامو ازش گرفتم و گفتم:

- لازم نکرده از این لطف ها بکنی.

لبشو با غیظ گزید و گفت:

- ببین دختر خانم لوس ُغرغرو... من حوصله ی ناز کشیدن ندارم! بیا پایین تا اون روی سگمو بهت نشون ندادم!

قلبم یه لحظه میخواست بایسته. هم ترسیدم هم از لحنش شوکه شدم ... اگه عاشقم بود پس چرا حوصله ی ناز کشیدنمو نداشت؟! حرفی نزدم و پیاده شدم. باران بند اومده بود مثل خون دماغ من! بدون اینکه وایسم تا امیرعلی هم همراه من بیاد خودم رفتم داخل بیمارستان. حالم زیاد خوش نبود سرم گیج میرفت ،

حالت تهوع بدی داشتم ولی با این حال خودمو به یه سالن بزرگ و پر از صندلی رسوندم. نسبتا شلوغ بود و هر کسی مشغول به کاری بود.

همین که خواستم خودمو کنار پذیرش برسونم، دست و پام یخ کرد و افتادم رو زمین! تموم بیمارستان و آدماش انگاری دور سرم میچرخید!

صدای آدما هم مثل صدای قُل قلُ آب توی گوشام صدا میکرد!

احساس کردم کسی از روی زمین بلندم کرد. روی تختی گذاشته شدم و چشمامو بستم!

چشمامو که باز کردم خودمو روی تخت سفیدی دیدم، توی اورژانس بودم.

با باز کردن چشمام پرستاری به سمتم اومد ووُ سرمی بهم وصل کرد و گفت:

- آقا یه لحظه بیا.

امیرعلی به بالینم اومد، نگاش یه جورخاصی بود. پر از شرم و پشیمونی انگار! پرستار خطاب به امیرعلی گفت:

-آقا ... خانمت باردار نیست؟!

امیرعلی بازم نگام کرد. هم خجالت کشیدم هم بدم اومد از این سؤال! سرمو به سمت دیگه ای برگردوندم و امیرعلی با صدای یواشتری گفت:

-نخیر.

پرستار نبضمو گرفت و گفت:

-پس سابقه ی فشارخون داره؟!

امیرعلی جلوتر اومد، کنار تختم قرار گرفت و گفت:

-بله، فشارش بیشتر پایینه!

عوضی! تو از کجا میدونی دقیقا مشکل من چیه؟! پرستار یه چیزی توی برگه نوشت و گفت:

-باید سرمش تموم بشه بعد یه بار دیگه فشارشو چک کنم .

نامنظمه، باید فعلا اینجا باشه.

پرستار رفت و امیرعلی با نگرانی نگام کرد و گفت:

-چیکار کنیم؟! مگه من دوست داشتم این اتفاق بیفته؟!

با نگرانی و صدای اندوهگین گفتم:

-حالا باید چیکار کنم مامانم اینا نگران میشن ...اگه محمد بفهمه!

با شنیدن اسم محمد بیشتر از پیش عصبانی شد به من پشت کرد دستشو برد لای موهاش و گفت:

-میخوای بهشون زنگ بزنی؟

-نه ... بگم کجام؟! بگم با تو بودم و ...

به سمتم چرخید و گفت:

-اینجوری بهتر میشه...

-چی رو بهتر میشه؟ تو دیوونه ای! عقلت سرجاش نیست!

-اتفاقا تو دیوونه ای! اگه بگن امشب باید اینجا بمونی چی؟!

اونوقت نمیخوای به خونه خبر بدی؟!

-خب ... آخه چی بگم؟! دفعه ی قبل تو پیستم همین حال پیش امد.

-این دفعه راستشو بگو.

-من دفعه ی قبلم راستشو گفتم...دروغم چی بود؟

-دروغت اینه که دوست داشتن منو انکار میکنی!

چی میگه این واسه خودش؟! ولی عجب حس قوی داره ...

راست میگه من که همش دارم با خودم دروغ میگم تا کی؟!

دروغ چرا؟! من دوسش دارم یه دوست داشتن که کاملا اونو از محمد برام جدا کرد. عاشقُ غد بازیا و نگاههای خاصش شده بودم. تو چشماش نگاه کردم اونم نگاه کرد. فکر کردم ولی به خونه زنگ میزدم باید چی میگفتم؟! اعتراف میکردم که عاشق این پسر شدم؟! نه ... این دیگه خیلی بد میشد ... مامان حتما با یه تکُ پا شوتم میکرد اون سر دنیا! لبخندی روی لبای امیرعلی نشست و گفت:

- چرا چیزی نمیگی خانم کوچولو!!؟

زورم می اومد بدونه دوسش دارم! لب برچیدم و گفتم:

- تو چرا تعادل روحی نداری؟! یه لحظه خوبی، خوشی ...

ابراز علاقه میکنی یه لحظه هم مثل برج زهرمار میشی تیکه میندازی ... اصلا نمیشه باهات حرف زد!

اومد لبه ی تختم نشست، با مکث تو چشمام خیره شد و بعدم لباشو جمع و جور کرد و گفت:

- تو اینجوری فکر کن ... اصلا خودت چرا زورت میاد بهم بگی دوسم داری!

-عجب آدم تخسی! هرچی میگی عکسشو بهت تحویل میده!

-یعنی فکرم درسته؟!

-اونوقت این اخلاق گندتو کی باید تحمل کنه؟!

لبخند زد ... لبخندش به خنده تبدیل شد و گفت:

-خب تو!

-ببین فکر نکن امشب به همه ی خواسته ات رسیدی...

انگشتمو به نشانه ی تهدید مقابلش گرفتم و حرف زدم، ولی اون در کمال خونسردی فقط خندید و گفت:

-من که میدونم آخرش مال خودمی دیگه چرا اینقدر خودتو اذیت میکنی عزیزم!!!

با حرص گردنی کج کردم و گفتم:

-آره ... به همین خیال باش!

اون شب بعد از اون همه کل کل با امیرعلی، خداروشکر فشارم تنظیم شد و از بیمارستان مرخصم کردن، ساعت دوازده شب شده بود. الان کی جرأت داشت بره خونه؟! ولی چاره ای نبود باید میرفتم. اینبار رفتم و صندلی جلوی ماشین نشستم. حوصلهی دعوا و بگومگو با امیرعلی رو نداشتم.

نگاه تحسین برانگیزی بهم انداخت و حرکت کرد. حرفی نزدم و به جلوم زُل زدم. اصرار کرد بریم یه جایی و چیزی بخوریم ولی اونقدر استرس خونه رو داشتم که نمیتونستم به درخواست امیرعلی جواب مثبت بدم. یه آهنگ پلی کرد، آهنگ غمگینی بود!!. اهَ ... چقدر از این آهنگای غمگین با صدای خواننده های صدا کلفت و ناهنجار بدم می اومد!. دستمو بردم و سیستمو خاموش کردم و با لحن اعتراض گونه ای گفتم:

-تو همیشه از این آهنگا گوش میدی؟!

چشماشو به من دوخت و در حالیکه دنده ی ماشینو عوض میکرد گفت:

-اشکالی داره؟!

_آره ... چیه همش از دوری و رفتن و مردن حرف میزنن ! آدم باید یه خورده شاد باشه.

_مثل خودت!؟

-مثل هرکسی ... من میگم موسیقی روی روحیه ی آدم مستقیم تأثیر میذاره ... چرا غمگین گوش بدی!

-خب تو ... تو بگو چی بذارم؟!

ایَ ی ی ی بمیری ... چقدر با ناز حرف میزنی پسر؟! وقتی مهربون میشه خیلی خواستنی میشه.

-من میگم اندی بذار ...کامران هومنی.

سری تکون داد و همراه با لبخندی که گوشه ی لبش بود گفت:

-این جلف بازیا به ما نیومده اندی دخترونه میخونه ... واسه دخترا میخونه... من بیشتر ابی گوش میدم ... گوش میکنی؟!

_آره ... یعنی نه نمیدونم.

-بذار واست بذارم یه بار گوش بدی حتما خوشت میاد .

چند تا آهنگو پشت سرهم رد کرد تا به آهنگ مورد نظر رسید .
زیر چشمی نگام کرد و بعد در حال گوش کردن به آهنگ در حالیکه یه دستش روی فرمان و دست دیگه اش روی دنده بود نگاشو به روبرو دوخت .

داشت مسیر خونه رو دقیقا درست میرفت با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- تو از کجا خونه ی مارو بلدی؟!

-دیگه ... با اجازتون اومدم و یاد گرفتم.

-تو چرا منو دنبال کردی؟!

-خب دیگه وقتی وای نمیسادی و به حرفام گوش نمیدادی عواقبش این بود که اومدم و آدرس خونتونو یاد گرفتم!!!

نمیدونم چی بگم؟!حتما منو واقعا میخواد که اومده دنبالم! لبخند کم رنگی روی لبام نقش بست. به سر کوچه که رسید خواست بره داخل که با نگرانی گفتم:

-وایسا نرو داخل کوچه...

مات و مبهوت نگاهم کرد و گفت:

-چرا؟!

-خب میگم نکنه کسی بیرون باشه و تورو ببینن! آخه آخر وقته

... مهم نیست ... چند قدم که بیشتر نیست.

یه نگاه به داخل کوچه انداختم انگار ماشین محمد بود که دم در خونه پارک شده بود. زیر لب غرولند کنان گفتم:

-اینکه ول کن نیست ... خب بگو ساعت شده دوازده دیگه چرا نمیری خونه ات!!!

با تعجب یه لنگ از ابروهاشو بالا برد و گفت:

_ چی گفتی؟!

اینو نگاه!!! فکر میکنه با اونم!؟ لبخندم کشدار شد و گفتم:

- با تو نیستم! با این آقای سریش جناب نامزدم هستم که تا این وقت شب نرفته! حالا هم میخواد منو سین جین کنه که تا حالا کجا بودم؟!

چهره ای درهم کشید و گفت:

-جوابشو نده ... اصلا بگو به تو چه؟!

-یه کم یواشتر خیلی داری گرد و خاک میکنی؟! حالا من یه چی گفتم.

خندید و در جوابم فقط گفت:

- باشه حالا برو.

از ماشین پیاده شدم و خداحافظی کردم. اما شیشه رو پایین کشید و سرشو یه کم خم کرد تا چشمش بهم بیفته ... سرمو یه کم پایین گرفتم ببینم میخواد چی بگه، لبخند زنان و قاطعانه گفت:

- حنا منتظرتم ... حتما به من فکر کن.

سرمو یه کم جلوتر به سمت داخل اتومبیل کشیدم، چه بوی خوبی میداد، بوی همون ادکلن همیشگیش بود، کلا این بشر همه چیش بوی عطر تلخشو میداد!

خواستم حرفی بزنم که گفت:

-به کلّه شقیام فکر نکن... به خوبیام فک کن ... باش!؟ خندید!!! چقدر خوشگل میخندید! منم لبخند زدم و گفتم:

- مگه تو خوبیم داری؟!

-آره؟! ... اینجوریاس؟!

– برو دیگه ... میترسم یکی بیاد بیرون.

-میخوای وایسم دم در؟! شاید دعوات کردن!

- برو بابا مزه نریز ... کی جرأت داره به من حرف بزنه؟!

-خوشم میاد خیلی سرتقی.

سری تکان دادم و به سمت خونه رفتم.

با ترس دکمه ی زنگو فشردم .مامان آیفنو جواب داد، با ترس گفتم:

- منم مامان!

در باز شد بی وقفه! اما امیرعلی هنوزم وایساده بود. میخواست مطمئن بشه میرم داخل خونه. براش دستی تکون دادم و رفتم داخل. نفس عمیقی کشیدم، دیگه باید جدی جدی فکر میکردم من چی از زندگیم میخواستم؟! باید تصمیم خودمو میگرفتم. ولی چطور محمد و رد میکردم؟! با این افکار داخل ساختمان خونه رفتم. همه ی نگاهها به من سیخ شد. محمد، بابا، حنانه و مادر! سلام کردم ... بابا از جاش بلند شد و گفت:

-علیک سلام ... به نظرت زود نیست برای اومدن به خونه؟!

سرجام ایستادم، سرمو پایین گرفتم. پاهام داشت میلرزید، بابا وایساد جلوم، زل زد توی چشمام ... آب دهانمو قورت دادم و توی دلم با خودم حرف زدم، حنا تو که کار خلافی نکردی ...

این اتفاقاتم یه دفعه پیش اومد! حالا هم باید اعتماد به نفسمو حفظ کنم ... من که کمربند همتمو بستم، دیگه چه باکیه!؟

پس عادی باش حنا، اگه بابا یا محمد یا مامان بفهمن ترسیدی باخودشون فکر میکنن خبری بوده! جملات اخر یه کم بهم کمککرد، لبخند زدم و گفتم:

-بابا من نمیخواستم دیر برگردم. راستش عصر با دوستام رفتیم بیرون و تا ساعت هشتم با هم بودیم یه دفعه باز سرم گیج رفت و دوستام منو به یه درمانگاه رسوندن. فشارم منظم نبود و برام سرم وصل کردن.

مادر با شنیدن حرفام جلوتر اومد، پشت دستش کوبید و گفت:

-خاک به سرم ... تو نباید مارو خبر کنی؟!

عاجزانه به مادر نگاه کردم و سرمو چرخوندم، یه لحظه محمد و دیدم که ناامیدانه داره نگام میکنه، مادر جلوتر اومد و دستمو تو دستاش گرفت و گفت:

-رنگتم پریده ... بیا برو بشین تا یه چیزی واست بیارم بخوری .

حتما هیچیم نخوردی؟!

حرفی نزدم و به کمک مادر به سمت مبل رفتم و نشستم. مادر دکمه های مانتومو باز کرد و گفت:

- آخرش یه کار دست خودت میدی! حنانه برو یه لیوان آبمیوه براش بیار.

حنانه نگاه معنی داری به من انداخت و به سمت آشپزخانه رفت.

مادر مانتومو از تنم در آورد. یه تاپ زیر مانتوم بود. هنوز روی دستم کبود بود و جای آنژیوی استفاده شده روش به جا مانده بود. مادر پنبه ی الکلی رو از روی زخمم برداشت و با نگاه شماتت بارش گفت:

- از بس که مواظب خودت نیستی!

بابا هم اومد و روی سرمو گرفت و گفت:

-باید مارو در جریان میذاشتی! نمیدونی تا حالا چقدر نگرانت شدیم.

محمد هم نزدیکم آمد. انگار حرفامو باور نداشت... مانتومو که مادر روی مبل کناریم گذاشته بود بدست گرفت و وقتی خودش روی مبل نشست گفت:

- ما اینجا بوقیم؟!

-جاننن !

-همینی که گفتم! این دومین بارته که حالت بد میشه و به جای من یکی دیگه زحمت بردنتو به بیمارستان میکشه، این به نظرت عجیب نیست؟!

میدونستم محمد از روی حسادت بیش ازحدش داره باهام حرفمیزنه ولی نباید آتو دستش میدادم که امشبم با امیرعلی بودم...

خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

-چرا اینجوری حرف میزنی؟ مگه من امشب گفتم با کی بودم؟!

مادر و پدر با شنیدن حرفهای من و محمد از ما فاصله گرفتن و بعدم به داخل آشپزخانه رفتن، با رفتن اونا محمد از جاش بلند شد و با غیظ گفت:

-کجا بودی حنا؟! با کی بودی؟!

نفسمو فرو دادم و گفتم:

-هر جا که دلم بخواد ... اصلا من هر جا که دوست داشته باشم میرم ... تو دیگه داری شورشو در میاری! داری همینجور واسه خودت حرف رو هم سوار میکنی! کی گفته من امشب با اون آقا بیرون بودم.

جمله ی آخرمو یه کم آهسته گفتم که مادر اینا نشنون! محمد سری به علامت تأسف تکان داد، مانتومو بو کشید. این پسره چرا اینکارو میکرد؟!

مانتومو به سمتم پرت کرد و بعد به گوشه ای از سالن رفت .

دستاشو توی جیبش فرو برد و بنا به قدم زدن نهاد .

نمیدونم چرا یه دفعه اینجوری شد؟!

واسه اینکه پیشش کم نیارم گفتم:

-تو با خودتم مشکل داری.

سرجاش ایستاد و با خشم گفت:

-من میگم امشب کجا بودی؟ ازت میپرسم کدوم دوستت تو رو برده بیمارستان... مشکل دارم؟!

-من هنوز توی خونه ی پدرم هستم و تو هم هنوز شوهر من نشدی که داری قلُدر بازی در میاری!

مادر از آشپزخونه برون اومد، به جبران حرف من، من منی کرد و با دستپاچگی و دلهره گفت:

-خیلی خب الان چه وقت این حرفاس؟!

لیوان آبمیوه ای به سمتم آورد و گفت:

-اینو بخور تا یه کم جون بگیری عین گچ سفید شدی!

محمد دستی به سر و صورتش کشید و دیگه هیچ نگفت. اما من انگار دنبال بهانه میگشتم تا محمد و به توپ ببندم. فرصتو غنیمت شمردم و غرولند کنان زیر لب گفتم:

- از همین حالا شده واسم بزن بهادر؟!

محمد نگاشو مثل برق و باد به سمت من چرخاند و با چهره یخشمگین نگام کرد، به سمتم که اومد و نزدیکم شد. مثل پلنگیزخمی شد و گفت:

-تو چته؟! چرا هی پاچه میگیری؟!

بهش زُل زدم و گفتم:

-من چمه یا تو؟! هنوز هیچ نشده غیرتی میشی و...

-مگه من چی گفتم؟؟؟ میگم تا این وقت شب کجا بودی؟ بد گفتم؟!

-آره ... بد میگی من عصر به مامان گفتم کجا میرم.

-عمه گفت رفتی بیرون جاتو نمیدونست وگرنه...

-وگرنه چی؟! می اومدی دنبالم؟! می اومدی آمارمو میگرفتی؟ داشتم از فرط خشم و عصبانیت به ستوه می اومدم. به تندی و پرخاشجویانه گفتم:

-تو خیلی داری منو کنترل میکنی الان اینجوریم وای به حال روزی که بیام و خانم خونه ات بشم؟!

محمد وقتی عصبانیت منو دید آرامتر صحبت کرد و گفت: - اینطوری نیست ... تو فقط هنوز یه کم کوچیکی! سنّت به خیلی چیزها قد نمیده ... میخوام آگاهت کنم حنا ... فقط همین!

-نمیخوام ... این لطفتو نمیخوام!

-خب باشه حالا چرا اینقدر عصبانی میشی؟!

-چون دوست ندارم کسی استقلالمو ازم بگیره!

اینو گفتم و از جام بلند شدم، خواستم به اتاقم برم، دستمو روی نرده های چوبی گرفتم و دو پلّه رفتم بالا که بازم صدای محمدو شنیدم:

-حنا تو امشب با یه دختر بیرون نبودی!

ضربان قلبم داشت می ایستاد. درجام متوقف شدم و به سمتش برگشتم محمد روبروم ایستاد. چشماش درنی نی اشک نشسته بود، عصبی و پرخاشجویانه گفت:

-تو ... تو هنوز بوی عطرشو میدی ... مانتوت!

دیگه نتونست بقیه ی حرفشو کامل کنه و به سرعت برق و باد از خونه بیرون رفت.

یا خدا ... از کجا فهمید؟! شایدم میخواست اینجوری مچمو بگیره... اینقدر شوکه شده بودم که دنبالش نرفتم و وقتی مادر از آشپزخانه بیرون اومد نگاهی حیرت برانگیز به اطرافش انداخت و پرسید:

-محمد کو؟!

هاج و واج مادرو نگریستم و گفتم:

-محمد رفت.

مادر داد زد:

-چی؟ رفت؟! کجا؟!

دیگه نتونستم حرف بزنم و همونجا روی یکی از پلّه ها نشستم.

مادر شتابزده و حیران به سمت در حیاط رفت. میخواست هرطوری شده خودشو به محمد برسونه و مانع رفتنش بشه. اما دیر رسیده بود محمد رفته بود! بابا که مشاجره ی منو و مامانو شنیده بود از آشپزخانه بیرون اومد و با کنجکاوی گفت:

- حنا چی شده؟!

به روبروم خیره شدم و جواب دادم:

- محمد به من اعتماد نداره ... از وقتی که رفتم پیست تا حالا اینجوری شده .

بابا سمتم اومد و دلسوزانه نگام کرد و گفت:

-اگه تو به محمد علاقه نداری چرا اذیتش میکنی؟! به خدا گناه داره...

همینو که گفت مادر با صدای ناهنجاری در سالنو به هم کوبید و گفت:

- ای دختره ی چشم سفید! میدونستم آخرش این بلارو سر این طفل معصوم در میاری ....تو بهش چی گفتی؟!

از جام بلند شدم آب دهنمو با ترس قورت دادم و گفتم:

- اون داره منو متهم میکنه منم حوصله شو ندارم، اصلا از روز اولم من از محمد خوشم نمی اومد ... این نامزدی به زور بود.

-حیاء کن دختر ... مگه محمد چی از پسرای دیگه کم داره؟!

-من از این حرفا نزدم مامان! من میگم محمد خیلی خوبه من لیاقتشو ندارم.

-آهان!!! تو گفتی و منم باور کنم این اراجیفتو؟!

بابا تو اون لحظه به حرف اومد و گفت:

-بسه دیگه ... صداتونو بیارین پایین سیما!.

مادر ساکت شد و تن پر از تنش و عصبیشو روی یکی از کاناپه های سالن انداخت. بابا نگاهشو از من گرفت و به مادر دوخت وضمن کشیدن آهی گفت:

-اون روزی که بهت گفتم این کار به زور نمیشه و باید حنا خودش بخواد حرفمو گوش نکردی، حالام عواقبشو ببین ...

میدونستم حنا از روی اصرارهای بیجا راضی به این وصلت شده وانتظار داشتم دیر یا زود یه همچین اتفاقی بیفته...

حنانه بالأخره از آشپزخانه بیرون اومد و با تعجب گفت:

-چی شده؟!

مادر خشمگینانه از جایش برخاست، دستاشو تو هوا تاب داد و گفت:

-از خواهر جونت بپرس ... فکر میکنه مردم بازیچه ی دست مان... کورخوندی!

حنانه با بیتفاوتی گفت:

-چه میدونم والا ... هر روز تو این خونه یه بساط پهنه! یه روز خواستگاریه یه روز بله برون، یه روزم دعوا و مشاجره ...

خب اگه محمدو نمیخوایش دیگه چرا نامزد کردی؟!

" من که میدونم دود از کجای کنده بلند میشه حنانه خانم!!

میدونی من به یکی دیگه علاقه دارم داری اینارو میگی ... چیه دارم سنگ میریزم جلو پات؟"

با حرص داشتم حنانه رو نگاه میکردم که بابا به حرف اومد و گفت:

-حنا بیا تو حیاط کارت دارم.

مات و مبهوت پشت سر بابا و زیر نگاههای مامان و حنانه به داخل حیاط رفتم. مادر با همون حالش تقریبا داد زد:

- اینجوری با این حالت بیرون نرو ... حنانه مانتوشو ببر اینجوری سرما میخوره.

حنانه مانتومو با نگاه خاصی به دستم داد. من نمیدونم این دختر چرا اینجوری کرد؟! بعد از باران شدیدی که از عصر باریده بود بیشتر هوای خنک و دلپذیری بود.

بابا روی یکی از صندلیهای زیر آلاچیق نشست و گفت:

- بیا بشین...

مانتومو روی شونه هام انداختم. یه لحظه مانتومو بو کشیدم .

محمد راست میگفت بوی امیرعلیو میداد.

بوی تلخی عطرشو با بوی بارانی که توی هوا انتشار داشت استشمام کردم. هنوزم شبنم باران روی درختای حیاط و گل و گیاهان بود و من با نگاه به اون صحنه های زیبا هیجانزده میشدم.

صدای بابا توی فضا پیچید که گفت:

-حنا ازت میخوام هرچی واقعیته به من بگی ... اما ... اما و اگر نداریم! کسی توی زندگیته؟!

منظورم محمد نیست!

میترسیدم راستشو بگم اما نباید دروغم میگفتم. باید هرچی زودتر همه چی رو تموم میکردم.

قاطعانه جواب دادم:

- آره ... شما راست میگین بابا من ... من ... هرچی که فکرشو میکنم نمیتونم با محمد زیر یه سقف برم و زندگی کنم!

-اینو که خودم میدونم ... میخوام بدونم یعنی مطمئن بشم که تو به کس دیگه ای علاقمندی؟!؟

- آ آ ... خب ...راستش آره...

-کیه این آقا که دل از کف دختر ما برده؟!

باید چی بگم؟! حتم دارم امیرعلیو خوب میشناسه! سرمو پایین گرفتم و با صدای یواشتری گفتم:

-خب چه جوری بگم؟! ... من ... من... خیلی....

-خب نمیخواد اینقدر به خودت فشار بیاری.!.. ببینم این آقا همون آقا پسری نیست که پارتنر رقص شما تو عروسی بود؟!

از استرس داشتم پس می افتادم! تنم داغ داغ شده بود! بابا درست نشونه گرفته بود! دستای یخ کرده امو به صورتم کشیدم و با صدای لرزان زیر لب نالیدم:

-بله ... خودشه!

بابا با شنیدن جمله ی من از جاش پرید و شروع کرد به قدم زدن! دستاشو تو هوا تکانی داد و با لرزش خفیفی که توی صداش مشخص بود گفت:

-از همین میترسیدم!

منم از جام بلند شدم و در حالیکه به سمت بابا میرفتم با نگرانی گفتم:

-ولی بابا جون من!

-هیش!!! هیچی نگو!

-ولی آخه مگه من؟!

-تو ... تو!کاری که نباید میشده شده!

-بابا جون به خد ا من یه مدته که به این آقا فکر میکنم.. . اون اصلا پسر بدی نیست باور کنین خونواده داره.! همه چی تمومه!

-لازم نکرده واسه من از اصل و تبارش بگی...

-آخه بابا جون شما چرا به من حرفی نمیزنین؟!! اون از اون شب تو عروسی اینم الان از شدت مخالفتتون...

-ببین دختر جون بعضی حرفها رو هیچ وقت نمیشه گفت.!.. فقط همینو میتونم بهت بگم که کاش ... ای کاش انقدر سر به هوا نبودی !!!

-من که کار خلافی نکردم اون از من خواستگاری کرد ... منم..

– اون غلط کرد!

هیچ وقت بابا رو تا به این حد عصبانی و نگران ندیده بودم، دستاش میلرزید و تو چشماش یه نگرانی و کلافگی و خشم عمیقی موج میزد! مثل مرغ سر کنده در حین حرف زدن با من بالا و پایین میپرید و با همون حال به سمت ساختمون خونه رفت. داشت گریه ام میگرفت چشمام خیس از نم اشکهایم شد

و بیصدا سر جام ایستادم و به رفتار باباُزل زدم. بابا در حالیکه نیمی از راه رو رفته بود در جاش ایستاد و با لحظه ای توقف به سمت من برگشت و خشمگینانه نگام کرد و گفت:

-اون پسرو فراموش کن ... دیگه به هیچ عنوان بهش فکر نکن!

-آخه بابا جون من ... پس قلبمو چیکار کنم؟!

-قلبت؟! پس محمد چی؟! چون بهش علاقه مند نبودی این حقو به خودت دادی که بری و با هر کسی که دلت خواست گپ بزنی ...
برقصی و داستان عشق و عاشقی راه بندازی؟!!

حرفای بابا واقعا سرجام میخکوبم کرد، سرمو پایین گرفتم ،قطره ای اشک از چشمام چکید و نالیدم:

-من این حقو به خودم ندادم ... من نیتّ بدی نداشتم نمیخواستم اینجوری بشه!

-خیلی خب ... اگه اینجوریاس ... باشه حرفتو قبول دارم که به محمد علاقه نداری منم نمیخوام به اجبار بفرستمت خونه ی کسی که عشق و علاقه درش نیست اما ... اما قبلش، موظفی از محمد عذرخواهی کنی ... تو اون پسرو دنبال خودت کشیدی، اون پسر گناه داره، تو واقعا اذیتش کردی!

بابا این حرفو زد و به سرعت از کنار من دور شد.

***

مادر میگرنش عود کرده بود و دستمالی به سرش بسته بود ومدام توی خونه آه و ناله میکرد. کمتر با اعضای خونواده هم صحبت میشدم و وقتیم از دانشگاه برمیگشتم یکراست به اتاقم

میرفتم، از محمدم خبری نبود. اصلا دلم نمیخواست ببینمش ولی خب حرفهای بابا روی دلم سنگینی میکرد، عذاب وجدان نمیگذاشت آرام باشم و مدام کابوسای وحشتناک میدیدم. اون روزم تو اتاقم بودم و مشغول مطالعه ی یکی از کتابهام که تقه ای به در زده شد، با بیحوصلگی گفتم:

-بفرمایید...

صدای حنانه اومد:

- حنا بیا پایین مهمون داریم.

-میخوام بخوابم، حوصله ندارم.

-دایی و زن دایی هستن، مامان میگه بیا پایین!

با شنیدن کلمه ی دایی و زن دایی از جام نیم خیز شدم و سیخ نشستم. باید میرفتم پایین و کارو یکسره میکردم. جلو آینه قرار گرفتم. یه ساپورت مشکی که دم پاهاش تور بود به پام بود و یه بلوز مشکی پانچ که سر شونه هاش تور بود و از جلو منجق کاری شده بود به تن داشتم.

دستی به موهام کشیدم و از روی میز حلقه امو هم برداشتم و تند و تیز رفتم پایین. اضطراب و دلهره ی محسوسی رو در وجود بابا و مامان و هم چنین خودم احساس میکردم. زن دایی مثل همیشه منو تو حصار خودش کشید و قربون صدقه ام رفت .
تعجب کردم احتمالا محمد از برخورد من و حرفای پیش اومده اونشب چیزی بهشون نگفته که اینا اینقدر سر حالن. رفتم و روی یه صندلی نشستم.

پامو روی پا انداختم و گفتم:

-محمد چرا نیومده؟!

نمیدونم لحنم طور خاصی بود که دایی و زن دایی موشکافانه نگام کردن و زن دایی بلافاصله گفت:

- محمد خونه نبود یعنی...

دایی کلام زن داییو قطع کرد و گفت:

-خونه بود گفت نمی یاد ... ببین حنا حرفی، حدیثی پیش اومده؟!

مادر با نگرانی در حالیکه ابرو و چشماشو مدام بالا و پایین میکرد تا من حرفی نزنم بدون وقفه گفت:

-داداش جون دیگه...

نذاشتم مامان حرفشو ادامه بده و بازم یه کلک دیگه سوار کنه با تحکّم گفتم:

-ولی من و محمد از اون روز اول نامزدیمون تا حالا دو کلمه حرف خوش با هم نزدیم!

همه ی نگاهها به من دوخته شد، دایی با چشمای خاکستریش نگام کرد و گفت:

-چی شده حنا...

- من ... من از اولشم دلم به این ازدواج راضی نبود ... دوست ندارم این عشق یه طرفه باشه ... فکر کردم شاید بشه عشق رو توی خودم ایجاد کنم اما نمیشه الان چند ماهه دارم با خودم کلنجار میرم!

زن دایی همون لحظه از فرط خشم و عصبانیت از جاش بلند شد و با صدایی شبیه به فریاد گفت:

- چی میگی دختر؟! یه ساله ما می یایم و میریم این بود جوابمون؟! داری الان میگی از محمد خوشت نمی یاد و این عشق یه طرفه اس؟!

مادر واسطه شد و با همون اضطراب که توی لحنش پیدا بود مقابل زن دایی قرار گرفت و گفت:

-هما جون تو خودتو ناراحت نکن حل میشه.

-چی چی رو حل میشه سیما جون! دخترت داره میگه از اولشم راضی نبوده و نیست تو میگی حل میشه؟!

منم از جام بلند شدم، میترسیدم دعوا پیش بیاد ولی خب من تصمیم خودمو گرفته بودم.

بابا نگاه ملامت باری بهم انداخت و هیچ نگفت. هر کسی حرفی میزد، شده بود دعوا!! مادر میخواست هر طوری شده دایی و زن دایی را راضی نگه داره، منم با حرفام میخواستم اونا رو متقاعد کنم اما زن دایی با عصبانیت به سمت در خروجی رفت و گفت:

-شما دل پسر بدبخت منو شکوندین، خدا ازتون نگذره...

مادر با چشمای گریان به سمت دایی رفت و گفت:

-تو یه چیزی بگو داداش ... بابا اینقدر بزرگش نکنین این دختره الان داره یه چیزی میگه...

دایی نگاهی به من انداخت و آهی از سر حسرت کشید و گفت:

-محمد به من گفت ولی باور نکردم!

با بغض به دایی نگاهی کردم و با لحن آرامی گفتم:

-همه چیز تو زندگی همونطور که انتظارشو داریم اتفاق نمیافته! برای همین باید انتظار داشتن رو کنار بذاریم و با جریان زندگی حرکت کنیم!

-ولی به چه قیمتی؟! احساس پسر من؟! روح و روانش؟! تو ...

تو به محمد بد کردی! کاش ... ای کاش از اول دست رد به سینه اش میزدی!

دایی عاجزانه داشت حرف میزد و بابا اونو به سمت مبل هدایت کرد تا بشینه و آرام بشه. به سمت دایی و بابا رفتم و با سیمای رنگ و رو رفته و حزن آلودم گفتم:

-دایی به خدا منم دوست نداشتم این اتفاقات و مشکلات به وجود بیاد ولی چه کنم که زندگی خیلی پیچیده تر از اینه که ما فکرشو میکنیم ... من خودمو لایق محمد نمیدونم!

دستمو بردم و حلقه ی نامزدیمو از جیبم در آوردم و گفتم:

-منو ببخشین!

اما به یکباره دایی دستای نیرومندشو بالا برد و به شدّت روی صورتم فرود آورد. سیلی اش محکم بود! اونقدر که خون از دماغم روان شد و به سمتی پرت شدم. مادر با دیدن اون صحنه به سمتم حمله ور شد و با گریه و فریاد گفت:

- مجید چرا اینکارو کردی؟!

دایی ملامت بار و سرزنش گر نگام کرد و گفت:

-حقتّ بود! ولی ای کاش این سیلی رو اون پسر بدبخت و بُزدلم بهت میزد تا جبران همه ی بدیهایی باشه که در حقش کردی!!!

بابا بازوان دایی رو گرفت و با لحن آرامی در جوابش گفت:

- آروم باش مرد!!! داری چیکار میکنی؟! اتفاقیه که باید میافتاد چه بهتر که الان به وجود اومد ... حنا یه عذرخواهی ام به محمد بدهکاره...

زن دایی با چشمای گریان و سرخش روبروی پدر ایستاد و گفت:

- همین! با یه عذرخواهی میخواین سر و تهشو هم بیارین؟!. ولی آخه شما که محمد منو ندیدین ببینین چی به سرش اومده؟! آخه این انصافه؟!

-هما خانم لطفا آرام باشین! این اتفاق از اون اولم نباید می افتاد ولی خب قسمت این بود الانم نمیشه با قسمت جنگید! قبول کنید که همینجا این موضوع خاتمه پیدا کنه تا یکی دوسال دیگه که یه بچه ام داشته باشن...

خواستم از جام بلند شم اما سرم تیر میکشید، گیج میرفت!

نمیدونم چرا اصلا حالم خوش نبود! دستمو به سرم گرفتم و روی زمین افتادم!

وقتی به هوش اومدم خونه توی سکوت فرو رفته بود دایی و زن دایی رفته بودن و من روی کاناپه ای دراز کشیده بودم. مادر گوشه ای نشسته و داشت بیصدا اشک میریخت، سرمو چرخوندم بابا رو دیدم که رو سرم ایستاده و داره صدام میزنه. با باز شدن کامل چشمام لبخندی روی لبش ماسید و گفت:

-دخترم پاشو ... حنانه...قرصهاشو بیار. آب پرتقالم بیار..

حنانه با یه لیوان آب پرتقال و چند بسته قرص روی سرم حاضر شد. با کمک بابا از جام بلند شدم اما هنوزم سرم گیج میرفت.

چند تا قرص خوردم. همون لحظه مادر به سمتم اومد. چشماش حسابی قرمز شده بود، نگام کرد و گفت:

-داییت واسه همیشه ترکم کرد.

همینو که گفت خودشو توی حصارم انداخت و با هم به هق هق کردن افتادیم. دلم برای مادر سوخت. فقط همین یه برادرو داشت که منم باعث شدم باهاش قطع ارتباط کنه! ولی من که اینو

نمیخواستم. بابا کلافه و پریشان بنا رو به قدم زدن توی سالن پذیرایی نهاد و حنانه با ترشرویی اخمی کرد و گفت:

- بسه دیگه، تمومش کنین... اینها همش ندونم کاریای حنا خانمه که بقیه باید چوبشو بخورن!

نگامو به سمت حنانه گرفتم و گفتم:

-من که نمیخواستم این اتفاق بیفته!

-بله خب ... شما که اونموقع خبر نداشتی عاشق میشی!

از اینکه حنانه اینقدر بی پروا حرف امیرعلیو پیش کشیده بود ماتم برد و حنانه ادامه داد:

- با محمد بد کردی حنا ... بدون این بلام یه روزی سر خودت میاد ... فکر میکنی اون پسر واقعا عاشق توئه؟! نه خواهر من!

تو فقط گول ظاهر و دو تا قربون صدقه و دوست داشتن الکیشو خوردی!

بابا کلام حنانه را قطع کرد و گفت:

- بس کنین این حرفارو...

مادر ازم جدا شد، با حیرت به چشمهای اشکبارم خیره شد و گفت:

-اینا دارن چی میگن؟! تو با محمد چیکار کردی؟...! میخوای آبرومونو ببری؟!

هیچی نگفتم و سرمو به زیر گرفتم. مادر با پشت دست روی دست دیگه اش کوبید و ناله کنان به آشپزخانه رفت و گفت:

- وای ...همینم مونده توی فامیل چو بیفته دخترم عاشق شده و نامزدیشو با پسر داییش بهم زده! استغفرالله!

روی کاناپه به حالت چمپاته نشستم و زانوهامو بغل کردم. بابا با نگاه سرزنش باری به من نگریست و سری از نهایت تأسف تکان داد و گفت:

-واقعا اون کسی که به خاطرش اینکارا رو کردی و نامزدیتو بهم زدی اینقدر ارزش داشت؟!

ارزش داشت ارتباط چندین و چند ساله ی دایی و مادرتو به خاطرش بهم بزنی و!

-ولی بابا من به خاطر اون اینکارو نکردم! مدتها بود که میخواستم این ترس و دودلی لعنتی رو بذارم کنار و بیام و به محمد و همه بگم که من واسه در کنار زندگی کردن با اون ساخته نشدم..!. من مهره ی کناری محمد نمیتونم باشم!

-حنا ... یادت باشه! یادت باشه که کار خوب و پسندیده ای نکردی و تا همیشه آه محمد پشت سرته چون اون پسر خیلیمظلوم و پاکه! آخر حرفم بهت میگم وای به حالت اگه بلایی سر مادرت بیاد! فهمیدی؟!

تهدیدای بابا داشت کم کم منو میترسوند. واقعا امیرعلی با من چه کرده بود که به خاطرش داشتم همه ی اطرافیانمو از خودم میرنجوندم. شاید اگه پای امیرعلی به زندگیم باز نشده بود نامزدیمو با محمد بهم نمیزدم و با بی تفاوتی باهاش وارد زندگی میشدم! ها کدام بهتر بود؟! عشق یا بی تفاوت بودن!؟!

دوست داشتن یا دوست نداشتن؟! ولی اگه عشق نباشه زندگی که بنا نمیشه! یعنی بی عشق و علاقه میشه یه زندگی رو شروع کرد؟! به نظرم هرگز!

اون عشقی قشنگه که خودت بگردی و پیداش کنی ... نه اون عشقی که در جریان زندگی به وجود بیاد که به نظرم اسمشو دیگه نمیشه عشق گذاشت اون حس فقط میتونه یه حس دوست داشتن معمولی باشه!

کسی که عاشقه دین و ایمونشو میده برای عشقش! مثل من!! با وجود همه ی بد دهنیها و بعضی ُغدبازی و مغرور گریهای امیرعلی بازم عاشقش بودم و دوست داشتم هر لحظه کنارم باشه! اما نمیتونستم باور کنم که اونم همین حس رو نسبت به من داره یا نه! همین غیر قابل پیشبینی بودنش بیشتر زیبا و خواستنی اش کرده بود!

****

چند روز بعد از اون اتفاق خاله اومد خونمون. حرف و حدیثای زیادی شنیده بود راجع به من! راجع به اینکه دلم با کس دیگه اس و...

اما دیگه گوشم بدهکار نبود خاله ام اومده بود تا یه جوری واسطه بشه و نذاره کینه و کدورتای بیشتری میون ما و خونواده ی دایی درست بشه.

مادر همش اشک میریخت و گاهی هم نفرینم میکرد ولی خب دیگه برام مهم نبود به قول معروف آب که از سر گذشت چه یک وجب چه صد وجب! خاله خیلی با من حرف زد و میخواست طوری متقاعدم کنه تا پشیمون بشم اما نمیتونستم از عقایدم صرف نظر کنم. دایی و زن دایی حلقه ی نامزدیمو نبرده بودن!!! حتما پیش خودشون فکر کرده بودن با پا در میانی اطرافیان حتما پشیمون میشم ... اما تا زمانی که اون انگشترپیشم بود احساس راحتی نداشتم. به محمد تلفن کردم و باهاش یه قرار گذاشتم.

میخواستم به وعده ی خودم وفا کنم و ازش معذرت بخوام بعد هم حلقه رو بهش پس بدم.

پدر رو در جریان قرارم با محمد گذاشتم.

حرفی نزد و مخالفت نکرد .اما در آخر آهی کشید و فقط گفت:

-تصمیم درستو بگیر.

در جواب بابا فقط سکوت کردم.

***

محمد سرد و خشک روبروی من تو کافه نشسته بود و داشت با بی میلی شربتشو هم میزد .

فکرامو همه جمع کردم و با کشیدن نفسی عمیق خواستم بر اعصابم بیشتر مسلّط باشم و با آرامش گفتم:

-من ... من ازت خواستم امروز بیای اینجا تا بهت بگم...

سرشو بلند کرد و با ناباوری به چشمام خیره شد، انگاری ته افکارمو میخوند که اینجوری بهم مات برده بود! ادامه دادم:

-محمد من به تو و عشقت خیانت نکردم!! من به خاطر کس دیگه نامزدیمو با تو بهم نزدم!! من دلم نمیخواد راجع بهم اشتباه فکر کنی و تا آخر عمر تصویر نادرستی ازم داشته باشی! باور کن من همش به خاطر اصرارای بیجای مامان و بقیه به درخواست تو جواب مثبت دادم!

من تورو دوست دارم اما نه به عنوان یه شوهر یا یه همسر و شریک زندگی! من میخوام تو برام همیشه پسر دایی باقی بمونی.

-خوبه. حرفای جدید میزنی! انتظارم داری باور کنم آره؟!؟

-من میدونم به تو ... یعنی جواب عشقتو خوب ندادم ولی میخوام منو ببخشی.

صداش اوج گرفت و در حالیکه با مشت محکم روی میز کوبید گفت:

-همین! ببخش و تموم؟! تو ... تو پیش خودت چی فرض کردی؟! منو احمق میدونی؟! نه اینطور نیست.

-خواهش میکنم آروم باش...

_ نه دختر عمه ... بذار دختر عمه صدات کنم! خودت الان اینو میخوای!

اینجوری صدات کنم و بشم پسر دایی واست! باکی نیست! ...

ولی اینم بدون تو با من روراست نبودی! به من از پشت خنجر زدی ... جاشم تا ابد میمونه ...

-ببین محمد ... من هیچ وقت همچین قصدی نداشتم...

-ببینم تو چرا همش داری کاراتو توجیح میکنی؟! همه چیو داری حاشا میکنی!! من.!..

با خشم زیادی بازم با ُمشت روی میز کوبید و کلاممو قطع کرد و گفت:

-بذار من بگم ... تو...گلوت پیش اون آقا گیر کرده ... این حرفام واسه من هیچ معنی نمیده!

سرمو به زیر گرفتم. غم سنگینی چهرمو در برگرفت و نمیتونستم دیگه حرفی بزنم.

محمد آهی از سر حسرت کشید و با صدای بغض آلودش زیر لب زمزمه کرد:

-بوی رفتن میدهد با من مداراکردنت

سخت دلتنگم برای اخم و دعواکردنت عطر خوبی میزنی از در که بیرون میروی دلخورم از

این همه خود را فریبا کردنت گفتم آیا خسته ای از زندگانی پیش من؟!

سخت رنجیدم من از اینگونه حاشا کردنت گفتمت میل سفر دارم تو گفتی صبر کن خسته ام،

دلخسته از امروز و فردا کردنت میشنیدم دیشب آن لحن پر از افسوس را صورت گریان و آن

آه و دریغا کردنت میهراسیم از نگاه خیره ی تو سمت در رنگ حسرت دارد آخر این تماشا

کردنت با زبان بیزبانی حرف خود را گفته ای میروم دیگر نمیخواهم مدارا کردنت...

با گفتن آخرین مصرع از شعرش از جاش بلند شد، تندی نگاش کردم و منم از جام بلند شدم و بیحرف انگشتر نامزدیمو مقابلش گرفتم. با دیدن انگشتر کمی با دقّتتر نگام کرد وبعد با

کشیدن آهی از سر افسوس دستشو جلو آورد و انگشترو از بین انگشتانم بیرون کشید و بی وقفه ازم دور شد و به سرعت کافه رو ترک کرد.

وقتی رفت پاهامُ سست و بیقرار شد، بی اختیار روی صندلی کنارم افتادم و به جلومُ زل زدم! چقدر دلم سوخت! ای خدا چرا باید اینجوری میشد؟! من که دوست نداشتم محمد و اذیت کنم!!

هرگز دلم نمیخواست ناراحتی و غم رو توچشماش ببینم!! وای چه حال بدی داشتم!! پاهام سنگین و قرص شده

بودن!! ساعتی توی خیابونهای شلوغ تهران قدم زدم! بی هدف و بی مقصد!!

نگران بودم نگران خودم!! امیرعلی!! محمد!! من داشتم برای رسیدن به هدفم به مانعام شلیک میکردم و یکی یکی همه رو از سر راهم بر میداشتم!

نمیدونم درست بود یا نه!! چشمام خیس از اشک بود و اشک مثل فواره از چشمام فرو میچکید .

چهره و صدای محزون و معصوم محمد و در آخر لحظه رو نمیتونم از یاد ببرم!

***

با ستاره از دانشکده بیرون اومدیم. ستاره از شنیدن اتفاقات بوجود آمده اظهار نگرانی و ناراحتی میکرد و مدام داشت در گوشم زمزمه میکرد که عجولانه تصمیم نگیرم. کوله ام رو به شونه ام آویزون کردمو با در دست گرفتن طراحیم، گفتم:

-درسته که به امیرعلی علاقه پیدا کردم اما علت اصلی بهم زدن نامزدیم با محمد وجود امیرعلی نبود!

-نمیدونم چی بگم! امیدوارم آینده ی درخشانی در انتظارت باشه اما دعا کن آه محمد دامنتو نگیره!

-بابا این همه آدم با هم نامزد میشن و تا پای سفره ی عقدم میرن و بعد بهم میخوره ... من که اولین نفر نیستم!

-آخه احمق جون همه قضیه اشون با تو فرق میکنه! محمد عاشق تو بود!

-عاشقم نبود!اون فقط منو دوست داشت!

-خب دوست داشت...

-آخه مرز عشق و دوست داشتن زیاده! یه آدم عاشق واسه عشقش جونشو میده...

-آهان!! حتما شما اینکارو میکنی واسه امیر جونت!

صدای امیرعلی ما رو از اعماق حرفامون بیرون کشید. سرمو به سمت صدا چرخاندم، خودش بود! پیرهن چهارخونه ی قهوه‌ای با شلوار کتان خاکی تنش بود، آستین پیرهنشو مثل همیشه بالا زده بود و لبخندزنان داشت نگام میکرد. چشمامو به چشمای خوش رنگش دوختم و هیچ نگفتم و این سکوت باعث شد که بازم خودش به حرف بیاد و بگه:

-عصربخیر ... خانوما!

ستاره زیر چشمی منو نگریست و جواب داد اما من خیره خیره نگاش میکردم. امیرعلی بازم خندید و گفت:

-حنا خانم میشه چند لحظه وقتتو بگیرم؟!

به خودم اومدم، به ستاره نگاهی کردم. انگار ستاره فهمید که بازم مزاحمه، لبخند ملیحی زد و گفت:

-خب من میرم حنا ... کاری نداری؟!

مکثی کردم و گفتم:

-اوم ... نه برو به سلامت!

ستاره ضمن گفتن خداحافظی بهم نزدیک شد و در گوشم زمزمه کنان گفت:

- مواظب خودت باش الاغ...

این دختره هیچ وقت از این حرفاش دست برنمیداشت!! چشم غره ای ازش رفتم و وقتی دور شد امیرعلی منو به سمت اتومبیلش که کنار پیاده رو پارک بود اشاره کرد و گفت:

-بیا با ماشین بریم...

سرجام ایستادم سعی کردم نگاش نکنم، نمیخواستم جلوی چشماش کم بیارم ، مردّد گفتم:

-من با ماشین نمیام اگه حرفی داری همین جا بزن...

دقیقا جلوم ایستاد، نفس عمیقی کشید و گفت:

- چرا؟

دست به کمر ایستادم وگفتم:

-چی چرا؟!

-چرا باهام نمیای؟... نمیخوام که بخورمت...

اینبار توی چشماش نگاه کردم. واقعا یه جفت چشم گربه ای بود!

با تعلّل گفتم:

-باید ثابت کنی منو چقدر میخوای؟

باز چشماش گرد شد، لبخند نشست روی لباش ... یه دفه پشتشو کرد به من و دستاشو لای موهاش فرو برد ...یهو چرخید به سمتم و گفت:

- ثابت میکنم ... میخوای همین جا جلو همه عشقمو فریاد بزنم؟!

نگاهی به اطرافم انداختم، جلو دانشگاه زشت بود. بچه های دانشکده میومدن و میرفتن و میترسیدم کار دست خودم بدم، کافی بود یکی گزارشمو به حراست دانشگاه بده، اونوقت پدرمو در می آوردن. خودمو عصبی نشون دادم و گفتم:

-اینجا شلوغه جای این حرفا نیست...

با چشماش و صدایی گرفته سرشو جلو آورد، توی چند سانتیمتری صورتم توقف کرد وگفت:

-باید آنقدر دوستت بدارم، که اگر روزی خدا گفت چه چیز در دنیا را تا همیشه میخواهی؟ بی تردید بگویم او را میخواهم خدا جان ... باید آنقدر در حصارش بگیرم که اگرروزی دور بودیم از هم، عطر تنت در من مانده باشد، باید آنقدر ببوسمت که هر که تو را دید، من را ببیند؛ در جای جای صورتت!! اصلا باید آنقدر عاشقت شوم تا قصه ی لیلی و مجنون فراموش شود... و قصه ی من و تو بر سر زبانها بیفتد!!!

وای که چقدر مهربون و عاشق شده بود!! ای کاش همیشه اینجوری بود. دلم میخواست برم و داد بزنم و بگم که عاشقتم، بگم دیوونه ی این کاراتم، بگم خوشحالم از اینکه تو رو دارم اما نه هنوز زوده واسه گفتن این حرفا...

رفتم سمت ماشینش، چاره ای جز این نداشتم خیابون شلوغ بود و باید باقی حرفامو باهاش میزدم. درب جلو رو برام باز کرد و خودش به سمت دیگه ای رفت تا پشت فرمان بشینه. بازم همون بوی آشنا و تلخ ادکلنش توی مشامم پیچید. انگار داخل ماشینشو با همون عطر شسته بود که اینقدر بوی خوب میداد. تمیز و مرتب بود، روی داشبورد برق میزد. نگامو چرخاندم سمت دیگه، امیرعلی سوار شد و همزمان دسته گلی که حاوی سه شاخه گل رز زیبای تزیین شده بود رو مقابلم گرفت و با لبخند زیبا گفت:

- همراه با عشق!

از دیدن اون صحنه به وجد اومدم .دسته گلو با ذوق و شادی گرفتم و گفتم:

- مرسی ... چه خوشگله...

امیرعلی نگام کرد. یه نگاه ژرف و عمیق ... بعد بی حرف پاشو رو پدال گاز فشرد و حرکت کرد. حین رانندگی یه لحظه نگام کرد، بسته ای آدامس به سمتم گرفت. خارجی بود ... یکی بیرون کشیدم ولی همزمان توجه ام به دسبند دستش افتاد. یه بند مشکی که وسطش یه فلز طلایی بود. آدامسی تو دهانش گذاشت و خیلی آرام و دقیق رانندگی کرد. سکوت حکمفرما بود و من داشتم گلای رز رو بو میکشیدم که لبخندی چاشنی سیمای زیباش کرد و با نگاه بهم گفت:

- خب چه خبر؟! حال و احوالت چطوره؟! وضع فشارت چطوره؟

جمله ی آخرشو به حالت مزاح گفت. نفسم به شماره افتاد نمیدونم چرا هر وقت میدیدمش ریتم بدنم به هم میخورد! شاخه گلو بازم بو کشیدم و گفتم:

-هیچی ... فعلا که خوبم...

-فعلا ... نه! بگو دارم کم کم خوب میشم...

وای !!! این چقدر دقیق حرف میزد! هر جمله رو میگفتم با دقت گوش میکرد! واسه اینکه حرفی بزنم و فضا رو تغییر بدم دستمو بردم و دکمه ی پخشو زدم و گفتم:

-هنوزم آهنگات غمگینن؟!

نگام کرد، ذوقزده خنده ای کرد، همون لحظه صدای اندی از سیستم اتومبیلش پخش شد ... با خوشحالی دستامو به هم کوبیدمو گفتم:

- ایول ... اندیه؟!

با چشماش خندید و عاشقانه نگام کرد و گفت:

-تو از این به بعد جون بخواه!

خواستم چیزی بگم اما دهانم قفل شد و توی لاکم فرو رفتم .
صدای سیستمو زیاد کرد، آهنگ شاد و پر انرژی بود. همراه با شنیدن آهنگ ناخودآگاه به بشکن زدن افتادم و داشتم شونه هامو تکون میدادم. توهمون حال دیدم که امیرعلی داره نگاه میکنه، صدای سیستمو کم کرد. از شرم گونه هام گل انداخت. لبخندزنان گفت:

-دختر تو چقدر خواستنی هستی...

هیچی نگفتم ... هنوزم خجالت میکشیدم اما امیرعلی ادامه داد: - حنا تو ... باور نمیکنی که باهام چیکار کردی.! دختر قلبمو بردی واسه خودت! شب و روز فکر و خیالم شدی تو! نمیدونم با این احساس جدید چیکار کنم!

باورم نمیشد این امیرعلی باشه به من ابراز علاقه میکنه! خیلی آرام و زمزمه کنان گفتم:

-نامزدیمو با محمد بهم زدم.

صدای ناهنجارلاستیکهای اتومبیلش به روی آسفالت خیابان بسیار گوشخراش بود وقتی لحظه ای پاشو روی ترمزگذاشت و یهویی گوشه ای توقف کرد!

یهو چرخید سمت من و گفت:

-نوکرتم به خدا!

باز چشمام گرد شد ولی اینبار خیلی خوشحال بودم، با لبخندی گفتم:

-حالا نوبت توئه ... باید همه چیو ثابت کنی...

تو چشمام زُل زد و سکوت کرد ... این چرا اینجوری کرد؟!

سرشو به سمت دیگه ای چرخاند ... چرا حرفی نزد؟! نه به اون ذوق کردنش نه این یخ کردناش!

ضمن به حرکت در اوردن ماشین در حالیکه نگاشو به جلوش دوخته بود آرام گفت:

- من ... من...

دیگه سکوت کرد یا بهتر بگم انگار زبونش قفل کرد! حرفی نزد!! نگران شدم با صدای لرزونم گفتم:

-اگه حرفی یا چیزی هست چرا نمیگی؟!

بازم به سمت من برگشت و توی چشمام نگاه کرد ... چقدر نگاهش پاک و معصوم بود! نمیدونم چی توی ذهن و قلبش میگذشت! یه لحظه ای مکث کرد و گفت:

-یه کم باید صبر کنی تا خونواده امو راضی کنم.

-ولی من فکر میکردم راضی هستن!؟

-نه! یعنی زیاد طول نمیکشه ... تو شماره ی پدرتو هم بهم بده..

-میخوای چیکار؟!

-خب میخوام واسه روز خواستگاری ازش اجازه بگیرم...

اصلا بهش بگم این دخترت با ما چیکار داره!.

جمله ی آخرشو با خنده گفت و دل منو بیشتر آب کرد!!!

چقدرزود!!! به همین سرعت میخواست بیاد خواستگاری؟! با لبخندی گفتم:

- باشه شمارشو بهت میدم ولی...

-ولی چی؟!

-ولی ما که از هم...! از خونواده های همدیگه شناخت نداریم!!!

-خب پیدا میکنیم ... ولی من فکر میکنم با هم فامیلیم و همدیگه رو هم میشناسیم...

- آره حق با توئه ... اونا فقط یه کینه ی قدیمی از هم دارن، به خاطر همینه میخوام پدربزرگمو راضی کنم ... آخه بزرگ خونوادمونه و نظرش خیلی مهمه.

***

حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم، اونقدر که تو فکر امیرعلی بودم و استرس داشتم که آخرش چی میشه نمیتونستم کارامو به خوبی انجام بدم.

یه هفته از ملاقاتم باهاش گذشت دیگه نه دیدمش نه ازش خبری بود. نمیدونستم خونوادشو راضی کرده!؟! اصلا به بابا تلفن کرده یا نه! ستاره که می گفت فکر نکنم بابا با ازدواج من و امیرعلی موافق باشه ... دلیلشم همون کینه ی قدیمیه که نسبت به خانواده ی امیرعلیه، نمیدونم این کینه چه بود که برای بابا اینقدر مهم بود !... ستاره میگفت زیاد بهش فکر نکنم چون ممکنه بابا با تلفن به امیرعلی جواب رد داده باشه. ناامید شده بودم و دیگه کم کم داشتم به حرفای ستاره یقین پیدا میکردم.

دومین هفته هم گذشت تا اینکه یه روز بیرون از دانشکده سیاوش دوست امیرعلیو دیدم. انگار منتظر کسی بود. به اتومبیل پرشیای نوک مدادیش تکیه زده بود. یه تیشرتتیشرتُ سرمه ای به همراه جین آبی نفتی تنش بود. ته ریشش بیشتر از همیشه بود. با دیدن من عینک آفتابیشو از رو چشماش برداشت.

همونجور خشک وایساده بود. نه لبخندی نه حرفی! مردّد بودم برم به سمتش یا نه! اونروز تنها بودم و ستاره که زودتر کلاسش تموم شده بود به خونه رفته بود. با خودم گفتم برم جلو و سلامش کنم شاید یه خبری از امیرعلی دستگیرم بشه... آره اینجوری بهتره. خرامان خرامان

جلو رفتم و سلام کردم اما سیاوش همینجور خیره خیره داشت نگام میکرد. خدایا این پسر چرا اینجوری نگاه میکنه؟! آدمو میترسونه!! توی چشمهای آبیش نگاه کردم و گفتم:

-شما حالتون خوبه؟!

بازم هیچی نگفت. نه بابا این آدم انگار رسما دیوونه تشریف دارن!! دیگه داشتم کم کم ناامید میشدم انگار این پسر نمیخواست اصلا حرف بزنه، دو قدم جلو رفتم که صدام زد.. . آرام و متین!

-حنا ... وایسا نرو!

انگاری این آقا و دوستش بلد نبودن از پسوند و پیشوند استفاده کنن!! به سمتش برگشتم و با لبخندی خشک گفتم:

-خانمی! بانویی! سرکاری.! یعنی ما لایق هیچی نیستیم؟!!

پوفی کرد و خندید! خنده اش خشک بود، قیافه اش هم مهربون و هم معصوم بود، به من نزدیک شد و توی چشمام دقیق نگاه کرد و گفت:

-اختیار داری اتفاقا از این جملات و کلمات فراتر برازنده ی شماس...

-خب ... پس چرا حنای خالی؟!

قبول دارم این جمله مو با ناز گفتم ... چرا که اون پسر بیچاره هول شد... انگاری دست و پاشو گم کرد، یهو به من پشت کرد و گفت:

- خانم جاوید وقتشو دارین باهم یه کم حرف بزنیم؟!

بهش نزدیک شدم و رفتم جلوش ایستادم. داشت نگاهشو ازم میدزدید اما من مصرانه نگاش کردم و گفتم:

-پس خانم جاوید از همه بهتره آره؟!

چشمای آبی و پر نفوذشو به چشمای سیاهم دوخت و با مکث گفت:

- تو ... تو چقدر امیرعلیو میشناسی؟!

وای بر من! پس اومده بود راجع به امیرعلی باهام صحبت کنه!!! آب توی دهنم خشک شد و با طمأنینه گفتم:

-چطور مگه؟!

سیاوش نگاهشو به سمت دیگه ای دوخت. چشماش رنگ غم داشت... غمگینتر از پیش شد و گفت:

- با من میای بیرم کافه روبرو؟!

دلم میخواست بدونم راجع به امیرعلی بیشتر بدونم و حالا که موقعیتش جور شده بود چرا که نه! پیشنهادشو پذیرفتم و به همراه هم به کافی شاپ روبروی دانشکده رفتیم. اونجا پاتوق بچه های دانشکده بود. یه چند تا از بچه ها با دیدن من وسیاوش در کنار هم به پچ پچ کردن افتادن، اما برام مهم نبود، من که با سیاوش ارتباطی نداشتم، فقط به خاطر اینکه دوست و رفیق امیرعلی بود باهاش سلام و علیک داشتم وگرنه هیچگونه احساسی نسبت بهش نداشتم!

سیاوش روی صندلی نشست و من که کاملا بیقرار و مشتاق شنیدن حرفاش بودم با عجله گفتم:

-من منتظر شنیدن حرفات هستم.

سیاوش نگاشو بازم ازم دزدید، چرا این پسر امروز اینجوری شده بود؟!

انگار دستپاچه و نگران بود... نکنه اتفاقی برای امیرعلی افتاده؟! با نگرانی پرسیدم:

-سیاوش امیرعلی چیزیش شده؟!

- سرشو این ور و اون ور چرخوند و گفت:

-ابدا...

-پس چی شده؟!

-ببین حنا ... خانم! من سالهاس که با امیرعلی دوستم...مثل کف دستم میشناسمش... نمیخوام جلو پاتون سنگ بندازم اما میخوام بدونم واقعا امیرعلیو دوست داری؟!

-این چه حرفیه!؟ خب معلومه ... من دوسش داشتم که پیشنهادشو قبول کردم!امیرعلی پسر خیلی خیلی مهربون، پاک و ساده ایه..

-خب ... میدونی چیه؟! اصلا تو خبر دای چرا تو این مدت خبری ازش نشده ... نیومده خواستگاریت؟!

یه لحظه ترسیدم! مخم تاب برداشت. نکنه موضوع به گذشته ی امیرعلی مربوط میشه! سرمو بلند کردم و با چشمای اندوهگین گفتم:

-نکنه امیرعلی پشیمون شده...!نکنه منم مثل بقیه تف کرده و انداخته دور؟!

-نه ... نه ... اینطور نیست امیرعلی دیگه اون امیر خوش گذرون سابق نیست ... اینو قسم میخورم.

خیلی دوست داشتم بپرسم ارتباط امیرعلی با دوستاش در چه حدی بوده... شاید سیاوش راستشو بهم میگفت.

نگاهش کردم انگار که منظورمو فهمید که با لبخندی گفت:

-اینم بدون که امیرعلی تا حالا هیچ ارتباط نامناسبی با کسی نداشته...

اوخیش! خیالم راحت شد. میدونستم سیاوش دروغ نمیگه .

سیاوش بازم به حرف اومد و گفت:

- گویا پدرت ناراضیه! امیرعلی و پدرش یه چند باری با پدرت حضوری صحبت کردن اما زیر بار نمیره بیان خواستگاریت.

-جدی میگی؟!

-آره ... تو بیخبر بودی؟!

- آره ... باورم نمیشه! بابا همیشه همه چی رو به من میگفت!

– نمیگم امیر تورو نمیخواد ولی...

-سیاوش تو میخوای چی بگی؟! چرا رُک و راست حرفتو نمیگی؟!

صدای زنگ گوشی موبایلش اونو از عوالمش بیرون کشید، یه نگاه به صفحه ی گوشی انداخت و با چهره ای متفکرانه زیر لب گفت:

-امیره...

نگاهشو به من دوخت و دکمه ی سبزو فشار داد و گفت:

-الو ... سلام ...خوبم ... من؟! نه بیرونم چرا؟!

نگاهشو بازهم به من دوخت و با مکث گفت:

-امشب؟! آخه پسر کلّه شق اینجوری چطور میشه؟! ... خیلی خوب... خوددانی! ... اوهوم...!

دهان باز کردم و گفتم:

-سیاوش قطع نکن با امیرعلی کار دارم.

چهره ی سیاوش چنان برافروخته و در هم شد که نمیشد شناخت!

من منی کرد و گفت:

- کی؟! نه بابا من پیش حنا چیکار میکنم!؟ بیرونم صدای اطرافیانه ... آره ... باشه خودم بعدا بهت زنگ میزنم ... و قطع کرد!

ولی آخه چرا سیاوش دروغ گفت؟! واقعا منو میخواست از امیرعلی قایم کنه!؟ چهره امو در هم کشیدم و گفتم:

-تو چرا به امیرعلی دروغ گفتی؟!

گوشیشو روی میز رها کرد و در کمال خونسردی گفت:

-پس میخوای بگم با عشقت تو کافی شاپم و دارم گپ میزنم!؟ -خب این یعنی چی؟! مگه شما رفیق نیستین؟! این چیه که نباید امیرعلی از این ملاقات چیزی بدونه؟!

-ببین امیر وقتی عصبانی میشه مُخش اصلا کار نمیکنه، مثل سگ پاچه میگیره، الانم از همون مواقع بود ... یه لحظه صداتم شنید، اون خیلی تیز و باهوشه ... خیلی زود همه چی رو میفهمه - اما من کاملا گیج شدم ... تو با من چیکار داری؟! که نمیخوای امیر بفهمه؟

-من میخواستم تورو متوجه امیر و خونوادش بکنم ... اینکه از انتخابت پشیمون نشی!

-همین ...مگه وضعیت خونوادش چیه؟!

-همین که امیر با پدر و پدربزرگش تو یه خونه زندگی میکنه، یه سری شرایط به خصوص خودشو داره....

-خب اینارو که باید خود امیرعلی بهم بگه ... خونه هم که چیزی نیست. خودش گفت یه آپارتمان داره ... میتونیم بریم اونجا...

بازم چشمهای نافذشو بهم دوخت.

تموم اجزاء صورتمو دقیق نگاه کرد و بعدش گفت:

- من برادر ندارم ... اما همیشه امیرعلی مثل برادرم بوده ... ازهمه کس بهم نزدیکتر بوده و هست ... نمیخوام فکرای بد بکنی، الانم واقعا نیتم خیر بود.

من ... من هم امیر و هم تورو دوست ... دارم ... من دوست شمام، نمیخوام راجع بهم فکر بد بکنین، به امیر دروغ گفتم چون خودم میدونم اگه امیر از ملاقات امروز من و تو با هم چیزی بدونه شر به پا میکنه، دلیلشم اینه که کلّه شق و حساسه... امیر مادر نداشته، بدون مادر بزرگ شده، توی زندگیش هیچ زنی نبوده! کمبودای زیادی داشته... اون اصلا پسر بدی نیست!

سیاوش سرشو به زیر گرفت و دیگه هیچی نگفت. نمیدونم چرا همش احساس میکردم میخواد یه حرفی بهم بگه و نگفت! یه قاشق از بستنی که جلوم بود و خوردم و گفتم:

-از لطفت ممنون که به فکر ما بودی ... منم از این به بعد تورو جزء دوستهای خودم میدونم، راجع بهتم اصلا فکر بدی نمیکنم... تو پسر معصوم و پاکی هستی، من اینو از خیلی وقت پیش فهمیدم. راستش ارتباط من و امیرعلی اینقدر صمیمی نبود که من راجع به خودش و خونوادش چیزی بدونم، میخواستم اگه واقعا اون منو میخواد بیاد و با خانواده ام صحبت کنه تا اونام در جریان باشن ... من هنوزم نمیدونم پدر و مادرم راضی هستن یا نه... به خاطر همینم گفتم امیرعلی با پدرم تماس بگیره وگرنه خود من نظرم خواستگاری و ازدواج نبود اونم به این سرعت!!

-الان تو تلفن امیرعلی گفت با وجود مخالفت پدرت میخواد امشب بیاد خونتون...

-خونه ی ما؟! به بابام گفته؟! گفته که میاد؟!

- گفت پدرت همش مخالفت کرده ولی گویا خودش سرخود میخواد امشب بیاد...

تندی از جام بلندشدم، دستی به مانتوم کشیدم و گفتم:

- خب من ... برم دیگه!

سیاوش سر تا پامو نگاه کرد ... آب دهنشو قورت داد و گفت:

-باشه ... فقط!

-فقط چی؟!

از جاش بلند شد. قد و قواره اش مثل امیرعلی بلند نبود! قدش به صد و هشتاد بیشتر نمیزد اما شونه های پهن و ستبری داشت ...

قسم میخورم تا اون لحظه به این دقیقی سیاوشو ندیده بودم. نگام به طرف صورتش کشیده شد. صورتش کشیده و نسبتا

استخوانی، دماغ باریک و کشیده، لب و دهان قلوه ای و چشماشهم که آبی و پر نفوذ زیر اون ابروای کشیده و طاقدار

قرار داشت. ریش و سبیل طلایی با موهای بورشم اونو بیشتر جذاب و خواستنی کرده بود. ستاره نبود سقلمه ای بهم بزنه و بگه چشمامو درویش کنم! واقعا باید چشمامو هم درویش میکردم. این پسر از زیبایی هیچی کم نداشت، از متانت و وقار هم! اما با این وجود چرا امیرعلی با سیاوش و تموم پسرای اطرافش برای من فرق داشت؟ چرا همه ی رفتاراش جذاب بود؟! چرا غدبازیهاش، عاشق پیشگیش... همه و همه قشنگ بودن؟! چرا مثل هیچ پسری نبود ... یا شایدم من بیشتر از حد عاشقش شده بودم. آره امیرعلی با همه فرق داشت.

سیاوش انگار متوجه نگاه خیره ی من به خودش شده بود ،لبخندی صورتشو در برگرفت و گفت:

-چیزی شده؟!

به خودم اومدم و با لبخندی گفتم:

- نه ... یه لحظه فکرم یه جای دیگه ای رفت.

-خب ... حرفی نیست! فقط میخوام بگم در همه ی شرایط زندگیت میتونی روی من به عنوان دوست خودت و امیر به عنوان برادر هردوتون حساب ویژه ای باز کنی.

خندیدم و با مزاح گفتم:

-اتفاقا حساب باز کردم ... فقط باید هر ماه حسابمو چک کنم.

سیاوش که متوجه مزه ریختنم شده بود خنده ای کرد و آرام پلکی روی هم نهاد و گفت:

-میتونی هر روز چک کنی ... مطمئن باش من همیشه منتظر تو و امیر هستم. خدا نکنه هیچ وقت ... هیچ وقت مشکلی براتون پیش بیاد ولی در هر صورت دربست در خدمتتون هستم.

تا رسیدن به خونه گاهی قدم زنان و گاهی با گامهای بلند شبیه به دویدن مسافتو طی میکردم.

احساس خیلی خاصی داشتم. چرا اینجوری شده بودم؟!

احساس خوشحالی، شعف داشتم که یه نوع تشویش و هیجانم چاشنیش شده بود. یه لحظه هایی فکر سیاوش ذهنمو درگیر میکرد! سیاوش میخواست حرف مهمی رو به من بگه اما چرا پشیمون شد؟! شایدم از امیرعلی ترسیده باشه!! یعنی میخواست به من چی بگه؟! نکنه امیرعلی مشکلی داشته باشه!!

با افکار درهم و آشفته ام به خونه رسیدم و با کلید در حیاطو بازکردم. دیدم حیاط آبپاشی شده و شسته و تمیزه. جلوتر که رفتم صدای آبپاشی هم می اومد. از پشت بوته های درخت چشمامو تیز کردم ... بابا رو دیدم که مثل همیشه داره به گلا و درختا آب میده. با دیدن بابا برای اولین بار هول کردم!

نفسم توی سینه حبس شد. الان که دیگه خبر داشتم بابا از خواستگاری امیرعلی خبر داره اضطرابم بیشتر شده و یه جورایی مثل قدیما نمیتونستم با بابا برخورد کنم انگار یه چیزی مثل رودربایستی به سراغم اومده بود!

رفتم جلو و علیرغم میل و احساس درونی ام خواستم مثل همیشه و سابق برخورد کنم، با صدای بلندی سلام کردم و از پشت دستمو دور گردن بابا انداختم و یه ماچ از گونه اش گرفتم ،بابا شیلنگ آبو گوشه ای انداخت، انگار از حرکت من شوکه شده بود، چون غرق در افکارش بود. به سمت من برگشت. لبخندی روی لبش ماسید و گفت:

- خودتی زلزله؟!

-بابای مهربون من خسته نمیشه اینقدر این گلارو آب میده؟!

بابا شیر آبو قطع کرد و گفت:

- این گلا مثل شما بچه هام میمونن ... باید آبشون داد. بهشونرسید تا بزرگ بشن.

خنده کنان به سمت نیمکت کنار کاج رفتم و ضمن نشستن گفتم:

-ایشالا که عمرمون مثل این گلا نباشه...

بابا به سمتم اومد، عینک روی چشماشو با دست جابجا کرد و حین نشستن کنار من به گلهای باغ خیره شد و گفت:

-آره ... خدا نکنه عمر شما مثل اینها باشه ... ولی خب یه روز از پیش ما میرین.

بابا به من نگاه کرد و ادامه داد:

- منظورم اینه که ازدواج میکنین...

صورتم از شرم گل انداخت. من دختر چندان خجالتی نبودم، از بچگی تا حالا خیلی خوب تونسته بودم با شوخی و مزاح حرف خودم رو به کرسی بنشونم و همیشه راجع به ازدواج بدون

هیچ ترسی صحبت میکردم، اما توی اون موقعیت همه چیز فرق میکرد ... بحث ازدواج من با محمد دیگه نبود!! سکّه یه جور دیگه برگشت خورده بود و این بار قرعه به نام امیرعلی در اومده بود. شاید شرم و سرخی گونه هام به خاطر امیرعلی بود چون عاشقش بودم چون از ته قلبم آرزو داشتم باهاش ازدواجکنم.

بابا نگاه دقیقش ریز شد تو چشمام و بعد با آرامش خاطری گفت:

- توی یه روستایی مردی بود که از تموم دارائیهای دنیا فقط یه اسب داشت، یه روز زد و اسبه گم شد! مرده تنها شد، مردم روستا همه دورش جمع شدن و گفتن وای که تو چقدر بدبختی همین یه سرمایه رو داشتی که اونم رفت، مرده رو کرد به مردم و گفت شاید آره شایدم نه! در روزهای بعد اسبه به خونه برگشت اما با چند تا مادیان بزرگ و کوچک! مردم بازم رفتن پیش مرد و گفتن تو چقدر خوشبختی، اسبت پیدا شد حالا سرمایه ات چند برابر شد تو خیلی خوشبختی، مرده رو کرد به مردم و گفت شاید آره شایدم نه! مدتی گذشت و مرده که فقط یه پسر داشت، پسرش هوس سوارکاری به سرش زد و سوار بر اسبه شد و رفت توی اطراف چرخی زد اما از روی اسب افتاد و از بد روزگار فلج شد، بازهم مردم اومدن پیش مرده و گفتن تو خیلی بدبختی همین یه پسر رو داشتی که اونم الان واسه همیشه فلج شد، مرد بازم گفت شاید آره شایدم نه! گذشت و گذشت تا اینکه یه معدن اونور روستا درست شد و همه ی جوونای روستا رفتن توی معدن برای کار ... اما یه روز معدن فرو ریخت و همه کشته شدن، همه ی جوونای روستا مردن به غیر از پسر

مرد که کُنج خونه افتاده بود! مردم ازهم رفتن پیش مرد و گفتن توخیلی خوشبختی که پسرت الان توی معدن نبود و نمرد و مرد لبخندی زد و بازم فقط و فقط گفت شاید آره... شایدم نه!

حکمت و تقدیر خدا خیلی زیاده !

-بابا جون ... میتونم بپرسم قضیه چیه؟!

-فکر میکنم اونقدر بزرگ شده باشی که بتونی واسه آینده ات خوب تصمیم بگیری ... و ازت میخوام عاقلانه اینکارو بکنی...

میدونستم منظور بابا امیرعلیه اما خب باید خودمو بیخبر نشون میدادم.

-شما درباره ی چی حرف میزنین؟!

صدای بابا اوج گرفت و گفت:

-قضیه همون آقا پسر عاشق مسلک و شیداس! آقای امیرعلی کیا!

با شنیدن اسم امیرعلی دست و پام یخ کرد و قلبم به تلاطم افتاد.

بابا از جاش بلند شد و به من پشت کرد، دستاشو توی جیب شلوارش فرو کرد و گفت:

- دو هفته اس مدام بهم زنگ میزنه و میاد بانک برایخواستگاری ... شده سوهان روحم!

بابا یهو به سمتم برگشت و ادامه داد:

- توم اونو میخوای حنا؟!

توی چشمای بیقرار بابا نگاه کردم و آب دهانمو قورت دادم ،بابا بدون معطلی بازم ادامه داد:

- من اون پسرو اصلا نمیشناسم اما پدر و آبا و اجدادشو خیلی خوب میشناسم ... یه داستان کهنه و قدیمی که خیلی سالها پیش اتفاق افتاده و الان اصلا دوست ندارم راجع بهش صحبت کنم.

میخوام از روی احساس حرف نزنی و تصمیم نگیری!

اون پسر اگه خودش تورو بخواد مطمئن باش خانوادش

زیر بار ازدواج تو و پسرشون نمیرن ... چون ما وصله ی همدیگه نیستیم!

از حرفای بابا سر در نمی یارم! با کنجکاوی گفتم:

-بابا میشه بیشتر واسم توضیح بدی؟!

-نه! ... بازگویی داستانای قدیمی الان دردی رو دوا نمیکنه. من فقط اینو میگم تو ... تو با این پسر خوشبخت نمیشی ... میدونم در گوشت حرفایی خونده که الان مغزت پر شده از حرف. اما خواهش میکنم عاقلانه تصمیم بگیر ... این پسر سمجتر از این حرفاس که با چندبار جواب رد شنیدن از من بره و نیاد!

- باشه بابا جون ... راستش من تو این مدت دوسه باری باهاش حرف زدم فقط به خاطر آشنایی بیشتربود! ولی مطمئن باشین خوب راجع بهش فکر میکنم.

-میدونم تو دختر خوب و عاقلی هستی ... پس خوب فکر کن و درست تصمیم بگیر!

***

اونشب امیرعلی با یه سبد گل اومد خواستگاریم. خیلی سر زده و ناگهانی و تنهای تنها! خوشحال بودم که پدر علیرغم میل باطنیش خیلی معقول و متشخص باهاش برخورد کرد. مادرم بدش نمی اومد تو اون گیر و دار دعوای خونوادگی با دایی یه خواستگار خوب واسه من پیدا بشه تا پوزشو به زن دایی بده. حنانه هم وقتی فهمید امیرعلی اومده خواستگاریم اصلا از اتاقش بیرون نیومد، اما خود من! دست و پامو گم کرده بودم توی اتاقم بودم که مادر اومد و یهویی درو باز کرد و وقتی منو دید که روی تختم دراز کشیدم و دارم با هندزفری آهنگ گوش میکنم تندی گفت:

-دختر پاشو یه کم به خودت برس ... یه دست لباس مرتب تنت کن برات خواستگار اومده.

مثل برق گرفته ها از روی تختم بلند شدم. یه تاپ صورتی و یه شلوارک راحتی پام بود. مادر پوزخندی زد و گفت:

-همون آقای خوشتیپ و عاشقه! امیرعلی!

من که از مادر سؤال نکردم! اما انگار رنگ رخساره خبر میدهد از سر درون! تند تند آرایش کردم و کت و دامن قرمزی رو که واسه عید گرفته بودم پوشیدم. یه جوراب شلواری مشکیم زیرش پوشیدم و یه حریر نازک هم روی موهای پریشونم انداختم و به طبقه ی پایین رفتم .سعی کردم به خودم مسلط باشم و اضطرابمو پنهان کنم. امیرعلی ساکت و متشخص روی مبلی یک نفره نشسته بود و بابا روبروش قرار داشت .

سالن تو سکوت خفه شده بود و مادرم توی آشپزخونه بود. با شنیدن صدای تق تق کفشام نگاه امیرعلی به سمتی که بودم کشیده شد و با دیدنم لبخندی روی لباش نقش بست. جلو رفتم و سلام و خوش آمدگویی کردم و بدون فوت وقت به آشپزخانه رفتم. بابا به امیرعلی گفت که همچنان مخالف و ناراضیه اما امیرعلی حرف خودشو میزد و از بابا خواست با من چند کلمه ای حرف بزنه ... بابا در جوابش سکوت کرد. سینی چای رو

از مامان گرفتم و به داخل سالن رفتم. روبروی بابا که قرار گرفتم و مظلومانه بهش نگریستم. فکر کنم بابا با دیدن چهره ام در تصمیماتش تجدید نظری کرد و نفسی فوت کرد و گفت:

-برید با هم حرف بزنید ولی زیاد طول نکشه...

با لبخندی رضایتبخش اول بابا بعد امیرعلیه شادمانو نگاه کردم که با شنیدن این جمله ی بابا لبخندی روی لباش نشسته بود .

از جاش بلند شد، محو تماشای قامت بلند و رعناش توی کت و شلوارش شدم. بابا با اشاره ای به سمت حیاط متوجه ام کرد که یعنی اونجا بریم. فکر کنم می خواست از پشت پنجره ها مراقبمون باشه و دیدمون بزنه، بیحرف جلوتر از امیرعلی به سمت حیاط رفتم. هوای نسبتا گرم ولی مطبوعی بود. ماه تموم آسمونودربرگرفته بود و نقش درخشندگیش تموم زمینو پر کرده بود. به سمت تابی که در وسط حیاط قرار داشت رفتم و روش نشستم. امیرعلی مقابلم قرار گرفت و ضمن تازه کردن نفس ،لبخندزنان گفت:

-خوبی؟!

نمیدونستم چی بگم! بگم آره ... یا فریاد بزنم و بگم تو تموم زندگیمی و در کنارت چه حس خوبی دارم! آخ که چقدر خواستنی شده بود. از نوک کفشای براقش تا موهای لول خورده و ژل زده اشو نگاه کردم. نگام توی نگاش غرق شده بود که بازم با همون لبخند زیبا که تمام صورتشو دربرگرفته بود گفت:

-چیه تا حالا پسر به این خوشگلی ندیدی؟!

تندی نگامو ازش گرفتم ... نمیخواستم جلوش کم بیارم، پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- بازم شروع کردی آقای اعتماد به سقف!

کنارم روی تاب نشست و خواست نگامو به خودش جلب کنه ...
خیلی بهم نزدیک بودیم، داغی بدنشو به خوبی احساس میکردم انگار متوجه معذب بودنم شد که هی داشتم خودمو جمع میکردم که کمتر باهاش تماس پیدا بکنم، لبخندزنان و در کمال خونسردی دستشو از پشت روی دسته ی آهنی تاب دور من حلقه کرد و با نگاهی به آسمان همراه با احساس خاصی گفت:

- تو قلبت، یک کوه آتیشم!! عاشق شدم اما عاشقترم میشم... من با یه لبخند از نگاه تو ... عشقت رو فهمیدم! این حس همون عشقه که تو رؤیاهام خوابشو میدیدم. من تشنه ی دستات، تو مثل دریایی!! خوشبختی آسونه، وقتی تو اینجایی.

نگاهش کردم، صورتمون بهم نزدیک بود و گرمی نفساشو به خوبی احساس میکردم... دیگه حس بدی نداشتم که نزدیک بهش نسشتم ... نمیدونم چم شده بود!؟

به چشماش خیره شدم ... تموم بدنم داغ شده بود، دستام میلرزید و زیر انوار نگاهش غرق شده بودم. دهان باز کردم و توی همون لحظه گفتم:

-چرا پنهون کنم این اشتیاقو که توی هر نگاهم با تو پیداس/ تورو میخوام و دائم از تو میگم، دلیل عشق هر چی باشه زیباس/ بگو از من چی میخوای تا بدونم. بدون تو، دلم از دست میره/ این احساسی که من به تو دارم واسم تازگی داره ...
بینظیره/ این همه حس خوبو در کنارت دارم، تو همه زندگیمی، بدون دوست دارم!!

خندید، یه خنده ی طولانی! خاک تو سرم کنن! نمیدونم چه سوتی دادم!

بمیرم با این شعر گفتنم! از جام بلند شدم و به گوشه ای رفتم ودست به سینه ایستادم، صداشو از کنار گوشم شنیدم. به سمتش که برگشتم بازم در یک قدمیم بود و چشمای گربه ایش رو بهم دوخته بود. اما نگاش یه جوری شده بود. نمیدونم این پسر چرا اینجوری بود!

-چی شد؟! ترسیدی؟!

-نه!! از چی بترسم؟!

-از من...

- تو دیوونه ای!

_ اتفاقا خیلیم سرحالم ... خیلی خوب و قبراقم ... تو الان به من گفتی دوستم داری ... بالأخره قفل اون دهن خوشگلتو باز کردی میخوای سرحال نباشم؟!

دچار دوگانگی و تعارض شده بودم ... کاش حس قلبیمو پنهان کرده بودم... ولی آخه تا کی؟! الان که به خواستگاریم اومده بود و واقعا میدونستم عاشقونه منو میخواد، منم باید باهاش روراست باشم ... آره نباید پشیمون باشم! توی چشمام و بعد تمام اجزای صورتم غرق شد و گفت:

- من ... من خیلی با پدرت آقای جاوید صحبت کردم ... هنوزم مخالفه ... ولی اگه تو منو بخوای اونا نمیتونن با ازدواجمون مخالفت کنن.

-پس پدر خودت چی؟! اونام مخالفن که باهات نیومدن خواستگاری؟!

-نه ... بابام اولش مخالف بود ولی بعد راضی شد ... میدونی به خاطر مسائل گذشته و یه سری مسائل بین پدربزرگامون الان یه کمی از هم دلخورن ولی بیشتر به خاطر مخالفت بابات بود که پدرم همراهم نیومد ... راستش بابات گفت اگه امشب پدرم همراهم بیاد اینجا بیرونش میکنه ... خب منم گفتم تنها بیام بهتره.

-ولی بابای من با شخصیتتر از این حرفاس که مهمونشو بیرون کنه!!

-اتفاقا اینو آق بابات گفت.

-ولی باورم نمیشه...

-حالا ول کن این حرفارو ... دیر شده باید بریم داخل ... فقط اینو میخوام بهت بگم اگه منو میخوای نباید بذاری هیچ چیزی مانعت بشه ... فقط به این فکر کن که بهم برسیم ... باور کن حنا ... خوشبختت میکنم، بهترین زندگیو واست درست میکنم.

ای جانم! چقدر شیرین حرف میزنه! دوست دارم تا صبح اینجوری واسم حرف بزنه! ای خدا مگه چی میشه این آقای خوشگل و خوشتیپ و خوش سخن یه روز مرد خونه ی من بشه!

با صدای امیرعلی از افکارم بیرون اومدم:

-حنا...

-هان!

_بیا بریم داخل تا بابات نیومده دنبالت و منو بیرون نینداخته!

همراه با تبسمی شانه به شانه اش به سمت ورودی ساختمان راه افتادم. یه لحظه سر بلند کردم و حنانه رو از پشت پنجره ی اتاقش که رو به سمت حیاط بود مشاهده کردم که داره با حسرت خواهر کوچیکه رو نگاه میکنه! یه لحظه سر جام ایستادم و نگاش کردم، هول شد و زودی پرده رو کشید و ناپدید شد! خدای من! این دیگه چه بد شانسی بود که من و حنانه هردومون باید عاشق یه نفر میشدیم اما خب این عشق برای حنانه یه طرفه بود اما واسه من نه! امیرعلی با تموم وجودش منو میخواست ... من باید کاری میکردم ... نباید با آه و ناله و نفرین حنانه وارد خونه ی امیرعلی میشدم! با این افکار وارد خونه شدم و به سمتی رفته و کنار مادر نشستم.

بابا گره اخماشو از هم باز کرد و از امیرعلی تعارف کرد که بشینه و بعد با مکثی طولانی گفت:

- خب آقای کیا بذار بیشتر از این نه تو مزاحم ما بشی و نه ما وقت تورو بگیریم ... الان که با دخترم حرف زدی باید یه چیزایی دستگیرت شده باشه ...

منظورم اینه که دختر من اونجوریام که تو فکر میکنی نیست، اون روی حرف باباش حرف نمیزنه! از این دخترای امروزیم نیست که با یه نگاه و یه لبخند عاشق میشن!

امیرعلی پوزخندی زد و در جواب بابا، خیلی خونسرد و آرام گفت:

-میتونین از خودش بپرسین ... من و حنا تقریبا حرفامونو زدیم.

هی وای من! این پسر ُخله! چرا جلو بابا اینقدر راحت این حرفو زد!؟حالا باید چیکار میکردم؟! اگه طرف بابا رو میگرفتم واسه همیشه امیرعلیو از دست میدادم اگه طرف امیرعلیو میگرفتم بابام جلو امیر ضایع میشد.

سرمو پایین گرفته و نگامو به گلای قالی زیر پام دوخته بودم .

بابا به سمت من چرخید و گفت:

-حنا ... به من نگاه کن!

خدای من به من رحم کن! صدای بابا از شدت خشم مرتعش شده بود، مگه جرأت داشتم نگاش کنم! هیچ وقت از بابا اینجوری نترسیده بودم، همیشه از ترس مامان پشت بابا خودمو قایم میکردم و بابا منو با حرفاش و ناز کشیدناش آروم میکرد ،

اما الان توی مراسم خواستگاریم داشتم از ترس بابا زهرترک میشدم ... بابا با عصبانیت صداشو یه کم بلند کرد و گفت:

-حنا تو چشمام نگاه کن!

سر بلند کردم و نگاش کردم، مادر اینبار به کمکم اومد و در حالیکه فنجانهای خالی روی میزو جمع میکرد گفت:

– آقا افشین حالا چه موقع این حرفاس؟!بذار بعدا خودتون دوتا حرف میزنین.

مادر با چشماش سعی داشت بابا رو از حرف زدن با من منصرف کنه و قال قضیه رو بکنه اما بابا مثل اینکه مصرتر از اون حرفا بود.

–اتفاقا الان که این آقا هم تشریف داره بهتره همه حرفا زده بشه و شر ایشون برای همیشه از خونه ی ما کنده بشه.

وای.! بابا چه بی پرده در مورد امیرعلی حرف میزد تا حالا سابقه نداشت اینجوری در مورد کسی اینقدر رک حرف بزنه مخصوصا اینکه مهمونشم باشه!

امیرعلی اینبار به حرف اومد و قاطعانه و خونسرد نگاهشو به من دوخت و گفت:

–مطمئن باشین شر من از خونتون کنده نمیشه مگر اینکه حنا رو هم با خودم از اینجا ببرم.

بابا از فرط عصبانیت و خشم از جاش بلندشد و گفت:

- این کار ممکن نیست! حالام پاشو از اینجا برو ... محاله بذارم دخترم تو خونه ی "کیا" بیاد!

امیرعلی نگام کرد.چشماش داشت باهام حرف میزد. باید کاری میکردم، حرفی میزدم ... آب دهانمو قورت دادم و گفتم:

- بابا جون ... میشه دلیل این همه مخالفتتونو بدونم؟!

نگاه بابا به سمت من چرخید و روی چشمام مکث کرد، یه قدم جلو اومد و گفت:

-سوگولی بابا هوای عاشقی به سرش زده؟! آره؟!

از روی مبل بلند شدم ... یه جا بند نبودم، از ترس و اضطراب دستای یخ کرده امو مدام بهم میمالیدم، صدام میلرزید و قلبم انگار توی دهنم اومده بود که اینقدر تالاب تلوب میکرد!

-بابا من ... من اگه بخوام واسه ازدواج کسی رو انتخاب کنم ...
اون شخص فکر میکنم امیرعلی کیا باشه ... البته خیلی میبخشید که این حرفو زدم قصدم اصلا بی احترامی به شما و نظرتون نیست اما خیلی برام مهمه دلیل این همه مخالفت شمارو بدونم .

با گفتن این جمله خیال خودمو راحت کردم .بابا بنا رو به قدم زدن گذاشت و با یه دست توی جیب شلوارش دور ما چرخی زد و اون وسط مادر با سینی فنجانها به آشپزخانه رفت و امیرعلیم با لبخندی پیروزمندانه من و بابا رو نگاه میکرد. بابا پس از تأملی سر جاش ایستاد و گفت:

-بازگویی خاطرات کهنه، الان هیچ دردی رو دوا نمیکنه ... ولی اینو بدون که حتما به زندگیت لطمه میزنه، من نمیخوام ناراحتی تورو ببینم، میخوام زندگی راحت و بی دغدغه ای رو داشته باشی همین!

-ولی من فکر میکنم یه کینه ی قدیمی باعث شده شما اینقدر به این موضوع بد بین باشین.

-ببین دختر ... حرف کینه نیست موضوع خیلی بزرگتر از اونیه که تو فکرشو میکنی!

بابا با گفتن این جمله به سرعت به سمت پلّه های طبقه بالا رفت و خواست محل رو ترک کنه که امیرعلی با صداش مانع رفتنش شد و گفت:

- آقای جاوید من الان از خدمتتون مرخص میشم ولی چند روز دیگه حتما خدمت میرسم برای گذاشتن قرار و مدار عقد و عروسی...

بابا با شنیدن این جمله به سمت من و امیرعلی چرخید و با چشمانی پر از خون و انگار از حدقه در اومده جفتمونو نگاه کرد و خطاب به امیرعلی گفت:

-از خونه ی من هرچه زودتر برو بیرون ... مگه به همین سادگی هاس داری واسه خودت میبری و میدوزی!

امیرعلی با همون اقتدار خاصی که داشت سینه اشو جلو داد و گفت:

-باشه میرم ...ولی اینو بدونین که بر میگردم.

مکثی کرد و اونوقت در حالیکه به سمت در خروجی میرفت به سمت مادر چرخید و گفت:

-به امید دیدار...

بعد از رفتنش مامان در حالیکه وسیله های پذیرایی جمع شده روی میز رو به آشپزخونه میبرد غرولند کنان گفت:

-نمیدونم چه گناهی مرتکب شدم که باید اینجوری تاوان پس بدم... انگار پسر قحطه که این دختره صاف رفته عاشق کسی شده که از قدیم باهامون کینه ی شتری دارن!!

بابا که همونجا روی پلّه های آخر کنار نرده ی چوبی نشسته بود دستی لای موهاش کشید و گفت:

-دفعه ی بعد که اومد در رو براش باز نکردیم اونوقت دُمشو میذاره روی کولشو دیگه این طرفا پیداش نمیشه.

پس احساس من چی میشد؟! بابا و مامان فقط با حرفاشون داشتن منافع خودشونو در نظر میگرفتن ... حالم گرفته شد و بی هیچ حرفی به اتاقم رفتم و خودمو روی تختم انداختم و های های گریه کردم.

روز بعدم در اتاقمو قفل کردم و حتیّ دانشگاهم نرفتم. مامان مدام صدام میزد و عصبانی بود که چرا از اتاقم بیرون نمیرم اما حالم اونقدر بد بود که حوصله ی هیچ چیز و هیچ کسی روندارشتم. روز بعد تعطیل بود و بابا خونه بود و منم همچنان به اعتصابم ادامه داده و هنوز از اتاقم بیرون نرفته بودم

که بابا پشت در اتاقم اومده و ازم خواست درو براش باز کنم...صداش آرام بود و همینم باعث شد که درو براش باز کنم.

با باز شدن در، بابا نگاه موشکافانه ای بهم انداخت، سرتا پامو نگریست، یه تیشرت جذب مشکی با یه شلوار طوسی.

موهای پریشانمو که روی شونه هام ریخته بود پشت گوشم انداختم و بابا گفت:

-میخوای با این کارات به من بفهمونی که خیلی عاشقی؟!

میخوای بگی معترضی؟!

سرمو پایین گرفتم و هیچ نگفتم و بابا با وارد شدن به اتاق، نگاهی به دور و برش انداخت و گفت:

- تو با خودت چی فکر کردی؟! من و مادرت نوزده سال به پای تو زحمت کشیدیم و بزرگت کردیم ... الان به همین راحتی دو دستی تقدیمت کنم به دشمن قدیم خونوادگیم؟!

-ولی بابا جون من و امیرعلی کاری به گذشته ها نداریم ، امیرعلی خودشم از این موضوع و پیش کشیدن جریانات گذشته خوشش نمیاد ، ما چیکار به کار گذشته ها داریم؟

-تو هیچی نمیفهمی دختر! الان خامی و گوشات پر از حرفه...
بعدها پشیمون میشی!

-بابا جون راستش ... من انتخاب خودمو کردم.

-آفرین ... آفرین حرف جدید یاد گرفتی مثل عاشق پیشه ها حرف میزنی.

بابا گوشه ی تختم نشست و با کلافگی دستاشو توی هوا تاب داد و با لحن عاجزانه ای ادامه داد:

-تو هنوز سنّی نداری ، نوزده سال سنّی نیست که بشه برای یه عمر تصمیم گرفت.

رفتم جلو. مقابل بابا زانو زدم و توی چشماش نگریستم، دستاشو لمس کردم و گفتم:

-بابا جون من که همیشه دختر حرف گوش کن شما بودم ، الانم نمیخوام کاری بکنم شما ناراحت بشین ولی ، شما خودتون همیشه تو بچگیام به من میگفتین برای بدست آوردن خواسته هام باید بجنگم و تلاش کنم ... شما خودتون آدم تحصیلکرده و روشنفکری هستین ... پس با این حساب تکلیف دل من چیمیشه؟!

بابا فشار آرامی به دستام وارد کرد و گفت:

-امان از این دل!.

دستای بابارو به آرامی بوسیدم و بابا ادامه داد:

-خواسته ای که با اصول و اعتقادات خونوادت هماهنگ نباشه و نارضایتی والدینتو در پیش داشته باشه خواسته ی قشنگی نیست که بخوای بخاطرش بجنگی و جلوی روی پدر و مادرت بایستی!

-ولی بابا جون من یه روزه از امیرعلی خوشم نیومده ... من، من هیچ چیز بدی از اون پسر ندیدم که بخواد مانعم باشه.

-من میفهممت ... میدونم الان تو دلت چه خبره ... ولی اینو بدون یه روز همه ی این حرفارو فراموش میکنی ... یه روز پیش میاد و میفهمی که من خواسته ی بهتری رو میخواستم برات رقم بزنم ... یه روز صبح که وقتی از خواب پا میشی میبینی که عشق فقط یه تب سرده ... زود جوش میاد و زودم فروکش میکنه .

-ولی سخته ... خیلی سخته که فراموشش کنم ... من نمیتونم ...
باید منو ببخشین که این حرفا رو میزنم ولی بابا جون من با تمام وجودم امیرعلیو میخوام ... و فکر نمیکنم اون روز صبح واسه من هیچ وقت پیش بیاد!

بابا از جاش بلند شد و دستای منو به آرامی از دستاش بیرون کشید و به سمت در خروجی اتاق رفت، فکر میکنم جوابشو گرفته بود!

غمگینتر از قبل شدم و دم در که قرار گرفت به سمتم برگشت و به آرامی گفت:

-اینو بدون زندگی بعضی وقتا اون چیزی رو که تو میخوای بهت نمیده... اینم بدون که دنیا به هیچ کس وفا نداره، یه روز معنی این حرفای منو میفهمی.

بابا اتاقو ترک کرد و با یه دنیا سؤال و جواب مونده منو رها کرد و رفت.

تو اون روزا عصبی و ناآرام شده بود، مادرم که غرولند کنان مدام با خودش توی خونه حرف میزد، این میان فقط حنانه بود که کاری به کار بقیه نداشت و هر چند لحظه ای طعنه ای چاشنی حرفاش میکرد و میرفت. ستاره هم چند باری به دیدنم اومد و ازم خواست به دانشگاه برم اما حال و وضع خوبی نداشتم و میخواستم جواب اعتصاب کردنامو بگیرم.

اوضاع بدی بود، بابا باهام حرف نمیزد و خونه شده بود مثل یه قفس بی آب و هوا!

تو اون روزا هم خاله مینا به مادر خبر داد که محمد داره زن میگیره و مادر با شنیدن این حرف حالش بد شد و دقیقا مثل همون روزی شد که دایی و زن دایی با دعوا از خونه رفتن! منو مقصر میدونست که باعث و بانی دعوایاون و برادر بزرگترش شدم. مدام آه و ناله میکرد و خاله دلداریش میداد.

خودمم حالم بد بود اما دوست نداشتم فکر محمد و زن گرفتنش حالمو از اون بدتر کنه. هفته ی بعد یکی دوباری امیرعلی به خونمون اومد اما مادر درو براش باز نکرد و اونم رفت. فکر میکنم یکی دو باری هم به بانک رفته بود تا با بابا صحبت کنه اما بابا محلّش نذاشته بود. اینو از حرفاش با مادر فهمیدم. دیگه طاقتم طاق شده بود. روز بعد به بهانه ی رفتن به دانشگاه از خونه زدم بیرون، مادر متعجب و نگران ازم پرسید کجا میرم .

اما خیلی خونسرد و آرام جواب دادم:

-میخوام برم دانشگاه.

مادر با لبخندی دیگه چیزی نگفت. فکر میکرد به قول خودش مثلا من از خر شیطون پیاده شدم و سر عقل اومدم اما هر چه که میگذشت میفهمیدم که فراموش کردن امیرعلی برام سخته ...

باید از خونه میزدم بیرون تا بازم میدیدمش. با ستاره از سالن دانشکده بیرون اومدیم. ستاره سرتا پامو برانداز کرد و بعد گفت:

-دختر تو مگه تارک دنیا شدی؟!

-چرا!؟

-آخه این سر و وضعه؟! این شکل و قیافه چیه واسه خودت درست کردی؟!

چرا یه کم به خودت نرسیدی؟!

-حوصله داری ستاره؟!

-ای بابا تو چرا اینجوری شدی؟! خب برو باهاش حرفاتو بزن و تصمیم نهاییتو بگیر ... حالا واقعا ارزششو داره که به خاطرش بخوای تو روی پدر و مادرت بایستی؟!

-خودمم سرگردونم! خیلی برام سخته که به امیرعلی فکر نکنم ، نمیدونم...

بغضی گلوگیر داشت خفه ام میکرد. گوشه ای رفتم و خودمو روی نیمکتی انداختم و نشستم. ستاره مقابلم قرار گرفت و گفت:

- حنا جونم خودتو ناراحت نکن ایشالا همه چی درست میشه. قطره ای اشک از گوشه ی چشمام فروچکید و با بغض گفتم:

- واقعا نمیدونم باید از بین این همه آدم از کسی خوشم بیاد که با خونواده ام مشکل داره!!

ستاره کنارم نشست و دستشو دورم حلقه کرد و با نوازش بازوهام سرمو روی شونه اش قرار داد و گفت:

- نگران نباش.

سرمو بلند کردم و در حالیکه به چشمای ستاره ُزل میزدم دماغمو بالا کشیدم و گفتم:

-اونوقت چی میشه؟! اگه بابا بگه دیگه کاری به کارم نداره چی؟!

-نه بابا ... دایی تورو دوست داره دختر ته تغاریشی ... هیچ وقت نمیتونه دوریتو تحمل کنه!

حرفهای ستاره کمی آرامم کرد و بعدش به موبایل امیرعلی و شماره ای که ازش داشتم زنگ زدم، میخواستم سنگامو باهاش وا بکنم ... اما امیرعلی گفت که توی یه جلسه ی کاریه و نمیتونه منو ببینه ... گفت قراره اینبار با پدرش به خونمون بیاد و آخرین حرفهاشو با بابا بزنه.

از روزای قبل سر حالتر شده بودم و حرفای امیرعلی و مصر بودنش شاید منو سرحالتر هم کرد. وقتی به خونه برگشتم حموم کردم و به خودم رسیدم.

جلو آینه نشستم و تموم موهای مزاحم پشت لب و ابرومو با نخ گرفتم و بعد هم یه کم آرایش کردم و یه تونیک آستین نارنجی با یه شلوار برمودادی سفید پوشیدم. از اتاقم بیرون رفتم. مامان مشغول آشپزی بود ولی بابا پیداش نبود.

تو آشپزخونه پریدم و از پشت مادرو گرفتم و سلام کردم. مامان که پیدا بود توی عالمش غرقه از حرکت غافلگیر کنندهی من تکانی خورد، دستشو روی قلبش گذاشت و گفت:

- ای خدا بگم چیکارت نکنه دختر ...با این سلام کردنت!

خندیدم و با هیجان گفتم:

-وای مامان چه بوهای خوبی میاد ... چی پختی؟!

سرکی توی قابلمه های روی گاز کشیدم و مامان به آرامی گفت:

-فسنجون.

-وای قربونت برم مامان جون ... دست گلت درد نکنه!

-خواهش میکنم ... ببینم خبریه؟!

عجب حس ششمش قوی بود! خواستم حال درونیمو پنهون کنم ،پشت میز نشستم و کاهویی شسته شده رو برداشتم و گاز زدم و گفتم:

-دنیا که به آخر نرسیده ...خب دوره ی افسردگیم تموم شد!

- آره جون خودت تو گفتی و منم باور کردم!

-خب چی بگم؟!

-راستشو بگو ... چرا نمیگی شازده قراره امشب بیاد اینجا اونم با پدرش!

وای! مامان از کجا خبر داشت؟! عجب رودستی خوردم .

کاهو تو گلوم گیر کرد و شروع کردم به سرفه زدن! مادر با چهره ای درهم کشیده یه لیوان آب دستم داد و گفت:

- تورو خدا تمومش کن حنا ... چرا نمیفهمی داری پدرتو داغون میکنی؟

یه قولوپ آب خوردم و باُزل زدن توی چشمای مادر، گفتم:

- باید چیکار کنم؟! چرا شما همش پی منافع خودتون هستین؟! -تو عقلتو از دست دادی! نمیخوای بفهمی این خونواده که چشم دیدن ما رو ندارن الان چطور میخوان بیان خواستگاری دخترمون؟!

-خب امیرعلیم مثل منه ... اون از کدورتای گذشته که خبر نداره!

-اگه خودش خبر نداره اگه ریگی به کفششون نیست چرا پدرش امشب میخواد بیاد اینجا؟ پدرش که چشم دیدن پدرتو نداره! الان چطورراضی شده بیاد خواستگاری؟!

-خب امیرعلی گفت راضی نبوده ولی راضیش کرده.

-بسه دیگه!! امیر ... امیر ... چه زود خودمونیم شده!!

صدای بابا و تقه ی در باعث شد از جام بلند بشم و از آشپزخانه به داخل سالن سرک بکشم. بابا داشت مامانو صدا میزد که بره کمکش. دستاش پر از میوه و شیرینی بود! سریع رفتم جلو و خواستم کمکش کنم که بابا خیره نگام کرد، زیر لب سلام کردم.

اما جوابمو نداد! این اولین بار بود بابا جواب سلاممو نمیداد .

خواستم نایلونای میوه رو ازش بگیرم اما مانعم شد و خودش همه رو روی کانتر آشپزخانه گذاشت و با مادر شروع به صحبت کرد. بدون هیچ توجهی به من! دلم خیلی گرفت آخه چرا؟! مگه من چیکار کرده بودم که بابا اینقدر بی محلم میکرد!

با ناامیدی و ناراحتی خواستم به اتاقم برم که صدای مادر مانعم شد و گفت:

-اگه زحمتت نمیشه بیا کمکم ... ناسلامتی اینا همش به خاطر مهمونی امشب شماس خانم!

بیحرف به آشپزخانه رفتم، بابا داشت به اتاقش میرفت! نمیدونم اگه بابا از امیرعلی و خونواده اش اینقدر بدش می اومد دیگه این همه تدارکات چی بود؟! داشتم گیج میشدم ... مشغول شستن میوه ها شدم. مادر که داشت سالاد درست میکرد با صدای یواشی گفت:

- محمد رفته خواستگاری یه خانم پرستار ... میگن دختره واسه خودش خانمیه ... پدرش جراحه و مادرش استاد دانشگاه!

عکسشم دیدم نمیدونی چه لعبتی بود.!.. الان حتما هما داره به ریش ما میخنده که آره فکر کردیم پسرش دختر خوب گیرش نمیاد!

داشتم از حرفهای سرسام آور مادر کلافه میشدم اما به زور تحملش کردم تا عقده های دلشو خالی کنه! بیصدا همه ی حرفاشو گوش کردم.

-مینا میگفت میخوان یه عروسی توپ واسش بگیرن، میخوان کاری کنن تو فامیل تک بشن ... من که میدونم میخوان پُزشو به ما بدن.

به سمت مادر برگشتم و در نهایت احترام و آرامش گفتم:

-مامان جون چرا غصه میخوری؟! تو هم باید خوشحال باشی که یه خواستگار به این خوبی اومده واسه دخترت! امیرعلی همه چی تمومه، خوشگله،پولداره، خوش تیپه، خونواده داره.

مامان زهرخندی زد و گفت:

-اینو واسه کسی بگو که این آقا رو نشناسه!

حیرت زده گفتم:

-مگه غیر از اینه؟! ... به خدا یه عروسی میگیرم که هیچ کس تو خوابم ندیده باشه!

مامان با ناراحتی سرشو اینور و اونور تکان داد و گفت:

-نمیشه ... این پسر تیکه ی خونواده ی ما نیست ... اینا که تو میگی درسته ولی به درد ما نمیخوره.

-مامان چرا کدورتای قدیمیو فراموش نمی کنین ... به خدا سخت نیست!

قطره اشکی از چشمای مادر روی گونه اش غلطید. به آرامی به حصارش خزیدم و دیگه هیچ نگفتم. حنانه هم همون موقع از سر کار برگشت. تازگیا پاره وقت توی یه شرکت مشغول به کار شده بود و کمتر توی خونه آفتابی میشد.

با دیدن میوه و شیرینی چیده شده روی میز با دودلی از مادر پرسید:

-مامان مهمون داریم؟!

مادر نجوا کنان گفت:

-آره خونواده ی کیا هستن.

حنانه قفل کرد! دیگه هیچی نگفت و از پلّه ها بالا رفت. مامان با صدای بلندتری گفت:

-زود بیا پایین حنانه ... باید زود شام بخوریم ... نکنه مهمونا برسن!

حنانه در حالیکه از پلّه ها بالا میرفت زیر لب گفت:

-اشتها ندارم ... نمی یام پایین!

دیگه داشتم از دست این دختره سکته رو میزدم! دوست داشتم برم و هر چه از دهنم در میاد بهش بگم ...ای کاش این سه چهار سالم ازم بزرگتر نبود تا میتونستم راحت حرفامو بهش

بگم!! انتظار داشتم بابا یا مامان بهش بگن باید اونم توی مراسم حضور داشته باشه ولی انگار اونا خودشونو هم اضافی میدونستن .

تصمیم گرفتم برم و باهاش حرف بزنم .تندی به دنبالش از پ لّه ها بالا رفتم اما صدای بابا مانع رفتنم شد، روی آخرین پلّه متوقف شدم. بابا پایین پلّه ها ایستاده و در حالیکه داشت دکمه ی پیراهن تازشو میبست گفت:

- حنا ... وایسا کارت دارم.

به سمت بابا برگشتم ... بابا نفسی تازه کرد و گفت:

- امشب قراره بیان واسه خواستگاری رسمی ... من هنوزم روی حرف خودمم، مخالف صد درصدم اما به خاطر تو گذاشتم بیان اینجا و اینم بدون این مراسم اولین و آخرین مراسمته، با جواب مثبت به این آقا پسر میری توی لیست سیاه! دیگه اینو بدون دختری به اسم حنا ندارم، هیچ عقد و عروسی ام در کار نیست! لااقل توی خونه ی من نیست ... جهازتو کامل میفرستم و نمیذارم هیچ کمبودی داشته باشی اما اینو توی گوشت فرو کن که از این خونه رفتنت مساوی با همیشه رفتنته ... به هیچ وجه روی من یا مادرت حساب باز نمیکنی ... فهمیدی؟!

یا باب الحوائج! آخه این بابا همون بابای مهربون خودم بود که اینجوری داشت تهدیدم میکرد؟!

آب دهانمو به سختی فرو دادم. چشمای نگران مادر هم داشت من و بابا رو می پایید.

بابا با تأکید بیشتری ادامه داد و گفت:

- اگه جوابت مثبته و هنوزم روی حرف خودت هستی تا امشب همه ی حرفامو باهاشون بزنم اگر نه تا که یه جور دیگه باهاشون برخورد کنم و کاری کنم که فراموش کنن اول اسمشون چی بوده و واسه چی اومدن اینجا!

دوست داشتم بگم نه ... بگم جوابم منفیه و این همه اتفاق ناگوار انتظارمو نکشه دوست داشتم بگم آره بابا جون تو راست میگی و واسه همیشه همون دختر حرف گوش کنت باقی میمونم، بگم نه و خودمو از این برزخی که گرفتارش شدم نجات بدم اما چه کنم که اینجوری نبود و گرفتار قلبم بودم و این قلبم بود که بهم فرمان میداد و منو به زانو درآورده بود. با صدای نحیف و یواشی که کمی هم شرم چاشنیش شده بود گفتم:

-بابا من هردوی شمارو میخوام ... زندگی با هردوی شما واسم قشنگه.

بابا که پیدا بود ته قلبش امیدواره بگم جوابم منفیه عصبیتر از قبل شد:

-این لوس بازیارو بذار کنار ...آره یا نه؟!

-من اگه بخوام ازدواج کنم فقط به امیرعلی بله میگم.

بابا نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهم انداخت و بعد به سمت اتاقش یا همون اتاق مطالعه رفت.

دوست داشتم بشینم و یه دل سیر خودمو بزنم.

روی پلّه ای نشستم و اینبار مادر نگام کرد و با لحنی تأسف بار بهم گفت:

-پاشو دیره الان میان.

به زحمت از جام بلند شدم دیگه حوصله ی عوض کردن لباسام یا آرایش مجدد رو نداشتم. با همون لباسا نشستم و منتظر مهمونا شدم. هیچ کس شام نخورد و مامان قابلمه های دست نخورده رو توی یخچال گذاشت و بعد خودشم رفت و لباساشو تعویض کرد .

یادم افتاد عصر میخواستم با حنانه حرف بزنم اما دیگه دل و دماغی برای حرف زدن نداشتم.

الان که دیگه از ناحیه ی بابا و مامان طرد شده بودم همون بهتر که حنانه هم بهم محل نمیذاشت!

لابد اونم میخواست حرفای بابا و مامانو تکرار کنه که دیگه حوصله ی شنیدنشو نداشتم و از بر حفظ بودم!

ساعت نه و نیم با نواختن ساعت بزرگ سالن زنگ خونه هم به صدا در اومد و مامان درو باز کرد، از جام پریدم، نمیدونستم باید چیکار کنم. بابا هنوزم توی اتاقش بود و حنانه هم همینطور!

مادر دستی به سر و صورتش و با اخم نگام کرد و گفت:

– برو یه روسری سرت کن.

دوست داشتم داد بزنم، از کی تا حالا مامان خانم اینقدر روسری سر کردن من برات مهم شده؟! فقط دوست داشت بهم گیر بده!

رفتم توی اتاق و جلوی آینه قدی قرار گرفتم. چهره ام چقدر بی روح بود! حتما الان بابای امیرعلی با دیدنم میگفت خاک تو سرت کنن پسر با این انتخابت؟! کش موی سرمو باز کردم و موهامو پریشون روی شونه هام ریختم و از توی کمدم یه شال سفید رو سرم انداختم و بعد

یه رژ لب صورتیم روی لبم مالیدم و کمی عطر به خودم پاشیدم و با پوشیدن کفشای ده سانتی مشکیم از اتاق بیرون اومدم.

صدای مامان و یه آقایی توی سالن پیچیده بود. نفسمو توی سینه ام حبس کردم و خرامان خرامان از روی پلّه ها به طبقه پایین رفتم. امیرعلی و همون آقایی که فکر میکنم پدرش بود پشت به من و پلّه های پیچ پیچی سالن روی مبلای سلطنتی سالن پذیرایی نشسته بودن.

مادر متوجه اومدنم شد و با تک سرفه ای از جاش بلند شد و منو متوجه اونا کرد. جلو رفتم و مؤدبانه سلام کردم. امیرعلی بازم منو مهمون نگاههای خاصش کرد اما پدرش به محض اینکه چشمش بهم افتاد، سر تا نوک پامو برانداز کرد و با حالت خاصی گفت:

-به به عروس خوشگل ما! باید به سلیقه ی امیرعلیم احسنت بگم برای انتخاب دقیقش!

زیرچشمی نگاهی به امیرعلی انداختم. اینبار کت و شلوار سرمه ای با پیراهن سفید پوشیده بود کراواتم زده بود. پدرش هم مثل خودش خوشتیپ و قیافه ی منحصربهفرد داشت. امیرعلی حتما نیمی از زیباییشو از پدرش به ارث برده بود. چشم و ابروش که با چشم و ابروی پدرش مو نمیزد. قد و قواره و هیکلش هم همون بود... برنزگی صورتش و نگاه خاصش هم دقیقا نگاه پدرش بود. همون اون لحظه بابا از اتاقش بیرون اومد. نگاه امیرعلی و باباش به سمت بابا کشیده شد.

پوزخندی گوشه ی لب پدر امیرعلی قرار گرفت و وقتی بابا مقابل هر دوی اونا قرار گرفت، با دقیق شدن توی چهره ی هر دو فقط گفت:

-خوش اومدین...

پدر امیرعلی پوزخند زنان در جواب بابا گفت:

- آب در کوزه و ما تشنه لبان میگردیم ... یار در خانه و ما گرد جهان میگردیم.

بابا با نگاه سرزنش گری روی مبل نشست و پدر امیرعلی هم مقابلش نشست و در حالیکه با همون پوزخندی که بر لب داشت با نگاش اطراف خونه رو چرخی زد و گفت:

-خوبه! آلونک خوبی واسه خودت درست کردی! البته حقوق کارمندی همینه دیگه ... گرچه فکر میکنم این خونه چیز ناچیزی از ارث و میراث حاج توفیق باشه!؟

بابا خشمگین شد و با چهره ای برافروخته نگاش کرد و گفت: -من خیلی وقت ندارم بشینم اینجا و راجع به تقسیم ارث و میراث حرف بزنم.

امیرعلی تک سرفه ای کرد و با نگاه سرزنش گری به پدرش ،خطاب به بابا گفت:

- آقای جاوید خیلی وقتتونو نمیگیریم ... توی تلفنم خدمتتون عرض کردم، امشب مزاحم شدیم برای گرفتن جواب نهایی و قرار و مدارای دیگه.

بابا که مشخص بود چقدر عصبی و خشمگینه، در حالیکه تند تند با پاهاش به زمین ضربه میزد خیلی صریح گفت:

-ما هیچ مراسمی نداریم ... یعنی من نمیخوام هیچ گونه مراسمی برگزار بشه، در مورد مهریه هم باید بگم نیمی از داراییتو باید مهریه ی دخترم بکنی!

چشمای امیرعلی و پدرش از حیرت گشاد شد و پدرش با لحنی اعتراض گونه گفت:

-نوبرشو آوردی؟! معامله ی خوبی راه انداختی! نخیر آقا از پشت کوه که نیومدیم.

بابا نگاهی به من کرد و گفت:

-گذشتن از این دختر خیلی بیشتر از اینها واسم ارزش داره!

امیرعلی با طعنه این بار گفت:

- ارزش دخترتونو که نباید با مادیات بسنجین ... من تموم وجودمو مهرش میکنم همه ی عشقمو به پاش میریزم این کمه؟!

بابا نگاش کرد و بعد با تأمل گفت:

-اون که جای خود داره ... ولی اینو بدون من دخترمو بدون مهریه بالا نمیدم.

پدر امیرعلی تندی از جاش برخاست و با صدای نیمه بلندی گفت:

- مگه دختر قحطه بیام دخترتو! نوه حاج توفیقو واسه پسرم بگیرم اونم با این مهریه ی سنگین! نکنه از گذشته کم ارث بردین و کم تلکه مون کردین که حالا بازم خواهان مهریه ی سنگینی؟!

بابا با نهایت خشم و اندوه سری به معنای تأسف تکان داد و گفت:

-برات متأسفم ولی این شرط منه حالا خود دانی قبول دارین یا نه!

خدایا بابا داشت چی میگفت؟! با این حرفش رسما داشت میزد زیر همه چی و مخالفتشو ابراز میکرد. امیرعلی با نگاههای بیقرارش ازم میخواست حرفی بزنم اما واقعا باید چی میگفتم؟! دیگه آخر بی حیایی بود اگه جلوی روی بابا وا میستادم و میگفتم من مهریه اشو قبول ندارم!

به آشپزخانه رفتم و از دور شاهد جر و بحثای اونا بودم. مادر هم به آشپزخونه اومد و با ریختن چای نگاهی به من انداخت و گفت:

-مطمئن باش پدرت خیر و صلاحتو میخواد ... حالا اخمهاتو وا کن و این چاییها رو ببر.

سینی چای رو بدست گرفتم و به سمت پذیرایی رفتم. مقابل پدر امیرعلی قرار گرفتم. نگام کرد و در حالیکه گره کراواتشو یه کم شُل میکرد گفت:

-خیلی گرمه الان وقت چای خوردن نیست، لطفا آب یخ بیار!

دیگه داشتم از شنیدن حرفای سرد و یخش عصبی میشدم، عجب آدمی بود!! نوبره والا ! نخواستم کم بیارم و زیر لب گفتم:

-معمولا توی مراسم خواستگاری از قدیم رسم بوده چای بیارن نه آب یخ!

امیرعلی که پیدا بود رفتار و صحبتای پدرش داره اذیتش میکنه لبخندی تصنعی روی لبش نقش بست و گفت:

-چای عروسو که پس نمیزنن بیار اینجا خودم همشو میخورم.

نزدیک امیرعلی که شدم زیر چشمی نگام کرد و با صدای یواش و لحنی آرام گفت:

-به دل نگیر ... فقط یه کم عصبیه، این جور وقتا تشنه اش میشه بی زحمت یه کم آب واسش بیار!

امیرعلی خوب میتونست آرامم کنه ... از شدت خشم و هیجانم کمی کم شد و به سرعت به آشپزخانه رفتم و از یخچال بطری آب رو برداشتم و همراه با لیوان به پذیرایی بردم و روی میز گذاشتم. امیرعلی با اومدن من مکثی کرد و گفت:

-آقای جاوید چرا نظر خود حنا رو نمیپرسین؟! بابا با خشم نگاش کرد و گفت:

-برای تعیین مهریه معمولا بزرگترا نظر میدن نه عروس و دوماد!

نمیدونم چطور شد و کی بهم نهیب زد که حرف بزنم .

ناخودآگاه به حرف اومدم و گفتم:

-اگه مهریه به خاطر منه و مال منه من نمیخوامش ، عشق امیرعلی تنها چیزیه که من ازش میخوام همین و بس!

چهره ی همه یک آن دگرگون شد، به خصوص مامان و بابا!

خودمم نمیدونم چی شد که اون حرفا رو زدم!

لبخندی پیروزمندانه بر لب امیرعلی و پدرش نشست و بابا سرشو پایین گرفت و بعد با نگاهی خشمگین به من، گفت:

-خیلی خب ... وقتی خودت نمیخوای هیچ اشکالی نداره، فقط وقتی سرت به سنگ خورد و خواستی برگردی اینو آویزه ی گوشت کن که پدری به اسم افشین نداری ... اسمتو از شناسنامه ام پاک میکنم!

بابا با گفتن این جمله از جاش برخاست. مادر من منی کرد و گفت:

-افشین جان تو داری راجع به دخترمون حرف میزنی میدونی که الان اون یه جوون خامه.

بابا آهی از سر حسرت کشید و گفت:

-میدونم ... ولی من این دخترو نمیخوام.

بابا به سمت امیرعلی برگشت و گفت:

-تا یه هفته دیگه جهازشو تمام و کمال حاضر میکنم و میتونی ببریش!

بابا به سرعت به داخل اتاقش رفت و من زیر نگاههای پدر امیرعلی در جایم نشستم و سرمو پایین گرفتم!

هنوزم توی شوک بودم! من با این حرفم بابا رو خورد کردم!

نمیدونم خوب کردم یا بد! صدای پدر امیرعلیو شنیدم که میگفت:

-به این میگن یه عشق پاک و آسمونی! امیدوارم امیرعلی من لیاقت این عشقو داشته باشه!

مادرم از جاش بلند شد و به آشپزخانه رفت. عجب خواستگاری بود! نه بابا بود نه مامان! ولی دیگه آب از سرم گذشته بود! من مسخ امیرعلی شده بودم و انگار دیگه چیزای دیگه برام مهم نبود به غیر از عشق و وصال امیرعلی!

***

توی اون روزا فقط ستاره بود که همدمم بود و میتونستم دردودلهامو پیشش بگم. روزی که برای گرفتن آزمایش به همراه امیرعلی رفتم، بازم خیلی به ازدواج باهاش فکر کردم اما هرچه که بیشتر باهاش بودم بیشتر به زندگی کردن باهاش امیدوار میشدم. مامان در حال خرید جهیزیه بود و من چندان ذوق و شوقی برای دیدن وسایلم نداشتم.

تابستان بود و هیچ واحدی هم برای تابستانم نگرفته بودم و فعلا به دانشگاه نمیرفتم. صبح تا شب به همراه امیرعلی بیرون میرفتم و خرید میکردیم. قرار بر این بود که آخر هفته عقد کنیم و بعد هم مراسم عروسی رو در باغ خونه ی پدربزرگ امیرعلی بگیریم. البته امیرعلی گفت که شروع زندگیمون هم اونجاس تا یه خونه ی خوب بخره ... حرفی نداشتم ،مهم خود امیرعلی بود که دیگه واسه همیشه کنارش بودم.

بعد سفارشات کارت عروسی و لباس عروس طی مراسمی ساده در محضر در حضور پدرامیرعلی و پدر ومادر من به عقد هم دراومدیم ... به همین سادگی!

کی باورش میشد! مهریه ام به خواست امیرعلی هزار سکه شد و هدیه ی عقدشم یه سرویس طلا بود که خودش هم برام

گرفته بود. تموم لحظات خوندن خطبه ی عقد مادر داشت اشک میریخت و منم بغض خفه شدهام رو توی گلوم می بلعیدم. به غیر از پدر امیرعلی دیگه کسی همراهش نبود. از محضر که بیرون اومدیم، مادر و پدر بلافاصله به سمت اتومبیل پارک شده ی پدر در گوشه ی خیابان رفتن و ارسلان خان هم عینک آفتابیشو به چشم زد و بعد از کمی صحبت با امیرعلی سوار بر اتومبیل شاسی بلندش شد و بدون خداحافظی رفت. من موندم و امیرعلی!! پدر و مادر حتیّ یه لحظه صبر نکردن تا ازشون اجازه بگیرم که به همراه امیرعلی میرم!

حالم گرفته شد! از دور نظاره گر رفتن ماشین پدر شدم تا اینکه با صدای امیرعلی به خودم اومدم:

-به این چیزا فکر نکن دورت بگردم... بیا بریم اون سمت خیابون ماشینم اونجاس.

بی حرف با امیرعلی به سمت دیگه خیابان رفتم و سوار اتومبیل شدم. قطره اشکی از گوشه ی چشمام روی گونه ام لغزید .به روبروم خیره شدم و با صدای یواش گفتم:

-از بچگی همیشه حامی و تکیه گاهم بابام بود ... توی بازیام.. .

غم و غصه ها و شادیام ... بابا خیلی مهربونه ولی نمیدونم چرا این مدت دیگه مهربونیاشو ندیدم ... بیشتر عصبی و کلافه بود!

به سمت امیرعلی چرخیدم و یهویی گفتم:

-چرا اینقدر با ازدواج تو مخالف بود؟! امیرعلی ... نکنه چیزی باشه!؟ نکنه حرفی هست که من نمیدونم!

امیرعلی نگاهشو از من گرفت و در حالیکه داشت روبروشو نگاه میکرد و اتومبیلو به حرکت در میآورد گفت:

-چه حرفی؟! ... بابات با گذشته مشکل داره.

-خب این گذشته ی لعنتی چیه ... چیه که اینقدر بابامو اذیت میکنه؟! چرا باید اینقدر با ازدواج ما مخالف باشه؟!

-عزیزم اینقدر خودتو اذیت نکن ... ما الان باید جشن بگیریم.. .

این حرفارو بذار کنار!

-ولی آخه نمیتونم ... دیدن چهره ی غمگین بابام منو داره داغون میکنه.

امیرعلی داشت به سرعت از لابه لای ماشینها میگذشت، آهنگ شادی رو پلی کرده و میخواست هرجور که شده منو از اون حال و هوا بیرون بکشه، سخت بود اما خب به خوبی تونست که حال و هوای منو عوض کنه. به یه رستوران شیک رفتیم و شام رو اونجا خوردیم.

دیگه کم کم داشت باورم میشد امیرعلی همون پسر رؤیاهامه .

پس نباید نگران موضوعی می بودم. اونشب امیرعلی با

حرفهاش کلی منو به آینده مون امیدوار کرد. در حالی که به آرامی دستامو میفشرد و داشت حس خوبی بهم منتقل میکرد گفت که برای خوشبختیم هر کاری که از دستش بربیاد انجام میده.

اون خیلی مهربون و صادقه. امیدوارم بتونم جواب خوبیا و محبتاشو بدم!

-میدونی چیه حنا؟! من از یه چیزی خوشحالم.

-چی؟!

-از اینکه ... از اینکه از وقتی که عشق پاک تو به سراغم اومده و تورو دیدم دیگه سراغ کارای دیگه ای نرفتم ... من همه ی اینارو مدیون توام. تو و عشق پاکت باعث شدن همه ی آلودگیای من از بین بره.

-امیرعلی.

-جان امیرعلی!

- تو ... خیلی قشنگ حرف میزنی ... توم همون کسی هستی که همیشه توی فکر و خیالات من بود، منم از وقتی تورو شناختم دنیام عوض شده ... از این احساس بی اندازه خوشحالم!

دستامو محکم فشرد و در حالیکه به سمت سینه اش می برد ،آرام روی قلبش گذاشت و به آرامی چشماشو روی هم نهاد و گفت:

-صدای قلبمو میشنوی؟! قلبم داره فقط به خاطر تو می تپه!

از شرم سرخ شدم و بدنم یه حال عجیبی بهش دست داد .

تندی به اطرافم نگاه کردم ببینم کسی مارو تو اون حال دیده یا نه که بازم امیرعلی با صداش منو مجذوب خودش کرد و گفت:

-شاید تو سکوت میان کلامم باشی دیده نمیشوی اما من تورا احساس میکنم! شاید تو هیاهوی قلبم باشی شنیده نمیشوی اما من تو را نفس میکشم!

نفسی بیرون دادم و زیر لب گفتم:

-قشنگترین موسیقی دنیا یعنی صدای تپش قلب کسی که همه زندگیته!

چند لحظه خیره خیره فقط نگام کرد و بعد نمیدونم چرا یهویی سرشو به زیر گرفت و دستای منو آرام ازروی قلبش برداشت و روی میز گذاشت.

نمیدونم چرا اینجوری شد؟! مگه من چی گفتم؟! خب منم خواستم یه جمله ی عاشقونه بگم! هنوز توی شوک رفتار عجیبش بودم که لبخند کمرنگی زد و در حالیکه به ساعت مچیش نگاه میکرد گفت:

-خب دیگه باید بریم ... دیر شده.

دوست داشتم ازش بپرسم چرا اینجوری شد!؟ بی حرف از جام بلند شدم و وقتی سر میز ایستادم و مقابلش قرار گرفتم گفتم:

-میتونم بپرسم چرا یه دفعه حالت عوض شد؟!

بازم به تته پته افتاد! سرشو به زمین گرفت و لحظه ای بعد خنده ای کرد و گفت:

-ای بابا مگه چی شده؟! ... خب ... خب شاید تا حالا با همچین خانم محترمی سابقه نداشته که بشینم و شام بخورم و بعد هم حرفای عاشقانه بزنم!

داشت سرخ و سفید میشد! آره ... این حس عاشقی بود که داشت قلقلکش میداد! خنده ام گرفت و دیگه به پر و پایش نپیچیدم.

****

صبح روز عروسیم سر رسید! زود از خواب بیدار شدم و خودمو حاضر کردم تا امیرعلی بیاد دنبالم و برم آرایشگاه .اونا کلی مهمون دعوت کرده بودن اما ما هیچ کس! قرار نبود کسی هم با من بیاد . فقط خودم بودم و خودم! از پلّه ها پایین رفتم و چمدان و وسیله های مورد نیازمو با خودم دم در بردم.

ساعت هفت و نیم روز جمعه بود، خونه توی سکوت فرو رفته بود، انگار کسی نمیخواست ازم خداحافظی بکنه. دلم خیلی پر بود!! آخه چرا؟! به جای جای خونه نگریستم و خاطرات گذشته رو توی ذهنم مرور کردم. مادرو دیدم که از آشپزخونه بیرون اومد و با نگاه اندوهگین گفت:

- بیا صبحونه اتو بخور.

با اشتیاق توی آشپزخونه پریدم، میز پر بود از خامه، عسل ،تخم مرغ، عسل، پنیر و گردو و آبمیوه! از اینکه مامان بیدار بود خیلی خوشحال بودم تندی به حصارش خزیدم و گفتم:

- مرسی مامان ...فکر کردم تو هم خوابیدی!؟

مامان محکم منو به خودش فشرد آنقدر که احساس کردم دنده هام داره خورد میشه!! با چشمای اشکبار صورتمو غرق در بوسه کرد و گفت:

-بابات تا صبح نخوابید ... برات داشت دعا میکرد خوشبخت بشی.

با چشمان اشکبار و صدای بریده بریده گفتم:

-به خدا مامان من طاقت دوری شما رو ندارم ، اگه هرچقدرم بابا منو طرد کنه باز هم میام پیشش!

مامان سرمو از روی شونه اش برداشت و گفت:

نه دخترم! بابات خیلی عصبانیه ... حداقل تا مدتی نیا دیدنش تا یه کم آروم بشه... حنا نمیخوام الان فک کنی دارم سرزنشت میکنم ولی قبول کن این کارت درست نبود...تو با این کارت مهر تایید زدی رو حرفای محمد و زن داییت که با امیرعلی از قبل ارتباط داشتی... میدونم الان وقت گفتن این حرفا نیست ولی همش رو دلم بود و میخواستم بهت بگم الان که این ازدواج سرگرفته همه جوره به فکر زندگیت باشی و نذاری مردم به ریشمون بخندن...به فکر هیچیم نباش..یه مدت بزار بگذره و بابات یه کم آروم بشه میام و بهت سر میزنم.

-وای قربون مامان مهربونم بشم که دیگه زخم زبوناشو فراموش کرده و با من داره به این مهربونی حرف میزنه!

-بیا بشین یه صبحونه ی مفصل بخور ... امروز روز پر دردسری پیش روته ... بذار ضعف نکنی و کم خونی و سرگیجه نیاد سراغت!

-چشم مامان جون.

پشت میز نشستم و یه لقمه خامه و عسل درست کردم و توی دهنم چپوندم.

گرسنه ام بود و با ولع شروع به خوردن کردم. مادر از آشپزخونه بیرون رفت و بعد از لحظاتی با یه جعبه در دست برگشت. چشمام به او دوخته شد و مادر با تازه کردن نفسی ،جعبه رو مقابلم گرفت و گفت:

- این هدیه ی ازدواجت از طرف خودمه.

ذوق زده و خوشحال از جام بلند شدم و با باز کردن جعبه ی قهوه ای و مشاهده ی گردنبند و انگشتر برلیان سوتی کشیدم و با شادی گفتم:

-الهی دورت بگردم مامان جون! مرسی!

یه ماچ آبدار از لپش گرفتم و مادر منو پس زد و طبق عادت همیشگیش گفت:

- خبه ... ُخبه خودتو لوس نکن!

عاشق جواهرات بودم و یکی از کشوهای کمدم فقط مخصوص زیورآلاتم بود. همون لحظه صدای زنگ خونه به صدا در اومد و باید از مادر خداحافظی میکردم، حتما امیرعلی بود!

یه لحظه سرجام خشکم زد و مادر با نگاه غم زده ای بهم گفت:

-مواظب خودت باش دختر... سعی کن همیشه توی زندگیت قوی و محکم باشی.

در جعبه رو بستم و خواستم از آشپزخانه بیرون برم که مادر با صدای گریان گفت:

-ستاره امروز میاد آرایشگاه؟!

سری به معنای تأیید صحبتش تکان دادم و گفتم:

- آره ... ستاره میاد!

هر دو به حصار یکدیگر خریدیم. زنگ بازم به صدا در اومد و ما را از عالم خودمون بیرون کشید. مادر به سمت آیفون رفت و ضمن باز کردن در، خطاب به من گفت:

- اون جعبه رو با خودت به آرایشگاه نبر، بده امیرعلی یه جای امن بذاره.

داشتم جعبه رو توی چمدانم جاسازی میکردم که صدای بابا منو متوجه خودش کرد، تندی به سمتش برگشتم، چشماش متورم و قرمز شده بود و از پشت شیشه های عینکش به خوبی

نمایان بود. از جام بلند شدم و نگاش کردم، دلم میخواست مثل بچگیام برم تو حصارش و پنهون بشم و خودمو واسش لوس کنم تا بابا خوب نازمو بکشه. بابا با صدای اندوهگینی گفت:

-کادویی ندارم که بهت بدم ... شاید کادوم تنها قلب شکسته ام باشه که با خودت ببری.

گلوم داشت آتیش میگرفت و بغض خفه ام کرده بود، یک قدم جلو رفتم واما بابا امتناع کرد، دستاشو جلو آورد و گفت:

-تو با انتخابت خونواده تو رها کردی ... پس دیگه نمیخوام ببینمت.. . دیگه نمیخوام پاتو توی این خونه بذاری.

-متأسفم اینو میشنوم بابا ... ولی امیدوارم یه روز درکم کنین!

باورم نمیشه این بابا همون بابای مهربون خودم باشه؟! وای خدای من...

من مگه چیکار کردم؟! صدای تقه ی در ورودی خونه باعث شد بابا متوجه اومدن امیرعلی بشه و اونجا روترک کنه ... رفت و من با حسرت پشت سرشو نگاه کردم. امیرعلی وارد سالن شد و سلام کرد، مادر با چشمای گریان جواب سلامشو داد و خیلی سریع به آشپزخونه رفت. به سمت امیرعلی برگشتم . یه پیرهن تنگ نوک مدادی تنش کرده بود و مثل همیشه آستین

هاشو بالا زده بود و بازوهای سفت و عضلانیشو نمایان کرده بود. یه شلوار جین آبی و کفش اسپرت سفیدم پوشیده بود. با دیدن چهره ی حزن آلودم یه قدم جلو اومد و یواش گفت:

-چیزی شده؟!

گلوم داغ شده بود و بغضم داشت خفه ام میکرد و نمیذاشت حرف بزنم.

دستمو روی گلوم کشیدم و با صدایی خفه گفتم:

-امیر قسم میخوری خوشبختم کنی؟!

چهره ی امیرعلی درهم شد ... انگار انتظار دیدن و شنیدن این صحنه ها رو به همون اول صبحی نداشت. نگاهشو ازم دزدید.

دستشو به کمرش گرفت و گفت:

- الان وقت این حرفاس؟! دیر شده باید بریم کلی کار داریم.

جلو رفتم و بهش نزدیک شدم، تو چشماش زُل زدم و با صدای بغض آلودم گفتم:

- من امروز با بدست آوردن تو ... همه ی خونواده امو از دست دادم!

امیرعلی فقط نگام کرد! توی چشمای سبزش که انگار از همیشه روشنتر به نظر میرسید گم شدم و یک لحظه خودمو توی حصارش انداختم و بغضم ترکید! اما امیرعلی همونطور صاف ایستاده بود و وقتی منو توی حصارش همراهی نکرد از این حرکتش دلخور و مغموم شدم و با چشمای گریان نگاهش کردم .

همونطور مات و مبهوت نگام میکرد.

خواستم چیزی بگم که دستاشو از پشت دور شانه ام گرفت و با خیره شدن تو چشمام گفت:

-من تموم سعی خودمو میکنم که در کنارم آرامش داشته باشی.

اینو گفت و منو به تندی رها کرد و به گوشه ای رفت. خسته و کلافه به نظر میرسید ولی چرا؟ امروز که روز عروسیمون بود لااقل برای امیرعلی باید بهترین روز می بود! مادر از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

-امیرعلی بیا صبحونه بخور همه چی حاضره.

امیرعلی مادرو نگاه کرد و با صدایی آرام و مغموم گفت:

-ممنون صرف شده.

شالمو از روی چمدان برداشتم و دور سرم انداختم. امیرعلی تموم حرکاتمو زیر نظر داشت و زیرچشمی نگاه میکرد. یک بار دیگه مادرو در حصار خودم کشیدم و هق هق کنان ازش خداحافظی کردم. همون لحظه متوجه اومدن حنانه شدم .خیلی خشک و رسمی با امیرعلی سلام و احوالپرسی کرد و بعد منو تو حصارش کشید و گفت:

-برات آرزوی خوشبختی میکنم.

صدام بریده بریده شده بود و در حالیکه به سکسکه افتاده بودم جواب دادم:

-حنانه توی زندگیم تنهام نذار.

حنانه گونه ی خیس از اشکمو بوسید و گفت:

- تو همیشه خواهر کوچولوی من میمونی ... برو به سلامت.

اینو گفت و قطره اشکی از لابه لای مژگان بلندش فرو چکید ،با نوک انگشت قطره اشکو پاک کرد و از کنار میز تلفن جعبه ای برداشت و در حالیکه روبروم گرفته بود:

- اینم کادوی منه ... امیدوارم خوشت بیاد.

میون گریه به شادی رسیدم و لبخندی قاطی گریه هام کردم و گفتم:

-مرسی آبجی بزرگه.

خواستم جعبه رو باز کنم که امیرعلی با ترشرویی جلو اومد و گفت:

- حنا جون فکر نمیکنی یه کم دیر شده باشه؟! مسیر آرایشگاه از اینجا دوره دیر میشه.

این باز چش شده بود؟! انگار عصبی و پرخاشگر شده بود! ولی همون مونده که تو روز عروسی اینجوری بشه؟! نگاش کردم و با دلخوری جعبه رو توی کیفم گذاشتم و بعد باز هم حنانه و مادرو در حصار گرفتم و ازشون خداحافظی کردم. امیرعلیم خداحافظی کرد و خواست از خونه خارج بشه که مادر جلوشو گرفت و بهش گفت که خیلی مواظبم باشه .

امیرعلی تموم لحظاتی که مادر داشت سفارشات لازمو بهش میکرد، سرشو به زیر گرفته و در نهایت احترام و آرامش حرفاشو گوش میکرد و در آخر خداحافظی کرد و خودشو به من که جلوتر میرفتم و نگاهمو به باغ و حیاط خونه دوخته بودم و خاطرات دوران کودکی تا اون موقعمو جلوی چشمام

میآوردم، رسوند.

از پشت چمدانو سریع از دستم گرفت و با خنده گفت:

-شما نباید چیز سنگین بلند کنی.

عجب!!! بازم داشت مهربون میشد این آقای بدُعنق!! فقط میخواست جلو حنانه و مامان ضایعم کنه!

با دلخوری چمدانو به دستش دادم و هیچ نگفتم. هجوم اشکام روی صورتم اجازه نمیداد حرفی بزنم . از در حیاط بیرون رفتم و امیرعلی جلوتر از من ریموت ماشینو زد و درو باز کرد . چمدانو توی صندوق عقب جای داد و بعدش در جلو رو برام باز کرد و با احترام خاصی تعظیم کرد و گفت:

-بفرمایید بانو!

نگاش کردم و سریع سوار شدم. کیفمو صندلی عقب شوت کردم و وقتی امیرعلیم سوار شد و اتومبیلو به حرکت درآورد توی دلم با خونه ی پدریم خداحافظی کردم و با نگاهم بدرقه اش کردم!!

دلم خیلی گرفته بود، کاری بود که کرده بودم! اشکای مادر خنجر روی قلبم میکشید و سخنان آخر بابا تیر خلاصم بود . اشکام مثل فواره از چشمام فرو میچکید. امیرعلی برای تعویض حال و هوام یه آهنگ شاد پلی کرد.صداشو یه کم زیاد کرد و دودستی فرمانو چسبید و با نگاهی به خیابونای اطراف گفت:

- دیدی چه روز خوبیه ... هوام عالیه!

شیشه ی اتومبیلو پایین کشید و نفسی تازه کرد. اما من توی حال و هوای خودم غرق بودم و به فین فین کردن افتاده بودم. نگاشو بهم دوخت و دستمالی از جعبه ی کلینکس بیرون کشید و مقابلم گرفت. دستمالو گرفتم و روی صورتم کشیدم. دوست داشتم سرش داد بزنم و ُغر بزنم وهر چی تو دلمه سرش خالی کنم!

حوصله ی آهنگ شادم نداشتم. ضبطو خاموش کردم و گفتم:

- اول صبحی چه حوصله ای داری؟!

پوفی کرد و خندید ... بازم خم شد و نگام کرد و بعد گفت:

- ناسلامتی امروز عروسیمونه ... آخه الان با این صورت باد کرده میخوای بشینی جلو دست آرایشگر؟! نمیگی پشیمون میشم؟!

نگاهش کردم، من که میدونستم داره حرفی میزنه که خنده امو در بیاره.

لبخندی روی لبم ماسید ... محکم با مشت روی پاش کوبیدم و گفتم:

-خیلی ام دلت بخواد آقا!

یه لحظه که نگام کرد لبخند روی لبش خشکید و دیگه هیچ نگفت. نمیدونم بازم چش شد؟! توی فکر فرو رفت و تا رسیدن به آرایشگاه در حد یه کلمه و دو کلمه باهام حرف زد. با رسیدن به آرایشگاه از اتومبیل پیاده شدم و گفتم:

- امیر کادوی مادرمم توی چمدانه ... با خودت ببر خونه .

با اخمی ظریف که روی پیشانیش نشسته بود، گفت:

-ولی من که خونه نمیرم ... منم میرم آرایشگاه و بعد هم میام دنبالت بریم آتلیه .

-خب حالا هر چی ... خواستم بگم مواظبش باش.

-حالا چی هست کادوی مادر خانم ما؟

-گردنبند و انگشتر برلیان

-اوهوم. مبارکت باشه

-ممنون

ازش خداحافظی کردم و داخل آرایشگاه شدم. یه آرایشگاه بزرگ و با حال که شبیه آرایشگاههای اروپا بود. نسبتا شلوغ بود و همزمان با من دو عروس دیگه هم اومده بودن. خود

امیرعلی این آرایشگاهو بهم معرفی کرد و گفت کارش حرف نداره و وقتی هم ازش پرسیدم اون از کجا اینجا رو بلده گفت که

دختر عموش بهش معرفی کرده، گاهگداری ازش حرف میزد .
اسمش پوپک بود. دختر تنها عموش بود که امیر بهش خان عمو میگفت. خود پوپک از آرایشگاه برای اون روز وقت گرفته بود، معلوم بود واسه خودش برو بیایی داره که آرایشگر درخواستشو رد نکرده با وجود اینکه سرش بسیار شلوغ بود، بدون نوبت قرار شد کار منو راه بندازه.

آرایشگر منو به اتاقی هدایت کرد، لباسامو در آوردم و به کمک شاگرد آرایشگر لباس عروسمو به تن کردم، بعدش شاگرد آرایشگر مشغول پیچاندن موهام شد و بعدش دو ساعت زیر سشوار رفتم. دیگه کلافه شده بودم و اصلا حوصله نداشتم .
بالأخره سشوار تموم شد و من جای خودمو به یکی دیگه از عروسا دادم .

حوصله ام سر رفته بود، همون لحظه صدای ستاره توی گوشم پیچید با اینکه آرایشگر مانع اومدنش به اتاقی که من توش بودم شده بود، داخل اتاق شد و ذوق زده خنده کنان تو حصارش کشیدم و گفت:

- قربونت برم ... چه ماه شدی!

پوفی کردم و با خنده گفتم:

-نکبت ... من که هنوز آرایش نشدم!

-حالا دیگه ما یه چیزی گفتیم، تو ذوقمون نزن که جوانمرگ میشیم!... ببینم چی شدی؟! چشمات باد کرده! ببین منو.

سرمو به سمت خودش گرفت و ادامه داد:

-گریه کردی؟!

سری به معنای تأیید تکان دادم و گفتم:

-گریه ی خداحافظی بود ... میگم چه خوبه لااقل تو اومدی ستاره.

نگاهم کرد و صدام رنگ غم به خودش گرفت و خنده از لبای ستاره محو شد و گفت:

-آره ... به مامان گفتم میرم ... عصبانی شد و گفت تو دختر سرتقی بودی که به همه خونواده ات پشت کردی و رفتی با این آقا دومادت عروسی کردی، البته نمیدونی چه حرفای خوشگل خوشگلی به شوهر بیچاره ات میزد که من الان سانسورش کردم.

-به درک ... بذار بگن .

همون لحظه خانم آرایشگر که همه سوگول جون صداش میزدن به سراغم اومد و با اخم ستاره رو نگاهی کرد و گفت:

-خانم میشه عروسو تنها بذارین باید کارمونو شروع کنیم.

ستاره با خنده از جاش بلندشد و گفت:

-من میرم اون اتاق کار آرایش دارم.

ذوق زده پرسیدم:

-مگه میای عروسی؟!

چشماشو آروم روی هم گذاشت و گفت:

- آره ... مگه من چند تا دختر دایی خوشگل مثل تو دارم که دوست صمیمیمه؟!

ستاره به اتاق دیگه ای رفت اما قبل از رفتنش در چارچوب در قرار گرفت و با دست چند تا بوس واسم فرستاد و گفت:

- پس بای تا مراسم عروسی.

منم براش یه بوس فرستادم و گفتم:

-بای جیگر .

همیشه عادتمون بود اینجوری قربون صدقه ی هم بریم و بعد توی سر و کلّه ی هم بزنیم.

آرایشگر حرفه ای کار میکرد .

صندلیمو خوابوند و روی صورتم خیمه زد. شروع کرد به آرایش. کار آرایش چشمام رو یکی دیگه که فکر میکنم فقط کارش آرایش چشم بود انجام داد. وقتی کارش تموم شد بلند شدم و خودمو توی آینه مقابلم نگاه کردم. یه لحظه خودمو نشناختم!

عجب چیزی شده بودم. خط چشم مشکی دور تا دور چشمام کشیده شده بود، مژه های ریمل خورده ام انگار دوبرابر شده بود و لبام که با رژ صورتی برجسته تر شده بود و برق میزدن و حسابی دلبری میکردن. لبخندی زدم و از سوگول جون تشکر کردم. وقتی از اتاق خارج شدم همه ی نگاهها به طرف من کشیده شد و میدونستم که فوق العاده شدم. ستاره نبود و توی شلوغی و بروبیای آرایشگاه نفهمیدم کی رفته؟!

گوشه ای نشستم و نگاهی به ساعت دیواری انداختم. سه و نیم بود. دلم برای خودم سوخت .

عروس به این غریبی ندیده بودم تا حالا تک و تنها!! بازم به معرفت ستاره ... عروسا اصولا این وقتا یه ایل و لشکر همراه دارن .

اگه مامانم بود! بغض گلومو گرفت اگه الان به جای امیرعلی عروس محمد میشدم اینجا چه خبر بود! حتما همه باهام اومده بودن! صدای خانم آرایشگر بلند شد که گفت:

-حنا خانم شازده دوماد اومدن دنبالت پاشو.

یه موسیقی با ریتم شاد توی آرایشگاه روشن کردن. فکر میکنم همین مدلی همه ی عروساشونو بدرقه میکردن. رفتم درو باز کردم. امیرعلی و فیلمبردار پشت در بودن. کت و شلوار قهوه ای سوخته پوشیده بود با پیراهن قهوه ای و کراوات کرم روشن.
دلبری شده بود واسه خودش. یه دسته گل رز هم توی دستش بود و وقتی متوجه نگاهم شد جلو اومد و دسته گلو گرفت جلوم. با لبخندی دسته گلو گرفتم. فیلمبردار مدام حرف میزد و میگفت چیکار کنیم و چطوری راه بریم و چطوری دست همدیگه رو بگیریم... یه دختر خانمم همراهش بود. منتظر بودم امیرعلی از زیباییم تعریف کنه اما انگار یه آدم معمولی دیده بود که هیچی نگفت. سوار اتومبیل گل کاری شده اش شدیم و حرکت کرد.

بهش خیره شدم و گفتم:

-لازم نیست اینقدر ازم تعریف کنی میدونم خوشگل شدم، پس لطفا تعریف نکن که الان آب میشم میرم توی زمینا!

لبخند تلخی زد و گفت:

-تو که کلا نصفت تو زمینه.

عصبی داد زدم:

-من کجام کوتوله است؟!

غش غش خندید و فرمانو چرخوند و گفت:

-شوخی کردم ... شما که هزار ماشاالله مثل ماه میمونی ، قد بلند و خوش استیل!

نگاه تحسین برانگیزشو بهم دوخت و یه لحظه متوجه لنز دوربین فیلمبرداری در ماشین کناریم شدم. به خاطر همین خندیدم واسه اینکه کم نیارم گفتم:

- آره اتفاقا خودمم اینو میدونم.

ولی واقعا امیرعلی راستشو میگفت. قد و قواره ام زیاد بلند نبود .
کل قدم به صد و شصت میرسید و با کفشای ده سانتی ام تازه یک و هفتاد شده بودم . یک و هشتاد و هفت که قد امیرعلی بود!
سرم توی لاکم رفت و امیرعلی دکمه ی ضبطو فشار داد و یه آهنگ شاد شروع به خوندن کرد و خانم فیلمبردار توی ماشین دیگه داد میزد و میگفت؛ دستامو تکون بدم و برقصم.

حالا تو اون شرایط کی حوصله ی اون ادا و اصولا رو داشت؟!
اون از بدرقه ی پدر و مادرم اول صبح، اینم از استقبال گرم امیرعلی! حتیّ یه بارم نگفت خوشگل شدم! به ناچار باید نقشمو خوب ایفا میکردم! به یه باغ خارج از شهر رفتیم و اونجا فیلمبردار به دلخواه خودش کلی ازمون فیلم گرفت و بعدم که رفتیم آتلیه و عکسهای جورواجور گرفتیم. دیگه داشتم احساس ضعف میکردم. از در آتلیه که بیرون اومدیم دستمو به گوشه ی سرم گرفتم.

امیرعلی که متوجه ام شد دستمو گرفت و گفت:

-چی شده؟! سرت گیج میره؟!

نگاش کردم و گفتم:

-آره ... فکر میکنم گرسنمه ... ضعف دارم.

با نگاش اطرافشو دید زد و بعد گفت:

- بیا بریم سوار ماشین ... الان میرم یه چیزی واست میگیرم.

با کمکش گوشه ی دامنمو بلند کردم و سوار اتومبیل شدم و امیرعلی خودش داخل یکی از مغازه ها رفت و بعد از لحظاتی با یه نایلون خوراکی برگشت.

سوار اتومبیل شد و با خنده نگام کرد. یه آبمیوه واسم باز کرد و نی رو توش چپوند و در حالیکه مقابلم میگرفت گفت:

-دختر مگه ظهر هیچی نخوردی؟!

آبمیوه رو گرفتم و گفتم:

- نه بابا ... از صبح تا اون موقع که دنبالم اومدی یه ریز زیردست این آرایشگر و اون آرایشگر بودم، مردم از خستگی!

خندید . بازم از اون خنده هایی که چشماشم میخندید . با آرامش نگام کرد و گفت:

- بخور ... تا سیر نشدی از اینجا تکون نمیخورم.

دهنمو باز کردم و به خاطر اینکه چیزی به لبم برخورد نکنه و رنگ رژ لبمو مات نکنه، یه بیسکویت با هزار زحمت توی دهنم گذاشتم و شروع به خوردن کردم. امیرعلی که همینطوری زُل زده بود به من، نگاش کردم و گفتم:

-چیه چرا اینجوری نگاهم میکنی؟! خوشگل ندیدی؟!

خندید، میدونست دارم حرف خودشو به خودش بر میگردونم.

-چرا اینجوری بیسکویت میخوری؟!

-آخه میترسم رژم رنگش مات بشه!

-ا ... اینجوریاس؟!

-آره...

-شما خانما چه کارا که نمیکنین؟!

اینو گفت و ماشینو به حرکت درآورد، آبمیوه ی منم تموم شده بود . مرتب و منظم سرجام نشستم و یه کم سر حال شدم و چشمامو به روبروم دوختم، هنوز نمیدونستم مسیر خونه ی آینده ام کجاست و امیرعلی داره منو کجا میبره! موقع بردن جهازمم خودم نرفتم، به همین خاطر آدرس خونه رو هم بلد نبودم. یه کم طول کشید تا رسیدیم ولی وقت رسیدن حسابی سوپرایز شدیم لااقل من! رسیدن ما به در باغ شروع شد با رقص لزگی عده ای دختر و پسر جوان! پنج دقیقه رقص ادامه داشت و با تموم شدن آهنگ از اتومبیل پیاده شده و داخل باغ شدیم.

با ورود ما دسته ای کبوتر به هوا رها شدن، کار دو دختر جوان بود که گوشه ای ایستاده و با هماهنگی همدیگه اینکارو کردن .روی فرش قرمز پهن شده به راه افتادیم و به سمت مهمونا رفتیم.

چند تا دختر و پسر بچه تندتند سرراهمون گلبرگای گل مریم میریختن و هلهله میکردن . وای که چقدر قشنگ بود! به خصوص اینکه شمعهای رنگی کنار قالیچه روشن شده بود. یه خانم مسن با ظرف پر اسپند جلو اومد و روی سر من و امیرعلی اسپند دود کرد، نمیدونم کی بود ولی زن کم حرف و خشکی به نظر میرسید که به زور لبخند میزد و امیرعلی خان باجی صداش میکرد، فکر میکنم از مستخدمهای اون خونه ی درندشت بود. با خودم داشتم فکر میکردم که اگه مادر و بقیه ی اعضای فامیل الان اینجا بودن و مراسم به این با شکوهی عروسیمو میدیدن چقدر خوب بود! محو تماشای خونه شدم. پر بود از درختهای سر به فلک کشیده و چون جمعیت زیاد بود امکان دید زدن زیاد نبود ولی با اون وجود میدیدم که مساحت اون عمارت و باغ چقدر بزرگه!

امیرعلی منو به سمت پدرش و همون مرد مسن و مو سر سفیدی برد که روی ویلچر نشسته بود و گفت:

-حنا جان ایشون پدربزرگم هستن ... اردشیرخان!

پدربزرگ کت و شلوار مرتب پوشیده و کراوات هم زده بود ،خیلی خشک و رسمی نگام کرد و گفت:

-خیلی وقته انتظارتو میکشیدم عروس!

منظورشو نفهمیدم، اما امیرعلی فشار آرامی به دستم وارد کرد و با دست دیگه اش عموشو معرفی کرد و گفت:

-حنا جان اینم خان عموم جناب انوشیروان هستن.

سری تکون دادم به علامت رضایت و سلام کردم. خان عمو شباهت بیشتری به پدربزرگ داشت. مرد هیکلی و قد بلندی بود که ابُهت خاصی توی چهره اش موج میزد. کت و شلوار سورمه ای و پیراهن مشکی پوشیده بود و کراوات صورتی روشن هم زده بود. عجب تیپی داشت، پدر امیرعلیم که توی خوشتیپی حرف نداشت، ریش و سیبیلشو سه تیغه کرده بود. کت و شلوار آبی تیره با پیراهن آبی روشن پوشیده بود و کراوات سورمه ای هم زده بود.

بین مهمونا مدام می اومد و میرفت و به همه خوشآمدگویی میکرد. به همراه امیرعلی و دست در دست او به سمت بقیه ی مهمونا رفتیم و به همه خوشآمد گفتیم .

همه ی مهمونا پیدا بود متمول و متشخص هستن و

بعضی از خانما با دیدن من با هم مشغول پچ پچ کردن میشدن!

راه رفتن با لباسام یه کم سخت بود و دنباله ی دامن بلند بود و باید با یه دست تور بلند سرم و دنباله ی دامنو جمع میکردم.

دیگه واقعا داشتم خسته میشدم و به امیرعلی که مشغول صحبت با جمعی از دوستاش که سیاوشم در اون میون بود گفتم:

- من میخوام برم سرجام بشینم.

امیر یه لحظه نگام کرد و بعد گفت:

-یه دقیقه وایسا الان با هم میریم.

خسته و کلافه پوفی کردم و دیگه هیچی نگفتم. سیاوش که در تمام وقت خیره به من شده بود یه قدم جلو اومد و به من که نزدیکتر که شد لبخندی زد و گفت:

- بهت تبریک میگم تو واقعا برازنده ی امیرعلی هستی.

خواستم حرفی بزنم اما نگاههای خاص امیرعلی و چشم غره ای که از سیاوش میرفت، در همون حین که مشغول صحبت با دوستای دیگه اش بود توجه امو به خودش جلب کرد. فقط تونستم با لحن سرد و آرامی تشکر کنم.

اما انگار سیاوش ول کن نبود. کت و شلوار مشکی و پیرهن سفید پوشیده بود و به جای کراوات پاپیون زده بود.

مدل کتش هم یه جورایی شبیه به کت و شلوارهای انگلیسی بود و به تنش واقعا زیبا و فوق العاده بود. به چشمام خیره شد و گفت:

- میای با خونواده ام آشنات کنم؟!

ولی من خیلی خسته بودم و زیر پاهام انگار تاول زده بود، از بس که با اون کفشام که یه کم به پام تنگ میزد این طرف و اون طرف رفته بودم!

دوست داشتم بگم فعلا حوصله اشو ندارم ولی دلم نمی اومد اون پسر متشخص و مؤدبو جواب کنم. بازم دهان باز کردم حرفی بزنم که امیرعلی شتابزده رو به سیاوش کرد و گفت:

- سیاوش جان فعلا حنا خسته است. میریم میشینیم و یه کم که خستگی اش در رفت خدمت خانواده ی شما هم میرسیم.

سیاوش که انگار از حرف امیرعلی چندان خوشش نیومده بود ،نفسی کشید و گفت:

-باشه پس فعلا با اجازه امیرخان!

سیاوش به سمت دیگه ای رفت و امیرعلی دستمو گرفت و منو به سمت جایگاه عروس و دوماد برد.

به نظرم رفتارش طبیعی نبود، عصبی ... خسته ... یا شایدم بدُعنق بود، روی مبل نشستم و با خوشحالی گفتم:

-اوخیش ... راحت شدم .

امیرم کنارم نشست و با نگاه کردن به جمعیتی که میرقصیدن گفت:

- میتونی با لباسات باز هم لزگی برقصی؟!

چی؟! من؟! با لباس بلند عروسم؟! پیش خودش چه فکری کرده بود؟! سرمو بلند کردم و گفتم:

- نه بابا ... با این لباسام نمیتونم! همون رقص آرومم واسم سخته الان لزگی برقصم؟!

نگام کرد و چشماش برقی زد! بعدش گفت:

-شرط میبندم اگه بتونی برقصی یکی از زیباترین رقصهایی رو انجام میدی که یه عروس تو شب عروسیش اجرا میکنه .

واسه فیلممونم قشنگ میشه .

-نه ... یعنی من نمیتونم، کفشام اذیتم میکنه!

چند لحظه مات و مبهوت نگاهم کرد و بعد به سمتی چرخید .

همون لحظه دختر عموش به سمتش اومد .

یه دختر لاغر اندام بلند قامت! ولی خداییش اون شب خودشو کلی خوشگل کرده بود. چشمای درشت عسلی رنگش به چهره اش جذابیتی خاص داده بود، روی هم رفته خوشگل بود ،ابروهاش کمرنگ و نازک بودن، دماغش قلمی و سربالا، لبهاش هم نازک و بی حالت! میشد گفت تنها عضو گیرای چهره اش همون چشماش بودن! خرمن موهای بلندشو روی شونه هاش پریشون کرده بود و یه رنگ بلوند روشن بهش زده بود که خیلی به پوست سفید و لباس مشکی اش می اومد.

پوپک خنده کنان نزدیک شد و دستشو مقابلمون دراز کرد. فکر کردم میخواد با من دست بده اما بر خلاف میلم دیدم دستشو برای امیرعلی دراز کرد و امیرعلیم خیلی راحت و خودمونی باهاش دست داد و خوش آمد گفت. انگار اصلا منو نمیدید! لجم گرفته بود آخه این ایکبیری کیه که اینقدر خودشو واسه من میگیره؟!

داشتم تو دلم خفه اش میکردم . دوست نداشتم اینقدر با شوهرم گرم بگیره ،اصلا چرا امیرعلی بدش می اومد من با سیاوش حرف بزنم ولی خودش عین خیالشم نبود با این خانم لوس از خود راضی اینقدر گرم بگیره!

نمیدونم به امیرعلی چی میگفت که خودشو پشتش قایم کرده و هر از گاهی قهقههای ای میزد، از حرص داشتم خودمو فحش باران میکردم که اصلا چرا به پاس احترام این بیشعور از جام برخاستم! محکم خودمو روی مبل کوبوندم و پوفی کردم .

امیرعلی که انگار متوجه ام شده و یه لحظه نگام کرد و بعد در حالیکه هنوز دستای لاغر و کشیده ی دختر عموشو تو دست داشت ، اونو کمی به سمت من چرخوند و گفت:

-حنا جان ... پوپکو دیدی؟!

پوپک سرشو کمی به سمتم خم کرد و با پوزخندی گفت:

-عروس به این بد اخمی تا حالا ندیدم ،این شکل و قیافه چیه به هم زدی خانووم؟!

دوست داشتم بکوبونم تو دهنش و بگم تو اعصابمو بهم ریختی .

بدون اینکه تکانی به خودم بدم سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم و با لحنی آرام گفتم:

-لازم نمیبینم الکی نیشمو باز کنم و بخندم. از خنده های بی مورد متنفرم!

منظورم خنده های بی مورد خودش بود که دم به دقیقه نیششو باز میکرد و دهان بزرگش بیشتر گشاد میشد!

با خونسردی نگام کرد و گفت:

- آفرین! آفرین به کار سوگول خانم! واقعا از دور که دیدمت نشناختمت .انگار یه آدم دیگه شدی ... صورتت رو خیلی خوب گریم کرده ... فقط میترسم بعد از عروسیت سر این ملتی که واسه عروسیتون دعوت کردین بی کلاه بمونه و هیچکی تورو نشناسه . چون اصلا اینی نیستی که الان می بینن!

جمله هاشو داشت با طعنه میگفت و میدونستم داره کرم میریزه!

منم سعی کردم کم نیارم و با لبخند تلخی گفتم:

- البته خود آرایشگرها هم میگن باید زمینه ی خوشگلی داشته باشی تا آرایش روی صورتت قشنگ باشه والا اگه هر چقدر هم گریم بکنی و کرم و آت و آشغال به خودتم بزنی باز هم همونی هستی که بودی ... ببخشید این کرمی که واسه شما استفاده کردن چیه؟! از دور صورتت خوشگل بود همه چاله چوله هاشو خوب پوشونده بود ولی الان از نزدیک میبینم با وجود این همه آرایش که واست انجام دادن بازم همون صورت خودته!

صورتش از شدت عصبانیتعصبانیت ُ گر گرفت. نگاهی به امیرعلی و بعد به من انداخت و از فرط خشم پوست لبشو جوید و گفت:

-فعلا باید برم ... ولی یکی طلبت!

خیلی خوشحال بودم و توی دلم داشتم خودمو تحسین میکردم که پوز این دختر افاده ای رو به خاک مالوندم که امیرعلی سری به علامت سرزنش تکان داد و با رفتن پوپک با لحن اعتراض آمیزی گفت:

- من نمیدونم شما خانما از ضایع کردن همدیگه چی عایدتون میشه؟! حالا خوب کردی؟! اینه جواب محبتهای پوپک؟!

عجبا!! من نمیدونم دلیل این همه طرفداری امیرعلی از این دختر لاغر مردنی چی بود؟! اصلا محبتش کجا بود؟! توی چشماش ُزل زدم و گفتم:

-مثل اینکه اول اون شروع کرد ... بعدشم ... انگار اصلا منو ندید با تو دست داد و هر و کر راه انداخت!

امیرعلی خودشو روی مبل انداخت و با عصبانیت گفت:

-بس کن دیگه... من حوصله ی این حرفای خاله زنکیو ندارم!

دلم گرفت! آخه مگه من چی گفتم که امیرعلی اینقدر عصبی و ناراحت شد؟! چرا امروز که باید بهترین روز زندگیش باشه ترشرو و بد عنق شده بود؟! چه چیزی فکرشو مشغول کرده بود؟! اصلا چی آزارش میداد؟!

توی عالم خودم فرو رفتم ،یه دفه توی جمعیت متوجه ستاره شدم که به سمت من داره میاد. یه پیرهن خوشگل قرمز اناری پوشیده بود. موهاشم بالا جمع کرده و مثل همیشه خوشگل و باوقار بود .

امیرعلی با دیدن ستاره محترمانه بهش خوش آمد گفت، منم با خوشحالی و هیجان فراوان ستاره رو توی حصارم محکم کشیدم.

تنها دوست و فامیلی بود که توی مراسم عروسیم شرکت کرده بود. ستاره چشم و ابرویی بالا کشید و با خنده گفت:

-چقدر خوشگل شدی دختر! هوووی چه خط چشمی واست کشیده؟! خوشگل بودی خوشگلتر شدی ... خانوم!

پشت چشمی نازک کردم و جواب دادم:

- اینو باید بعضیا بگن.

منظورم امیرعلی بود اما بی تفاوت نگام کرد و روشو برگردوند. من میگم این پسره یه چیزیش میشه! ستاره زیر چشمی نگاهی به امیرعلی انداخت و بعد با صدای یواش طوری که امیرعلی نشنوه، در گوشم زمزمه کرد:

-این آقای عاشق پیشه چشه؟! چرا اخماش تو همه؟!

-تو چته؟! ... تیکه می اندازی؟!

-مهم نیست.

-اگه مهم نیست چرا نمیری واسه رقص؟!

-خب ... آخه پاهام درد میکنه وگرنه خودمم میخواستم برم.

یه لحظه یادم افتاد امیرعلی ازم خواسته بود برم باهاش آذری برقصم . نکنه به خاطر این از دستم دلخوره که باهاش نرفتم برقصم؟! ای وای چرا زودتر به ذهنم نرسید؟!همون لحظه فورا بازوهای محکم مثل سنگشو توی دستم گرفتم و گفتم:

-امیر جون خستگی پاهام در رفته بیا بریم یه کم برقصیم.

از نزدیک نگام کرد و تموم اجزاء صورتمو نگریست، منم توی صورتش خیره شدم. ستاره که گوشه ای ایستاده بود گفت:

- حنا ... من فعلا میرم.

انگار فهمید دارم با امیرعلی خصوصی حرف میزنم زودی رفت. عجب دختر با شعوری بود! سری از سر رضایت تکان دادم و بعد چشمامو به امیرعلی دوختم و منتظر که حرفی بزنه، اما امیرعلی همونطور خیره نگام میکرد و بعد از طمأنینه ای گفت:

-مگه نمیگی دامنت بلنده... خب اذیت میشی ولش کن .

-آخه اینجوری که نمیشه ... عروس و دوماد نباید با هم برقصن؟!

بازم نگام کرد، صورتش نزدیکم بود و نفسای گرمش روی صورتم مینشست، توی چشمام خیره شد و بعد از مکثی لبخندی زد و گفت:

- این ستاره راست میگه ببین چه بلایی سر اون چشمای خوشگلت آوردن!

ذوق زده شدم و خنده کنان گفتم:

- یعنی تو آرایش چشمامو دوست نداری؟! منظورم اینه که چشمای خودم خوشگلتره؟!

-خب آره ... چشمای خودت پاک و بی ریاس.

خوشحالم اینو میشنوم ... وای خدایا این پسر چرا اینجوریه؟!

چند ساعت یه بار یه ابراز علاقه میکنه ! ولی نظرش با همه فرق میکنه ... همه میگن خط چشمم خیلی خوشگل شده و بهم میاد این میگه قبلا خوشگلتر بودی!

-به نظر خودم که حالا خوب شده!

-نه .

جل الخالق ... فقط گفت نه ... دیگه نگفت چرا! منم دیگه پیگیرش نشدم ولی دوست داشتم هر جوری که شده برم و باهاش برقصم تا چشم اون دختره ایکبیری در آد! با خواست اطرافیان همین کارم شد و هر دو وسط مجلس رفتیم و با هم شروع به رقص کردیم. رقص تانگو از

رقصهای مورد علاقه من بود و مهارت خاصی در این رقص داشتم. با ریتم آهنگ پاهامونو توی هم قلاب میکردیم.

عاشق رقص بودم و همیشه اکثر اوقات توی خونه واسه خودم میرقصیدم و الانم رقص با امیرعلیم رو بینهایت دوست داشتم.

اما امیرعلی نگاه هاش ... حالتش ... همه و همه یه جور خاصی بود! دیگه داشتم تقریبا مطمئن میشدم یه حرفی توی چشماشه. ..

اینو از رفتارای خاص اون روزش داشتم میفهمیدم! وسط رقص وقتی تموم برقها خاموش شد به چشمام زُل زد، برق چشمای سبزش رو احساس کردم، دستشو دور شانه ام حلقه کرد، سرمو نزدیکش کردم و گفتم:

-امیرعلی چی شده؟! چرا امروز یه طور خاصی شدی؟!

آب دهنشو قورت داد ...درحالیکه عرق جمع شده روی پیشانیشو با نوک انگشت شصتش پاک میکرد لب باز کرد و گفت:

-تو امروز یه طور خاصی شدی . نمیدونم چه مرگمه! چرا تا حالا اینجوری نبودم!

بازم نگاش کردم اخم ظریفی روی پیشونیم نشست و گفتم:

-چی داری میگی؟! مگه امروز چته؟! منم دارم اینو ازت میپرسم.

با روشن شدن چراغها و جیغ و شادی اطرافیان انگاری به خودش اومد و یه کم ازم فاصله گرفت و دستای داغ کرده اشو از دستم بیرون کشید و رهام کرد و سریع رفت! ولی چرا اینجوری؟! آهنگ که هنوز تموم نشده بود!! چرا اینجوری کرد؟!

حالا باید چیکار میکردم! آبروم داشت میرفت. فیلمبردارم که روی من زوم کرده بود ... دوست داشتم برم خفه اش کنم .

نمیذاشت یه لحظه تو حال خودمون باشیم دم به دقیقه این لنز دوربینو به سمتم میگرفت! چه عروس تنها و غریبی بودم .

خدا چرا کسی به سمتم نمی اومد؟! همون لحظه یکی از پشت بازومو گرفت، سر برگردوندم سیاوش بود! خندید و برقی توی نگاهش درخشید و گفت:

-اجازه هست رقص تموم نشده ی دوستمو ادامه بدم؟!

یه لحظه مات و حیران مونده بودم چی بگم؟! فقط نگاهش کردم و خودش شروع کرد به همراهی من! دستاش رو پشتم حائل کرد با فاصله و بدون تماس . سرش رو به سرم نزدیک کرد و این باعث معذب شدن من شده بود. سیاوش به چشمام خیره شد!
نمیدونم باید در مورد نگاهش چی بگم! پسر پاک و معصومی بود ،اصلا آدم بدی نبود که ازش بترسم ولی چرا اینقدر به من نزدیک میشد؟! خب شاید چون زن دوست صمیمیش بودم . دوستی که همیشه کارا رو خراب میکرد و سیاوش خطاهاشو رفع و رجوع میکرد!

الانم مثل همیشه گندکاری رقص نیمه کاره ی رفیقشو داشت ماس مالی میکرد، آره فقط همین بود ... نباید فکرای بد بکنم ...
فکرای بد زاییده ی افکار دخترونه و احمق خودمه! سیاوش منو به خودش نزدیکتر کرد، آهنگ ملایم بود و هر دو چشم در چشم هم دوخته بودیم ولی خیلی مسخره بود!

عروس با یه پسر دیگه داشت میرقصید دامادم معلوم نبود کجا گذاشته رفته بود! برقها خاموش شدن و همون حین سیاوش با لبخندی به سمتی اشاره کرد و گفت:

-حنا اونی که اون گوشه نشسته مادرمه.

چشمامو به اون سمت دوختم. یه زن نسبتا چاق و سفید که یه کت و دامن مشکی تنش بود و اتفاقا روسری مرتبی هم دور سرش پیچیده بود! از معدود مهمونایی بود که با پوشش اینجوری میدیدم. یه لحظه با دیدنش یاد مامان افتادم و دلم هوای مامانو کرد! چه خوب بود اگه الان اونو و بابام توی جمع حضور داشتن و برام میرقصیدن! لبخند روی لبام خشکید و سرمو برگردوندم و همون حین نگام افتاد به امیرعلی، یا باب الحوائج!
چنان داشت نگاهم میکرد که نزدیک بود سکته کنم. جز برق نگاهش که خرمن خرمن میسوزاند چیزی مشخص نبود. چش شده بود که مثل یه ببر وحشی داشت به من نگاه میکرد عین یه ببر زخمی در کمین طعمه.

توی همون تاریکی سیاوش رد نگاهشو به سمت نگاه من که خیره شده بود به امیرعلی، گرفت و گفت:

-انگار کار خیلی شاقی کرده رفته اون گوشه و با چشمای زاغ داره ما رو می پاد!

منو آرام آرام سعی میکرد به همون سمت هدایت کنه. البته با رقصی آرام به اون سمت رفتیم و سیاوش خطاب به امیرعلی گفت:

-تف تو اون روحت پسر با این کارات.

با طعنه و سرزنش حرفشو زد و امیرعلی که دستاشو توی جیب شلوارش فرو کرده بود بیرون کشید و لرزشی که توی صداش معلوم بود گفت:

-مثل اینکه بدم نمیگذره اینجوری.

همون لحظه آهنگ تموم شد و همه شروع کردن به سوت کشیدن و دست زدن. سیاوش منو به سمت امیرعلی تقریباً هل داد و گفت:

- من فقط دارم از ناموس دوستم محافظت میکنم . باید وقتی نیستی یه کسی جور گندکاریاتو بکشه ... نه؟!

امیرعلی بازومو گرفت و با اخم به سیاوش نگریست و گفت:

-سیا ... خواهش میکنم!

امیرعلی حرفشو با تأیید خاصی گفت و سیاوشم با همون اخم زیبایی که به چهره اش نشسته بود نگاهش کرد و هیچ نگفت ،بعد مارو تنها گذاشت و رفت. امیرعلی آهی کشید و دستمو در دست گرفت. نمیدونم چرا اینقدر به حرفای سیاوش حساسه!

مثل سگ و گربه همیشه پاچه ی همدیگه رو میگیرن...

-یه دفعه کجا غیبت زد؟ نمیگی من اون وسط تنهایی باید چیکار کنم؟!

-یه لحظه حالم خوش نبود!

-مثلا حالتون چه جوری بود؟!

-من باید حرف گنده بزنم یا تو که دو دقیقه نشده در نبودنم سریع رفتی با سیاوش!

-وای! تو داری چی میگی؟ آدم در مورد زن خودش و رفیق صمیمیش اینجوری حرف میزنه؟! متأسفم برات که یه طرفه میری به قاضی!

-من هیچ فکر نکردم ... اینو با چشمام دیدم.

دستمو محکم از لابه لای انگشتاش بیرون کشیدم و با چشم غرهای ازش، دیگه هیچ نگفتم و به سمت جایگاهم رفتم و با بغضی در گلو مرده، سر جام نشستم. از دور نگاهم کرد یه نگاه پر از حرف و سرزنش بار ولی انگار میخواست یه جوری تلافی کنه. در کمال ناباوری به سمت پوپک رفت. با شروع آهنگ جدید همه شروع کردن به سوت زدن، اونقدر صدای سوت بلند بود که گوش آدم کر میشد .

همه داد میزدن سالسا! فهمیدم آهنگ رقص سالساس!

یه رقص سخت و پیچیده، به خاطر همینم بجز چند نفری که وسط مجلس بودن و میخواستن برقصن کسی نمونده بود و همه سر جاشون نشستن. در همون حین امیرعلی و پوپکو دیدم که شروع کردن به رقصیدن.

با دیدن اون صحنه داشتم از حسودی کور میشدم. الان فهمیدم که خود امیر خان به ارکستر گفت که آهنگو عوض کنه!

حتما از لج من میخواست با پوپک اینجوری برقصه و از عمد این رقص رو انتخاب کرده بود! به درک ... اصلا مهم نیست!

ولی چرا دروغ! داشتم از حسودی میمردم چرا امیرعلی یهو اینجوری شده بود؟!

همون لحظه پدرش به سمت من اومد و با لبخندی گفت:

-اجازه هست بشینم؟!

با احترام از جام بلند شدم و وقتی ارسلان خان روی کاناپه نشست، با نگاهی حاکی از رضایت و تقدیر به امیرعلی و پوپک گفت:

- امیرعلی و پوپک از بچگی با هم بزرگ شدن و همیشه اسمشون روی هم بود .میگفتیم آخرش مال هم میشن اما نشد! نگاهشو به من دوخت، منظورشو فهمیدم، جمله ی آخرشو با حسرت گفت و ادامه داد:

-ولی ارتباط امیرعلی و پوپک همیشه با هم آزاد و راحت بوده.

اینو گفتم تا از همین اول گربه رو دم حجله کشته باشم .

گیج شدم و با لحنی آرام گفتم:

- ولی اون ارتباط مال گذشته بوده ... الان امیرعلی زن گرفته...

نمیشه که مثل دوره مجردیش باشه.

-اتفاقا امیر به این نوع زندگی عادت کرده و فکر نمیکنم بتونه ریتم زندگیشو عوض کنه . تو هم باید از حسادتای زنونت کم کنی ... همین!

-ولی آقا جون.

-به من نگو آقا جون! من آقا جون تو نیستم! منو ارسلان صدا کن.

توی لاک خودم خفه شدم و وقتی ارسلان خان رفت و تنهام گذاشت به حرفاش فکرکردم.

انگار تو یه دنیای دیگه داشتم دست و پا میزدم، ولی نباید ناامیدی رو به خودم راه میدادم، شاید ارسلان از روی کینه ی قدیمی که از من و خونواده ام داشت سعی میکرد چهره ی امیرعلیو برام بد جلوه بده!

امیرعلی پیش من قسم خورد که دیگه مثل قدیما نیست و همه ی رفیق بازیاشو کنار گذاشته، پس نباید به حرفای این و اون گوش میکردم. امیرعلیدیگه پیشم نیومد تا وقت صرف شام! وقتی به همراه هم سر میز شام رفتیم.

چشمم به میز که خورد، از دیدن اون همه غذای متنوع و دسر و سالاد و سوپ سوت آرامی کشیدم! امیرعلی با شادی و هیجان فراوان بشقابی در دست گرفت و در حالیکه با چشماش غذاهای خوشمزه و متنوع روی میز رو دید میزد گفت:

-حنا چی میخوای تا بکشم واست؟!

خواستم خودمو به ناراحتی و دلخوری بزنم، گرسنه ام که بود با دیدن اون همه غذای رنگارنگم بیشتر گرسنه ام شد اما برخلاف میلم، با صدای مغموم و ناراحت گفتم:

-من اشتها ندارم.

نگام کرد و متعجب گفت:

-تو که از عصر گشنه ات بود ... ضعف داشتی!

خندید و در ادامه گفت:

- نکنه واسه پاک شدن ماتیکت میگی نمیخوری؟! نترس مهمونی دیگه داره تموم میشه.

از شوخی اش اصلا خوشم نیومد . دلم خیلی شکسته بود. یه ساعت منو تنها گذاشته و رفته بود پی خوشگذرونیش الانم اومده بود و سرحالتر از قبل داشت واسم چرت و پرتی میگفت! سرمو برگردوندم و گفتم:

- نخیر دیگه رنگ رژم واسم مهم نیست اشتهام کور شد!

توی چشمام دقیق شد و انگار تازه فهمید منظورم چیه، بشقابو سرجاش گذاشت و گفت:

-پس فهمیدی چه سخته عشقت بره با یکی دیگه و برقصه آره؟!

با عصبانیت غریدم:

-من با کسی نرفتم.

-پس فکر میکنی من اینجا بوقم؟! ندیدم چطوری با سیاوش خوش بودی؟!

-تو خیلی ... هیچ چیزو درک نمیکنی!

-آهان! توقع داری رقص خودت و آقا سیاوش رو درک کنم ولی شما خودت با دیدن رقص من و دختر عموم اشتهات کور شد و اینجوری اخم و تخم میکنی، مهم نیست!

-بسه دیگه امیرعلی ... عیب پیش خودته .. وسط رقص میذاری میری ... بعد میری با دختر عموت رقص و خوشگذرونی میذاری پای تلافی!

اینو گفتم و خیلی سریع از قسمت پذیرایی دور شدم. خانم فیلمبردار داد زد:

-آهای عروس خانم! کجا میری؟! ما هنوز فیلم برداری رو شروع نکردیم!؟

سر جام ایستادم . ای خدا اگه امشب تموم بشه کلیّه! برگشتم و سرجام رفتم. امیرعلی داشت به حرفهای فیلمبردار گوش میداد.

کنارش رفتم و خانمه گفت:

-عروس خانم لطفا بعد از سرو غذا به سمت میز برید و همونجا بشینید خیلی آروم!
خب؟!اوکی؟!

جواب ندادم ... امان از حواس پرتی من! امیرعلی نگاه سرزنشگرشو به من دوخت و آرنجی بهم زد . به خودم اومدم و گفتم:

-باشه خانم ... فقط زودتر تمومش کنین.

خانم فیلمبردار پوزخندی زد و گفت:

-ای بابا ما باید خسته باشیم یا شما، بابا مردیم از بس از قهر و آشتی شما فیلم گرفتیم، اون از رقصتون اینم از سرو شامتون!
چه شود این فیلم!

به امیرعلی نگاه کردم یه لحظه نگاهمون در هم گره خورد و دیگه هیچی نگفتم.

به همراه هم یه بشقاب از جوجه و باقالی و ماهیچه کشیدیم و سر میز رفتیم.

اول امیرعلی یه قاشق پر از برنج و گوشت رو در دهانم گذاشت، قاشقش اینقدر از برنج سر پر بود که نتونستم بخورمش و توی گلوم گیر کرد.

فیلمبردار گرفتن فیلمو قطع کرد و امیرعلی با عجله یه لیوان پر از آب به دستم داد. جرعه ای آب نوشیدم و گفتم:

-یواش ... تو نمیدونی یه خانم هیچ وقت قاشقشو از برنج پر نمیکنه؟!

با لذت اینبار نگاهم کرد و گفت:

- نه ... آخه من که تا حالا با یه خانم به زیبایی و کمالات تو نبودم و غذا نخوردم!

-تو گفتی و منم باور کردم؟... پس دوستات چی؟!

-خب هر گردی که گردو نمیشه! من که غذا خوردنشونو نگاه نمیکردم.

-بدجنس! میدونی روی چیز خوردنم حساسم اینجوری کردی؟!

به قهقهه خندید، فهمیدم حدسم درست بوده! عجب آدمی بود .
انگار الان داشتم کم کم میشناختمش. همه ی مهمونا رفتن و مراسم خداحافظی هم انجام شد.
یه خونه مونده بود پر از میز و صندلیهای خالی و چراغانی با میزهای پر از میوه و شیرینی.

همه چیز بهم ریخته و نامرتب بود. من و امیرعلی کنار هم ایستاده بودیم، کمی خسته شده بودم از بس سرپا وایسادم وجواب خداحافظی ها رو داده بودم. فقط و فقط خداحافظی با ستاره کمی گریه کردم. ازش خواستم بیاد و بهم سر بزنه. ستاره هم با دلتنگی ازم جدا شد و رفت.

در آخر خان عمو و پوپک مونده بودن که برن خونشون ولی انگار قصد رفتن نداشتن، اونطور که من از امیرعلی شنیده بودم توی اون خونه امیرعلی با پدرش و پدربزرگش زندگی میکرد و خونه ی خان عموش هم همون حوالی بود.

دیگه نمیدونم چرا اونشب خیال رفتن نداشتن! این پوپک مارمولکم که هی دور و بر امیرعلی بود و هرهر میزد زیر خنده! داشتم از حرص و خشم منفجر میشدم! ارسلان خان ویلچر پدرشو به سمت داخل خونه هدایت کرد و با پدرش داخل خونه رفتن. خونه که نبود قصر بود! مثل یه کاخ بزرگ و باشکوه
بود.من که تا اون لحظه داخل نرفته بودم تا نمای داخل عمارتو ببینم ولی از بیرون میشد حدس زد مثل یه کاخ سلطنتی بزرگ و با شکوهه. بایدم ارسلان خان به خونه ی بابام بگه آلونک! با این خونه ای که خودشون داشتن خونه ی پدریم مثل آلونک میموند .

خان عمو هم نگاهی به من و بعد به امیرعلی انداخت و گفت:

-شما هم بهتره برید استراحت کنین ساعت از دو نصفه شبم گذشته.

اینو گفت و با اون هیکل چاقش سلانه سلانه به داخل ساختمون رفت. من موندم و امیرعلی و پوپک! اما چرا پوپک نمیرفت؟!

چرا امیرعلی بهش چیزی نمیگفت از ما دور بشه! یکی ازدور دوان دوان به داخل حیاط و اون سمت باغ که ما بودیم اومد و وقتی به ما نزدیک شد، رو به امیرعلی خم شد و گفت: - آقا ... اتاقتون آماده اس امری ندارین؟!

امیرعلی فقط سری تکان داد و دیگه هیچ نگفت، بعدم رو به من کرد و گفت:

-بریم داخل؟ وای باز مهربون شده بود! ذوق زده گفتم:

-آره عزیزم.

پوپک که حرفامونو شنیده بود دهنی کج کرد و گفت:

- امیر فردا صبح یادت نره واسه شنا تو استخر ... نگیری تا لنگ ظهر بخوابی و قرار جمعه صبحهامونو از یاد ببری!

امروز که عروسیت بود، به جاش فردا میزنیم به آب.

امیرعلی یه نگاه به من و بعد به پوپک انداخت و گفت:

-این هفته رو بیخیال شو.

-نه ... قرار قراره ... من شبشو بیخیال میشم که نمیای پیشم ولی دیگه استخر و شنا رو بیخیال نمیشم!

تمام حرفاشو جوری با ادا و طعنه میزد که من دقیقا منظورشو متوجه بشم.

امیرعلی ام تو اون وسط انگار هول کرده بود و نمیدونست چی بگه! ای خدا بگم چیکارت نکنه که اینقدر آتو دست این دخترا دادی که اینم الان باید اینجوری جلو زنت این حرفارو بزنه! وای به من ... وای اگه یه خرده اشتباه کرده باشم! بدنم یخ کرد و بی حرف دو سه قدم به سمت داخل عمارت برداشتم اما دم در سالن یکی از پشت بازومو سفت گرفت.

به سمتش برگشتم خود امیرعلی بود. بی حرف بهم خیره شد .
رومو فورا چرخوندم و سریع خواستم برم داخل. اما با هر دو دست شانه ام را گرفت و نگهم داشت. توی چشمام زل زد و گفت:

-من ... من نمیگم توی گذشته کار یا خطایی نکردم بارها اینم بهت گفتم ولی ...

آب دهنشو قورت داد، پیدا بود به سختی داره حرف میزنه ادامه داد:

-ولی با هیچکس ارتباط نامناسبی داشتم.

نفس راحتی کشیدم، میدونستم این دختره ی عوضی از روی حسادت این حرفارو میزنه.
لبخندی روی لبام نشست و گفتم: -من میدونم تو ... یعنی خودتو تا حالا آلوده ی گناه کسی نکردی...

صدای پوپک باز هم نذاشت آرام و بی دردسر حرفی زده باشیم.

-امیرعلی اگه خوابت نمی یاد من توی باغم ... باغ پایین! بیا اونجا.

بر خرمگس معرکه لعنت! امیرعلی پوفی کرد، انگار اونم کلافه شده بود شاید به این خاطر که میخواست با من حرف بزنه و اون دختر سریش نمیذاشت! سرشو تکونی داد و بعد بدون اینکه نگاهی بهش بندازه دست منو کشید و در حالیکه به داخل سالن رفتیم گفت:

- ممنون پوپک ولی خسته ام خوابم میاد.

-ای کلک تو و خواب؟!

تو دلم داشتم به این حرفش میخندیدم که امیرعلی مثل برق گرفته ها به سمت پوپک جهید و با خشم قدری باهاش حرف زد، من که به درستی منظورشو نفهمیدم!

صحبتش که تموم شد به همراه من وارد سالن شد. یه سالن خیلی بزرگ که دورتادورش مبلمان سلطنتی چیده شده بود. بیشتر شبیه موزه بود، اشیاء قدیمی و عطیقه! فرشهای دستباف ،مجسمه های بزرگ و کوچک، لوسترهای بلند و شیک که از سقف بالا آویزون شده بود. محو تماشای موزه ی اطرافم بودم؛ از بس که اشیای عطیقه و گرانقیمت و تابلوهای زیبای روی دیوار خانه نصب بود!! امیرعلی دستمو گرفت و منو به سمت پلکان طبقه

بالا هدایت کرد، حدود چهل پلّه ی بزرگ و پهن که روی یه پاگردی بزرگ به دو طرف دیگر پله تقسیم میشد و هر کدوم به سمتی از طبقه ی بالا میرفت.

آخر پلّه ها هم عکس بزرگی از پدربزرگش روی دیوار نصب بود. تابلوی عکس از طول و قد یه آدم هم بزرگتر بود. قیافه ی پدربزرگ توی عکسم بد عنق بود که به عصایی تکیه کرده بود .

یه لحظه سرجام ایستادم و به عکس خیره شدم، امیرعلیم ایستاد و با دیدن من که خیره ی تابلوی عکس شده بودم گفت:

-این عکس پدربزرگه ... همه دوسش دارن و واسش احترام زیادی قائلن.

نگاهمو به امیرعلی دوختم و گفتم:

-مادربزرگت چی؟! فوت کرده؟!

با تأمل جواب داد:

-آره چند سالی میشه.

اینو گفت و جلوتر از من از پلّه های سمت راست بالا رفت.
گوشه ی دامنمو با دستم جمع کردم و دنبالش راه افتادم... لجم گرفت آخه چرا واینساد کمکم کنه! اون که میدونست دامنم بلنده و اذیتم میکنه حین راه رفتن.

به هر زحمتی بود به آخر پلّه ها رسیدم. پیش روم یه راهروی طویل و طولانی دیدم. داشتم تو ذهنم فکر میکردم اینجا بیمارستانه...هتله...چه خبره! برای رفتن به طبقه ی دوم واقعا آسانسور لازم بود! با حرص نفسی فوت کردم و امیرعلی رو دیدم که داره دریکی از اتاقا رو با کلید باز میکنه. یه فرش قرمز وسط راهروی طویل پهن بود و اتاقها در مجاور هم قرار داشتند. اما طرف دیگر پلّه ها یه سالن قرار داشت که دو سری مبل راحتی و شیک قرار داشت و دورتادور هم پنجره بود که با پرده های سلطنتی زینت داده شده بود. دو مجسمه ی کلّه ی

شیرم در دو طرف سالن قرار گذاشته شده بود که نمای خاص به اونجا داده بود. وقتی دید زدنم تمام شد، امیرعلی با خنده گفت:

-کار تماشاتون تموم شد؟!

جلو رفتم و گفتم:

-مثل اینکه خیلی عجله داری آقا!

در رو چهار طاق به روم گشود و به چهره ام خیره شد. هیچ عکس العملی واسه حرفی که زدم نشون نداد. جلو رفتم و بدون اینکه تعارفم کنه رفتم داخل... وای خدای من!!! یه اتاق بزرگ چهل متری که خودش اندازه ی یه خونه ی آپارتمانی بزرگ بود. دو پنجره ی بزرگ در ضلع غربی داشت. دو تیکه فرش بنفش در کف آن پهن شده بود و تخت دو نفره ای هم وسط اتاق قرار داشت که حریری توری از بالای تخت و از سقف به آن آویزان شده و دورتا دور تختو گرفته بود. دیزاین و دکوراسیون اتاق به رنگ یاسی کمرنگ و بنفش بود. یه دست مبل به همون رنگ هم در گوشه ای روبروی یه دستگاه تلویزیون قرار داشت و در گوشه ی دیگه هم یه در بود که حدس میزدم سرویس بهداشتی و حمام باشه. به سمت تخت رفتم و به روبروم نگریستم. میز آرایشی و آینه ای که روش بود توجه امو به خودش جلب کرد، رنگ بنفش و یاسی بود!

خودمو توی آینه دید زدم و همون لحظه با شادی فریاد زدم:

- وای امیر عجب اتاقی درست کردی آفرین به احساست.

خندید و در اتاقو بست و جلو اومد. تور تختو کنار زد. یهو چشمم به گلبرگهای پر پر شده ی روی تشک افتاد. گلبرگهای ارکیده ی بنفش! گفتم این اتاق چرا اینقدر بوی خوب میده! با دیدن اون صحنه اونقدر ذوق کردم که یه لحظه خودمو توی حصار امیرعلی دیدم و با شادی فریاد زدم:

- مرسی به احساس لطیفت ... مرسی به ذوقت عزیزم!

اما برخلاف من امیرعلی خشک و رسمی سر جاش ایستاد و حتیّ دستشو بالا هم نیاورد! چشماش زاغ و بیحرکت شده بودن و سراسیمه منو از خودش جدا کرد و بعد خودش به سمتی رفت ،چرا اینکارو کرد؟!

توقع داشتم اونم همین کارو کنه ... ماچم کنه ولی هیچ کاری نکرد! سر جام خشکم زد و با حیرت نگاهش کردم:

-امیرعلی تو چته؟!

تور رو کنار زد و لبه ی تخت نشست، در حالیکه کفشهاشو از پاش در میآورد زیر چشمی نگام کرد و گفت:

- چطورمگه؟!

بهش نزدیک شدم و جلوش زانو زدم:

-من ایرادی دارم؟!

-نه .

-پس چرا از روزی که عقد کردیم ازم فراری شدی؟!

امیرعلی تو ده روزه که منو عقد کردی ... من زن قانونی و شرعی توام ولی تو... تو داری ازم فرار میکنی!

کفشهاشو از پاش بیرون کشید و به سمتی پرت کرد. کتش رو هم روی تخت انداخت و بعد مشغول باز کردن کراواتش شد. از جام بلند شدم و گفتم:

-چرا چیزی نمیگی؟! اگه حرفی هست به من بگو ... من زنتم!

کراواتشو از دور گردنش شل کرد و بیرون کشید، اما بازم حرفی نزد، دیگه داشت کلافه ام میکرد، با خشم غریدم:

- با تو دارم حرف میزنم ... چه مرگته؟!

در حالیکه دکمه های پیرهنشو باز کرده بود، اونو از تنش در آورد و کامل پرتش کرد. روی تخت، یه لحظه با خشم بهم نزدیک شد ،توی چشماش برق خاصی موج میزد که آدمو میترسوند!

باید چشمامو میبستم تا نبینمش ولی مگه میشد ؟! صورتشو کامل بهم نزدیک کرد و نفسشو فوت کرد توی صورتم و گفت:

-من امشب خیلی خسته ام . میخوام بخوابم .

وای خدا واقعا درست دارم میشنوم؟! این بود همون آقای عاشق پیشه که برای رسیدن به من لحظه شماری میکرد؟! چشمام از حیرت باز شد، غرورم داشت له میشد. الان که دوست نداشت با من باشه باید منم غرورمو حفظ میکردم برای اینکه کم نیارم تاج سرمو روی میز آرایش پرت کردم و گفتم:

-مگه من ازت چیزی خواستم ؟! پیش خودت چی فکر کردی؟!

از پشت بهم نزدیک شد، توی آینه صورتشو دیدم که بهم لبخند زد و گفت:

- بذار کمکت کنم لباستو در بیاری.

زیپ لباسمو گرفت و من همزمان به سمتش برگشتم و گفتم:

-به من دست نزن.

انگار دستاش خشکید که یارای هیچ حرکتی رو نداشت. به چشمای بغض آلودم که هاله ای از اشک پوشانده بودنش نگریست و گفت:

-تو هیچی نمیدونی! پس اینقدر به بال و پرم نپیچ!

به سمتی رفتم، گوشه ای از تخت، حریر رو کنار زدم و نشستم.

قطره اشکی از چشمام فرو چکید و گفتم:

- من چی رو نمیدونم؟! تا جایی که من یادم بیاد تو یه پسر عاشق پیشه بودی که به هر دری زدی تا منو به دست بیاری ... من به خاطر تو نامزدیمو بهم زدم ... به خانواده ام پشت کردم!

حرفمو با خشم قطع کرد و گفت:

-تو به خاطر من نامزدیتو به هم زدی؟؟ تو که گفتی ازش هیچ خوشت نمیاد!

-امیرعلی من به خاطر تو همه ی پل های پشت سرمو خراب کردم ... تو چرا نمیفهمی؟!

-اتفاقا میفهمم ... منم همینو میخواستم!

-پس دیگه چرا اذیتم میکنی؟!

پوزخندی زد و نگام کرد. چند قدم بهم نزدیک شد. چونه امو بلند کرد و وادارم کرد تا بهش چشم بدوزم، بعد گفت:

- میدونم من الان باید جوابگو باشم ... ولی نمیتونم... من خسته ام باید بخوابم تو هم بگیر بخواب ... فردا روز پر دردسری داری، این خونه مثل همه ی خونه های دیگه نیست! یه سری قوانین به خصوص خودشو داره ... ساعت هفت صبح باید بیدار بشی، سروقت باید بری واسه خوردن صبحانه وگرنه دیگه خبری ازصبحانه نیست تا وقت ناهار... اینو بدون ، هر وعده غذاییت اگه سر میز نرسی دیگه قوانین خونه بهت اجازه نمیده بری و انفرادی غذا بخوری. اینم بدون پدربزرگ خیلی روی قوانین و احترامات راجع به خودش حساسه. هرروز صبح باید بری دست بوسش بعدم تا اون شروع به خوردن غذا نکرده هیچکس حق نداره حتی قاشق رو هم برداره.

"بله !! اینجا خونه بود یا پادگان نظامی؟ من نمیدونم چرا همه چی داره وارونه میشه؟! تمام رویاهام! فکرهای خوشگلی که داشتم! ولی منکه مجبور نیستم با این وضع اینجا بمونم...کل جهازمو که توی یه اتاق نزدیک اتاق انباری گذاشتن و باید خاک بخوره تا وقتی که برم تو خونه خودم".

بیحرف شروع کردم به باز کردن موهای پر پشتم! پر سرم شده بود گیر سرهای کوچیک! اعصابمو خورد میکرد. توی دلم با خودم فکر کرده بودم حتما امیرعلی اونا رو با عشق از سرم بیرون میاره!! خیر سرم نفهمیدم امشب مثل دیوونه ها از من فراری می شه، واقعا دیوونه خوبه!

توی همین فکرا بودم که به سمت درب سرویس حمام و دستشویی رفت و درحین بازکردن کمربند شلوارش، گفت:

-من میرم یه دوش میگیرم تو هم اگه میخوای بعد من برو...بزار خستگیت دربره.

این چرا اینقدر اصرار داره کاری کنه که من خستگیم دربره؟!

فشارعصبیم بالا رفته بود، جوابی ندادم. محکم گیرهای سرمو کندم. آخ که چقدرم درد داشت! توی موهام پیچیده بود! صدای دوش حموم بلند شد و فهمیدم که رفته داخل!

با هزار بدبختی لباس عروسو از تنم خارج کردم و به سمت کشوهای لباس رفتم تا یه لباس خوب بیرون بیارم. با شتاب کشوها رو یکی یکی بیرون کشیدم اما هیچ کدوم لباس من توش نبود ولی آخه! مگه همه ی لباس هایی رو که خریده بودم به
خود امیرعلی ندادم تا با خودش به اینجا بیاره !؟ همه اش پر بود از زیر پیرهنی های خودش! چه خود شیفته ام بود . کشو آخر و بازکردم... آخی! رسیدم به لباسای خودم... شتاب زده لباسا رو بهم زدم تا یه لباس حریر سفید بلند پیدا کردم و زودی پوشیدم .
همون مناسب بود! از بقیه لباسام پوشیده تر بود. جلو آینه قرارگرفتم و افتادم به جون آرایش صورتم، دلم نمیومد خط چشممو پاک کنم به نظرم عالی خط چشممو کشیده بود اما یهویی یاد حرف امیر علی افتادم که گفت چشمام بدون آرایش خوشگل تره. زودی پاکش کردم ولی اینجوری و بی آرایش که چشام بی روح بود! خب لابد راست میگفت، این پسر که همه چیزش با همه فرق میکرد، سلیقه شم باید فرق میکرد دیگه!! شیرجه زدم رو تخت و لحاف و رو خودم کشیدم. عجب تخت خوش خواب و راحتی بود. بوی ارکیده توی مشامم پیچیده بود ومسخم کرده بود، دانه های برگ برگ شده اشو توی دستم گرفتم... آی که چقدر راحت و آسوده بودم. اونروز بدجوری لباس وکفشام اذیتم کرده بودن!

من نمیدونم آخه پسر این همه احساس بخرج دادن چی بود که منو مات و مبهوت خودت کردی؟ این همه گل و تزئینات اتاق!

در اون شرایط دلم میخواست هرچه زود تر بخوابم. چراغ اتاقو خاموش کردم فقط آباژور کنار تخت روشن بود. چشمامو روی هم گذاشتم اما با خش خش چیزی و تقه ی در احساس کردم

از حموم بیرون اومده، یه چشممو باز کردم . دیدم یه تیشرت سفید و یه گرمکن راحت پوشیده و داره جلو آینه به صورتش کرم و آت و آشغال میزنه. زیر لب غرغریم کرد و گفت:

-بگو خودت میخوابی دیگه چرا فکر منو نمیکنی این چراغو خاموش کردی!

زیر لحاف خنده ای کردم... چه زود اعصابش خرد شد؟! این به اون در... چرا همه اش من اذیت بشم!

انگار خودشو روی تخت انداخت که تشک بالا و پایین رفت!

ماشاالله هزار ماشاالله وزنشم که بد نبود . بایدم تخت به جیرجیر کردن بیفته! خودمو جمع کرده و لحافو دور خودم پیچیده بودم.

بازم صدای غرغرشو شنیدم که گفت:

-نگاهش کن! بگو آخه گرمت نیست اینجوری خودتو تو اون لحاف خفه کردی؟!

خنده ام گرفته بود و بی صدا لبخند زدم. راست میگفت همون لحظه احساس گرما کردم. وسط مرداد ماه بود و توی اوج گرما بودیم. انگاری از جاش پا شد، چون باز هم تخت صدایی کرد . یه چشممو باز کردم و زیر نور کم آباژور دیدم که به سمتی رفت. آهان! کولر و روشن کرد. زودی چشممو بستم تا

نبینه. برگشت سر جاش ولی اصلا نزدیکم نشد و گوشه ای از تخت دراز کشیده بود. نمیدونم چرا خوابم نمی اومد؟! چشمامو بستم و دو سه قطره ای اشک ریختم. در اون لحظه متوجه شدم بازم از جاش بلند شد ولی این بار به سمت در خروجی اتاق رفت. آره درست میدیدم از اتاق خارج شد در و پشت سرش بست.

یه ساعتی خوابم نبرد. فکر و خیال امیرعلی داشت دیوونه ام میکرد! با خودم فکر میکردم الان حتما رفته پیش پوپک! آره!

حتما رفته باغ پایین... ولی آخه باغ پایین کجا بود؟! مگه امیرعلی با پوپک چکار داشت چقدر ارتباطشون با هم میتونست آزاد باشه که از امیرعلی میخواست بره پیشش!

چرا من اینقدر ساده و احمقم که حرفای امیرعلی و زودی

باورکردم؟ بهم گفت تا به حال با کسی نبوده و م ن خوش خیال باورکردم. اینقدر فکر کردم و فکرکردم تا خواب چشمامو برد.

نمیدونم ساعت چند بود که ساعت روی میز شروع کرد به زنگ زدن. آخ که چقدر اون لحظه صدای جیک جیک زنگ برام آزار دهنده بود .یه پنج دقیقه ای زنگ خورد انگار نمیخواست صداش قطع بشه. دستمو از پشت تور حریر کشیدم بیرون و با فشردن دکمه صداشو خفه کردم و بازم چشمامو روی هم گذاشتم و به خواب رفتم.

***

– حنا... حنا... پاشو!

داشتم تو خواب با امیرعلی راه میرفتم. توی جنگل زیبا بودیم .

اما آخرش به یه بیراهه کشید. یه جاده ترسناک و پیچ در پیچ.

دستمو از دستای امیرعلی بیرون کشیدم و تا جایی که توانم بود دویدم. صداهایی از پشت سر آزارم می دادن ولی اونقدر ترسیده بودم، قدرت نداشتم ببینم این صداها از کجا میاد.

یه دفعه صدای امیرعلی و احساس کردم همش با اسم صدام میکنه. چشمامو بازکردم؛ خودمو روی تخت دونفره ای دیدم که برام تازگی داشت خونه بابام نبود! امیرعلی روی تخت پشت به من نشسته بود، جلوی دیدم تاربود، چشمامو که کم کم بازکردم تازه یادم اومد خونه امیرعلی هستم. یادم افتاد امیر علی شب منو تنها گذاشت و رفت! کجارفته بود؟! پیش پوپک؟؟ اهَ اهَ چقدر از هردوشون حالم به هم می خوره. عصبی شدم و باز هم خودم و به خواب زدم ولی از گوشه چشم نگاش می کردم. یه پیرهن سفید پوشیده بود و مثل همیشه آستیناشو بالا زده بود، یه شلوار پارچه ای مشکی راسته هم پوشیده بود، خیلی به تنش میومد .
مونده بودم. این پسر هر چی می پوشه چرا اینقدر بهش میاد! رفت و روبروی میز آرایش قرارگرفت درحالی که ساعت مچیشو به دستش می بست گفت:

-دخترمگه نمیشنوی صدات میزنم؟

سرتاپای خودشو عطرپاشی کرد و بازم به سمت تخت اومد. تور حریر و با هر دو دست کنار زد چشمامو بازکردم و وانمود کردم تازه از خواب بیدار شدم نگاش کردم، اونم نگاهم کرد لبخندی روی لبش نشستو گفت:

-میدونی ساعت چنده؟! مثلا اینجوری ساعت هفت باید بیدار بشی؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

- ساعت هفت بیدار بشم که چی بشه؟! من همیشه روزای تعطیل و تابستونا توی خونه بابام تا ساعت ده و یازده می خوابیدم.

_اونجا فرق میکرد الان تو تو خونه شوهرتی، خونه اردشیرکیا پسر برزو خان سپهسالارکیا.

-حالا اومدی اول صبحی شجره نامتو واسم بگی؟

-نه جونم اومدم یه کم آگاهت کنم که بدونی اومدی تو چه خونه ای، بعدشم الان اول صبح نیست، ساعت یازده اس. توی جام نشستم و توی چشمای روشنش نگاه کردم، با مکثی کوتاه گفتم:

-امیر تو دیشب کجا بودی؟

از روی تخت بلند شد و نگاهشو ازم دزدید بعد هم با لحن تندی گفت:

-من دوست ندارم بابت هر کارم به تو جواب پس بدم. از زن هایی که مدام شوهراشونو سین جین میکنن خوشم نمیاد!

جمله آخرشو توی صورتم دقیق شد و با غیظ گفت ولی آخه چرا؟ یعنی منظورش من بودم یا میخواست بگه تا من اونجوری نباشم. آب دهنمو قورت دادم و سریع از روی تخت بلند شدم و دنبالش به سمت در رفتم قبل از اینکه بخواد از اتاق بره بیرون از پشت سر بازوی سفت شو گرفتم و به سمت خودم برش گردوندم. توی چشمای هم زل زدیم و گفتم:

-دلیل این رفتاراتو واسم توضیح بده. من با این آقایی که جلومه و از این حرفای جدید می زنه ازدواج نکردم! من همونیو میخوام که برام از عشق و عاشقی حرف می زد و میگفت از وقتی که عشق پاکم به سراغش اومده باعث شده آلودگی های دیگشو از بین ببره.. پس کو؟؟ کجاس؟! یعنی همه حرفات دروغ بود؟!

گوشه لبشو گزید و گفت:

-من حوصله ندارم ، الانم کاردارم باید برم.

-یعنی چی؟! تو اگه حوصله من و نداری پس چرا انقدر مصرانه خواستی باهام ازدواج کنی ؟ این بود پاکی عشقت؟ یه قطره اشک از چشمام چکید و با بغض ادامه دادم:

-این بود؟ شب اول عروسیت رفتی! تحملت همین قدربود؟ بی توجه به من دستگیره درو گرفت و گفت:

-تو باید به اومدن و رفتن های پوپک عادت کنی . چون من یه جورایی باهاش همکارم چون توی شرکت با هم هستیم.

-امیرعلی فقط اینو بگو، چرا از من فراری هستی؟!

با دودلی و شک ادامه دادم:

-ببینم نکنه تو به اجبار کسی منو گرفتی؟!

-هه ... حالا اگه میخوای اینجوری فکر کن.

-وای... وای! وای برمن! باورم نمیشه! آخه چرا؟ تو با من داری بد میکنی...امیرعلی.

-ببین ازت میخوام منو زیاد سوال پیچ نکنی... تا حد ممکنم به پرو پام نپیچ یعنی وارد حریم شخصی من نشو، شیرفهم شدی خانم کوچولو؟!

چند لحظه با بهت نگاهش کردم ولی باید سعی میکردم غررمو حفظ کنم و مثل خودش با غرور نگاش کردم و گفتم:

-ببین آقابزرگ من اون دختری نیستم که تو فکرمیکنی، گول چرب زبونیاتو خوردم و الانم بازیو بردی؛ من خونواده دارم نمیذارم هر کاری که دلت میخوای بکنی.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-فکرنمیکنم پدرت بخواد حالاحالاها ریخت دختری رو ببینه که بهش پشت کرد، اون حتی تو عروسی تو شرکتم نکرد!

"راست میگه... خاک تو سر بدبخت من بکنن! کم مونده بود بالشت و بکوبونم تو صورت خوشگلشو و بی ریختش کنم ،مرتیکه نکبت ! تو فکر کردی چه خری هستی که با احساسات من داری بازی میکنی؟"

چشمای درشتم پر از اشک شده بود، نمیتونستم دیگه حتی یه کلمه هم حرف بزنم امیرعلی با نگاهی به چشمام به حال گندم پی برد. شایدم دلش برام سوخت که سرجاش ایستاد و گفت:

-درمورد من بد فکر نکن. یه مدت به حرفام گوش کن و هیچی نپرس باشه؟!

عرق سردی روی بدنم سرسره بازی می کرد، وقتی نگاه منتظرشو دیدم، با همون بغض در گلومرده گفتم:

-پس تکلیف دل داغونم چی میشه!

لب و دهانشو کمی جمع و جور کرد گفت:

- میدونم... ولی ازت میخوام یه مدت صبر کنی... ازت کم نمیشه.

درو بازکرد و ادامه داد:

-درضمن من از امشب تو اتاق بغلی میخوابم، اگه کاری داشتی اونجام.

"وای خدا دارم گیج میشم دیگه چرا اتاقشو جدا کرد"

_حالاهم خودتو مرتب کن و بیا پایین... راس ساعت دوازده ونیم وقت نهاره، ازدستش نده چون صبحونه هم نخوردی. از اتاق بیرون رفت و من همینجور مات و مبهوت به رفتنش خیره شدم اما یه لحظه ای برگشت سرشو از در اتاق به داخل کشید و گفت:

-راستی قبلش برو اتاق آقا بزرگ، بابت صبحم که خواب موندی یه عذرخواهی بکن.

درو بست و رفت. منم تو حال بیخود خودم فرو رفتم نمیتونستم از حرفای امیرعلی سردر بیارم، به سمت دستشویی رفتم. جلوی آینه که ایستادم قطره های اشک دانه دانه روی صورتم ریختن.

چشمام دوکاسه خون شده بود.

شیرآب سرد و بازکردم و چند مشت آب یخ توی صورتم پاشیدم کسی حق نداشت اشک حنا رو در بیاره! کسی لیاقت نداشت که من بخوام به خاطرش گریه کنم ولی آخه مگه من عاشق امیرعلی نبودم؟ مگه تا وقتی دیدمش دل از کفم نرفت و محمد بیچاره رو از خودم متنفر نکردم! مگه من همون دختر عاشقی نبودم که به خاطر عشقم و به دست آوردنش پدر نازنینمو از خودم رنجاندم. ولی آخه به چه قیمتی؟ به قیمت اینکه بیارم تو خونه ای که اصلا نمیدونم آدماش کی هستن و کجاس؟! بعدشم شوهرم کسی که ادعا می کرد عاشقمه همون شب اول عروسی اتاقشو ازم جدا کنه و بگه تا اطلاع ثانوی ازش دلیل کاراشو نپرسم آخه چرا؟ به کدوم گناه؟

یه دوش آب سرد گرفتم و اومدم بیرون، حوصله هیچ کاریو نداشتم. رفتم از کمد لباسام یه دست لباس بیرون کشیدم. سعی کردم لباسی که میپوشم راحت باشه و شیک و خاص! یه جین

آبی دمپا کوتاه و یه تیشرت قرمز جذب پوشیدم. نمیخواستم آرایش کنم، جلوی آینه ایستادم، صورتم بی روح و چشمام پرخون و قرمز بود!

اما اینجوری که نمیشد. مثلا تازه عروس بودم! نباید کسی بهم شک میکرد .به همین خاطر روی چهارپایه پشت میز آرایش نشستم و یه کرم خوشبو به صورتم مالیدم بعدم یه رژ لب قرمز روی لبم زدم، خواستم چشمامو مداد بکشم اما پشیمان شدم یاد حرف امیر علی افتادم که گفت چشمام بدون آرایش خوشگله .

موهای پرپشت و خوش حالتمو شلاق کرده و دم اسبی بستم، ناخنای دست و پامو هم لاک زدم. از جام برخاستم و توآینه یه نگاه به خودم انداختم. خوب بودم همه چی عالی بود به جز قلب شکسته و چشمای پر از خونم! کفشای بند دار رنگی روفرشیمو هم پام کردم و از اتاق بیرون رفتم. با تردید دو قدم برداشتم و با نگاهم اطرافمو پاییدم. سکوت بود و کسی اونجا نبود از پله ها پایین اومدم و بازهم چشمم به عکس بزرگ قاب گرفته شده جناب اردشیرخان افتاد. عجب هیبتی داشت! انگار چشماش با آدم حرف میزد! با یه لحظه مکث از قاب بزرگ عکس چشم برگرفتم و به سمت طبقه پایین رفتم.

دستمو به نرده چوبی گرفتم و در حال پایین رفتن از پله ها به اطرافم خیره شدم.

اما الان باید کجا میرفتم ساعت بزرگ و نگاه کردم عقربه های ساعت ظهر رو نشان میداد و هنوز نیم ساعت تا وقت نهار مونده بود. عمرا اگه به اتاق اردشیرخان میرفتم و ازش دلجویی میکردم! حوصله اخم و قیافه گرفتناشو نداشتم .با همین افکار به سمت در خروجی سالن رفتم. در چهار طاق باز بود روی پله های جلوی عمارت قرار گرفتم، خبری از میز و صندلیهای شب قبل نبود.

دو نفر رو پایین تر از اونجایی که ایستاده بودم دیدم که درحال جمع کردن ریسمانهای آویزان شده بودن. رو به روم تا چشم کار میکرد فضای سبز بود و در بین فضای سبز برخی قسمتها سنگ ریزه های سفید، جاده ای شنی درست کرده بودن و اطراف جاده گلهای رزسفید کاشته شده بود، وسط این فضای سبز هم همین عمارت دو طبقه عریض سفید رنگ قرار داشت و به معنای واقعی کلمه میدرخشید. آروم پامو از پله ها به سمت پایین گذاشتمو رفتم تا باقی جاده ها رو نگاه کنم. روی جاده سنگفرش شده به راه افتادم و مسیری رو همونطور مستقیم رفتم تا رسیدم به یه استخر بزرگ آبی. پر آب بود و الان توی این گرما جون میداد آدم خودشو توش بندازه و یه آب تنی بکنه.

یه نگاه به اطرافم انداختم کسی به جز خودم و اون دوتا مرد که ریسمانها رو جمع میکردن کسی نبود. جلو رفتم و لبه استخر نشستم دو سه دور شلوار ساق کوتاهمو بالا زدم و بعد خیلی آروم پاهامو داخل آب بردم. اوی... چه کیفی میداد! آب سرد و زلال بود ولی خب خیلی حس خوبی بهم میداد. دو، سه بار پامو تو آب تکون دادم و نفسمو آزاد کردم. یکی از همون مردا که داشت ریسمونا رو جمع می کرد و دور بازوش میپیچید به سمت استخر اومد و با لبخندی سلام کرد. نمیدونم چش بود همینجور به من زل زده بود. انگار مریض بود! سربلند کردم و گفتم:

-کاری داری آقا؟ موذیانه خندید و گفت:

- والله خانم انگار تو این ساختمون کسی نیست بیاد سراغ ما! آقا هم نیستن.

_ چی میخوای؟!

_ ببینم شما عروس جدید نیستین؟!

_ چطور مگه؟!

_ هیچی ، بزنم به تخته مثل قرص ماه میدرخشین .

دیگه داشتم کم کم عصبی میشدم . این مرتیکه عجب رویی داشت همینجور واسه خودش داشت واسم به به و چه چه میکرد!

خواستم پامو از آب بکشم بیرون و هر چه که از دهنم در میاد بارش کنم اما صدای امیرعلی مانعم شد.

سرمو برگردوندم و دیدم پشت سرم ایستاده و با چشمای خشمگین اول منو بعد اون مردو نگاه کرد.

مرد با دیدن امیرعلی هول شد و با دستپاچگی تک سرفه ایی زد و گفت:

- آقا خیلی میبخشید داشتم به خانم میگفتم کسی نیست تا ما از خدمت مرخص شیم!

امیرعلی از پشت سر من استخر رو دور زد و به سمت دیگه استخر که اون مردتیکه حضور داشت رفت. یقه اشو گرفت و با خشم غریّد:

- تو خیلی بی جا کردی با خانم هم کلام شدی مگه من نگفتم بعداباهاتون حساب میکنم؟

مرد به تته پته افتاد و زیر دستای نیرمند امیرعلی خودشو خم کرد و گفت:

-به خدا آقا من کاری نکردم. اصلا غلط کردیم.

امیرعلی یه سیلی محکم توی گوشش خوابوند. یکی دیگه هم اون طرف گوشش زد و وقتی مرد همراه ریسمانها یه طرفی پرتاب شد، گفت:

- یادت باشه هیچ وقت توی این خونه و برای خانم این خونه که همین خانمه چشم چرونی نمیکنی!

_ چ چ چ چشم آقا! غلط کردیم!

_ الدنگ بیشعور! دیگه نبینمت این دور وبرا... پاشو گورتو گم کن!

مرد سراسیمه از جاش بلند شد و با دویدن خودشو به سمت دوست دیگه اش رسوند اما تا رسیدن به اونجا از ترس امیرعلی دوسه بار نقش بر زمین شد و پشت سرشو تندتند نگاه میکرد .

خب حق داشت منم با دیدن این قول بی شاخ و دم نفسم داشت بند می اومد! امیرعلی که از رفتنشون تقریبا مطمئن شده بود به سمت من برگشت. از ترس نفسمو قورت دادم و پاهامو از آب

بیرون کشیدم و از جام برخاستم .جلو اومد نگاهشو از نوک پام تا فرق سرم گرفت. دست به کمر جلوم ایستاد و گفت:

-به به میبینم بد نمیگذرونی؟!

جل الخالق! عجب ابهتی داشت!؟ چشماش ترسناک بودن .

نگاهش کردم و گفتم:

-فقط یه لحظه خواستم از آب اینجا لذت ببرم فقط همین!

_ فقط همین؟

خواستم خودمو ضعیف نشون ندم تا بتونه هرچی که دلش میخواد بهم بگه به همین خاطر با اقتدار گفتم:

-پَه نه پَه... نکنه میخوای چیز دیگه ای بگی!؟ ادامه حرفمو خوردم اما کم نیاوردم و گفتم :

-چیه؟! فکر کردی از تو ناامید شدم دیگه میرم با هرکس و ناکسی دمخور میشم؟!

نگاهش مدام به سمت ساق پام میرفت. پوفی کرد و گفت:

-اینجا خیلیا میان و میرن.تو خودت باید مواظب خودت باشی منکه دم به دقیقه نیستم سربرسم!

_ تو نگران من نباش خواهشا. من خودم از پس خودم برمیام.

این جمله رو گفتم و بعد با عجله شلوار خیسمو پایین کشیدم.
سنگینی نگاهشو روم احساس میکردم بی توجه بهش به سمت داخل عمارت راه افتادم . اما از پشت سر خودشو بهم رسوند و گفت:

-ببین حنا... خواهشا روی اعصاب من راه نرو... من خودم به اندازه کافی دردسر و اعصاب خردکنی دارم پس تو یکی سوهان روحم نشو خب!.

رومو به سمتش برگردوندم، لبخند تلخی زدم و گفتم:

- من دیگه کاری به کار تو ندارم. پس تو هم نخود هر آش نشو و دم به دقیقه سوهان روح من نشو...لطططفا !

با خشم مچ دستمو کشید و با قدرت توی دستش گرفت و گفت:

- مثل اینکه اسم تو توی شناسنامه منه.... و شما زن من محسوب میشی.

دستمو پیچ داد و توی چشمام نگاه کرد. نگاهش اونقدر ترسناک بود که ترجیحا چشمامو بستم. با فشاری که به دستم وارد شده بود چشمامو توی هم کشیدم و گفتم:

-آخ آخ دستم شکست... ولم کن دیوونه!

از لای دندونهاش گفت:

-تا زمانیکه زن من هستی و تو این خونه ای باید مثل یه خانم رفتارکنی.

دستامو ول کرد و منم چشمامو باز کردم.مچ دستای لاغر و نحیفم از فرط فشار زیاد قرمز شده بود. دستی روش کشیدم و خواستم دوتا حرف خوب نثارش کنم اما حیف که نمیشد...یعنی حوصله شو نداشتم دیگه! بی شعور عوضی! من نمیدونم کجای رفتار این پسر عاشقونه بود که من فکر کردم ازم خوشش میاد!

انگار حافظه گذشتم پاک شده بود که اصلا یادم نمیومد امیر

علی با من عاشقونه رفتارکرده باشه! ولی چرا داشت یادم میومد اون موقع ها هم با وجود حفظ غرورش بعضی کل کل ها با من بازم مهربون می شد و عاشقونه حرفاشو می زد! به سرعت به سمت عمارت راه افتادم و نخواستم بازم اشکامو ببینه چون بغضم شکسته بود! صدای پاشو شنیدم که داره پشت سرم میاد ،

وقتی نزدیک ترم شد و در دو قدمیم قرارگرفت به حرف اومد و گفت:

- فکر نکن ببوگلابی ام و سرو وضعت برام مهم نیست. از این به بعد پیش هرکس و ناکسی ظاهر نمی شی و باهاشون گرم نمیگیری.

اونقدر عصبی و پرخاشگر بودم که می خواستم یه مشت بکوبونم توی دهنش، آخه مگه من با کی گرم گرفتم این عوضی پیش خودش فکر کرده من رفتم با این کارگر کثافت گرم گرفتم!!

-سعی کن رفتارت معقولانه باشه... حتی توی خونه هم... تو زن منی و همه رفتارای تو رو هم از چشم من میبینن.

سر جام ایستادم و با خشم و غیظ بهش نگاه کردم، دوست داشتم تمام آب دهنمو روش بریزم تا خنک بشم اما جرأتشو نداشتم!

زیر لب گفتم:

-من زن تو نیستم تو فقط اسمت شوهر منه و توی شناسنامه منه!

دست به کمر جلوم ایستاد و گفت:

-خب همین کافی نیست؟؟ پس تا وقتی که تو زن منی و توی خونه منی.

با خشونت کلام شو قطع کردم و در حالی که از فرط خشم و هیجان دستامو توی هوا تاب می دادم گفتم:

- بس کن دیگه تا وقتی که خونه منی ! مثلا میخوای با این حرفات به من بفهمونی موقتی اینجام؟!خیلی خب حرفی نیست.

دو قدم رفتم جلو و بازم برگشتم. اونقدر عصبانی بودم که سر جام بند نمیشدم و مثل یه مرغ پرکنده شده بودم.

آره !! همه کرک و پرم یه شبه ریخته بود! با چشمای اشک بارم توی چشمای ترسناکش نگریستم و ادامه دادم:

-من دیگه هیچ علاقه و رغبتی به تو که مثلا شوهرمی ندارم!
اصلا نمیدونم قصد و نیّتت از این ازدواج کوفتی چی بوده ولی اینو خوب میدونم که الان دیگه هیچ حسی بهت ندارم و نمیتونم دیگه این چهره اتو تحمل کنم. پس تا اون موقع که من اینجام روی من احساس مالکیتّ کاذب نداشته باش! چون به زودی ازت جدا می شم.

اینو گفتم و به سرعت به راه افتادم تند تند با پشت دست دانه های اشکمو از صورتم پاک می کردم. وقتی داخل سالن شدم سعی کردم سرویس بهداشتی رو پیدا کنم. به اطرافم نگاهی انداختم

چند تا در مجاور هم قرارداشتن، رفتم به اون سمت که یه نفر پشت سرم گفت:

-دنبال سرویس بهداشتی میگردی؟!

برگشتم و با چشمای گریانم دیدم همون خانمی که شب قبل برامون اسفند دود کرده بوده!

یه زن نسبتا لاغر و جا افتاده با چهره ای محزون و صورتی کمی چروکیده و زمخت! نگاش کردم، سرمو به علامت تأیید حرفش تکان دادم.

همونطور که توی چشام زل زده بود گفت:

-دنبال من بیاین.

به دنبالش راه افتادم. اما اشکام مثل فواره از روی گونه هام سُر می خورد.

نمیدونم تا کی باید تحملش می کردم! به فین فین کردم افتادم!
خان باجی منو از پشت سالن به جایی برد که چند پله می خورد.

از پله ها که بالا رفتیم به راهرویی رسیدیم که چند اتاق روبرو و در مجاور هم قرار داشتند. درب یکی از اتاقارو باز کرد و گفت:

-بفرمایید اینم سرویس.

با بغُ خان باجی رو نگریستم و زیر لب تشکّر کردم و داخل شدم. عجب سرویسی بود! چشمام چهار تا شد. یه فضای بزرگ که با کاشی و سرامیک های آبی بنا شده بود. به سمت روشویی رفتم و خودمو توی آینه نگاه کردم و یه مشت... دو مشت ....سه مشت آب سرد توی صورتم پاشیدم و

بعد سرمو بلند کردم و با دستمال صورتمو خشک کردم. اینقدر دم و دستگاه اونجا زیاد بود که آدم وقت میکرد کلی توی دستشویی بمونه اما توی اون موقعیتّ حوصله نداشتم پس خیلی سریع بیرون اومدم. دیدم خان باجی هنوزم وایساده.

کنجکاوانه نگاش کردم گفت:

- بهتره جاهای دیگه خونه رو هم نشونتون بدم، در ضمن ده دقیقه دیگه وقت صرف نهاره.

بدون هیچ حرفی باهاش راه افتادم. اول به سمت طبقه بالا رفتیم ،سمت راست قسمت اتاق ها بود و خان باجی گفت یکی از اتاقا متعلق به ارسلان خان و یکی دیگه اردشیرخان اون اتاقی هم که من توش بودم گفت که اتاق کسی نبوده و الان برای من و امیر علی درست شده بود اما اتاق خود امیر علی هم در کنار اتاق من قرار داشت. خان باجی گفت که امیرعلی از بچگی تا حالا

توی همون اتاق بوده! اتاق دیگه که در انتهای راهرو بود هم توجه من و به جلب کرد چون خان باجی در مورد اون صحبتی نکرد. با کنجکاوی پرسیدم:

- پس اون اتاق مال کیه؟!

خان باجی با تأملی کوتاه جواب داد:

- اون اتاق مال پوپک خانمه. البته وقت هایی که اینجا میان ازش استفاده میکنن.

دیگه حرفی نزدم و خان باجی ام چیزی نگفت نمیدونم چرا اینقدر به این دختر حساس شده بودم با شنیدن اسمشم حالم عوض میشد. دنبال خان باجی راه افتادم که به طرف آخر راهرو راه افتاد. یه در بزرگ چوبی اون قسمت قرار داشت که بسته شده بود. خان باجی درها رو باز کرد و گفت:

-اینجا قسمت نشیمن خونس.

کناری ایستاد تا من اول وارد بشم. وارد شدن من همانا و سوت کشیدن مغزم همانا! یه تلویزیون خیلی بزرگ گوشه ای قرار داشت و چند دست مبل هم جلوش چیده شده بود. همه چرمی و راحت! سمت چپ سالن هم دو تا میز بیلیارد قرارداشت چند قاب هم به درو دیوار اون قسمت آویزون شده بود. یه عکس از ارسلان و اردشیر و امیر علی. توی عکس متوجه شباهت و زیبایی محسوس هر سه نفرشون شدم. خان باجی از نشیمن بیرون رفت و من به دنبالش راه افتادم. رفت طبقه پایین و اونجا سالن غذاخوری، سالن مهمونی، کتابخونه و اتاق مطالعه و کار اردشیر خان، استخرزیرزمینی و باشگاه بدنسازی رو به من نشون داد.

وقتی همه جا رو دیدم خان باجی منو به سمت سالن غذاخوری راهنمایی کرد .یه جورایی از اون خونه و آدماش خوف داشتم ،نمیدونم چرا اینقدر احساس غریبگی میکردم به این خاطر بود که امیرعلی چهره اش برام عوض شده بود یا کم محلی های اردشیرخان و ارسلان خان!

اما نمیدونم دلیل این کارا چی بود واقعا داشتم گیج میشدم! اما

تا زمانی که اونجا بودم باید با کمی سیاست رفتار میکردم! باید دلیل این ازدواجو میفهمیدم.

سرمیز غذاخوری اردشیر خان در رأس نشسته، خان عمو و ارسلان خان در هر دو طرف و امیرعلی هم پایین تر از اونها نشسته بود.

با دیدن من برقی در نگاهش درخشید. با صدای بلند سلام کردم وکمی جلو رفتم. اردشیرخان که جوابمو نداد اما خان عمو و ارسلان خان زیر لب سلامی کردن و بعد سرشونو پایین گرفتن. تنها امیر علی بود که چشمشو از من برنمیداشت و به چشمای قرمزم خیره گشته بود. بدی چشمام این بود که بعد از ریختن دوسه قطره اشک قرمز و متورم میشد و همه میفهمیدن گریه کردم! خان باجی پشت سرم با صدای یواشی گفت:

-برو دست آقا رو ببوس!

ای خدا، عجب گرفتاری شده بودم! ولی من دوست نداشتم این کارو بکنم.

همیشه از این جور حرکات متنفر بودم. اما خب برای برخورد اول مثل اینکه چاره ای نبود! اگه میخواستم با سیاستم جلو برم باید این کارو می کردم. با تردید به سمت اردشیرخان رفتم و کمی جلوش خم شدم و خواستم دستشو ببوسم اما امتناع کرد و با نفرت نگاهم کرد. خیلی بهم برخورد! این چه حرکتی بود! کاش هیچ وقت نیومده بودم دست پیر و خرفتشو ببوسم! اصلا لیاقت ماچ منو نداره! به سرعت سر جای خودم برگشتم و فورا صندلی کنار امیرعلی رو کنار

کشیدم و نشستم. هم چنان سکوت حکم فرما بود. همون لحظه اردشیرخان اخمو که انگار اون چین و

چروکای صورتش باهاش عجین شده بود و ازش یه آدم اخمو و کم حرف و ترسناک ساخته بود به حرف اومد و گفت:

-امیرعلی... پوپک کجاس؟! چرا نمیاد واسه ناهار؟!

بله!! .... پس انگار تو اون خونه فقط من بودم که باهام بد رفتار میشد و بی محل میشدم، حتما قانونم فقط واسه من بود! حالم گرفته شد. برام اصلا مهم نبود امیر علی میخواد چی بگه ولی امیر با صدای یواش وکمی غمگین که نمیدونم چرا اینجوری بود جواب داد:

-نمیدونم ازش خبری ندارم.

سرم پایین بود و نگاهمو به میز جلوم سرداده بودم اما به خوبی حس میکردم که اردشیرخان و بقیه حرکات و رفتار من و امیرعلی و زیر نظر گرفتن. از شدت استرس و هیجان زیاد دستام یخ کرده و می لرزید. امیر علی هم زیر چشمی دستای لرزانمو و که روی میز مشت کرده بودم زیر نظر داشت. همون لحظه صدایی ملوس پشت سرم بلند شد.

-سلام بر همگی ظهر بخیر!

سریع چرخیدم، پوپک بود! الان دقیقتر میتونستم ببینمش، یه دختر قد بلند و لاغر.

یه دامن تا بالای زانو پوشیده بود و یه تاپ صورتی کمرنگ هم تنش بود. موهای بلوندش رو هم دور شونه هاش پریشون کرده بود، بی توجه به من سمت امیرعلی رفت، دست گذاشت

سرشونه اش و خم شد گونه اشو بوسید. با نفرت صورتمو برگردوندم چه وقیحانه مقابل من و سایرین این حرکتو انجام داد!

مگه اون بجز دخترعمو چه نسبت نزدیک دیگه ای با امیر علی داشت؟ نگاهمو به جلو خودم که یه مرغ شکم پر بود دوختم .

زیر چشمی دیدم که به سمت اردشیرخان رفت، دستشو بوسید و بعد به سر میز آمده و کنار پدرش؛ روبروی امیرعلی نشست .

خان باجی اول برای اردشیرخان از کاسه سر میز

سوپ ریخت و بعد برای بقیه هم شروع به ریختن کرد. همه مشغول خوردن شدن. اشتهام کور شده بود، مخصوصا این که این دختر مغرور و از خود راضیم روبروم بود و تموم نازهای خرکی دخترانشو میدیدم! خان باجی یه ملاقه سوپ برام توی بشقاب ریخت ولی من اصلا حواسم سرجاش نبود. شنیدم که اردشیرخان با لبخند گفت:

-پوپک چرا موهاتو نبافتی؟ تو نمیدونی من حساسم دختر سر میز غذا موهاش باز باشه؟ پوپک با خنده جواب داد:

-ای بابا بیخیال پدر جون! امروز هوس کردم با موهای باز بیام سر میز... گیرندین!

اردشیرخان زیر چشمی منو نگاهی کرد و بعد گفت:

-این طرز حرف زدن چیه درست حرف بزن.

خان عمو با محبت دخترشو نگاه کرد وگفت:

- عزیزم امروز شرکت نرفتی؟!

-نه امروز به خودم استراحت دادم فردا با امیر هردو میریم.

دیگه چیزی از حرفاشونو نشنیدم چون توی خودم فرو رفتم .
نگاهم به جلو خیره شده بود و یه لحظه با صدای امیرعلی به خودم اومدم:

-حنا کجایی؟ چرا غذاتو نمیخوری؟

سرمو بلند کردم دیدم همه در حال صرف غذا هستن، میز پر بود از غذاهای متنوع اما معده من کوچکتر از حد معمول شده بود که بتونم چیزی بخورم. به امیر علی نگریستم، چهره اش آرام و جذاب بود مثل همیشه! با چشماش به بشقاب روبروم اشاره کرد و خودش یه ران مرغ برام روی بشقاب دیگه ای گذاشت و گفت:

-بیا بخور...سوپتم که یخ کرد!

نمیدونم دیگه این محبت کردناش چه بود؟ دوست نداشتم بهم محبتّ کنه آخه همه اش الکی و بی پایه بود. ولی خب وقتی چشمای حسود و منتظر پوپکو دیدم که به ما دو نفر دوخته شده بدم نیومد جلو خانم یه کم از امیرعلی محبتّ ببینم. بزار چشاش درآد!

امیرعلی با وسواس و دقت خاصی یه کفگیر برنجم برام ریخت و خیلی مهربانانه بهم گفت:

-بخور... دیروز و امروز صبحم هیچی نخوردی، فشارت میفته.

یه دفعه اشتهام باز شد، الان که امیرعلی به فکرم بود و برام غذا کشیده بود و حواسش پی من بود باید غذا میخوردم. دوسه قاشق برنج و مرغ خوردم.

سنگینی نگاههای امیرعلیو روی خودم احساس میکردم، به همین خاطر سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم خودشم انگار داشت با غذای جلوش ور میرفت چون مدام قاشقشو بهم میزد.

وقتی نگاش کردم اونم نگام کرد، چشمای گیرا و نافذش خیلی حرف واسه گفتن داشت. چند لحظه نگاهمون روی هم ثابت ماند تا اینکه ارسلان خان که کنار تنها پسرش نشسته بود ، امیرعلیو خطاب قرار داد و گفت:

-امیر کاراتو جور کردی؟!

امیرعلی به خودش اومد و به پدرش جواب داد:

-نه هنوز.

- ولی تو که میدونی بستن این قرارداد خیلی مهمه.

_ باشه.

_ باشه یعنی چه؟!

_ یعنی... ارسلان تو که میدونی این روزا سرم شلوغ بوده و دنبال این ازدواج کوفتی بودم.

امیرعلی تندخو و عصبی بود و احساس میکردم میخواد به زمین و زمان بد و بیراه بگه، به همین خاطرم با پدرش اینجوری عصبی و بد حرف زد. انگار اردشیرخان از ارسلان خواست که دیگه حرفشو با امیرعلی ادامه نده و به همین خاطر ارسلان ساکت شد. ولی نمیدونم قضیه قرارداد چی بود!؟ منظور امیرعلی از ازدواج کوفتی چی بود؟!

آخ که چقدر خنگم !خب این که این ازدواج حتما برای امیرعلییه ازدواج صوری و اجباری بوده حالا چرا و چطور نمیدونم!

****

دو هفته از روز عروسی و رفتن من به خونه اردشیر خان کیا میگذشت .

کمی به وضع خونه و آدماش عادت کرده بودم ولی بیشتر از همه چیز رفتار خان عمو و دخترش پوپک برام آزار دهنده بود، گاهی به اونجا می اومدند و بعد میرفتن. امیر علیم که دیگه اتاقشو که در مجاورت اتاق من بود، جدا کرده و شبها خودم تنها تو اتاقم میخوابیدم. هیچ هم صحبت و همدمی هم نداشتم. تنها گاهی دو سه کلمه ای با خان باجی حرف میزدم اونم که زن خشک و کم حرفی بود و انگار از حرف زدن زیاد خوشش نمیاومد، مستخدمای خونه هم دو تا مرد و یه خانم دیگه بودن که هر روز می اومدن اونجا و به کارای خونه رسیدگی میکردن و آخر شب میرفتن. تنها خان باجی بود که شب و روز اونجا بود و یه اتاق هم توی همون باغ پایین داشت که شبها میرفت اونجا و استراحت میکرد و توی عمارتم مثل یک مستخدم باهاش رفتار نمیکردن. همه اعضا خانواده هم خیلی دوسش داشتن و با رفتارمقتدرانه ای که داشت این حرفو به خوبی ثابت میکرد که از عهده هرکاری برمیاد. اینم فهمیدم که هیچ وقت شوهر نکرده و بچه ایی هم نداشت.

یه روز که حوصله ام سر رفته بود و امیرعلی و پدرش هم از سرکار برنگشته بودن توی حیاط عمارت رفتم و خواستم اطراف چرخی بزنم، به باغ پایین رفتم .

از اون شبی که پوپک به امیرعلی گفته بود میره باغ پایین همه اش دلم میخواست برم و این باغ پایینو ببینم. یه جاده عریض و طولانی بود که اطرافش درختهای چنار سربه فلک کشیده بود و یه تصویر قشنگ از اونجا درست کرده بود. هرچه میرفتم منظره ها زیباتر میشد اما درست مثل جنگل پر بود از درخت و بوته. انگار درختها و بوته های اون قسمت و همینجوری به حال خودشون رها کرده بودن و باغبان بهش رسیدگی نمیکرد، چرا که علفهای هرز زیادی هم بینشون بود. به یه بن بست رسیدم، سرمو چرخوندم یه راه باریکه دیدم از اونجا رفتم.

دیگه داشتم میترسیدم! انگار از عمارت خیلی دور شده بودم ولی خب باید تا آخرش میرفتم. از جاده باریک که شبیه به یه کوچه تنگبود رفتم و رفتم تا به یه محوطه باز رسیدم.

خدای من اینجا کجا بود؟

یه ساختمون قدیمی یه گوشه قرار داشت و یه درخت بید روی یه استخر بود. استخر خشک بی آب پر شده بود از برگ درختهای اطراف! پیدا بود خیلی وقته ازش استفاده نشده. نمیدونم بگم قشنگ بود یا ترسناک! عاشق درخت بید بودم .

با شتاب به اونجا رفتم و به تنه اش تیکه دادم. زیر سایه درخت بید واقعا خنک و با صفا بود. درختای اون قسمت اینقدر سر به فلک کشیده بود که یه تیکه کوچک از آسمون پهناور آبی فقط نمایان بود. چند بار نفسمو تازه کردم و خواستم از جام بلند بشم اما انگار از توی ساختمون صدایی شنیدم. آروم آروم رفتم اونجا. شیشه ها شکسته و در ورودیشم قفل بود. چند بار دستگیره درو بالا و پایین کشیدم اما انگار بسته بود. از لای پنجره شکسته سرکی توی ساختمون کشیدم. همه جا رو
گردوغبار گرفته بود وپر بود از وسایل! وسایل یه خونه کامل ، مبل و فرش و تلویزیون و... ولی قدیمی و خاک خورده!
کنجکاوانه نگاهمو چرخوندم ولی دیگه نمیشد بیشتر از اون چیزی دید. صدای خش خش شنیدم، سریع به اون سمت چرخیدم و با ترس به دیوار تکیه دادم. نمیدونم درست شنیدم یا خیالاتی شده بودم! باید هرچه زودتر به کنجکاویم خاتمه میدادم و از اونجا میرفتم. خواستم از کنار ساختمون رد بشم اما با ناباوری دیدم در ورودی بازه. ولی من مطمئن بودم در قفل بود؟!

سر جام ایستادم یعنی کسی میخواست با من شوخی بکنه؟ درسته که از بعضی چیزا میترسیدم ولی همه ترسم از تاریکی بودو اونموقع از وقت روزم ترس آنچنانی نداشتم. پس دلیلی ندیدم که به داخل ساختمان نرم. با ترس و دودلی پامو داخل گذاشتم و رفتم جلو. نمیدونم چی اون خونه قدیمی منو سمت خودش میکشید. یه سالن حدودا پنجاه متری بود که یه سمتش یه تلویزیون کوچیک رنگی قدیمی با یه دست مبل قرار داشت و سمت دیگه یه در بود!

بازش کردم ... آشپزخانه بود. طرف دیگه هم دو در روبروی هم و یه در وسط قرار داشت. درها رو باز کردم و ایستادم و خواستم پنجره رو باز کنم

که یه دفعه صدای تقه ای شنیدم. به سرعت از اتاق خواب بیرون و به سالن رفتم. در سالن یکدفعه بسته شد. نمیدونم باد بود! یا نه!؟! سراسیمه جلو رفتم و دستگیره رو گرفتم و چند باری کشیدم اما باز نشد! وای خدای من!

این دیگه چه کابوسی بود؟؟ با ناباوری نگاهی به اطرافم انداختم... کسی اونجا نبود ولی با اون وجود پشت پنجره رفتم و تا حد توانم فریاد کشیدم و کمک خواستم، تقریبا مطمئن بودم اونجا کسی متوجه من نمیشه! باید چکار میکردم؟ گوشه ای روی زمین نشستم و از ترس زانوهامو بغل کردم.

چیزایی از قدیم راجب دیو و جن شنیده بودم اما نمیدونستم واقعا حقیقت داره یا نه!! شایدم روح کسی اونجا بود؟! وای... از فکرای خودم داشتم زهرترک میشدم. دست و پای یخ کرده ام به لرزش افتاده بود.

ای درد بگیری دختر با حس کنجکاویت!! خدا بگم چیکارت نکنه از بس که دسته گل به آب میدی حالا بشین همینجا و خاک بخور ببین کسی میاد سراغت! کسیو نداری بیاد سروقتت...

اون از پدر شوهرت و پدرش که چشم دیدنتو ندارن اینم از شوهرت که آخرین کسی که یادش بیفته و بخوادش تویی اونم وقتی که هیچ کاروباری نداشته باشه! حالم واسه خودم گرفته شد.

با نگاهم اطرافمو چرخ زدم. یه قاب عکس روی دیوار توجه امو به خودش جلب کرد. باید از این مسئله سر در بیارم! اصلا اینجا خونه کی بوده؟! از جام بلند شدم و به سمت عکس رفتم. خیلی خاک خورده و کثیف بود.دست بردم و قابو به دست گرفتم با یه دست خاک رو کنار زدم. یه زن و یه مرد در کنارهم ایستاده بودن. چهره زن مشخص بود یعنی با دست خاکشو کنار زدم .

یه زن زیبا و ملوس! موهای کوتاه و پف طلایی رنگ داشت یه کت و دامن پوشیده بود! خیلی چهره اش برام آشنا بود. شبیه نیکول کیدمن توی فیلم دیگران بود. همون فیلم ترسناکی که چند وقت پیش با ستاره تماشا کردیم.

همیشه عاشق فیلمهای ترسناک بودم ولی بیشتر توی تاریکی و حس حال خودم دوست داشتم ببینم. چهره زن و شباهتش به نیکول کیدمن و اون خونه قدیمی بیشتر منو ترسوند. با خودم گفتم اگه این خونه هم مثل اون قدیمی توی فیلم باشه! پر از ارواح که زن خونه رو اذیت میکردن! از ترس و شدت

خوف قاب عکس از دستم رها شد و نقش بر زمین شد. هنوز "مردی" رو که توی عکس کنار زن ایستاده بود رو ندیدم که قاب عکس از دستم رها شد.

اما دیگه از شدت خوف و وحشت رغبتی به نگاه کردن تصویر مرد نداشتم!

این بار صدایی از یکی از اتاقها اومد. صدای شکسته شدن شیشه پنجره!

دیگه حتم پیدا کردم کسی اونجاس ولی آخه چرا؟! واقعا روح حقیقت داشت؟؟

یادم میاد مادربزرگم وقتی بچه بودیم یه چیزهایی از گذشته واسمون تعریف میکرد! از جن و روح و اینجور چیزا... ولی من تا به حال بهش فکر نکرده بودم! به دیواری که پشت سرم بود تکیه دادم.

از ترس به خودم می پیچیدم. همون لحظه سر و صدای از اتاق خوابی که کنارم بود و یه تخت دو نفره ام توش بود اومد. وقت نشد داخل اون اتاقا برم ولی از بیرون نگاهش کردم و الانم درست از همون اتاق صدا می امد. انگار مشاجره یه زن و مرد بود! ولی آخه کی اونجا بود؟؟ نکنه روح اون زن و مرد بود؟!

تموم بدنم از ترس به رعشه افتاد. پاهام توان رفتن نداشت و سرجام روی زمین کوبیده شدم. زن فریاد میکشید و با لهجه حرف میزد و خیلی خوب متوجه نمیشدم ولی انگار مرد زنو کتک میزد! وای خدای من این دیگه چی بود؟! باید کاری میکردم باید از اون خونه بیرون میرفتم. سمت در پریدم و دستگیره شو محکم گرفتم... در باز شد! به همین راحتی! شایدم من اشتباه کرده بودم و در همون موقعم باز بود و اشتباه فکر کردم بسته اس! ولی نه!

مطمئن بودم اونوقت در بسته بود! الان وقت فکر کردن نبود...

به سرعت از خونه پا بیرون گذاشتم نباید وقتو تلف میکردم...

اما یهو احساس کردم کسی از پشت لباسمو چنگ زد. جیغ بنفش کشیدم و با تمام قوا دویدم. اونقدر ترسیده بودم که نمیتونستم پشت سرمو نگاه کنم. از همون راهی که اومده بودم، برگشتم .

قلبم مثل قلب یه گنجشک توی سینه ام میکوفت. با نفسای بریده بریده به سر جای اولم رسیدم. اونقدر ترسیده بودم که دیگه جونی نداشتم، گلوم میسوخت و انگار با یه تیغ زده بودنش، از بس که گزگز میکرد. سرجام ایستادم و یه نگاه به پشت سرم انداختم اما ایستادنم اونجا و برگشتنم به سمت عقب همانا و از حال رفتم همانا!

آخر جاده یه شیء سیاه ایستاده بود.اونقدر سیاه و کدر بود که درست چهره اشو ندیدم فقط میدونم خیلی هولناک بود.

چشمامو که باز کردم روی دستای خان باجی بودم. داشت آب روی سر و صورتم می پاشید. خیره خیره به چهره اش زل زدم... یه لحظه شکل و قیافه اون زن برام تداعی شد. با ترس از جام پریدم. خان باجی با اخم چهره اشو درهم کشید و گفت:

-دختر چرا اینجوری میکنی؟!

تموم بدنم از ترس و سرما می لرزید. لبام روی هم لرزید و گفتم:

-خیلی سردمه...سردمه.

خان باجی از روی کاناپه سالن بلند شد و گفت:

- بلند شو برو تو اتاقت استراحت کن.

اینو گفت و به سمت من اومد و با گرفتن زیر بغلم کمکم کرد تا از سر جام بلند بشم. پاهام سنگین بود. اما جرات نداشتم بگم نمیتونم راه برم. راستش از خان باجی میترسیدم! زیر بغلمو که گرفت منو از پله ها بالا برد و در اتاقو برام باز کرد. با یه دست پاهامو بلند کرد و منو روی

تخت گذاشت. یه لحظه یاد مامانم افتادم. اشکی ریختم بهش خیره شدم. نگاه خان باجی ام به من دوخته شد.

انگار با دیدن اشک و حال و وضعم دلش برام سوخت که گفت:

-دخترجان تو اون پایین چیکار داشتی؟!

به هق هق افتادم و گفتم:

-به خدا هیچی، حوصله ام سر رفته بود... رفتم اونجا.

خان باجی لحافو دورم پیچید و صداشو به من نزدیک تر کرد و گفت:

_ اون قسمت از خونه کسی نمیره. سالهاس خالیه و جای خوبی نیست!

با پشت دست اشکهامو پاک کردم و گفتم:

-من اونجا... َ م من خیلی چیزها رو شنیدم!

خان باجی انگشتشو کنار بینی ام گرفت و گفت:

-هیش! هیچی نگو...خودم میدونم اونجا چه خبره.

اینو گفت و از سرجاش بلند شد و به سمت در رفت. بلافاصله گفتم:

-خان باجی... خواهش میکنم یه دیقه وایسا!

به سمتم برگشت و گفت:

-باز چیه؟!

_ خان باجی! یعنی حقیقت داره؟!

خان باجی فقط سرشو به معنی تایید حرفم تکان داد و بعد از اتاق بیرون رفت.

یعنی اون چیزایی که دیدم واقعیت داشت؟! از سرما به خودم پیچیدم و پتو رو دور خودم پیچیدم اما بازم سردم بودم... نمیدونم الان امیرعلی اومده بود یا نه!! اصلا ساعت چنده!؟ ساعت روی میزو نگاه کردم، ساعت ده شب بود... آره الان وقت شام بود...

وای که چقدر گرسنم بود، ضعف داشتم!

الان باید این گرسنگی رو تا صبح تحمل کنم! ای خدا انگار تو پادگان نظامی بودم و مثل سرباز ارتش تنبیه میشدم. ولی این وضع تا کی باید ادامه داشت؟! باید هر چه زودتر به مادر تلفن بکنم بگم تو چه وضعیتی گیر کردم!

ولی... ولی اگه به حرفام گوش نکرد چی؟! حتما تا حالا بابا نذاشته بهم تلفن بکنه یا بیاد دیدنم. بازم از شدت درد بدی که توی بدنم بود و آزارم میداد به خودم پیچیدم.

تموم استخونام تیر میکشید، سردم بود. ضعف داشتم. بازم چشمامو بستم و انگاری از حال رفتم...اینبار وقتی چشمامو باز کردم دیدم کسی بالای سرمه.

خوب نگاه کردم یه مردی رو دیدم که برام سرم وصل کرده و با دیدن چشمای باز من، گفت:

-آقای کیا... خانمتون به هوش اومد.

امیرعلی پشت پنجره ایستاده بود، سراسیمه به سمت من که روی تخت دراز کشیده بودم اومد و بهم چشم دوخت. مرد فشارمو گرفت و درحالیکه گوشی رو از گوشش در میاورد گفت:

-فشارش هنوز پایینه...گفتی همیشه فشارش میافته؟!

امیرعلی لبه تخت نشست و گفت:

-آره.

_ خب... الان باید مایعات زیاد بخوره، سوپم بخوره تا فشارش بیاد بالا...این داروها رو هم واسش بگیر.

_ لطف کردی دکتر.

دکتر از جاش بلند شد، یه مرد میانه سال، قد بلند و چهارشانه.
امیرعلی به دنبال آقای پزشک از اتاق بیرون رفت و بعد از لحظاتی که تنها تو اتاق بودم و به جریانات اون روز شوم فکرمیکردم، در اتاق باز شد و خان باجی با میز چرخدار وارد اتاق شد.
یه سینی که یه بشقاب سوپ روش بود روی میز

گذاشت. از قسمت پایینی میزبار، آب معدنی، آب میوه و کمپوت روی میز گذاشت و بی حرف خواست از اتاق خارج بشه ...
خیلی سریع گفتم:

- خان باجی!

به سمتم چرخید و هیچ نگفت. مکثی کردم و گفتم:

-من میتونم چیزی بخورم؟!

خان باجی خیلی متعجبانه سرشو این ور و اونور تکون داد، با نگاهش ازم پرسید چرا که نه!! انگار لباشو دوخته شده بود که همه اش با ایما و اشاره حرف میزد!! از اتاق بیرون رفت ولی

الان کی میخواست این خوراکیا رو از روی میز به من برسونه؟! اونقدر گرسنم بود که دوست داشتم به جای یه

بشقاب سوپ همه قابلمه رو برام می آوردن، ولی بدنم اونقدر خسته و کوفته بود که نمیتونستم توی جام بشینم! توی این افکار بودم که در باز شدو امیرعلی توی چارچوب در قرار گرفت.

اومد داخل و در رو بست و فکر میکنم کلیدش کرد ولی آخه چرا؟!

اومد جلو و رفت سمت میز. سینی سوپ رو بدست گرفت و به سمت تخت اومد.

کفشای کالجشو از پاش درآورد و روی تخت کنارم نشست .

داشتم یه جوری میشدم، خیلی نزدیک بهم نشست.

خودمو یه کم جمع کردم. گفت:

- اگه میتونی یه کم بشین تا سوپو بهت بدم.

بازم نگاش کردم اما چرا داشت به من خدمت میکرد؟ اون که از این ازدواج راضی نبود!! اون که میگفت ازدواج کوفتی! پس دیگه چرا؟! تو این فکرها بودم که بازم گفت:

-نشنیدی که چی گفتم حنا؟!

سرمو بالا گرفتم و یادم افتاد که نباید بذارم بهم ترحم بکنه ،با خشم گفتم:

-من به محبتّ تو احتیاج ندارم.

کلافه و پریشون نگام کرد و با حرص نفسی فوت کرد بیرون و گفت:

-دختر اگه چیزی نخوری فشارت بیشتر میره پایین... حالت بد میشه!

_ خب بزار بشه مگه برای تو مهمه؟! اصلا به تو هیچ ربطی نداره که من حالم بد باشه بمیرم یا زنده باشم! هرچه زودتر تکلیف منو مشخص کن. میخوام برگردم خونه بابام.

سرشو به سمتم چرخوند و با خشم سینی و روی تخت گذاشت و گفت:

- تو فعلا هیچ جا نمیری... خونه باباتم نمیری... یعنی اصلا حق بیرون رفتن از این خونه رو نداری.

_ چرا؟! مگه من سرباز توام که هر وقت بخوای برام مرخصی رد کنی؟

_ نه... ولی زن منی.

_ زنم... زنم!! کم این حرف مسخره رو تکرار کن. حالم داره از هرچی زن و شوهر اینجوریه بهم میخوره. این چه زن و شوهریه که باید اتاقمون از هم جدا باشه و تو نگی چه مرگته؟!

_ به وقتش بهت میگم... عجله نکن.

_ چرا... من عجله دارم! من همیشه عجله دارم.

_ هیس!! یواشتر... نمیدونی ساعت دوازده نصف شبه و همه خوابن؟!

یه دفعه ساکت شدم، حق با امیرعلی بود هم دیر وقت بود هم اینکه اتاق خوابها بهم نزدیک بودن!

امیرعلی بیحرف سینی رو برداشت و یه قاشق پر از سوپ داخل دهانم ریخت .

اونقدر گرسنه بودم که خدایش نمیتونستم از اون سوپ خوشمزه بگذرم. بی حرف تموم بشقاب سوپو خوردم و بعد امیرعلی دستمال برداشت و خواست دور دهنمو پاک کنه، اما تندی دستمالمو ازش گرفتم و خودم بیصدا دور دهنمو تمیز کردم .

امیرعلی بازم توی نگاهم غرق شد. نمیدونم چرا با اون وجود دوست داشتم منو در حصارش بگیره و بهم بگه همه چیزو فراموش کنم! به خدا اگه اینو میگفت حتما همه چی یادم میرفت.ما که محرم بودیم. زن و شوهر بودیم. چرا مثل روز عقدمون دستمو نمیگرفت نوازشم نمیکرد؟! چرا مثل اونموقع بهم نمیگفت دوستم داره! چرا همه چی با وارد شدن به این خونه ی لعنتی خراب شد؟ بعد از چند لحظه نگاه کردن به چهره همدیگه مثل برق گرفته ها از جاش پرید و به سمت در رفت. لیوان آب میوه رو بدست گرفت و به سمتم اومد. این بار این سمت تخت و روی لبه اون نشست و لیوانو بی هیچ حرفی لب دهانم گرفت، یه قلوپ از آب پرتقالو خوردم.

صورتشو از نزدیک نگاه کردم، دانه های ریز عرق روی پیشونیش جمع شده بود. با یه دست دو دکمه بالای پیراهنشو باز کرد و سینه ستبرشو به نمایش گذاشت. وای خدای من! از خوردن آب میوه امتناع کردم و زیرلب گفتم:

- نمیخورم.

لیوانو از روی دهانم برداشت. انتظار داشتم بازم با خشم و عصبانیت باهام حرف بزنه اما لبخندی دلنشین صورتشو در برگرفت و در نهایت آرامش گفت:

-تو دختر خیلی خاصی هستی... یعنی بهتر بگم تا حالا دختری مثل تو ندیدم!

با همه فرق میکنی... میدونی من همیشه به دنبال دست نیافتنی ها بودم، دنبال چیزایی که خیلی خاص و ظریفن.

با تمسخر سری تکون دادم و گفتم:

- و لابد منم خیلی خاص و ظریفم!

_ آره... دقیقا همونی که من دیر متوجه ات شدم!

دیگه دوست نداشتم حرفای به ظاهر عاشقانه اما دروغینشو بشنوم. بلافاصله با تنفر گفتم:

-برو گم شو! من دیگه اون دختر سابق نیستم که گول این حرفارو بخورم... حنات دیگه پیش من رنگی نداره آقای خوش گذرون!

اخم جای لبخندشو گرفت و گفت:

- داری خیلی تند میری... من اصلا مجبور نیستم الان پیش تو این حرفا رو بزنم و تورو گول بزنم! اگه قرار به گول خوردن باشه... تو باید تا حالا گول خورده باشی... چون دیگه چیزی واسه از دست دادن نداری... پس لازم نمیبینم الان بخوام به تو دروغ بگم و گولت بزنم!

_ آره راست میگی... تو خیلی راحت من بدبخت عوضی بی لیاقتو با زبون چرب و نرمت گول زدی!

به نهایت خشم و تنش روانی رسیده بودم. اینجور مواقع همیشه باید دوسه باری خودمو میزدم تا آروم میشدم .اون لحظه هم دوسه بار با هردو دست توی سروصورت خودم کوبیدم و گفتم:

-آره... راست میگی... من خیلی بدبختم! من بیشعور چرا باید تورو باور میکردم؟!

با چشمای اشکبار و بی توجه به سرمی که به بازوم وصل بود توی سروصورتم می کوبیدم و این امیرعلی بود که حیرت زده و پریشان با دستای قویش دستامو گرفت و مانع کتک کاریها و خودزنی هام شد. توی چشاش دقیق شدم و با گریه و صدای حزن آلود گفتم:

- ولم کن بزار به حال خودم باشم.

یه لجظه بدون هیچ درنگی منو محکم در حصارش کشید! وای که چه لحظه شیرینی بود!چشمای خیس از اشکمو به سینه اش چسباندم.

پیراهنش خیس بود انگار تموم بدنش عرقی و نمناک بود و حالا با چشمای گریان من خیستر شد. هق هق گریه رو سر دادم و بوی خوش تنشو به مشام کشیدم سرشو بهم نزدیک کرد و آروم پیشونیمو بوسید.

دوست داشتم ساعتها همینجا باشم. دستمو دور شانه اش حلقه کردم و با گریه گفتم:

-چرا دست از سرم بر نمیداری؟! چرا نمیگی داره چه بلایی سرم میاد؟!

دستشو روی صورت خیس از اشکم کشید و آرام گفت:

-اگه هر حرفی بهت میگم همه اش واقعیته... من دارم راست راستشو بهت میگم. احساس میکنم یه حس عجیب به سراغم امده...

حرفاش گرم و صداش یه جور خاصی میلرزید ...ولی این حرفها همه اش واسم تکراری بود! دلیلی برای شنیدنش نمیدیدم!

سرمو محکم ازش جدا کردم و گفتم:

-بس کن امیرعلی... اگه ساکت باشی خیلی بهتره.

از حرکت من ماتش برد و دستاش شل شد و من ازش جدا شدم و سرمو زیر پتو بردم و بیصدا گریه کردم. بعد از تأملی کوتاه پتو رو از روی سرم پایین کشید و با بغضی محسوس که توی صداش بود گفت:

-دستتو بیار جلو تا سرمو برات ببندم. اینقدر کشیدیش باز شده.

دستمو جلوش رها کردم و خودم توی حال خودم فقط اشک ریختم. حال امیرعلیم دست کمی از من نداشت، الان دیگه اینو به وضوح احساس میکردم. با اخمی ظریف صورت مغمومشو در هم کشیده و در حال بستن سرم دستم بود. دستاش داغ و گرم بود! سرمو به سمت دیگه ای چرخوندم،تا بیشتر از این نبینمش و آزار نکشم .

یه دفه احساس کردم از جاش بلند شد.

سرمو به سمتش برگردوندم آره درست بود به سمت در رفت و با صدای تحلیل رفته اش گفت:

-اگه کاری داشتی یا مشکلی واست پیش اومد کافیه دو ضربه به دیوار کناریت بزنی، متوجه میشم.

دیوار اتاقامون یکی بود و منظورش اون دیوار بود ولی یکی نبود بگه آخه تو که اینقدر دلواپس منی میمیری اگه امشبو کنارم میموندی؟! با حرص سرمو برگردوندم و هیچی نگفتم. اونم بی هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت.

****

دو روز بدنم کسالت داشت. تموم استخونام درد میکرد ولی خب میدونستم همه اش مربوط به اون خونه قدیمیه. دوست داشتم با کسی بشینم و راجع به اون حوادثی که دیدم حرف بزنم اما متأسفانه کسی نبود!

امیرعلیم از اون شب به بعد دیگه به غیر از سلام کردن با من کاری نداشت، می اومد و میرفت.

ارسلان و اردشیرخانم اصلا چیزی به روم نمی آوردن.

من اصلا نمیدونستم کی منو از ته باغ و جایی که از حال رفتم پیدا کرده بود و به داخل عمارت برده بود!

دنبال یه وقت بودم که گوشی تلفن خونه رو گیر بیارم و به خونه بابا زنگ بزنم. قبل از عروسی امیر علی بهم گفت که یک خط و گوشی موبایل برام میخره ولی الان دیگه هیچی نمیگفت و منم غرورم اجازه نمیداد بهش بگم.

یه روز صبح بعد از رفتن امیرعلی و پدرش از خونه ،

اردشیرخان هم به همراه چندتا از دوستاش از خونه بیرون رفت.

سراسیمه به سمت گوشی تلفن رفتم و تندتند شماره خونه بابا رو گرفتم اما کسی جواب نداد.

شماره خونه عمه رو گرفتم. بعد از دوسه بوق عمه جواب داد:

-بله...

-سلام عمه جون.

- ح حنا خودتی؟!

- آره ... خوبین عمه؟! چه خبر...ستاره چطوره!؟

-وای به تو دختر!... وای که چکار کردی!!

عمه به گریه افتاد و یه دفه صداش قطع شد. با ناباوری چندبار صداش زدم.

عمه صداشو صاف کرد و گفت:

- حنا... تو میدونی چه بلایی سر ما آوردی؟!

-عمه به خدا من نمیخواستم... عمه بابا حالش چطوره؟!

-چی بگم دختر! بابات حالش داغونه... مادرتم از اون بدتر...حال خودت چطوره؟ وضعت خوبه؟! زندگیت چطوره؟

-خوبم... زندگیم خوبه... فقط شماها رو کم دارم!

-الهی شکر.. پس پدرشوهرت چی؟ باهات خوبن؟؟

- آره ...اصلا خیلی ماهن، نمیدونی چقدر تحویلم میگیرن!

-جدی میگی؟!

- آره.

- خب خداروشکر.

-عمه ستاره هست؟!

-آره عمه اینجا وایساده... فهمیده تویی اینقدر ازم سقلمه گرفته که نگو... همه اش میگه گوشی رو بهم بده.

عمه صداش کمرنگ شد و خواست گوشی رو به ستاره بده .

داشتم به خودم و حرفام فکر میکردم! مثل سگ داشتم دروغ میگفتم و خودمم داشتم زجر میکشیدم! خب بایدم ظاهر سازی میکردم با اون کاری که من کردم و اونطوری که من به خونواده ام پشت کردم بایدم الان دروغ میگفتم تا کم نیارم.

صدای ستاره تو گوشی پیچید:

- الووو.... خودتی خره!

-درد... تو هنوز یاد نگرفتی مثل آدم حسابی حرف بزنی؟!

-نه.!.. نکنه تو اونجا یاد گرفتی؟!

-پَه نَه پَه... بابا نیستی ببینی اینجا چه خبره... همه چی مرتب... منظم... نگو و و!

-جون تو!

-جون خودت... چه خبر حالت چطوره؟!

-خوبم... میگذره!

-اوم....ببینم نینی مینی چی؟! خبری نیست؟!

ای بابا ستاره! خبر نداشت وضع و حال من چطوره! چه فکرایی راجع به من میکرد! با یه خنده ساختگی گفتم:

-نه بابا چه خبره ...فعلا زوده.

-خب گفتم شاید هول باشین!

ستاره باقی حرفشو با خنده خورد. ولی نمیتونستم بهش بگم خودمم نمیدونم چه بلایی سرم اومده!

اونروز با تلفن به خونه عمه و صحبت با ستاره کلی انرژی گرفتم. ستاره گفت به دیدنم میاد و منم با کمال میل استقبال کردم .

خوشحال بودم از اینکه از اهالی خونه و خونواده ام لااقل ستاره میتونه بیاد بهم سربزنه. با نبودن اردشیرخان و ارسلان خان و امیرعلی ناهار با تشریفات همیشگی برگزار نشد. یعنی فقط من و خان باجی سر میز غذا خوری حاضر شدیم. الان موقعیت مناسبی بود برای اینکه از خان باجی سؤالاتمو بپرسم. یه قاشق برنج توی دهانم ریختم و رو به خان باجی گفتم:

-خان باجی میشه یه سؤال بپرسم؟!

نگاه خان باجی به من معطوف شد و با تأمل گفت:

- یادت باشه من هر سؤالیو جواب نمیدم!

خواستم خودمو یه کم لوس کنم و با خنده یه کم مزه بریزم و گفتم:

-خان باجی... میتونم بپرسم ازدواج کردی یا نه؟!

اخمی توی صورتش نشست و خیلی خشک گفت:

-نه.

-یعنی تا حالا ازدواج نکردی؟!

-یه سؤالو چند بار میپرسن؟!

این چرا اینجوری کرد؟! چرا اینقدر بهش برخورد؟! از جاش بلند شد و من فی الفور گفتم:

- خان باجی تو در مورد خونه قدیمی تو باغ چی میدونی؟!

نگاه خان باجی به سمتم چرخید و با غضب جواب داد:

- یادت باشه اینقدر تو کارای مختلف سرک نکشی چون به نفعت نیست!

این حرفو زد و سالن غذا خوری رو ترک کرد. عجب آدمی بود!! پیر اخمو!! بقیه غذامو خوردم و بعد یه سر به اتاقم رفتم .چند ساعتی توی اتاقم بودم و کمی خوابیدم. حوصله ام سررفته بود و هیچ سرگرمی هم نداشتم که انجام بدم با خودم فکرکردم برم و از اتاق انباری کارتن کتابامو پیدا کنم، بلکه با کتابام یه کم سرگرم بشم و بتونم اوقاتمو بگذرونم.

اونموقع همراه وسایلم کتابمم فرستادم چون میدونستم لازمم میشه. از پله ها به سرعت پایین رفتم.

ساعت نه و نیم بود و نیم ساعت تا وقت صرف شام وقت داشتم .
به سمت اتاق انباری رفتم. اتاق آخر حیاط قرار داشت، جایی نبود که بخوام بترسم.

اون قسمتا هم همه پر نور بود و روشنایی زیادی داشت. کلید اونجا رو داشتم چون وسایل خودم همه اونجا بود امیرعلی کلید رو بهم داده بود. سریع مسافت بزرگ حیاطو طی کردم تا به انباری رسیدم. سگهای نگهبان با دیدن من از دور شروع کردن به پارس کردن! دو سگ سیاه و بزرگ خارجی که واقعا هار و بی رحم بودن. با وجودیکه پاهاشون به میله آهنی بسته شده بود ولی داشتن خودشونو میکشتن بیان سمت من بلکه یه تیکه از گوشتمو بکنن و با خودشون ببرن... ولی زهی خیال باطل! از دور خندیدم و گفتم:

-اگه جرأت دارین بیاین جلو.

هردو چشماشون نیمه بسته بود و داشتن به آرامی زوزه میکشیدن، انگار میفهمیدن چی میگم و اونام داشتن برام کری میخوندن. در انباری رو باز کردم و داخل رفتم.

همون لحظه صدای خان باجی رو از بیرون انباری و داخل حیاط شنیدم که میگفت:

-کی اونجاس؟!

سرمو بیرون کشیدم و بلند داد زدم :

-خان باجی منم... اومدم اینجا کار دارم.

خان باجی از دور نگام کرد. اونقدر اونجا لامپ و پروژکتور و چراغهای مختلف بود که همه جارو روشن کرده بود و باعث شد خان باجی منو بلافاصله ببینه و بگه:

-تو چرا بیخبر اومدی اینجا؟!

-خب ... کتابامو میخوام... من نمیدونستم باید خبر بدم!!

- کلیدشو از کجا آوردی؟!

- خب داشتم...

-چرا؟!کی بهت داد؟

-خب آخه همه وسایلم اینجاس.

-فقط وسایل توکه اینجا نیست!!

-آخه امیرعلی کلیدو بهم داده بود.

خان باجی جلو اومد و با خشم نگام کرد و گفت:

- کارت تموم شد کلید و برام می یاری!

-ولی آخه من...

-ولی و اما و اگر نداریم... کلید پیش من میمونه هروقت کاری داشتی ازم میگیری... من که فرار نمیکنم!

تسلیم شدم و دیگه هیچی نگفتم، خان باجی رفت و منم داخل انباری شدم، کلید برقو زدم و جلو رفتم. اتاق که نبود!! یه سوله بود! بزرگ و در نداشت که یه گوشه اش تمام وسایل من خاک بر سر اونجا تلمبار شده بود و در جای دیگه هم پر بود از وسایل کهنه و خرت و پرت... ولی آخه میون این همه

وسایل و کارتن، کارتن کتابامو از کجا پیدا کنم؟! یه گوشه ایستادم و فکرمو جمع کردم تا یادم بیاد کارتنی که روز آخر کتابامو توش گذاشتم چه شکلی بود. انگار کم کم داشت یادم می افتاد. رفتم جلو و دست به کار شدم. بعضی کارا به تنهایی واقعا سنگین بود! زیر لب داشتم غرغر میکردم که این همه وسایل سنگین چیه که مادر واسم خریده که یهو همه جا تاریک شد!

انگاری که برق قطع شد! وای خدای من حالا باید چیکار میکردم! از پشت کارتونها بیرون اومدم.

یه دفه سرو صدایی به پاشد.

انگار که چند تا کارتن توی تاریکی روی هم افتادن! اما مهم نبود! سریع خودمو به سمت در خروجی رسوندم. از ترس و وحشت داشتم میمردم. از در بیرون اومدم اما حیاطم تاریک تاریک بود، همه جای خونه تاریک بود. صدای پارس سگها هم باز شروع شد. اینبار واقعا ازشون میترسیدم. یادمه از بچگی از تاریکی میترسیدم اونقدر سریع از در انباری بیرون اومدم

و شاید اونقدر هول و دستپاچه بودم که درو نبستم و با تمام قوا شروع به دویدن کردم. ضربان قلبم به هزار رسیده بود.

خوبیش این بود که لباسام راحت بودن و میتونستم به خوبی بدوم. یه شلوار جین و یه تاپ مشکی که بندش دور گردنم بسته میشد تنم کرده بودم و موهامم طبق عادت همیشگیم دم اسبی بسته بودم. تا جلوی عمارت توی تاریکی دویدم، واقعا داشتم زجر میکشیدم! به پله های جلوی عمارت رسیدم . دستمو به یکی از دو ستونی که جلوی در بود گرفتم و خواستم نفسی تازه کنم .

گلوم داشت میسوخت و گریه ام گرفته بود. همون لحظه از پشت سرم صدایی شنیدم جرأت نداشتم برگردم و پشت سرمو ببینم چون اون قسمت انتهاش به باغ پایین میخورد و میترسیدم همون جسم سیاهو که اون روز دیدم، بازم ببینم .

نه میتونستم برم داخل نه جرأت داشتم سرجام بایستم. پاهام

دیگه توان نداشت و به لرزش محسوس افتاده بود. گوشمو تیز کردم، احساس کردم صدا مثل خش خش راه رفتن کسیه که هر لحظه به اونجا نزدیکتر میشه. نفس توی سینه ام حبس شد، با خودم اشهدمو خوندم... هرچی بادا باد! اونو لحظه نوری رو احساس کردم که روی در عمارت افتاد اما این نور کجا بود؟!

چشمامو با دستام گرفتم و با خودم گفتم:

- اگه قرار بر دیدنه بزار هیچی نبینم!!

اما همون لحظه صدای امیرعلی کلا از اون حال و هوا بیرونم آورد. به سمت صدای امیرعلی که از پشت سرم شنیدم برگشتم .

نور گوشی موبایلش بود که توی تاریکی روشنش کرده بود. از شدت ترس و هیجان جیغ کشیدم. امیرعلی دقیقا پشت سرم ایستاده بود و با دیدن حالت من دستاشو آورد بالا و سریع گفت:

- نترس حنا... نترس منم.

نور موبایلو توی چشمام گرفت. دستمو گرفتم جلوی چشمام ،انگار داشتم کور میشدم رنگم پریده بود فکرکنم!

حالا خوب بود آرایش سر شب که از اتاقم

بیرون اومده بودم روی صورتم بود وگرنه امیرعلیم با دیدن من یاد روح میافتاد و پا به فرار میگذاشت! کم کم چشمام به نور کم موبایل عادت کرده و دستمو پایین آوردم ولی قلبم هنوز با هیجان توی سینه ام میکوفت. امیرعلی با بهت نگام کرد. خودمو محکم در حصارش انداختم. بغضم ترکید و با صدای بلند گریه کردم .

امیرعلی دو دستشو دور شانه ام حلقه کرد و با نوازش کردن کتفم ، صداشو یواش کرد و گفت:

-چی شده عزیزم؟! اینجا چکار میکنی؟!

سرمو به سینه اش چسبوندم... قلبش خیلی تند میزد! بریده بریده گفتم:

-من از تاریکی میترسم امیرعلی!

سرمو توی دستاش گرفت... تاریک بود نمیدونستم میخواد چیکار کنه، توی تاریکی بهش نگریستم و ادامه دادم:

-اینجا خیلی ترسناکه!

امیرعلی بازم هیچی نگفت... وای خدای من نکنه این آدم خود امیرعلی نباشه!!

اصلا امیرعلی که اینقدر با احساس منو در حصار نمیگرفت!؟ جیغ کشیدم و خواستم ازش جدا بشم که یهو چراغای حیاط و داخل عمارت روشن شد.

به روبه روم زل زدم ،هنوز در حصار امیرعلی بودم و او داشت بی حرف نگام میکرد ، دستامو بالا آوردم و با ناباوری روی صورتش کشیدم و گفتم:

-امیرعلی خودتی؟!

چشماش شفاف و زلال شده بود، انگار یه تیکه شیشه توش گذاشته بودن!

نگام کرد و با هر دو دست دستامو که روی صورتش کشیده میشدن محکم توی دست گرفت و به لبش نزدیک کرد و بوسیدش... خدای من چرا رفتارای امیرعلی اینقدر تناقض داشت؟!

نمیتونستم باور کنم داره به من محبت میکنه! دستمو زود ازبین دستاش بیرون کشیدم و ازش جدا شدم و به سرعت به داخل عمارت رفتم، حتی نایستادم ببینم امیرعلی چه به سرش اومد! خان باجی توی سالن ایستاده بود و با دیدن چهره برافروخته وحشتزده من ایستاد و با خشم گفت:

-چه خبرته! کجا با این شتاب؟! وقت شامه.

- من شام نمیخورم.

اینو گفتم و به سرعت از پله ها بالا رفتم و خودمو فورا به اتاقم رسوندم.

حالم یه جور خاصی شده بود، نمیدونم چرا اینجوری شدم!؟ یاد دستای گرم امیرعلی افتادم... بوسه گرم و داغش ولی آخه اینا چه معنی میده؟! یه پازل سردرگم و سخت بود که هیچ جوره

نمیتونستم کنار هم بچینمش! جلو آینه میز آرایش قرار گرفتم و یه نگاه به خودم انداختم. چشمامو بستم و دستامو به سمت لبم بردم و جای بوسه امیرعلیو بوسیدم. انگار تموم بدنم بوی عطرشو میداد! مثل دیوونه ها دور خودم چرخ زدم و دستامو بوکشیدم.

آخه چرا من نمیتونستم از این پسر متنفر بشم؟! خدایا چرا هرچی که میگذشت بیشتر بهش وابسته میشدم؟! نفس عمیقی کشیدم و با شادی زیرلب همون آهنگ زیبایی دوست دارمو خوندم:

دوست دارم، دوست دارم قد تموم آدما... قد تموت عاشقا...

دل بردی و پنهون شدی از من چرا از من چرا؟! ای بی وفا!!

من مثل ابر رهگذر، میبارم از شب تا سحر..

دریا نمیگیره نشون از قطره های بی اثر..

دوست دارم، دوست دارم...

داشتم جمله آخرو میخواندم که در اتاق به آرامی باز شد. به سمت در چرخیدم. دهانم هاج و واج باز ماند. امیرعلی بود!!

چشماش یه کم قرمز و قیافش محزون و مغموم بود. دهانم خشک شد و فقط نگاش کردم نکنه صدامو از پشت در شنیده باشه!! ای وای!؟ الانه با خودش گفته این دیگه کیه با این صداش!! حتما میگه چه اعتماد به نفسیم داره!

جلو اومد و درو پشت سرش بست.

تو تاریکی خوب ندیدمش ولی الان میدیدم که یه تیشرت آجری تنگ با یه جین خوش رنگ آبی کثیف پوشیده. برخلاف عادت همیشگیش که توی خونه دمپایی پاش میکرد نگاه کردم دیدم همون اسپرتهای سفید و نارنجی اش پاشه و درحالیکه روی سرامیک کف اتاق ایستاده داره منو نگاه میکنه. یه اخلاق

وسواس گونه داشت که تو اون مدت بهش پی برده بودم. به بعضی چیزها حساس بود، به غیر از کفشای مجلسی که تمیز بودن دیگه با هیچ کفشی داخل عمارت نمی اومد، صبحا و آخرشبا هم همیشه میرفت حمام.

با وسواس خاصی غذاشو سرو میکرد. در کل شخصیت وسواسی داشت. چون توی حرفاش خیلی دقیق بود و از حرفای دیگرونم همیشه نکته برداری میکرد و به قول معروف مو رو از ماست میکشید بیرون.

تو این فکرا بودم که اومد جلو و با لبخند گفت:

-تعارفم نمیکنی بیام تو خانوم گوگوش.

آخ از دست تو پسر! میمیری حالا یه دفعه تیکه نندازی!؟ همینجور خیره نگاهش کردم و با مکث گفتم:

-فالگوش وایسادی؟؟

دستمو به کمرم گرفتم و تو دلم گفتم باید یه کم حالتو بگیرم بچه پررو... و در ادامه حرفام گفتم:

- ببینم اصلا کی به تو اجازه داده دم به دقیقه بی اجازه بدون هیچ تقه ای بیای تو اتاق من؟! شده تا حالا من یه بار بیام تو اتاق تو؟!

با همون لبخندی که گوشه لبشو گرفته بود جلوتر اومد و وقتی در یک قدمیم قرار گرفت با چشماش نگام کرد و گفت :

-خب این تقصیر خودته که نمیای پیش من ! من که قدغن نکردم نیایم تو اتاق همدیگه!

بیشعور!! عجب استدلالی هم کرد! مثل دختر بچه های نق نقونگاش کردم و گفتم:

-ولی من نمیخوام هر دقیقه تو رو ببینم.

لبخندش به خنده تبدیل شد و گفت:

-یادت رفته بهم میگفتی مار از پونه خوشش نمیاد دم لونه اش سبز میشه! خب من همون پونه ام، الانم دم اتاقت سبز شدم تا هواتو داشته باشم.

انگار یادم رفته تا دو دقیقه پیش داشتم واسش ترانه سرایی میکردم،من منی کردم وبا لحنی لوس و کودکانه گفتم:

-من اینجور هواخواهی رو دوست ندالم.

بهش پشت کردم. امیرعلی جلو اومد. نمی دیدمش داره چیکار میکنه چون پشتم بهش بود ولی نفسشو فوت کرد و گفت:

-انقدر با عجله اومدم بالا که کفشامم در نیاوردم، به خان باجی بگو به مستخدما بگه این قسمتا رو حتما خوب تمیز کنن.

-خب چرا به من میگی؟ مگه خودت نیستی!

به سمتش چرخیدم و گفتم:

-خودت بگو اون زن اصلا با من حرف نمیزنه از بس که خشک و بداخلاقه.

-ولی من میخوام برم مسافرت.

"قلبم توی دهنم اومد. انگار بند دلم پاره شد! خدای من مسافرت با کی؟"

-من یه مسافرت کاری میرم شاید یه هفته یا دوهفته شایدم بیشتر طول بکشه.

دستشو به سمتم درازکرد و کلید اتاقشو به سمتم گرفت و گفت:

-بیا اینم کلید اتاقم... میدونی من به اتاقم خیلی حساسم ،دوست ندارم کسی پاتوش بزاره... به جز خودمم تا حالا هیچکس پا توش نذاشته... دوست ندارم وسایلش جابه جا بشه و روی بعضی چیزها هم حساسم به همین خاطره... ولی تو فرق میکنی میتونی بری تو اتاق و هرچی که خواستی برداری... از

خان باجیم شنیدم برای بردن کتابات رفتی انباری و اینطور از قطعی برق ساختمونم ترسیدی و هول کردی.!! نمیخواد بری سراغ کتابات... توی اتاق من به اندازه کافی کتاب و وسیله سرگرمی هست که خودتو بتونی باهاش سرگرم کنی.

"ولی آخه من خونه بدون امیرعلیو میخوام چیکار"

-آخه من... من اینجا سردرگمم! هیچ هدف خاصی ندارم، اگهتوهم نباشی دیگه از غصه و تنهایی میپوسم که !

- من باید به این سفر برم... توهم تو خونه باش و از اتاق من و کامپیوتر و کتابا میتونی استفاده کنی و اینجوری فکر میکنم بتونی وقتتو پرکنی.

-ولی امیرعلی... من برای ثبت نام ترم جدیدم باید برم دانشگاه.

-هنوز وقت هست.

-نه به خدا نیمه شهریوره... باید واحدامو بردارم.

-میدونی چیه... تو... تو از این به بعد توی خونه دانشگاه میری.

-.چی؟! من دارم چی میشنوم؟؟

-تو فعلا هیچجا نمیری تا بعد... تو باید تو این خونه زندگی کنی.

- آخه این حرفا یعنی چی؟!

-نپرس... خب!

-وایسا ببینم... نکنه بابات بهت خط میده که باید چکارکنی؟!

خیلی بی عرضه ای... بی لیاقت!

خونم به جوش اومده بود واقعا عصبانی بودم و با حرص و غیظ هرچی از دهنم دراومد بارش کردم... امیرعلی داشت به من میگفت" نرم دانشگاه"

چقدرم راحت میگفت ولی زحمات این چند ساله ام چی میشد؟؟ خونسردانه نگام کرد و بعد از اینکه خودمو از گفتن حرفام تخلیه کردم کلید اتاقشو روی میز پرت کرد و گفت:

-من زیاد وقت ندارم ...باید برم.

داد زدم:

-خوش اومدی... باید همون موقعها تو دانشگاه وقتی شنیدم چی پشت سرت میگن باور میکردم چه آدمی هستی، باید میفهمیدم چه آشغالی هستی!

در حالیکه به سمت در میرفت سرجاش ایستاد، چشماش از خشم درخشید، با خشم و عصبانیت گفت:

-باشه... هرچی که دلت خواست بارم کردی! حرفی نیست تو اینجوری فکر کن... ولی منم بهت ثابت میکنم که... که به خاطر تو خیلی کارامو گذاشتم کنار، بهت ثابت میکنم دیگه اون آشغال گذشته نیستم!

اینو گفت و از اتاق بیرون رفت، با رفتنش خودمو روی تختانداختم و با صدای بلند های های گریه کردم، حتی نرفتم بدرقه اش کنم. خدایا این چه عذابی بود؟ اگه امیرعلیم منو میخواست پس چرا ازم دوری میکرد؟ تا حالا با خودم میگفتم شاید این ازدواج اجباری باشه ولی رفتار و حرکتاش که اینو بهم نشون نمیداد... یه لحظه یه فکری توی ذهنم خطور کرد! توی جام سیخ شدم! نکنه ! امیر علی مریض باشه! آره مریض باشه و نخواد من بفهمم!

فردا میرم تو اتاقش و اینقدر میگردم تا یه مدرکی چیزی ازش پیدا کنم!

با کلید در اتاقو باز کردم و رفتم داخل... همه چیزش شبیه به اتاق من بود، اما دکوراسیونش کامل به رنگ قرمز مشکی بود .
یه تخت دونفره گوشه اتاق قرار داشت. کمد بزرگی روبروی تخت به دیوار تکیه داده شده بود. به سمت کمد رفتم و درو که باز کردم، با لباسای مختلف امیرعلی مواجه شدم... کت وشلوار مجلسی و اسپرت، شلوارای جین... پیرهن و کلی تیشرت!! اووف!! کشو پایین کمدم پر بود از کفش ! من مونده ام این بشر وقت میکنه هر روز یه دست از این لباسارو بپوشه؟!

کمد رو بستم و با نگاهم اطرافمو چرخ زدم .

گوشه دیگه اتاق یه کتابخونه نسبتا کوچیک که شامل سه قفسه کتاب میشد قرار داشت یه میز و صندلی مطالعه هم کنارش بود که یه مانیتور هم روش قرار داشت. البته میز اصلی کار طراحی امیرعلی توی یکی از اتاق های پایین بود که اونروز با خان باجی رفتم اونجا و دیدمش. یه میز بزرگ توی یه اتاق که پر بود از نقشه و طراحی های مختلف ! سمت میز رفتم کشوها رو باز کردم ، به غیر از یه کم خرت و پرت چیز خاصی درش نبود!

پس من باید کجا دنبال یه مدرک میگشتم؟! بازم یه نگاه به اطرافم انداختم. به طرف تلویزیون و میز کوچیک زیرش رفتم که دو مبل راحتی و یه میز هم زیرش قرار داشت. این بار کشو میز تلویزیونو گشتم. اونجام چیزی گیرم نیومد ! نگاهم به سمت تختخواب کشیده شد ولی چرا دونفره؟! مگه امیرعلی همیشه
خودش تنها توی این اتاق نیومده ؟!!رفتم و خودمو روی تخت انداختم و روش غلطی زدم چه بوی خوبی میداد... بوی امیرعلی بود. سرمو توی بالشش فرو بردم و تموم نفسمو به داخل کشیدم.
چشمامو که بستم خوابم برد. شاید یه خواب یه ساعته که به تنم خیلی چسبید. احساس میکردم سرحال تر از قبل شدم نمیدونم چرا؟ ولی نمیدونم چون روی تخت امیر علی خوابیده

بودم احساس لذت بخشی داشتم یا نه ! تلقین افکارم بود! از جام بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم داشتم درو کلید میکردم که به اردشیرخان برخوردم که خان باجی داره اونو سوار بر ویلچرش به سمت اتاقش میبره... انگار جن دیدن... چشماشون از شدت حیرت زاغ شد...
دستپاچه و نگران شدم و گفتم:

-سَ سَ سلام...

تقریبا مطمئن بودم که جواب سلاممو باید خودم بدم. خب به درک!! اصلا جواب ندین! خواستم به سمت پله ها برم که خان باجی با صدای کلفتش صدام زد:

-اوهوی دختر!

"دختر و درد انگار من اسم ندارم !؟ همش میگه دختر... دختر." به سمت اونا برگشتم. خان باجی با خشم غرید:

-تو تو اون اتاق چکار میکردی؟

-هیچی خواستم برم کتاب بخونم.

خان باجی به من نزدیک شد وگفت:

-تو گفتی و منم باور کردم! برو خودتو سیاه کن.

-ولی آخه چرا باید دروغ بگم؟

-بده به من اون کلیدو...

با تردید به کلید توی دستم نگاه کردم.

-گفتم بده به من اون کلیدو...

دستم شل شد وقتی کلید و محکم از دستم بیرون کشید و گفت:

-دزد نبودی که شدی!

"یا خدا! این بدبخت عقده ای چی داره با خودش میگه؟"

-آخه این پسر سابقه نداشته کلید و به کسی بده ... به جز خودمم کسی اجازه نظافت اتاقشو نداره حالا توی یه الف بچه دو روزه اومدی اینجا!

-به خدا خود امیرعلی کلید و بهم داد.

-خفه شو!

اردشیرخان تموم اون مدت ساکت بود!دیگه مطمئن شدم این خان باجی تو خونواده "کیا" واسه خودش برو بیایی داره که اینجوری جلوی اردشیرخان با من حرف زد!

در ضمن اولین مستخدمی بود که میدیدم میاد سرمیز غذاخوری و در آخر با ما غذاشو صرف میکنه.

همون لحظه اردشیرخان با خشم به من نگاه کرد و مقتدرانه گفت:

-بیا تو اتاق من کارت دارم.

هاج و واج بهش نگاه کردم و هیچ نگفتم.

اردشیرخان ویلچرشو به حرکت درآورد و به سمت اتاقش رفت .

اما خان باجی با تنفر گفت:

-دختره گستاخ!

-ولی آخه گستاخی من چیه؟ این شمایید به دروغ منو به دزدی متهم کردید!

-دهنتو ببند... هنوز یاد نگرفتی با بزرگتر از خودت چطور باید صحبت کنی!؟

سرمو پایین گرفتم و یه قطره اشک از چشام چکید. بی هیچ حرفی تلنگری به در زدم و وارد اتاق اردشیرخان شدم. اتاقی شبیه به بقیه اتاقها ولی با دکوراسیونی به رنگ زرشکی تیره.

رنگ تاریک و اذیت کننده ای بود!

اردشیرخان پشت میز بزرگ نشسته بود. یه میز بزرگ چوبی که پیدا بود از بهترین چوبها برای ساختنش استفاده شده. یه

مجسمه شیر بزرگ کنارش قرار داشت و سمت دیگه اتاق یه تخت بزرگ قرار داشت. سر جام ایستادم و وقتی اردشیرخان با صدای خشمگینش گفت:

-بیا جلو.

رفتم جلوترو با ترس سرجام ایستادم. نمیدونم چرا اینقدر از این مرد میترسیدم. اردشیرخان تا اون روز با من دمخور نشده بود یعنی یه جورایی اصلا باهام حرف نمیزد و بعضی وقتا هم جواب سلاممو که نمیداد. اما اونروز با حرفاش چشمای منو بیشتر باز کرد...

-تو... میدونی الان توی خونه چه کسی هستی؟!

از شدت ترس آب دهنمو قورت دادم ولی هیچی نگفتم، انگار دهانم قفل شده بود.

-با تو امُ... خوش ندارم هر سؤالیو یه بار بیشتر تکرارکنم.

- خب من اینجا توی خونه شما هستم.

-آهان... الان شد! خونه اردشیرخان کیا پسر حاج برزو سپهسالار کیا و نوه حاج مشیر بزرگ!

"آخه من چه میدونم حاج برزو و حاج مشیر کی هستن؟!عجب حرفایی میزنن این ملت!"

- تو نمیشناسیشون نه؟! یعنی نمیدونی شوهرت از چه خونواده با اصل و نسبیه.

-خب خ خب میدونم شما مرد بزرگی هستین.

الان از اون وقتها بود که باید با سیاست پیش میرفتم و باید زبون بریزم. با گفتن اون جمله آخرم رضایت در چهره پیرمرد نمایان شد وگفت:

پس تو باید بدونی پا گذاشتی تو چه خونه ای!

-بله میدونم.

-میدونی؟ نه! تو نمیدونی! تو هیچی نمیدونی... تو یه دخترخامی که بدون هیچ شناختی افتادی دنبال امیرعلی که مثلا عاشقش شدی! هههه ...عاشق!

-من دنبال امیرعلی راه نیفتادم... این امیرعلی بود که هرجا میرفتم سر راهم سبز میشد!

-و حتما باید اینم بدونی که امیرعلی هیچوقت به تو علاقمند نبوده و نیست.

وای خدای من! چی دارم میشنوم؟؟ این یعنی چی؟! حرف اردشیرخان مثل تپکی سنگین بود که انگاری به مغزم اصابت کرد.

لحظاتی خشکم زد حرفی بینمون ردوبدل نشد اما باید غرورمو حفظ میکردم نباید خودمو ببازم با قاطعیتّ گفتم:

-اصلا برام مهم نیست امیرعلی منو میخواد یا نه!

پوزخندی زد و درحالیکه ویلچرشو با کنترل دستی کنارش به حرکت درآورد به سمت من آمد و گفت:

-مگه میشه برات مهم نباشه؟پس چرا باهاش ازدواج کردی؟

-درسته که گول ظاهرشو خوردم ولی... ولی دیگه برام مهم نیست... من طلاقمو ازش میگیرم.

-هه... طلاق؟! مگه دست خودته؟!

-آره... وقتی ما همدیگر رو نمیخوایم باید از هم جدا شیم.

-پس بنظرت اگه امیرعلی تورو نخواسته دیگه چرا باید باهات ازدواج کنه؟! مگه این پسر عقلشو از دست داده که بدون هیچ منفعتی دست به همیچین کاری بزنه!؟

-آره... شما راست میگین... من الان دارم کم کم میفهمم که... که با نقشه وارد این خونه و زندگی امیرعلی شدم.

-آفرین.! تو دختر باهوشی هستی.

-ولی... از حقم نمیگذرم... من یه اشتباهی کردم ولی اینم بدونین که خونواده دارم... شما نمیتونین کاری بکنین.

-نه... نه دختر... تند نرو... تو ازدواج کردی... دختر وقتی ازدواج کرد و به خونه شوهر رفت دیگه نباید مثل گذشته ها رفتار کنه... باید قوی باشه، باید مقابل مشکلات محکم وایسه ... ببینم پدرت این حرفا رو بهت نگفته؟!

جمله آخرش رنگ تمسخر به خود گرفت... دلم رنجیده بود ولی نمیتونستم حرفی بزنم. بیصدا سرجام ایستادم و به فرش دستباف زیرپام خیره شدم.

پیرمرد کنارم ایستاد و با همون پوزخندی که برلب داشت ادامه داد:

- پیداس دختر عاقلی هستی... پس فکر رفتن از اینجا رو از سرت بیرون کن، البته فعلا... حق تلفن کردن... بیرون رفتن از عمارت و دیدار با هیچکسو نداری... اونقدر تو این خونه آدم هست که نمیتونی فکر خام بکنی... پس اینجا باش تا وقت مقرر. -ولی آخه...

-هیش!... حالا هم برو تو اتاقت دختر افشین!

حرفهای زیادی توی دلم سنگینی میکرد، ولی انگار حق حرف زدن زیاد رو نداشتم سرمو پایین گرفتم و به سمت در رفتم که باز هم صدای خشدار پیرمرد منو سرجام نشوند که گفت:

-امیرعلی اهل عاشقی و عشقبازی و این حرفا نیست... خودم بزرگش کردم... نه عاشق کسی شده نه میشه! پس فکر نکن با ناز دخترونه بتونی خامش کنی...اون پسر اهل ازدواج و زندگی مشترک هم نبود!

آره ... پس فکر و خیالاتم درست بود... من بازیچه شده بودم!

من رو دست خوردم، خیلی بدم رو دست خوردم!

"حرفهای پیرمرد همش تو سرم تکرار میشد!! امیرعلی عاشق کسی نبوده و نیست"

پس این هدف لعنتیشون چی میتونه باشه؟! من چرا باید براشون اینقدر مهم باشم؟! آخه مگه من و خونواده ام چی داشتیم که مورد هدف خونواده بزرگی مثل "کیا" قرار گرفته بودیم؟! داشتم حسابی گیج میشدم!! حالا که خوب فکر میکردم داشتم میفهمیدم چرا بابا اینقدر مخالف ازدواج بود! تموم زورشو زد تا من پشیمون بشم... اما من احمق کار خودمو کردم.

از اون روز که با اردشیرخان حرف زدم دیگه حال و حوصله هیچ کاری و نداشتم. حالا دیگه برام مهم نبود امیرعلی کی از سفر برمیگرده!! دوهفته از رفتنش میگذشت و با حساب

سرانگشتی خودم الان دیگه مدارس و دانشگاهها باز شدن... و من همچنان توی اون قصر بزرگ زندانی و اسیر بودم .

نمیتونستم به کسی هم تلفن کنم هرجا که میرفتم خان باجی مثل جن معلق رو سرم ظاهر میشد!! تو اون مدت پوپک و خان عمو یکی دوباری به اونجا اومدن...هروقت که سرمیز غذا باهاشون برخورد میکردم از امیرعلی و سفرش حرف میزدن... به قرار معلوم میگفتن الان امیرعلی داره خوش میگذرونه، ولی امیرعلی به من گفت به سفر کاری میره! نمیتونسنم باور کنم امیرعلی اون امیرعلی سابق باشه اون خودش قسم خورد که دیگه کارای قدیمیشو ترک کرده... گفت که من باعث و بانیش بودم پس امیدی هست که بازم تغییرکنه.

من نباید خودمو از دست بدم، نباید منفی فکرکنم باید به فکر روزنه ای از امید باشم... هست باید بگردم و پیداش کنم. دیگه داشتم کم کم دلتنگ امیرعلی میشدم. به عکس بزرگ دونفریمون که توی آتلیه گرفته بودیم و روی دیوار اتاقمون نصب کرده بودیم زل زدم. اون روزها چقدر احساس خوشبختی میکردم! با نگاه به عکس و یاد اون روزها یه قطره اشک از چشمام فرو لغزید. اون موقعا فکر میکردم امیرعلی واقعا

دوستم داره... حرفاش... حالتهاش... همه... واقعی بودن! من حتی یه ذره هم بهش شک نکردم که شاید منم مثل دخترهای دیگه بازیچه اش شده باشم!

ولی با این وجود نمیدونم چرا اصلا ازش بدم نمی امد، ته ته قلبم دوسش داشتم. عکسهای دیگه روز عروسی رو که توی یه آلبوم بود و یکی یکی نگاه کردم... به عکسی که عکاس فقط از چشمامون گرفته بود خیره شدم.

چشمای سبز رنگ امیرعلی واقعا دیونه ام کرده بود. عکسو بدست گرفتم و بهش خیره شدم... آیا واقعا این چشمها ناپاک بودن؟! نه غیرممکن بود! چشمای امیرعلی یه جفت چشم معصوم بود که به من زل زده بود.

زیرلب نالیدم:

-امیر چرا باهام اینکارو کردی؟ آخه بی انصاف من که عاشقت بودم، من که صادقانه گفتم دوست دارم چرا؟

ولی من هنوزم امیدوارم، تا وقتی که از زبون خود امیرعلی نشنوم که منو نخواسته این خزعبلاتو باور نمیکنم... تو فکرای عذاب آور خودم غوطه ور بودم که تقه ای به در خورد و همزمان خان باجی وارد اتاق شد. خشکم زد و همینجوری ماتم برد و نگاهش کردم. خان باجی جلو اومد. با دیدن عکسای

جلوی روم که روی تخت همه رو پخش کرده بودم، سرشو بلند کرد و پوزخندزنان گفت:

-چیه؟ نکنه دلت هواشو کرده؟

قطره دیگه ای اشک از چشمام روی گونه ام لغزید و با صدای بغض کرده گفتم:

-باید دلم تنگ نشه؟!

- آخه چطور ممکنه بدونی طرفت هیچ میل و علاقه ای بهت نداره و به جاش ازت متنفره... اونوقت دلتنگش باشی؟!

-من این حرفارو باور نمیکنم... امیرعلی نسب به من بیتفاوت نیست! مطمئنم.

-اینا رو کی بهت گفته دخترجون؟!

-از چشماش میخونم... چشمهای آدما خیلی حرف میتونن بزنن.

-خیلی ساده ای دختر! من امیرعلیو میشناسم. اون پسرو من بزرگ کردم. من میدونم وقتی دهان باز کنه میخواد چی بگه، عشق و عاشقی واسه امیرعلی هیچ معنایی نداره... اون همیشه مسخره میکرد کسی رو که پایبند کسی بشه و مثلا عاشق بشه ...
حالا تو... توقع داری همچین پسری رو پایبند خودت بکنی؟

از جام بلند شدم و دیگه نخواستم ضعفمو دست کسی بدم، نباید خان باجی یا هرکس دیگه ای ازم سوء استفاده کنن، محکم و استوار ایستادم وگفتم:

- فکر نمیکنم اومده باشی تو اتاقم و این حرفا رو بهم یادآوری کنی!؟ به اندازه کافی این حرفو تکرار کردین که امیرعلی منو نمیخواد دیگه لازم نمیبینم سرتو بندازی پایین و بیای تو اتاقم باز هم این حرفو بهم گوشزد کنی.

از شنیدن حرفام اخمی روی پیشونیش نشست، با لحن تندی گفت:

-امروز پنجشنبه اس، اردشیرخان و ارسلان خان قراره برن شمال... یه چند روزی برنمیگردن. به همه مستخدما هم مرخصی دادن فقط من اینجا میمونم و تو!

دوست داشتم بپرسم امیرعلی کی برمیگرده ولی دیگه دوست نداشتم جوابهای طعنه آمیز خان باجی رو بشنوم. به جلوم زل زدم و داشتم به امیرعلی فکرمیکردم که خان باجی ادامه داد:

- منم امشب یه جایی کار دارم و خونه نیستم، غذا توی یخچال هست... در ضمن فردا صبح جلال واسه آبیاری باغ میاد، گفتم خبر داشته باشی.

ترسی سراپای وجودمو فراگرفت و تندی گفتم:

-یعنی من امشب تنها خونه ام؟؟

-خب آره... چیه نکنه میترسی؟!

-نه!.

-خیلی خب... درضمن آقا دستور دادن در نبود ما همه سیمهای تلفن عمارتو قطع کنیم... فکر فرارم از کله ات دورکن چون سگای دم خونه نمیزارن جایی بری و از جات جم بخوری . ارسلان خان آزادشون کرده... درضمن اینم بدون ارسلان خان عاشق سگاشه... پس اگه آسیبی بهشون برسه ناکارت میکنه.

برخلاف دلم و اعمالات درونیم که داشتم از شدت ترس شب تنها موندن توی عمارت سکته میزدم، خودمو قوی جلوه دادم تا خان باجی اینو احساس نکنه . گرچه میدونم که خان باجی از چشمام میخونه که میترسم و دم نمیزنم، به سمت در که رفت مکثی کرد و گفت:

-عشقای یکطرفه آدم و داغون میکنه... سعی نکن به امیر علی دلخوش کنی... اینو واسه خودت میگم... تو یه مدت اینجایی و بعد میری... پس خودتو گرفتار احساس و عشقی یه طرفه نکن ،وابسته که بشی دل کندن برات سخته و اونوقته که بدجوری گرفتار میشی.

بعد از رفتنش پشت در روی زمین نشستم و به حال بدبختیم های های گریه کردم .اشکام بیشتر و بیشتر روی گونه ام می لغزیدن!
از طرفی تنها موندن توی عمارت اذیّتم میکرد و میترسیدم از طرف دیگه اومدن جلال باغبانم استرسمو بیشتر کرده بود. یه مرد هیز و بد چشم بود. هر وقت برای آبیاری می اومد سعی میکردم در معرض دیدش نباشم. اصلا ازش خوشم نمی اومد.

حدودا چهل ساله نشون میداد و لاغر و بلند قامت بود و چشمای درشت و زاغی داشت و همیشه یه لبخند مرموزم به لب داشت که آزارم میداد.

**

از ترس خودمو توی اتاقم حبس کردم. درو قفل کرده و یه میز و دو تا صندلی ام پشت در گذاشتم تا کسی نتونه بازش کنه. سمت پنجره اتاق رفتم و داخل حیاطو از بالا نگاه کردم. پنجره اتاقم درست رو به روی باغ پایین بود. چقدرم وحشتناک بود! به سرعت از جام جهیدم و همه پرده ها رو کشیدم و

خودمو روی تخت انداختم و پتو رو تماما دور خودم پیچیدم، و شاید یه ساعت یا دو ساعت خواب چشمامو ربود. وقتی چشم باز کردم دیدم همه جا تاریکه و سکوت! از ترس به خودم پیچیدم و زیر پتو دستمو به سمت میز کشیدم و به سختی چراغ آباژور و روشن کردم و زیر پتو سرمو بیرون کشیدم. و آنگاه نگاهی به ساعت رومیزی ام انداختم. ساعت یازده و نیم شب رو نشون می داد. وای خدای من، هنوز که تا صبح کلی مونده! حالا باید چیکار کنم؟!

خیلی هم گرسنه ام بود اما چاره ای نداشتم باید تا صبح تحمل میکردم. کم کم کمی ترس و از خودم دور کردم و تونستم روی تخت بشینم. به پنجره اتاق نگاهی انداختم. شاخه درختا روی پنجره سایه انداخته بود. همون لحظه احساس کردم تقه ای از در اتاق اومد. توی جام سیخ شدم یعنی درست شنیدم؟

نگاهم به اون سمت کشیده شد. گوشامو تیز کردم. شنیدم که از بیرون اتاق یه صدایی اومد. یعنی کسی توی خونه بود؟! شایدم خان باجی نرفته باشه! وای خدایا چه خوب میشه اگه خان

باجی خونه باشه... از جام بلند شدم و با پای بدون دمپایی به آرامی به سمت درب اتاق رفتم و بیشتر گوشامو تیز کردم، اما دیگه صدایی نشنیدم.

بیخیال شدم و کلید چراغو زدم. وقتی اتاق روشن شد بازم به سمت پنجره رفتم. نمیدونم چرا یه نیرویی همه اش منو به سمت پنجره میکشوند!! پرده رو به آرامی کنار زدم و بیرون رو نگاه کردم. انگار همه چیز عادی به نظر میرسید... آره همه اون سروصداها میتونست زاییده توهمات خودم باشه و بس! گرسنگی دیگه واقعا برام فشار آورده بود. به سمت درب اتاق رفتم و میز و صندلی رو پشتش گذاشته بودم به گوشه ای کشیدم. باید میرفتم و یه چیزی میخوردم دیگه کم کم داشت سرم گیج میرفت.

نباید میزاشتم ترس بهم غلبه کنه، بچگی هام وقتی از تاریکی میترسیدم بابا همیشه بهم میگفت ترس فقط یه حسه...یه احساس نسبت به وقایع که آدمو میتونه از پای دربیاره!نباید بزارم این حس قوی منو از پا در بیاره... باید باهاش مبارزه کنم.

خواستم از اتاق بیرون برم ولی قبلش موهای پریشان و لول خورده ام رو با گیره دور سرم جمع کردم و بعد اتاقو ترک کردم. تموم چراغای داخل عمارت روشن بود. از پله ها دوان دوان پایین رفتم و خودمو به آشپزخانه رسوندم. در یخچالو که باز کردم با کلی قابلمه و خوراکیهای مختلف روبرو شدم. با شادمانی در تک تک قابلمه ها رو برداشتم و داخلش سرک کشیدم تا به غذای مورد دلخواه خودم برسم. قابلمه لوبیاپلو رو از یخچال بیرون کشیدم و روی اجاق گاز گذاشتم. لوبیاپلو جزء غذاهای مورد علاقه ام بود که همیشه مامان برام می پخت ...آخ یاد مامان که افتادم دست و پام یخ کرد و خودمو روی صندلی

انداختم. چشمامو پرده ای از اشک پوشاند... کاش میدونستم که

الان حالشون چطوره و چکار میکنن! ولی افسوس که نمیتونستم حتی یه خبرم ازشون بگیرم و با این حال و اوصاف فکر میکنم حالاحالاها ازشون بیخبر بمونم! توی حال و اوضاع بدم غوطه ور بودم که یه دفه بوی سوختگی غذا متوجه ام کرد. تندی از جام برخاستم و به سمت اجاق گاز رفتم. گازو فی الفور خاموش کردم و درب قابلمه رو برداشتم اما حواسم نبود از دستگیره استفاده کنم و دستم سوخت!

آخی گفتم و درب قابلمه رو به سمتی پرت کردم.

همون لحظه که به سمت درب خروجی آشپزخانه برگشتم انگار چیزی از جلو چشمام گذشت!

نمیدونم درست دیدم یانه؟! ولی از شدت ترس سرجام میخکوب شدم. الان باید چیکارمیکردم! نگاهی به اطرافم انداختم و از روی میز چاقویی از بین چاقوهای آشپزخونه بیرون کشیدم و به سمت در رفتم نگاه کنجکاومو به سالن دوختم به جای جای اون سرک کشیدم اما خبری از چیزی نبود! احساس کردم بازم خیالات برم داشته! اما درست همون موقع صدایی از پیانوی سالن بالا اومد... دیگه کم کم مطمئن شدم اونجا به غیر از من کس دیگه ای هم هست؟

دست و پام شروع به لرزیدن کرد. چاقوی دسته بلند و تیز و محکم توی دستم گرفتم و نگاهمو به سمت پله های طبقه بالا گرفتم... اما اینبار صدا از سمت در خروجی سالن اومد و در باز شد... ولی آخه کسی نبود! من هیچکسو ندیدم! نکنه روح باشه؟! ولی مگه آخه روح سراغ آدما می یاد؟! روح کی؟!

شایدم اجنه باشه... وای خدای من حتی از شنیدن اسمش هم وحشت دارم! با صدای لرزان و خفیفی گفتم:

-کسی اینجاس؟؟؟

اما حرفی یا صدایی نشنیدم! یه قدم... شایدم دو قدم بیشتر برنداشتم که صدا از گرامافون سالن هم بلند شد و یه آهنگ قدیمی آذری شروع به خوندن کرد!

حالا باید چیکار میکردم؟ به اتاقم میرفتم؟! نه از طبقه بالا هم که صدا از پیانو دراومد... اینجا هم.... بیرون عمارتم از اینجا بدتر!! سگهای نگهبان که هستن! ای خدا لعنتت کنه امیرعلی که منو اینجوری گذاشتی و رفتی! خدا منو مرگ بده... با این تصمیمای الکیم... اشک از چشمام مثل فواره شروع به باریدن کرده بود. میان هق هق و گریه، فریاد زدم:

-تو کی هستی؟

همون لحظه انگار صدا از بیرون عمارت اومد صدایی مثل جیغ یک زن! نگام به اونجا ختم شد. نسیم تندی هم شروع به وزش کرده بود و مدام درو پنجره ها باز و بسته میشدن و درب سالن رو داشت به هم میکوبید، خواستم به سمت درب برم که یکباره تمام چراغها خاموش شدن! دیگه داشتم از ترس تلف میشدم!!

جیغ بلندی کشیدم و تا توان داشتم از در سالن بیرون رفتم و شروع کردم به دویدن. همه جا رو سیاهی گرفته بود... اگه بخوام توصیف کنم واژه ترسیدن خیلی مضحک به نظر میرسید ،من وحشت کردم!

حدس زدم که مثل دفعه قبل برق عمارت قطع شده باشه ولی آخه بدشانسی بدتر از این؟! چاقو از دستم افتاد با سرعت فقط

میدویدم، خودمم نمیدونم کجا میرفتم... نفسم بریده بریده شد! بازم صدای جیغ اومد. صدا نزدیک بود... ولی از کجا؟! اونجا خونه ای در همسایگی مون نبود اگرم بود دور بود. این

عمارت مساحتش اینقدر زیاد بود که تموم اون خیابونو در برگرفته بود... یهو یاد باغ پایین افتادم! یاد سروصداهایی که اونروز شنیدم... اونروزم صدای یه زنو شنیدم... انگار همون صدا بود.

داشتم توی تاریکی می دویدم... مثل کسی که هیچ جا رو نمیدید و فقط میرفت اما آخرش کجا؟! به در ورودی که میرسیدم اون سگهای وحشی نمیذاشتن پامو اونطرف بزارم... دیگه گلوم داشت آتیش میگرفت نفس کم آورده بودم!

حالم بد شده بود، اشکهای داغم بهم امان نمیداد یه لحظه آرامش داشته باشم.

سرجام ایستادم. کنار استخر بودم. تصویر ماه توی آب افتاده بود و توی اون تاریکی روشنایی خاصی به اون قسمت بخشیده بود .با خوشحالی لبه استخر نشستم و سرمو رو به آسمون گرفتم. یه لحظه احساس کردم خدا فقط به خاطر من ماهشو روی زمین فرستاده... با خوشحالی دستممو مشت کردم و از آب استخرکمی روی صورت داغ و اشک آلودم پاشیدم.

هنوزم نفس نفس میزدم. اگه شده تا صبحم لب استخر مینشستم تا هوا روشن بشه . درسته که هوا کمی هم سرد شده بود و لباس درست حسابی تنم نبود ولی سرما رو به همه استرس و خوفی که داشتم ترجیح دادم. داشتم با خودم فکر میکردم شاید کسی باشه که داره اذیّتم میکنه که بازم صدای همون زنو شنیدم این بار نزدیکتر... خیلی نزدیکتر! نگاه کنجکاومو به اطرافم دوختم صدا انگار از سمت درختای باغ اومد. سرجام سیخ وایسادم ولی زیر نورماه و کناراستخر احساس امنیت و آرامش بیشتری میکردم... احساس میکردم خدا اونجا بیشتر هوامو داره. به همین خاطر سرجام تکون نخوردم و گاهگداری از شدت دلهره و ترس پشت

سرمو و اطرافمو می پاییدم. همون لحظه احساس کردم که شیء سفیدی از لابه لای درختا رد شد. قلبم داشت می ایستاد ولی نمیدونم چرا چیزیم نمیشد.

از شدت ترس و اضطراب دندونام رو هم میلغزیدن. شیء سفید بیشتر و بیشتر نمایان شد و توی تاریکی به خوبی

تشخیص داده نمیشد... خدای بزرگ! یه زن بود!

یه زن که تموم بدنش پوشیده شده بود، مثل یه عبای سفید که دورش پیچده شده باشه! دیگه چاره ای جز دست و پنجه نرم کردن با اون شرایط نداشتم هرچی باداباد!

زن مدام جیغ میکشید و بین درختا میدوید... ولی کجا میرفت...

اونجا چیکار داشت! ترسیدم صداش کنم اصلا نباید متوجه من میشد! گوشه ای به آرامی نشستم و نگاش کردم زن دوان دوان میرفت و فقط جیغ میکشید. تموم صورتش مثل یه روح سفید و رنگ پریده بود. خیلی وحشتناک بود! مدام دستاشو از هم باز میکرد و مینالید آخه چرا! میون ناله هاش همش نفرین میکرد!

لحظه آخرم انگار داشت این جمله رو نمیدونم با کی حرف میزد، میگفت " تقاص بچه امو ازت میگیرم"

کمی ترسم ریخته بود. با صدای بلند فریاد زدم:

-خانم شما کی هستین؟! اینجا چکار میکنین؟

زن به سمت من برگشت... وای خدای من!! فاصله امون پنج الی شش متر بیشتر نبود ولی زوایای صورتش به خوبی مشخص بود. چهره اش فوق العاده وحشتناک بود. انگار پوست صورتشو کشیده بودن تموم رگهای سرخ و کبود صورتش معلوم بود .

چشماش پر از خون و برآمده بود و لبهاشم همه کبود کبود و سیاه بود... شبیه به زامبی بود اون چیزهایی که همیشه تو فیلمهای هالیوودی میدیدم. نگاه خیره ای بهم انداخت و اول هیچ نگفت.

ازطرز نگاهش بی نهایت ترسیدم. دل درد شدیدی گرفتم داشتم به خودم می پیچیدم که زن شروع کرد به خندیدن... یه خنده تمسخرگونه و اکراه آمیز!

لبهای خشکمو روی هم گذاشتم و با صدای لرزان گفتم:

_کمکی از دست من بر می یاد؟!

زن دستاشو از هم باز کرد و چند قدم به من نزدیکتر شد از ترس دو قدم به عقب برداشتم، زن به من نزدیکتر شد و با لبخندی تمسخرآمیز گفت:

-من بچه امو میخوام... بچه ام... میتونی برام بیاریش؟!

صداشم یه جورایی خیلی عجیبی ترسناک و بم بود! از ترس اینکه بخواد بهم آسیبی برسونه ازش فاصله گرفتم و شروع کردم به دویدن.

اونقدر ترسیده بودم که داشتم به سمت در خروجی میرفتم غافل از سگهای وحشی نگهبان! من به سمت سگها میرفتم و اوناهم با سرعت به سمت من داشتن می اومدن... دهانم قفل کرده و

خشک شده بود و چشمام دیگه سویی نداشت. به سمت عمارت برگشتم غافل از تموم سروصداها و اون زن! الان

حفظ جان خودم از همه مهمتر بود! گریه های بیخودی هم امونم رو بریده بود. وقتی به داخل عمارت رسیدم در رو بستم دیگه صدای سگها رو نشنیدم... اون لحظه بود که دیگه چیزی نفهمیدم! سرم به دَوران افتاده بود وگلوم داشت میسوخت... نقش برزمین شدم و دیگه هیچ نفهمیدم.

**

چشمامو که باز کردم گوشه سالن افتاده بودم. نور خورشید از گوشه های پنجره های سالن به چشمام برخورده و اشعه اون اذیّتم میکرد! نمیدونستم چرا اونجام؟ یه لحظه مثل برق گرفته ها از جام پریدم.

نگاهی به ساعت سالن انداختم هشت و نیم صبحو نشون میداد .

یاد شب گذشته افتادم! اون شب شوم و تلخ! وای خدای من ...

چطوری هیچ بلایی سرم نیومد؟ من از حال رفتم... الانم تموم استخونای بدنم درد میکنه... سرم گیج میره.

ضعف دارم ولی انگاری توان راه رفتن ندارم. خودمو روی مبلی انداختم و مثل کسی که نفسای آخر زندگیشو میزنه، نفس نفسی زدم و با چشمام اطرافمو نگاه کردم. چشمام به سمت گرامافون چرخید. نکنه همه اتفاقای دیشب یه کابوس بوده؟!

نمیدونم شاید... فعلا که حالم اونقدر بده که نمیتونم به هیچی فکر بکنم.

دستمو به سرم گرفتم و شقیقه هامو مالش دادم. خیلی درد داشت!

چشمام داغ کرده بود. باید چیکار میکردم؟ همونجا مینشستم تا کسی به دادم برسه؟! آخه تا کی!؟ شاید خان باجی امروزم نیاد ...

من که بازم از حال میرم.

به آرامی از جام بلندشدم و دستمو به دیوار گرفتم و به داخل آشپزخانه رفتم.

قابلمه شب قبل هنوز روی اجاق گاز بود! یه نگاه بهش انداختم و بعد در یخچالو باز کردم و یه لیوان شیر برای خودم ریختم و سرکشیدم.

نمیدونم قرصاشونو کجا میذاشتن که هرچقدر داخل کابینت ها رو که گشتم چیزی پیدانکردم. با ناامیدی از آشپزخانه اومدم بیرون و با حال نزارم روی کاناپه ای دراز کشیدم. داشتم خودمو

روبروی مبل جابجا میکردم که صدای باز شدن درب سالن اومد.

هیجان زده وکنجکاو نگامو به اون سمت گرفتم. جلال باغبان بود!! توی جام سیخ نشستم. جلال جلو اومد و با دیدن من لبخندی روی لبش ماسید و سلام کرد. هول شده بودم... می ترسیدم! نمیدونستم چکارکنم؟! من من کنان گفتم:

-سلام... اینجا چکار داری؟!

لبخند موذیانه پر رنگی روی لبهای کلفتش نقش بست و گفت:

-خانم اومدم واسه قیچی کردن گیاهای هرز.

-چرا اومدی داخل... کار تو که بیرونه؟!

یه قدم اومد جلو و منو نگاه کرد. خودمو یه لحظه که نگاه کردم دیدم لباسم مناسب نیست ... دیشب اینقدر هول کرده بودم که دیگه لباسامو عوض نکرده بودم!

"د ببند اون چشمای هیزتو نامرد "!!

-گفتم اینجا چکار داری؟!

گفت:

-هیچی... خان باجی گفتن شما تنها خونه این... گفتم بیام و بهتون سر بزنم، ببینم چیزی احتیاج ندارین؟!

-لازم نکرده... نمیخوام بهم سر بزنی، برو بیرون به کار خودت برس.

خندید ...نامرد بی همه چیز !! خنده اش هیزانه وبی ریخت بود!
داخل عمارتو ترک کرد و رفت بیرون ولی آخه تا کی؟! اگه اون شبو اونجا می موند چی؟! کلید خونه رو که داشت!!

یه ساعتی روی کاناپه درازکشیدم... سرگیجه داشتم به هر زحمتی بود از جام بلند شدم و داخل آشپزخانه شدم. یه لیوان آبمیوه از بطری داخل یخچال واسه خودم ریختم و یکجا سرکشیدم اما بازم حالم فرقی نکرد. چیزی از ضعف و سرگیجه
ام کم نکرد. خواستم برم توی حیاط و هوایی بخورم اما یادم افتاد لباسام مناسب نیستن.

تصمیم گرفتم برم و از اتاقم لباس تنم کنم، به زحمت خودمو طبقه بالا رسوندم. در اتاقم باز بود. همه چی دست نخورده سرجاش بود، صندلی و میزی که پشت در گذاشته بودم!!

دیگه ترس و دلهره شب قبلو نداشتم، سراغ کمدم رفتم و یه مانتوی جلو باز بلند به رنگ سبز داشتم که تنم کردم و یه روسری شال سفیدم رو سرم انداختم. آره اینجوری بهتر بود .
راحتتر بودم. از اتاقم بیرون اومدم و دستمو به نرده های چوبی گرفته و پایین اومدم راه رفتنم مثل عروسک کوکی شده بود .
داشتم با خودم فکر میکردم این واقعا منم؟!پس دختر سر زنده و شاداب چند ماه پیش کجاست؟ چه به سرش اومده؟! پامو از

داخل عمارت بیرون گذاشتم. هوای مطبوع و دلپذیری در فضا منتشر بود.

نفسی کشیدم و هوای روز پاییزی جمعه رو به ریه هام کشیدم .
فصل برگریزان شروع شده بود و برگهای درختا تمام فضای چمنی باغ رو پرکرده بود. از دور نگاهی به اطراف استخر انداختم. یاد شب قبل افتادم. اون زن پریشان حال و رنگ باخته!
واقعا اون زن کی بود؟ نکنه من کابوس دیده باشم؟ یواش یواش گام برداشتم و به سمت استخر رفتم. لب استخر رسیدم.

سرجای شب قبل نشستم دوست داشتم یه نشانه، یه چیزی از حوادث شب قبل پیدا میکردم .

دستمو توی آب فرو کردم و توی اون لحظه جلالو دیدم که انگار داره سمت من می یاد. خودمو یکم جمع وجور کردم. غلط میکنه اگه یه حرکت اضافه بخواد بکنه، مرتیکه چشم چرون!! با یه مشت میکوبونم توی دهنش!

-خانم... چیزی لازم ندارین واستون بیارم؟!

-نه.

-ولی انگار حالتون خوب نیست... رنگتون پریده!

دستی به سروصورتم کشیدم، میدونستم حالم خوب نیست ولی دوست نداشتم هیچ کمکی از جلال بخوام. همون لحظه احساس کردم صدایی از دم در میاد.

سگها هم شروع کردن به پارس کردن. سرمو چرخوندم وبه اون سمت چشم دوختم. جلالم چشماشو ریز کرد و نگاشو به سمت در گرفت و زیرلب گفت:

"کیه"

از جام بلندشدم و به سمت جاده سنگفرش شده رفتم و دربهای آهنی رو از دور نگاه کردم. یه مرد پشت در بود و اتومبیلی هم کنار در پارک شده بود.

جلال با صدای بلند گفت:

-کیه؟؟

مرد با صدای بلند داد زد:

-میشه درو برام باز کنین؟!

تنُ صداش چقدر برام آشنا بود؟! با گامهای آهسته جلو رفتم.
احساس کردم جلو چشمام داره سیاهی میره، دستمو به شقیقه هام گرفتم و جلوتر رفتم. با وجودیکه جلو دیدم تار میشد ولی شناختمش... سیاوش بود!!! توی این چند ماه حتی یه بارم ندیدم که اونجا بیاد! لبخندی کمرنگ روی لبم ماسید. نمیدونم

چرا از اومدنش خوشحال شدم... یه جورایی دلگرم شدم. جلال با رسیدن به دم در پشت دربهای آهنین ایستاد و گفت:

-آقا من نمیتونم درو برای کسی باز کنم، دستور اردشیرخانه..

سیاوش که با چشماش منو میپایید و نگام میکرد گفت:

-من دوست امیرعلیم

-نمیشه... میدونم دوست امیرخانی ولی خب اردشیرخان دستور دادن درو برای کسی باز نکنم و در نبودشون کسی رو به داخل خونه راه ندم.

- تو درو باز کن من به امیر زنگ میزنم... بزار بیام داخل.

-آقا کسی خونه نیست میخوای بیای پیش کی؟!

سیاوش انگشتشو به سمت من اشاره کرد و گفت:

زن امیر که خونه اس...امیر سفارش کرده بهش سر بزنم...تلفن خونه قطعه...با خانوم کار داره.... الان به امیر زنگ میزنم.

جلال به سمت من چرخید و یه لنگ از ابروهای پرپشتشو بالا برد و بعد به سمت سیاوش چرخید و حرفی زد که من متوجه نشدم. حالم خوش نبود، به درختی تکیه دادم و همونجا روی زمین نشستم.

سیاوش با چشمای نگران نگام میکرد و با تلفنش حرف میزد ،بعدم گوشی رو انگار به گوش جلال گرفت اونوقت بود که جلال رضایت داد درو باز کنه و سیاوش وارد خونه شد.

سگها شروع کردن به پارس کردن اما بسته شده بودن. حتما کار جلال بود که اونها رو بسته بود.

سیاوش به سمت من اومد و جلال درو پشت سرش بست و نگاهی خاص اول به سیاوش بعد به من انداخت. سیاوش کت وشلوار اسپرت بادمجانی رنگی با پیرهن سفید پوشیده بود .

کفشاش از دور برق میزد و نگاهش پر بود از حرف! جلو که اومد با نگرانی سلام کرد و بلافاصله گفت:

-تو چیکار کردی با خودت دختر؟؟

سرمو بلند کردم، آه بلندی کشیدم و گفتم:

-می بینی سیاوش رفیقت چه بلایی سرم آورده؟!

سیاوش به سمت من خم شد و ضمن اینکه دستشو به سمتم دراز می کرد گفت:

-دستتو بده به من تا کمکت کنم بلند شی!

نگاهش کردم و با تردید دستمو به درخت پشت سرم گرفتم و به کمک اون از جام بلندشدم. نمیخواستم جلوی چشمای جلال با سیاوش صمیمی برخورد کنم تا پیش خودش فکرای بد نکنه!!

سیاوش با دیدن این حرکت من سرشو به زیر گرفت و با لحن شرمساری گفت:

-اومدم اینجا بهت سر بزنم... راستش خبر دارم که امیر رفته سفر و خونه نیست.

-خب.!..پس اومدی نبودن دوستتو جبران کنی؟! مثلا وقتی خودش بود چه گلی به سرم زده بود که الان در نبودنش دوستش بخواد بهم سرم بزنه؟!

-ببین حنا خانم... امیرعلی رفیق فابریکمه... هرچی که بگه نه روش نمی یارم... الانم که اینجام به خواست خودش اومدم. "سر در نمی یارم!! امیرعلی چرا سیاوشو فرستاده؟! مگه خبر داره که کسی الان خونه نیست"

یه قدم برداشتم سرگیجه ام بیشتر و بیشتر شده بود! با بغضی در گلو خفه شده گفتم:

-من یه روز خوش تو زندگی با رفیق فابریکت ندیدم!

_ به خدا امیر پسر بدی نیست فقط... فقط نمیدونه چطور برای داشته هاش بجنگه و بدستش بیاره.

-من منظورتو نمیفهمم ولی اینو خوب میفهمم که امیرعلی با من بد کرد...

من بازیچه اش شدم.

با گفتن این جمله بغضم ترکید و به گریه افتادم.

سیاوش مهربانانه نگاهم کرد و گفت:

-الان منو به خونه دعوت میکنی یا نه؟

قطره اشکی که روی لبم بود با پشت دست پاک کردم و خودم جلوتر از سیاوش به راه افتادم، سیاوش که متوجه حال و وضع نا مناسبم شده بود، با صدای مرتعشش گفت:

- حنا تو حالت خوب نیست...

ایستادم، دستمو به کمرم گرفتم و گفتم:

-سیاوش... من دیشب تنها خونه بودم... تنها توی این عمارت بزرگ! میدونی چقدر سخته واسه یه زن جوون یه شبو تنها توی همچین خونه ای باشه.

سیاوش سرشو به زیر گرفت.

نمیدونم چرا همه اش احساس میکردم خجالتزده اس و نگاهشو ازم میگیره... زیرلب با صدای آرومتری در جواب من گفت:

-میفهمم چی میگی، ولی امیرعلیم به خاطر شرایط و موقعیتی که داشت به این سفر کاری رفته...من همه چی رو میدونم.

با نفسای بریده بریده ام گفتم:

-امیرعلی از اولشم منو نخواسته... خودشم گفت این ازدواج یه ازدواج اجباری بوده... پس من بازیچه اش بودم! منم براش مثل همون دوستاش بودم که دوروبرش ریخته بودن! مگه نه؟! به نظرت اینطور نیست؟!

جمله آخرمو با فریاد گفتم و سیاوش همینجور آروم و متین ایستاده و نگاهم میکرد. دستاشو بالا آورد درحالیکه میخواست منو به آرامش دعوت کنه گفت:

-حالا آروم باش..

یه قدم برداشتم و خواستم پا روی پله های ورودی عمارت بذارم که بازم جلو چشمام سیاهی رفت و خواستم تلوتلوخوران نقش بر زمین بشم که سیاوش از پشت مانعم شد اونقدر سرم درد میکرد که هیچ توانی برای صحبت کردن نداشتم. چشمامو آروم روی هم گذاشتم و انگار ساعتا به خواب رفتم.

چشمامو که باز کردم انگار همه جارو تار می دیدم. نمیدونم کجا بودم؟!

سکوتی در اطرافم حکمفرما بود، بدنم خسته و کوفته بود انگار که ماهها کوهنوردی کرده بودم! چشمام تار میدید... ولی آخه چرا؟! همه زورمو زدم تا بتونم کسی رو صدا بزنم، اما انگار نفس نداشتم. زبون توی دهنم نمی چرخید .

سرم به شدت درد میکرد انگار همه اجسام دور خودش می چرخید. چشمامو بستم تا آرومتر بشم. احساس کردم دستی روی دستم کشیده شد!

تندی چشمامو باز کردم و با دیدن سیاوش که روی صندلی کنارم نشسته بود، دستمو تندی کشیدم و با خشم نگاش کردم! یعنی میخواست چیکارکنه؟!

سیاوش با چهره ای محزون ونگران نگام کرد و گفت:

- نترس! میخواستم سرمتو درست کنم.

اون لحظه بود که متوجه سرمی که به بازوم وصل شده بود شدم و با صدای تحلیل رفته ام گفتم:

-من کجام؟ ساعت چنده؟؟

چشمامو آروم روهم گذاشتم و منتظر جواب سیاوش شدم..

- تو توی خونه خودتی... فشارت افتاده و سرگیجه داری، دکتر اومد دیدنت الان یه ساعتی میشه که رفته، ساعت دو بعدازظهره... چیزی میخوری واست بیارم؟!

چشمامو آروم باز کردم و با بغض گفتم:

-نه... دلم خیلی پرُه.. هیچی دلم نمیکشه.

-آخه اینجوری که نمیشه... دکتر میگفت باید مایعات بخوری...بخوای اینجوری پیش بری حالت بدتر میشه و باید بری بیمارستان!

- پوزخند تلخی زدم و گفتم:

- چیه داری بچه میترسونی ؟

سیاوش نگاشو ازم گرفت و با لبخندی کمرنگ گفت:

-نه... تو که بچه نیستی!

لبخندی روی لبم ماسید، امیرعلی همیشه منو بچه خطاب قرار میداد ولی سیاوش!!!با تمسخر گفتم:

-رفیق فابریکت همیشه بهم میگه بچه ام... کوچولو صدام میزنه!

سیاوش از جاش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت و گفت:

-من همیشه به امیرعلی میگم کله خراب... عقل تو کله اش نیست! حرفاشم مثل خودش دری وریه.

اون لحظه بود که فهمیدم روی کاناپه ای تو سالن پایین هستم!
احساس میکردم استخونام از داخل دارن خورد میشن... نمیدونم چرا گاهی وقتا این احساس درد و داشتم!!. قدری گذشت و بعد سیاوش با سینی پر از خوراکی برگشت .

میزی به سمت من کشید و سینی و روش گذاشت و خودش روی صندلی کنار من نشست و با مهربانی گفت:

-خب حالا از کجا شروع کنیم؟!

نگاش کردم، چهره اش معصوم و پاک بود! همیشه مهربان و یکجور بود.

ثبات اخلاقی داشت مثل امیرعلی نبود هر دقیقه یه جور باشه و هرلحظه رنگ عوض کنه!
نمیدونم چم شده بود که همه اش سیاوشو با امیرعلی مقایسه میکردم! شاید به این خاطر که به قول خودش رفیق فابریکش بود! یه کاسه سوپ برداشت و مهربانانه یه قاشق پر کرد و در حالیکه به سمتم میگرفت لبخند زنان گفت:

-بیا از این سوپ شروع کنیم... بخور.

سرمو بلند کردم و یه لحظه که چشمم به چشمای آبی رنگش افتاد، مکث کردم و گفتم:

-این سوپ از کجا اومد ؟؟

سیاوش با خنده نگاهشو ازم قاپید و گفت:

- خب دیگه از دوران دانشجویی و بین رفیق رفقا یه چیزی یاد گرفتیم دیگه.

تعجب زده تکونی خوردم و گفتم:

-یعنی خودت درست کردی ؟؟

-خب آره... از تو یخچال و کابینتها وسایل مورد نیازشو پیدا کردم و درستش کردم.

ذوقزده به کاسه سوپ نگاه کردم، خوش برورو بود... با خنده گفتم:

-حالا باید مزه کنیم ببینیم خوبه یا نه؟ سیاوش قاشقو نزدیک دهانم کرد و گفت:

- باش... شما مزه کنین.

توی چشماش خیره شدم و گفتم:

-در هر صورت ممنونم... تو خیلی خوب و آقایی سیاوش.

سیاوش خندید و گفت:

-این جمله رو اینقدر تکرار نکن! تو که میدونی امیر به شدت به این جمله حساسه.

میدونستم سیاوش داره با لحن شوخی باهام حرف میزنه، ولی خب راستم میگفت...دیگه میدونستم امیرعلی از مقایسه کردن و تعریف و تمجید کسی دیگه ای به غیر از خودش خوشش نمییاد! و به قول سیاوش حساسه...ولی میتونستم وقت برگشتنش از این حربه استفاده کنم و اونقدر از آقایی سیاوش براش بگم تا حساسیش گل کنه و دیگه تنهام نذاره... به افکار خودم خنده ام می اومد. بعد از خوردن سوپ که واقعا خوشمزه بود و بعید به نظر می رسید که دستپخت یه آقا باشه، سیاوش برام آبمیوه تازه درست کرد و به خوردم داد. مهربانانه ازم پرستاری میکرد .

ساعتها کنارم بود و از خودش ، امیرعلی و زندگیشون برام گفت حالم خیلی بهتر از ساعتای قبل شده بود.

دیگه سرم دستم هم تموم شده ومیتونستم راحت سرجام بشینم .

وقتی سرجام نشستم متوجه شدم که شالم سرم نیست!! دستمو دور گردنم کشیدم . اون لحظه سیاوش از جاش بلندشد و درحالیکه شال سفیدمو از روی میز برمیداشت، گفت:

-دنبال این میگردی؟

با لبخندی رضایت بخش گفتم:

- آره.

شالو بدستم داد و گفت:

-صبح که حالت بد شد از سرت افتاد، من... گذاشتم رو میز.

-ممنونم

-.تو... تو.....همیشه جلو همه روسری سرت میکنی؟!

نگاهش کردم! ازم خجالت کشید و سرشو تندی به زیر گرفت و گفت:

-آخه خونواده امیرعلی اصلا مقید اینجور چیزها نیستن... البته ببخشی!!

-من واسه اینکه جلو این مرد باغبون راحت باشم این لباسا رو پوشیدم.

-تف تو ذاتت امیرعلی! با این کاروبارت!

-چی گفتی؟

-هیچی... یه حرف تو دلم بود!

-ولی انگار تو...

-مهم نیست!

از جاش بلند شد درحالیکه کتشو از روی صندلی کناریش برمیداشت گفت:

-خب دیگه من باید کم کم برم... حال توم که خداروشکر بهتره .

با شنیدن این حرف بند دلم پاره شد با نگرانی گفتم:

-میخوای بری؟؟

سیاوش فقط نگام کرد. انگار عجز و ناراحتیمو میدید. همون لحظه گوشی موبایلش به صدا در اومد. نگاهی به صحفه گوشی و بعد به من انداخت و با گفتن الو از در سالن بیرون رفت .از جام بلند شدم و آروم آروم خودمو پشت پنجره رسوندم. پرده رو کنار زدم و سیاوشو درحال صحبت کردن با موبایلش دیدم، اما خبری از جلال نبود، شایدم رفته!!

همون لحظه انگار از طبقه بالا بازم صدایی اومد!ُهری دلم ریخت و به سرعت از در خروجی بیرون رفتم. روی پله های خروجی عمارت قرار گرفتم و نگاه پر از التماس و ترسموبه سیاوش دوختم. سیاوش با چهره مغشوش نگاهی به من انداخت و به تلفنش ادامه داد، کلافه بود و مدام دستاشو توی هوا تکون میداد و با مخاطبش صحبت میکرد. وقتی تلفنو قطع کرد، به سمت من اومد.

با نگرانی و تشویش نگاهی به داخل عمارت افکندم و گفتم:

-سیاوش یه صدایی از طبقه بالا می یاد... میشه فعلا نری!

سیاوش بی حرف بازم نگام کرد و بی هیچ تأملی داخل عمارت رفت، پشت سرش به داخل رفتم. سیاوش تندی از پله ها بالا رفت و بعد از دقایقی برگشت و گفت:

-کسی اینجا نیست... تو فقط میترسی حنا.

خودمو روی مبلی تو سالن ولو کردم و گفتم:

-ولی من مطمئنم تو این خونه خبراییه... دیشبم کلی ماجرا واسم پیش اومد... اون زن.!.. هنوزجلو چشمامه...

-کدوم زن؟!

-یه زن عجیب و غریب! بچه اشو از من میخواست... مثل یه کابوس وحشتناک بود... خیلی ترسیدم... تا خود صبح اینجا بیهوش افتادم... کسی هم نبود به دادم برسه!

جمله آخرمو با بغض و عجز در چشمان سیاوش نگریستم و گفتم. سیاوش در جوابم مکثی کرد و گفت:

-تو باید استراحت کنی... نگران نباش امیرعلیم به زودی برمیگرده.

دلم راضی به رفتن سیاوش نبود ولی خب چاره ای نبود باید میرفت، موندنش بیشتر از اونم صلاح نبود، گرچه بودنش فقط مایه دلگرمی و آرامش خاطرم در اون اوضاع و احوال بود؛ کتشو پوشید و با لبخندی گفت:

- راستی تا یادم نرفته .

دستشو توی جیب کتش برد. کنجکاوانه نگاش کردم وقتی جعبه کادو گرفته رو مقابلم گرفت فهمیدم موضوع چیه، خندیدم و گفتم:

-این چیه ؟!

-قابل توروندارہ... کادو عروسیتون.

-ولی تو که همون شب کادوتو به ما دادی؟!

- آره... ولی این کادو مال خودته... راستش از خیلی وقت پیش واست گرفتم... گفتم الان موقعیت مناسبیه.

-مرسی سیاوش.

جعبه رو بدستم گرفتم و سیاوش با چشمای منتظرش نگام کرد وگفت:

-خب بازش کن... ببینم خوشت میاد یا نه ؟

جعبه رو با خوشحالی باز کردم، یه زنجیر و پلاک طلا بود. با شادی زنجیرو بدست گرفتم و از سیاوش تشکر کردم. سیاوش با مکث نگام کرد و گفت:

مبارکت باشه... امیدوارم خوشت بیاد.

اینبار ذوق زده به زنجیر نگاه کردم و گفتم:

-آفرین به سلیقه ات.

عمیقا نگام کرد و اونوقت مثل برق گرفته ها نگاشو ازم دزدید و گفت:

-خب دیگه من باید برم... باورکن دلم میخواد بمونم یا... یا یه کاری کنم تنها نباشی ولی خب...

-آره... آره میدونم... بازم ممنونم.

به سمت در رفت. خیلی دلم میخواست بهش بگم با امیرعلی حرف بزنه، تنها کسی که شاید میتونست کمکم کنه سیاوش بود!

با دودلی و شک صداش کردم.

به سمتم برگشت و گفتم:

-سیاوش با امیرعلی حرف بزن.

با نگاه پر از تمنّا و خواهشم بهش زل زدم و ادامه دادم:

-خواهش میکنم بهش بگو اگه منو نمیخواد...طلاقم بده... تو رو خدا باهاش حرف بزن... بهش بگو من تموم زندگیمو به خاطرش باختم!

سرشو به زیر گرفت و با نگاهی پر از درد و شرمساری سری به معنای تأیید تکون داد و گفت:

-باشه... غصه نخور همه چی درست میشه... خداحافظ.

این جمله رو گفت و بعد به سرعت از در خارج شد. پشت سرش بیرون رفتم و نظاره گر رفتنش شدم. هر از گاهی روی جاده سنگفرش شده برمیگشت و نگاهم میکرد. جلال و اون پایین دیدم که منتظر سیاوشه... وقتی سیاوش بهش رسید باهم شروع به صحبت کردن. جلو رفتم و با چشمای کنجکاوم نگاشون کردم ،سیاوش بازم با موبایلش حرف زد و بعد انگار گوشی رو به گوش جلال گرفت و بعد از دقایقی جلال گوشی رو به سیاوش برگردوند و در روبراش باز کرد و وقتی سیاوش رفت جلال با نگاهی از دور به من، به سمت باغ رفت. نمیدونم سیاوش بهش چی گفت که جلال بهم ریخت و به سراغ کارش رفت.اصلا چرا امیرعلی سیاوشو فرستاده بود؟! یعنی واقعا نگران من بود؟؟ گیج شده بودم همه چی با هم تناقض داشت!!

ساعتی در باغ گشتم. از این طرف به اون طرف! بی هدف و پریشان! سپس به داخل عمارت برگشتم. جعبه کادوی سیاوش هنوز روی میز بود و اون موقع بود که تازه یاد گردنبند زیبایی افتادم که سیاوش برام آورده بود.

شتابان به سمت میز رفتم. زنجیرو بدست گرفتم و قدری زیرروش کردم. یه پلاک به شکل خورشید داشت. طرح ریزوبافتی بسیار زیبایی داشت. به اتاقم رفتم. یه دوش آبگرم توی اون موقعیت می چسبید. بعد با روحیه ای بشاش وتازه ،شلوار برمودای سفید و بلوزسبز نسبتا

گشادی که تا روی زانوم می اومد رو پوشیدم. موهامو سشوار کشیدم و یه تل پاپیونی به سرم زدم تا از شر موهای مزاحمی که جلو چشمامو گرفته بود راحت بشم.

جلو آیینه میز آرایشم که قرار گرفتم دستی به صورت بی روحم کشیدم، باید کمی به خودم میرسیدم، برای تقویت روحیه ام بد نبود! زنجیروپلاک کادوی سیاوشم به گردنم آویزون کردم .

گردنبند نسبتا بلندی بود، پلاک خورشیدی داشت که به اندازه سکه های دو ریالی بزرگ بود.

عجب گردنبند خوشگلی بود!

ای بمیری امیرعلی که تا حالا یه بارم یه کادو ناقابل بهم ندادی!

از اتاقم که بیرون رفتم بازم سروصدایی از طبقه پایین شنیدم .

خرامان خرامان از پله ها پایین رفتم.

صدا از داخل آشپزخانه می اومد، به آشپزخونه نزدیک شدم .

صدای ظرف و ظروف بود و ناله کسی!

وقتی تو چارچوب در قرار گرفتم، قامت لاغر خان باجی رو دیدم که پای سینک ظرفشویی ایستاده و مشغول شستن ظرفهاییه که من کثیف کرده بودم.

نمیدونم چقدر از دیدن خان باجی خوشحال شدم! تا حالا سابق نداشت دیدن چهره سیاه سوخته و لاغر اون زن تا این حد خوشحالم کنه.

با شادی محسوس فریاد زدم:

- سلام خان باجی جون!

خان باجی تکانی خورد و بازم مثل همیشه با دیدن من ابروهاشو توی هم گره کرد و گفت:

-چه خبرته دختر؟

به سمتش دویدم و با شادی خواستم در حصار خودم بگیرمش که امتناع کرد و منو با دستای خیس به سمتی هول داد و گفت:

- به من نزدیک نشو.

ا ... پیرزن عقده ای!! چرا اینجوری کرد؟! خیلیم دلت بخواد!

بیشعوررر عوضی!! دوست داشتم تو اون لحظه با دستام خفه اش کنم!

گوشه ایی ایستادم و بیصدا نگاش کردم! خان باجی بیتفاوت به کارش ادامه داد و گفت:

-انگار مهمون داشتی؟! این سرم و آمپولها چیه تو سطل آشغال؟؟ با طعنه و کنایه حرفشو زد...

من با بیتفاوتی جواب دادم:

-دکتر اومد دیدنم... فشارم افتاده بود!

-کی دکترو خبر کرد؟!

-مهمون داشتم.

-میدونم مهمون داشتی... کی بود؟! مگه من نگفتم نباید کسی به دیدنت بیاد؟!

-از طرف امیرعلی اومده بود. دوست مشترک هردوتامون بود .

اومد دیدنم و رفت میتونی از جلالم بپرسی.

_ از جلال پرسیدم... فکرمیکنی اگه جلال بهم نگفته بود میذاشتم الان اینجا راحت بایستی و واسم زبون درازی بکنی!

"مثلا میخوای چیکارکنی پیرزن عقده ای"

_به جناب اردشیرخان و ارسلان خان چیزی نمیگم... مطمئنا اگه اونا بفهمن هم واسه تو و اون امیرعلی احمق دردسر بزرگی درست میکنن.

-ببینم اردشیر و ارسلان از جون من چه میخوان؟!

-هیس! خفه شو دختره بیشعور!

- چرا هربار که من بخوام حرف بزنم خفه ام میکنین؟!

روبروم قرارگرفت و چشمای بی روحشو به من دوخت و گفت:

-جلال میگه تموم امروز با اون پسرجوون توی عمارت بودین!؟ مطمئنی خود امیرعلی گفته یه مرد غریبه بیاد به زنش سربزنه؟!

اونم تویه خونه تنها؟!

داشت حرفاشو با لحن مشکوک و گزنده ای بهم میزد. خیلی تحمل کردم که خودمو کنترل کنم. ضربان قلبم بالای هزار میزد .

با لحن تندی جواب دادم:

-این فضولیا به تو نیومده... تا حالا نمیدونستم مستخدما به جز نظافت خونه کاروبار دیگه ای مثل سرک کشیدن تو کار این و اون دارن!.

چهره اش اونقدر خشمناک شد که یک آن ترسیدم کتکم بزنه و همینم شد. انگار هرچقدر زور تو بازو داشت به کار گرفت و سیلی محکمی پشت گوشم خوابوند و با صدای بلند، طوری فریاد زد که آب از دهنش بیرون پرید و گفت:

-از این به بعد حالیت میکنم من مستخدم این خونه هستم یا تو!

من خانم این خونه ام یاتو!

ضربه ای که پشت گوشم زد به قدری تند بود که دماغمو پرخون کرد!

بهت زده با چشمایی که اشک پوشانده بودش نگاش کردم و بازم ادامه داد:

- کاری میکنم به غلط کردن بیفتی.

داشتم از فرط عصبانیت و خشم به مرز جنون میرسیدم. با صدای بلند داد زدم:

-روانی... تو هیچ کاری نمیتونی بکنی. بهتره بگم هیچ غلطی نمیتونی بکنی آشغال عقده ای!

مثل دیوونه ها به سمتم حمله ور شد با هر دو دست بدن لاغر و پنجاه کیلویی مو از رو زمین بلند کرد و به دیوار چسبوند ولابه لای دندونهاش نعره ای کشید:

-خیال میکنی عاشق چشم و ابروت شدن ؟! هان ؟! چیه فکر کردی تو اون اتاق بالا گذاشتنت دیگه شدی خانم خونه ؟... ! نه کور خوندی تازه اول بدبختیهاته.

دستمو به دستاش که یقه امو چسپیده بود گرفتم وگفتم:

- ولم کن من گزارش این کارتو می دم .

یکدفعه قیافه خشمگینش عوض شد و به قهقهه افتاد، منو رها کرد وگفت:

-حنات پیش کی رنگ داره دختر جون ؟!

با پشت دست خون دماغم رو پاک کردم وگفتم:

-امیرعلی هوامو داره... مطمئنم.

با پوزخند پوفی کرد و گفت:

- آخه تو اون کله کوچیکت که نمیره... چند بار بگم امیرعلی تو رو نمیخواد... من دایه اش بودم و میشناسمش... اگه بخواد کسی رو انتخاب کنه اون کس پوپکه... اونا دو ساله با همن، پس برو بشین کنج اتاقت...و پاتو از گلیمت درازتر نکن!

"زنیکه عوضی"

به سمت دستشویی دویدم .روبروی آینه روشویی که قرار گرفتم به صورت درب وداغونم زل زدم. یه مشت آب سرد به صورتم پاشیدم و خون جمع شده روی لبمو شستم. بغضم بازم ترکید .

داشتم زجه میزدم ... خدای من آخه چرا؟.... من با خودم چیکار کردم! اون منو کتکم زد و خیلی راحت بهم بهتون زد! توی آینه به چهره شکسته خودم خیره شدم و زیر لب نالیدم:

-حالا بشین پای عشقت حنا خانوم... بشین و نگاه کن ببین خوشبختت میکنه یا نه!

بعد از دعوا با خان باجی به اتاقم رفتم و بیرون نیومدم. اون شبو آروم خوابیدم اما روزهای بعد و شبهای بعد باز همون زنو با همون وضع آشفته و پریشان بیرون از عمارت دیدم اینبار مطمئن شدم که دیگه کابوس نیست و من در عالم واقعیت اون حوادثو میبینم. بازم ترس و اضطراب به وجودم اومده بود.

ناله ها و زجه های اون زن داشت منو از پا در می آورد .

صداش مدام در مغزم می پیچید که مدام فریاد میزد:

-بچه ام...

ای خدا داشتم دیوونه میشدم! این زن کیه... چرا همه اش بچه اشو میخواد؟!

اصلا روحه یا اجنه؟! شاید قبر اون زن همین خونه و عمارت باشه که روحش اینجا سرگردونه... آره حتما همین اطراف استخره که من همیشه اونجا میبینمش! اون شب از ترس دیدن اون زن اینقدر شوکه شدم که توی حیاط شروع کردم به دویدن... اونقدر دور خودم چرخیدم که نقش بر زمین شدم.

بازم از حال رفتم و وقتی به هوش اومدم که آفتاب از میون ابرهای پراکنده آسمون بیرون زده و تابش نور اون به چشمام باعث شد به هوش بیام و مثل برق گرفته ها از جام پریدم و تازه متوجه خودم و حوادث شب قبل شدم. دست وپام از شدت برودت هوا و سرمای ماه اول فصل پاییز کرخت شده بود، یه نگاه به استخر کردم و ترسی عجیب بازم به سراغم اومد. چشمای خیره و منتظرمو به سمت باغ دوختم این سو و اون سو، همه رو نگاه کردم، هیچ چیز و هیچکس اونجا نبود. به زحمت از جام بلند شدم و به سمت دیگه استخر که انتهاش به داخل درختای سر به فلک کشیده ختم میشد رفتم و یه نگاه به اطرافم انداختم... همه جا درخت بود و آثاری و نشانه ای از قبر کسی نبود! شایدم کسی از وجود اون جسد خبر نداشت شاید اون زنو کسی کشته

باشه... دیگه داشتم از فکرای عجیب و غریب خودم خسته میشدم شبیه فیلمای جنایی شده بود... همه توانمو به کار گرفتم و به داخل عمارت رفتم.

داخل آشپزخانه رفتم و از یخچال بطری آبمیوه رو بیرون آوردم و سرکشیدم.

خان باجی مثل همیشه یکدفه سر رسید. از روزی که باهاش دعوا کرده بودم تا حالا نه سلامش کرده بودم نه باهاش حرفی میزدم. اون لحظه هم بدون هیچ حرفی رومو با تنفر برگردوندم . با خشم نگام کرد و گفت:

-ببینم تو کجا تربیت شدی اینقدر گستاخ و بی تربیتی.! هنوز یاد نگرفتی به یه بزرگتر از خودت سلام کنی؟؟

کاش میتونستم یکی با پشت دست بکوبونم تو دهنش و داغ دلمو خالی کنم. به توچه... آخه تورو َسَنه!!

با بی تفاوتی و غیظ لبمو گزیدم و گفتم:

-میخوام صدسال سیاه شما روبزرگتر از خودم ندونم!

-یادت باشه عاقبت بدی در انتظارته.

صورتمو کج کردم و متفکرانه نگاش کردم، میدونستم شمشیر رو برام از رو بسته اما جوابش تنها و تنها بی اعتنایی بود و خونسردی!

شب همون روز توی اتاقم که بودم با شنیدن سروصدایی متوجه شدم که اهالی خونه به عمارت برگشتن. توی دلم شورو شعفی به پاشد. با خودم گفتم حتما امیرعلیم برگشته اما نه... فق اردشیرخان و پسرش جناب ارسلان خان بودن!! خان عمو هم همراهشون بود. با اکراه بسیار به پابوسشون رفتم.

خوبه خان باجی جلو اونا لالمونی گرفته بود و همه اش داشت به سوسن و فرامرز مستخدمای دیگه خونه دستور میداد. دلم گرفت! هیچ خبری از امیرعلی نبود. آخه این چه سفرکاری بود که باید اینقدرطول بکشه؟! دیگه داشتم ازش ناامید میشدم و به قلبم نهیب میزدم که ازش متنفر بشم. ای کاش اونروز که سیاوش به دیدنم امده بود بهش میگفتم که امیرعلی در قبال من چقدر بی مسؤلیته... ای کاش میگفتم من زن امیرعلی نیستم... سیاوش از هیچی خبر نداشت. چه خبر داشت از درد دل من!

یک ماه بود که امیرعلی رفته بود و من هیچ خبر و اطلاعی ازش نداشتم.

حتی نمیدونستم ایرانه یا خارجه! این یک ماه و اتفاقاتش مثل یه کابوس بود واسه من. با برگشتن اردشیرخان و ارسلان خان بازم تشریفات مخصوص خونه به سرجای اولش برگشت. وقت صرف شام بلوز مدل پانچمو و یه جین آبی پوشیدم. همه موهامو جمع کردم و با یه گیر بالای سرم بستم. حوصله آرایش نداشتم و حتی یه رژلبم نزدم و با بی حوصلگی از اتاقم اومدم بیرون و آروم از پله ها پایین رفتم و به سمت سالن پذیرایی رفتم. طبق معمول همیشه اردشیرخان در رأس نشسته و ارسلان خانم کنارش بود. خان عمو و پوپکم بودن... حالا کی حوصله این دختره از خود راضیو داشت؟! با اکراه جلو رفتم و سلام کردم ...
خودمو زیاد قاطی نمی کردم و دوست نداشتم مثل برده ها دم به دقیقه برم دست اون پیرمرد عبوسو ماچ کنم.بدون اینکه منتظر

جواب سلام بشم یه صندلی جلو کشیدم و مقابل پوپک نشستم .
خان باجی شروع کرد

به پذیرایی و برای همه از کاسه سوپ سر میز سوپ ریخت .

درحالیکه توی فکر عمیقی بودم نگاههای سنگین پوپکو روخودم احساس میکردم. یه لحظه سربلند کردم و دیدم چشمای خیره اش روی گردنبند گردنم زوم شده! نگاه منو که دید، تندی نگاهشو ازم قاپید. با بی اعتنایی یه قاشق از سوپو سرکشیدم... اشتها نداشتم و حالم چندان خوش نبود. میدونستم رفتار و حرکاتم زیر نظر بقیه اس ولی لام تا کام حرفی نمی زدم.

شام به همین صورت صرف شد و من بی صدا و بی حرف

ازجام بلند شدم و خواستم بازم به اتاقم برگردم که صدای ارسلان خان منو از اعماق افکارم بیرون کشید و گفت:

-حنا... وایسا کارت دارم.

به سمتش برگشتم. ارسلان از میز غذاخوری قدری فاصله گرفته بود و روبروی من قرار داشت. سرمو خم کردم و گفتم:

-با من کاری دارین؟؟

هزار بار با خودم توی دلم گفتم یعنی کارش چی میتونه باشه؟!

ارسلان جلو چشم همه که هنوز سرمیز بودن به من نگریست وگفت:

- تو ...نگران شوهرت نیستی؟! یعنی برات مهم نیست که کجاس و چکارمیکنه؟

"یعنی میخواست به من چی بگه؟ چرا این سؤالو از من میپرسید؟"

سری تکون دادم و گفتم:

-از کی بپرسم؟ کسی جواب درستی به من نمیده! نگرونم باشم کاری از دستم برنمیاد!

-شنیدم وقتی ما خونه نبودیم واست مهمون اومده!

آهان!! الان فهمیدم این مقدمه چینیها همه اش واسه پیش کشیدن حرف سیاوشه! ... اون پسر بیچاره!! یه نگاه پراز غضب به خان باجی انداختم پس بالاخره کار خودشو کرد! پیر عوضی! با خونسردی جواب دادم:

-بله... دوست امیرعلی اومد دیدنم... سیاوش... خودتونم میشناسینش.

-میدونی که امیرعلی یه خونه دیگه هم به غیر از اینجا داره کهبیشتر اوقاتش اونجا با دوستاشه و من زیاد شناخت رو دوستاش ندارم!

-سیاوش دوست مشترک ماست... اون خودشم به جلال گفت که به خواست امیرعلی به دیدن من امده.

چهره ارسلان برافروخته شد و گفت:

-نمیخواد با این حرفا خودتو تبرئه کنی! ببین دخترخانم ...این خونه جای بعضی کارا نیست... حرمت داره... تا وقتی اسمت توی شناسنامه پسرمنه و توی این خونه زندگی می کنی بهت اجازه نمیدم راست راست راه بری و گندکاریاتو ماسمالی کنی تا کسی ندونه چکارمیکنی؟!

-چرا شما همه اش راجع به من اشتباه فکرمیکنین؟... بابا به خدا اون پسر... پسر پاکیه... اون فقط اومد بهم سربزنه.

-پس چرا وقتی به دیدنت اومد که کسی خوونه نبود؟!

-من چه میدونم؟!حتما خود امیر بهش گفته!

-اون پسر بیشعور من که این چیزارو نمیفهمه.

-من به شما اجازه نمیدم هرچی خواستین بهم بگین... من کارینکردم. امیرعلی خودش اونقدر سیاوشو میشناسه که اونو فرستاده بیاد دیدنم.

ارسلان پوزخند زنان به من نزدیک شد و دست به کمر گرفت و گفت:

-مثلا فرستاده دیدنت که چی بشه؟! فرستاده جای خالی خودشو پرکنه؟!

با گفتن این جمله، که مضحکانه به زبان آورد همه زدن زیرخنده و من با شرمساری سرمو به زیرگرفتم و ارسلان ادامه داد:

-تو تا موعد خودش اینجایی و مطمئن باش بیشتر از اون اینجا نمیمونی و تا اون موقع فقط تحملت میکنیم.

از حرفاش سر در نمیاوردم! نمیدونم باید به کی پناه ببرم؟! یه قطره اشک آروم به روی گونه هام غلطید و زیر نگاهها و پوزخندای پوپک و سایرین سریع از پله ها بالا رفتم و وقتی به در اتاق رسیدم گریه ام به هق هق تبدیل شد و با شتاب در رو باز کرده و هق هق کنان خودمو روی تخت انداختم. حوصله هیچ چیز و هیچ کسو نداشتم. فقط دوست داشتم توی اون

اتاق بشینم و برای بدبختی خودم اشک بریزم. هنوز گونه هام از اشک چشمام خیس بود و روی تخت ولو بودم که تلنگری به در زده شد. یعنی کی میتونست باشه؟! توی همین فکر بودم که یهو در باز شد.

با کمال تعجب امیرعلی و در چارچوب در مشاهده کردم. مغزم داشت هنگ میکرد! امیرعلی برگشته بود ولی آخه کی؟ با وجودیکه خیلی توی اون مدت ازش دلگیر و نا امید بودم ولی نمیتونم بگم با دیدن چهره اش چقدر شاد و بشاش شدم! خون به صورتم دوید و شادی خاصی به درونم بخشید اما امیرعلی مات و حیران بود! ته ریش گذاشته بود و موهای ژولیده اش خبر

از حال ناخوشش میداد. سیخ نشستم لب تخت و با چشمانی حیرت بارم چشمای قرمزشو نگاه کردم. در روبست و یک قدم جلو اومد. سرجاش ایستاد و سلام کرد. سرتاپاشو نگاه کردم. مثل همیشه خوش لباس و خوشبو بود. اما بازم با کفش داخل اومده بود! کفشای کالجش گرچه تمیز و براق بود ولی نشون از

این میداد که بازم حواسش به خاطر چیزی پرت شده که با کفش وارد ساختمان شده، همینطور که نگام روی کفشاش ثابت مانده بود خنده ای کرد و جلوتراومد و گفت:

-چیه... کفشامو می بینی تعجبت میاد حواس برام نمونده که!!

خم شد و کفشهاشو از پاش درآورد و گوشه ایی گذاشت، بازم نگام کرد، از اینکه سکوت منو میدید انگار داشت کلافه میشد.

به چشمام خیره شد و گفت:

-تحویل نمیگیری!

سرمو برگردوندم. گرچه از دیدنش خیلی خوشحال بودم ولی دلیل نمیشد اون همه ناراحتی و دل نگرانی رو فراموش کنم .

لبخند تلخی زد، اومد طرفم، یه کم خودمو کشیدم کنار. به روی خودش نیاورد و نشست کنارم لب تخت. آهی کشید و گفت:

-خیلی خب اشکالی نداره... همه که با ما اینجورین توهم باش!!حرفی نیست.

توی دلم نالیدم،

" تو با من داری بد تا میکنی... وگرنه میدونی من چقدر خاطر تو میخوام! "

با این وجود با پوزخندی گفتم:

-دست پیش گرفتی آقا امیر... نکنه میخوای الان بیام پیشت و بهت خیرمقدم بگم که از سفر یه ماهت برگشتی!!

دستشو توی موهاش فروکرد و خم شد و به سمت زانوهاش سرشو انداخت زیر، بعد از چند لحظه سکوت گفت:

-حق داری ازم عصبانی و دلخور باشی ولی خب... اینجوری پیش اومد.

با خشم آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-همین...؟! تو... تو چی میدونی من توی این مدت...

بغض کردم و نالیدم:

-میدونی چقدر سختی کشیدم؟! اصلا تو کی هستی؟! خونوادت از من چی میخوان؟! خودت چی میخوای از جونم؟! چرا دست از سرم برنمی دارین؟!

سرشو بالا آورد و همینطور که به چشمام زل زده بود، با لحن آرامی گفت:

- خانمم آروم باش.

-چی چی رو آروم باشم؟! یه ماهه منو ول کردی به امون خدا رفتی پی خوش گذرونی خودت، اونوقت الان برمیگشتی میگی آروم باشم؟!

دستشو آورد جلو و دستمو گرفت، بدنم از شدت هیجان و خشم به رعشه افتاده بود. یه لحظه منو توی حصارش کشید و شروع به نوازش موی سرم کرد و گفت:

-من پی عیاشی و خوشگذرونی نرفتم... اشتباه به عرضت رسوندن!

سرمو بلند کردم و درحالیکه خودمو از حصارش بیرون کشیدم گفتم:

-نمیخوام... من محبّتای الکی تورو نمیخوام... زودتر تکلیفمو روشن کن .

با بهُت نگام کرد و گفت:

-چه تکلیفی؟

- من نباید بدونم واسه چی شوهر کردم؟! اگه عاشقم بودی پس کو اون همه عشق و علاقه؟ اگه نیستی چرا منو گرفتی؟ نباید علتّشو بدونم؟!

-به وقتش برات میگم.

-نمیخوامممممم...

صدام اونقدر بلند بود که باعث شد امیرعلی با حیرت ازجاش بلند بشه و بگه:

- من ازت معذرت میخوام... شرمنده ام خوبه؟!

-من این حرفا تو کله ام نمیره... معذرتخواهی تو به چه درد من میخوره؟!

-پس چی؟!

-طلاقم بده.

لحنش جدی جدی شد و با خشم نگام کرد و گفت:

این حرفتو نشنیده میگیرم.

"این تو نیستی که تصمیم میگیری واسه طلاق بچه پررو... یکی نیست بهش بگه تو که منو نمیخوای و بهت بر میخوره یه شب پیشم بخوابی دیگه چرا از این حرف بدت میاد؟"

روی تخت دراز کشیدم و بهش پشت کردم، نمیخواستم هر دقیقه شاهد دیدن اشکام باشه. سعی میکردم بیصدا اشک بریزم، اما تخت بالا و پایین که شد فهمیدم اونم درازکشیده، جرأت که نداشتم برگشتم و ببینم هنوزم اونجاس یانه؟! دوست نداشتم

فکرکنه خیلی برام مهمه... همینطور که توی اون فکرها بودمدیدم از پشت منو گرفت و منو به سمت خودش کشید؛ پس

اونم درازکشیده بود! از اینکه دستاش لمسم میکرد یه جوری شدم.

خودمو محکم ازش جدا کردم وگفتم:

-بهت یاد ندادن که بدون دعوت نباید وارد حریم شخصی کسی بشی؟!

خندید و گفت :

-خوبه...راه افتادی! این حرفا رو توی این خونه یاد گرفتی؟!

-نخیر آقا... خونه بابام که بودم از خیلی چیزها سر در میآوردم.

-اینجا فقط یه سری دستورات و قوانین خشکه.

-جوجو کوچولوی زشت من... من هرجا که دلم میخواد میشینم و اینجام فقط اتاق تو نیست.

- خیلی پررویی... زشتم خودتی! بابا لنگ دراز بدقواره!

-مرسی.

-پاشو از اینجا برو بیرون امیرعلی.

سرجاش نشست و خیره نگام کرد. اینبار نگاش صاف به زنجیرم افتاد که کاملا پیدا بود.

کشیدمش جلو و گونه هام گل انداخت. دستشو آورد جلو و پلاک زنجیرو لمس کرد وگفت:

-مبارکه... خوشگله.

با بی قیدی شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- ممنون.

-از کجا اومده؟! یعنی کادوی کسیه؟!؟

-سیاوش اومد اینجا... کادوی اونه.

چهره اش رنگ عوض کرد. شایدم کمی برافروخته شد، صاف سرجاش نشست و گفت:

-سیـــــاوشش.

-چیه؟! مگه خودت بهش نگفته بودی بیاد اینجا؟!

-چ چ چرا خودم گفتم ولی... این کادو به چه مناسبتیه؟!

"خواستم حس غیرتشو تحریک کنم... آره الان بهترین موقعیت بود."

ازجام بلند شدم و درحالیکه تختو ترک میکردم به سمت میز آرایشم رفتم و گفتم:

-بازم گلی به گوشه جمال سیاوش... اومد دیدنم، دکتر واسم خبر کرد. نمیدونم اگه نیومده بود حالا کجا بودم... من که اشهدمو خونده بودم.

از جاش بلند شد و خیلی سریع به سمت من اومد و مثل تشنه ای که قطره ای آب بخواد، نگام کرد و گفت:

-خب... آخرش ...؟؟حرف منو جواب بده... گلی به گوشه جمال سیاوش یعنی چی؟!

"اوُوه... آقا بازهم نکته سنجیش گل کرده بود!! بهتر... بزار من یه کم اذیّتش کنم!"

-تو که یه ساله یه کادوی ناقابلم واسم نگرفتی، همه اش با زبون نیش دارت منو می چزونی... انگار نه انگار زنتم! من که زنتم نمیدونم تو این یه ماه کدوم گوری بودی، درعوضش پوپک خانم از جیک وپیکت خبر داره.

-آهان ...پس بگو دلت از کجا پره.

-دل من از جایی پر نیست، ولی من حتما باید راجع به این قضیه با تو صحبت کنم.

-راجع به پوپک؟! فکرنکنم ارتباط من با دیگرون به تو مربوط بشه!!

با حرص و غضب گفتم:

-ارتباط تو با هر الاغی فقط به خودت مربوطه... هر غلطی دوس داری بکن... حرف من سر یه چیز دیگه اس؟!

یهو پرید سمتم... یه قدم رفتم عقب... خوردم تو دیوار. یه دستشو گذاشت اینور سرم... هرم نفسش صورتمو داغ میکرد .

حبسم کرد بین هیکل گنده اش و دیوار... زل زدم توی چشماش و سعی کردم کم نیارم.

-من باید یه کم تو رو تربیت کنم نه ؟!

-بابام به اندازه کافی تربیتم کرده... توام تو زندگی من فعلا که هیچ کاره ای! نیازی نیست توی تربیت بابای من دخالت کنی.

-تو اگه تربیت داشتی با این لحن با شوهرت حرف نمیزدی!

- لحن من هرچی که هست حداقل از برخوردها و رفتارای تو و اهل این خونه که بهتره.

-چی اذیّتت میکنه؟ نکنه حسادت میکنی به ارتباط من و پوپک؟ بازم بداخلاق شد!! صورتم از حرص سرخ شده بود از گرمای خونی که هجوم آورد به صورتم حس کردم با تمام توانم هُلش دادم عقب و فریاد کشیدم:

-تویی که فرق حسادتو با این نمیفهمی که من توی خونه ای که توش گناه میشه دوست ندارم زندگی کنم! فکر میکردم آدم انتخاب کردم برای شریک زندگیم... فکر نمیکردم تو که فقط هم خونه منی اینقدر احمق باشی... آره من بیشعورم... من نفهم ولی حداقل درک دارم فهم دارم تویی که یعنی تحصیل کرده ای و مثلا مهندس این مملکتی چرا اینا رو نداری؟!

خواست دستمو بگیره .چشماش با تعجب روی صورت قرمزشدهام مات مونده بود، دستمو با خشونت کشیدم عقب. ولی امیرعلی سریع دستمو گرفت و گفت:

- حنا... حنا... گناه چیه ...حرف بزن ...خیلی خب.

بغضم ترکید.

پوست لبشو جوید و گفت:

-حالا بگو چی ناراحتت کرده؟ منظورت از گناه چیه؟ با بغض گفتم:

-همه از علاقه تو پوپک میگن، اون شب عروسیم که تو پیش من نموندی و رفتی... الان بعد یه ماه برگشتی من اصلا نمیدونم کجا رفتی و چکار کردی! به جای اینکه احوالمو بپرسی و ببینی تو این مدّت چی به سرم گذشته متهمم کردی واسه خاطر یه کادو... اونم کادوی کی؟!

سیاوش مظلوم شیرپاک خورده... سیاوش که دوست صمیمی خودته... آخه احمق جون تو به سیاوش شک داری؟!

سرشو انداخت پایین. آرومتر از لحظات پیش شد. نگاهش حزن آلود و غمگین شد و با لحن آرومتری گفت:

-من... منظوری نداشتم.

-همیشه اینجوری هستی؟ همه حرفاتو مثل یه تیر خلاص میکنی و بعد میگی منظوری نداشتی!

با خشم توی چشمام زل زد و گفت:

-میخوای واست بگم من تو چه شرایطی بزرگ شدم!؟ میخوای بدونی این پسر لجباز چرا مغرور شده؟!

فقط سکوت کردم و تو چشماش خیره شدم، با صدای حزن آلود ادامه داد:

-وقتی مادرم رفت اون سر دنیا پی کیف و حال خودش ، منم توی همین خونه ای که می بینی بزرگ شدم! مادر منو تربیت نکرد. یعنی هیچ زنی توی زندگیم نبود. تا وقتی بزرگ شدم و یه کم خوب و بد رو از هم تشخیص دادم ، تنها زن و دختری که توی زندگیم بودن خان باجی به عنوان دایه ام و پوپک

دخترعموم به عنوان دوست دوارن بچگیم بود. بعدها هم که سنم بیشتر و بیشتر شد و میخواستم وارد دانشگاه بشم کم کم نگاه کردم دیدم دورو برمو خیلیا پرکردن! شاید همه اش به خاطر

نبود مادرم بود. ندیدن مهرمادری و سختگیری های بی مورد و خشک خان باجی و پدربزرگم باعث شد به هر کسی که یه محبت کوچولو میکنه لبخند بزنم و برم طرفش ولی... هیچوقت اون چیزی رو که میخواستم پیدا نکردم.

همه مثل هم بودن.. از چنین کسایی بیزارم . ولی خب پوپک با بقیه اشون یه فرق هایی داشت. با هم بزرگ شدیم و همیشه بهم محبتّ میکرد. مخصوصا اینکه خونواده هامونم راضی بودن ما با هم بریم... بگیم و بخندیم... هیچ مانعی وجود نداشت که با هم نباشیم. پوپکم درست مثل من بی مادر بزرگ شده بود...مادرشو توی بچگی از دست داد و شاید وجه تشابه ما به هم باعث شد من بیشتر بهش نزدیک بشم و همین علتّ باشه... پوپک اونقدر که منو میخواست یه بار نشد جوابمو بده و به خودش اجازه بده جلوم سرکشی کنه... همیشه من با غرور راه میرفتم و نمیذاشتم هیچ دختری یا زنی جلوم وایسه.

– و الان باید سر من خالی کنی؟!

–نه... ولی اگه میبینی اینجوری شدم و تا یه حرف برخلاف میلم میزنی جلوت وامیستم به خاطر همینه.

–آره خب اون دختر از خود راضی افاده ای لیلی به لالات گذاشته توهم!.

-درست حرف بزن... پوپک دخترعموی منه. من پوپک و دوست دارم ولی همیشه به چشم یه دوست بهش نگاه کردم یکی که درست مثل سیاوش حرفامو گوش میکرد ولی ... ولی به قرآن ما الان با هم نیستیم ! ما سه سال پیش با هم بودیم... که اون َگند رو زدم...

به من پشت کرد و با کلافگی سیگاری از جیبش بیرون کشید و با فندک مارک دارش روشن کرد. با ناباوری به سیگارکشیدنش نگریستم. به سمت پنجره اتاق رفت و درحالیکه یه لنگ از اونو باز میکرد و گفت:

-همون موقع از کارم پشیمون شدم ولی خب... چکارکنم مثل اعتیاد افتاده بود به جونم و هروقت با ارسلان به تیپ و تار هم میزدیم و رفتارای آقابزرگ اذیتّم میکرد پیش پوپک که میرفتم آروم میشدم. چند باریم خود پوپک و عمو بهم گفتن با هم عقد کنیم ولی... راستش من هنوز توی انتخابم مردّد بودم...

نمیدونستم واقعا پوپکو برای زندگی میخوام یا نه!! پوپک فقط میتونه درحد یه دوست باشه واسه من.

با عصبانیت سرش داد زدم:

-و حالا داری این اراجیفو به من میگی؟! تو که قسم خوردی با کسی ارتباط نداشتی!!

پکی به سیگارش زد و گفت:

- باورکن همون شب عروسی خواستم بهت بگم ولی تو نذاشتی و سربسته موند...
- از اتاق برو بیرون.

سمت میز آرایشم رفت و یه اسپری خوشبوکننده بدن از روی میز برداشت درشو باز کرد و سیگار نصفه نیمه اشو با غیظ توی سر اسپری له و خاموش کرد و بعد با لبخندی نگاهی به اسپری زنانه ام انداخت و اونو به سمت خودش گرفت و دوسه بار روی خودش پاشید، هنوزم به رفتارش ماتم برده بود... به شدّ ت ازش عصبی و دلخور بودم.

نباید با من این همه بد میکرد... چشمام هنوز از اشک خیس بود. جلو اومد و سرمو بین دستای تنومندش گرفت و گفت:

-باورکن از وقتی که تو رو دیدم...همه چی عوض شد!

-دیگه نمیخوام حرفی بشنوم... تا حالا هرچی که بوده... بوده...

ولی از این به بعد فقط میخوام حرمت منو حفظ کنی ، فقط!

لب و لوچه اشو جمع کرد و یه پاشو رو زمین کوبید و گفت:

-من حرمت تورو حفظ کردم واسه همینه که میگم یه از وقتی که تو رو دیدم ، همه چی عوض شد... الان فقط مثل دخترعمو بهش نگاه میکنم!

-من موندم تو چطور آدمی هستی؟ باید به خلقتت شک کرد!

که از زن شرعی و قانونی خودت اتاقتو جدا میکنی.

سرمو از روی تأسف تکونی دادم و اون لحظه بود که امیرعلی خنده ای کرد و گفت:

-انگاری این جدا کردن اتاقا باهات خیلی رو دلت سنگینی میکنه؟!

حرفش خیلی بهم برخورد... با حرص دندونهامو روی هم فشردم و گفتم:

-هرگز... اونقدر ازت متنفرم که دوست ندارم یه ثانیه به بودن باهات فکرکنم!

چهره اش دگرگون شد و مات و گنگ نگام کرد و به سمت در اتاق رفت، دستگیره در رو گرفت و قبل از اینکه بازش کنه نگاه موشکافانه ای بهم انداخت و همراه با زهرخندی گفت:

-یادم باشه از سیاوش تشکر کنم به خاطر کادویی که برات گرفته و زحمتشو کشیده.

میدونستم داره از آتیش حسادت میسوزه، مخصوصا اینکه میدونست من نسبت به سیاوش چی فکر میکنم و اونو همیشه پسر با لیاقت و با درک و فهمی میدونم... ولی خب اینو حساب نمیکنه که الان من باید چه حالی داشته باشم؟!! وقتی اتاقو ترک کرد با گریه خودمو روی تختم پرت کردم. با وجودی که هنوز پنجره اتاق باز بود و سوز سردی روی پوست بدنم مینشست

ولی با صدای بلند هق هق گریه رو سر داده بودم. دوست داشتم تا صبح برای وضع و حال خودم بگریم... من هنوزم امیرعلی و دوست داشتم ولی غرورم بهم اجازه نمیداد دیگه جلوش کم بیارم باید بیشتر از قبل بهش بی محلی بکنم! کفشاشو که دیدم حالم بیشتر گرفته شد! من چرا اینقدر این پسر و دوست داشتم! از جام بلند شدم و با چشمای خیس و اشکبار کفشاشو به خودم نزدیک کردم و روبروی میز آرایشم نشستم .

یه نگاه به سیگار له شده اش توی سر اسپری انداختم و یه دفعه بلندش کردم و جلو دماغم گرفتم و بوش کشیدم.

کفشای کالج قهوه ایشو غرق در بوسه کردم... خدایا مگه این پسر همونی نیست که به گناه خودش اعتراف کرد!! مگه همونی نیست که به من بیشترین کم محلی هارو کرده و بعد از یه ماه به خونه برگشته!! پس چرا الان من... اینقدر بی تابشم؟! چرا
عاشقانه کفشاشو می بوسم؟! توی آینه به خودم نگاه کردم و نالیدم:

-چته حنا؟ از پا در اومدی؟! خوب تونسته قلبتو صاحب بشه؟!

همون لحظه یهو در اتاق باز شد و همزمان امیرعلی وارد شد.

با دیدن من که با چشمای گریون کفشاشو تو دستام گرفته بودم شوکه شد! و...من ازدیدن دوباره اش شوکه شدم و درحالیکه نمیدونستم چطوری به اون اوضاع سروسامان بدم اخم کردم و با خشم از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

-مگه... مگه اینجا طویله اس همینجوری سرتو میندازی پایین ومیای تو؟!

سرجاش ایستاد و با اشاره به کفشاش که توی دستم بود گفت:

-برای بردن کفشام اومدم.

لبخندی چاشنی حرفاش کرد و ادامه داد:

-نمی دونستم مایه سرگرمیت شد.

پررو! دوست دارم با همون کفشا بکوبونم تو دهنش. هول شدم ،خواستم یه جوری جمع وجورش کنم، کفشاشو مقابلش گرفتم و گفتم:

-بیا... میخواستم برش دارم از بس که بوش اذیّتم میکرد.

لبخند زنان کفشاشو ازم گرفت و با قاطعیتّ نگام کرد و گفت:

-اینو بدون من هر کفشی رو سه بار بیشتر نمیپوشم، فکرنمیکنم اونقدرها پام بمونه که بو بده... درضمن جوجو خوشگله این کفشو من امروز تازه پوشیدم!

بدنبال این حرف کفشای خوشگلشو ازم گرفت و با لبخندی شب بخیر گفت و از اتاق بیرون رفت. ازش خجالت کشیدم... عجب سوتی دادم!! خاک به سرم با این کارای احمقانه ام!! یه نگاه

به ته مانده سیگارش کردم با لبخندی سراسپری و خود اسپری رو تو کشو کمدم گذاشتم. اون اسپری رو باید واسه همیشه به یادگار برمیداشتم چون امیرعلی ازش استفاده کرده بود.

دو هفته از اون شب گذشت. امیرعلی خونه بود فقط روزا میرفت شرکت.

اوضاع خونه مثل سابق شده بود دیگه ازکابوسای وحشتناک و اون زن هراسان خبری نبود. یه روز از همون روزا از امیرعلی شنیدم که قراره یه مهمونی توی عمارت برگزار بشه و همه آشناها و فامیل دعوتن. امیرعلی گفت اینجور مهمونیا توی خونه و خونوادشون مرسومه و هرچند وقت یکبار از این مهمونی ها برگزار میشه. دوست داشتم توی این مهمونی بهترین باشم.

حالا که همه منو به عنوان همسر قانونی امیرعلی میدونستن باید منم کاری میکردم که در شأن امیرعلی باشم.

اما لباس مناسبی نداشتم که برای اون شب مورد پسند باشه. خبر نداشتم که امیرعلی ترتیب همه کارا رو داده و یه روز که توی اتاق نشیمن مشغول تماشای تلویزیون بودم سوسن اومد و صدام زد که آقا و خانم مشکینی برای اندازه گیری اومدن باید برم پایین. پشت سر سوسن به طبقه پایین رفتم. یه مرد تقریبا مسن که قد بلند و سبیلای بلند و تابدارش توجه امو به خودش جلب کرد.همراه خانم جوان خوش برو رویی روی مبلای راحتی نشسته و همراه خان باجی مشغول صحبت بودن.

با اومدن من نگاشون به سمتم معطوف شد. خان باجی نگام کرد و گفت:

-بیا جلو تا اندازتو بگیرن.

جلو رفتم و سلام کردم. خانم جوان با لبخندی سرتاپامو وارسی کرد و گفت:

-سلام خانم... بیا بشین.

رفتم کنارش نشستم، یه زن خوش سر و زبون و خوشگل بود که حسابی به خودش رسیده بود. موهاشو که یه وری زده و همه رو از زیر روسری و شالش بیرون گذاشته بود، یه رنگ لایت خوشگل زده بود که حسابی منو مجذوب خودش کرد! با نگاهی خاص بهم با همون لبخندی که به لب داشت گفت:

-مدل خاصی تو ذهنت داری یا میخوای بهت کاتالوگ کارامو نشون بدم؟

من که هنوز تو شوک خیاطی و دوختن لباس برای مهمونیبودم، گفتم:

-نمیدونم والا مگر اینکه مدل ببینم.

-خب... بیا اینم مدل کارای خودم... این یکی هم مدلای دیگه اس که اگه پسندیدی برات آماده اش میکنم. کاتالوگ رو بدستم گرفتم و زیرچشمی یه نگاه هم به خان باجی اخمو انداختم که منو زیر نظر گرفته. زن با انگشتای ظریفش که با دیزاین خاصی ناخناشو طراحی کرده بود به یکی از کاراش اشاره کرد و گفت:

-فکر میکنم این کار برازنده شما باشه... کار خیلی زیباییه و تن خورش حرف نداره.

نگاه کردم یه لباس پفُدار پرنسسی به رنگ قرمز اناری، با بالاتنه دکلته.

خیلی از مدلش خوشم اومد. مخصوصا اینکه قسمتهای پایین لباس با تور دوخته شده بود و حسابی بهش جلوه داده بود. مکثی کردم و اونوقت گفتم:

-خیلی زیباس ولی ترجیح میدم بقیه مدلا روهم نگاه کنم.

-باشه... ماشاالله شما خودت خوشگلی و خوش استیلی... هر مدلی که بپوشی بهت میاد.

آقای مشکینی هم به حرف اومد و با خنده گفت:

- آقا امیر که انتخابش حرف نداره... همیشه بهترینها رو انتخاب میکنه.

زن جوان در ادامه صحبت مرد گفت:

-بعضی وقتا خودشون میان شو لباس... کاراشونو انتخاب میکنن.

البته با شخصیت دقیق و وسواسی که امیرعلی داره،حدس میزدم برای انتخاب لباساش هم اینقد وسواس باشه. بعد تماشای تموم مدل لباسا همون مدل اولو انتخاب کردم و افسانه خانم اندازه منو گرفت و شوهرش هم به اتاق اردشیرخان رفت تا اونو اندازه گیری کنه. خان باجی میگفت چندسالیه با هم ازدواج کردن و قبلا خود آقای مشکینی و زن سابقش کارای خیاطی توی عمارت اردشیرخان و انجام دادن اما الان افسانه خانم که مزون لباس داره و خودش هم طراح لباس و شو لباسه به همراه آقای
مشکینی لباسای عمارتو براشون طراحی میکنه. احساس میکردم خان باجی یه کمی باهام مهربون شده... دیگه از خشم و عصبانیت بی جای روزای قبلش خبری نبود! شاید به خاطر اومدن امیرعلی باشه! نمیدونم ولی رفتارش باهام کلی تغییرکرده بود.

منم که بدم نمی اومد، اینجوری دیگه زیاد به شاخ و پرم نمیپرید. با هیجان خاصی لباسو پوشیدم و دور خودم چرخی زدم... به تنم حرف نداشت.

خان باجی با تحکّم گفت:

- کافیه! لباسو دربیار . حموم کن، تا نیم ساعت دیگه آرایشگر می یاد.

خان باجی اینو گفت و از اتاق خارج شد. بعد از رفتنش تقلید صداشو با دهن کجی درآوردم و ناچار لباسو به زحمت از تنم بیرون کشیدم. سریع دوش گرفتم و وقتی بیرون اومدم آرایشگر اومده بود و منتظرم نشسته بود. به دستورش روی صندلی نشستم و مشغول آرایش موهام شد. توی فکر مامان افتادم، اینکه همیشه دوست داشت توی مراسمات مرتب و آرایش شده باشم...آخ که چقدر دلم واسه همشون تنگ شده بود.... ناخودآگاه یاد محمد هم افتادم! راستی الان چکار میکرد!؟ با زنش چطور بود؟ یعنی توی زندگیش موفق بود یا اونم مثل من؟؟! با صدای آرایشگر از جا پریدم.

-تموم شد خانم، میتونین لباستونو بپوشین.

همون موقع خان باجی پرید تو، موهاشو بالای سرش جمع کرده بود و یه لباس مشکی رنگ تنش کرده بود! با تعجب نگاش کردم. چقدر خوشگل شده بود!

سریع گفت:

-تو هنوز حاضر نشدی؟! همه مهمونا اومدن.

-فقط لباسم مونده بپوشم.

خواست از اتاق بره بیرون، لحظه آخر زبونی ریختم و گفتم:

-خوشگل شدی خان باجی.

با اخم نگام کرد و گفت:

-توام جذاب شدی.

انگار همیشه باید خشونت به خرج بده! فکر کنم اگه بخنده لباش تعجب کنن... نموند تا جوابش رو بدم . بلافاصله رفتم سمت آینه و به خودم خیره شدم. موهامو بالا جمع کرده و از اون بالا مثل یه آبشار ریخته بود پایین. ابروهام کمی نازکتر شده بودن، چشمای کشیده ام با ریمل و خط چشم کشیده تر شده بود، یه رژلب قرمز آتشینم روی لبام زده بود. لباسم رو با کمک

آرایشگر پوشیدم و صندلهای پاشنه بلند و همرنگ لباسم رو هم پوشیدم و خرامان خرامان از اتاق خارج شدم. پاشنه های کفشم کمی بلندتر ازحد نرمال بودن و نمیتونستم زیاد راه برم. بالای پله ها که رسیدم سعی کردم نفس عمیقی بکشم و خونسرد باشم .
قدم اولو رفتم پایین، قدمای بعدی خیلی راحتتر شده بود.

دستمو روی نرده گذاشته بودم و با خودم می کشیدمش پایین. با دست چپم کمی لباسم رو بالا گرفته بودم تا مزاحم راه رفتنم نشه.

کم کم همه داشتن متوجه ام میشدن و به سمتم میچرخیدن.

تنها صدایی به گوش میرسید صدای بلند موسیقی بود. نگاه بعضیا پر از تحسین بود و بعضیا پر از حسادت و افاده بود .
بیشتر شبیه سالن مد بود تامهمونی!

همه خانما لباس مهمونی پوشیده بودن! مردا هم با کت وشلوار و کراوات و پاپیون! داشتم با نگام دنبال امیرعلی میگشتم.

کنار میز نوشیدنیها ایستاده بود و به من خیره شده بود، قسم میخورم که حتی پلک هم نزد! حسابی خوشتیپ شده بود. کت وشلوار مشکی و پیرهن سفید همراه با پاپیون مشکی .کنارش سیاوشم ایستاده بود.

اوه... خدای من اونم اومده بود؟! کت وشلوار قهوه ای و کراوات همرنگ زده بود. نگاه اون به من از نگاه امیرعلی بدتر بود.

اون طرفتر ارسلان خان در کنار جمعی از زنا و مردا درحال صحبت بود. سمتی دیگه اردشیرخان در حالیکه هنوز روی ویلچرش قرار داشت نظاره گر من بود.

امیرعلی به سمتم اومد و دستشو به سمتم دراز کرد، لبخند آرامی زد و گفت:

-چه خوشگل شدی خانم.

دوست داشتم بیشتر از اون جمله ای که گفت ازم تعریف کنه اما حیف که فقط به اون یه جمله اکتفا کرد! لبخند مصنوعی زدم و چشمامو، به سیاوش دوختم. همینطور خیره داشت منو نگاه میکرد. امیرعلی که متوجه نگاه من و سیاوش شد، با لبخندی که به لب داشت منو به سمت سیاوش برد و گفت:

- اینم خانم بنده .

سیاوش با نگاه تحسین برانگیزش نگاهم کرد و گفت:

-سلام...وقت بخیر خانم... خوبی؟

-سلام سیاوش تو خوبی؟ با زحمتای ما!

-ای بابا ... چه زحمتی!

امیرعلی شتابزده وسط حرفمون پرید و گفت:

- بابا اینقدر تعارف تیکه پاره نکنین، الان وقت این حرفا نیست.

همون لحظه بود که صدای پوپکو شنیدم:

- امیر... نمیای بریم برقصیم؟ امیرعلی با تحکّم جواب داد:

-نه.... فعلا کار دارم.

به سمتش برگشتم.موهاشو بالای سرش جمع کرده بود یه دسته از اونو از کنار رها کرده بود که بلندیش تا پایین گردن بلندش میرسید. یه رنگ قهوه ای روشنم بهش زده بود که به نظرم قیافه شو زیباتر کرده بود و از اون حالت یکنواخت بیرون کشیده بود!
اولین بار بود این طوری نگاهش میکردم! چرا پوپک از همیشه زیباتر به نظرم میرسید؟! بهش خیره شدم و اون بی توجه به من، بدون اینکه حتی سلام کنه یا اجازه بده من چیزی بگم گفت:

-امیر بیا دیگه.

-چند لحظه صبر کن پوپک!

سیاوش نگاه عاقل اندر سفیهانه ای به پوپک انداخت و گفت: -امیرآقا فعلا قصد دارن اینجا با ما باشن... وقت زیاده واسه رقص!

امیرعلی به تبعیت از حرف سیاوش گفت:

-آره تو برو فعلا من کار دارم.

پوپک با صورتی که کمی قرمز شده بود گفت:

-باشه من میرم پیش پدر تا تو میای.

امیرعلی سری براش تکون داد و پوپک رفت. سیاوش با چشماش رفتن پوپکو بدرقه کرد و بعد با لحن سرزنش باری خطاب به امیرعلی گفت:

-خاک تو سرت!

امیرعلی با چشمای گشاده شده و متعجب دستشو به سمت خودش گرفت و گفت:

-با منی؟!

-نه! با خودمم! آخه الاغ جون، تو هنوز نفهمیدی دیگه پسر مجرد سابق نیستی؟ آخه چی بگم بهت، همه این موها رو به خاطر تو سفید کردم!

-بگم چی؟ تو که پوپکو نمیشناسی کلید میکنه، دست بردار نیست!

با حرص نفسی فرو دادم و گفتم:

-حرفات ضد و نقیضن! تو که میگفتی یک ساله کاری به کارش نداری!؟

چهره امیرعلی دگرگون شد و گونه هاش گل انداخت. من منی کرد و گفت:

-خ خب الانم میگم... من که نگفتم باهاش کلا ارتباطمو قطع کردم! اون از من درخواست یه رقص کرده فقط همین.

- فقط همین!

-آره خب... مگه نشنیدی؟

رفتم و کنارش قرار گرفتم، جوری که صدام به سیاوش نرسه ،نجوا کنان ادامه دادم:

-حالا اگه من برم با یکی دیگه برقصم همینجور راحت میگی فقط خواستم برقصم؟!

چشماشو به چشمام دوخت و نگاشو روی لبام ثابت نگه داشت گفت:

-مثلا کی؟؟؟ یواشی گفتم:

-مثلا همین سیاوش دوست خودت... کسی که به قد چشمات پیشت اعتبار داره رو میگم.

لبشو با غیظ جوید و گفت:

-پس قضیه تلافیه؟! این به اون در آره؟ با بی اعتنایی شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-من که اصلا برام مهم نیست... دارم رفتارای ضدو نقیض خودتو توضیح میدم.

دستشو از زیر کُتش به کمر گرفت و با همون نگاه خیره به لبم گفت:

-باشه... از این لحظه به بعد قسم میخورم که نه با پوپک نه هیچ جنس مؤنث دیگه ای نه میرقصم نه کاری دارم... در عوض...

متعجب نگاش کردم. صداش یه کم بلند شده بود و سیاوش داشت حیرت زده ما رو نگاه میکرد، مثل اینکه نگران بود و مداوم پاهاشو تکون میداد.

امیرعلی با چهره کمی خشمگین ادامه داد:

-توم از امروز به بعد همونی میشی که من میگم...

ترسیدم که خواسته هاش نامتعادل باشه و سخت! طوری که من نتونم از انجامش بربیام. کلا تو این جور مواقع از امیرعلی میترسیدم مثل یه جوجه که از پنجول گربه میترسه و یه گوشه کز میکنه شدم، لب پایینمو به زبون کشیدم و با کمی تعلّل گفتم:

- من که نمیدونم تو چی میخوای؟

امیرعلی چند لحظه ای فقط نگام کرد، تموم اجزاء صورتمو تک تک نگریست و بعد گفت:

-خواسته ام سخت نیست... همون چیزی رو ازت میخوام که یه مرد از زنش میخواد!

داشتم شک میکردم... همه اش با خودم تکرار میکردم چه فکری توی این سر پسره؟!

سیاوش اون لحظه به وسط حرفمون پرید و گفت:

_مثل اینکه تصمیم جدی گرفتی آقا؟... البته ببخشید ها! صداتون بلند بود که حرفاتو شنیدم..نه...

امیرعلی نگاهی به سیاوش انداخت و بعد با حرص گفت:

-چیزی نیست که از تو پنهون کنم.

بعد با چشمای منتظر نگام کرد و ادامه داد:

-چی شد... جواب ندادی!

سرمو بالا گرفتم و با تحکّم گفتم:

- خیلی خوب قبوله.

لبخند تلخی روی لب امیرعلی نشست و گفت:

-الان میخوام بیای با هم بریم برقصیم.

خواستم لجشو دربیارم همراه با لبخند کمرنگی که روی لبام نقش می بست گفتم:

- تو که الان قسم خوردی با هیچ جنس مؤنثی نرقصی!

سیاوشم با شنیدن حرفم سری تکون داد و خندید اما امیرعلی موشکافانه نگام کرد و بعد مقتدرانه دستشو دورم حلقه کرد و گفت:

-اول میریم به مهمونا خیر مقدم میگیم بعد میریم میرقصیم... تو که با اونا فرق میکنی... به استثنای خودت بود اون حرف!

لبخندی از سر رضایت زدم و با امیرعلی همراه شدم، نمیدونم چرا اینقدر خوشحال بودم! چرا همه اش احساس میکردم امیرعلی با احساس داره بهم نگاه میکنه!! به همراه امیرعلی به سمت مهمونا میرفتیم... تقریبا همه اونا رو توی مراسم عروسیمون دیده بودم!

سعی داشتم لبخند رو از لبام دور نکنم و حتی اگه شده به قهقهه هم بخندم و حرص اون دختر افاده ای رو در بیارم. کنار خان عمو ایستاده بود و با کینه به من و امیرعلی زل زده بود .
خوشحال بودم که داشتم کم کم به مراد دلم میرسیدم، ولی این پایان کار نبود من اگه امیرعلی و میخواستم و اگه میخواستم برای همیشه نگهش دارم باید پوپکو برای همیشه از زندگیش حذف میکردم این بهترین راه بود! بعدم باید کاری میکردم که به خودم وابسته اش کنم!...افکارم برای خودم خیلی جالب بود و در آخر وقتی خوش آمدگویی به مهمونا تموم شد گوشه ای ایستادم و امیرعلی با اخم گفت:

-نوشیدنی میخوری واست بیارم؟

نمیدونم چرا ابروهاش توی هم گره خورده بود. خودمو کشیدم بالا و در گوشش گفتم:

- تو بخوای حرفی نیست.

نگاه متعجب و مات امیرعلی به من بیشتر و بیشتر شد.

- حالت خوبه؟!

خیره نگام کرد و بعد با همون گرهی که توی ابروهاش بود سریع ازم کمی فاصله گرفت و گفت:

-من خوبم.

بازم صدای پوپک مثل خرمگس تو سرم پیچید:

-امیرعلی کجایی تو!؟

امیر نگاهی پر از تردید و کمی حزن آلود ابتدا به من و بعد به پوپک انداخت.

پوپک روبروی ما قرار گرفت قدَ درازش با اون کفشای ده سانتیش بیشتر بلند شده و من جلوش به قول امیرعلی مثل یه جوجوی کوچولو بودم. یاد افکارم که افتادم یهو بازوی سفت امیرعلی و گرفتم وخودمو بهش نزدیک کردم .

باید به پوپک نشون میدادم که امیرعلی مال منه و صاحب اصلیش خودمم!

امیرعلی با چشمای بهُت زده نگام کرد ولی نگاش پر از اخم بود نمیدونم چرا؟ نمیدونم چشه؟!

چشامو به چشمای غمگینش دوختم، وقتی چشم تو چشم شدیم. بازم صدای پوپک ما رو از عالم خودمون بیرون کشید، پوپک با خشم گفت:

- امیر هیچ معلوم هست چته؟

لحنش رنگ التماس به خودش گرفت و در ادامه گفت:

-میشه بیای؟! باهات کار دارم.

امیرعلی نگاشو از من گرفت و زیر لب نجوا کرد:

-همینجا باش الان برمیگردم.

بازشو ول کردم و با ناباوری دیدم به سمت پوپک رفت و گوشه ای قرار گرفتن.

اولش پوپک حرف میزد اما بعد امیرعلی شروع کرد به صحبت کرد مدام دستاشو توی هوا تکون میداد، انگار عصبی و بیقرار بود. نمیدونم چرا یه دفعه اینقدر بهم ریخت! دلم داشت واسش پر میزد، دوست نداشتم یه لحظه چهره اشو غمگین ببینم! وای ...

چرا من اینقدر خواهانش هستم!

- حنا.

به سمت صدای سیاوش چرخیدم، صدای بم و خوش مردونشو خوب میشناختم! با لبخندی ، یه قدم جلو اومد و گفت:

- تو نباید انتظار داشته باشی پوپک به این زودی و به این آسونی دست از سر امیرعلی برداره.

- سیاوش.

انگار نگاهشو غمی مبهم در برگرفت، در جوابم سکوت کرد.

با نگاه و لحن پر از عجز و بیزارم بازم گفتم:

- سیاوش من عاشق امیرعلیم، اینو میفهمی؟!

سرشو بالا و پایین تکان داد و گفت:

-آره

چشمای غمیگنمو به چشمای غمگین سیاوش دوختم و گفتم:

-نه.. کسی که خودش این حسو تجربه کرده باشه میفهمه من چی میگم!

سیاوش دستی به سروصورتش کشید و بعد نگاه به من، دو قدم بهم نزدیکتر شد و گفت:

-میدونم چی میگی... امون از عشقهای یکطرفه! آدمو داغون میکنه!

سرشو پایین گرفت و دلمُ هری ریخت! تا الان یه کور سوی امید داشتم که عشق منو امیرعلی یک طرفه نباشه و امیرعلیم شاید به من علاقه پیدا کرده باشه اما الان سیاوش با گفتن اون جمله آب پاکیو رو دستم ریخت! جلو چشمام سیاهی رفت. سرم به دوران افتاد! دستمو به شقیقه ام گرفتم و سیاوش با نگرانی نگام کرد و گفت:

- حنا چیزی شده؟!

"خبر نداشت به من چه حرفی زد؟!"

-نه چیزیم نیست. فقط میخوام برم گوشه بشینم و تنها باشم.

سیاوش با نگاه نگرانش دیگه حرفی نزد و مانعم نشد.

دیگه نگاهمو متوجه پوپک و امیرعلی نکردم و خودمو به گوشهای رسوندم و روی یه صندلی نشستم! الان داشتم با خودم فکر میکردم که این توجه ها و اخلاقای خوب امیرعلی از روی ترحم و دلسوزی بود و بس! سیاوش از کل زندگی امیرعلی خبر داشت حتی از ارتباط امیرعلی و پوپکم خبر داشت پس...

پس از دل امیرم خبر داشت و میدونست عشق من نسبت بهش یه طرفه است. مهمونی شلوغتر شده و همه مشغول رقص و شادی بودن. کمی که نشستم بلندشدم و به سمت اتاقم رفتم، دم پله ها خان باجی با اخم نگام کرد و گفت:

-کجا؟!

گوشه دامنو گرفتم و گفتم:

- سرم درد میکنه میرم تو اتاقم.

- الان وقته این کاراس؟!

- چه کاری؟! میخوام یکم استراحت کنم!... نمیمیرم که .

این زن هم اعصابمو بیشتر خرد کرد! با عصبانیت تموم جوابشو دادم و اونم با خشم سکوت اختیار کرد و دیگه مانعم نشد. یه دستمو روی نرده ها گرفته و با دست دیگه ام گوشه دامنو گرفتم و به سرعت از پله ها بالا رفتم.

اشک روی گونه هام هجوم آورده بود! در اتاقو باز کردم و با کفشام خودمو روی تخت انداختم و های های گریه کردم. دیگه نه آرایشم برام مهم بود نه مهمونی و نه امیرعلی و پوپک!!

دوست داشتم با صدای بلند اونقدر جیغ بکشم تا آروم بشم!

اما نه موقعیتش مناسب بود نه مکانش! صدامو توی

گلوم خفه کردم و فقط با صدای بلند گریه کردم. عادتم بود که با صدای بلند جلو آینه ساعتها گریه کنم، این عادتو از بچگیم داشتم! الانم جلو آینه میز آرایشم قرار گرفتم و با صدای بلند

شروع کردم به گریه کردن. صورتم پر از اشک شده و لب و لوچه ام آویزون!! تقریبا یه ساعت از اومدنم به اتاقم و

ترک مهمونی گذشت و من هم چنان مشغول گریه کردن بودم .

وقتی دلم میگرفت اشکام زود سرازیر میشد و دیر بند می اومد.

هنوز جلو آینه قرار داشتم و دیگه آرایشی روی صورتم باقی نمونده بود. ریمل چشمام با اشکام روی گونه هام سرازیر شده و صورتمو سیاه کرده بود. به غیر از اون، چشمام از شدت ریختن اشک پف کرده و قرمزم شده بود؛ جوری که صورت زیبای آرایش شده ام الان تبدیل به چهره ای نامناسب شده بود.

دوست داشتم تو اون لحظات فقط آهنگی غمگین گوش کنم تا صدای موسیقی شاد پایین به گوشم نرسه .از لابه لای سیدی هام یکی رو انتخاب کردم و روی دستگاه قرار دادم. از وقتی آهنگ شروع به خوندن کرد حالم بدتر از قبل شد. هق هق کنان روی صندلی مقابل آینه نشستم و زمزمه میکردم.

صدای موسیقی رو اونقدر بلند کرده بودم که متوجه اومدن امیرعلی به داخل اتاق نشدم، ، سرمو که بلند کردم توی آینه روبروم دیدمش که پشت سرم ایستاده و مغموم و غمگین به من وناله هام خیره شده! به خودم اومدم و با کف دستام اشکای جمع شده روی صورتمو تند تند پاک کردم. امیرعلی به سمت دستگاه سی دی رفت و صدای موسیقی رو قطع کرد. کتشو از تنش

درآورده بود و دستاشو توی جیب شلوارش فرو کرده بود. حالا که حدسم به یقین تبدیل شده بود که امیرعلی هیچ حسی به من نداره ،دوست نداشتم تو اون حال و وضع منو ببینه و بازم

دلش برام بسوزه و بخواد کاری کنه. به همین خاطرم دستمالی از روی میز برداشتم و تند تند اشکای صورتمو پاک کردم .

سکوتی داخل اتاق حکمفرما بود . یه دفعه به سمت من اومد و کمی عصبانیت به چهره مغمومش اضافه کرد و در حالیکه دست به کمر ایستاده بود و از توی آینه نگام میکرد گفت:

-این بازیا یعنی چی ؟

از ترس آب دهنمو قورت دادم واز داخل آینه بهش زل زدم و هیچ نگفتم. جلو اومد و با دستاش گوشه صندلی که روش نشسته بودمو گرفت و با خشم دندوناشو روی هم فشرد و گفت:

-جواب منو بده.

ازجام بلندشدم و بی اعتنا بهش به سمت تختم رفتم ، کفشامو درآوردم و در حالیکه روی لبه تخت مینشستم گفتم:

-سرم درد میکنه ... حوصله مهمونی ندارم!

بازم مقابلم ایستاد و گفت:

-پاشو بریم پایین!

بدون اینکه بخوام بهش نگاه کنم، سرمو پایین گرفتم و جواب دادم:

-من نمیام ... حوصله اینجور مهمونیا رو ندارم.

با تمسخر نیشخندی زد و گفت:

-ها ... چیه ؟... بازم حسادت گل کرده!؟

نگاش نمیکردم، فقط پاهاشو دیدم که در یه قدمی من ایستاده و مدام روی زمین جابجاش میکنه.

لجم گرفت و گفتم:

-تو چته که همش فکر میکنی من به اون دختره لاغر بدقواره حسودیم میشه؟!

- چرا یهویی غیبت زد؟! مگه قرار نبود باهم برقصیم؟؟

- نمیخوام ...حوصله رقص ندارم، سرم درد میکنه.

- پاشو بریم خوب میشی.

- میگم نمیتونم ... سرم گیج میره.

مقابلم زانو زد و چشماشو به من دوخت و عاجزانه گفت:

-حنا ...خواهش میکنم یه کم بزرگ شو!

چشمامو ازش گرفتم.

"نمیدونم تو که از من خوشت نمی یاد دیگه چرا اینقدر تو دست و بالم میای و دور و برم میپلکی؟!" با حرص از جام بلند شدم و گفتم:

-زوره؟! نمی خوام بیام!!!

از جاش بلند شد و با نگاه تأسف باری نگام کرد و گفت:

-تو هیچوقت بزرگ نمیشی.

باعصبانیت داد کشیدم:

-تو که بزرگی چرا فقط اسم بزرگ بودن و یدک میکشی؟

به سمتم هجوم آورد. چشماش بازم ترسناک شدن! از ترس به عقب رفتم ولی پشت سرم مبل بود و پام به پایه اش خورد.

نزدیکم شد و باخشم گفت:

- من همه اش با خودم کلنجار میرم تا میام یه چیزو درست کنم ، تو با یه لگد میزنی همه چیزو خراب میکنی. بفهم دارم چی میگم!

- نمیفهمم.. تو همه کارات گنگه .. تو اگه منو نمیخوای ..چرا به من نمیگی ؟! چ...

نذاشت حرفمو تموم کنم و با غیظ گفت:

-من فقط عذاب وجدان دارم....

"خدای من ! چی دارم میشنوم؟! عذاب وجدان" با کلافگی سری تکون داد و گفت:

- تو ... تو واسه من اعصاب نمیذاری! .. منو آخرش دیوونه میکنی!

اینو گفت و به سمت در رفت. باید میفهمیدم منظورش از گفتن عذاب وجدان چیه!

با صدای بلند و گرفته ای گفتم:

-چرا به من نمیگی؟چرا همه اش فرار میکنی؟

به سمتم برگشت و با تردید سرتاپامو نگریست و گفت:

-به خاطر پوپک میگم.

خنده ای از سر تمسخر زدم و گفتم:

- تو ... به خاطر پوپک عذاب وجدان داری؟!

دستی لای موهاش کشید و گفت:

-هیچی ... ولش کن.

الان که دیگه تاس بازی به نفع من چرخیده بود نیرویی تازه گرفتم و به سمتش رفتم. با لبخندی پیروزمندانه برلب گفتم:

-خب تو که هیچ تعهدی نسبت به من نداری ... چرا عذاب وجدان ؟!! برو مثل قدیما با دخترعموت!

درحالیکه از گفته خودم پشیمون بودم، گوشه لبمو گزیدم و توی دلم به خاطر گفتن اون جمله هزاربار خودمو نفرین کردم .

امیرعلی موشکافانه نگام کرد و با کشیدن آهی گفت:

- تو هیچی نمیفهمی ...هیچی نمیدونی!

با گفتن این جمله دستگیره درو گرفت و به سمت من چرخید و گفت:

-لااقل واسه شام بیا پایین ... ببین ... نمیخوام به زور مجبورت کنم!

چقدرم مهربون بود! در اوج عصبانیت و ناراحتی مهربون میشد!

عاشق این کاراش شده بودم! لبخندی روی لبم نقش بست و در و پشت سرش بستم اما بازم در و باز کرد و سرشو داخل آورد و گفت:

-دخترزشت....یه کم اون صورت سیاهتو بشور.

با عصبانیت نگاهی کردم و در و پشت سرش محکم بستم. راستم میگفت حالابا این صورت درب و داغون چطوری به مهموی برمیگشتم؟! جلو آینه نشستم و اول با دستمال مرطوب صورتمو پاک کردم و بعد شروع کردم. زیاد تو آرایش مهارت نداشتم چون زیاد اهل آرایشای آنچنانی نبودم.! خاک تو سرم کنن با کارام !! حیف آرایش قبل از مهمونیم نبود که همه چیو خراب کردم!!

مرده شور ریختتو ببرن دختر با این آبغوره گرفتنای نابجات! یه ساعتی جلو آیینه سعی داشتم با دقت صورتمو آرایش کنم.

بعد از آرایش دستی به موهام کشیدم و کفشامو پام کردم.

انگار یه نیروی تازه به سراغم اومده بود. یه چیزی مثل امید! من اگه امیرعلیو میخواستم حتی اگه اون علاقه ای هم به من نداشت باید سعی خودمو میکردم تا بدستش بیارم.! من که از اولشم همینو میخواستم از اون لحظه که سیاوش از عشق یکطرفه حرف به میون آورد بیشتر از پا درم آورد!! نباید میذاشتم اون حس به من پیشی بگیره، با یه نیرو و انرژی

بیشتری به مهمونی برگشتم و با چشمام دنبال امیرعلی گشتم اما ندیدمش!

سیاوشو بین مهمونا در حال صحبت کردن دیدم اما امیرعلی نبود. ذهنم به سمت پوپک پرکشید. اما پوپک لابه لای مهمونا در حال خوردن نوشیدنی بود.

دیگه داشتم کم کم نا امید میشدم از دیدن امیرعلی !! همون لحظه کسی دستمو از پشت گرفت و منو با یه حرکت به سمت خودش برگردوند. امیرعلی بود!

لبخند زنان نگام کرد و گفت:

-دست مریزاد!! دست به آرایشتم که خوبه. اون صورت درب و داغون و چشمای پف کرده ای که من دیدم جزء غیرممکنها میدیدم که درست شه.

خنده نازی کردم و گفتم:

- اینو بدون آقا بزرگ هرچیز غیرممکنی ممکنه!

- اوه ... حق با توئه جوجو خوشگله .ولی اینم بگم که هنوز زشتویی.

وقتی چرخیدم و هیبتشو دیدم ، سوتی کشیدم ، دو سه تا دکمه از یقه پیرهنش باز بود وسینه ستبرش کاملا مشخص بود و آستین پیرهنشو هم طبق عادت همیشگیش تا آرنج بالا زده بود! اینجوری خیلی خواستنی تر میشد، هر دو بازومو گرفت و در حالیکه بهش فشار محسوسی وارد میکرد توی چشمام زل زد و گفت:

- یعنی من انقدر بدم ؟!

منظورشو نفهمیدم . سری به نشونه حیرت اینور و اونور تکون دادم و گفت :

-من رو دلت زخم زیاد زدم !؟ گوشه لبمو با لبخندی کج کردم وگفتم:

- بیخیال!!

دوتا بازوهامو که توی دستاش گرفته بود، فشار ملایمی میداد، صورتش گر گرفته بود!

منو به خودش نزدیک کرد و گفت:

- باید باهام برقصی.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- بازم که داری زور میگی.

- دوست دارم ازاین به بعد دست زور رو سرت داشته باشم.

- یعنی چی ؟

- آخه وقتی بهت زور میگم مثل یه بچه گربه ناز و ملوس میشی واسم... خیلی خواستنی تر میشی!

"بچه عقده ای! "

چشمامو ازش گرفتم و دیگه هیچی نگفتم.

آهنگ ملایمی داشت پخش میشد. همون لحظه شاد شد و امیرعلی بازومو فشار داد و گفت:

-بیا وسط برقصیم.

نمیدونم چش شده!؟ بازم مهربون شده! ... باید منم از مهربونیش استفاده کنم . خندیدم و همراهیش کردم. صورتش خیلی نزدیکم بود و نفساش صورتمو داغ میکرد. رقص شاد و آرامی بود! امیرعلی یه لحظه نگاهشو ازم گرفت ، منو به خودش نزدیک کرد و گفت:

-میخوام امشبو بیخیال باشم... میخوام همراهیم کنی.

نمیدونستم دقیقا منظورش چی بود، ولی با لبخند روی لبم، سری تکون دادم، دوست داشتم بهش بگم من اینقدر عاشقتم که دوست ندارم یه لحظه نگرانیتو ببینم ، هرچی ام که بگی نه نمیگم ولی خب ... نمیشد گفت ، بخصوص الان که پی بردم امیرعلی عاشقم نیست نباید از میل و علاقه خودم چیزی بهش میگفتم !

یکی از دکمه های پیراهنشو بستم و گفتم:

- تا روی شکمت بازه.

میخواستم یه جوری فکرشو منحرف کنم، از طرفی ام دوست نداشتم اون اندام و هیبت زیبا بیشتر از اون نمایان باشه! هیچی نگفت و فقط نگام کرد.

منم زل زدم بهش، چشماش منو توی خودش غرق میکردن. آب دهنمو قورت دادم ولی چشم ازش نگرفتم، توی رقص مدام منو به خودش نزدیک میکرد و بی حرف نگام میکرد. چشماش یه جور خاصی شده بود... حس میکردم فاصله صورتش داره کم میشه با صورتم، چقدر دوست داشتم لبای خوش فرمشو برای یه

بارم که شده لمس کنم. خدایا.... خدایا فقط یه بار....امیرعلی آب دهنشو قورت داد و چشماشو بست. رفته بودم تو اوج حس که یه دفعه صدای موسیقی قطع شد. اه ... لعنت به این شانس!!

امیرعلی یهو ازم فاصله گرفت.

نگاه عمیقی توی چشمام انداخت و دستمو رها کرد. چند قدم عقب عقب رفت و اونوقت گفت:

-الان میرم ببینم چی شده! باز نری گم شی!

یه قدم دیگه رفت و با لبخندی گفت:

-بازم نری قهر .

خندیدم و رفتم گوشه ای ایستادم . بعد خودمو روی مبل ولو کردم . ازم حرارت بیرون میزد . داغ کرده بودم بدجور!

نمیدونم، یه دفعه چرا همه چی بهم ریخت !! سیاوش با خنده همراه با دو لیوان نوشیدنی به سمتم اومد و گفت:

- ایول به رقصتون ... آشتی؟!

خندیدم و گفتم:

-ای بابا ما که قهر نبودیم.

با نزدیکتر شدن بهم لیوان نوشیدنی رو مقابلم گرفت و با لبخندی گفت:

-بیا بخور.

با لبخندی لیوان رو از دستش گرفتم و شربت پرتقال درونش رو کمی مزه مزه کردم وگفتم:

-ممنون.

احساس میکنم سیاوش زیادی داره خودشو بهم نزدیک میکنه....ولی آخه چرا؟

***

بعد از شب مهمونی رفتار امیرعلی باهام خیلی بهتر از قبل شده بود، ولی نمیدونم چرا با وجود مهربان بودنش با اخم باهام حرف میزد، انگار از چیزی ناراحت بود ولی به روی خودش نمی آورد.

روزای برگ ریزان پاییزی هم کم کم تموم شده و سوز سرمای زمستون از راه رسیده بود. با وجودی که دانشگاه نمیرفتم و اصلا توی اون شش ماه پامو از خونه بیرون نذاشته بودم ولی احساس بی حوصلگی نمیکردم، خودمو با کتابای امیرعلی وتماشای تلویزیون و فیلمهایی که واسم می آورد سرگرم میکردم.

درکل به زندگی در اون خونه و آدماش عادت کرده بودم و کماکان هیچ خبری از خونه پدریم نداشتم. خیلی خیلی دلتنگشون بودم و و خیلی شبا که دلتنگشون بودم اونقدر گریه میکردم تا خوابم می برد. هروقت به تلفن هم نزدیک میشدم خان باجی و سوسن با چشم غره نگام میکردن و از ترس دیگه بیخیال تلفن کردن میشدم.

جرات نداشتم به امیرعلی هم بگم که میخوام به خونمون زنگ بزنم که گوشیش رو بهم بده چون از عکس العملش می ترسیدم!

همین غم ندیدن خونواده داشت اذیتم میکرد. چاره ای جز قبول اون شرایط نداشتم . پوپکم همچنان با خان عمو به اونجا
میاومدن ولی نمی دیدم مثال قدیما با امیرعلی گرم بگیره . چون امیرعلی بیشتر تو خودش بود و اکثر اوقات شبا سرمیز شام بی حرف از جاش بلند میشد و به اتاقش میرفت.

اما نمیدونم چرا اونروز برای اولین بار دیدم با پدربزرگش در حال جر و بحثه!

نمیدونم چش بود که پدربزرگ از دستش عصبی و کلافه بود و بعد از کمی بگو مگو توی سالن مطالعه امیرعلی پدربزرگو تنها گذاشت و خودش با خشم و عصبانیت سالنو ترک کرد.

صبح روزجمعه بود و امیرعلی با لباس گرم ورزشی از باشگاه زیرزمین برگشته بود. این عادت همیشگیش بود که جمعه ها ورزش میکرد ... واسه همینم بود که بدنش ورزیده و سالم بود!

از دور شاهد مشاجره شون بودم و نمیدونستم بحششون سرچه موضوعیه که امیرعلی اینجوری بهم ریخته و کلافه شده ! با خستگی و پریشانی تموم دور گردنشو با حوله خشک کرد و بعدم سریع به طبقه بالا رفت. باید یه جوری از ماجرا سردر می آوردم. اما چه طوری؟! امیرعلی که با من اصلا درد ودل نمیکرد تا من از حرفاش سردربیارم!

"اصلا به من چه! مگه فضولم ؟!"

بیخیال موضوع شدم و از پشت پنجره سالن پذیرایی نظاره گر ریزش برف آرومی شدم که از یکساعت پیش شروع به بارش کرده بود، عاشق روزای برفی بودم. یاد چندسال پیش افتادم و برف بازیامون توی حیاط خونه. چند روز گذشته ! انگاری که هیچ وقت توی خونه بابام زندگی نکردم!

راستی چرا اینطوری شده بودم ؟! چرا با وجود سختیام توی اون خونه و رفتارای سرد امیرعلی بازم اونجا رو دوست داشتم؟!
نمیدونم چه مدت بود که روی صندلی راک نشسته بودم و به بیرون و استخر یخزده خیره شده بودم که با صدای امیرعلی از افکارم بیرون اومدم، به سمتش چرخیدم. اووه...

تیپ کرده بود! یه شلوار کرم و یه پلیور شکلاتی پوشیده بود!
موهاشو ژل زده و بوی عطرش تا ده متری هم میرفت!

- چیه خلوت کردی.

- تو میگی چیکار کنم. سرگرمی سراغ داری واسم؟!

جلوتر که اومد نگاهم به سمت زنجیر جدید که به گردنش بسته بود کشیده شد . صداش آروم اما لحنش مهربون بود. احساس میکردم سرحالتر از چند ساعت پیشه که با کلافگی به اتاقش رفته بود.

- اوم ... میخوای بریم بیرون ؟!

با خوشحالی از جام پریدم وگفتم:

-عالیه ... از خونه بریم بیرون .... یعنی من میتونم برم بیرون؟! خندید و یک ردیف از دندونهای سفید مروارید گونه اش نمایان شد و گفت:

-آره ... حالا برو زودی آماده شو.

نمیدونستم قصد داره منو کجا ببره ولی همین که میخواستم از خونه برم بیرون و یه آب وهوایی عوض کنم بینهایت خوشحال بودم! با شادی تو اتاقم پریدم. یه شلوار گرم و پالتوی چرم شکلاتیمو پوشیدم. یه شال گرم مشکی هم دور سرم پیچیدم .
اونقدر عجله داشتم که اصلا حواسم نبود و با همون صورت بی آرایش و بی روحم کیف دستیمو به دست گرفتم و از اتاقم بیرون اومدم.

مثل دختر بچه های کوچولو شده بودم که از هول اینکه پدرمادرشون برن و اونو جا بذارن، عجله ای لباسمو پوشیدم!
بعد از شش ماه زندانی شدن توی اون کاخ الان مشتاقانه دوست داشتم برم و کمی خیابون گردی کنم. دستمو روی نرده ها کشیدم و همزمان پله هارو اومدم پایین. دوست داشتم مثل قدیما و خونه بابام از روی نرده ها خودمو لیز بدم پایین اما ترسیدم پالتوم توی تنم پاره بشه ! به آخرین پله که رسیدم امیرعلی به سمتم اومد .

داشت خیره خیره نگام میکرد نمیدونم چش شده بود!

نوع نگاهاش فرق میکرد! دستشو به سمتم دراز کرد. چشمام از تعجب گشاد شد ، میخواست دستمو بگیره!

نباید فرصتو از دست میدادم . گونه هام از شرم گل انداخت و دستمو به سمتش دراز کردم . فشار آرامی بهش وارد کرد و با لبخندی که پهنای صورتشو دربرگرفته بود گفت:

- آماده ای؟

سرمو به نشونه ی تأیید تکان دادم و با هم میخواستیم از سالن خارج بشیم که صدای ارسلان مانع رفتنمون شد!

- امیرعلی!!

سرجامون ایستادیم و امیرعلی با کلافگی اخمی کرد و بدون اینکه به سمت پدرش برگرده گفت:

-بله...

- کجا؟!

امیرعلی دستمو رها کرد و در حالیکه به سمت ارسلان برمیگشت جواب داد:

-میخوایم بریم خرید ، کاری داشتین؟!

- امروز؟؟ نمیدونی جمعه است؟!

- میریم یه دوری میزنیم و بعدمیریم چند تا مغازه دوستام، بازم نباشن میگم بازش کنن....

منم به سمت ارسلان برگشتم و سلام کردم. یه گرمکن سفید و تیشرت قرمز پوشیده بود و داشت قولب قولب از لیوان شیرداغی که در دستش بود میخورد. یه جوون بیست ساله برای خوش تیپی و زیبایی و سرحالی به گرد پاش نمیرسید! با سر جواب سلاممو داد و سرتا پامو با نگاهی خاص در نوردید! امیرعلی همون لحظه به من نگاهی کرد و با تحکم گفت:

- بریم

توی محوطه جلو عمارت دو اتومبیل بی ام و سفید و یه دوو بود!

امیرعلی مکثی کرد و با نگاهی به من گفت:

-دوست داری با دوو بریم؟!

برای من که که فرقی نمیکرد! شونه هامو با بی قیدی تکون دادم و گفتم:

-فرقی نمیکنه ... چراکه نه!

- سوئیچ اینو آوردم، گفتم حیاط لیزه اگه تا پارکینگ پایین بریم .
ماشینای دیگه اونجان.

- فرقی نمیکنه.

- پس بیا سوارشو.

در اتومبیلو برام که بازکرد، رو صندلی جلو نشستم و خودشم سوار شد. با وسواس تمام کمربندشو بست و آینه شو تنظیم کرد!

انگاری میخواست جای دوری بره که اینجوری کمربندشو محکم میبست!

ترمز دستیو که کشید به سمت در خروجی حرکت کرد. جلال باغبون با دیدن ماشین امیرعلی به سمت دربهای آهنین رفت و چهارتاق بازش کرد. سگهای سیاه ارسلان که شروع به پارس کرده بودند با دیدن امیرعلی زبون به دهن گرفتن.. چقدرم باهوش بودن! با دیدن امیرعلی پشت فرمان، اونو شناسایی

کردن. جلال با دیدن من کنار امیرعلی، حیرتزده به هردومون نگاهی انداخت و بعد سرتعظیم خم کرد. امیرعلی شیشه کناری منو پایین زد و به جلال که سمت پنجره من دست به سینه ایستاده بود گفت:

-جلال تو داری چیکار میکنی؟!! برو رو جاده یه کم نمک پاشی کن. لیزه سر میخوریم.

جلال زیرچشمی به من نگاهی انداخت وبعد گفت:

- چشم آقا .

امیرعلی شیشه رو بالا زد و به سرعت به داخل کوچه رفت.

نمیدونم چرا قیافه جلال بازم منو یاد اون شبهای کذایی و بد میانداخت.

اخمی کردم و سرمو به سمت پنجره اتومبیل کشیدم و به فضای بیرون چشم دوختم . درختای تنومند خیابونا پوشیده از برف بود .

یاد پیست اسکی افتادم!

همیشه توی اون هوا با ستاره وباقی دوستام میرفتیم پیست .

صدای امیرعلی منو از حال وهوای غمگینم بیرون کشید:

- ساکتی !

سرمو به سمتش چرخوندم و با لبخندی گفتم:

- یاد قدیما افتادم.
- همچین میگی قدیما انگاری چهل پنجاه سالته!
- نه! یاد خونه بابام... یاد این فصل که همیشه میرفتم پیستاسکی.
- دوست داری بریم ؟
- کجا؟... خونه بابام؟
- نه .... اونجا رو که نمیریم .... بابات که با من وتو حرفی نداره.
- پس کجا ؟!
- پیست اسکی.
- الان که دیگه دیره .... باید صبح زود میرفتیم .... وسیله هم نیاوردیم !
- نظرت چیه بریم بام تهران ؟! الان اونجام خیلی قشنگه!

- واو .... عالیه!

صدای خواننده و آهنگ قدیمی توی ماشین پیچید و باعث شد امیرعلی دیگه حرفی نزنه و به فکر فرو بره. بام تهران مثل همیشه شلوغ بود. انگاری همه ملت اونروز اومده بودن بیرون! سمت تله کابین رفتیم و امیرعلی دوتا بلیط گرفت.

نوبتمون که شد مردی که کنار کابین ایستاده بود مأمور اونقسمت بود ، یکی از کابینها رو نگه داشت و گفت:

-فقط دو نفرید؟

- بله.

- پس روبرو بشینید.

- امیرعلی به من نگاهی انداخت و من جلوتر خواستم برم سوار ، اما تعادل زیادی میخواستم . کابین هی داشت تکون میخورد ، امیرعلی دستشو دراز کرد و گفت:

-دستتو بده به من.

بهش چشم دوختم وبدون هیچ معطلی دستمو بهش سپردم و یه لحظه ای پامو داخل گذاشتم و خودشم پشت سرمن سوار شد.

خودمو روی صندلی انداختم و امیرعلی با لبخندی مقابلم نشست کابین به سمت جلو حرکت کرد و امیرعلی همین طور به من زل زده بود. سکوت بینمون برقرار بود ! نگاهمو ازش گرفتم وبه اطراف چشم دوختم.

- تو...

لحنش آرام وکشدار بود. انگاری با تردید میخواست حرفشوبزنه، همون گفتن یک کلمه که از دهانش خارج شد باعث شد به سمتش برگردم و بهش نگاه کنم. ادامه داد:

-نظرت راجع به من چیه؟

انگاری میخواست ازم خواستگاری کنه ! یکی نیست بهش بگه این حرفا مال قبل از ازدواجه آقا! همراه با پوزخند لبامو از هم گشودم و جواب دادم:

- نظرخاصی ندارم.

نباید حرف دلمو میزدم .. دیگه نباید بیشتر از این تحقیر میشدم!
امیرعلی فقط داشت به من ترحم میکرد! شاید هرکس دیگه ای به جای او هم بود الان همین کارو میکرد. امیرعلی میدونست من واقعا بهش علاقه پیدا کردم وباهاش ازدواج کردم، اما به جاش اون به من هیچ علاقه ای نداشت و نمیدونم به خاطر چه دلیلی بود که نقش یه عاشق پیشه رو برام بازی کرد و به راحتی گولم زد! وقتی یاد حرفاش و حرکات دروغین عاشقانش افتادم دلم خواست کمی گریه کنم ! اون لحظه هم همین حالو داشتم.

نفسی تازه کردو با نگاه به مناظر اطراف گفت:

-گفتم حالا کمی بد و بیراه بهم میگی ... خوبه پس باید امیدوار باشم!

- آره ... راست میگی الان که یاد دروغات میفتم حالم ازت بهم میخوره . تو خیلی به من بد کردی امیرعلی!

هاج و واج مونده نگاشو به من دوخت و آب دهنشو انگار به سختی قورت داد و گفت:

- بگو . ... هرچی حرف تو دلته بگو...

با عصبانیت تقریبا داد زدم:

-مثلا چی بگم ؟تو ... تو یه آدم بی ثباتی.... هرلحظه و هر روز یه جور هستی! من.... من هنوزنشناختمت!

- تو هم غد و لجبازی ! تا حالا بهت گفتن خیلی مغروری ؟!

- هه ..غرور که نشانه خاص خودته آقا!

با یه پاش شروع به ضربه زدن زیر پاش کرد و یه سیگار از جیبش بیرون کشید و خیلی سریع با فندکش روشن کرد . فقط به حرکاتش خیره شده بودم و داشتم به حرفاش فکر میکردم ! یعنی من واقعا از نظر امیرعلی غد و لجباز بودم ؟

میدونستم اونم از حرفام کلافه و عصبی شده پوکی به سیگارش زد و یه دفعه کلی دود توی کابین رها کرد و گفت:

_نگران نباش تا دو سه ماه دیگه وضعیتتو روشن میکنم.

منظورشو نمیفهمیدم . یعنی میخواست طلاقم بده ؟! شایدم میخواست نگهم داره.

- راست میگی شاید من بهت بد کردم ولی .... به خاطر همه کارام و یا به قول خودت همه بدیام خودم درخواست طلاق میدم و مهریه اتو تمام و کمال پرداخت میکنم بعدم یه خونه به اسمت میکنم تا دینمو کاملا ادا کرده باشم!

واااای !! ... پس حدسم درست بود... میخواست طلاقم بده! ولی من ... من منتظر بودم بهم بگه دوسم داره ... چرا؟ چرا امیرعلی اصلا منو نمیخواد ؟! چشمام پر اشک شد و با بغض گفتم:

-فکر میکنی اینجوری دینت کامل ادا میشه ؟! پس تکلیف قلبم چی میشه ؟

تکلیف دل شکسته ام؟! تکلیف یکی دوسالی رو که از عمرم گرفتی چی میشه؟! ... نه آقا ... نه اینجوری وجدانتو آروم نکن، من اگه ازتم جدا بشم.... بازم نفرینم پشت سرته!!

بغضم شکست و به گریه افتادم ... امیرعلی تند تند به سیگارش پک میزد و وقتی به سمت دیگه کوه و اون سمت تله کابین که رسیدیم سیگارشو از پنجره پرت کرد بیرون و تک سرفه ای کرد و گفت:

-حالا چرا گریه میکنی؟!

سرمو بلند کردم و با چشمای اشکبار نالیدم:

-پس توقع داری بگم بخندم؟

یه بسته آدامس از جیب پالتوش بیرون کشید و یه دفه از جاش بلند شد و به سمت من اومد ... کنارم نشست و دستشو انداخت دور شونم . حرفاش و حرکاتش اصلا باهم جور درنمی اومد!

ولی خب اینا همه اش شاید زائیده افکار دخترونه من بود که ممکنه این حرکات نشان از دوست داشتن و علاقه باشه. الان که بهم گفت میخواد طلاقم بده ... پس حتما دلش برام سوخته!

دستشو پس زدم و با خشم گفتم:

- به من دست نزن!

با بی تفاوتی یه آدامس از داخل جعبه بیرون کشید و توی دهانش گذاشت.

همون لحظه کابین ایستاد و باید پیاده میشدیم. مأموری که ایستاده بود با دیدن من وامیرعلی در کنار هم باگشودن درب کابین ، اخمی کرد و گفت:

-آقا شما چرا اینجوری نشستین ؟ .... بهتون نگفتن خطر داره؟ امیرعلی از جاش بلندشد و درحالیکه داشت جلوتر از من پایین میرفت با قاطعیت جواب داد:

- دیدی که اومدیم و خطری هم نداشت.

مرد خجالت زده از رفتار امیرعلی سرشو پایین گرفت و دیگه هیچ نگفت. منم از جام بلند شدم وخواستم پیاده بشم... فاصله کابین و زمین زیاد بود و باید با کمک کسی پیاده میشدم، اما امیرعلی با نهایت ناباوری جلوتر از من به سمت در خروجی رفت..... بدون هیچ توجهی! اصلا واینساد ببینه من میتونم بیام پایین یا نه. اینم از اون اخلاقای گندش بود .وقتی اومدیم خودش دستمو گرفت، اما الان یه لحظه ام نایستاد. عووضی. دستمو به لبه های کابین گرفتم و خواستم روی زمین بپرم که یه لحظه تعادلم بهم خورد و افتادم.

نقش بر زمین شدم. مرد با دیدن من نگاه ملامت باری به من و بعدش به امیرعلی انداخت و گفت:

-ای وای .... پاشو.... حالا هی برو دنبالش ... دیدی؟! حالا هی گول ظاهرشو بخور! نگاه کردی چطور تنهات گذاشت؟!

پهلوم به زمین خورده بود و دردم می اومد. از طرفی حرفای اون مرد و رفتار امیرعلیم حسابی داغونم کرد! اخمامو تو هم کردم و با پشت دست ته مانده اشکامو از روی گونه ام پاک کردم و گفتم:

-به شما چه ربطی داره آقا؟

توی اون لحظه امیرعلی تا منو دید که روی زمین ولو شدم و اون مرد داره باهام حرف میزنه به سرعت به سمتمون دوید ، یه نگاه بهم انداخت و درحالیکه از روی زمین میخواست بلندم کنه گفت:

-چی شده؟!

خواستم دستاشو پس بزنم و خودم بلندشم، اما یه لحظه نخواستم جلو اون مرد غریبه سکه یه پولش کنم .دستشو گرفتم و از جام بلند شدم.

امیرعلی با خشم و عصبانیت به مرد نگاهی انداخت و گفت:

-داشتی بهش چی رو پچ پچ میکردی؟!

مرد پوزخند زنان کابین بعدی رو نگه داشت وگفت:

- جوجه فوکلی تو اگه اینقدر غیرت داشتی تنهاش نمیذاشتی .

حالا برگشتی و دارای بلبل زبونی میکنی!؟

امیرعلی با همون چهره خشمناک تفی روی زمین کرد و یهو یقه مرد و گرفت و گفت:

-به تو چه یابو مگه تو فضولی؟ مرد دستپاچه شد و با نگرانی گفت:

- دستتو بکش ... نزار مأمورا رو خبر کنم واست دردسرساز بشه ... با این وضعیت بدبخت کم کمش یه شب نگهت میدارن.

امیرعلی مشتی به صورت مرد کوبید و گفت:

-نکبت....آخه تو رو سنه نه!

با نگرانی در حالیکه میدیدم مردم همه دور ما جمع شدن داد زدم؛ امیر ولش کن ... بیا بریم ...

امیرعلی مشت دیگه ای توی دهن مرد کوبید وبا نگاه به چهره نگران و آشفته من، یقه اشو ول کرد. مرد دستشو به دهنش گرفت.

دهانش پراز خون شده بود! کاری که نباید میشد شد! مردم همه دور مونوگرفته بودن و مرد با عصبانیت فریاد زد:

- زنگ بزنین اطلاعات ... پدرتو در میارم بچه سوسول .

امیرعلی دستشو به کمرش گرفت و با غیظ گفت:

-حقته ... تا تو باشی تو کار دیگرون فضولی نکنی، خروس بی محل!

با نگرانی گوشه ای ایستادم و هیچ نگفتم، اینم از روز جمعه ما.

مثلا اومدیم هواخوری! گند بزنن این شانسو. حالم از خودم و این زندگیم بهم میخوره.

بعد از پنج دقیقه مأمورا به سمت ما اومدن و اون مرد و امیرعلیو با خودشون بردن سمت پایگاهی که اون نزدیکی بود .

امیرعلی به سمت من برگشت و گفت:

-همراه من بیا.

مخالفت نکردم یعنی نمیتونستم مخالفت کنم، از بس که امیرعلی عصبی و ترش رو بود. کمی معطل شدیم و مرد شروع کرد به بد وبیراه گفتن به امیرعلی . مأمور ساکتش کرد و بعد با نگاه به من و امیرعلی دفترشو باز کرد و گفت:

-چه نسبتی با هم دارین؟

امیرعلی با بی تفاوتی شونه ایی بالا انداخت و گفت:

-زن و شوهریم.

مرد پوزخندی زد وگفت:

-آره جون خودت، جناب دروغ میگه.

مأمور با عصبانیت نگاهی به مرد انداخت و گفت:

-کارت شناسایی همراهته ؟

_نه آقا، ما اومدیم هواخوری نیومدیم فرودگاه که کارت همرامون باشه .

- خیلی خب زنگ بزنین به کسی.

امیرعلی باحرص نفسی فوت کرد و گفت:

- آقا من الان زنگ میزنم خونه ، به بابام.

- که چی؟

- که بگه به شما این خانم ، همسر بنده است.

مأمور نگاه پر از معنیشو اول به امیرعلی و بعد به من انداخت و گفت:

_خیلی خب ... مسئله دوم هم باید حل بشه.

- چه مسئله ای جناب؟

- درگیری ونزاع بین شما و این آقا صورت گرفته و این آقا مورد ضرب و شتم شما قرار گرفتن ... باید رسیدگی بشه.

- اما این آقا به من و همسرم تهمت زدن.

مرد با دستمالی در حال پاک کردن خون جمع شده دماغش بود چهره ای درهم کشید ودر جواب امیرعلی گفت:

-چه تهمتی زدم ؟؟ چرا بی ربط میگی ؟ مأمور آگاهی با خشم به حرف اومد وگفت:

-لطفا ساکت باشین.

****

خدارو شکر دعوا تموم شد و بعد از ساعتها معطلی در پایگاه نیروی انتظامی همه چیز ختم به خیر شد و بعد از اینکه صحت و سلامت مرد هم مورد تأیید قرار گرفت پرونده بسته شد و بیرون اومدیم. به یه کافی شاپ رفتیم . بی صدا روی صندلی نشستم و امیرعلی سفارش قهوه داد .

هیچی نگفتم و ازپنجره کافه به بیرون خیره شدم ، قهوه که جلو دستمون رسید، امیرعلی با صدای بلندتر گفت:

– قهوه اتو شیرین کنم ؟؟

تندی بهش نگریستم و با اخم گفتم:

–نه، لازم نیست!

میدونست هنوزم از دستش دلخورم ! زیرچشمی نگام کرد و مشغول شیرین کردن قهوه خودش شد و من قهوه امو با غیظ سرکشیدم. یه قلوپ نوشیدم، تلخ بود ولی از اون زندگی و دقایقی که درش بودم تلختر نبود. پس خوردنش راحت تر بود!

امیرعلی گوشه لبشو کج کرد و با لبخندی گفت:

–هنوزم قهوه تلخ میخوری؟ این یعنی از دستم دلخوری آره ؟!

جوابشو ندادم و ادامه داد:

–خیلی خب ، من نمیخواستم امروز اینطوری بشه . ولی خب پیش اومد، حالا اخماتو واکن.

نفسی کشیدم و بازم سکوت اختیار کردم . حوصله هیچ حرفی رو نداشتم! خیلی از دستش عصبی ودلخور بودم!

با قاشق فنجان قهوه اشو بهم زد و گفت:

- دیدی میگم لجبازی ! خب بابا اشتباه کردم!

مکثی کردم و بعد گفتم:

-تو همیشه اینجوری هستی؟ کارا رو کلا خراب میکنی و بعد پشیمونی!

- نه ، ته تهش که چیزی تودلم نیست!

-نمیخوای برام توضیح بدی دلیل ازدواجت بامن چی بوده ؟!

الان وضعیت رو مناسب میدیدم که اون سؤالو بپرسم . امیرعلی سرشو بلند کرد و با مکث جواب داد:

-من دلیلشو بهت نمیگم ... یعنی الان وقتش نیست ..... ولی دارم سعی خودمو میکنم بیشتر از این اذیتت نکنم وتا دو سه ماه دیگه هم کار جدایی تورو درست کنم هم رفتن خودمو.

دلم لرزید! رفتن خودشو؟ با نگاه تعجب برانگیزی نگاهش کردم، امیرعلی با خونسردی چشمای به رنگ سبزروشنشو بهم دوخت و گفت:

-گیتی برام دعوتنامه فرستاده میخوام یه مدتی برم پیشش.

شایدم واسه همیشه اونجا موندم.

نه!! خدای من!! یعنی داشتم درست میشنیدم؟! - درسته برام مادری نکرد، ولی اونقدر عقده رو دلم هست که دوست دارم برم و یه بار خودمو تو حصارش گم کنم ومثل یه پسر بچه خودمو براش لوس کنم.

نفسم تنگ شد، قلبم انگار داشت مچاله میشد ! لب به دهن بردم و گفتم:

-کی میری؟

- میفته بعد از عید، ولی قبلش از هم جدا میشیم . بازم میگم باید.... حلالم کنی.

دلم رنجید ، خیلی هم رنجید! ولی همه چی رو توی خودم ریختم.
داشتم پیش امیرعلی وانمود میکردم که حالم خوشه وهمه چی مرتبه ولی افسوس که اینطور نبود! افسوس که تو یه حال بیخود داشتم دست و پا میزدم! تا غروب بام تهران بودیم و همونجا هم نهار خوردیم.

وقت برگشت امیرعلی پیشنهاد داد که خرید کنیم . اصلا حوصله خرید یا هرکار دیگه ای رو نداشتم . دوست داشتم هرچه زودتر به خونه و اتاق پر از سکوت خودم برگردم و ساعتها توی تنهایی گریه کنم.

وقتی سوار ماشین شده و داشتیم برمی گشتیم امیرعلی ازم سوال کرد دوست دارم بریم خرید؟ولی من تو لاک خودم بودم.

وقتی یه آهنگ شاد و پلی کرد، خنده ای کرد و گفت:

- من که گفتم اشتباه کردم ، دیگه چرا هنوز اخمات تو همه ؟ بزار فک کنه به خاطر اون وقایع هنوز ناراحتم . نمیدونه دلیل ناراحتیم جدایی از خودشه و بدتر رفتن خودشه.

زندگی برام هیچ ارزشی نداشت، بغضم داشت خفه ام میکرد ،هیچ جوابی ندادم و امیرعلی دیگه پیگیر موضوع نشد .

دم در فروشگاه بزرگ اتومبیلو پارک کرد و بعد گفت:

-خب بیا باهم بریم خرید... اخماتم واکن!

بازم جوابی ندادم و بیصدا از اتومبیل پیاده شدم. هیچ جوابی نداشتم که بدم.

دلم پر بود از غم و غصه که امیرعلی از اون بیخبر بود! باهم وارد فروشگاه شدیم. یه فروشگاه دوطبقه که هر قسمتی از اون مربوط به فروش چیزی بود. صاحب فروشگاه و صندوق دار اونجا به محض دیدن من وامیرعلی از جا پریدن و با شادمانی و رویی خوش ازمون استقبال کردن.

مثل اینکه امیرعلی اونجا برو بیایی داشت که کاملا میشناختنش و ضمن دعوت به نشستن شروع کردن به پذیرایی ازمون. بی

حرف کنار امیرعلی نشستم و مرد شروع کرد به حرف زدن با امیرعلی . با نگاهم اطرافمو چرخ زدم . امیرعلی که مدام متوجه رفتار من بود با صدای آرامی لب گوشم زمزمه کرد:

-میخوای بریم یه چرخی بزنیم ؟ نگاش کردم و گفتم:

-چی بخرم ؟

با لبخندی تموم اجزای صورتمو نگاه کرد و گفت:

-هرچی که دوست داری!

" ولی من ، من بعد از تو دیگه چیزی نمیخوام نامرد"

جلوتر از امیرعلی از دوستش تشکر کردم و ناخودآگاه به سمت لباسای شخصی کشیده شدم .این مدت هیچ لباس جدیدی نتونسته بخرم ، چون اصلا خودم بیرون خونه نیومدم که خرید کنم و همه لباسام مال قبل از عروسی بود که خریده بودم.

یه لباس حریر بنفش بود ، خیلی به دلم نشست. امیرعلیم کنارم ایستاد، با لبخندی نگاهم کرد و در گوشم گفت:

-دوسش داری؟

به خودم اومدم ، م ن منی کردم و گفتم:

-نه بریم.

- وایسا .... گفتم هرچی که دوست داری بخر .. الانم برو هرچی که دلت میخواد بخر.

سرجام وایسادم . حوصله امیرعلیو نداشتم.

گفتم زودتر تموم بشه بره ، رفتم تو مغازه ، نمیدونم من از خیلی وقت پیش به بازار نیومده بودم یا تنوع جنس زیاد بود. با حرص همه رو زیر و رو کردم ، البته همیشه واسه خرید لباس ذوق زیاد میکردم و دوست داشتم از هر کدوم یه دست داشته باشم.

پنج دست جدا کردم و از مغازه زدم بیرون . امیرعلی که پشت به مغازه ایستاده بود با دیدن نایلونهای پر دستم لبخند زنان گفت:

- مغازه رو که خالی کردی ؟!

- خب دیگه .... تو هم برو واسه خودت لباس بگیر.

- ببینم بنفشه رو هم گرفتی !؟ خوشگل بود ها !! رنگش به پوستتم میاد.

از خوشحالی دلم هری ریخت . چقدر قشنگ ازم تعریف کرد!!

لبخند ملیحی زدم و گفتم:

-آره گرفتم.

- خوبه.

سمت مانتو فروشی و کیف و کفش رفتم و حسابی برای خودم خرید کردم.

آخر سر میخواستیم سمت صندوق بریم که امیرعلی به سمت لوازم آرایش اشاره کرد و گفت:

-نمیخوای لوازم آرایش بگیری؟ با بی تفاوتی جواب دادم:

- نه زیاد لازم نیست ، دارم.

خنده ای زیرکانه کرد وگفت:

-برو بگیر ... اصلا بیا خودم واست بگیرم ... اینقدر صورتت بی روحه.

وای خاک بر سرم ؟! تازه یادم افتاد که صبح همینجوری بی آرایش از خونه زدم بیرون !

خجالتزده نگاش کردم ودستی به صورتم کشیدم. امیرعلی با همون لبخندی که به لب داشت گفت:

-یه کم خودتو آرایش کن تا آدم رغبت کنه بیاد پیشت!

از حرفش بهم ریختم . اصلا این معلوم نیست چشه ! یه بار میگه آرایش کن یه بار میگه چشمات همینجوری خوشگله.... ولی اون که فقط چشمامو گفت ، بدون آرایش خوشگله !!!

عجب خنگی هستم ! خواستم کم نیارم و با ولع نفسی فوت دادم بیرون وگفتم:

-خیلیم دلت بخواد !! مگه من محتاج توجه کردن توام ؟!

صورت امیرعلی از خنده ای زیبا درخشید . چشماشو آروم باز و بسته کرد و گفت:

-حالا شد .... دلم واسه این حنا تنگ شده بود!!

- پس تو داری منو دست می اندازی ؟!

- نه فقط دوست ندارم چهره ی اخموتو ببینم! حالا بیا تا خودم واست لوازم آرایشی بگیرم، باور کن از خودت بیشتر میدونم و بهترین مارکها رو واست انتخاب میکنم.

هیچی نگفتم و همراهیش کردم. الحق والانصاف راستم میگفت ،بهترین مارکها رو برام خرید، ولی جالب این بود که ده نوع رنگ رژ لب برام انتخاب کرد.

اونروز در کل بد نبود!! همین که با امیرعلی بودم یه دنیا برام ارزش داشت.

وقت برگشتن به خونه بودیم که امیرعلی خنده کنان تقلید صدای خان باجی رو در آورد و گفت اگه الان بریم خونه با صدای کلفتش بهمون میگه "از وقت صرف شام گذشته" پس بهتره الان قبل از برگشتن شکممونو سیر کنیم.

واقعا که مثل خود خان باجی حرف زد! کلی بهش خندیدم و با خنده کنار هم شام رو توی یه رستوران درجه یک صرف کردیم. باورم نمیشد این پسر به این مهربانی و خوبی به من هیچ علاقه ای نداشته باشه و همه ی این محبتها به خاطر ترحم یا هر چیز دیگه ای باشه!

ولی خب نباید فکر خودمو منحرف میکردم. اینا همه اش افکار پوشالی دخترانه ی خودم بود و بس!! امیرعلی داشت میرفت ،پس من توی زندگیش هیچ نقشی رو نداشتم . به قول خودش فقط اسمم توی شناسنامه اش بود.

هر چه زمان بیشتر گذشت و به ایّام عید نزدیک میشدیم ترسم بیشتر و بیشتر میشد. ترس از جدایی از امیرعلی و بعدم رفتن خودش به آمریکا! ای کاش میتونستم بهش بگم چقدر دوسش

دارم! ولی افسوس!! چه فایده داشت، احتمال زیاد بهم میگفت که منو نمی خواد و نباید من خودمو درگیرش کنم!

پس سکوتم بهتر بود، نباید تو ذوقی میخوردم! به خودم و افکارم خنده ام می اومد . با خودم فکر میکردم اول از همه پوپکو از

زندگیش حذف کنم و بعد خودمو بهش نزدیک کنم تا وابسته ام بشه. ولی خبر نداشتم آقا چه خواب و خیال هایی توی کلّه اشه!

گرچه فهمیده بودم امیرعلی چی توی ذهنشه اما سعی میکردم عادی رفتار کنم.

امیرعلیم بیشتر به من توجه میکرد، حتی گاهی اوقات منو با خودش بیرون می برد و البته فقط با خود امیرعلی میتونستم از خونه برم بیرون، حالا چطوری اجازه امو از پدربزرگش گرفته بود خدا میدونه!

یه شب مثل هر شب بعد از صرف شام به طبقه ی بالا و اتاق نشیمن رفتم.

پوپک و خان عمو هم اونجا بودن، صدای خنده های بلند پوپک تموم فضای خونه رو پر کرده بود. نمیدونم این هرهر و کرکر کردناش واسه چی بود؟

دلم میخواست برم خفه اش کنم . نمیدونم چرا اینقدر ازش بدم می اومد.

حساسیتم زمانی بیشتر میشد که با امیرعلی همکلام میشد.

صدای خنده هاش روی اعصابم راه میرفت . به همین خاطر به طبقه ی بالا اومدم تا با روشن کردن تلویزیون ذهن خودمو

منحرف کنم. به کانال ماهواره زدم و به تلویزیون زُل زدم. یه آهنگ خارجی داشت پخش میشد. به ظاهر داشتم تلویزیونو می دیدم اما واقعیتش فکر و خیالم پیش امیرعلی و پوپک بود! از شدت اضطراب و خشم روی مبلی راحتی لم داده و در حالیکه برای آرامش بیشتر چشمامو بسته بودم، پامو محکم روی زمین و فرش دستباف زیر پام داشتم میکوبیدم.

نمیدونم این دختره ی ایکبیری کار و زندگی نداشت که همه اش می اومد اینجا ؟! خب حقم داره ... یه پسر ناز و مامانی و از هر لحاظ آقا رو دستکش کرده، بایدم از کنارش تکون نخوره.

آهی کشیدم و همزمان یه قطره اشک از چشمای درشتم چکید .
همون لحظه صدای تلویزیون یهو قطع شد، مبل تکونی خورد و احساس کردم کسی روی اون، کنارم نشست. صدای امیرعلی باعث شد خیلی سریع چشمامو باز کنم و خودمو هم جمع و جور کنم.

-چی باعث شده اینقدر بهم بریزی؟

چشمامو که باز کردم دیدم امیرعلی کنارم نشسته، خیلی بهم نزدیک بود! یه تیشرت تنگ و چسبان مشکی و یه گرمکن مشکی خطدار پاش بود. عضله های بازوی سفت و محکمش بیرون زده بود و خودشم زیبا و دلربا بود مثل همیشه. لحنش آرام و دلنشین بود و دل منو بیشتر لرزوند.

نگاش کردم، اشک روی گونه امو پاک کردم و گفتم:

- از این زندگی خسته شدم!

لب و لوچه ام آویزون شد و ادامه دادم:

- امیرعلی دیگه نمیتونم!! میفهمی؟!

نگاهم کرد، اما طرز نگاهش با همیشه فرق میکرد، به عمق چشمام خیره شد و آب دهنشو قورت داد، چهره اش رنگ غم به خودش گرفت و با لحن غمگینی گفت:

-من ... من فقط میتونم بگم معذرت میخوام ... ببخش منو حنا.

گریه ام شدت گرفت و با صدایی محزون و گرفته گفتم:

-تورو خدا تمومش کن امیرعلی ... دیگه تحمل ندارم ... از یه طرف سردرگمیم توی این عمارت، از یه طرف اخم و تخم اهالی خونه، از طرف دیگه بی میلیهای تو ... پوپکم که قوز بالا قوزه.

امیرعلی نزدیکترم شد، دستشو دور شونم انداخت، موهای بلندی که دور شونم قرار گرفته بود و کنار زد و گفت: -پس بازم مشکل سر پوپکه آره؟ نگاهمو ازش گرفتم و گفتم:

-نخیر من چیکار به کارش دارم . اونه که همه اش به من کم محلی میکنه.

نگاه امیرعلی صاف توی پلاک گردنم رفت، با دستش اونو لمس کرد و انگار که فکرش به سمت دیگه ای داشت میرفت، گفت:

-چی نوشته روی این پلاک؟

ذهنم سمت حرف امیرعلی پر کشید و ناخودآگاه سرمو توی یقه ام فرو کردم و گفتم:

-نمیدونم ... مگه چیزی نوشته؟

امیرعلی سرشو نزدیکتر آورد و در حالیکه سعی میکرد نوشته ی حکاکی شده روی پلاکو بخونه، اخمی توی هم کرد و گفت:

-سخته ولی میشه خوند.

خودمو کمی عقب کشیدم و گفتم:

-راستی چه خبر از سیاوش، پیداش نیست!

-مشغول کارشه ... تقریبا هر روز میبینمش.

-خب چرا نمیاد بهت سر بزنه؟

-چیه؟! ... انگار خیلی مشتاق دیدارشی.

-این چه حرفیه که میزنی؟! ... خب دوستمونه ... اونم سیاوش با اون همه محبت!

-نمیخواد تعریفش کنی!

-تو چته؟! اومدی اینجا نمک به زخمم بپاشی؟

-چه نمکی؟ چه زخمی؟ اصلا تو مشکل داری!

-اتفاقا تو مشکل داری!

سریع از جام بلند شدم و ادامه دادم:

-چطور وقتی من از پوپک خانم حرف میزنم اینقدر بهت بر میخوره.. حالا من...

حرفمو قطع کرد و با خشونت از جاش بلندشد.

قبل از اینکه فرصت پیدا کنه چیزی بگه ، گفتم:

-توروخدا بازم شروع نکن ... به خدا تحملم تموم شده ... بذار این یکی دو ماه هم به همین منوال بگذره.

زبون به دهن گرفت و در حالیکه دستشو به کمرش گرفته بود ،گوشه ی لبشو جوید. آب دماغمو با دستمالی گرفتم و با صدای تو دماغیم گفتم:

-نمیدونم چرا این همه غیرت! آخه مگه من تا یکی دو ماه دیگه پیشت نیستم!

نگاهش توی نگاهم غرق شد و گفت:

-تا اونموقع زنمی و دوست ندارم هیچ کسی رو زنم نظر خاصی داشته باشه!

-چیه مدتیه خیلی شوهرم، شوهرم و زنم، زنم میکنی! انگاری هوا برت داشته!

-هه ... اتفاقا این تویی که هوا برت داشته!

-هه... هوا؟! اونم تو؟! نکنه فکر میکنی خاطرخواهتم؟!

-من ... من هیچ فکری نمیکنم .

- اینقدرم زنم زنم نکن!

خواستم به سمت اتاقم برم که از پشت آرنج دستمو کشید.

در حالیکه منو به سمت خودش میکشید، نفسشو با حرص پس داد و گفت:

- ببینم تو زن و شوهر بودنو چی میدونی؟!

بازم عصبانی و بد قلق شده بود! خواستم خودمو به بیخیالی بزنم ،نگاهمو ازش گرفتم و جواب دادم:

-امیرعلی حوصله ندارم ... ولم کن!

-نه ... میخوام همون شوهری باشم که تو توی ذهنته!

به چشماش خیره شدم! سرد و عصبی بود! با تأمل گفتم:

-من شوهریو که فقط اسم شوهر بودنو دنبال خودش میکشه نمیخوام.

-ولی تو به من قول دادی همون زنی باشی که من میخوام. یادت رفته؟!

-خب!! مگه نبودم؟!

-این گردنبندو از گردنت در بیار!

بدون هیچ جوابی به سمت اتاقم رفتم. حسود بدبخت! از شوهر بودن فقط اینو بلد بود! به اتاقم اومدم و با پشت پا درو محکم بستم و جلو میز آرایش نشستم. دستمو به سمت پلاک گردنم بردم و در حالیکه با دست لمسش میکردم، چشمامو پرده ای از اشک پوشاند و زیر لب نالیدم" مثلا اومده بودی باهام دردودل کنی؟! اصلا بلد نیستی حرف بزنی! آخ... آخ که چقدر حرفات دلمو میرنجونه!"

یهویی در اتاق باز شد و امیرعلی در چارچوب در قرار گرفت .

مصمم و جدی بود!

چشمای اشکبارمو بهش دوختم، جلو اومد و درو پشت سرش بست و اتفاقا کلیدش کرد! از جام بلند شدم و به چشمای خشمگینش زل زدم.

میخواست چیکار کنه؟! سینه اشو جلو داد و با تحکّم گفت:

-حرفی توی دلت سنگینی میکنه؟

نگامو ازش گرفتم و با صدای بغض کرده ام گفتم:

-دل من پر از حرفه.

بازوهامو محکم فشرد و با لحن عصبیش گفت:

- بگو ... چرا حرف نمیزنی؟!

فشارش رو بازوهام اینقدر زیاد بود که آخی گفتم.

نگاهش به سمت بازوم کشیده شد و بازم فشارش داد و گفت:

-نگفتی میخوای من چطوری باشم؟! شوهر به نظرت باید چجوری باشه؟! بگو.

دیگه تحمل درد بازوهامو نداشتم، دستمو روی دستای نیرومندش گذاشتم و گفتم:

-امیرعلی ولم کن... دردم میاد!

سرشو بهم نزدیک کرد، نفسهای داغش روی صورتم پخش شد ،زبون به لبش زد و گفت:

-تا نگی ولت نمیکنم!

شدّت اشکام بیشتر شد و گفتم:

- من ... من هیچی نمیخوام، فقط دست از سرم بردار!

بازومو ول کرد و با غیظ چونه امو گرفت و گفت:

- حیف... حیف که تو نمیفهمی!

"نمیدونم من چی رو نمیفهمم!؟" با لجبازی گفتم:

- این جرأتو نداری که...

"وای خدایا فهمیدم پا روی دُم شیر گذاشتن یعنی چه؟!"

از عصبانیت گُر گرفت و مثل یه شیر وحشی چشماشو بهم دوخت و گفت:

-حالا جرأتو نشونت میدم.

بازومو گرفت و منو به سمت تخت هُل داد، از ترس مثل بید به خودم می لرزیدم. از خشم غرید:

- که چی ، بگوو...

از شدت گریه صورتم سرخ شد و بریده بریده گفتم:

-ام..ام ...امیرعلی... مَ ...من هیچی نمیخوام ... برو ... خواهش میکنم!

به من و حال گندم نگریست، انگار فهمید خیلی حالم داغونه ،سر جاش ایستاد و به گریه کردنم خیره شد، بعدم جلو اومد و روی تخت نشست، نمیدونم قصدش چی بود؟! از ترس داشتم سکته میکردم. خودمو مچاله کردم و در حالیکه از شدت گریه به سکسکه افتاده بودم دستامو روی صورتم گرفتم تا شاهد صورت داغون و اشکبارم نباشه!

سیگاری آتش زد و بوی دودش در فضای اتاق پیچید ... انگار کمی آروم شده بود.

صداش لرزان و آرومتر از قبلش، باعث شد چشمای بسته امو باز کنم.

سیگار گوشه ی لبش بود و چشماشو به جلوش دوخته بود.

- گاهی وقتا از خودم بدم میاد ... بد که نه متنفر میشم! من...

من یه آدم بیخودم.

از شنیدن حرفاش حیرت زده شدم! امیرعلیِ غد و لجباز و خشمگین یه لحظه پیش و همیشه، الان داشت چی میگفت!!؟

پکُی به سیگارش زد و در حالیکه دودشو به سمت من خالی میکرد، بازم چهره ی داغونمو نگاه کرد و با مکثی کوتاه گفت:

-نمیدونم چرا باید تو، توی مسیر زندگیم قرار میگرفتی؟!

از حرفاش سر در نمی آوردم، ولی میدونستم حالش بهتر از من نیست. در حالیکه زانوهامو بغل کرده بودم، دستامو حائلش کردم و بیحرف بهشُ زل زدم. بازم امیرعلی بود که سخنگو بود:

-احساس میکنم زندگیم بهم ریخته!! هیچی سر جای خودش نیست!!

سرشو بلند کرد و به چشمام خیره شد، چشماش انگار غمناک بود. دماغشو بالا کشید و گفت:

-نمیخوام تورو درگیر خودم و زندگیم کنم ... میفهمی چی میگم؟! زندگی من پوچ و خالیه، هیچی درش نیست ... نمیخوام تو هم...

دلم میخواست داد بزنم و بگم، من این درگیری و پوچی رو دوست دارم. اصلا میخوام تو این سفر همراهت باشم ... میخوام باقی زندگیت باهات باشم... دلم داشت براش آتش میگرفت، هیچ وقت اینقدر مظلوم ندیده بودمش .دوست داشتم براش کاری بکنم.

از جاش بلند شد و با تردید به سمت در اتاق رفت و بازم به سمتم برگشت، سیگارشو از لبش جدا کرد و با نگاهی به من به سمت پنجره رفت و با یه حرکت ته مانده ی سیگارو از پنجره پرت کرد پایین. بعد با همون نگاه خیره اش به سمتم اومد.

دستپاچه و خجالت زده بود انگار! بازم لبه ی تخت نشست ،دستی به سر و صورتش کشید، چشماش قرمز بود و دانه های ریز عرق روی پیشونیش جمع شده بود. خیلی بیقرار نشون میداد، با اون حالش دستشو به سمت جیب شلوارش برد و یه جعبه ی کوچیک از اون درآورد.

در حالیکه دستاش میلرزید، سرشو بلند کرد و گفت:

- بیا واسه تو گرفتم.

چشمام چهار تا شد! تکونی به خودم دادم و به دستاش خیره شدم .

در جعبه رو باز کرد و گفت:

- خیلی وقت پیش واست گرفتم، همون موقع که از مسافرت برگشتم!

اشکای جمع شده روی گونه هامو با پشت دستم پاک کردم و به داخل جعبه نگاه کردم.

گردنبندی مروارید داخلش بود. دستاشو جلو آورد، یه لحظه ترسیدم! نمیدونستم میخواد چیکار کنه!

خودمو کمی عقب کشیدم. نگاه ملامت باری بهم انداخت و بعد دستشو به سمت گردنم آورد و گفت:

-این زنجیرو در بیار و بجاش اینو گردنت بنداز.

عجبا!!! چشمام دو تا شد! پس کادو دادنشم از روی حسادت بود.

از روی حسودی رفته این گردنبند و واسم گرفته!

پوزخندی زدم و فقط گفتم:

-تو دیوونه ای!

با نگاه غیر منتظره ای بهم خیره شد، گردنبند و از داخل جعبه اش بیرون آورد و با مکثی کوتاه گفت:

-برام مهم نیست راجع بهم چطوری فکر میکنی.

-اگه مشکل سر این گردنبند سیاوشه! خیلی خب درش میارم.

نمیخواستم بیشتر از اون کل کل کنم، مغزم دیگه کشش نداشت .
دستمو به سمت گردنم بردم و خواستم قفلشو باز کنم، همراه با لبخندی رضایتبخش دستشو روی دستم گذاشت و گفت:

-بذار خودم قفلشو باز کنم.

روحیه ام خیلی خسته بود ... سرم گیج میرفت و حال حرف زدنم دیگه نداشتم. هیچی نگفتم و دستامو انداختم. فاصله امون کمتر شد و سرشو جلو آورد و قفل گردنبند رو باز کرد. نفسهای داغش به گردنم که میخورد، احساس عجیبی داشتم. گردنبند خودشو از داخل جعبه در آورد و جلو چشمام گرفت و گفت:

-خوشت نیومد که اصلا نگاش نکردی؟!

درخشندگی مرواریدها چشمامو گرفت! با دست لمسش کردم و گفتم:

-ممنون.

گردنبند و دور گردنم گرفت و در حالیکه قفلشو می بست، با صدای آروم و لحنی محزون گفت:

-دوست دارم همیشه گردنت باشه، حتیّ وقتی ازم جدا شدی، واسه یادگاری از من داشته باشی.

خل شده بود! بازم به فکر جدایی از من بود! پس تکلیف دلم چی میشد؟!

آخه چرا؟! صداش کمکم داشت تحلیل میرفت و با همون لحن آرام و بیقرار توی چشمام نگاه کرد و گفت:

-بیقرار توام و در دل تنگم گله هاست...آه بیتاب شدن، عادت کم حوصله هاست... مثل عکس رخ مهتاب که افتاده در آب ...در دلم هستی و بین من و تو فاصله هاست.

آسمان با قفس تنگ چه فرقی دارد؟

بی تو هر لحظه مرا بیم فرو ریختن است.....

مثل شهری که به روی گسل زلزله هاست...

باز می پرسمت از مسئله ی دوری و عشق و سکوت تو جواب حل مسئله هاست...

چقدر با احساس اون شعرو واسم خوند!

آخه چرا حرف زدنت عوض شده؟ آخه چرا عشق من!!؟ چرا باهام اینکارو کردی امیرعلی؟؟ امیرعلی احساسمو به تاراج بردی... نکنه میخوای آینده امو ازم بگیری!؟ توروخدا منو بیشتر از این وابسته نکن.!.. اگه منو نمیخوای کاری کن که راحت بتونم دل بکنم.

چشمای بس قرار و بارونیشو بهم دوخت. آب دهنشو چند بار پشت سر هم قورت داد. یکی از دستای لرزانشو برد سمت موهام و از پشت مشغول نوازش تاب موهام شد. منم سرمو آروم چسبوندم روی شونش . صدای نفسهای عمیقشو میشنیدم. داشت موهامو بو میکشید... منم داشتم عطر خوشبوشو با نفسهام استشمام میکردم. بی اراده سرمو بردم بالا... امیرعلیم

داشت نگاهم میکرد... توی نگاه جفتمون یه چیز بود... خواهش برای اینکه اون یکی مهر سکوتو بشکنه ولی حیف!

فاصله ی صورت امیرعلی با صورتم هی داشت کم و کمتر میشد و شدت نفسهای منم داشت بیشتر و بیشتر میشد ... دستشو گذاشت زیر چونه امو و سرمو آورد بالا... امان از نگاهش... سرش اومد پایین. دیگه چیزی نمونده بود. چشماشو بست... منم بستم...

هر آن منتظر داغ شدن لبام بودم که یهو تلنگری به در زده شد و پشت سر اون صدای پوپک اومد:

-امیر ... تو اینجایی؟!

لعنتی!!!اه..... امیرعلی سریع از من فاصله گرفت و من نفس بریده به تخت تکیه دادم. امیرعلی با کلافگی سری تکون داد.

پوپک بازم با صداش که انگاری روی اعصابم خط میکشید گفت:

- امیر... آقاجون کارت داره ... تو اتاقش منتظرته.

امیرعلی به چشمام زُل زد و بعد با تأمل از روی تخت بلند شد .

یه نگاه به سر و لباسش انداخت... انگاری میخواست هیچی بروز نده ... لعنتی!!!

دم در رفت و به سمتم برگشت، بازم با لحن ملایمش گفت:

-صحبت از فاصله نیست، از مهر و وفاست. شاید این فاصله ها محک عاطفه هاست!!

سریع نگاهمو ازش گرفتم ... حالم یه جور عجیب غریبی بود که قابل توصیف کردن نیست.

امیرعلی رفت و درو محکم پشت سرش بست.

**

نمیدونم اردشیر خان منو واسه چی توی اتاقش احضار کرده بود! یعنی باهام چیکار داشت؟!؟

پشت در که ایستادم، دستی به لباسم کشیدم، همه چی مرتب بود. لباس پانچ زرد قناریمو با یه ساپورت مشکی و یه کفش بندار سفید پوشیده بودم. موهای تابدار و بلندمو دور شونه ام رها کرده و با یه تل پاپیونی زرد اونو از جلو به پشت زده بودم. نمیدونم اضطرابم به خاطر چی بود؟!

شاید ترس ناخودآگاهی که از اردشیرخان داشتم!!! تلنگری به در زدم و وارد شدم. پشت میزش نشسته بود و با دیدن من با اخمای درهم فقط گفت:

-بیا بشین.

جلو رفتم و در حالیکه سر به زیر داشتم، جلو میزش قرار گرفتم.

-مگه نمیگم بشین.

با تأمل روی مبل راحتی کنار میزش نشستم . اردشیرخان لحظه ای درنگ کرد و بعد با صدای خشن و زبرش گفت:

-میدونی تنها نوه ی پسری من امیرعلیه؟!

سرمو بلند کردم، داشتم با انگشتای دستم ور میرفتم و یه پامم تکون میدادم.

اردشیرخان با نگریستن به من ادامه داد:

– در واقع امیرعلی و پوپک تنها نوه های من هستن و تنها وارثان این خاندان!!! که... که...البته امیرعلی برام خیلی مهمه و البته پسر امیرعلی مهمتره.

دلم هری ریخت. نمیدونستم میخواد راجع به چی حرف بزنه؟!

–میدونم یه پام لب گوره. میخوام قبل از مردنم بچه ی امیرعلیو ببینم و خودم سهم الارث امیرعلی وپسرشو تعیین کنم ... میخوام هر چه زودتر یه بچه بیاری.

وای خدای من!!! اردشیرخان داشت چی میگفت؟! اون از ارتباط من و امیرعلی خبر نداشت!

ولی حداقل همه اینو میدونستن که ما توی اتاقای جدا از هم میخوابیم و کسی هم تا حالا به این موضوع اعتراض نکرده بود!

با این وجود نمیدونم چرا از شنیدن این موضوع خوشحال بودم؟!

احساس میکردم مورد توجه اردشیرخان و باقی اعضای خانواده قرار گرفتم.

پس حتما امیرعلی طلاقو از ذهنش دور کرده! حتما دوست دارن منو پیش خودشون نگه دارن که بهم پیشنهاد بچه میدن!

اردشیرخان توی چشمام خیره شد و ادامه داد:

–من این موضوعو به خود امیرعلیم گفتم... ببینم اومدی توی این خونه به چه خیالی هان؟! حالا تو به خیالت اینجا چه خبره که راست راست داری واسه خودت چرخ میزنی.

–ولی ... من... امیرعلی!!!...

-هیش!! هیچی نشنوم..

از حرفاش سر در نمی یارم؟! واقعا از من چی میخواست؟!

نیتّش چی بود!!؟

-میدونی که من حرفم حرفه ... به امیرعلی گفتم که اگه تا سه ماه دیگه تو باردار شدی که هیچ وگرنه سهم الارثشو نمیدم...

قطعا سهم ارث امیرعلی و پسرش میتونه خیلی بیشتر از اونی باشه که تو تصورشو بکنی.

-من برای تجارت ازدواج نکردم ... این ازدواج بی پایه و اساس بوده و هست ... پس من لزومی نمیبینم که یه نفر دیگه رو هم وارد این مهلکه کنم.

- هه ... خوبه ... خوبه که داری کم کم به قضایا پی میبری ...

ولی خانم کوچولو هنوز زوده. ما هنوز با هم کار داریم .

-من خیلی زود از زندگی امیرعلی بیرون میرم.

-داری خیلی تند میری ... من میخواستم دوستانه باهات حرف بزنم. اما تو!

-من هیچ اشتیاقی به شنیدن حرفای شما ندارم!

-خیلی خب ... یه راهو باید انتخاب کنی. سه ماه فرصت داری.

وگرنه چنان بلایی سرت بیارم که هیچ وقت فراموش نکنی ...

امیرعلیو میفرستم دورترین نقطه ی جهان و تو هم واسه همیشه توی این خونه میمونی تا بپوسی.

از حرفاش سر در نمی آوردم!!! با تهدید و خشونت تموم حرفاشو زد... ازش ترسیدم و جرأت حرف زدن نداشتم دیگه!

میخواستن با من چیکار کنن؟؟! باید با امیرعلی حرف میزدم .

باید میفهمیدم قصد و نیت پدربزرگش چیه؟!

تصمیم گرفتم به اتاقش برم و بگم اردشیرخان چه قصدی داره؟!

چندبار به در چوبی ضربه زدم اما کسی درو باز نکرد. با صدایی یواش گفتم:

- امیرعلی ، هستی؟!

در یهویی باز شد و من که سرمو به در چوبی چسبونده بودم با باز شدن یهویی اون نزدیک بود تعادلمو از دست بدم و بیفتم تو روی امیرعلی! از شرم گونه هام گل انداخت...اما امیرعلی با چهره ای محزون و درهم روبروم قرار گرفت و گفت:

-چیزی شده؟!

-نه ... یعنی میخوام باهات حرف بزنم.

-بیا تو.

داخل اتاقش که شدم، میز کارشو دیدم که پره از کتاب و ورقه های نامرتب!

زیر سیگاریشم پر بود از سیگار خاموش شده و اونطرفتر روی تختش نامرتب و بهم ریخته بود! از امیرعلی وسواس و دقیق بعید بود!

سر جام ایستادم و پشت سرم در اتاقو بست و جلو اومد و من من کنان گفت:

-ببخشی اینجا بهم ریخته اس.

-نه مهم نیست!

-اگه کاری داشتی یه ضربه به دیوار میزدی کافی بود. می اومدم پیشت.

-نه ... خواستم خودم بیام پیشت. حالا اگه آمادگیشو نداری میرم بعدا میام.

-نه ... نه ... ابدا

این بچه چشه؟! انگار هوله! با استرس حرف میزنه و مدام کف دستاشو بهم می ماله. ازم درخواست کرد که روی مبل بشینم ،نشستم و گفتم:

-امیر

-جانَم

-تو ... تو چرا راجع به حرفای اردشیرخان به من چیزی نگفتی!

با چشمای حیرت زده بهم نگریست و گفت:

-چی؟ مگه اردشیرخان چی گفته؟!

_اینکه من باید بچه دار بشم و میخواد ارث تو و پسرتو تا خودش زنده اس بده.

در حالیکه مقابلم ایستاده بود، نفس عمیقی کشید و گفت:

- به خودمم گفته بود.

-خب

-خب نداره ... اونا از این حرفا زیاد میزنن. ما که میخوایم از هم جدا بشیم دیگه بچه و این مسخره بازیا چیه!؟

-اینو بدون من کالای مصرفی نیستم . اینم بدون که شیء مصرفی تو و خاندانت نیستم که براتون پسر پس بندازم!

توی چشمام دقیقا خیره شد و با درنگی کوتاه گفت:

-نیستی! اگه بودی حالا اوضاع و احوالمون اینجوری نبود.

-پس حرف پدربزرگت چیه؟! چرا با وجود اینکه میدونن من با تو هیچ ارتباطی نداریم ازم بچه میخوان؟!

چشمام بارونی شد و با صدای بغض کرده ام ادامه دادم:

- تهدیدم میکنه که یا بچه پس دادن یا دوری از تو به بدترین شکل ممکن!

بهم نزدیک شد و تا اشکهامو دید منو به آرامش دعوت کرد و گفت:

-خودم درستش میکنم ... تو غصه نخور.

-چی چی رو درستش میکنی؟! به نظرت میتونی جلو پدربزرگت در بیای؟! یا فقط حرفه!؟

-مثل عروسک کوکی بودم براشون تا حالا هر چی گفتن نه نگفتم. ولی... ولی دیگه نمیخوام شاهد بدبختی تو باشم. شاهد بلاهایی که سرت بیاد.

-امیرعلی چرا بهم نمیگی نقشه ی پدربزرگت چیه؟! چرا اصل قضیه رو به من نمیگی؟!

-میگم عزیز دلم... میگم ولی به وقتش.

-وقتش کیه ؟! وقتی کار از کار گذشت؟! وقتی همه ی اتفاقا افتاد؟!

-بهم فرصت بده.

سریع به سمت در اتاق رفتم و خواستم با ناراحتی اتاقشو ترک کنم که شتابزده جلومو گرفت و گفت:

-کجا میری؟!

-میخوام برم. کار دیگه ای ندارم!

-وایسا ..مثلا اولین باریه که اومدی تو اتاقم یا همون حریم شخصیم! نمیخوای پذیرایی بشی؟!

قطره اشکی که گوشه ی چشمام بود با نوک انگشتم پاک کردم و با پوزخندی گفتم:

-چه پذیرایی؟! مگه اینجا تو این خونه از من پذیرایی هم میشه؟

-حنا ... حنا داری باهام چیکار میکنی؟!

- هه ... من!!؟ فعلا که این تو و خونواده ات هستین که دارین با من...

دستشو جلو آورد و در حالیکه دستمو میگرفت، لحنش رنگ التماس گونه به خود گرفت و گفت:

-ازت میخوام بیای بنشینی ... حنا ...بهت احتیاج دارم.

یا خدا!!! چی دارم میشنوم؟! یعنی راسته؟! یا بازم نقشه اس؟!

نقشه برای رسیدن به خواسته هاشون؟ اخممو بیشتر کردم و گفتم:

- نه ... راستش نمیتونم دیگه حرفاتو باور کنم!

-ولی ... ولی من دارم از ته قلبم باهات حرف میزنم.

-نزن! نزن که باورش ندارم!

-خیله خب ... حق با توئه ... ولی لااقل بشین تا واست یه نوشیدنی بیارم.

بی میلم نبودم توی اون اوضاع و احوال و تنهایی های مکررم ساعتی پیش عزیزترین کسم بنشینم و همکلامش بشم . گرچه خیلی آزرده خاطر بودم اما ندای قلبمو گوش کردم و سر جام ایستادم. از موندنم که مطمئن شد به سمت گوشی تلفن رفت و ضمن گرفتن یکی دو تا شماره از سوسن خواست که دو تا

شیرکاکائوی داغ بیاره بالا. گوشی رو که گذاشت با دستپاچگی سمت میزش رفت و ضمن جمع کردن کتاباش گفت:

- چرا نمیای بنشینی؟!

به سمت تختش رفتم و با نشستن روی لبه ی اون نفسی تازه کردم و با اقتدار سرمو بلند کردم و گفتم:

-همیشه اتاقت اینجوریه؟!

سرشو بلند کرد و در حالیکه میخواست جمعی از کتابای قطورشو به سمت کتابخانه اش که گوشه ی اتاق بود ببره، با نگاهی خاص بهم چشم دوخت و گفت:

- نه ... چند روزه دل و دماغ هیچ کاریو ندارم.

روی تخت لم زدم و پاهامو روی هم سوار کردم و با همون لبخند خشکی که گوشه ی لبم بود گفتم:

-این روزا منم دل و دماغ هیچ کاریو ندارم ... انگاری متعلق به این دنیا نیستم ... انگاری هدفم گمشده!

کتابا رو توی قفسه ی کتابها جای داد و بازم به سمت میز رفت .

نگاهم نمیکرد، احساس میکردم داره نگاهشو ازم میدزده! همون لحظه تلنگری به در زده شد و سوسن با سینی شیر وارد اتاق شد، بی حرف سینی رو روی میز گذاشت و رفت. امیرعلی با لبخندی که خوب میدونستم ظاهریه، به سمت میز رفت و گفت:

- فعلا پاشو بیا ... الان خوردن این شیر کاکائوی داغ می چسبه.

بیصدا از جام بلند شدم و خودمو روی مبلی انداختم و با نگاهی به جای جای اتاق، گفتم:

-اتاقت مثل بازارشام می مونه ... شلوغ پلوغ و متنوع!

ذوقزده خنده ای کرد و گفت:

-جدی میگی؟!

-آره ... هر گوشه اش یه چیزه...

-از بچگی تا حالا تو این اتاق بودم...

در ادامه گفت:

-شیرتو بخور سرد نشه. چیزی شده؟!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-نه ... یاد خاطره ای افتادم.

زیر چشمی نگام کرد و گفت:

-راستی ... حنا ... چند وقت پیش ستاره اومده بود اینجا.

- ستاره.... دختر عمه ام؟

-آره...

-پس ... پس چرا کسی به من چیزی نگفته؟!

-خب دیگه!!! تو که میدونی قرار بود کسی نیاد دیدنت ... خان باجی راهش نداده بیاد داخل! ولی واست یه کادو فرستاده!

-خب کو؟! کجاس؟! بیارش.

-قبلش شیرتو بخور بعد میارم نشونت میدم .

هیجانزده لیوان شیر داغو جلو چشمای حیرتزده ی امیرعلی سر کشیدم... امیرعلی با خنده ای زیبا نگام کرد و گفت:

-چه خبرته؟!

-آخه هیجانزده ام.

-اگه میدونستم اینقدر خوشحال میشی، خیلی زودتر میگفتم.

به سمت کمد گوشه ی اتاقش رفت و جعبه ای کادو گرفته بیرون آورد، مقابلم قرار داد و گفت:

-این جعبه ی باز نشده ی ستاره خانمه.

با ولع شروع کردم به باز کردن جعبه اما کاغذی از بینش افتاد.

کاغذ و بدست گرفتم. امیرعلی با دیدن کاغذ، قبل از اینکه چیزی بگم گفت:

-وقتی نذاشتن بیاد دیدنت مثل اینکه واست نامه نوشته.

کاغذ و تندی باز کردم و شروع کردم به خوندن

" سلام حنا جونم ... امروز اومدم خونتون برای دیدنت ولی متأسفانه نذاشتن بیام داخل و گفتن که خوابی! ای گور به گور شده الان وقت خوابه؟! ساعت یازده اس ... نمیدونم از کجا بگم و چی بگم؟! گفتم امروز میام و می بینمت، ولی انگار جور نشد!

اشکالی نداره ... ببینم اون شوهر اوسکولت نمیذاره بیای دانشگاه؟! خاک تو اون سرت کنن با شوهر کردنت!!! آخه تو خونه ی دایی یه لقمه نون نبود کوفتت کنی؟! ... ای ... دایی و زن دایی طفلکا خیلی نگرانتن، احوالتو از من میپرسن، گفتم
نمیای دانشگاه بیشتر ناراحت و نگران شدن. ولی خب فکر کنم زن دایی یه بار به شوهر گند دماغت تلفن کرده و جویای حالت شده واسه همینه که خیالشون کمی راحت شده و دیگه از من سراغتو نمی گیرن...

راستی گور به گور شده اگه شوهر گنداخلاقت اجازه داد یه سر بیا ببینمت، دلم بگی نگی واست لک زده! این کادو هم ناقابله ،فقط خواستم بگم اومدم دیدنت وگرنه قابلتو نداره... به امید دیدار سی سی جووونی."

با خوندن جملات شیرین ستاره، خنده ناخودآگاه روی لبام نقش بست، سری تکان دادم و کاغذ و گوشه ای گذاشتم. الان نوبت باز کردن جعبه شد. یه جعبه ی بزرگ!بازش که کردم بازم یه جعبه بود! فهمیدم یا سرکاری هستم یا بازم با شیرین کاریای ستاره خانم طرفم!

امیرعلی با کنجکاوی نگام کرد و گفت:

- این دختر عمه ات کلا تعطیله!!

- ا بفهم چی میگی! من هستم و یه ستاره!

-نه بابا شما جون بخواه، یه ستاره که چیزی نیست!

با شنیدن این جمله ی احساسیش سرمو بلند کردم و به چهره اش ماتم برد.

انگار خودشم نفهمید چی بلغور کرد! با دیدن نگاه شگفتزده ام خنده ای کرد و گفت:

-حالا بازش کن، ببینیم چی هست.! ستاره خانم عجب بامزه اس!!

جعبه ها رو یکی بعد از دیگری باز کردم. از این کرمها زیاد میریخت ... یه جعبه ی کوچیک آخرین جعبه بود، با خنده بازش کردم، یه دسبند طلا بود.

ظریف و خوشگل. سری تکون دادم و یاد شیرین کاریاش که افتادم خنده رو لبام جاری شد.

امیرعلی لبخندزنان ورقه ی نامه رو بدست گرفت و گفت:

- حالا تو این چی واست نوشته بود که مدام می خندیدی؟!

نامه رو ازش قاپیدم و گفتم:

- ا ... این دیگه خصوصیه .

با خنده نگام کرد و گفت:

-نه بابا داشتیم؟

-آره چرا که نه!

اینو گفتم یهو به سمتم اومد و منم جا خالی دادم و به سمت دیگه ی اتاق رفتم. خنده کنان به سمتم اومد، انگار شیطنت آقا گل کرده بود!!! کاغذ و توی دستام مچاله کردم و گفتم:

- نخیر امیرخان هر چیزیو که شما نباید بدونین.

روبروم قرار گرفت و به سمتم اومد، فاصله امون کم و کمتر شد و من از پشت به دیوار برخوردم. امیرعلی جلوم ایستاد و با لبخندی هر دو دستشو کنار سرم روی دیوار گذاشت و گفت:

-خب ... الان قایمش میکنی؟!

چشمامو آروم پلک زدم و لبخندی مکرآلود روی لبام جاری کردم و حرفی نزدم. توی چشمام خیره شد!

صدای نفسهاشو به وضوح میشنیدم! دانه های ریز عرق روی پیشونیش جمع شده بود! بازم ترسناک شده بود! مثل غول بی شاخ و دم میشد! نفسهامو حبس کردم، نگاهش از روی چشمامچشمامُ سر خورد رو لبام و یه دفعه سرشو جلو آورد و احساس کردم بند دلم پاره شد! لبای نرمشو بی وقفه روی لبام گذاشت و یه بوسه ی محکم و آتشین گرفت!

وای خدای من!!! این چیکار کرد؟؟! چه غیر منتظره!! اصلا فکرشو نمیکردم الان بخواد اینکارو بکنه!! هنوز توی شوک بودم که امیرعلی با حالی نه چندان خوب ازم فاصله گرفت و پرید سمت در!! اینقدر سریع رفت که یه لحظه نزدیک بود تعادلشو از دست بده و بیفته که خودشو جمع و جور کرد. بازم داشت ازم فرار میکرد، با ناباوری دستمو روی لبام گذاشتم.
عطر خوشش ... نفس گرمش!! پس من باید امیدوار میشدم! آره ، امیرعلی حالش عوض شده بود! از سرخوشی قهقهه ای زدم

و دور خودم توی اتاق چرخی زدم . با شادی تموم خودمو روی تخت انداختم و سرمو توی بالشش فرو کردم. بوی خوشایندی داشت. بوی امیرو میداد، همون لحظه در اتاق باز شد و سوسن به یکباره وارد شد. یه لحظه خجالت کشیدم! سرجاش ایستاد و گفت:

– خانم ... آقا امیر گفتن وقت صرف شام بیاین پایین.

این جمله رو گفت و رفت. امیر رفته بود پایین. به فکرم بود!

میخواست برم و شام بخورم.

با شادی و نشاط از جام بلندشدم و بدون اینکه کادوی ستاره رو بردارم سریع از اتاق خارج شدم و از پلّه ها که پایین رفتم، خودمو به سالن غذاخوری رسوندم، اما فقط اردشیرخان و ارسلان خان و خان باجی بودن! پس امیرعلی کجا بود؟! وقتی خودش نبود دیگه چرا به من گفته بود بیام واسه خوردن

شام؟! شایدم مثل همیشه به خاطر حس مسئولیتش میخواست من برم و غذامو بخورم! گیج و منگ شدم. زیر نگاههای خاص

اطرافیان جلو رفتم و سلام کردم و بعد با بی میلی روی یکی از صندلیها نشستم. امیرعلی که نبود اشتهام کور شد! خب چاره ای جز نشستن نداشتم! خان باجی با خشم همیشگیش نگام کرد و گفت:

–بشقابتو بگیر برات سوپ بریزم.

با صدایی یواش گفتم:

–ممنون میل ندارم.

-مگه میشه پیش غذاتو نخوری؟!

نگاه اردشیرخان و ارسلان خان معطوف من شد. سرمو بلند کردم، همون لحظه صدای امیرعلی توی فضای سالن طنین انداخت:

- خان باجی واسه من بریز ... خیلی گشنمه.

سرمو که بلند کردم دیدم داره دستاشو با دستمال پاک میکنه و با شادابی خاصی که توی چهره اشه منو نگاه میکنه ... یه لحظه خجالت کشیدم. سرمو انداختم پایین و با لبخندی به خان باجی گفتم:

- برای منم بریز.

خان باجی موشکافانه نگام کرد و یه ملاقه سوپ قارچ برام ریخت. امیرعلی روبروم نشست، سلامی دسته جمعی کرد و لبخندزنان بازم نگام کرد. احساس میکردم داره با نگاهش باهام حرف میزنه. توی نگاش غرق شدم و با صدای ارسلان خان به خودم اومدم که خطاب به امیرعلی داشت میگفت:

-امیرعلی جایی بودی؟!

با اشتها یه قاشق سوپ سر کشید و گفت:

- هوای دل انگیزیه ... بیرونو میگم، دم در یه کم وایسادم.

انگاری دیگه سردی هوا جاشو به خنکی داده ... هوا مثل روزای قبل سرد نیست.

-آخه با این لباس رفتی بیرون که سرما بخوری؟! اونم تو این بارون؟!

یه نگاه که بهش انداختم دیدم که حق با ارسلان خانه، یه تیشرت سرمه ای با یه گرمکن تنش بود. موی سرشم لول و خیس خورده بود! عجب قیافه ی نازی داشت! اگه بگم واقعا مامانی و شده بود دروغ نمیگفتم! خنده ای از ته دل کرد و گفت:

- ما جوونیم ... بیدی نیستیم با این بادا بلرزیم!

لبخندی زدم و یه قاشق دیگه سوپ سرکشیدم، زیرچشمی نگام کرد و وقتی ارسلان و اردشیرخان حواسشون پرت شد و مشغول سرو غذاشون شدن با ایما و اشاره خطاب بهم گفت:

- منو اذیت میکنی؟! این به اون در!!!

جووووونم ... چشمکی بهم زد و همراه با خنده مشغول سرو غذاش شد!

عرق سردی روی بدنم نشست و سوپ تو گلوم گیر کرد! سرفه ای زدم و با دستمالی جلوی دهانمو گرفتم. امیرعلی سراسیمه یه لیوان آب برام از پارچ ریخت و مقابلم گرفت، توی چشماش خیره شدم و لیوان آبو گرفتم. خان باجی که انگار تموم حواسش پی ما دو نفر بود، کنار من نشست و زیر لب غرید:

- غذاتو مرتب و منظم سرو کن!

نگامو معطوف چهره ی خشمگین و زمخت خان باجی کردم و ادامه داد:

-اینجا جای دلبری کردن نیست خانم!

یه قولوپ از آب نوشیدم و بازم به امیرعلی چشم دوختم که سعی داشت بفهمه خان باجی داره به من چی میگه؟! نمیدونم شنید یا نه ولی لیوان نیمه از آبو که روی میز گذاشتم، دست برد و

برش داشت و جلو چشمای حیرت انگیز همه لیوان نیمه خالی آبو سر کشید و باقیمانده ی آبو خورد! از امیرعلی وسواس بعید بود!

باورم نمیشد آبّ دهنی منو خورد و لب به لیوانم زد! انگار حالش سرجاش نبود، بعدم با همون لبخندی که به لب داشت خطاب به خان باجی گفت:

- خان باجی لطفا واسه حنا ماهی بزار ... آخه ماهی دوست داره.

چشمام از تعجب گرد شد! آخه من که تا حالا به تو نگفتم چی دوست دارم؟!

از کجا فهمیده من عاشق ماهی سوخاری هستم!؟ حالا که کم کم یادم میاد میبینم یه بار توی رستوران سفارش ماهی پلو دادم و گفتم که ماهی دوست دارم!یادش بوده!

خوشم اومد، خان باجی ناچارا واسه من ماهی کشید و من با لبخندی پیروزمندانه امیرعلیو نگریستم. اونم خندید و نگامون توی هم گره خورد. اشتهام کاملا باز شده بود و یه دل سیر ماهی خوردم ... به طبقه ی بالا و سمت سالن نشیمن که میرفتم ،امیرعلیم پشت سرم از پلّه ها بالا اومد و با صدای نیمه بلندی گفت:

- پیانو دوست داری؟!

به سمتش برگشتم و گفتم:

-آره ... همیشه از موسیقی خوشم می اومد ولی نشد که دنبالش کنم.

جلو اومد و گفت:

-میخوای پیانو واست بزنم؟!

-چرا که نه!

خندید و به سمت پیانو رفت، پشتش که قرار گرفت در حالیکه میخواست تنظیمش کنه گفت:

- این پیانوی خونوادگی ماست، البته میگن مال عمه ی خدابیامرزم بوده. اون زمونا آقابزرگ بهش هدیه کرده ... اون عاشق پیانو و ساز بوده!

کنارش ایستادم و گفتم:

-میتونی "عاشقم من " دلکشو بزنی؟!

سرشو بلند کرد و قدری توی چشمام دقیق شد و هیچ نگفت .

یعنی تو حرفام اشتباهی کردم که اینجوری نگام میکنه؟

-امیرعلی؟! شنیدی چی گفتم؟

-آره.

-خب؟!

-دوسش داری؟! آهنگو میگم؟!

-آره ... خیلی!

-باشه ... تلاش خودمو میکنم.

با لبخندی رضایتبخش روی صندلی کنارش نشستم. ماهرانه دستشو روی کلاویه ها گذاشت و شروع به نواختن کرد.

"عاشقم من، عاشقی بیقرارم....

کس ندارد خبر از دل زارم...

آرزویی جز تو در سر ندارم...

من به لبخندی از تو خرسندم....

مهر تو ای مه آرزومندم...

بر تو پا بندم از تو وفا خواهم...

من ز خدا خواهم، تا به رهت بازم جان...

تا به تو پیوستم از همه بگسستم....

خیز و با من در افقها سفر کن....

دلنوازی چو نسیم سحر ُکن...

ساز دل را، نغمه گر ُکن همچو بلبل...

نغمه سر ُکن همچو بلبل، نغمه سر ُکن!!"

تموم مدت غرق در آهنگ و متن زیباش و بیشتر از اون صدای زیبا و دلنشین امیرعلی شده بودم. با شادی دستامو بهم کوبیدم و با خوشحالی و ذوق فراوان گفتم:

-مرسی ... خیلی قشنگ خوندی!

-اختیار داری ... دیگه ... تموم تلاش خودمو کردم.

-عالی بودی ... صداتو میگم!

-نه بابا ، تو چی؟! بلدی پیانو بزنی؟!

-نه ... تا حالا تجربه ای نداشتم.

-خب اگه دوست داری بیا امتحان کن.

-نه ... نه ... نمیتونم.

-بیا ... یادت باشه هیچ وقت نگی نمیتونم ... همیشه هر غیرممکنی میتونه ممکن بشه بشرطی که باور کنی!

-آخه ...

-آخه نداره بیا یه بار امتحان کن.

از روی صندلیم بلند شدم و پشت پیانو قرار گرفتم. تموم وقت که امیرعلی از پیانو و واژگان و اصطلاحاتش داشت برام میگفت ،حواسم به صدای دلنشین و گرمش بود .

اونشب کم کم داشت واسم خاطره انگیز میشد. احساس میکردم امیرعلی میخواد بهم چیزی بگه اما این کار رو نکرد و وقتی به درب اتاقامون رسیدیم سرجاش ایستاد و با مکثی گفت:

-خوب بخوابی.

یه شب بخیر گفتم و زود به اتاقم رفتم. پشت در ایستادم و فقط به او فکر کردم. چشمامو هاله ای از اشک پوشاند. حال گندی داشتم، بهش نیاز داشتم... یه حسی مثل خواستن توی وجودم بود!

ولی آخه چرا؟! چرا اینجوری باید زندگی کرد؟! ضربه ای به در زده شد و همزمان دستگیره ی درهم کشیده شد، بلافاصله از پشت اون کنار کشیدم. در که باز شد بازم باهاش مواجه شدم، آخ جعبه کادوی ستاره!

خدای من یادم رفته بود، با خنده مقابلم گرفت و گفت:

-بیا کادوتو جا گذاشتی!

جعبه رو گرفتم و با لبخندی تصنّعی که گوشه ی لبم میکشیدم، گفتم:

-مرسی.

-بیا اینم نامه ی ستاره خانم!

ورق مچاله شده رو کمی صاف کرد و مقابلم گرفت. با تردید کاغذ و گرفتم و خنده کنان ادامه داد:

- دست مریزاد ... حالا دیگه گند اخلاقیم!اوسکولم که شدیم ، دیگه چی؟!

-ناراحت نشو ... من و ستاره از این شوخیا خیلی با هم داریم!

-این بارو میبخشم ولی بهش بگو دیگه از این بخششها در کار نیست!

با صدای محزونی گفتم:

-کجا بهش بگم؟! انگار یادت رفته من دارم تو حبسی که خودمم نمیدونم واسه چیه به سر میبرم!

چهره ای در هم کشید و با درنگی کوتاه گفت:

- همه چی درست میشه.

دستگیره ی درو گرفت و در حالیکه میخواست بره بیرون، نگام کرد و با اقتدار ادامه داد:

- بهت قول میدم.

درو بست. چشمامو آروم روی هم گذاشتم. یه قطره اشک چکید ،اما بازم درو باز کرد و با نگاه به چشمای ابریم آهی کشید و گفت:

- دیگه هم بیخودی گریه نکن ... من نمیدونم این همه اشک از کجا میاد؟!

توی چشماش نگاه کردم و دستامو جلو چشمام گرفتم، اومد داخل و روبروم ایستاد. انگار دل کندن از اونجا براش راحت نبود که هی میرفت و برمیگشت!!

صدای آرامشو صاف کرد و گفت:

-درد عشقی کشیده ام که مپرس زهر هجری چشیده ام که مپرس گشته ام در جهان و آخر کار دلبری برگزیده ام که مپرس آنچنان در هوای خاک درش میرود آب دیده ام که مپرسمن به گوش خود از دهانش دوش سخنانی شنیده ام که مپرس سوی من لب چه میگزی که مگوی لب لعلی گزیده ام که مپرس بی تو در کلبه ی گدایی خویش رنجهایی کشیده ام که مپرس همچو حافظ غریب در ره عشق به مقامی رسیده ام که مپرس

بازم چه عاشقونه و احساسی اشعارشو خوند!! چشمامو آروم روی هم گذاشته و انگار داشتم به لالایی شبونه اش گوش میدادم!

اشعارش که تموم شد چشمامو باز کردم و به آرامی گفتم:

- اشتباهی رخ نداده؟!

مات و مبهم سری جنباند و گفت:

- بابت؟!

-اینکه دانشجوی ادبیات بودی یا معماری؟!

-آهان!! راستش یه کمی اشعار حافظو بلدم. به مشیری هم علاقه دارم، یعنی جدیدا بیشتر علاقه مند شدم.

-میتونم بپرسم چرا؟!

یه کمی به چشمام خیره شد و با مکث جوابمو داد:

-حرفاش حرف دله.

نمیدونم چرا اون شعرو خوند!!! اصلا به چه منظور برگشت و اون حرفا رو زد.! دوست داشتم بهم بگه آره دوسم داره . بگه و خلاصم کنه اما نگفت ... مثل همیشه کمی آرومم کرد و رفت ،به قول خودش به کلبه ی خودش رفت.

توی خونه انگار خبرهایی بود! اومدنای پوپک به اونجا هر بار دلمو میلرزوند! از امیرعلی شنیدم که آخر هفته همه به مهمونی دعوتن ولی انگار من نباید میرفتم، چون کسی بهم چیزی نمیگفت.

بیخیال! مرده شور خودشونو و مهمونیشونو هم ببرن! ولی به نظرم رسید یه مهمونی توپ و عالیه که پوپک خانم مدام جلو من ناز میاد که فلان لباسمو پرو کردم و فلان لباس و جواهراتمو هنوز نیاوردم!

دیگه چیزی نپرسیدم حتیّ از امیرعلی تا روز مهمونی .

عصر روز پنجشنبه همه رو با لباسای رسمی و شیک سوار بر اتومبیلای شیکشون دیدم که دارن از عمارت میرن .

چشمام دنبال امیرعلی میگشت.

کت و شلوار سرمه ای پوشیده بود، کفشاشم مثل همیشه از دور برق میزد.

پوپک با لباس خاص و ویژه ای کنارش ایستاده بود! دختره ی دراز لاغرمردنی!! الحق والانصاف لباسش زیبا بود. موهاشو همه جمع کرده بود و یه لباس سفید و زیبا پوشیده بود. لباس از پشت بلند و از جلو تا روی زانوش می اومد و از بالا باز و با یه تیکه تور و دسته ای گل برجسته سفید و دور طلایی پوشیده شده بود، که زیبایی خیره کننده ای بهش بخشیده بود.

با ژست خاصی کیف دستی اشو به دست گرفته و با غرور از دور نظاره گر من بود .نگاهمو ازش گرفتم و چشمامو به امیرعلی دوختم که داره به سمتم میاد. داشتم آتیش میگرفتم از اینکه اون دو نفر کنار هم بودن و میخواستن برن مهمونی ولی به روی خودم نمی آوردم! نباید به ضعفم پی می بردن، به خصوص پوپک که منتظر دیدن ضعف من بود!

امیرعلی روبروم قرار گرفت و با لحن آرامی گفت:

-حنا ... تو میمونی تا برگردم؟

آخ... دلم میخواست بهش بتوپم و بگم تو اگه خیلی به فکر منی... لا اله الا الله. رومو چرخوندم و گفت:

- ببخش که تورو با خودم نمی برم. این یه مهمونی ویژه اس!

خان باجی خونه اس تورو خدا مواظب خودت باش.

نگاش نکردم و با اخم گفتم:

- برو خوش بگذرون. کاریم به کار من نداشته باش!

منظورمو فهمید و قبل از اینکه بخواد حرفی بزنه به سرعت به سمت داخل عمارت رفتم.

هوا سرد بود و شنلی هم که دور خودم پیچیده بودم، کافی نبود.
دستمو به نرده ها گرفتم و با عجله بالا رفتم. ساعتی توی اتاقم روی تختم دراز کشیدم مثل اینکه همه رفته بودن! از جام بلند شدم و با چشمای کنجکاو پایین رفتم و خونه رو پاییدم، سکوتی تو خونه ی بزرگ حکمفرما شده بود. بودن خان باجی تو اون اوصاف هم نعمتی بود، ولی انگار پیداش نبود!؟ نگاه
جستجوگرمو به اطراف دوختم، یهو از پشت سرم با صداش منو ترسوند:

-دنبال چیزی میگردی دختر؟!

به سمتش چرخیدم و دستمو روی قلبم گذاشتم و گفتم:

- وای ترسیدم!

خنده ی مضحکی کرد، اولین بار بود خنده روی لباش ظاهر میشد!

-اینقدر ترسویی با صدای من میترسی؟!

"آخه ایکپیری! تو با اون صدای کلفتت و این چهره ی خاصت در حالت عادی ام ترسناکی!!" -
اگه گشنه اته بیا شامتو بخور.

بیصدا پشت سرش راه افتادم و به سمت آشپزخانه رفتیم. پشت میز بزرگی که وسط آشپزخونه بود نشستم. ساکت بودم ،میدونستم خان باجی از پرحرفی و فضولی اصلا خوشش نمیاد و هیچی نگفتم. یه بشقاب پلو و یه کاسه قورمه سبزی جلوم گذاشت و گفت:

-چته؟!

نگاش کردم و گفتم:

- چیزی نیست!

-نبایدم باشه ... چون تو باید به این اومدن و رفتنا عادت کنی. ..

میدونم از پوپکه... اصلا تو چه میدونی که قراره به زودی برن آمریکا!

فشارم انگار یهویی سقوط کرد! دست و پام یخ کرد و با چشمای یخ کرده ام به پیرزن چشم دوختم و گفت:

-فکر میکردم خبر داری ... حالا شامتو بخور.

اشتهام کور شد، با ناباوری به چهره ی پیرزن چشم دوختم و گفتم:

-کی قراره برن؟!

-همین یکی دو ماه دیگه.

"ولی امیرعلی که میگفت خودش میره!؟"

وای بر من ساده وای!! وای که همه ی حرفاشو مثل قدیم باور کردم! آخ که چقدر ساده و زودباورم!؟ از جام بلند شدم.

-کجا ... تو که هنوز چیزی نخوردی!؟

-میل ندارم.

به سمت در رفتم، صداش متوجه ام کرد و سر جام ایستادم . -دختر جون چه بخوای و چه نخوای تو بازنده ی این بازی هستی ... پس بیخودی تلاشتو نکن!

با بغضی آتشی که راه گلومو سد کرده بود، از آشپزخانه زدم بیرون و به سمت پنجره ی بزرگ داخل سالن رفتم و از پشتش نظاره گر بیرون عمارت شدم. هوا سرد و خشک بود مثل زندگی من! خان باجی بعد از دقایقی بازم جلوم سبز شد و گفت:

-میخوام برم باغ پایین، با من کاری نداری؟!

با شنیدن اسم باغ پایین وهم و ترس محسوسی به جونم افتاد.

بلافاصله گفتم:

-میشه نری؟!

-چرا؟!

-خب ... آخه اینجا تنهایی میترسم.

- من که نمیتونم اینجا بمونم. ولی...

-ولی آخه باغ پایین که متروکه اس ... شما چطوری اونجا زندگی میکنی؟! یعنی اینکه اونجا میخوابی؟!

-من اونجا نمیخوابم ... اون باغی که تو ازش حرف میزنی خونه ی قدیمی مهلقا خانم بودن ... من تو یه اتاق نرسیده به اونجا هستم.

-مهلقا خانم کی هستن؟!

-مهلقا !! دختر اردشیرخان بودن ... با شوهرش توی باغ پایین که اون سالها رنگ و رونقی داشت زندگی میکردن، اردشیرخان مهلقا خانمو خیلی دوست داشتن و تحمل جداییشو نداشت، به همین خاطرم بود که نذاشتن از این خونه برن و توی همین عمارتم براشون عروسی گرفتن.

-خب ... واسه چی مرد؟! یعنی منظورم اینه چرا فوت کرد؟!

پس شوهرش؟! بچه!

خان باجی توی چشمام خیره شد و با اخم گفت:

_بازم که داری زیادی سؤال میپرسی؟

"ای بابا!! اینم که همیشه وقت حرفای حساس دهنشو قفل میکنه"!

لبمو با زبون خیس کردم و گفتم:

-آخه کنجکاو شدم.

-بهتره کنجکاو نشی.

این حرفو زد و به سمت در خروجی رفت، مثل بچه کوچولوها دنبالش دویدم و گفتم:

- خان باجی تورو خدا نرو، من اینجا تنهایی میترسم.

برگشت و با خشم نگام کرد؛ اونقدر ترسیدم که دیگه حرفی نزدم و رفت!

بازم یاد کابوسهای وحشتناک چند ماه پیش افتادم. اون زن!

فریادهاش! وای خدای من!!

دستمو دور سرم گرفتم و سر جام نشستم. از شدت ترس و اضطراب به خود پیچیدم. یادآوری خاطرات و کابوسهای وحشتناک گذشته دلمو به لرزه درآورد! ای کاش یه نفر اینجا بود. چرا امیرعلی تنهام گذاشت؟! حالا هم خدا میدونه کی از مهمونی برمیگردن! قرا بود برن جاده ی فیروزکوه. مهمونی توی یه ویلا برگزار میشد. پس باید منتظرشون نباشم چون راهشون طولانیه و دیر برمیگردن.

بهتره قبل از هر اتفاقی و دیدن هر چیز وحشتناکی برم توی اتاقم. اونجا امن تره.

مثل برق گرفته ها از جام پریدم و خواستم برم سمت پلّه های سالن که صدایی از سمت در اومد، صدایی مثل باز شدن در! از شدت ترس و وحشت سر جام خشکم زد!

" یا بابالحوائج! خدا کنه خان باجی باشه!!"

اگه بگم سکته رو داشتم میزدم غلط نکردم، با هر بدبختی که بود به سمت در برگشتم اما کسی رو ندیدم، در نیمه باز بود و باد داشت می وزید ... دلم خوش شد که شاید باد درو باز کرده! اما زهی خیال باطل! اون درها هزارتا ضد سرقت و کوفت و زهرمار داشت و به راحتی که باز نمیشد؛ اونم با یه وزش باد!

دختره ی دیوونه ... خودمو میگم! داشتم فکرامو جمع میکردم!

باید ترسو کنار میذاشتم ولی آخه چطوری؟! دست و پام یخ کرده بود و میلرزید! اصلا قدرت راه رفتن نداشتم، انگار وزنه های دویست کیلویی به پام وصل شده بودن که اینقدر سنگین شده بود!

با صدای خش دارم به هر زوری متوسل شدم و نالیدم:

-کی اونجاس؟ خان باجی تویی؟

هیچ صدایی نشنیدم.! یعنی کسی داشت با من بازی میکرد؟! اذیتم میکرد؟!

آخه چرا وقتی تنها تو خونه بودم از این اتفاقا برام می افتاد.

چون که وقتای دیگه خونه برو بیایی داره و اونقدر سروصدا هست که صدای تقه ی در شنیده نمیشه!

منم که زیاد شبا از اتاقم و اتاق نشیمن دور نمیشم. یاد حرف بابا افتادم که همیشه وقتی از چیزی میترسیدم بهم میگفت یه لحظه چشمامو ببندم و چند تا نفس عمیق بکشم تا سبک بشم. همین کارو کردم، اما وقتی چشمامو باز کردم هیچ آرامشی به سراغم نیومد و به جاش با صحنه ای مواجه شدم که قلبم نزدیک بود از کار بایسته!

جسم سیاهی به سرعت از جلوی چشمام دور شده و از در بزرگ عمارت بیرون رفت.

وای خدای من! دستمو روی قلبم فشردم و چندبار پشت سر هم نفس بلند کشیدم. این شیء که نمیدونم انسان بود یا جن یا هر چیز دیگه. لاغر و دراز بود و هیچ صورت و چهره ای هم نداشت مثل یه انسان گوژ پشت نشون میداد.

به سمت در دویدم و تصمیم گرفتم برم و خان باجیو صدا بزنم .

چراغهای بیرون عمارت خداروشکر همه روشن بودن، پامو که بیرون گذاشتم و سوز سرما روی پوست بدنم نشست فهمیدم که فقط یه تیشرت تنمه و هوا هم سرده!! از شدت سرما و ترس به خودم پیچیدم.

میترسیدم برم جلو پس جلوی عمارت ایستادم و تا توان داشتم با صدای بلند خان باجیو صدا زدم، اما نمیدونم کجا بود؟! همون لحظه صدای تقه ی در عمارت بازم منو متوجه خودش کرد، به سرعت به عقب برگشتم و دستگیره ی درو بالا و پایین کردم اما در انگار کلید شده بود!؟ هر کاری کردم باز نشد!

الان باید چیکار میکردم، دیگه داشتم مطمئن میشدم که کسی بجز خودم توی خونه اس ... شایدم دزد باشه! بازم خان باجیو عاجزانه صدا زدم اما خبری نشد. از سرما دندون قروچه ام گرفته بود، شاید راه برم بهتر باشه آره.

اینجوری گرمم میشه. روی جاده ی سنگفرش شده به راه افتادم، تند تند راه میرفتم و دستامو بهم می مالیدم و تند تند زیر لب دعا میکردم که خدا خودش این ترسو ازم دور کنه ... بازم مثل دفعه ی قبل همین که نزدیک استخر شدم، سر و صدایی شنیدم.

صدای جیغ همون زن! پس واقعیت داشت! توی این مدت همه اش با خودم فکر میکردم شاید همه ی اون اتفاقات وهم و خیالاتم بوده اما حالا بازم داشتم شاهدشون می بودم. دنبال صدا رو

گرفتم. فریادهای زن از بین درختهای باغ می اومد، اونجا که همه جا تاریک بود!؟ صدا هر لحظه نزدیکتر میشد.

یه گوشه ایستادم و به جلوم زُل زدم. باید خودمو برای مبارزه با هر خطری آماده میکردم اما چطوری آیا جرأتشو داشتم؟! نه!

آیا میتونم اون جسم سیاهو بازم ببینم و سکته نکنم!؟ یعنی میتونم توی چشم اون زن بیروح نگاه کنم؟...! نه ... نه این غیر ممکنه!

یاد حرف امیرعلی افتادم که بهم گفت هیچ وقت نگو نمیشه!

آره حق با امیرعلی بود، شایدم بتونم این ترسو توی خودم بکشم .
مگه من خدارو ندارم... خدا که از همه بزرگتره. پس فقط خدامو صدا میزنم. باید کمکم کنه، منو که فراموش نمیکنه!

اونقدر ترسیده بودم که تموم بدنم به رعشه افتاده بود. خیس عرق شده

بودم. انگار نه انگار زمستونه و هوا هنوزم سرد و خشکه!

زن سفید پوش از لابلای درختا داشت میدوید، انگار از چیزی فرار میکرد.

چشمامو خوب باز کردم و نگاش کردم، زن مدام جیغ میکشید و انگار کمک میخواست. گوشه ای ایستادم کنار یه بوته ی درخت. اینجوری کمتر توی دید بودم، زن نزدیک استخر که شد دور خودش چرخی زد و مثل مرغی سر کنده مدام بالا و پایین میرفت تا اینکه سایه ی مردی بلند قامت توی استخر آب افتاد!

زن بازم جیغ کشید و شروع به فرار کرد و مرد دنبالش کرد. از پشت موهای کمند زنو تو دستاش پیچید و اونو دور خودش چرخ داد! وای خدای من چرا با اون زن بیچاره این کارو میکرد؟ اصلا اونا کی هستن؟

چهره ی مرد خیلی برام آشناس .ولی چرا زنو کتک میزد؟ با لگد زنو نقش بر زمین کرد و شروع کرد به ضربه زدن به زن بیچاره! زن مدام داد میزد و میگفت" غلــط کردم "

مرد انگار گوشش به این حرفها بدهکار نبود که بی وقفه زنو کتک میزد.

طاقتم دیگه تموم شد! دوست داشتم برم و از پشت اون مرد بی غیرت عوضی رو خفه کنم . چرا اون زن مظلومو میزد. آخه چرا؟! لحظه ی آخر کمربند شلوارشو در آورد و شروع کرد به شلاق زدن ... دیگه داشت حالم بد میشد!

اشک مثل فواره از چشمام می بارید ... طاقتم به سر رسید، از پشت بوته ها بیرون پریدم و فریاد زدم:

- چرا میزنیش؟؟ ... ولش کن.

ولی مرد کماکان داشت کار خودشو میکرد انگار که صدای منو نمی شنید!

جلو رفتم و بازم داد زدم:

- آهای با توام ... چرا میزنیش؟ اما حرکتی ندیدم!

در کمال ناباوری دیدم مرد چاقوی تیز و ضامن داری از جی شلوارش درآورد و خطاب به زن گفت:

-میکشمت! خیانت؟؟؟... جواب خیانت فقط مرگه!

زن زجه میزد:

- رحم کن ... بهم رحم کن ... من به تو خیانت نکردم!... این بچه ی خودته به خدا راست میگم.

-دهن کثیفتو ببند. ..

- نه ... اینا فقط افکار غلط خودت و خونواده اته.

دیگه طاقتم تموم شد، نمیتونستم شاهد یه قتل از نزدیک باشم .

باید اون زن بیچاره رو از دست اون غول بیشاخ و دُم نجات میدادم! به سمت اون دو نفر دویدم و از پشت دستی به پشت مرد قوی هیکل زدم و گفتم:

- آهای ... تو داری چیکار میکنی؟!

مرد به سمت من برگشت و همون لحظه که حواسش از ناحیه ی زن که نقش بر زمین شده بود، پرت شد. زن از جاش بلندشد ،مرد با چهره ی خشمگینش نگام کرد و با قدمهای آهسته به سمتم اومد و گفت: تو دیگه کی هستی؟! از ترس مرد، یواش یواش به عقب گام می برداشتم، بریده بریده گفتم:

-چرا میزنیش؟!

_به تو چه؟! زنمه.. اختیارشو دارم.

-خب گناه داره نزنش.

– گناه؟!؟ من گناه دارم یا اون؟! بهم خیانت کرده ... جرمش به نظرت سنگین نیست؟؟!

-آخه ... آخه تو مطمئنی؟!

- آره ... چرا که نه!

صدای زن باعث شد نگام به سمتش معطوف بشه.

-نه ... تو هیچی نمیدونی! من هیچ وقت بهت خیانت نکردم ،مادرت به من بهتون میزنه... خودشم خوب میدونه!

-بس کن ...اصلا خفه شو. تو رو فقط باید کشت تا این لکّه ی ننگو از زندگیم پاک کنم!

مرد به سمت زن برگشت و با حالتی جنون آمیز به سمتش حمله کرد.

دستپاچه شدم! نمیدونستم چیکار کنم! با نگاهی به اطرافم تکه سنگی از رو زمین برداشتم و با دستای لرزان به سمت مرد پرتاب کردم. اصلا به عواقب کار فکر نکردم!

نمیدونستم دارم چیکار میکنم!؟

سنگ به گوشه ی سر مرد اصابت کرد و سرجاش ایستاد. چاقو از دستش روی زمین افتاد و با چشمای مبهوت نظاره گر من شد! زن بیچاره هم یه گوشه کز کرده بود و دستشو روی شکمش مدام مالش میداد. انگار لگدهای مرد اونو از پا درآورده بود.

مرد لنگان لنگان به سمت من اومد. انگار سرگیجه گرفته بود. با چشمای وحشتزده ام نگاش کردم و چند قدم به عقب رفتم، اما مرد با اخم نگام کرد و گفت:

-من توی کارم موفق شدم. به هدفم رسیدم و تو داری تاوان کارای منو پس میدی... میفهمی؟!

مرد قهقهه ای زد و ادامه داد:

- بدبخت... تو خیلی بدبختی! بدبختترم میشی، همه ی این بلاها سرت میاد فقط و فقط منتظر آینده ی شوم نه چندان دورت باش!

بازم خندید و من هر چه انرژی داشتم تو بازوهام به کار بردم و با کف دستام به سینه اش کوبیدم و به طرف پشت که استخر بود ُهلش دادم. مرد تعادلش به هم خورد و توی استخر پرُ از آب افتاد! توی اون سرما و آب یخ زده قطعا می ُمرد!

من چیکار کردم؟! من آدم کشتم!؟

آخه کی؟! این مرد به من داشت چی میگفت؟؟

داشتم گیج میشدم، منگ بودم. سر گیجه ام بازم به سراغم اومده بود و استخونام تیر میکشید، صدای سگهای ارسلان خان توجه امو به اون سمت جلب کرد، حتما کسی اومده بود که اینطوری پارس میکردن!؟ اما کسی دیده نمیشد! من کسی رو نمیدیدم. تلو تلو خوران به اون سمت رفتم. یه لحظه یاد زن سفید پوش افتادم .

فی الفور به پشت سرم نگاه کردم اما کسی نبود!

اطرافمو خوب تماشا کردم خبری از زن نبود!؟ به داخل استخر هم نگاه کردم اثری از مرد توی آب نبود؟ اگه مرده باشه حتما روی آب می افته؟! اما کجاس؟! باید از اونجا میرفتم. شروع کردم به دویدن! خودمم نمیدونستم دارم کجا میرم.

فقط میدویدم، وقتی به درهای خروجی نزدیک شدم سگهای سیاه ارسلان خان به من خیره شده و در حال زوزه کشیدن بودن، سر جام خشکم زد! چشمای وحشیشونو به من دوخته بودن و انگار مدتها بود در انتظار همچین طعمه ای بودن! قلاده هاشون باز بود و یه دفعه در کمال حیرت و ناباوری به سمت من حمله ور شدند. هیچ قدرتی نبود منو نجات بده. نمیتونستم فرار کنم .پاهای پر توان اون دوتا سگ درنده از پاهای بی توان من سریعتر و پر شتابتر میدوید!

اما نباید امیدمو از دست میدادم! نیروی عظیمی به سراغم اومد و پا به فرار گذاشتم. نزدیک استخر که شدم پا روی لبه ی اون گذاشتم. تا خواستم فکری بکنم و عقل کندمو به کار بگیرم زیرپام لیز خورد و توی آب افتادم. داشتم دست و پا میزدم ،تقلا برای موندن و زیستن! کمی شنا بلد بودم، همین که نفس بگیرم و زیر آب بمونم تا سگها گورشونو گم کنن. اما آب سرد استخر توی اسفند ماه به من اجازه نداد بیشتر از اون دووم بیارم.

***

چشمامو که باز کردم بازم همه جا سفید بود و نور شدیدی به چشمام برخورد. دستامو روی چشمام گرفتم. همه جا ساکت بود ،من کجا بودم؟! حس کردم چیزی توی دماغمه، اذیّتم میکرد. یهو یاد اون شب افتادم ولی بیشتر از همه به امیرعلی نیاز داشتم .

امیرعلی! کاش اینجا باشه!! زیر لب نالیدم:

-امیرعلی...

تموم بدنم کرخت و بی حس بود. استخونام انگار خورد شده بودن! هیچ توانی نداشتم از جام بلند بشم! چشمام کم کم به نور عادت کرد و دستامو از روی اون برداشتم. من روی تخت سفید بیمارستان دراز کشیده بودم، یه اتاق خالی و خلوت! با صدای بلندتری نالیدم:

- کی اینجاس؟! امیرعلی...

ناگهان در اتاق باز شد و امیرعلی سراسیمه وارد اتاق شد. با دیدنش انگار خون به رگهام دوید! انگار داشتم توان پیدا میکردم.

خواستم از جام بلند بشم اما سرمهای مزاحم وصل شده به بازوهام نذاشتن ُجم بخورم.

امیرعلی به بالینم اومد، چشماش قرمز و پفُ آلود بود. چهره اشم درهم و ناراحت بود! یعنی به خاطر من بود؟!

با بغض گفتم:

- امیر ...امیرعلی من چرا اینجام؟!

دستشو جلو آورد، داشت میلرزید، انگار خودش نمیدونست داره چیکار میکنه. آروم با نوک انگشتاش گونه هامو نوازش کرد و گفت:

-دورت بگردم تو بیمارستانی.

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم فرو چکید.

- امیر... حالم خوش نیست.

انگاری داشت با خودش کلنجار میرفت تا بغضشو خفه کنه. اینو کاملا از چشمای قرمزش میفهمیدم! با مکث به چشمام خیره شد و بعد با نوک انگشتاش اشکمو پاک کرد و با لحن آرومی گفت:

- حنای عزیزم... تو باید استراحت کنی ... فقط استراحت تورو خوب میکنه.

به چشماش خیره شدم. آخ که چقدر خواستنی بود! دستامو تکون دادم.

متوجه ام شد، انگاری میدونست چقدر الان و توی این وضعیت مزخرف بهش نیاز دارم!

دستاشو به سمت دستام آورد و محکم توی دستش گرفت و فشار داد. بیصدا بهش خیره شدم، هیچ کدوم نمیتونستیم حرفی بزنیم.

اون لحظه فقط به امیرعلی و عشق بی نهایتش فکر میکردم!

چشمامو روی هم گذاشتم و دستای گرمشو فشار دادم، دیگه برام مهم نیست بدونه دوسش دارم... چرا که نه! من عاشق امیرعلیم.

اصلا غرورمو خورد میکنم به خاطر امیرعلی و عشقش غرورمو میشکنم.

-به هوش اومدن آقای کیا؟!

صدای پرستار منو از عالمم بیرون کشید، چشمامو گشودم .

امیرعلی دستاشو از بین انگشتام بیرون کشید و در جواب پرستار گفت:

-بله خانم پرستار.

خانم جوان جلو اومد و با خنده نگاهی به من انداخت و گفت:

-چطوری خانم؟ این شوهرتو که نصف جون کردی! حالا ببینم روبراهی یا نه؟!

باور نمیکنم امیرعلی تا این حد نگران من شده باشه؟ یعنی این واقعیت داشت؟!

نگاه متعجبمو بهش دوختم. انگار ازم خجالت میکشید که نگاهشو ازم دزدید.

شایدم به خاطر حرف پرستار بود!

سرشو به زیر گرفت و گونه هاش سرخ شد.

"قربون اون شرم و حیات بشم ... الهی حنا فدات بشه" پرستار نبضمو گرفت و شروع کرد به چک کردن وضعیتم.

زیر لب با صدای دورگه ام جواب دادم:

- امیرعلی کنارم باشه خوبم.

خانم پرستار خندید و امیرعلی با شنیدن این جمله از من یه قدم از تختم فاصله گرفت و انگار تشویش به جونش افتاد! انگار خوشحال نبود من داشتم بهش ابراز علاقه و نیاز میکردم .
پرستار آمپولی در سرمم خالی کرد و با لبخندی که هنوز به لب داشت گفت:

-معلومه که هردوتون همدیگه رو خیلی دوست دارین ... انشالا همیشه در کنار هم و با هم باشین با همین عشق و علاقه!

نه من و نه امیرعلی جوابی ندادیمو زن جوان و خوشرو از اتاق بیرون رفت.

امیرعلی نگام کرد و نفسی تازه کرد، نمیدونم چرا بی تاب و بیقرار بود؟!

بیحرف از اتاق خارج شد! اما چرا؟! گیج بودم!!

یادآوری اون شب کذایی بازم داشت روحمو اذیت میکرد. بغض لعنتی و اعصاب خردکنمو قورت دادم. یاد مردی افتادم که با دست خودم انداختمش تو استخر.! یعنی چه بلایی به سرش اومده بود؟! مرده بود یا نه؟! چرا از امیرعلی نپرسیدم؟! اصلا چندوقته من بیمارستانم؟! شاید تا حالا کسی از ماجرا بویی نبرده باشه .
نباید حرفی بزنم.

توی همون حال و اوضاع لعنتی در اتاق باز شد و مردی با روپوش سفید همراه امیرعلی وارد اتاق شدند. مرد به سراغم اومد و شروع کرد به معاینه کردن و حرف زدن با امیرعلی.از حرفاش فهمیدم دکترمه، با چراغ قوه داخل چشمامو، توی دماغم، زیر زبونم و حتیّ داخل گوشهامو بررسی کرد و با خونسردی ازم پرسید:

- یادته چرا افتادی توی استخر؟!

از سؤالش جا خوردم، یه نگاه به امیرعلی که اونطرفتر ایستاده و مثل لحظات پیش بیقرار بود انداختم و بعد با مکث جواب دادم:

-آره فکر میکنم یادمه.

-خب ... نمیگی هوای به اون سردی توی حیاط چیکار میکردی؟! اونم با یه لباس نازک خودتو انداختی توی یه حوض آبّ یخ؟! به نظر خودت یه آدم سالم اینکارو میکنه؟!

امیرعلی با نگرانی حرف دکترو قطع کرد و گفت:

-اون شب کسی خونه نبود و گویا حنا کمی ترسیده.

دکتر به امیرعلی چشم دوخت و گفت:

-من فقط جهت اطلاع از صحت و سلامتی حافظه خانمت اینو پرسیدم... منظور خاصی که نداریم !داریم؟

-نه ... ولی مستخدم خونه اونجا بوده و گفت که حنا از ترس سگهای نگهبان پاش لیز خورده و افتاده توی استخر.

نمیدونم چرا امیرعلی سعی داشت به جای من جواب دکترو بده و نگرانی توی نگاه و صداش موج میزد. دکتر بعد از معاینات کامل شروع کرد به نوشتن و بدون اینکه دنبال صحبتهای قبلو بگیره گفت:

-برو داروهاشو بگیر جوون.

-دکتر میشه بپرسم تا کی باید اینجا باشه؟!

-فعلا مهمون ما هستن.

با نگرانی به چهره ی مقتدرانه ی دکتر چشم دوختم و گفتم:

-چند روزه اینجام دکتر؟ باید تا کی باشم؟

-بیست و چهار ساعته اینجایی ... یه شوک بهت وارد شده ... به غیر از اون دچارسرمازدگی شدید شدی و.... به علاوه آبی که از استخر وارد بدنت شده که البته خوشبختانه کم بود و همه اشو جناب مهندس به محض خارج کردنتون از استخر...از شکمتون خالی کرده بودن ... پس عجله نکن برای رفتن به خونه.

"مگه اونشب امیرعلیم اونجا بوده؟"

دکتر با گفتن این جمله به امیرعلی نگریست و ادامه داد:

-شازده که یه ثانیه از پشت در اتاقت تکون نخورده دیگه چرا نگرانی دختر؟!

دکتر خیلی خونسرد و با لحن ملایم و خوش صداش حرف میزد!
نگاهمو معطوف نگاه پاک و معصوم امیرعلی کردم و دیگه هیچی نگفتم.

باورم نمیشه امیرعلی به من این همه محبتّ داشته!!

دکتر از اتاق بیرون رفت و امیرعلی به کنار تختم اومد و بیحرف نگاشو به من انداخت. بعد از لحظاتی چشماشو به پنجره ی کنارم دوخت و در حالیکه نظاره گر بیرون شده بود گفت:

-راستش من اونشب اصلا حوصله ی مهمونی رو نداشتم و به زور اطرافیان راه افتادم... خوب شد توی راه، ماشینم خراب شد و برگشتم. وقتی هم که رسیدم صدای پارس سگها رو شنیدم و تو رو دیدم که توی استخر افتادی.

خدا روشکر زود رسیدم.

نمیتونستم خیلی راحت حرف بزنم، احساس میکردم تو گلوم میسوزه ... با این وجود با کنجکاوی گفتم:

- امیر ... خان باجی ام خونه بود؟!

-آره ... وقتی تورو از استخر کشیدم بیرون ... اونم اومد و بعدش من تورو رسوندم بیمارستان.

- من ... من اونشب ترسیده بودم ... هرچی خان باجیو صدا زدم نبود که جوابمو بده.

امیرعلی کنارم روی لبه ی تخت نشست و با مهربانی لبخندی زد و گفت:

-ول کن این حرفارو ... خودت خوبی؟!

نمیدونستم چی بگم؟! گیج بودم، دوست داشتم همه ی اون چیزهایی رو که دیده بودم به امیرعلی بگم اما میترسیدم .

میترسیدم واسم شر درست بشه!

بحث آدم کشی بود! ولی خب اونا کی بودن توی اون خونه چیکار میکردن؟ حرفای اون مرد داشت یادم می اومد به من گفت "دارم تاوان کارای اونو پس میدم؟" ولی آخه مگه من میشناختمش؟! اصلا اون کی بود؟ چرا چهره اش برام آشنا بود؟!

امیرعلی داشت صدام میزد اما اونقدر توی افکارم غرق بودم که نمی شنیدم داره چی میگه؟!

-حنا ... هوی ... حنا خانم کجایی؟!

- هیچی نیست.

- من اینجام .... ببین میرم داروهاتو بگیرم و برمیگردم ،فعلا کاری نداری؟!

"اصلا نمیفهمیدم دارم چی میگم فقط دوست داشتم فکر کنم." ****

دو روز دیگه بیمارستان موندم تا نفس کشیدنم طبیعی شد و از سرمای شدیدی که خورده بودم کمی کاسته شد. البته
هنوزم ُسرفه میزدم و گلوم میسوخت اما دکتر یک عالمه دارو برام نوشته بود.

همراه امیرعلی و سوار اتومبیلش از بیمارستان به سمت خونه برگشتیم. تا رسیدن به خونه فقط از سیستم اتومبیل آهنگ گوش کردیم و هیچ کدوممون حرفی نزدیم. ماشینو از جاده ی سنگفرش شده به سمت درب بزرگ عمارت برد و جلو عمارت توقف کرد. هوا بهتر از روزهای سرد و بارانی قبل بود.

آفتاب چترشو باز کرده بود و هوا بهاری بود!

امیرعلی زودتر از من از اتومبیل پیاده شد و با عجله درب اتومبیلو برام باز کرد و پالتومو مرتب دور شونه ام انداخت و با کمکش دو سه قدم راه رفتم، پاهام کرخت و بی حس بود. مثل عروسک کوکی راه میرفتم اما خب چاره ای نبود باید کم کم راه میرفتم تا بی حسیش از بین میرفت.

صدای ارسلان خان توجه من و امیرعلیو به خودش جلب کرد .
از پشت بوته های کنار جاده به سمت صدا نگاه کردم، گوشه ای ایستاده و ُکتشو روی شونه هاش انداخته بود.

با دیدن من و امیرعلی پوزخندی زد و گفت:

-رسیدن به خیر عروس.

داشت گوشت و پاچه به خورد سگهای سیاه و هارش میداد .

ازشون متنفر بودم. سر جام ایستادم و با تنفر بهشون خیره شدم .

انگاری میدونستن طعمه ی اون شبشون هستم که با خشم نگام میکردن و زوزه میکشیدن!

ارسلان دستی به سر و گردنشون کشید و پوزخند زنان گفت:

-نمیدونم چرا اینقدر بی تابن ... همه اش دوروبر استخر می پلکن ... گفتم جلال امروز آبشو خالی کنه ببینم چیزی توش نیست که این زبون بسته ها اینجوری بیقرارن.

وای خدا جونم ... فاتحه ام خوندس! اگه آب استخرو خالی کنن که همه چی رو میشه؟!

حالا باید چیکار کنم؟! باید به امیرعلی بگم ... هرچی باشه اون میتونه رازمو نگه داره و شایدم بتونه کمکم کنه.

امیرعلی زیر بغلمو گرفت و من تندی بهش نگریستم، توی افکارم غرق بودم . متوجه رفتارم نبودم!

امیرعلی حیرتزده از نگاه تندم، مکثی کرد و گفت:

-کمکت میکنم بریم داخل.

هیچی نگفتم و امیرعلی بدون توجه به پدرش منو همراهی کرد ،از چند پلّه ی ورودی عمارت با کمکش بالا رفتم و بعد امیرعلی به سمت پدرش رفت و چند کلمه ای باهاش حرف زد، از چهره اش پیدا بود که عصبی و تندخو باهاش حرف میزنه ... داخل عمارت که شدیم مستخدمای خونه وبعد خان باجی بهم خیرمقدم گفتن. نگاه خانباجی پر از حرف بود.

نمیدونستم با نگاه خاصش میخواد بهم چی بگه؟! شایدم چهره ی مشکوکش اینجوری منو به فکر واداشت!

هر چه به خودم نهیب زدم نتونستم راجع به اون شب با امیرعلی حرف بزنم البته امیر منو توی اتاقم تنها گذاشت و رفت.

***

روز بعد وقتی فهمیدم جلال آب استخرو خالی کرده اضطراب ناخوشایندی به سراغم اومد. آرام و قرار نداشتم و مدام توی اتاقم قدم میزدم که یهو در اتاق باز شد و امیرعلی با یه سینی بدست توی اتاق سرکی کشید و لبخندزنان گفت:

-اجازه هست؟!

دستی به موهای ژولیده ام و لباسام کشیدم، یه دست لباس راحت تنم بود.

امیرعلی از روز قبل که از بیمارستان به خونه اومده بودم فقط خودش واسم غذا می آورد و تا آخرشو به خوردم میداد و بعد اتاقو ترک میکرد. نمیدونم این کاراشو باید به پای دوست داشتن میذاشتم یا به قول خودش مواظبت از من تا وقتی که توی خونهاش بودم!!

داخل که اومد انگار متوجه رفتار نامناسب و دلهره و تشویشم شد، سینی رو طبق عادت روی تخت گذاشت و گفت:

-حالت خوبه؟!

به سمتش رفتم و خواستم خودمو خونسرد نشون بدم، با خنده سری توی سینی کشیدم و گفتم:

-آره ... مگه میشه با پرستاری شما بد باشم؟! حالا واسم چی آوردی؟؟

-خودت ببین.

"به به! ماست موسیر و سوپ و سبزی و فیله ی گوشت و گوشت چنجه که توی نان پیچیده بود" .

لبخند ملیحی زدم و گفتم:

- چه خبره؟! این همه؟!

_نباید بگی نه.

یه لقمه از گوشت کباب شده رو واسم گرفت و گفت:

-بیا دهنتو باز کن.

همه اش داشت با محبتاش خونه خرابم میکرد. بد عادتم میکرد!

کنارش روی تخت آروم نشستم و با همون لبخند کمرنگی که به لب داشتم گفتم:

-داری کم کم لوسم میکنی.

-بگیر بخور. فکر نکنی همیشه از این خبراس. نخیر ... همیشه اینجوری باشه یه ماه نشده شدی بامزی!

این جمله رو گفت و خودش از خنده روده بُر شد! با مزه!! از شدت خنده گونه هاش سرخ شد و ادامه داد:

-بامزیو یادته؟! همون خرس بامزه ی چاقالوئه!؟

بازم خندید و من با دلخوری زیر لب جواب دادم:

-هر هر ... رو یخ بخندی! اتفاقا من بچگیام تپل و چاق بودم.
خیلی ام خوشگل بودم!

توی چشمام نگاه کرد. خنده از لباش دور شد و اینبار توی چشمام غرق شد.

نفسی تازه کردم و از سر لج گفتم:

-کی گفته لاغر خوبه! همین دختر عموت ...از بس لاغره انگار بهش غذا نمیدن. دماغشو بگیری جونش در میره!!

با شنیدن اسم پوپک چهره اش جدی شد و گفت:

-چکار به کار مردم داری. توم که چاق نیستی .تو در هر صورت عالی هستی.

این جمله رو گفت و یه لقمه هم تو دهن خودش چپوند و با لذت خاصی شروع به جویدن کرد.

یاد حرف خان باجی افتادم که گفت قراره با پوپک بره آمریکا.
نخواستم تو اون موقعیت مطرحش کنم، فقط سکوت کردم. ولی تعریفی که ازم کرد ساعتها شارژم کرده بود. مدام صداش توی ذهنم طنین می انداخت که گفت "در هر صورت عالی هستی" تموم غذارو به خوردم داد و البته خودشم همراهیم کرد، لقمه ی آخریو که توی دهانم گرفتم با ترس که انگار توی صدام مشخص بود پرسیدم:

-آب استخرو خالی کردن؟

امیرعلی با بی تفاوتی از جاش بلند شد و طبق عادت همیشگیش کمربند شلوارشو یه کم بالا کشید و گفت:

- آره. جلال داره کفشو تمیز میکنه.

-چرا .

-هیچی ... همینجوری.

دروغ گفتم، داشتم از خوشحالی توی پوست خودم نمیگنجیدم. با تردید بازم پرسیدم:

-چیزی توی آب نبود؟ بابات گفت سگها آروم نیستن!

-نه بابا ... ارسلان بیخودی روی سگهاش حساسه. چیزی شده حنا؟! اگه حرفی هست به من بگو.

-..نه... نه ... حرفی نیست!

-مطمئنی؟!

-آره.

امیرعلی از اتاق بیرون رفت و من با خیال راحت به سمت پنجره ی اتاق رفتم، پرده ها رو کنار کشیدم و سعی کردم از پنجره به بیرون سرک بکشم.

استخر از اون سمت اتاق من پیدا نبود ولی خب میشد بعضی چیزها رو دید.

جلالو میدیدم که با لباسای مخصوص و چکمه های بلندش توی حیاط میاد و میره و مشغول تمیزیه. نفس راحتی کشیدم و همزمان بوی خوش عطر و نسیم بهاری رو با نفسم به ریه هام کشیدم. چه حس لذتبخشی داشتم. تا حدودی خیالم راحت شد.

***

وقتی خودم از نزدیک کف آبی استخرو دیدم دیگه مطمئن شدم.

ولی آخه من اطمینان داشتم اون مرد توی آب افتاد؟! اگه الان زنده اس کجاست؟! اصلا کی از استخر بیرون اومد؟! اون زن؟!

تصمیم گرفتم چرخی توی اطراف بزنم. هوای دل انگیزی بود و یه شنل روی سر شونه ام انداخته بودم، به وسط باغ رفتم ،درختای کوچیک و بزرگ همه شکوفه کرده بودن و مژده ی نو شدن و فصل بهار رو میدادن. برای خالی کردن ذهن جای مناسبی بود. گاه گداری صدای پرنده ها از آسمون به گوش میرسید و بس! تموم باغو گشتم اما کسی یا چیزی تو اون اطراف نبود! به سمت عمارت برگشتم که صدای بوق ماشینی نگامو به خود جلب کرد.

امیرعلی بود، از شرکت بر میگشت. اون روزا زودتر به خونه می اومد و بیشتر وقتشو توی خونه و پیش من میگذروند.

روبروی ماشین ایستادم و مانع حرکتش شدم، عینک آفتابیشو ازرو چشماش برداشت و توی نگاهم غرق شد. دیگه خودم داشتم خسته میشدم ... چرا اعتراضی نمیکرد که راه ماشینشو سد کردم؟؟ اومدم کنار و در حالیکه میرفتم سمت اتومبیل ضربه ای به شیشه ی کناریش زدم، انگار تو فکر بود! با تأمل شیشه رو پایین کشید و سلام کرد، خنده ای کردم و گفتم:

-سلام ... چته؟! کجایی؟!

-هیچی ... چیزی نیست.

_زود اومدی؟

– اوهوم ... هیچی حوصله نداشتم، گفتم بریم بیرون، پایه ای؟! -آره ... ولی گفته باشم اگه مثل دفعه ی قبل میریم دعوا من نیستم!

- نه ... نه دورت بگردم ... اینبار فقط میریم خوش میگذرونیم.

با خودم که فکر میکردم میدیدم دیگه از کل کل ها و دعواهای یکی دو ماه پیشمون خبری نیست! امیرعلی آروم و حرف شنو شده بود و خیلیم با عطوفت با من رفتار میکرد ... شایدم میخواست با خاطره ی خوش از هم جدا بشیم و اینجوری خیالش راحت باشه و بره آمریکا!

دلم به حال خودم سوخت، به حال قلب شکسته و بیمارم!

امیرعلی به قولش وفا کرد و واقعا لحظات شادیو برام فراهم کرد. وقتی دستای گرمشو میگرفتم تموم سلولهای بدنم عکس العمل نشون میداد. دوست داشتم توی حصارش خودمو گم کنم و ساعتها به چشمای زلالش زُل بزنم. بهش بگم چقدر دلم بهش خوشه، از ته دل داد بزنم تنهام نذاره . ولی افسوس که نمیتونستم که حرف دلمو بهش بزنم. دوست داشتم اون پیش قدم بشه برای ابراز علاقه کنه ولی هیچی نمیگفت . اگرچه قبل از عروسی خیلی بهم ابراز علاقه و دوست داشتن کرده بود اما ... همه ی حرفای اون موقعش دروغ بود! واقعیت نداشت!

واسه همینم الان اگه بهم ابراز علاقه میکرد نمیتونستم باور کنم.

شامو که تو یه رستوران خوردیم، یه دورم توی پاساژهای اطراف زدیم.

امیرعلی اصرار داشت اگه خریدی دارم انجام بدم. اما دلم خوش نبود! فکر رفتن و جدایی از امیرعلی عذابم میداد.

خودش برام دو دست مانتو و شلوار و روسری خرید بعدم طبقه ی دوم پاساژ که رفتیم با لبخندی بهم گفت:

-اونجا مغازه ی لوازم آرایشی، اگه دوس داری برو بگیر.

یه نگاه بهش انداختم و گفتم:

- دارم، احتیاجی ندارم!

لبخندزنان گفت:

- خب ... بیا این بارو من واست انتخاب کنم.

نگاه امیرعلی بازم به اون سمت چرخید و یه لحظه مکثی کرد و نگاش کردم و گفتم:

-ببین امیرخان من حوصله ی خریدای الکی رو ندارم پس بهتره زود بریم خونه!

-ببینم تو از چی ناراحتی؟! تا حالا که خوب بودی!؟ الان من کاری کردم؟! حرف نامربوطی زدم؟!

-نه ... فقط حوصله ندارم ... خسته ام ... دوست دارم برم خونه و استراحت کنم.

-باشه ... عزیز دلم....هرجور که دوست داری .

دیگه حرفی نزد و از پاساژ که بیرون اومدیم به سمت اتومبیل پارک شده اش رفتیم و بیصدا سوار بر ماشین به سمت خونه برگشتیم.

لامصب یه بار از اون زبونش در نیومد بگه دوستم داره و میخواد نگهم داره. بیشتر از پیش حالم گرفته شد و بغض
لعنتیمو فرو دادم و از پنجره ی اتومبیل نگاهمو به بیرون دوختم.

***

شب سال نو از ره رسید. همه لباسای نو به تن کرده و منتظر آغاز سال جدید و لحظه ی تحویل سال بودن. دلم گرفته بود ،الان ماهها بود که نه پدر و نه مادرمو ندیده بودم، حتیّ صداشونو هم نشنیده بودم. دلم هوای حنانه رو هم کرده بود اما خب چاره ای نداشتم باید اون روزا تموم میشد و می دیدم آخرش به کجا ختم میشه؟

پوپک و خان عمو هم برای تحویل سال اونجا بودن. پوپک حواسش به من بود اما من زیاد محلش نمیذاشتم . یه کت و دامن سفید حریر که دور دامن با گیپور تزئین شده بود به تن کرده بود. رنگ موهاشم جدید بود. یه رنگ تو مایه های طلایی.

ولی من برخلاف پوپک با تیپ اسپرت رفتم پایین. یه آرایش کمرنگ و مختصر کردم و یه پیراهن کوتاه دخترانه با آستینای بلند حریر و دامن کلوش به رنگ صورتی کمرنگ پوشیدم . موهامم از فرق سر باز کرده و دور شونه هام رها کردم. از جواهرات یاقوتیم هم برای گردنبند و دستبند و گوشواره

استفاده کردم. به نظر خودم که خوب بودم. زمانی هم اعتماد به نفسم بیشتر شد که امیرعلیو دیدم که با دیدن من با نگاه تحسین برانگیزش سر تا پامو برانداز کرد.

انگار با امیرعلی لباسامونو ست کرده بودیم که اونم یه پیرهن ساده ی صورتی کمرنگ با شلوار سفید پوشیده بود. دو دکمه از پیرهنش باز بود و یه زنجیر هم ته گردنش آویزان بود. میز با شکوهی برای سال تحویل وسط سالن چیده شده بود. هفت سین در جامهای بسیار زیبا همراه با تزئینات با شکوهی قرار گرفته بود. در جای جای میز گل و شیرینیهای مختلفی هم بود.

جالبتر از همه یه دسته سبزه ی بزرگ بود که وسط میز قرار داشت. چشمم از دیدن اون همه زیبایی به وجد اومد. همه پشت میز قرار گرفتن و زمان سال تحویل به همه عید و تبریک گفتند ،اما تنها کسی که فقط به من سال جدید و تبریک گفت امیرعلی بود.

همه به نوبت برای دست بوسی اردشیرخان صف کشیدند. هیچ میلی و رغبتی برای این کار نداشتم اما مجبور بودم با اشاره ی امیرعلی از جام بلند شدم و به همراه خودش پیش اردشیرخان بریم. بعد از اردشیرخان به سمت ارسلان خان و خان عمو هم رفتم اما دوست نداشتم به پوپک حتیّ یه نگاهم بندازم، اما اون
در کمال بی شرمی جلو چشم من با امیرعلی دست داد و خودشو کشید و دوطرف صورتشو چلپ چلپ ماچ کرد! الهی کوفتت بشه! با نگاهی پر از تنفر بهش نگریستم و بعد به سرعت سالنو ترک کردم و به داخل حیاط رفتم.

عصر آفتابی و مطبوعی بود، دوست نداشتم حتیّ یه لحظه دیگه هم تو فضای مسموم و تحمل نکردنی سالن باشم .

انگاری امیرعلی پشت سر من به حیاط اومد، چون بلافاصله با صداش منو متوجه خودش کرد:

-چرا اومدی بیرون؟! نمیخوای کادومو ببینی؟!

به سمتش برگشتم، شادی مفرطی سرتا پای وجودمو گرفت .

امیرعلی به من نزدیکتر شد، چهره اش بشاشتر از قبل بود. مثل همیشه تموم اجزاء صورتش داشت به من لبخند میزد:

– بیا تو میخوام جلو بقیه کادومو بهت بدم.

دستاشو به سمت من دراز کرد و با شادی و نشاط بیشتر دستموتو دستش گذاشتم و به همراهش وارد سالن شدم. همه مشغول گپ زدن و شیرینی خوردن بودند. از بین مستخدما طبق معمول همیشه خان باجی بود که در اونجا و در جمع خونوادگی حضور داشت و مشغول پذیرایی بود. با اومدن من و امیرعلی به سالن موج نگاهها به سمتمون دوید. امیرعلی فشار دستمو

محکمتر کرد و منو با خودش به سمت کاناپه ی خالی برد و وقتی روی کاناپه نشستم، با نگاه به چشمای منتظر اطرافیان، خنده ای کرد و گفت:

–من یه کادو به مناسبت نوروز و سال تازه واسه حنا گرفتم که میخوام با اجازه ی شما الان بهش تقدیم کنم، امیدوارم خوشش بیاد.

دلم داشت واسه طرز حرف زدنش با اون متانت خاص ضعف میرفت. از طرفی هم داشت یواشکی قند توی دلم آب میشد، از اینکه امیرعلی جلو چشم همه به خصوص پوپک داشت به من کادو تقدیم میکرد.

امیرعلی از جاش بلند شد و به سمت میز رفت، همون لحظه اردشیرخان با همون اخم عجین شده با چهره اش به حرف اومد و گفت:

-مثل اینکه واسه کادو دادنت خیلی عجله داری؟! وایسا آسیاب به نوبت... الان نوبت بزرگ مجلسه.

امیرعلی سر جاش ایستاد و و به اردشیرخان خیره شد .

اردشیرخان سر بلند کرد و گفت:

- طبق قولی که بهت داده بودم زمینها و باغای کلاردشت ،محمودآباد، رامسر و ... همچنین لواسون و فیروزکوه رو به اسمت زدم ... بقیه ی تقسیم میراث هم میمونه برای بعد .

منظورمو که میفهمی؟! وقتی خانمت باردار شد!

چهره ی امیرعلی بهم ریخت، خواست حرفی بزنه اما اردشیرخان دستاشو به علامت ساکت بودن اون بالا گرفت و ادامه داد:

-سهم بقیه هم محفوظه ... هم ارسلان و هم انوشیروان سهم خودشونو بردن، میمونه پوپک گلم! برای پوپکم نقشه ها دارم.

ولی فعلا سند دوتا خونه و باغو براش آماده کردم، البته ملکهای آذربایجانم مونده.

پوپک چهره ای در هم کشید انگار از تقسیم ارث پدربزرگش راضی نبود. با پاهاش شروع کرد به ضربه زدن به زمین!

صدای تق تق کفشای ده سانتیش واقعا سرسام آور بود!

امیرعلی بی هیچ حرفی کادوی منو که جعبه ی کوچیکی بود از روی میز برداشت و به سمتم اومد، اما قبلش اردشیرخان مانع هرگونه حرکتی از سمت امیرعلی شد و همراه با پوزخندی گفت:

– من دیگه حرفی ندارم ... فکر نمیکنم حرف ناگفته ای هم مونده باشه! میرم بالا ... خان باجی چرخ منو بیار ... میخوام برم استراحت کنم!

بعد از اون ارسلان خان هم به بهانه ی استراحت مجلسو ترک کرد و خان عمو و پوپکم قصد رفتن کردن ... فقط من موندم و امیرعلی!

امیرعلی به سمتم اومد و فقط نگاهم کرد ... داشت همه ی بغض و ناراحتیشو در لفافه پنهان میکرد، خواستم خوشحالش کنم .
نمیخواستم شاهد غمگینیش توی اون شرایط باشم، با لبخندی بغض گلومو قورت دادم و گفتم:

–عیبی نداره ... خودمون دونفری باشیم که بیشتر خوش میگذره!

کنارم روی کاناپه نشست، آهی از سر حسرت کشید، میدونستم به خاطر شکسته شدن غرورش ناراحته ... اونا حتیّ یه لحظه صبر نکردن تا امیرعلی کادوشو به من بده! گرچه همین کارشون از روی عمد بود که شاهد اون لحظه نباشن! امیرعلی کادو رو مقابلم گرفت و گفت:

- تقدیم به خودت که بهترینی.

انوار خوشحالی به صورتم تابید، با دستای لرزانم کادو رو گرفتم و گفتم:

–مرسی .

_بازش کن ... ببین سلیقه مو دوست داری؟!

با خنده سری تکون دادم و گفتم:

–مگه میشه بد باشه.

اول از همه یه سند بود! خدای من!! یه سند منگوله دار ویلا توی شمال ! با خنده و ذوق زیاد دستامو به هم کوبیدم و گفتم:

- مرسی امیر.

-حالا بقیه اشو ببین!

یه لباس حریر زرشکی بود! همونی که تن مانکن بود و اون روز واسه خرید رفتیم بیرون ... هر چی امیر بهم گفت بریم تو اون مغازه من نرفتم!! پس این لباس چشم آقا رو گرفته بود که نمیخواست از دم اون مغازه جم بخوره؟!

لباسو بلند کردم و ذوقزده گفتم:

-خوشگله ... سلیقه ات حرف نداره.

-مبارکت باشه.

امروز امیرعلی یه طور خاص شده بود! از جام بلند شدم، دیگه تاب و تحمل نگاههای سنگینشو نداشتم!

دستمو کشید . آب دهنشو قورت داد و گفت:

-کجا میری؟!

با دست آزادم موهامو پشت گوشم انداختم و جواب دادم:

-هیچی، منم برم بالا یه کم استراحت بکنم.

با لبخندی اخمی ظریف کرد و گفت:

-پس من چی؟! منظورم اینه که پس من چیکار کنم؟!

"الهی قربونت برم! من که از خدامه تو هر لحظه پیشم باشی و در کنارم باشی!"

برخلاف میل درونیم با درنگ گفتم:

- خب تو هم برو یه کم بخواب ... چه میدونم ... مثل بقیه استراحت کن!

با لبخند ملیحی که به لب داشت، از جاش برخاست و گفت:

-نه! تو هم استراحت نمیخوای!...ما با هم میریم شمال.

-چی؟؟

-مگه نمیخوای ویلایی رو که برات خریدم ببینی؟!

-چرا ... ولی الان؟! خودمون دو تا؟!

-خب آره ... دوست داری بریم؟!

-خب معلومه آره.

-پس برو لباساتو حاضر کن تا زودی راه بیفتیم.

از خوشحالی توی پوستم نمی گنجیدم! همه خیالاتم داشت به واقعیت تبدیل میشد. با شادی وصف نشدنی به سمت پلّه ها دویدم، امیرعلی صدام زد:

-کجا؟! پس کادوتو نمی بری؟!

برگشتم و با عجله سند و لباس زرشکیو بدست گرفتم و همراه امیرعلی به طبقه ی بالا رفتیم.

هر کدوم با مکثی داخل اتاقامون رفتیم.

بلافاصله چمدونی آوردم و شروع کردم به جمع کردن لباس از داخل کمد به چمدان. ضربان قلبم داشت خیلی تند میزد .

نمیتونستم اون لحظاتو باور کنم!

مانتو و شلوار اسپرت سفید و فیروزه ایمو هم که امیرعلی به سلیقه ی خودش برام گرفته بود پوشیدم و از اتاقم بیرون اومدم ،اما صدای امیرعلیو از داخل اتاق پدربزرگش می شنیدم، به سمت در رفتم، نیمه باز بود و صدای امیرعلی می اومد که با عصبانیت داشت میگفت:

-مگه شما بچه نمی خواین ... مگه این انتظارو ازم ندارین؟! اردشیرخان صداش واضح نبود! یواش حرف میزد! نفهمیدم چی گفت اما امیرعلی بازم صداش اوج گرفت:

-ما میریم شمال ... بابا ونیز که نمیریم ... از چی میترسین؟!

آخر تعطیلاتم برمیگردیم.

این بار صدای اردشیرخان اومد، یعنی خیلی سعی کردم که صداشو بشنوم:

-امیرعلی مواظب باش ... مواظب باش توی دام این دختر نیفتی.

_بابا آقا جون مگه من جوون هیجده ساله ام؟! من همه چی حالیمه.

-پوپک سهم توئه ... یادت باشه نباید بهش خیانت کنی، میفهمی چی میگم؟! دل نبندی پسر!

"وای ... من داشتم چی میشنیدم؟"

این حرفا و این کارها چرا اینقدربا هم ضد و نقیض بودن؟!

نمیتونستم باور کنم؟! اگه منو نمیخواستن و امیرعلی و پوپکو برای هم مناسب میدونستن پس دیگه بچه ی منو میخواستن چیکار؟!

چند قدم از در اتاق فاصله گرفتم که امیرعلیم از اتاق بیرون اومد، با دیدن من دم در اتاق اردشیرخان تکانی خورد و با لبخندی ساختگی گفت:

- ا ... تو اینجایی؟! آماده ای؟ زیر لب جواب دادم:

-آره.

انگاری میخواست هر چه زودتر از اون مهلکه فرار کنه، با تردید نگام کرد و بدون فوت وقت به اتاقش رفت و پس از لحظاتی با چمدان لباسهاش برگشت.

اتاقشو طبق عادت همیشگیش کلید کرد و خنده کنان به سمتم اومد و گفت:

- این مانتو چقدر بهت میاد.

هیچی نگفتم، هنوز توی شوک حرفاش با اردشیرخان بودم و بیحرف به همراهش از داخل عمارت خارج شدیم. چمدونها رو داخل اتومبیلش که جا داد با خنده دستاشو توی هم قفل کرد و محترمانه مثل یه پرنسس ازم درخواست کرد که سوار اتومبیل مشکی خوشگلش بشم. انگار تازه گرفته بود! داشتم به این سؤالم فکر میکردم که خود امیرعلی جوابم داد:

-خوشگله نه؟!

-آره ... مبارکه.

دستی روی کاپوتش کشید و گفت:

- مرسی ... خارجیه، سفارش دادم.

-پس واقعا مبارکا میخواد.

-قربونت برم ... حالا سوار نمیشی خانم؟!

بیحرف سوار شدم و رو صندلی جلو نشستم. کمربند و که بستم به سیستم پیشرفته ی اتومبیلش نگاه کردم. امیرعلی کمربندشو که بست پاشو روی پدال گاز فشرد و به سمت در خروجی عمارت رفت.

نمیدونستم آخر این جاده به کجا ختم میشه؟! واقعا آخرش چی میشد؟! تموم اون ساعتها توی افکارم غوطه ور بودم و نگاههای سنگین امیرعلیو روی خودم حس میکردم. اونم بیحرف بود و گاهی صدای ضبطو کم و زیاد میکرد و گاهی هم خاموشش میکرد. انگاری میخواست با این رفتارش بهم بفهمونه که بیقراره. واقعا مثل یه آدم بیقرار بود ... اون امیرعلی همیشگی نبود.

هوا تاریک شده و قرص ماه توی آسمان میدرخشید که توی جاده ی پیچ در پیچ چالوس کنار یه قهوه خانه اتومبیلو متوقف کرد.

هنوزم بیصدا بودم.

واقعا خسته شده بودم و دوست داشتم که یه جا نگه داره اما واقعیتش حال و حوصله ی حرف زدنو نداشتم. بعد از به وجود اومدن اون همه اتفاق دیگه انگار حرفی برای گفتن نداشتم .

صدای باز شدن کمربند امیرعلی حواسمو به سمتش جلب کرد:

- خانمی ... گرسنه نیستی؟

جان!! کلمات جدید میشنیدم!؟ نمیتونستم باورش کنم؟! نمیتونستم این جملات زیبارو ازش بشنوم و باورش کنم که حرفاش واقعیته!! این همه حمایت واسه چی بود؟! شنیدم که با اردشیرخان راجع به بچه مون حرف میزد!! یعنی چه قصد و نیتّی داشت؟! این سفر و من؟! نکنه براش یه طعمه شده بودم؟!

همه ی اون دقایقو به اون مسئله فکر کردم و متوجه نوازش دستای گرم و مردانه ی امیرعلی روی گونه هام نشدم! یه لحظه که به خودم اومدم دیدم داره با پشت دست گونه امو نوازش میکنه و میگه:

-چته؟! ... چرا ساکتی؟!

نگام تو نگاهش گره خورد. نفسهام تندتر شده بود. خودمو روی صندلی یه کم بالا کشیدم و سرمو چرخوندم تا دستشو برداره؛ انگاری از این حرکتم حدس زد که دوست ندارم بهم نزدیک بشه، دستاشو مشت کرد و توی هوا تاب داد و توی عمق چشمام گم شد و گفت:

-چته لعنتی؟! ... چرا اینقدر اذیتم میکنین؟! ... هان ... آخه به کی باید پناه ببرم؟!

هنوز خوب و دقیق نمیدونستم منظورش چیه! ولی در کمال حیرت بهش زُل زدم و دیدم که به سرعت از ماشین پیاده شد و به سمت دیگه ی جاده که اطرافش دره ای عمیق بودن، رفت.

دستاشو توی هم قلاب کرد و به صورت قائم پشت سرش گرفت .
چرا اینقدر روحش خسته و درگیر بود؟! انگاری با همه سر جنگ داشت ولی آخه با من چرا؟! من که کاری به کارش نداشتم! ... به قول خودشم که تا یه ماه دیگه از زندگیش بیرون میرفتم ... دلیل این همه رفتار غیرمنتظره چی بود؟!

با این وجود نمیتونستم نگرانی و غمو تو چشماش ببینم. نگاهمو به سمت دیگه جاده، جایی که امیرعلی ایستاده بود گرفتم.

یه لحظه به فکرم زد که برم پیشش .آره اینجوری بهتر بود! دیدم که کتشو تنش نکرده بود و اون وقت شبم توی اون هوای کوهستانی خیلی هوا سرد بود! توی یه چشم به هم زدن کتشو از روی صندلی عقب ماشین برداشتم و با باز کردن کمربندم از ماشین پیاده شدم و با نگاهی

بهش که پشت به جاده روی جاده ی سنگلاخی به سمت کوههای پر امتداد پاهاشو از هم باز کرده و دست به کمر ایستاده بود، رفتم.

هوا حسابی سرد بود!! بهش که نزدیک شدم بی هیچ حرکتی کتو روی شونه هاش انداختم. گرچه کفشای ده سانتی ام پام بود ولی بازم برای اینکه دستام به سر شونه هاش برسه کمی خودمو بلند کردم. تکانی خورد و به سرعت به سمتم برگشت. شادی رو به وضوح توی چهره اش احساس میکردم، اما نمیدونم چرا میخواست احساسشو پنهون کنه! لبه های کتشو جلو کشید و نیم نگاهی بهم انداخت و زیر لب گفتم:

- اینجوری که تو از ماشین زدی بیرون تو یه همچین هوایی اونم بدون لباس گرم گفتم حتما سرما میخوری!

یه نگاه از همون نگاههای خیره و سردش نثارم کرد، انگار تو دلش بهم میگفت، خر خودمم!

دستی توی موهای خوش حالتش کشید و با لحن سردی گفت:

- باید تشکر کنم؟

در فاصله ی یک قدمی کنارش دست به سینه ایستادم و در حالیکه به جلوم نگاه میکردم با اخم جواب دادم:

-هر جور که راحتی!

"انگار با این آقا باید مثل خودش رفتار کرد!"

-بیا بریم یه چیزی بخوریم.

در جوابش هیچی نگفتم و خودش جلوتر از من بسمت رستورانی که طرف دیگه جاده و کنار اتومبیل پارک شده اش بود، رفت.

سوار ماشین که شدیم و حرکت کرد از داخل داشبورد پاکت سیگاری بیرون کشید. ضربه ای روی پاکت زد و وقتی یه نخ از اونو به لب کشید با فندکش سیگارو آتیش زد و چند پوک پشت سر هم زد و توی فضای داخل اتومبیل رها کرد. به نشانه ی اعتراض تک سرفه ای کردم و خواستم شیشه ی اتومبیلو پایین بکشم که قبل از من خودش شیشه ی سمت خودشو پایین کشید و در حین رانندگی تو پیچهای تند سرشو بیرون از اتومبیل میکشید و به سیگار پوک محکمی میزد. سیگار پشت سیگار روشن میکرد و کم کم داشتم نگرانش میشدم.

با چهره ی نگران و لحنی نگرانتر گفتم:

-بسه دیگه چقدر دود میکنی؟! اینهمه سیگار آخه واسه چی؟!

پوک محکمتری به سیگاری که گوشه ی لبش بود و با دو انگشتش گرفته بود زد و با لحن مصممی گفت:

-سیگار رفیقمه.. همیشه آرومم میکنه.

-اما به چه قیمتی؟! این رفیق نابابو بذار کنار، داری جونتو به پاش میذاری میفهمی؟!

نگام کرد یه نگاه از همون نگاههای خاص و گیرا.

-نگران منی؟!

نمیدونستم چی بگم؟! واقعا نگرانش بودم با تمام وجود! این حس دوست داشتن چرا از وجودم فاصله نمیگرفت؟ این حس شیرین و لذّتبخش که هر دقیقه و هر ساعت بیشتر و بیشتر میشد.

نمیتونستم بهش دروغ بگم آخه چطوری بگم نه در صورتیکه میدونم واقعا دوسش دارم ... عاشقشم ... از همه مهمتر
نگرانشم! اما این دوست داشتن چرا باید یکطرفه باشه؟! چرا فقط من؟! آره ... فقط من عاشق و نگران باشم؟! یه لحظه خواستم

بگم نه ... منم مثل خودش.. مثل اون که یه بارم تو این مدت بهم ابراز علاقه نکرده ... ولی اون که عاشق نیست!! عاشق نیست که بفهمه تو دل من چی میگذره. من عاشقم، من تموم زندگیمو به خاطرش باختم و صدام در نیومد.

چشمامو یه لحظه رو هم گذاشتم و گفتم:

-مگه میشه نگران نبود؟! تو چی میفهمی؟!

صدای ساییده شدن لاستیکها روی جاده و منحرف شدن اتومبیل به سمت کناری من طوری بود که به محض باز کردن چشمام و دیدن صحنه ی روبروم از وحشت جیغ بنفشی کشیدم و دستامو کنار شقیقه هام گرفتم. هنوزم مات و سردرگم بودم ... امیرعلی در کسری از ثانیه با دقت زیاد دستشو به سمت دیگه جاده پیچوند تا با کامیونی که از روبرو می اومد برخورد نکنیم. قلبم به شدت توی سینه ام میزد. امیرعلی وقتی از رفتن کامیون مطمئن شد، ماشینو گوشه ای متوقف کرد. انگار اونم توی شوک تصادف به وجود نیومده بود سرشو روی فرمان گذاشت، هنوزم صدای بوق طولانی کامیون توی مغزم بود. با صدایی لرزان گفتم:

-تو چیکار کردی؟! نزدیک بود بریم تو دل اون ماشین!

سرشو بلند کرد و توی چشمام غرق شد. اونقدر نگاهش عجیب بود که داشتم یواش یواش ازش میترسیدم ... نمیدونم منظورش چی بود . چرا اینجوری بهم خیره شده بود! نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-حالا چرا نمیری؟! بذار زودتر برسیم و این جاده ی لعنتی تموم بشه.

لبخند کجی گوشه ی لبش نشست و در سکوتی مبهم اتومبیلو به حرکت در آورد ،هنوزم سردرگم رفتارش بودم که پاکت سیگارو بازم به دست گرفت.

خواستم به سمتش حمله ور بشم و اینبار اعتراضم شدیدتر باشه که در کمال تعجب و مقابل چشمای حیرت زده ام پاکتو از پنجره ی ماشین پرت کرد بیرون و بعد با لبخند پهنی که تموم صورتشو گرفته بود بازم از داشبورد ماشین شیشه ی عطری در آورد و دو سه بار به سمت خودش پاشید و آدامسیم تو دهنش گذاشت. هنوزم با چشای گشاد داشتم رفتارشو با دقت نگاه

میکردم که با لبخندی که گوشه ی لبش بود یه لحظه نگام کرد و گفت:

-خب حالا بخند ... بخند دیگه ... مگه اینو نمیخواستی؟! -تو داری منو میترسونی!

قهقهه ای زد و در حالیکه سرعت ماشینو داشت بیشتر میکرد گفت:

-ترس؟! آخه واسه چی؟!

-تو رفتارت عادی نیست...! هر لحظه یه جوری هستی ... مگه میشه اینقدر ضد و نقیض؟!

-خب ... خب من به خاطر تو اینکارو کردم ... میخوام دیگه نگران نباشی.

میخوام دیگه اذیتت نکنم.. . به خدا بهت قول میدم ... تو فقط بهم فرصت بده ... قول میدم دیگه سیگار نکشم ... دیگه جای این رفیق بد یه رفیق خوب جایگزین میکنم، اینجوری بهتر نیست؟!

-حالت خوبه امیرعلی؟!

-آره ... از همیشه بهترم.

نفهمیدم چرا اینجوری باهام رفتار کرد! اون لحظه و اون ساعت نفهمیدم اما بعدها ... بعدها خوب فهمیدم امیرعلی من ...

امیرعلی ساده و عاشقم چرا اون همه خوشحال بود ! ایکاش بیشتر می فهمیدمش!

**

آخر شب رسیدیم ویلا. اونقدر خسته بودم که به فکر دید زدن ویلا نبودم. رو به دریا و دلباز نشون میداد. یه مرد ژولیده و لاغر که سرایدار اونجا بود با شنیدن بوق اتومبیل به سرعت از داخل خونه کوچیکش که همون قسمت کنار درهای ورودی بنا شده بود بیرون اومد. با هر دو دست کلاه بافتنی که سرش

بودو روی لبه های گوشش کشید و با چهره ای خندان به سمت اتومبیل ما شتافت. درهای آهنی بزرگو چهارطاق باز کرد و امیرعلی اتومبیلو به داخل برد و توقف کرد، ترمز دستی رو که کشید پیرمرد دوان دوان خودشو به ما رسوند و از پنجره باز سمت امیرعلی دستاشو داخل آورد و در حالیکه با امیرعلی

دست میداد، ذوقزده و شادمان باهاش احوالپرسی کرد. منم که دید گوشه چشمی بهم انداخت و بعد سرشو به زیر گرفت و گفت:

- راستی آقا تبریک میگم خانومتون هستن؟!

امیرعلی به صندلیش تکیه داد و با نگاهی تحسین برانگیز به من جواب داد:

- بله ... ایشون خانم بنده حنا خانم هستن.

سری تکان دادم و قبل از اینکه پیرمرد بخواد حرفی بزنه خواستم سلام کنم که البته پیرمرد با لهجه شیرین گیلکیش پیشی گرفت و گفت:

_سلام عرض شد خانم جان. خیلی خوش اومدین .انشالا که خوشبخت بشین و سفیدبخت!

تشکّر کردم و بعد پیرمرد نگاهشو به سمت امیرعلی چرخاند و گفت:

-آقا داخل ویلا رو همونطور که خودتون گفته بودین مرتب کردم. یخچالم پر کردم از وسیله. شوفاژم روشنه و هیچ کم و کسری نیست.

-خیلی خب دستت طلا.

امیرعلی خواست ماشینو به جلوی ساختمون ببره که پیرمرد با دستش مانع شد، انگاری میخواست بازم حرفی بزنه، امیرعلی متعجب از حرکتش تندی نگاش کرد و پیرمرد با چهره ای شرمسار نگاهی به من و بعد به امیرعلی انداخت و در گوش امیرعلی پچ پچی کرد و بعد امیرعلی با لبخندی پیرمرد و نگریست و گفت:

- ممنون مشتی.

پیرمرد از ماشین فاصله گرفت و با همون لبخند ملیحی که به لب داشت جواب داد:

-وظیفه اس آقا ... شما و آقا به گردن ما خیلی حق دارین.

-راستی گلرخ چطوره؟!

-خوبه آقا ... شکر خدا بعد از جراحی دومش خیلی بهتره . وقتی فهمید شما میاین خیلی خوشحال شد.

-ایشالا بهترم بشه.

-شما لطف دارین آقا.

هنوز توی فکر گلرخ بودم ... همونی که امیرعلی احوالشو از مشتی پرسید.

امیرعلی اتومبیلو به سرعت به حرکت درآورد و در حالیکه جلوی ساختمون متوقف میکرد گفت:

-مشتی و دخترش با هم زندگی میکنن و از قدیم تا حالا سرایدار باغ و املاک پدربزرگ توی شمال بودن. مرد با خداییه .

دخترش چند سال پیش دچار یه مریضی شد، گفتن سرطان کبده.

طفلک خیلی دردسر کشید، بی پولی هم که یه درد دیگه اش بود اما خب با کمک ما تونست بیاد تهران و بهترین دکترا جراحیش کنن ... الانم بعد از سه چهار سال مشتی میگه خوبه ... دکترا امیدوارشون کردن.

-چند سالشه؟! یعنی بزرگه؟!

-آره ... بیست سالش میشه، تو سن و سال خودته، یه دختر خوشگل و ساده اس.

یه لحظه قلبم طپش تندی کرد ... چقدر راحت میگفت خوشگله...

خدایا من کجا و کی باید آرامش داشته باشم؟ لجم گرفت و با لحن تند و گزنده ای گفتم:

-همیشه از دیگرون اینجوری تعریف میکنی؟

یه لحظه مکثی کرد و به چشمام خیره شد، خودشم فهمید که اون جمله اش باعث دلخوریم شده، لبخندی روی لبش نشست و گفت:

- همیشه که نه ... باید هرکی لیاقتشو داشته باشه رو تعریف کرد!

در اتومبیلو که باز کردم ، همزمان کمربندم رو هم باز کردم و بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم. امیرعلیم پشت سر من پیاده شد. صدای مشتی بازم توی گوشم پیچید:

-آقا شما برین داخل من وسایلاتونو می یارم .

امیرعلی که فکر میکنم با اشاره مشتی رو حالی کرد که چمدونا رو از صندوق عقب اتومبیل دربیاره پشت سر من به راه افتاد و وقتی نزدیکم شد با صدای یواشی گفت:

-حالا چرا دلخور شدی ... بابا شوخیدم.

از پلّه های مرمر جلوی ساختمان بالا رفتم و به درب چوبی که رسیدم روی پاگرد ایستادم. امیرعلی هم کنارم ایستاد، نفسی تازه کرد و گفت:

-داری کم کم بد عادتم میکنی.

منظورشو دقیق نفهمیدم، سری به معنای تعجب تکان دادم و امیرعلی با لبخندی ادامه داد:

-عادت نداشتم اینقدر به پر و پای یکی بچسبم.

با حرص نفسی فوت کردم و گفتم:

- خب که چی؟! الانم میتونی به عادت قدیمیت ادامه بدی ، کسی نگفته بیای دنبالم.

آدامسی رو که توی دهانش بود به طرز قشنگی تو دهانش چرخاند و در حالیکه دستاشو به کمرش گرفته بود آدامسو به سمتی پرتاب کرد و اونوقت گفت:

-اونوقت کی میشه نازکشت؟!کی این نق زدناتو به جون میخره؟؟

-نمیخوام ... نازکش اینجوری نمیخوام.

با اومدن مشتی و رسیدنش روی پلّه ها با حمل دو چمدان سنگین و بزرگ که پیدا بود داره به زور بلندشون میکنه، امیرعلی نگاهشو از من گرفت و در حالیکه به سمت مشتی داشت از پلّه ها پایین میرفت گفت:

-مشتی بذار کمکت کنم سنگینه.

-دستتون درد نکنه آقا شما بفرمایید داخل خودم می یارمشون.

امیرعلی یکی از چمدونا رو بدست گرفت و دومرتبه از پلّه ها بالا اومد. دستمو روی دستگیره در گرفتم و چندبار بالا و پایین کردم اما در بسته بود.

امیرعلی با نگاه عاقل اندر سفیهانه ای کنارم ایستاد و از جیب شلوارش دسته کلیدی درآورد و درو باز کرد. کناری ایستاد و با چهره ایی بشاش تر از قبل گفت:

-نمی فرمایید داخل خانم؟

بدون گفتن حرفی داخل شدم. همه جا تاریک بود و همونجا جلو در ایستادم تا امیرعلی و مشتی هم وارد شدن. مشتی چمدانو گوشه ای از سالن گذاشت و بلافاصله چراغها رو روشن کرد. با خوردن روشنایی به چشمام یه لحظه چشمامو روی هم گذاشتم و بعد چند قدم اومدم جلورفته و به روبروم زل زدم.

با یه سالن پذیرایی نسبتا بزرگ که دورتادور پنجره بود روبرو شدم. در ضلع جنوبی سالن، آشپزخانه قرار داشت و سمت کناری اون پلّه های چوبی که طبقه پایین رو به بالا وصل میکرد قرار داشت و در سمت دیگه هم سالن سه در، در ردیف هم قرار داشتند که بعدا فهمیدم دو تا اتاق خواب و دیگری سرویس بهداشتی بود.

امیرعلی مشغول صحبت با مشتی بود که به سمت آشپزخونه رفتم. همه جا مرتب و پر بود از وسایل شیک. دو دست مبلمان راحتی و سلطنتی هم درسالن قرار داشت و اون طرفتر تلویزیون بزرگی روی دیوار نصب شده و داخل آشپزخونه هم که هیچ کم و کثری نداشت. یخچال بزرگ و لباسشویی و تموم وسایل برقی لازم در آشپزخونه همه و همه بود.

روی یکی از صندلیهای بلند پشت کانتر نشستم و توی این فکر بودم که امیرعلی این ویلا رو از قبل داشته و میخواد به اسمم بزنه یا الان گرفته که خودش به سمتم اومد و لبخندزنان دستاشو از هم باز کرد و گفت:

-خب چطوره؟ دوسش داری؟ سرمو بلند کردم و گفتم:

-خوبه ...مرسی.

به من که نزدیکتر شد توی چشمام، چشم دوخت و گفت:

- این ویلای رامسر توی بهترین موقعیته، واسه همین تصمیم گرفتم این یکی رو واست انتخاب کنم ... امیدوارم خوشت بیاد.

جواب سؤالامو داد ... از جام بلند شدم و نگاهمو به سمت بالا گرفتم و گفتم:

- اتاقا بالان؟!

-آره ... الان میریم بهت نشون میدم ... گرسنه ات نیست؟!

- نه ... تو راه که شام خوردیم!

-حالا بیا بشین یه نوشیدنی بیارم بخوریم خستگیمون در بره.

-نه ... خسته ام میخوام بخوابم.

توی چشمام زُل زد ... بدون هیچ حرفی! سکوتش پر معنا و رازدار بود انگار!! الان که امیرعلی خوب شده بود من روی دنده لج افتاده بودم! چرا همه اش اون باید اذیتم میکرد حالام نوبت من بود.

راهمو به سمت پلکان کج کردم، بازم صدای مشتی سوهان روحم شد:

-آقا اگه کاری ندارین من برم با اجازتون.

-نه برو.

-همه وسایلاتونو توی اتاقتون گذاشتم ... با اجازه.

مشتی که بیرون رفت پامو روی پلّه چوبی پیچ پیچی گذاشتم و خواستم از پلّه ها برم بالا که امیرعلی اومد جلو و گفت:

-باهات میام اتاقا رو نشونت بدم.

حرفی نزدم و خودم جلوتر از پلّه ها بالا رفتم. به طبقه دوم که رسیدم سرجام ایستادم، یه نشیمن حدود بیست متر بود که دورتادور مبلهای راحتی یک تیکه گذاشته شده بود و فرش وسط پهن شده بود. اتاقا هم در اطراف بودن. دو اتاق این طرف و اون طرف روبروی همدیگه.

امیرعلی جلوتر از من وسط نشیمن ایستاد و گفت:

-اتاقا همه تخت دارن و جا واسه استراحتم هست البته پایینم دو تا اتاق هست ولی گفتم مشتی یکی از اتاقای اینجارو ... واسمون حاضر کنه.

جمله آخرشو با مکث و تردید گفت ولی شنیدن این جمله اش تشویشی تو دلم به پا انداخت. این حرفش چه معنی میداد؟! با تردید بهش چشم دوختم، آب دهنمو که قورت دادم گفتم:

- من خسته ام گفتم که.

جلوم رخ در رخ شد، آه سردی کشید و گفت:

-خیلی خب ... میدونم خسته ای ... فقط گفتم اگه دوست داشته باشی اتاقمون یکی باشه همین!

چی باید جوابشو بدم؟! خدایا خودت کمکم کن که چی بگم؟! اگه بگم نه همه موقعیتهامو خراب میکنم، من که عاشق امیرعلیم ،یکساله آرزوم این بوده که بهم ابراز علاقه ایی بکنه و بیاد پیشم ،اگه بگم آره شاید منو نخواد، شاید فقط حرف پدربزرگشو بخواد عملی کنه ... پس باید چیکار کنم؟!

-حالا بیا تا بریم اتاقو بهت نشون بدم.

دستمو که توی دستش گرفت انگار برق سه فاز به بدنم وصل شد، گرم گرم شدم، احساس میکردم جایی برای نفس کشیدن نیست ... با دست آزادم گلومو کمی فشار دادم و شال دور سرمو شُل کردم. امیرعلی به من خیره شد، انگار متوجه تغییر حالتم شد. فشار آرامی به دستم وارد کرد و گفت:

-چیزی شده حنا؟! اگه حرفی هست بهم بگو.

-نه ... چیزی نیست!

طوری نگام کرد که احساس کردم داره بهم میگه حالمو میفهمه، منو به سمت در یکی از اتاقای سمت راست برد. کلید رو توی قفل چرخوند و درو که باز کرد دستشو به سمت داخل کشید و گفت:

-بفرمایید خانم.

سرمو که توی اتاق کردم روشنایی محسوسی احساس کردم .

چراغ اتاق خاموش بود اما چند کور سوی نور در جای جای اون احساس میشد.

امیرعلی درو بست و کلید برقو زد. چقدر زیبا و رویایی بود .

گوشه گوشه اتاق روی کف پوش و کنار تخت از شمعهای روشن پر شده بود. حتی روی پارکت اتاق یه شکل قلب با شمع و گلبرگهای رنگی درست شده بود! یه اتاق بزرگ و دلنشین با دکوراسیون مشکی و قرمز که با روشن شدن شمعها و

گلبرگهای قرمزش بیشتر رنگ قرمز به خودش گرفته بود .

تختخواب دو نفره ای وسط اتاق بود که روی تشک سفید اون پر بود از گلبرگای رنگی که بوی خوشش تموم اتاقو در برگرفته بود. سرمو که چرخوندم یه تلویزیون در دل دیوار روبروی تخت مشاهده کردم که یه دست مبلمانم مقابلش چیده شده بود و درست سمت راست تلویزیون یه پنجره بزرگ و دری به روی تراس بود که با پرده کرکره ای رنگی پوشیده و آذین شده بود.

سمت دیگه هم کنار تخت میز آرایشی و یه کمد دیواری بود .

غرق این همه زیبایی و ذوق شده بودم که امیرعلی با لبخندی به لب روبروم قرار گرفت:

-وقتی تصمیم گرفتم با هم بیایم شمال به مشتی زنگ زدم و گفتم با دخترش بیان اینجا رو مرتب کنن.

-پس مشتی اهل دله. ببین چه خوشگل اینجارو تزیین کرده!

- نه خودم این ایده رو داشتم ... یعنی خودم با گلرخ حرف زدم.

بازم با تردید اسم گلرخو آورد و انگار متوجه حساسیت من شده بود.

با نگاه سرزنش َگرم بهش ُزل زدم. دستاشو بهم مالید و ادامه داد:

-آخه ترسیدم مشتی نتونه ایده مو خوب پیاده کنه. بالأخره دخترش جوونه میفهمه من چی میخوام. بهش گفتم به عشقت سیصد شاخه گل رز بیاره اینجا تو همین اتاق میدونی که نمادش چیه؟

با تعجب نگاش کردم و قبل از اینکه سؤالی بپرسم با خنده گفت:

-میدونم عاشق رزی ... گفتم رز سفید و سرخ و ارغوانی بیاره

... یعنی نهایت دوست داشتن. یعنی یه دوست داشتن صادقانه تا ابد!

دهانم انگار قفل شده بود. نمیتونستم دیگه چیزی بگم! امیرعلی داشت در مورد دوست داشتن به من حرف میزد، اما باید چیکار میکردم یعنی این بار مثل بار قبل نبود؟! یا شایدم مثل حرفای گذشته اش همه اش دروغ بود!

یادمه شب عروسیم همین کارو کرده بود! اتاقمون پر بود از گلبرگای خوشبو و تازه ارکیده! ولی اون شب یه چیز کم داشت، اونم عشق بود!

بعد از به نتیجه رسیدن این افکارم اخمی کردم و گفتم:

-من نمیتونم این حرفا و این کارای رمانتیک و شاعرانه تو باور کنم. تو قبلا هم به من همچین ابراز دوست داشتنی کردی!

-میدونم ... من از همه کارای گذشته ام پشیمونم و به خاطرش ازت عذر میخوام.

-پس دیگه چیه؟! این کارات چه معنی میده وقتی میدونی راه ما جداییه و تا یه ماه دیگه پیش هم هستیم.

-من نمیخوام اصلا راجع به جدایی حرفی بزنم ... من تازه عشقمو پیدا کردم!

-هه ... عشق؟! حرفای جدید میزنی! چرا نمیگی اینام همه اش نقشه اس مثل دفعه قبل. تو که میدونی یه دختردختر ُ خل ساده گیرت افتاده، داری با میل خودت به هر سمتی بادش میدی!

-کافیه ... این احساسات عجیب و غریب به اندازه کافی اذیتم میکنن. لطفا دیگه بدترم نکن!

-احساسات عجیب و غریب دیگه چه صیغه ایه؟! من به خاطر این حرفای صد من یه غاز شما حالا اینجام ... خودمم نمیدونم چه بلایی سرم اومده؟! نمیدونم این چه دردی بود یهو افتاد تو زندگیم! همه چیو از دست دادم ... بابا... مامان ... دانشگاه. ..
درسم ... آزادیم!

با بغض گلو خورده ام صدام تحلیل رفت و خاموش شدم .
امیرعلی با چشمای خشمگین دستاشو به کمرش گرفت و گفت:

-فکر کردی من خوشحالم که این وضع پیش اومده؟! من هرگز نمیخواستم زیر بار زن گرفتن و زندگی و مسئولیتهای بعدش برم!! اما چی شد، نفهمیدم چی شد که این بلا سرم اومد! تو ...

-من چی؟! من همون دختری بودم که گول ظاهرتو خورد ...

باید فکر میکردم که هیچ وقت آدم نمیشی ... همیشه دنبال کارای خودتی و ازدواج برات مثل یه تفریح میمونه.

-بس کن حنا ... کم بهم انگ بزن ... من هر چی که باشم اما بی همه چیز نیستم.

بغضم شکست و در حالیکه روی لبه تخت مینشستم، دستمو جلو چشمام گرفتم و های های گریه کردم. کلافه و پریشان طول و عرض اتاقو طی میکرد، دستی لای موهاش کشید و گفت:

-به خدا من اینبار دارم صادقانه باهات رفتار میکنم ... من توی زندگیم تا حالا هیچ زنی التماس نکردم ... ولی...

نزدیکم شد، جلوم زانو زد و با چهره ای سرخورده و نادم بهم چشم دوخت و ادامه داد:

-ولی الان با تموم وجودم بهت راستشو میگم ... و اگه هم بشه التماست میکنم که منو ببخشی...

-من گیج شدم، رفتارای تو و اطرافیانت همه اش واسه من تناقض داره... چطوری میتونم الانم تورو باور کنم؟!

-اگه هر کاری،هر امتحانی، هر حرفی برای اثبات حرفام بخوای میرم و انجامش میدم ... ولی لطفا نگو که الانم گولت میزنم.

چشمای خیسمو ازش گرفتم، دیگه بیشتر از اون قدرت نگاه توی چشمای زلالشو نداشتم.

یهو از جاش بلند شد و در حالیکه به سمت در میرفت، چمدانشو بدست گرفت و گفت:

-من میرم اتاق بغلی مثل اینکه هنوز زوده ... ای کاش الانم بهت چیزی نمیگفتم ... کسی که متهم باشه تبرئه کردنش مشکله!

دوست داشتم داد بزنم و بگم نرو ... ولی قدرت حرف زدن نداشتم ... قدرت اینکه بگم دوستت دارم!

دستگیره درو کشید و با مکثی به سمتم برگشت و گفت:

- من توی زندگیم بیشتر از هر کسی با تو صادق بودم بخصوص تو این مدت ... نمیخوام در موردم اشتباه فکر کنی ... بی همه چیز نیستم ... هیچ وقتم نبودم... من غیر از پوپک نظرخاص به هیچ دختری نداشتم ... شریک روزهای تنهایی و بدبختی و سیاهی زندگیم فقط پوپک بود. یه رفیق که تو اون مواقع مثل یه مسکن موقت دردامو تسکین میداد همین! پوپک مثل همین سیگار میموند واسم ... یه رفیق بد و موقت که دردامو تسکین میداد ... مطمئن باش!

از اتاق که بیرون رفت درو محکم روی هم کوبید!

هق هق گریه ام بلند شد و ریختن اشکام به اوج رسید. باز هم خودزنیام به سراغم اومد و با هر دو دست شروع کردم به زدن تو سر و صورتم ... آخه حیف این اتاق و این همه زیبایی نبود که من خرابش کردم؟! چرا باید اینطوری میشد؟!

من که تصمیم گرفته بودم توجه امیرعلیو به سمت خودم جلب کنم. من که میخواستم هر طوری شده نگهش دارم و پوپکم از زندگیش حذف کنم. پس چی شد؟!

الان خودم همه چی رو خراب کردم!حالا باید چیکار کنم؟؟! باید به امیرعلی بگم همه چی رو واسم توضیح بده، بگه که چرا از اول بهم دروغ گفته. باید هر طوری شده صداقتشو بفهمم.

با همون لباسا روی تخت دراز کشیدم و مشتی از گلبرگای رزو جلو دماغم گرفتم و شروع کردم به بو کشیدن. به زور مانتومو از تنم در آوردم و گوشه ای روی تخت انداختم و با همون چشمای خیس خوابم برد.

**

یه دوش آب گرم حسابی سرحالم کرد. امروز خیلی شادابتر از روز قبل بودم.

جلوی میز آرایشیم قرار گرفتم و هنوز حوله ام تنم بود و به خودم توی آینه زل زده بودم که یه دفعه متوجه پنجره اتاق شدم .

همیشه دوست داشتم صبحها اول از هر کاری پرده پنجره ها رو کنار بزنم.. یه جورایی از تاریکی بدم می اومد. به سمت پنجره رفتم و پرده ها رو بالا که زدم با منظره بسیار زیبایی روبرو شدم. درست مثل یه تابلوی نقاشی بود. دریای آبی بیکران و پایینتر هم ساحل و درختهای جلو ساختمون.

یه لحظه متوجه امیرعلی شدم. عجب سحرخیز بود! یه دست لباس سفید راحتی خونه تنش بود و روبروی دریا ایستاده بود .

باد موهاشو داشت نوازش میکرد. توی فکر بود، حتما اتفاقات شب قبلو مرور میکرد!! باید برم و به جبران حرفای شب قبل ناراحتی رو ازش دور کنم.

امیرعلی هم کم سختی نکشیده توی زندگیش!! خواستم از لب پنجره بیام کنار و لباس بپوشم و برم پایین که یهو دختر جوانی رو دیدم که داره به سمت امیرعلی میره.

یه دختر با یه بلوز و شلوار که روسری هم به سر داشت! از دور چهره اش به خوبی مشخص نبود اما حدس میزدم که گلرخ دختر مشتی باشه. هم سن و سال خودم نشون میداد. امیرعلی به سمت دختر برگشت و باهاش شروع کرد به حرف زدن و خندیدن. دیگه داشتم کم کم عصبی و نگران میشدم. توی دلم

هم مدام به خودم میگفتم نه امیر خودش گفت که با هیچ دختری ارتباط نداره، حتما داره باهاش حرفای معمولی میزنه آره.. .

خودمو از جلو پنجره کنار کشیدم تا اون فکرای مزاحم از مغزم دور بشن. تند تند یه دست لباس پوشیدم اما باید بهترینها رو انتخاب میکردم... الان تنها من بودم و امیرعلی، دیگه خبری از اون خونه باشکوه و آدمای مراحمش نبود.

یه شلوارک جین دخترانه با یه تیشرت جذب صورتی کمرنگ پوشیدم، موهامم از دو طرف بافته و بعد شروع کردم به آرایش صورتم ... ناخنای دست و پامم لاک صورتی زدم و بازم به سمت پنجره رفتم ... اما خبری از امیرعلی و اون دختر نبود!

پنجره کشویی بود و به سمتی کشیدم و وقتی بازش کردم دستامو رو به نسیم گرفتم تا لاک ناخنم زودتر خشک بشه. هوای

صبحگاهی سرد و خنک بود و آدمو به وجد می آورد، نفسی تازه کردم و از اون هوای دلکش قدری ریه هامو سیراب کردم.

***

از پلّه ها که می اومدم پایین متوجه صداهایی از طبقه پایین شدم، به پلّه آخر که رسیدم نگاهم صاف رفت توی آشپزخونه و میز گردی که وسطش بود و امیرعلی پشتش نشسته بود .
امیرعلی که متوجه ام شد لبخندی روی لباش ماسید اما همون دختری که کنار ساحل باهاش بود پشت به من و رو به سمت
گاز در حال ریختن چای بود و حرف میزد، اونقدر توپم پر بود که نفهمیدم داشت با امیرعلی چی میگفت.

سرجام خشکم زد و امیرعلی تندی از جاش بلندشد و بدون توجه به صحبتای دخترک، به من ُزل زد و گفت:

-بیدار شدی عزیزم؟

اونقدر عصبانی بودم که دوست داشتم بهش بتوپم و بگم عزیزم بخوره تو فرق سرت ... که همون لحظه دخترک به سمت من برگشت و با نگاه خیره اش به من ُزل زد.

داخل آشپزخانه که شدم امیرعلی لبخندزنان به سمتم اومد و در حالیکه دستامو در دست میگرفت گفت:

-گلرخ زحمت کشیده و صبحونه رو واسمون حاضر کرده بیا بشین.

دختر صداشو صاف کرد و گفت:

- سلام ... خیلی خوشحالم از دیدنتون... من گلرخم، دختر مشتی سرایدار اینجا.

چند لحظه بدون هیچ حرفی سر جام ایستادم و بعد دستامو از بین انگشتهای امیرعلی بیرون کشیدم ... این دختر لحن قشنگ و صدایی دلنشین داشت، چهره معصوم و پاکشم قیافه اشو مجزا کرده بود!

به سمتش رفتم و گفتم:

-سلام ... صبح بخیر.

ترجیح دادم بیشتر از اون حرف نزنم، پشت میز نشستم .

امیرعلیم مقابلم نشست. متوجه سردی رفتارم شده بود و زیر چشمی با چهره ای محزون نگام میکرد. گلرخ دو لیوان چای که ریخته بود روی میز گذاشت ... پس فقط برای خودش وامیرعلی چای ریخته بود! اون که نمیدونست منم دارم میام پایین!

با لبخندی گفت:

-کره و ماستش محلیه، سرشار از کلسیمه بخورین خانم.

نفسمو با حرص فوت کردم و با صدایی یواش طوری که فقط امیرعلی شنید گفتم:

-مثل اینکه مزاحم صرف صبحونه خوردنتون شدم!

چهره اش برافروخته شد و با خشم گفت:

-اول صبحی پاچه میگیری!

-من پاچه نمیگیرم، چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است؟!

-تو چی میفهمی؟! تو...

دیگه داشتم کم کم عصبی و متشنج میشدم جمله آخرشو گلرخم شنید.

از جام بلند شدم و حرفشو با ترشرویی و پوزخند قطع کردم و گفتم:

-آره ... من هیچی نمیفهمم! راست میگی همیشه اینجور بودم ،خنگ و ساده و زود باور!

-چرا داری شلوغش میکنی؟!

-تو داری شلوغش میکنی؟! هه ... چیه؟! اول صبحتو خراب کردم آقای کیا؟!

از جاش بلند شد و از فرط خشم مشت محکمی روی میز صبحانه کوبید و گفت:

- بسه دیگه ... داری دیگه کفرمو در میاری ... هرچی من مدارا میکنم فایده نداره.

-چی؟! تو مدارا میکنی؟! این مدارا کردنته؟! وای بر من احمق!!

وای بر من ساده!

-حالا همه اش تو خانم ساده هستی و حتما من آقا سیاستمداره!!

تو خانم خوبه هستی و من آقا بده !! آره؟!

تن صداش اینقدر بلند بود که توی خونه پخش میشد . عصبانیتش به اوج رسیده بود و از چشماش خون می بارید . اونقدر ترسیده بودم که نفسم بند اومد ... مثل یه موش شده بودم که منتظر یه لونه بود برای پنهان کردن خودش.

سرمو پایین گرفتم و خواستم ترسمو بروز ندم که گلرخ به حرف اومد و با نگرانی و صدایی غمگین گفت:

-وای ببخشید همه اش تقصیر من بود! حنا خانم به خدا آقای مهندس منتظر شما بودن که از خواب پاشید و با شما صبحونه شونو میل کنن.

دلم نمیخواست تو اون شرایط بحرانی و عصبانیت با گلرخ هم کلام بشم، میترسیدم تموم عصبانیت و کدورتمو روی سرش خالی کنم. به همین خاطر ساکت شدم و امیرعلی در حالیکه از آشپزخانه بیرون رفته بود و به سمت در خروجی سالن میرفت غرولند کنان گفت:

-زندگی من هیچ چیزش به آدمیزاد نرفته، باید بکشم ... هنوز زوده واسه آرامش!

از در که بیرون رفت صداش قطع شد و صدای ضربه محکمی که در رو به هم کوبید توی تموم خونه پیچید .

هاله ای از غم و اشک توی چشمام نشست و با دو دست صورتمو پوشاندم. مرگ بر من با این کارام! گلرخ مقابلم روی صندلی نشست؛ صداش هنوزم غمگین و گیرا بود . گفت:

- حنا خانم من شمارو تا حالا ندیده بودم ... ولی ... ولی آقای کیا رو از بچگی میشناسم، باور کنین وقتی شنیدم ازدواج کردن توی دلم به زنش حسودیم شد، میدونین چرا؟! چون چشم پاکه! چون شوهرت همه چی تمومه ... آقا و با نجیبه ... تو همه این سالها که می اومدن شمال تا به حال یه رفتار بد و زننده ازشون ندیدم .

حتی وقتایی که؛خونوادگی و با پوپک خانمم می اومدن اینجا .

آقای کیا طوری برخورد نمیکردن مثل خیلی از جوونا...

میدونین که! از اینایی که میزنن به بیخیالی و بی عاری! به خدا همیشه مثل آقا رفتار کردن ...

من به چشم برادر نداشته ام

همیشه بهشون نگاه کردم و به خاطر محبتهای بیشماری که در حق من داشتن، خودمو همیشه مدیونشون میدونم.

دیروز که با آقام تماس گرفتن و گفتن میخوان بیان اینجا.دلم میخواست همه کاراشونو خودم به نحو احسن انجام بدم. خرید سیصد شاخه گل رز اونم شب سال تحویل کار آسونی نبود ولی من با جون و دل پذیرفتم و تا خود ساری رفتم و گل و شمع خریدم تا آقا خوششون بیاد. به خاطر ادای دینم. دلم میخواست شما خوشحال بشین و به سلیقه و انتخابتون تحسین بگین. نمیدونین با چه شوری میگفتن گلا رو پرپر کنم و روی تخت

خواب بریزم... چند شاخه شو روی میز و چند شاخه دیگه رو روی زمین بچینم ... همه اش استرس داشتم همونی نشه که خودشون میخوان. آخه ماشالا هزار ماشالا خیلی خوش سلیقهان!

- تعریف و تمجیدات تموم شد؟!

- معذرت میخوام ... به خدا من فقط میخوام سوتفاهمی پیش نیاد.

به خدا نمیدونید آقا چقدر شور و هیجان داشتن. من همش توی دلم میگفتم حتما علاقه زیادی به خانمش داره که تزیین اتاق اینقدر براش مهمه. آخه یه مرد توی نهایت دوست داشتنش میاد اینکارارو واسه همسرش انجام میده. امروز صبحم گفتن منتظر شما میمونن تا بیاین ... چای رو که ریختم خواستم بیام صداتون کنم.

کمی آرومتر شده بودم، از قوری چینی که روی میز بود یه لیوان شیر واسه خودم ریختم و سر کشیدم، هنوزم توی فکرش بودم ... چرا امیرعلی میگفت زندگیش به آدمیزاد نرفته؟! اون که از هر لحاظ مادی و آزادی هیچی کم نداشت!! باید باهاش حرف بزنم اینبار عاقلانه و بدون دعوا! از اولم باید به

مغز معیوبم می قبولاندم که این دختر لقمه امیرعلی نمیتونه باشه. اگه امیرعلی بی همه چیز بود چرا تو این چند ماه گذشته از زندگیمون حتی یه بار نخواست منو اذیت و آزار کنه... من که زن قانونی و شرعیش هستم! اون میخواست از من جدا بشه اما بدون هیچ ارتباطی ...

آره الان که فکرشو میکنم اصل قضیه همینه! امیرعلی چنین پسری نیست ... من دیگه خیلی شکاک و بدبین شدم بهش همشم بخاطر حرفایی بود که توی دانشکده راجبش میشنیدم! من خنگول فقط اعصابشو به بازی می گیرم با بچه بازیام!

تندی از جام بلند شدم و به سمت در رفتم. گلرخ با صدای بلند گفت:

-کجا میرین ... شمام که چیزی نخوردین؟!

-برمیگردم ... میرم دنبال امیرعلی...

روی تخته سنگی رو به دریای بیکران آبی نشسته بود و به موجهای آروم صبحگاهی خیره شده بود. خیلی دلم میخواست برم تو حصار خودم بکشمش و بگم که به خاطر کارای بچگونهام منو ببخشه اما امون از این غرور کاذب!

جلو که رفتم متوجه ام شد، اما سرشو به سمتم برنگردوند!

نزدیکش شدم و روی تخته سنگ کوچکی رو به دریا ایستادم و گفتم:

-دریا خیلی قشنگه ... ولی در حین آرومی و زیبایی بی حصرش گاهی آدمو میترسونه..ابهتش خیلی زیاده.

"درست مثل خود امیرعلی"

حرفمو که زدم هیچ عکس العملی یا حرفی ازش نشنیدم و ندیدم.

مثل اینکه حسابی دلخور بود!

سوز سرما روی پوستم نشست و یه لحظه احساس سرما کردم .
دستامو دور خودم حلقه کردم اما ساق پام سردش بود، آخه یه شلوارک کوتاه پام بود!

نمیدونم چطور متوجه سرد شدنم شد!؟ اون که اصلا به من نگام نکرد!

-برو تو سرما میخوری!

صداش گرم اما لحنش سرد بود ... با این وجود گرمای خاصی به بدنم داد، لبخندی روی لبم نشست و گفتم:

-پاشو با هم بریم.

سرشو به سمتم برگردوند، نگاهش پر از حرف بود .مثل یه پسر بچه ملوس و معصوم شده بود.

چشماشو به سمتم گرفت، پوزخندی به گوشه لبش راند و گفت: - چی شد افتادی دنبال شوهر بی همه چیزت؟!

به خاطر اون همه تهمت و افترایی که بهش بسته بودم ازش خجالت کشیدم، میدونستم داره بهم متلک میندازه.

سرمو به زیر گرفتم، به سنگای درشت و ریز زیر پاهام خیره شدم و گفتم:

- من باید باهات حرف بزنم ... قبول کن حرفا و سؤالات زیادی توی ذهنم دارم ... من سردرگمم... امیرعلی تورو خدا بیشتر از این عذابم نده.

از روی تخته سنگ بزرگ بلند شد و به چشمام خیره شد. شاید میخواست بگه "باشه میگم ولی به وقتش "

همیشه همینو میگفت ولی آخه کی؟! دیگه خسته شده بودم.

***

اتاقم هنوز مثل شب قبل دست نخورده باقی مونده بود. بعد از اینکه امیرعلی رو کنار ساحل تنها گذاشتم و از فرط سرما به داخل ساختمان اومدم یکراست به اتاقم اومدم و خودمو روی تخت ولو کردم.

سردرد همیشگی بازم به سراغم اومده بود و چشمام از اشک بارونی شده بود. نمیدونستم آخرش چی میشد؟! تو همون لحظه ضربه ای به در زده شد!

خودمو کمی جمع و جور کردم و قطره اشکی که گوشه چشمام بود رو با نوک انگشتم پاک کردم. امیرعلی که تو چارچوب در قرار گرفت، سیخ سر جام نشستم. امیرعلی پنجه تو موهاش فرو کرد و بهم زل زد. چشماش چرا قرمز بود؟! نگامون توی هم گره خورده بود. با مکث درو با پشت پاش بست و جلو اومد.

میخواست به من چی بگه؟! نباید دیگه کارو خراب کنم!! اما قیافه امیرعلی چرا اینجوری شده بود؟! انگار دو اژده های خشمگین توی چشماش بود!!

بازم به خاطر چی عصبانی بود؟!

من که برای دلجویی کردن ازش رفتم کنار ساحل! به سمتم اومد و لب تخت که نشست، از ترس خودمو یه کم جمع کردم. نفس نفس میزد و چشم ازم بر نمیداشت!

-گریه کردی؟!

آب بینیمو گرفتم با همون دستمالی که در دستم بود .لبخند تلخی زدم و جواب دادم:

-اگه رفیق تو سیگارته، رفیق من تو تنهاییها و دلتنگیهام اشکامه.

دستشو جلو آورد و خواست روی صورتم بکشه ... نمیدونم دقیقا میخواست چکار کنه ... ازش خودمو کمی عقب کشیدم تا دستاش بهم نخوره.

از دیدن حرکتم خنده ای کرد و گفت:

- چته؟! ... چرا اینجوری میکنی؟!

خواستم بگم تو که اصلا قابل پیشبینی نیستی!! قیافه شو که نمیدید ببینه چقدر خشمگینه!

-من که سیگارو میخوام ترک کنم و به جاش یه رفیق فابریک و جدید بذارم ... تو هم باید اشکاتو کنار بذاری.

نمیدونم چی تو کلّه اش بود!! ولی دیگه باید همه حرفامو بهش بزنم.

آب دهنمو که قورت دادم گفتم:

- ببین امیر ... من دیگه میخوام تکلیف خودمو بدونم ... تو ...

اگه یادت باشه به من گفتی بعد از عید از هم جدا میشیم. یعنی گفتی که خودتم میری آمریکا پیش مادرت...

لبخند از لباش دور شد و با مکث کوتاهی گفت:

-خب ... خب من دیشب که اومدیم شمال خواستم بهت بگم ...

خواستم همه حرفامو بگم ولی نشد!

-خب بگو ... از اولش بگو ... از اینکه چرا با من ازدواج کردی؟! چرا وقتی هیچ علاقه ای بهم نداشتی!؟

صدام هنوز بغض داشت و لحنم حزن آلود بود. امیرعلی بیصدا چند لحظه ای نگام کرد و بعد از جاش بلند شد و به سمت پنجره اتاق رفت، از بین پرده کرکره ها به بیرون نگاهی کرد و گفت:

-میگم بهت...

از جام خیز گرفتم و با شتاب به سمتش رفتم ،دمپایی پام نبود و با راه رفتن روی پارکت حس ناخوشایندی بهم دست داد.

امیرعلی به سمتم چرخید، با چهره ای در هم و اندوهگین ادامه داد:

-حنا .. حنا باور کن خیلی سخته که من بشینم و همه چی رو توضیح بدم.

مقابلش قرار گرفتم و برای چشم در چشم شدنش سرمو بلند کردم و با نگرانی گفتم:

-پس میخوای من تا کی تو این وضعیت دست و پا بزنم و جیکم در نیاد؟!

آخرش که چی؟! ... امیرعلی ... یه کم منصف باش..! تو همه احساسات منو به بازی گرفتی.

جهت دعوت به کانال ما در تلگرام
کلیک کنید
@Romanbooki

نویسنده: بهار سلطانی

برزخ سرد

برزخ سرد

نویسنده: بهار

سلطانی

-حنا ... حنا درسته که من به خواست خونواده ام با تو ازدواج کردم.. .

"وای خدای من!!! پس حدسم درست بود" با شرمساری نگاهشو ازم گرفت و ادامه داد:

- **اونا از خونواده تو یه کینه قدیمی دارن ... خواستن اینجوری انتقامشونو بگیرن.**

پوزخند زنان حرفشو قطع کردم و گفتم:

- خوبه ... خیلی خوبه ... انتقامشونو خوب گرفتن!

-من از همه کارام ... از همه بدیهایی که در حقت کردم پشیمونم و ازت معذرت میخوام ... باور کن من دیگه اون امیرعلی سابق نیستم. من بهت علاقه پیدا کردم. من ... من دوستت دارم حنا ...

-تو اونموقعم از این حرفای قشنگ خیلی در گوشم خوندی ، من احمق نمیدونستم همه اش نقشه اس ... همه اش فریبه.

-آره ... من گولت زدم ... ولی به جون خودت که الان واسم خیلی عزیزه.

همه حرفای این لحظه و الانم درسته ... من ... من با تموم وجودم دوست دارم حنا ... نمیدونم بگم چه حالی دارم!!! بدنم از شدت خشم و هیجان شروع کرد به لرزیدن!!! امیرعلی دستاشو جلو آورد و آروم دستای لرزان و یخمو توی دستاش گرفت و عاجزانه نگاهم کرد.

اونقدر از دستش عصبانی بودم که دوست داشتم یه مشت بزنم زیر چشمای خوشگلش!! من که حدس میزدم ماجرا همون باشه .

ولی نمیدونم چرا از شنیدنش تو اون موقعیت این همه شوکه و متشنج شدم!! اونقدر ازش دلخور و عصبی بودم که دوست داشتم در حد جنون آمیز سرش داد بزنم و از اتاق بیرونش کنم.

تموم قدرت و فکرم انگار به تاراج رفته بود. هیچ تصمیمی نمیتونستم تو اون شرایط بگیرم.

امیرعلی دستامو به سمت لباش برد و چندبار بیصدا بوسید، هیچ حرکتی نمیتونستم بکنم. منو به سمت خودش کشید و محکم توی حصارش گرفت.

اونقدر محکم که احساس کردم استخوانای پهلوم داره بیرون میزنه.

نفساش گرم و مقطع بود! حالش درست مثل یه پسر هیجده ساله نشون میداد. دیگه تحمل نداشتم. الان که از زبون خودش شنیده بودم که همه حرفاش دروغ بوده دوست نداشتم کنارش باشم! یاد و خاطرات گذشته ام بیشتر آزارم میداد!! من که آرزوم حصار گرم امیرعلی بود اما الان مثل حصاری تنگ و تاریک شده بود واسم! به زحمت خودمو ازش جدا کردم .دستاش نیرومند و قوی بود و جثه ریز من مقابلش همیشه کم می آورد.

اشکام بازم شدت گرفته بود و من اینبار اجازه دادم که بازم ببارن... نمیدونستم دلیل اصلی گریه هام چیه؟! از اینکه امیرعلی منو به بازی گرفته بود یا اینکه الان اعتراف میکرد عاشقمه!!!

امیرعلی با همون سیمای ابری و و عاجز به چشمام زُل زد و التماسگونه گفت:

-الهی من دورت بگردم .....تورو خدا گریه نکن.. دیگه طاقت ناراحتیو ندارم!

یعنی این خود امیرعلی بود که داشت این حرفارو به من میزد؟!

یعنی اینبار عاشقانه دوستم داشت؟! دیگه هیچی برام مهم نبود!

نباید غم گذشته رو میخوردم ... مهم الان بود که امیرعلی داشت بهم ابراز علاقه میکرد!!

خودمو تندی بیرون کشیدم و خواستم برم بیرون.

آره شاید این حرارت با رفتن زیر بارون که از ساعت پیش باریدن گرفته بود از بین بره. درو باز کردم و سراسیمه از پلّه ها پایین اومدم.

امیرعلی شتابان دنبالم کرد و با صدای گرفته و محزونش مدام میگفت:

- حنا ... حنا ... کجا میری؟! وایسا من همه حرفامو نزدم!!

لب دریا صخره ای و سنگی بود و با پای بدون دمپایی خیلی سخت بود که به اون سمت بری ولی من ... وجودم از گرمای عشق گرم گرم بود ... رفتم و روی بلندی ایستادم.

بارون میبارید و دریام به شدت طوفانی بود و موجای سنگینش به پاهام برخورد میکرد.

صدای امیرعلی از پشت سرم اومد:

-حنا ... حنا ... اینو بدون که دیگه هیچوقت نمیذارم ازم دور شی ... من واسه همیشه تورو کنار خودم نگه میدارم ... حنا ...

تو ... تو همه وجودم شدی و خبر نداری.

از شنیدن حرفای قشنگش بیشتر گرم شدم و به سمتش چرخیدم .

کنارم اومده بود. بارون تموم موهاشو خیس کرده بود و جلو

چشماش آورده بود. قیافه اش ملوس و دوست داشتنی تر شدهبود. با نگرانی نگام کرد و گفت:

-ازت جدا نمیشم و آمریکا هم نمیرم.

ناخودآگاه لبخند محوی روی صورتم نشست ... با دیدن لبخند روی لبام اونم خندید. یه لبخند که به قهقهه ای زیبا تبدیل شد.

نگاهشو از من به سمت آسمون گرفت و فریاد زد:

-خدایا ... خدا جونم مرسی ...خدایا ازت ممنونم.

نمیتونستم باور کنم این امیرعلی همون امیرعلیِ غد و لجباز دانشگاه س که الان داره به خاطر یه لبخند من از خدا تشکر میکنه!! تو سکوت بهش خیره شدم.

امیرعلی بازم نگاشو به من دوخت و با صدایی پر از احساس گفت:

-حنا ... میخوام امروز یه بار دیگه ازت خواستگاری کنم ...یه خواستگاری واقعی.

باورم نمیشد داره چی میگه؟! نگاه کنجکاو منو که دید سریع ادامه داد:

_این خواستگاری با همه خواستگاریای دنیا فرق میکنه ... قبولداری؟!

-اوهوم.

-خب الان کنار دریا زیر این بارون قشنگ تورو واسه این قلب پر احساس و عاشقم خواستگاری میکنم.

-اول بگو چرا اردشیرخان اینقدر از من بدش میاد؟! بگو چرا منو طعمه کردن واسه تو؟! بگو چرا؟!

_ ا ... دختر خوب همه این سؤالو که یه جا نمیپرسن؟!

-آخه تو که نمیدونی ذهنم پر از سؤاله؟!

-خیلی خب الان وقتش نیست همه اشو واست میگم ... ولی بعدا... الان فقط میخوام یه جوابو ازت بشنوم ... دوست دارم تا همیشه و تا آخر عمر بهم بگی بله .

قلبم داشت تند تند میزد، بی اراده شدم، بی اختیار شدم، دستمو بردم جلو میخواستم دستاشو بگیرم، میخواستم لمسش کنم!

میخواستم بازم توی حصارم بکشمش . به خصوص الان که میدونستم عاشق واقعیمه و داره از ته قلبش ازم خواستگاری میکنه. اصلا میخواستم جونمو فداش کنم ولی همین که دستم خواست دستاشو لمس کنه زیر پام خالی شد و با پشت خوردم زمین و قبل از اینکه بتونم خودمو کنترل کنم گرفتار موجایسنگین دریای خروشان شدم.

امیرعلی از روی صخره ها پایین پرید و خودشو به من رسوند .
هرچه که تقلا میکردم از جام بلند شم و خودمو نجات بدم اما توانایی هیچ حرکتی رو نداشتم تا اینکه امیرعلی خودشو بهم رسوند. آشفته و پریشون دولا شد و زیر سرمو بلند کرد، موجا همینطوری می اومدن و میرفتن و با هر برخوردی ما رو محکم به جلو ُهل میدادن.

-حنا جونم ... خوبی؟!

دهانمو که باز کردم جواب بدم آب شور دریا توی دهنم رفت و حالمو بدتر کرد. امیرعلی یه دستشو زیر سرم و یه دست دیگهاشو زیر زانوهام گرفت و یه لحظه که خواست بلندم کنه با صدای بلند طوری که بتونم توی اون هوای بارانی و خروش دریای مواج بشنوم، لباشو از هم باز کرد و گفت:

- حنا ... عروس اینقدر دستپاچه رو ندیده بودم تا حالا!

خندید ...اینقدر شیرین و از ته دل که دلم داشت براش ضعف میرفت ... برای اینکه خودمو توی حصارش بیشتر نگه دارم دستمو انداختم دور شونش و بهش خیره شدم. چشماش از همیشه زلالتر و بی ریاتر شده بود. اشکامم با قطرات بارون و آب دریامخلوط شده بود ... سرمو بهش چسبوندم.

پیرهنش تمام خیس شده بود و به بدنش چسبیده بود. با گریه خواستم دهان باز کنم و هرچی که تو دلمه بریزم بیرون اما اشکای مزاحم نمیذاشتن، نفس نفس زنان و بریده بریده گفتم:

-من از خدام بود که تو یه روزی بهم ابراز علاقه کنی... آرزوم بود که عاشقم باشی.

با شادی خاصی نگاهم کرد ... نگاش از همیشه مهربونتر شده بود و گفت:

-آره تو موفق شدی! من عاشقت شدم! بدون که دیگه چیزی بجز تو برام اهمیت نداره.

***

دو روز از اعتراف امیرعلی و خواستگاریش از من گذشت .

بارون اون روز و افتادنم روی صخره های ساحلی باعث شد سرماخوردگی خیلی بدی به سراغم بیاد.

تموم بدنم هم کوفتگی پیدا کرده بود و تمام پام خراشیدگی پیدا کرده بود، امیرعلی دکتر برام خبر کرده بود و خودش مرتبازم پرستاری میکرد. احساس میکردم زندگی روی خوششو داشت بهم نشون میداد. در حالی که مریضی خیلی بدی گرفته بودم و تموم استخوانای بدنم تیر میکشید اما دوست داشتم هر لحظه و هر دم کنار امیرم باشم. روی تخت دراز کشیده و تازه از خواب بیدار شدم که در اتاق باز شد و امیرعلی وارد اتاق شد. با دیدن من لبخندی روی لبش نقش بست و گفت:

- به به ... سلام خانم ... بیدار شدی؟!

از ته دل لبخند زدم و با شادی محسوس گفتم:

-آره.

کنارم روی لبه تخت نشست و با نگاهی توی چشمام افزود:

_حالت بهتره خانمی؟!

سری به معنای مثبت تکون دادم و امیرعلی دستشو جلو آورد و روی پیشانیم قرار داد و بعد از مکثی با همون لبخند زیبایی که به لب داشت گفت:

- خوبه، تبتم قطع شده.

_با پرستاریای شما معلومه که بهترم.

دستاش از روی پیشونیم سُرخورد و با شیطنت خاصی درحالیکهنوک دماغمو فشار میداد گفت:

-دیگه دیگه... هرکه طاووس خواهد جور هندوستان باید کشد.

گونه هام ارغوانی شد و سرمو زیر انداختم. امیرعلی که از خجالت کشیدنم خنده اش گرفته بود گفت:

-نظرت چیه اگه بهتری با هم بریم بیرون چرخی بزنیم؟

نفسمو فوت کردم، حالا که همه چی داشت بهتروبهتر میشد چرا باید مخالفت میکردم!! حالم بهتر بود پس با لبخند گفتم:

-باشه.

- آفرین عزیزم پاشو بریم، اینجوری روحیتم عوض میشه.

**

اون روز تمام شهر رو گشتیم... تموم مدت دستام تو دستای قوی و نیرومند شوهرم بود! چقدرم زیبا بود.

شام رو تو یه رستوان سنتی خوردیم. اجرای موسیقی زنده حال و هوای خوبی به هردومون میداد.

از خوشحالی زیاد تو پوست خودم نمیگنجیدم از اینکه امیرعلی اینهمه به من لطف و محبت میکرد... لقمه برام میگرفت و من غرق شده بودم در این دریای محبتّ و عشق!

وقت برگشتن به ویلا سوار ماشین بودیم که موبایل امیرعلی زنگ خورد، یه نگاه به صفحه گوشی انداخت و درحالیکه رانندگی میکرد و چشماشو به جلو دوخته جواب داد:

-بله بفرمایید.

-سلام... شما خوبید.

- مرسی

- نه هنوز شمالیم.

- کی؟

- الان کجایید؟!

- با کی اومدید؟!

- نه... خوبم... آره... مگه نمیگم خوبم!

- خیلی خب... فعلا خداحافظ!

گوشی رو که قطع کرد روی داشبورد پرتش کرد. یه دستش که روی فرمان بود، دست دیگه اشو روی قسمت باز شده از پنجره درب اتومبیل به صورت قائم قرار داده و به سرش تیکه داد .

توی فکر عجیبی رفت!

کی بود که باهاش تماس گرفت؟! حدس میزدم پدرش باشه. برای اینکه فضای داخل ماشینوعوض کنم با لحنی سرشار از شادی و لبخند گفتم:

-عجب هوای تمیزیه... من عاشق اینجور هوایی ام.

اما هیچ حرفی نزد... اصلا توی این عالم نبود!! انگار افکارش کلا اونو از واقعیت پرت کردن!! بهش نگاه کردم و صداش زدم اما باز هم جوابی نداد.

یه لحظه ترسیدم!! چشماش زاغ و پلکهاش بیحرکت ایستاده بودند و به روبه روش خیره بود... دستی به بازوش زدم و دوسه باری که تکونش دادم گفتم:

- امیر... امیرعلی... کجایی؟؟

تندی به سمت من برگشت و یه لحظه کنترل ماشین از دستش در رفت و نزدیک بود با ماشین کناری برخورد کند که فرمانو زودی چرخاند.

- چته؟! چیزی شده امیر؟! کی بود بهت تلفن کرد؟!

بدون اینکه جواب منو بده با اخمای درهم و صورتی اندوهگین شروع کرد به بدوبیراه گفتن به راننده ماشینی که خواست باهاش تصادف کنه... فهمیدم اوضاع روحیه اش داغونه که اینجوری فحش میده!! اونم بعد از گذروندن یه روز خوش و به یاد ماندنی!!

ساکت شدم و ترجیح دادم دیگه حرفی نزنم تا آروم بشه.

به ویلا رسیدیم همه درا چهار طاق باز بود. مشتی خبر داشت بیرونیم و درها رو نبسته بود، امیرعلی به سرعت روی جاده سنگلاخی ویلا ماشینو به سمت جلو حرکت داد و جلوی ساختمون که ایستاده متوجه یه اتومبیل شدم!!

در کمال تعجب و حیرت به ماشین پارک شده نگاه کردم .

خواستم حرفی بزنم که خود امیرعلی به حرف اومد و با صدای اندوهگینش گفت:

- ارسلان اومده اینجا.
- ارسلان؟!
- اوهوم!! خودش بود که بهم تلفن کرد.
- خب؟!... چرا اومده اینجا؟!

منظورمو فکر کنم فهمید!! مکثی کرد و در حالیکه به روبرو چشم می انداخت گفت:

-فقط خودم می شناسمشون... اومده اینجا شادیهامو خراب کنه و برگرده.

دقیق نفهمیدم منظورش چیه؟؟ ولی چرا! آخه ارسلان چرا باید با پسر خودش این کارو بکنه؟! یعنی این حقیقت داشت!!

با دنیای از حیرت و سؤال بازم به امیرعلی چشم دوختم و گفتم:

-ولی آخه چرا؟

همون لحظه تلنگری به شیشه کناری من زده شد، به بیرون چشم دوختم، مشتی کنار ماشین ایستاده بود، شیشه رو که پایین زدم خودشو کمی به سمت داخل اتومبیل خم کرد و با چهره ایی نگران سلام کرد و گفت:

- آقا به خدا من رفته بودم به زمینای طالش محله سر بزنم وقت برگشتنی ماشین آقا ارسلانو دیدم... گلرخ گفته که یه ساعتی اومدن!!

امیرعلی تموم وقت با ترشرویی به مشتی نگاه میکرد و در آخر عصبانیتشو انگار میخواست روی سر پیرمرد خالی کنه، با خشم داد زد:

-نتونستی در این خراب شده رو گل بگیری!؟ آخه من باید کجا برم برای یه ذره آرامش؟!

مشتی با چهره ای ناامید سرشو به زیرافکند و با شرمساری گفت:

-بخدا آقا شرمنده... من که نمیتونم به آقا ارسلان بی ادبی کنم بالاخره ایشون به گردن ما حق دارن.

امیرعلی با عصبانیت نفسشو فوت کرد، خواستم یکم آرامش کنم با لحنی آرام گفتم:

-حالا اینقدر به خودت فشار نیار امیرجان.

با چشمای گیرا و نافذش به چشمام چشم دوخت و هیچ نگفت. از اتومبیل که پیاده میشدیم با همون لحن آرام و مهربانم گفتم:

-حالا بریم داخل و اینقدرم به خودت فشار نیار... این عصبانیتا واسمون سمه!!..

از اتومبیل پیاده شد. بیصدا و بیحرف!!

انگار داشت فقط به حرفام گوش میکرد، سرش پایین بود با اشاره به مشتی بهش فهموندم که بره... مشتی سلانه سلانه از کنارمون دور شد و من به سمتش رفتم و با خنده گفتم: -نگاش کن!... حالا این قیافه چیه واسه خودت درست کردی؟!

سرشو بالا گرفت و بازم بهم خیره شد... سکوتش از همیشه و هر لحظه واسم زیباتر بود با لبخند روبروش ایستادم و ادامه دام:

-میدونی وقتی غمگینی چهره ات مثل پسر بچه ها میشه؟!

سرشو به زیر گرفت و جوابی نداد... انگار غم عجیبی توی دلش سنگینی میکرد!! جلو رفتم و دستامو به سمت صورتش بردم، خواستم نوازشش کنم اما در کمال ناباوری دستامو پس داد و به سرعت به داخل ساختمان رفت!

چرا اینجوری کرد؟؟! مگه این امیرعلی همون امیرعلی عاشق این دو روزه نیست!!؟ چرا باید منو با دلخوری پس بزنه؟! قلبم انگار تیر خورد!! پاهام انگار قدرت نداشت... سنگین سنگین شد!!

همونجا روی پله های ورودی دم ساختمون نشستم، مثل مجسمه بیحرکت به جلو چشم دوختم.

اشک در نی نی چشمام شروع به درخشش کرد و من

کمترین توان مقابله با اونا رو داشتم. یه بغض گرم و آتیش راه گلومو سد کرده بود، اینقد حالم بد بود که نمیتونستم آب دهنمو قورت بدم. یه پلک که زدم قطره ای اشک از چشمام

فرو چکید. دستام شروع کرد به لرزش... انگار توی تاریکی مطلق گیر کرده بودم... یه بن بست که نه راه پس داشتم نه راه پیش!

نکنه حرفای این دو روز امیرعلی بازم دروغ و نقشه باشه! وای نه!! احساس میکردم راهمو گم کردم!! آره انگار این گره کهنه زندگیم حالا حالاها باز نمیشه!! خدایا مگه خودت کمکم کنی.. نمیدونم چه مدت روی اون پله های سرد نشستم و تکون نخوردم... یه ساعت... یه روز...یه سال!

سوز سرما روی پوستم نشسته و بازم داشت به داخل بدنم نفوذ میکرد .من تازه از سرماخوردگی نجات پیداکرده بودم... بازم داشتم بیصدا اون هوای سرد و مزاحمو وارد سلولای بدنم میکردم... من که عادت داشتم به هر سرما خوردگی ساده ای عکس العمل نشون بدم!! الانم باید منتظر عواقب بعد می

بودم!! شروع کردم به سرفه زدن!! اما نمیتونستم از جام بلند بشم... پاهام انگار قفل شده بود!!

با صدای تقه در فهمیدم کسی از داخل ساختمون بیرون اومد.اما از جام تکون نخوردم و به اون سمت برنگشتم. کسی به سرعت از کنارم رد شد.

ارسلان خان بود بدون هیچ توجهی به من با شتاب به سمت اتومبیلش رفت و با ریموت درو برای خودش باز کرد.

کت وشلوار اسپرت پوشیده و مثل همیشه مرتب و خوشپوش بود! بوی عطرش توی فضا پیچید! کنار اتومبیلش که ایستاد به من نگریست یه نگاه پرخشم و تنفر!!

هنوز توی فکر نگاه بد و پر کینه اش بودم که دهان باز کرد و با خشم و اندوه گفت:

-اگه فکر کردی با این خاله زنک بازی هات پسرمو صاحب میشی کورخوندی! اینم بدون اون پسر تموم دارایی منه... پس به همین آسونیا نمیذارم از چنگم درش بیاری!

هنوز نمیدونستم منظورش چیه... خواستم حرفی بزنم که صداش اوج گرفت و ادامه داد:

- بیچاره ات میکنم... کاری میکنم بشینی به حال خودت زار زار گریه کنی. حالا بشین و تماشا کن.

صدای امیرعلی که اومد... فهمیدم که اونم ازداخل ساختمون بیرون اومده ولی نمیدونم چرا پاهای لعنتی ام مثل دو تکه چوب خشک و بی رمق شده و نمیتونستم تکونشون بدم.

- ارسلان از اینجا برو... داری کفر منو در میاری!!

- پسر تو نمیدونی داری چیکار میکنی!؟! آخه کی تا حالا از عشق و عاشقی به جاهای خوب رسیده تا تو دومین نفر باشید؟!

نمونه اش همین من... پدر احمق خودتم... کو؟! کجاس!! پس عشق آسمونیم چی شد؟! چند سال طول کشید؟!

امیرعلی جلوتر اومد، سایه اشو کنار خودم حس میکردم!! ایستاد و روبه پدرش فریاد کشید:

-خواهش میکنم هوس رو با عشق قاطی نکن... عشق خیلی مقدسه بابا .

اولین بار بود که میشنیدم امیرعلی، ارسلانو با کلمه بابا خطاب قرار میداد. سرمو به سمتش چرخوندم... چهره اش گرفته و چشماش بارونی بود!

ارسلان مکثی کرد و بعد سوار بر اتومبیلش شد و به سرعت ویلا رو ترک کرد.

گریه هام شدت گرفت!! لااقل خیالم از بابت امیرعلی و عشقش کمی راحت شد... از این که بازیچه نشدم! سرمو به زیر گرفتم و بیصدا شروع کردم به اشک ریختن.

امیرعلی که کنارم نشست و دستای یخ کردمو توی دستای گرم خودش گرفت هق هقم اوج گرفت.

- بازم که داری گریه میکنی؟! پاشو بریم داخل... دستات یخه... پاشو بازم سرما میخوری!

- نمیتونم!

- بازم که گفتی نمیتونم!! آخه این چه حرفیه دختر خوب؟!

توی چشماش زل زدم و با صدای گرفته و اشک آلودم گفتم:

-پاهام انگار قفله... نمیتونم راه برم.

غم از تموم اجزاء صورتش سرازیر بود اما انگار صبور و مقاوم بود که میخواست بیخودی به من لبخند بزنه و همه غماشو در لفافه پنهان کنه.

- آهان. پس میخوای بلندت کنم؟ آره؟! ای کلک!

تا خواستم حرفی بزنم منو به سرعت بلند کرد و از پله ها بالا رفت.

با همون لبخندی که به لب داشت، گفت:

-عین دختر کوچولوها که واسه باباشون ناز میکنن داری خودتو واسم لوس میکنی...آره؟؟

این جمله اش منو یاد بابام انداخت.! هربار هر شیطونی میکردم این حرفو بهم میزد و من خودمو بیشتر واسش لوس میکردم. دستمامو دور شونش محکمتر کردمو گفتم:

-بزارم زمین امیر..سنگینم... خسته میشی.

- ا ... یعنی میخوای بگی زورم به یه دختر ریزه میزه پنجاه کیلویی نمیرسه؟!

- خب... بایدم بتونی منو ساعتها بلند کنی.

مکثی کرد! توی چشمام غرق شد، به ادامه حرفم تک سرفه ای کردم.

-مثل یه غول بیشاخ و دم و بزرگ میمونی... منم فنچت هستم دیگه!!

یه لحظه ازش ترسیدم! چهره اش جدی و بدون لبخند شد .شایدم از مثالم خوشش نیومد!

به جبران حرفم با خنده گفتم:

-بچه ما چی بشه! یا هیکل هیکل یا یه ذره پوست و استخون!

بازم به همون حالت توی چشمام خیره بود! انگار کار و خرابتر کردم! این مثال چی بود من زدم!؟ خاک تو سرم کنن!! الان میگه دختره چقدر هوله داره حرف بچه میزنه! من چرا نمیتونم بعضی وقتا حرف بزنم!! اصلا در این دهنمو گل بگیرم بهتره! نفس کشیدن داشت واسم سخت میشد از اینکه اینقدر بد و مصمم نگام میکرد داشتم معذب میشدم ولی در حصارش زندانی بودم و هیچ راه فراری نداشتم. بعد از دقایقی از پله های چوبی بالا رفت و بیصدا منو به سمت اتاقم برد.

دیگه حرفی نزدم! نبایدم چیزی میگفتم! این گندی که من زدم حالا حالاها روم نمیشد توی چشماش نگاه کنم!

چراغ اتاق هنوز خاموش بود که منو روی تخت گذاشت و از خودش جدا کرد!! اما همینطور که دستاشو از زیر سر و زانوم بیرون میکشید و روم خیمه زده بود، سرش کنار سرم بود ،نفسهای گرمش به صورتم برخورد میکرد، دستاشو روی صورتم به حالت نوازش کشید درحالیکه چشمای خیس از اشکمو پاک میکرد گفت:

-آخرین بارت باشه گریه می کنی ...مثلا توی ترک بودی؟!

از لحنش خوشم اومد. عصبی اما مهربون و دلسوزانه بود! با لبخند گفتم:

-یادم نبود!

- مگه آدم یه قول بده پای قولش واینمیسه؟! اگه روزای قبل بود امشب ده تا سیگار بیشتر میکشیدم!

خودشو از روم بلند کرد و درحالیکه لبه تخت مینشست کفشاشو از پاش درآورد و ادامه داد:

-ولی الان به عشق تو دیگه نمیکشم.

- ولی آخه سخته... منظورم یه دفعه ترک کردنشه!!

- سخت نیست اگه اراده کنم میتونم... اینم بهای عشق من به تو دیگه!

جورابای پاشو که درآورد توی کفشاش جا کرد و به گوشه ای پرت کرد. واقعا این امیرعلی همون امیرعلی وسواسی قدیم بود؟ با کفش داخل خونه نمیشد و اینجوری کفشاشو یه جا

شوت نمیکرد!! انگار خودشم متوجه رفتارای جدیدیش شده بود ، با خنده از جاش بلند شد و گفت:

-ارسلان میگه تموم رفتارام تغییر کرده. میگه چرا مثل سابق وسواسی و دقیق نیستی ؟! راستم میگه ... قبلنا سابقه نداشت از لیوان دهنی کسی آب بخورم اما بارها از لیوان تو استفاده کردم. خب دیگه اینم از نشونه های عاشقیه ... پدر منو داره درمیاره .

ارسلان تازه میگه ولش کن!

- امیر

- جاااان امیر!

- ارسلان خان چرا اومده بود اینجا ؟! چی میگفت ؟!

در حالیکه نزدیک در شده بود چراغا رو روشن کرد و گفت:

-اومد دیدن من .... میخواست بفهمه حالم خوبه یا نه! آخه تو این چند روزه هرکدومشون باهام تماس میگرفتن جواب ندادم ، مثل اینکه نگران شده بود!

- مگه کی باهات تماس گرفته بود ؟!

- ارسلان و خان عمو ... پوپک!

اه .. با شنیدن اسمش هم حالم بد میشد ! با غیظ لبمو گزیدم و سرمو برگردوندم.

امیرعلی که متوجه حالتم شد بلافاصله گفت:

-بی خیال ....مهم نیست چی میگن و بعدا چه رفتاری داشته باشن!

با کمی زحمت خواستم سرجام بنشینم. انگار پاهام جون گرفته بود ... به کمک دستامم که به تشک تکیه دادم، تموم زورمو به کار گرفتم و به تخت تکیه دادم و سرجام نشستم.

امیرعلی که بهم زل زده بود با خنده گفت:

-خوبی ؟! منظورم پاهاته ؟! خوب شد؟!

میدونستم منظورش چیه !! میخواست بگه من به دروغ گفتم پام درد میکنه تا آقا بلندم کنه !!

چپ چپ نگاش کردم و گفتم:

- نخیر آقا ... هنوز بی حسه.

با صدای بلند خندید و گفت:

-خیلی خب ... من میرم دوش میگیرم کاری نداری ؟!

مگه میخواست کجا بره ؟ نکنه میخواست بازم ازم جدا بخوابه ؟ با چشمای متعجبم بهش نگریستم و خواستم حرفی بزنم که خودش پیش قدم شد و گفت:

-چیه ؟ بوی کفشام هنوزم اذیتت میکنه ؟

وای از دست این پسر !! چقدر مزه میریخت !! ولی انگار حالمو دقیق میفهمید که داشت اذیتم میکرد!

چهره ای درهم کشیدم و با دلخوری گفتم:

-نمیخواد جایی بری !

چهره اش از همیشه و هرلحظه بیشتر حیرت انگیر شد! یه جورایی انگار از شنیدن این جمله ام متعجب شده ... من منی کردم و با تردید گفتم:

- مگه اینجا حموم نداره ؟! خب ازحموم اینجا استفاده کن.

- آخه چمدون و وسایلام اتاق دیگه اس.

جمله شو با رضایتمندی تموم گفت . اما من با همون لحنم گفتم:

-خب برو بیارش .. چمدونتو میگم.

- د نه دیگه !! نمیشه .. تو الان خسته ای، پاهاتم که جون نداره ،مزاحمت میشم اینجا باشم!

انگار میدونست که اینجوری با حرفاش اذیتم میکرد!

با ناز چهره ای درهم کشیدم و گفتم:

- این چه جور ماه عسلیه که عروس و دوماد اتاقاشون جدا از همه؟!

نذاشت حرفمو کامل بزنم... جلو اومد و با خنده گفت:

-میشه بگی عروس دلش چی میخواد؟!

گونه هام از شرم گل انداخت، سرمو به زیر گرفتم. پاهامو یه کم یه کم تکون دادم بهتر بود، با تأمل از روی تخت بلند شدم .

امیرعلی همونطور که به من زل زده بود لبخند زنان در ادامه حرفاش گفت:

-یعنی من خوبم ؟! اینجوریاس عروس خانم؟؟

سرمو بلند کردم بهش نگریستم، وقتی نگاهمون با هم تلاقی کرد با ناز لبخند زدم و گفتم:

-دلت می یاد این عروس خوشگلو تنها بزاری؟

انگار از شنیدن این جمله ام خیلی خوشش اومد، لبخند زنان دو قدم بهم نزدیکتر شد و گفت:

- نه عشق من!. نه دورررت بگردم.

دوباره دلبری کردم و با ناز گفتم:

- امیرعلی.

- جاااااان امیرعلی!

- پس دیگه هیچوقت تنهام نزار... امیر... امیرمن!

اومد جلوتر، دستاشو به سمتم دراز کرد، خودمو سریع توی حصارش انداختم، دستاشو محکم دورم حلقه کرد، سرمو عقب کشیدم و بهش زل زدم، اونم توی چشمام خیره موند. از چشماش شعله های عشق زبونه میکشید... که همینطور زمزمه وارگفت:

-تو....

همزمان با هم نفسهای سنگینمونو از سینه بیرون فرستادیم.

میخواستم وادارش کنم که همونجا بمونه... میخواستم منو

ببوسه... جز امیرعلی کسی رو نمیدیدم و دوست داشتم واسه همیشه قلبشو برای خودم به قل و زنجیر دربیارم! اما چه طوری؟!

یه نگاه به خودم انداختم. هنوز لباسای بیرون تنم بود. حتی شال هم دور سرم بود.

دستشو با نوازش روی سرم کشید. یهو ازش فاصله گرفتم و گفتم:

-نمی ری لباساتو بیاری.

- چرا... میرم.

- پس تا تو دوش بگیری منم لباسامو عوض میکنم.

لبخند زد و درحالیکه ازم فاصله میگرفت ، گفت:

-همون اتاق دوش میگیرم و برمیگردم.

از اتاق بیرون رفت با عجله به سمت آینه دویدم و خودمو دید زدم... دستپاچه و حیران بودم. اول از همه سر وقت لباسام رفتم همه رو توی چمدونم چپونده بودم. تند تند زیر و روشون کردم و همون لباس حریر زرشکی رو که امیرعلی روز سال تحویل بهم کادو داد رو از بین لباسا بیرون کشیدم. یه نگاه بهش انداختم و از جام بلند شدم که بپوشم.

اول از همه یه دوش کوتاه و سریع گرفتم و جلوی آینه نشستم و شروع کردم به آرایش خودم.. موهای خوش حالتمو دور گردنم پریشون کردم بعد یه رژ لب روی لبام مالیدم. همه چی خوب بود!! از جام بلند شدم و عطر زدم!!

با شادی دور خودم چرخی زدم و توی تخت شیرجه زدم!

از خوشحالی توی پوستم نمی گنجیدم! این من بودم که به خواسته هام رسیده بودم!؟ نمیدونم!! شایدم خواب بود!

روی تخت به صورت طاق باز دراز کشیدم و نگاهمو به سقف دوختم... یه دفعه به سرم زد خودمو به خواب بزنم... حوصله ام دیگه داشت سر میرفت.

نمیدونستم در غیاب امیرعلی چکار کنم!! الان دیگه ول کن نبود!! آخه نمیدونم چی روی این بدن بود که صبح و شب دوش میگرفت! این وسواس بودنش گاهی اوقات آدمو عصبی میکرد!

پتو رو، روی خودم کشیدم و آروم چشمامو بستم... پنج دقیقه طول نکشید که صدای تقه در اومد... آره انگار خودش بود صداش اومد:

-مهمون نمیخوای؟!

حالا وقتش بود، چشمامو محکم بستم... انگار چمدون دستشو داشت گوشه ای میذاشت و با صدای آرامی گفت:

- ای بابا... چه وقت خوابه ؟!

توی دلم خنده ام گرفته بود!! اینجوری یعنی من هول نکردم!!

یعنی فکر نکن من اینقدر دستپاچه ام!! ولی خودمونیم... زهی خیال باطل! انگار روی تخت نشست که تخت بالا و پایین شد!

بوی عطرش به مشامم خورد! یه لحظه احساس کردم پتو از روم کنار رفت! دلم هری ریخت، یخ کرده بودم!

صدای آرامش بازه به گوشم رسید:

-میدونستم بهت میاد !

نفساش داغ و سوزان بود. یه دفعه منو محکم به سمت خودش کشید و با صدای پر از احساس گفت:

_نمیخوای چشماتو وا کنی؟!

دیگه نتونستم بیشتر از اون نقش بازی کنم، چشمامو که باز کردم خودمو تو حصار تنگش به صورت اسیر شده دیدم.

دستامو روی دستاش گرفتم و گفتم:

-امیـــــرعلی...

درحالیکه سرش کنار سرم بود و گفت:

-جووون امیر... بگو که امیر قربونت بره.

یه دفعه به سمتش برگشتم و وقتی چشم تو چشم شدیم یه کم خودشو بالا کشید و نفس عمیقی روی صورتم پخش کرد!

نمیدونم چرا همه اش دلم هوای لباشو میکرد! لبای خیس و نرمشو!

سرشو به صورتم نزدیک کرد آروم لباشو روی لبام گذاشت و...

دلم میخواست عقربه های ساعتو واسه همیشه نگهدارم تا اون شب رویایی تموم نشه .

***

چشمامو که بازکردم خودمو روی تخت تنها دیدم. مثل برق گرفته ها سرجام نشستم ... لباسم پایین تخت افتاده و خبری از امیرعلی نبود!

ناخودآگاه شب قبلو به خاطر آوردم. لبخندی روی لبم نقش بست و امیرعلی عاشق شب پیش رو در ذهنم یادآوری کردم.

ازجام بلند شدم و به حموم رفتم . زیر دوش آب گرم ایستادم بادست کمی شکممو مالش دادم تا از دردش کم بشه ، بعداز بیرون اومدن از حمام یه دست لباس پوشیدم . موهامو با سشوار کمی خشک کردم ، با موهای خیس همیشه دچار سردرد میشدم، بنابراین کل موها با سشوار کمی خشک کردم و همه رو بالای سرم جمع کردم و با کش محکمی بستم.

نمیدونم امیرعلی کجا بود که پیداش نبود! از اتاق که بیرون اومدم یکراست رفتم به طبقه پایین ... انگار کسی خونه نبود!!
سرمو به سمت آشپزخونه چرخوندم کسی اونجا نبود... داخل رفتم. میز پر بود از وسایل صبحانه.. حتما کار امیرعلی بود.

لبخندی زدم و پشت میز نشستم . یه لقمه خامه و عسل برای خودم درست کردم . خیلی گرسنه ام بود و احساس ضعف شدید داشتم. درد شکمم هم که هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد . صدایی که از سمت درب ورودی سالن اومد باعث شد نگاهم به اون سمت بره.

امیرعلی با کلی وسیله و خرت و پرت وارد خونه شد. با دیدن من توی آشپزخونه خنده ای کرد و یه لحظه سرجاش ایستاد. یه سویشرت روی شلوار جین آبیش پوشیده و هر دو دستش پر بود از وسیله های مختلف و خوراکی! جلو اومد و درحالیه نایلونا رو روی کانتر آشپزخونه قرار میداد سلام کرد و گفت:

-ظهرت بخیر خانمی.

نمیدونم بگم چه احساسی داشتم .... یه احساس خوشایند و لطیف یا شایدم یه شرم محسوس!! با لبخند نگاش کردم و گفتم:

-سلام ..... کجا بودی تو !؟

به سمتم اومد ، یه دفعه سرشو جلو آورد و پیشونیمو بوسید ،از حرکتش شوکه شدم! اما سعی کردم به روی خودم نیارم ، کنارم روی صندلی نشست و گفت:

-رفتم یه کم وسیله گرفتم. یخچال خالی بود.

سکوت کردم و دیگه هیچی نگفتم، زیرچشمی نگام کرد و با مکث گفت:

-خوبی ؟!

- اوهوم....

- پس چرا ساکتی ؟!

- خب .. نمیدونم ! باید چی بگم ؟

کره روی نان تست مالیدم. امیرعلی به دستام خیره شده بود و همینطور که نگام میکرد گفت:

- حنا .... میگم دوست داری به خونتون زنگ بزنی و باهاشون حرف بزنی ؟!

درحالیکه از شنیدن حرفش کلی ذوقزده شدم، سرمو بلند کردم ،موجی از شادی تموم صورتمو گرفت و گفتم:

-راست میگی ؟

- آره ... راستش تو این چند روز همه اش میخواستم بهت بگم به مادرت زنگ بزن. عید بهشون تبریک بگو.

با خوشحالی از جام بلندشدم و گفتم:

-وای مرسی امیرعلی .... نمیدونی چقدر خوشحالم کردی!

- حالا بشین اول غذاتو بخور بعد.

-غذا؟!

- پس چی خانم .. ساعت از دوازدهم گذشته ، رفتم واست جگر خریدم.

از جاش بلند شد و از بین پلاستیکای روی کانتر یکیو برداشت و روی میز جایی براش پیدا کرد و بعد نان سنگک رو بازکرد و یه لقمه ازش جدا کرده و جلو دهانم گرفت و گفت:

- بخور.

نگاهم توی نگاهش افتاد با مکث دستمو بالا آوردم و خواستم لقمه رو ازش بگیرم اما امیرعلی لبخند زنان سری تکون داد و گفت:

- نه. دهنتو وا کن ... خودم واست لقمه میگیرم.

با خنده دهنمو باز کردم و لقمه رو توی دهنم چپوند و گفت:

-از امروز میریم شمال گردی .... دوست داری بریم جنگل یا دریا ؟!

- آره ... چرا که نه .... هردوش خوبه.

یه لقمه دیگه توی دهنم گذاشت و خودشم یه تیکه از جیگر و توی دهنش فرو کرد و بعد گفت:

- برگردیم تهران کلی نقشه واسه خودمون و زندگیمون دارم.

از سر شادی و ذوق خنده ای کردم و گفتم:

-جون من راست میگی ؟

- آره عزیزم خونمونو جدا می کنم.

- ولی آخه اونا این اجازه رو نمیدن ؟!

- نمیتونن اجازه ندن. دستتو میگیرم و از اونجا میبرمت. نمیذارم و اجازه حق دخالتو بهشون نمیدم. من تصمیم خودمو از خیلی وقت پیش گرفتم.

- چه تصمیمی ؟

- وقتی تصمیم گرفتم که تو رو واسه همیشه پیش خودم نگه دارم همه حرف و حدیثا رو به جون خریدم.

همونطور که هردومون به چهره همدیگه زل زده بودیم و من داشتم از لقمه های دست امیر میخوردم لبخند زیبایی روی لبش نقش بست چشمای نافذشو که با هر لبخند کشیده تر میشد رو به من دوخت و غرق نگاهم شد.

نمیدونم به چی فکر میکرد و به چی می خندید ... اما یکدفعه شکمم تیر کشید. دستمو به سمت شکمم بردم و آخی گفتم.

لبخند روی لبای امیرعلی خشکید و با نگرانی بهم نگاه کرد و گفت:

- حنا... چت شد یهویی؟!

لقمه رو توی دهنم به هر زوری بود قورت دادم و گفتم:

-چیزی نیست.

- چی چی و چیزی نیست ؟! از قیافت معلومه یه ناراحتی داری!

- یه کم دل درد دارم.

بازم دردی در دلم پیچید، کمی خودمو دولا کردم و یه دستمو به کمر و دست دیگه امو کنارشقیقه ام گرفتم.

امیرعلی اومد جلوی پام خم شد و با نگرانی نگام کرد، زیر چونه امو گرفت وسرمو بالابرد:

-حنا... اگه ناراحتی تا بریم دکتر.

گوشه لبمو گزیدم و گفتم:

- نه... خوب میشه یه مسکن بهم بده.

فی الفور به سمت جعبه کمکهای اولیه رفت و همه رو تند تند بهم ریخت و از لابه لای قرص و دواها بسته ای بیرون کشید و با یه لیوان آب برام آورد.

کپسولو ازبسته قرص خارج کرد و مقابلم گرفت. قرص و که خوردم از جام بلند شدم.

- بشین بقیه جیگرتو بخور.

- نمیخورم....دلم نمیکشه.... ممنون!

- حنا بشین بخور.... خودت که بهتر میدونی سابقه فشار و کم خونی داری.... میخوای بازم ضعف کنی؟!

روبروش که ایستادم به چشماش زل زدم، یه بغض خفه راه گلومو سد کرده بود. نمیدونم چرا اینقدر دل نازک شده بودم و به هر حرفی عکس العمل نشون داده و گریه ام میگرفت!

امیرعلیم به چشمام نگریست دستاشو جلو آورد و هردو طرف صورتمو گرفت و آروم نوازش کرد. دلم برای حصارش تنگ بود، میخواستم عطر تنشو ببلعم!

دستشو کشید و یهو منو توی حصارش کشید و محکم فشارم داد:

-عزیزم.

چندبار پشت سرهم سرمو بوسید و نفسهای گرمشو تازه کرد و گفت:

-قربون اون دل نازکت برم... تو منو ببخش... خیلی بهت بد کردم....خیلی اذیتت کردم!

- مهم نیست...

- آره عزیزدلم...آره فدات بشم... اصلا حق با توئه دورتبگردم!

- سعی میکنم دیگه بهش فکر نکنم!

****

دراز کشیدن روی شنهای ماسه ای کناردریا مقابل نورخورشید حس خوشایندی بهم میداد .

امیرعلی دورترازمن به سمت موجای آبی بیکران ایستاده و بهش چشم دوخته بود. دوربین عکاسیو که کنارم بود برداشتم و

خواستم ازش چند تایی عکس بگیرم. صحنه قشنگی بود. اولی رو که گرفتم بعد صداش زدم... امیرعلی به سمتم که برگشت بعدی رو گرفتم... عکسای قشنگی میشد همیشه از عکسای ناگهانی خوشم می اومد! امیرعلی به سمتم اومد و لبخند زنان نگام کرد وگفت:

-داری چیکار میکنی جوجو خوشگله؟

فهمیدم میخواد بیاد به جبران حرکت من اذیتم کنه خودمو زودی جمع کردم. اما خودشو بهم رسوند و شروع کرد به قلقلک دادنم. از شدت خنده به خودم پیچیدم وامیرعلی به یه حرکت منو تو حصار خودش کشید، روی ماسه های گرم نشست و منو روی پاهاش نشوند. دستاشو دور شونم حلقه کرد و کاملا روم احاطه کرد.... این محاصره احساس و عشقو دوست داشتم... دوربینو به دست گرفت وگفت:

-حالا نوبت عکس دونفره اس.

سرمو کمی عقب کشیدم و نگاش کردم:

- چطوری بگیریم؟!

- الان تنظیمش میکنم.

دل دردم کم کم داشت روبه بهبودی میرفت و کنار امیرعلی و محبتهایی که بهم میکرد احساس هیچ کم و کسری نمیکردم.... با گوشی امیرعلی به مادرم تلفن کردم و کلی باهاش حرف زدم .

هر دو اولش از شدت شوق و گریه نمی تونستیم حرف بزنیم....مادر همه اش نگران و دلواپسم بود و من تا حدودی

خیالشو از بابت خودم راحت کردم... از دلتنگیهای خودش و بابا و حنانه گفت. از سوت و کور بودن خونه در نبودم....از بی وفایی من که تو این مدت احوالشونو نپرسیدم و مادر و بیخبر

گذاشتم!! و من هیچی نگفتم که این مدت چی بر من گذشته و مادر چه میدونست... فقط بیصدا اشک ریختم ...طبق

قولی که امیرعلی بهم داده بود، به مادر گفتم طی ماههای آینده میرم و بهشون سر میزنم.

قرارشد به دانشگاه هم برگردم، کلی واسه زندگیمون نقشه کشیده بودیم، به قول امیرعلی فقط باید کمی صبر پیشه کنیم تا زمان همه چی رو حل کنه.

اون شب وقتی از جنگل به ویلا برمیگشتیم در حالیکه خیلی خسته و کوفته بودیم حین وارد شدن به ویلا دو ماشین پارک شده رو روبروی ساختمون دیدیم. یاباب الحوائج!! بازم سروکله خونواده امیرعلی پیدا شده بود!!

انگار دست بردار نبودن! امیرعلی با چهره ای متفکر و برافروخته از اتومبیل پیاده شد و گفت:

-نکنه آقاجونم اومده باشه اینجا؟!

ترس و دلهره هم به چهره خشمگینش اضافه شد! درحالیکه سبد وسایلی رو که با خودمون به جنگل برده بودیم از صندوق عقب اتومبیل بیرون می آوردم خواستم کمی از تشویش و نگرانیش کم کنم؛ با لحن آرام و ملایمی گفتم:

- خب چه ایرادی داره. الان اونا مهمون ما هستن!

جلو اومد و با نگاه سرشار از محبت و عطوفتش به من، مکثی کرد و سبد و از دستم گرفت و گفت:

-قوربونت برم مگه نگفتم چیز سنگین برندار!

لبخند ملایمی زدم و با ناز گفتم:

-سنگین نیست.

- چرا... واسه شما که وزنی نداری و بنیه درست و حسابی هم نداری سنگینه.

خنده ای کردم و در حالیکه از پله های ورودی ساختمونو بالا میرفتیم گفتم:

- امیر... ازت میخوام اوقات تلخی نکنی... خب؟!

دم در که رسید مکثی کرد و چشماشو بهم دوخت، بعد دستگیره در و گرفت و با تازه کردن نفسی گفت:

-مطمئن باش نمیذارم به خواستشون برسن.

این جمله رو که گفت داخل ساختمان شد و منم متعاقبش وارد شدم. تموم چراغهای داخل ویلا روشن بود و تلویزیون داخل سالن روشن و روی یه کانال خارجی بود. ولی کسی انگار داخل خونه نبود!

امیرعلی با نگاه کنجکاوانه اش اطرافشو دید زد و به سمت آشپزخانه رفت.

اما من هنوز سرجام ایستاده بودم واز همونجا داشتم اطرافمو مینگریستم و با چشمام دنبال کسی میگشتم.

همون لحظه صدایی از داخل آشپزخونه اومد، من ازاون زاویه ایی که ایستاده بودم داخل آشپزخونه رونمی دیدم ببینم کیه!؟ اما یه لحظه پوپکو دیدم که به سمت امیرعلی که کنار کانتر آشپزخانه ایستاده و سبد و وسایلو روی اون قرار میداد، اومد.

با شادی خاصی خودشو به امیرعلی نزدیک کرد و در یه چشم به هم زدن خودشو به حصار امیر انداخت و شروع کرد به بوسیدنش! امیرعلی همینطور خشک ایستاده و حتی دستاشو از خودش و پوپک دور ، و توی هوا گرفته بود. از شدت تنفر و خشم خونم داشت به جوش میومد.

دختره ایکبیری فکر کرده میتونه هرکاری دلش بخواد انجام بده.... الان که دیگه چند ماه قبل نیست هیچی نگم.... الان دیگه من وامیرعلی با هم عهد و پیمان بستیم.... عاشق هم هستیم! پس نباید بزارم این دختر خودشو به امیرعلی و زندگیم نزدیک کنه.
جلو که رفتم، قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم یا حرکتی بکنم امیرعلی با کلافگی و خشم پوپکو از خودش جدا کرد.

بلافاصله لب و لوچه اشو آویزون کرد و با کرشمه ایی خاص به امیرعلی گفت:

-امیرجونم خوبی؟! چرا اینقدر ضعیف شدی؟!

امیرعلی با تحکم گفت:

-با کی اومدی اینجا؟!

- ا ... امیر.... این چه طرز حرف زدنه؟!

- میخوای چیکار کنم؟! دست بزنم و برقصم؟!

- امیر.... میدونی چقدر دلتنگت شدم!

دختره بیشعور اصلا انگار منو اونجا نمیدید که اینجوری داشت برای شوهرم ناز میکرد!؟ دیگه باید حرفی بزنم.... نباید اجازه بدم بیشتر از این پاشو از گلیمش درازتر کنه!

همون لحظه امیرعلی نگاهشو به سمت من چرخوند، چشماش قرمز و پرالتهاب شده بود، با نگرانی دستی به صورتش کشید و قبل از اینکه من بخوام حرفی بزنم گفت:

پوپک من.... من.... دیگه زن دارم.... زنمم خیلی دوست دارم.... نمیخوام زندگیم ازهم بپاشه.... یعنی هرطوری شده با چنگ و دندونم حفظش میکنم، پس بهتره پاتو از زندگی خصوصی من بکشی بیرون خب؟!

قیافه پوپک اون لحظه دیدنی شده بود!! چشماش از خشم گرگرفته بود، یه نگاه به امیرعلی وسپس به من انداخت و با عصبانیت پیش بندی رو که به گردن بسته بود و ظاهرا مشغول درست کردن سالاد بود! روی میز پرت کرد و از آشپزخونه بیرون پرید.

میخواست به سمت پله های طبقه بالا بره اما قبل از رفتن به سمت امیرعلی برگشت و از فرط عصبانیت با صدای مرتعش گفت:

- تو حق نداری با من اینکاروبکنی....خیال کردی به همین آسونیاس؟! نه. نه!! تو با احساس من بازی کردی! تو ریشه منو سوزوندی میفهمی؟!

امیرعلی سرشو پایین گرفت، چهره اش نادم و شرمسار بود .
انگاری نمیتونست تو چشمای پوپک نگاه کنه، اشک به چشمای پوپک هجوم آورد و لحظه ای که چشماش بارونی شد ادامه داد: - امیرعلی تو داری با من بد میکنی....تو همه قول و قرارهاتو فراموش کردی!!؟.... تو....تو قرار بود با این دختره صوری عروسی کنی الان میگی دوسش داری؟! اینو!!؟

انگشت اشاره اشو به سمت من گرفت و با لحن تمسخرآمیزش ادامه داد:

-این دختره هیچی ندار رو دوست داری؟!!

چهره ام برافروخته شد و با نگاه به امیرعلی خواستم حرفی بزنم اما امیرعلی بازم مانعم شد و جلو اومد.... انگشتشو به نشانه سکوت و آرامش جلوی بینیش گرفت.

- هیش!! هیچی نگو... خواهش میکنم.... بزار خودشو تخلیه کنه!

با کلافگی نگاه سرزنش بارمو به امیرعلی دوختم و گفتم:

-چطوری میتونم ساکت باشم؟! آخه چقدر سکوت کنم؟!

امیرعلی به من نزدیکتر شد و دستاشو به سمتم دراز کرد و در حالیکه دور شونمو با دستای نیرومندش محاصره کرده بود، سری به معنای تأیید جملاتم تکان داد و گفت:

میدونم.... میدونم چی میگی ولی الان وقتش نیست، مگه من برات توضیح ندادم؟! مگه نگفتم مهم الانه که با تموم وجودم عاشقتم!

نگاه و صدای امیرعلی از اضطراب و نگرانی موج میزد .

پوپک که هنوز روی پله ها ایستاده بود و با حرص نظاره گر من و امیرعلی بود با خشم صداشو بلند کرد و پوزخندزنان با طعنه گفت:

-نمیزارم به همین راحتیا ایام به کامتون باشه زوج خوش بخت!!

امیرعلی به سمت پوپک برگشت و در جواب لحن تهدیدآمیزش آرام و متین گفت:

-پوپک من به خاطر همه چی ازت معذرت میخوام، به خدا من اصلا دوست ندارم این وضعیت پیش اومد... ولی باید اینو بگم.... من با تموم وجود عاشق زنمم و نمیتونم به کس دیگه ای جز خودش فکر کنم.... ازت معذرت میخوام... من هیچ وقت عاشق تو نبودم، من فقط به عنوان یه دوست یا یه دختر عمو نگاهت میکردم و بهت علاقه نداشتم .

چشمای پوپک مثل دو کاسه خون شده بود انگار دو اژدهای خشمگین توی چشماش بودن!

با همون حال که صورتش گداخته بود در سکوتی مرگبار از پله ها بالا رفت. من که تموم بدنم دستخوش هیجان شده و دستام لرزش خفیفی داشت خودمو به کانتر آشپزخانه رسوندم و دستامو به اونجا گرفتم تا تعادلمو از دست ندم و روی زمین نیفتم.

امیرعلی داخل آشپزخانه رفت، بطری آبو از یخچال بیرون آورد و یک نفس سر کشید. بعد بطری خالی و روی میز گذاشت .

توجه و نگاهش به میز جلب شد. گوجه و خیار وفلفل و کاهو روی میز بود. نصفی ازش خورد شده و داخل ظرف شیشه ای قرار داشت.

تکه خیاری برداشت و توی دهانش گذاشت، بعد به من زل زد .

رومو برگردوندم این یعنی من از دستت دلخور و عصبی ام!

- بهت قول میدم همه چی درست میشه... پوپک همینجوریه همیشه با یه داد وهوار خودشو خالی میکنه وبس!

- نباید خودشو روسرمن خالی کنه!

- خیلی خب..... الان توم آروم باش... بیا بریم بالا یه استراحتی بکن!

- امیرعلی!

- جون امیرعلی!

خونوادت نمیدونن این جا رو به من هدیه کردی و قراره به نامم کنی؟!

- نمیدونم.... چرا؟!

- واسه اینکه دم به دقیقه میان اینجا!! حالا پدرت جای خود داره، ولی من نمیخوام وجود این دختر واینجا تحمل کنم!

- باشه من باهاشون صحبت میکنم ، فعلا بریم بالا.

**

توی اتاق لباسامو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم. خوابم برد! نمیدونم یه ساعت بود یا بیشتر که با شنیدن سروصداهایی بیدار شدم دقیق نمیدونستم کجام و ساعت چنده... توی تاریکی محض بودم.

دستمو به سمت میز بردم و ساعت روی میز و روشن کردم .

ساعت یازده شب بود، تازه یادم افتاد با امیرعلی از جنگل برگشتیم به اتاق اومدم.... حتی شام هم نخورده بودم تکانی به خودم دادم وازجام بلند شدم اما این سروصداها چی بود؟! به سمت در رفتم و دستگیره رو گرفتم وبا یه حرکت بازش کردم. اینجوری صدا واضح تراومد. صدای اردشیرخان بود!!

اونم اینجا بود!! صداش از پایین میومد که داشت داد میکشید:

-امیرعلی حواست باشه داری چیکار میکنی!! نکنه ما رو احمق فرض کردی!؟

صدای عصبی امیرعلیم بلند شد:

-آقا جون من کار خلافی نکردم.... شما گفتین این دختروبگیر..

گفتم من نمیخوام.... زیربار نرفتم، گفتم موقعیتشو ندارم اما اصرار کردین.... اصرار پشت اصرار!! شما فقط به فکر منافع خودتون بودین!

- مثل اینکه منافع خودتم بود!
- اما توی خوابم نمی دیدم که یه روز عاشق این دختر بشم.
- عشق چیه؟! آخه عاشق کدومه پسر!! اونم عاشق کی !! عاشق این دختره!؟

- آقا بزرگ من نمیخوام بهتون بی احترامی بکنم ولی خواهش میکنم.. التماس میکنم بیشتر ازاین سرزنشم نکنین! دوستتون دارم و براتون احترام قائلم ولی اجازه نمیدم بیشتر ازاین منو منع کنین.

آخه تو هیچ معلوم هست چکار میکنی؟! تو اون دختر بیچارهروهمونجور ول کردی به امون خدا.

- من قبل از گرفتن حنا هم علاقه ای برای ازدواج و نگه داشتن پوپک نداشتم. ربطی به حنا نداره!

- ولی آخه تو دلشو شکوندی، از سرشب تا حالا کارش شده گریه و زاری. تو نمیتونی با پوپک این کارو بکنی.

- آقا بزرگ اون باید بره پی زندگی خودش.... ما یه ارتباطی با هم داشتیم درست... ولی از اون مدت یه سال میگذره.... در ضمن من اون موقعه هم هیچ وقت به ازدواج با پوپک فکر نکردم.

- خب اشتباه کردی.... تو....تو باید خیلی بی غیرت باشی که با دخترعموی خودت اینکارارو کردی! حالام میگی به فکر ازدواج باهاش نبودی!

دیگه طاقت شنیدن حرفاشونو نداشتم. در اتاقو بستم و به سمتی اومدم. تن پرتنشمو روی مبلی انداختم و به گوشه ای زل زدم .

درست در بالاترین نقطه خوشبختی خودمو احساس میکردم. ولی الان می فهمم که خوشبختی اونقدرا هم نزدیک نیست! من فقط فکر میکردم خوشبختی بهم رو آورده ولی آرامش و خوشبختیبرای من سخت بدست میومد!

هنوز چراغ اتاق خاموش بود و توی تاریکی مطلق نشسته بودم که در اتاق باز شد و یکدفعه روشنایی به داخل اتاق اومد. قامت امیرعلی در چهارچوب در قرار گرفت. چراغو روشن نکرد انگاری منو روی مبل ندیده بود.

خودشو روی تخت انداخت اما بعد از دوسه ثانیه از جا پرید!

انگار تازه متوجه نبود من شده بود. آباژور رو روشن که کردم چشمای حیرانشو به من دوخت و گفت:

- تو اونجا چیکار میکنی دختر؟!

یه لبخند تلخ کنج لبم نشست و جواب دادم:

-از سروصدای تو واردشیرخان بیدار شدم.... نمیتونستین تن صداتونو یه کم بیارین پایین؟!

جلو اومد کنارم روی کاناپه نشست، به چهره ام زل زد و گفت:

- خب.

خب که چی ؟!

-میخوای بگی حرفامونو شنیدی؟!

-آره. شنیدم که گفتی فکر نکردی یه روزی عاشقم بشی ، دیگهاینکه به اصرار آقابزرگت بامن ازدواج کردی.

-آب پاکی رو ریختم رو دست همشون، اینجوری هم خیال اونا راحته هم من.

-ولی کارت سخت شده!! اونا منو نمیخوان درسته؟!

-نه اینجوریام نیست!

-چرا هست.

-پس چرا میخواستن انتقام بگیرن!! اصلا انتقامشون چیه! اینکه تو خونه زندونیم کنن؟!

-خب... خب شاید یکیش این بود!

-پس چرا نمیگی امیرعلی ؟!

-چه دلیلی داره بگم؟! ما میخوایم سالهای سال باهم زندگی کنیم.... پس لزومی نمیبینم تو از اونا متنفر بشی.... هرچی باشه اونا خونواده منن.

راستم میگفت!! نباید بیشتر از اون اصرار کنم. بیخیال حرفاش شدم و با لبخندی بهش چشم دوختم و گفتم:

-کی بر میگردیم تهران؟!

-چیه عجله داری؟!

-عجله شروع زندگی جدید مونو دارم.... شروع زندگی جدید با عشقم.

دستاشو ازهم باز کرد و با یه حرکت خودمو توی حصارش انداختم. گفتم:

- شیرینترین لحظات زندگیم وقتیه که با تو هستم امیرعلی!

فشار محکمی بهم وارد کرد و دو دستشتشو زیر زانوهام قرار داد و با یه حرکت منو روی پاهاش نشوند. روبروی هم قرار گرفتیم. صورتم با صورتش فاصله خیلی کمی داشت. طوری که شعاع نفسهای داغمون بهم می پیچید.

سرشو جلوتر آورد. لبهای نرمشو روی لبام که گذاشت طعم خوش لباشو بازم احساس کردم لحظاتی توی حال خودم بودم و امیرعلی حین اینکه منو میبوسید ، منم دستمو توی موهاش فرو بردم و با تموم وجودم بوسیدمش.... چند لحظه بعد در حالیکه به آمیز علی منو سمت تخت میبرد ،چشماشو بهم دوخت و با لبخندی رضایت بخش گفت:

- دنیا رو برات بهشت میکنم... همه روزای تلخو جبران میکنم دست و پا حنایی.

***

بازم طبق معمول روزای گذشته وقتی از خواب بیدار شدم که امیرعلی سرجاش نیست! نمیدونم این پسر چرا اینقدر سحرخیزه!

نشد یه بار من قبلش بیدار بشم! رفتم حموم و بیرون که اومدم لباس پانچ راه راه سفید و خاکستریمو پوشیدم و یه ساپورت سفیدم زیرش پام کردم. تموم موهامو جمع کرده و دم اسبی بستم .

طبقه پایین که رفتم یه سرک داخل آشپزخانه کشیدم.

گلرخ داشت میز صبحانه رو می چید. با دیدن من لبخندی زد و گفت:

-سلام... صبح به خیر خانم.

داخل آشپزخانه شدم و گفتم:

-سلام... خوبی!؟

از اون روز تا حالا دیگه حس خاصی نسبت به اون دختر نداشتم یعنی یه جورایی از رفتارمم پشیمان بودم.

-ممنون خانم جان، راستی آقا رفتن پیاده روی و گفتن بهتون بگم.

-باشه... ممنون.

-بفرمایید سرمیز.

-کسی نیومده صبحونه بخوره؟!

-اردشیر خان و پوپک خانم منظورتونه؟!

-اوهوم.

-نخیر ، هنوز نیومدن پایین. آقا امیر هم گفتن برگشتنی صبحونه میخورن.

سر میز که نشستم، لیوان آب پرتقالو سرکشیدم، همون لحظه پوپک از پله های طبقه بالا پایین اومد. توی اتاق روبروی ما فکر کنم خوابیده بود! چهره اش گرفته و مأیوس بود. صورتشم برخلاف همیشه هیچ آرایشی نداشت. یه بلوز و شلوار طوسی تنش بود و موهای بلندشو با یه گیر بالای سرش جمع کرده بود.

بدون توجه به منو گلرخ از کنار آشپزخانه رد شد و به سمت اتاق پدربزرگش که طبقه پایین بود رفت و با تلنگری به در وارد اتاق شد.

یه لحظه فکر پوپکو که کردم قلبم تیر کشید. شاید اگه منم به جای اون بودم الان حالم ازاون بدتر بود.. چرا باید امیرعلی باهاش اینکارو میکرد!

ای کاش هیچ وقت بهش توجه نمیکرد. نمیدونم چرا یه لحظه دلم براش سوخت. گلرخ که متوجه رفتن و بی توجهی پوپک به من و حواس پرتیم شده بود صدام زد وگفت:

- خانم... حالتون خوبه؟

نگاه خیره امو از میز صبحانه گرفتم و با مکث گفتم:

-قبلنا پوپک و امیرعلی اومدن اینجا؟!

-خب راستش آره.... همیشه خونوادگی میومدن.... فقط یه بار..

-تنها اومدن؟!

-نه.... اردشیر خان و ارسلان خانم بودن ولی اونا یه دو روز رفتن محمودآباد و اونا دو نفری اینجا موندن.

حالم یه دفعه بد شد! نمیدونم چرا تحملش اینقدر برام سخت بود.

_البته من قبلا هم بهتون گفتم آقای کیا همیشه باوقار بودن..من تو اون مدتم یه بار یه حرکت نادرست ازشون ندیدم.

هیچی نگفتم! فقط گوش کردم... هرچی بوده.. بوده!! باید خودمو با زمان حال تطبیق بدم... به قول امیر علی مهم الانه که امیرعلی عاشقونه منو میخواد. یه تکه نون برداشتم و کمی خامه روش مالیدم و توی دهنم گذاشتم همون موقع در اتاق اردشیرخان باز شد و همزمان اردشیر و پوپک از در اومدن بیرون. پوپک ویلچر پدر بزرگشو به سمت آشپزخانه هدایت کرد. از جام

بلند شدم و با اینکه میتونستم به خوبی حدس بزنم رفتارشون باهام چطوریه سلام کردم! پوپک با چهره ای عبوس و درهم ویلچر روبه سمت بالای میز برد. گلرخم صاف سرجاش ایستاد و سلام و صبح بخیر گفت. اما اردشیر خان زیر لب فقط جواب داد .
صداش اینقدر گنگ بود نفهمیدم واقعا چی گفت.

سرجام نشستم و خواستم بی توجه به اونا به خوردن صبحونه ام ادامه بدم که اردشیر خان یهویی به حرف اومد و با صدای خشدارش خطاب به گلرخ گفت:

- تو میتونی بری.

گلرخ با چشمای نگران منو یه لحظه نگاه کرد و بعد بدون هیچ حرفی از داخل ویلا خارج شد.

بعد از رفتن گلرخ، اردشیرخان که داشت لیوان شیر رو سر میکشید، به من مینگریست.
سنگینی نگاهشو به خودم به خوبی احساس کردم. سرم پایین بود و داشتم با یه تکه نون ور میرفتم که صدای پیرمرد بازم بالا اومد و گفت:

- هی... تو دختر!!

سرمو بالا گرفتم و نگاهش کردم تا مطمئن بشم با من داره حرف میزنه یا نه؟!

چشم تو چشم شده بودیم. چشماش عصبی و سرد و خشمناک بود! آب دهنمو قورت دادم و ادامه داد:

- تور بزرگی واسه امیرعلی پهن کردی....حواست پی خودت باشه!

پوپک هنوز سرش پایین بود و بیحرف داشت چای میخورد ،نمیدونستم چی بگم. بدنم دچار هیجان و تنش شده بود.

-اون پسر ساده و زودباوره. با هر اشاره ای گول میخوره.فکر کردی واقعا عاشقت شده؟! نخیر!! تو نمیتونی اون پسر و گول بزنی! اون پسر صاحب داره. این دخترو که اینجا میبینی صاحابشه. پس ما به تو اجازه نمیدیم مالک اون بشی فهمیدی؟!

سرمو بلند کردم.نفسای گرم و سوزانمو فرو دادم. قلبم به تلاطم امده واز شدت هیجان و خشم توی سینه ام به تندی میزد. باید حرفی میزدم یه دفاعی از خودم!

-بعد از اینکه حامله شدی برای همیشه از شر خودتو اون خونواده نحست راحت میشیم... پس تا اون موقع سعی نکن اون پسر و از راه به در کنی. فکر نکن میتونی به اون هدفت برسی. تموم توانمو به کار بردم تا بتونم یه حرف درست و حسابی بزنم و از خودم یه دفاعی بکنم نفسمو بیرون دادم و گفتم:

-شمام این فکر و از ذهنتون بیرون کنین که من بچه بیارم برای شما و بعدا تفم کنین و دورم بندازین!!

صدای درب سالن که اومد همه حواسمون به اون سمت کشیده شد. امیرعلی با یه دست گرمکن ورزشی سرمه ای به تن وارد شد و یکراست به آشپزخونه اومد. چشمای نگرانشو اول به من بعد به اردشیر خان و پوپک انداخت و سلام کرد.

-سلام .... آقاااا بیا بشین!!

امیرعلی بازم با نگاه نگرانش منو نگاه کرد و کنارم روی صندلی نشست.

اردشیرخان لبخند تلخی چاشنی صورت خشمگینش کرد و گفت:

-داشتیم با همسرت اختلاط میکردم.

امیرعلی که انگار حدس میزد پدربزرگش به من چه گفته باشه با چشمای مشوشش به من زل زد و هیچ نگفت. اردشیرخان با سکوت امیرعلی بازم به حرف اومد و گفت:

-داشتم به زنت میگفتم ما هنوز سر قول و قرارمون هستیم .

میدونی که منظورم چیه؟!

امیرعلی به تندی به اردشیر خان نگاه کرد و سراسیمه گفت:

-پدر جون من دیشب با شما صحبت کردم.... چرا حرفای منو جدی نمی گیرین؟!

- آی پسر، تو چقدر ساده ای!! اون حرفا به چه درد من میخوره؟!

تو داری زیر قولات میزنی یادت که نرفته چه قولی و قرارایی باهم داشتیم!؟ نه!!

-من... من دیگه هیچ قراری برام مهم نیست، هرچه ملک و املاک به اسمم زدین حاضرم برش گردونم، هیچی نمیخوام!

-اینجوری که نمیشه.... تو داری دبه میکنی!!! حاتم تایی ام که شدی.... میبخشی.... کادو میدی!

-این ویلا جزء املاک نیست!! خودتونم خوب میدونین که گیتی این ویلا رو به اسمم زده.

-خب لابد بعدا هم اینجوری میراث من پدر سوخته رو حیف و میل میکنی؟ هان؟!

صدای اردشیر خان که اوج گرفت، امیرعلیم تند خو و پریشان شد، مشتی روی میز کوبید و گفت:

- هرچی که تا حالا به نامم زدی بهتون برمیگردونم.... هیچی ازتون نمیخوام، فقط دست از سرم بردارین!!

اولین بار بود امیرعلی رو مقابل پدر بزرگش اینقدر خشمگین می دیدم، با نگرانی نگاش کردم و زیر لب نجوا کردم:

- امیرجان آروم باش.

اما اردشیرخان بازم با صدای خشن و زبرش فریاد زد:

- نخیر آقا کور خوندی.... فسخ کردن معامله با تو یه شرط داره.... باید تا آخر نقشه مو تموم و کامل پیش ببری، بعدم پوپکو به عقد خودت در بیاری.

امیرعلی در نهایت خشم از جا پرید و داد زد:

- تمومش کنین... من از این غلطا نمیکنم!!

-هیش ...یواش!! داری صداتو واسه من بالا می بری؟!

امیرعلی دستی به سروصورتش کشید و با صدای لرزانش گفت:

-من معذرت میخوام.... ولی این درخواستو ازمن نکنین!

این بار نوبت پوپک بود که یه دفعه از جاش بلند شد و رو به امیرعلی با خشم گفت:

-پیش خودت چی فکر کردی؟! هنوز اینقدر بدبخت نشدم که برای ازدواج باهات خودمو ذلیل کنم.... تو.... تو... پستی...

خیلی نامردی! میدونی چرا؟ واسه اینکه دو سال زندگی و احساس و قلب منو بازیچه قرار دادی.... تو.... تو الان حتی شهامت اینو نداری بگی یه زمانی دوسم داشتی!

-بس کن پوپک..

-نه چرا بس کنم.... بزار جلو خانومت الان حرفای چند سالتو بگم.

-من برای حنا همه چیو توضیح دادم!

-نه!! نگفتی به من چه حرفایی زدی؟! نگفتی همیشه قربون صدقه ام میرفتی! همیشه بهترین کادوها رو واسم می آوردی ، چیه یادت رفته؟!

-من همه اینا رو میدونم.... ولی من هیچ وقت به تو وعده ازدواج ندادم. این تو بودی که پیش خودت اشتباه فکر کردی!

دیگه تحمل کل کل های اونها رو نداشتم، با دلخوری بلند شدم و از آشپزخونه بیرون زدم.

امیرعلی با دستپاچگی و چشمای نگران منو دنبال کرد و گفت:

-حنا وایسا کجا میری؟!

از داخل ساختمون خارج شدم و با قدمهای سریع به سمت ساحل رفتم. گریه ام گرفت و روی تخته سنگی نشستم و به دریای آبی چشم دوختم. چرا.. چرا این گذشته لعنتی امیرعلی ازش جدا نمیشه؟! چرا هرچی که میخواستم بیخیال باشم نمیشد؟! چرا به پوپک و حرفاش عکس العمل نشان میدادم!؟

آفتاب ملایمی روی زمین چتر باز کرده و برخلاف روزای بارونی و ابری قبل اونروز گرم و مطبوع بود. سرمو بلند کردم و چشم به آسمان آبی دوختم و زیرلب نالیدم:

- خدایا خودت این روزارو تموم کن. هرچی زودتر بزار تموم بشه. دیگه طاقت ندارم!

صدای امیرعلی از پشت سر منو متوجه خودش کرد و باعث شد لب ببندم و دیگه چیزی نگم.

-حنا.... خوبی؟!

نگاهموبه سمتش دوختم و در حالیکه با کف دست صورتمو از اشکام پاک میکردم با صدای گرفته جواب دادم:

- ازاین بهتر نمیشم.

جلو اومد و کنارم ایستاد، دستاشو توی جیبش فرو برد.... چهره اش داغون و غمناک بود.

- من معذرت میخوام.... به خدا نمیدونم دیگه باید چکار کنم؟!

از جام بلند شدم و به چهره غمگینش چشم دوختم و گفتم:

-بیا برگردیم تهران و بریم یه خونه دیگه.. یه جایی که هیچ کس نباشه.

لبخند تلخی به گوشه لبش راند و گفت:

- ساده ای دختر!! هر جا بریم فورا پیدام میکنن. فکر میکنی کم نفوذ دارن!

خب میریم یه جای دور ..هرجا که توبگی. اصلا از ایران میریم.

-نه .... نمیشه.... به این آسونیا نیست!

-خب میگی چکارکنیم؟!

-فعلا یه خونه میخرم میریم اونجا تا یه مدت.... حالا یه مدت زمان ببره دیگه همه چی عادی میشه....الان تبشون تنده اینجوری میکنن.

لبخندی روی لبام اومد و با شادی خودمو به حصار گرم و مردونش سپردم و گفتم:

- تا همیشه پیشت میمونم عشقم.

دستاشو دورم حلقه کرد و منو به خودش فشرد.

**

آرامشی رو که احساس میکردم بازم بدست آوردم یه خیال محض بود!! هیچ وقت نتونستم بدستش بیارم!!

با اومدن اردشیرخان و پوپک همه چی داشت تغییر میکرد!

حتی ارتباط من و امیرعلیم مثل روزای پیش نبود! امیرعلی فکرش درگیر بود و بیشتر تو خودش بود. یه وقتایی هم که با اردشیرخان جروبحث داشت.

به امیرعلی پیشنهاد دادم به تهران برگردیم و دنبال یه خونه باشیم اما قبول نکرد و تا آخر تعطیلات شمال موندیم. بعد از پونزده روز بازم به عمارت اردشیرخان برگشتیم شاید یه جورایی به اون خونه عادت کرده بودم که برای برگشتن به اونجا حس بدی نداشتم، شایدم الان وضعیتم با گذشته فرق میکرد.

امیرعلی دیگه اون امیرعلی سابق نبود و خان باجی و سوسن با دیدن من و امیرعلی مشتاقانه به سمتمون اومدن و چمدونا رو ازما گرفتن. خان باجی مثل همیشه رفتارش با من سرد بود.

اما با امیرعلی روبوسی گرمی کرد و گفت:

- فکر نمیکرده که دیگه به اونجا برگرده.

امیرعلی با مکثی جوابشو داد:

- برای یه مدت کوتاه برگشتم!

خان باجی نگاه موشکافانه اشو به امیرعلی دوخت و گفت:

-میخوای چکار کنی پسر!؟ آینده تو با اینکارا تباه نکن!

-بذار هرچی میخواد بشه!

-اما توکه پدرتو و آقا اردشیرخانو میشناسی!! باهاشون درنیفت!!

-نه در نمیفتم.هیچی ازشون نمیخوام. فقط میخوام دست از سرم بردارن همین!

خان باجی نگاهشو به من دوخت و ادامه داد:

-امیرعلی کاری نکن پشیمون بشی.

-نه خان باجی من تصمیم خودمو گرفتم!

-ولی تو که نمیدونی چه خوابهایی واست دیدن!؟

امیرعلی با شنیدن این جمله سیخ سرجاش ایستاد و با چشماش به خان باجی زل زد و گفت:

-اگه چیزی میدونی بگو خان باجی!

خان باجی با دستپاچگی من منی کرد و گفت:

-نه... نه من میگم تو که اونا رو میشناسی.

امیرعلی آهی از سر حسرت کشید و با نگاهی به داخل ساختمان گفت:

-این دامو خود اردشیرخان واسه نوه اش پهن کرده. پس حالا هم باید بشینه و عواقبشو ببینه!!

داخل عمارت که شدیم انگار کسی نبود خلوت و سوت و کور بود.... با هم از پلکان بالا رفتیم و وقتی به در اتاقها مون رسیدیم هر دو مکثی کردیم، با لبخندی چشمامو به چشمای نافذش دوختم و گفتم:

_بفرمایید در خدمت باشیم.

اما امیرعلی داغونتر از اونی بود که جواب مزاح منو با مزاح بده، شونه ای بالا انداخت و با زهرخندی جواب داد:

- من فقط تو اتاق خودم خوابم میبره. تومیتونی بیای اینجا.

اینو گفت و به سمت اتاقش رفت و با کلید مشغول باز کردنش شد. هاج و واج بهش نگاه کردم. انتظار نداشتم باهام این رفتار و داشته باشه! منم از سر لج داخل کیفمو گشتم و کلید اتاقمو تندی بیرون کشیدم و مشغول باز شدن در شدم که سوسن چمدونا رو کنارم روی زمین گذاشت و گفت:

-آقا کجا ببرم؟!

امیرعلی که اون لحظه متوجه من شد که دارم با ناراحتی و از سر لج در اتاقمو باز میکنم.... به سوسن نگاه کرد و با مکث گفت:

-خودم می برمش داخل تو برو.

-چشم.

سوسن رفت و امیرعلی به سمت من اومد. بی توجه بهش و بی حرف داخل اتاقم شدم.

-حنا کجا میری؟!

_میبینی که!

_بیا بریم اتاق من.

-منم تو اتاق خودم راحتم و اونجا خوابم میبره.

- حالا چرا بهت برخورد!! مگه چی گفتم من؟!

-تو چیزی خاصی نگفتی. فقط اونقدر درگیر خودتی که اطرافتو فراموش کردی!!

-من... من معذرت میخوام.

-باشه حرفی ندارم.... تا وقتی که شرایطتت عادی میشه میتونیم مثل سابق اتاقمون جدا باشه اینجوری شاید اهالی خونه هم زیاد سختشون نباشه که من قاب پسرشونو دزدیدم!!

این جمله رو گفتم و در رو محکم بستم. منتظر بودم بیاد داخل وازم دلجویی کنه اما هرچه منتظر شدم.... نیومد!! روی تخت شیرجه زدم و های های گریه کردم.

**

روز بعد و روزای بعد منتظر وقوع خبر یا حادثه ای جدید بودم اما روزها عادی و از پی هم میگذشتن! امیرعلی سرد و گرفته به نظرم می رسید دیگه طاقت دوریشو نداشتم به خصوص اینکه توی خودش بود و با کسی هم حرف نمیزد.

حوصله ام سررفته و یه شب رفتم توی اتاقش روبروش نشستم و بهش گفتم

"از چی ناراحته و چرا باهام سرده"

اما میگفت فکرش درگیره. میخواد منو از اون خونه ببره. دیگه بیشتر از اون پاپیچش نشدم.

ارسلان خان و اردشیرخان هم مثل سابق باهام رفتارخشک و سردی داشتن شاید الانم بیشتر عبوس و سرد بودن چرا که پی به علاقه من و امیرعلی برده بودن و شاید الان به نظر خودشون نگران تک پسرخونوادشون بودن!

همه چی مثل همیشه معمولی و عادی به نظر میرسید تا اینکه یه روز پوپک اومد اونجا.... بعد از دیدنش تو شمال دیگه ندیده بودمش! سرحال و قبراق بود! نمیدونم اون همه نشاطو از کجا بدست آورده بود! اون دختر افسرده و شکست خورده ای که من تو شمال دیدم محال می دیدم که به این آسونیا شادابیشو بدست بیاره! ولی به هر حال مثل همیشه خوش پوش و معطربود.

سرمیز شام همه جمع بودن. امیرعلی کنار من نشسته و داشت با برنج توی بشقابش بازی میکرد!!

پوپک که روبروش نشسته بود و حرکات امیرعلیو زیر نظر داشت پوزخندزنان شروع به حرف زدن کرد و گفت:

-عموجان میخوام پارتی بدم.

ارسلان با چهره ای بشاش قاشق پراز برنج و گوشتو به دهان کشید و گفت:

- به مناسبت؟!

پوپک با مکث نگاهشو به امیرعلی دوخت و گفت:

- به مناسبت .... رفتن امیرعلی!

دقیقا منظورشو نفهمیدم! نمیدونستم رفتن امیرعلی به کجا منظورشه؟! مات و مبهوت به امیرعلی چشم گرفته و قاشق توی دستم خشکید!!

امیرعلی خونسرد و آرام بود، زیر چشمی به پوپک نگریست واونوقت یه قاشق از پلو رو توی دهانش کشید و شمرده شمرده شروع به خوردن کرد، انگار حرف پوپک براش شنیدنی و جدید نبود!

پوپک با لبخند ادامه داد:

-توی خونه خودمون میخوام گودبای پارتی بگیرم.

-نظرتون چیه؟!

ارسلان با شادی خاصی جواب داد:

-عالیه.

پوپک پشت چشمی نازک کرد و با ناز به امیرعلی چشم دوخت و گفت:

-نظر خودت چیه امیرعلی؟!

خیلی خشک و رسمی جواب داد:

-نظر خاصی ندارم.

اما دیگه داشتم از فضولی می ترکیدم و از این رو و با صدای یواش خطاب به امیرعلی گفتم:

-امیرعلی گودبای پارتی؟

یه لیوان آب سرکشید و بعد نگاهشو اول به پوپک، بعد ارسلان و اردشیرخان و سپس به سمت من گرفت. از چشماش انگار خون می بارید، عصبی و حیران به نظر میرسید که خشمش رو در لفافه پنهان کرده!

-من برای رفتنم گودبای پارتی و این جلف بازیا نمی خوام.

همین که این جمله رو گفت، سریع از جاش بلند شد و از پله ها بالا رفت.

جواب منم که نداد!! یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟!

از جام بلند شدم و خواستم دنبالش برم که اردشیرخان با لحن تند و خشن گفت:

- صبرکن.

سرجام ایستادم اما به پشت سرم که میز بزرگ غذا خوری بود و اونا حضور داشتن نگاه نکردم.

-تو نمیتونی مانع رفتنش بشی. ویزای امیرعلی اومده و به همین زودی عازم سفره.

انگار بند دلم پاره شد.... پس چرا امیرعلی حرفی به من نزده بود؟! به سمتشون برگشتم و با چشمان غمبارم به چهره شاد اون سه نفر نگریستم و گفتم:

-امیرعلی تنها نمیره.... منم باهاش میرم!

ارسلان قهقهه ای زد و با صدای بلند گفت:

- تو!؟ مگه بچه با خودش میبره که تو رو ببره؟!

-نه!! امیرعلی میره... تنهام میره.... شما هم اینجا میمونی.

-عروس خانم نمیخوای یه بچه واسمون بیاری؟! بچه شما رو لازم داریم.

با پیچیدن خنده های ارسلان توی سالن.... پوپکم با ناز به خنده افتاد دیگه بیشتر ازاین تحمل تمسخرهاشونو نداشتم! مغزم داشت هنگ میکرد!! بچه من و امیرعلی رو میخواستن چیکار؟! چرا هرچی این پازلها رو کنارهم میچینم هیچ جوابی برای سوألاتم پیدا نمیکنم!!

به سرعت به طبقه بالا رفتم. مستقیم به سمت اتاق امیر رفتم باید هرچه زودتر تکلیف خودمو باهاش روشن میکردم. درومحکم باز کردم و با چشمای قرمز و قلبی مالامال از هیجان و خشم وارد اتاقش شدم.

امیرعلی با چشمای متعجب منو نگریست. نفسهای مقطعمو خوردم و با صدای بغض آلود گفتم:

- امیر.... تو با من چیکار کردی؟.... میخوای بری؟!

سرجاش ایستاد . چهره اش محزون و نگران بود. چشماش فریاد می کشید که تا دقایقی پیش ابری و بارانی بودن. سکوتی کرد و سرشو زیر گرفت.

چندقدم جلو رفتم، یه قطره اشک از چشمام فروچکید و گفتم: -اینا چی میگن؟! تو میخوای منو تنها بزاری؟!

سری تکان داد و کلافه و پریشان دستی در هوا تکان داد و گفت:

-حنا... من... من نمیخوام تو از بین بری میفهمی چی میگم؟!

-تو داری چی میگی؟! من چرا باید ازبین برم؟ تو چرامیری امریکا؟! مگه قرار نبود خونه بگیریم؟! پس کو؟! چی شد همه وعده هات؟!

-تو آروم باش تا واست توضیح بدم.

-نمیتونم آروم باشم. از وقتی که از شمال برگشتیم تو رفتارت با من کلا فرق کرده. هرچی فکرشو میکنم نمیتونم دلیل این بیمهریاتو بفهمم!

به سمتم اومد و مقابلم قرار گرفت و سرمو بین دو دستش گرفت و درحالیکه چشمای سرخشو به چشمای اشکبار من دوخته بود با انگشت شستش اشکهامو پاک کرد و گفت:

- من بهت بی مهری نکردم.... فقط خدا میدونه چقدر به فکر تو و زندگیمون هستم!!

دستامو بلند کردم و روی مچهای نیرومندش گرفتم و با لحن غمبارم گفتم:

-واسه همین میخوای بری و تنهام بزاری؟!

-نمیرم. من هیچ جا نمیرم. دارم اینطور وانمود میکنم که میرم.... من به سیاوش سپردم واسم دنبال یه خونه مناسب بگرده تا هرچه زودتر از اینجا بریم.

انوار شادی به صورتم دوید و میون گریه و خندیدم و گفتم:

-راست میگی؟!

خندید و سری به معنای تأیید حرفام تکان داد دلم حصار گرمشو میخواست . یه لحظه خودمو به حصارش سپردم و لبمو به سر شونه اش چسبوندم و در حالیکه عطر بدنشو بو میکشیدم تند تند شونه اشو بوسیدم. انگار از دیدن این حرکتم شوکه شده بود!

زیر چونه امو گرفت و سرموبلند کرد، خنده ای زیبا به لب کشید و گفت:

-چیکار کردی؟! تیشرتمو ماتیکی کردی که!!

از سرشوق بازم خندیدم و گفتم:

- میخواستم اینجوری انرژیمو تخلیه کنم.

-عزیزم!

سرمو بوسید و بعد صورتمو بوسه باران کرد! عاشق بوسه

هاش بودم.... و عاشق لبهای نرم و داغش!نفسای گرمشو رو صورتم پاشید و با مکث چشمامو نگاه کرد و گفت:

-حنا؟!

بی وقفه تو چشمای سبزش گم شدم و گفتم:

-جونم...

_اگه یه روز ازهم جدا بشیم.... روزای بدون منو چطور میگذرونی؟!

-یعنی تو به اون روزا فکر میکنی؟!

-آره راستش مدام توی ترس و تشویشم.

-لحظات بدون تو برام سخته، نمیتونم تحملش کنم اگه یه روز ازت جدا بشم از هزار بار مردن برام سختره.

خیلی سریع بازم منو محکم به خودش فشرد و گفت:

-بهت قول میدم تنهات نزارم.

-امیر.... ازت میخوام همه چی رو واسم بگی.... چرا خونوادت از ما بچه میخوان!؟ -بازم حرف زدن؟!

-آره.... الان بابات بازم حرفشو پیش کشید... میگه تو میری امریکا و منم اینجا بمونم و بچه تو رو بدنیا بیارم!

-ولی این آرزو رو باید به گور ببرن!

-آخه اینطوری که نمیشه!

-چطوری؟!

- اینکه تاآخر عمر بچه دار نشیم! خب دلیلش؟! اونا بچه ما رو میخوان چکار؟!

-بهش اصلا فکر نکن خب!

-ولی این چطور ممکنه... چرا همیشه از جواب دادن طفره میری؟!

-نمیخوام اعصابت بهم بریزه.

-ولی تو بگو ، قول میدم آروم باشم.

- نه.... امشب نه.... وقتی رفتیم خونه خودمون مطمئن باش همه چی رو واست تعریف میکنم.

**

-مامان جون بچه که نیستم!

-به هر حال مواظب خودت باش.

-باشه.

-راستی حنا اگه تونستی به خاله مینات هم یه تلفن بکن.طفلک خیلی دلتنگته و احوالتو ازم میگیره

-وای خاله جون!! منم خیلی دلم براش تنگ شده.

-درضمن محمدم خیلی احوالتو میگیره. طفلک همیشه از تو و زندگیت ازم سوأل میکنه.

باشنیدن اسم محمد به تته پته افتادم و با نگاه به چهره امیرعلی که روبروم نشسته بود گفتم:

-ممنون.... بهش سلام برسونین.

اما انگار مامانم خانم ول کن ماجرا نبود!! حرفاشو با آب و تاب دنبال کرد و گفت:

- نمیدونی چه زن خانمی داره... رفتیم خونشون... از هر یه انگشتش یه هنرمی باره.....کدبانو!! خوشگل... خانم..... ولی خب.... الانم هنوز!! با اون کاری که ما در حقش کردیم بازم خوبه که سرگرم خونه و زندگیش شده..

ازجام بلند شدم و به سمت پنجره رفتم، میترسیدم صدای مادر از گوشی بیاد بیرون و امیرعلی بشنوه تندی جواب دادم:

-ایشاالله که زندگیش خوب باشه.

داشتم سکته میکردم!! دوست داشتم مادر این بحث لعنتیو هرچه زودتر تموم کنه! به امیرعلی پشت کردم و از پنجره اتاق به داخل حیاط چشم دوختم.

-نمیدونم والله چی بگم؟! با اون کارایی که تو کردی همه ما رو توی شوک گذاشتی!! اگه اینجوری نبود الان تو و محمد.

تا خواستم حرف بزنم با حرکت ناگهانی امیرعلی غافلگیر شدم.
با یه حرکت گوشی رو از کنار گوشم بدست گرفت و به سمتش برگشتم و با چشمای حیرت بار نظاره گرش شدم. با یه دست گوشی رو به گوشش گرفته و دست دیگه شو به کمرش گرفته و داشت حرفای مادر و اون ور خط گوش میکرد!! دلم لرزید!!

نمیدونستم باید چکارکنم!!! چهره امیرعلی خشمگین و عصبی بود. با همون چهره عصبی مقتدرانه سلام کرد. انگار صدای مادر یه لحظه قطع شد.

امیرعلی در حالیکه به چشمای حیران من زل زده بود گفت:

- مادرجون به نظرتون یه کم دیر نشده واسه گفتن این حرفا به دخترتون؟!

نمیدونم مادر چی گفت که امیرعلی با خشم تقریبا داد زد:

- نه.... شما گوش کنین من چی میگم.... خیلی خب..... من....
من فالگوش واینسادم!! ولی اجازه نمیدم زندگیم بهم بریزه و شما به جای احوالپرسی از دخترت شروع کنی به سرزنش کردنش و گفتن عشق وعلاقه برادرزاده تون بهش! آره.... من بیشتر از هرچیزی که فکرشو بکنین حنا رو دوست دارم.

دستای یخ کردمو بهم مالش دادم و به امیرعلی نزدیکتر که شدم با صدای لرزانم گفتم:

-امیر توروخدا قطعش کن! بسه دیگه!!

بدون اینکه به حرفم توجهی بکنه ازم فاصله گرفت و در حالیکه از شدت خشم تو اتاق قدم میزد و گفت:

-اون آقا یه زمانی خواستگار و خاطرخواه حنا بوده.... الان که دیگه نیست.... الان من شوهر حنا هستم... پس دیگه لزومی نمیبینم شما هر روزبا این حرفاتون مغز حنا رو شستشو بدین .... من به حنا اجازه دادم که با شما هر چند روز یه بار با گوشی خودم تماس بگیره و شما هم بهش زنگ بزنین ولی دیگه این حقو به شما نمیدم که با حرفاتون فکرشو بهم بریزین.

گوشی رو با غیظ قطع کرد واز فرط خشم به روی تخت پرت کرد. از دور نگاش کردم و با دلخوری خودمو روی مبل انداختم. نمیدونم چرا این کارو کرد؟! حتما الان مادر کلی ناراحت شده!! انگار عقل تو کله این پسر لجباز و کله شق نیست!! به سمتم اومد. بدون اینکه بهش توجه کنم رومو برگردوندم.

-من.... من نمیخواستم اینجوری بشه.

بازم جوابشو ندادم با اخم به گل قالی زیر پام چشم دوختم.

-نمیخوام بعضی حرفا ذهنتو مشغول کنه.

-بس کن.... چرا نمیگی حسودی.

-از اینکه کسی بهت نزدیک بشه عصبی میشم. چون دوست دارم...چون عاشقتم.

-من دوست داشتن این مدلیو نمیخوام! تو با این کارت به من توهین کردی! حالا مادر چه فکری میکنه؟!

-آخه من نمیدونم این حرفا به چه درد تو میخوره.... مادرت یه منظورو نقشه ای نداره؟!

-بس کن دیگه... محمد زن گرفته.... منم خیر سرم شوهر کردم!! دیگه چه منظوری؟!

ازم فاصله گرفت و با عصبانیت گفت:

-نمیدونم چرا همه واسه من دست به یکی کردن!! نمیدونم، انگار زمین و زمان دارن باهام میجنگن!

صداش لرزان و غمگین بود. انگار که میخواست گریه کنه.

از رفتارم پشیمان شدم... امیرعلی گناه داره.... وضع روحیه و روانیش اصلا خوب نیست، منم نباید سوهان روحش بشم!! یه لحظه مکث کردم و بعد خونسردانه گفتم:

-من زمین و زمان نیستم! عشقتم که از هر کسی بهت نزدیکترم و عاشقانه ام دوست دارم!

نفس عمیقی کشید، دستی لای موهاش کشید و با درنگ جواب داد:

-میدونم.... حنا... حنا من دوست ندارم از دستت بدم... سخت عاشقت شدم.

الانم برای حفاظت از این عشق دوست دارم با زمین و زمان بجنگم، حتی اگه پدر خودم یا مادر تو باشه.

**

روبروی خونه سیاوش توی ماشین نشسته بودیم. هوا بارانی و دل انگیز بود. داشتم به ساختمون خونه پدری سیاوش نگاه میکردم که خودش از در بیرون اومد. مثل همیشه خوش پوش و مرتب بود. زیر قطرات باران به سمت اتومبیل ما دوید و درب پشتی روباز کرد و با یه حرکت خودشو به داخل کشید و سلام کرد.

به سمتش برگشتم و با لبخندی گفتم:

-سلام خوبی سیاوش؟

امیرعلیم خندید و در حالیکه اتومبیلو به حرکت درمی آورد ،آینه روبروشو تنظیم کرد وگفت:

-چطوری سیاه!؟

-مرسی بچه ها... خوبم... شما چه خبر؟!

-ما هم خوبیم... سیاوش واسه زحمتهایی که کشیدی ممنون.

-ای بابا این چه حرفیه.

امیرعلی وسط حرف ما پرید و با قیافه ای حق به جانب گرفته گفت:

-چه زحمتی... حالا مونده تا زحمتش بدم.

- ا .... امیرعلی... چیکارش داری سیاوشو... گناه داره طفلی!!

امیرعلی نگاهم کرد...نگاهش خیره و خاص بود!! صدای سیاوش باعث شد من و امیرعلی به خودمون بیایم. انگاری سیاوشم متوجه امیرعلی و عکس العملش به حرف من به خودش شد که با حرفاش خواست ذهن ما رو منحرف کنه.

-اولین خونه ای که میخوایم بریم نگاه کنیم توی یه مجتمع ده طبقه اس. دکوراسیونش حرف نداره .کلا صاحبش خیلی خوش سلیقه اس، خارج از کشورم زندگی میکنه، الان میریم میبینین.

امیرعلی از آینه مقابل به سیاوش چشم دوخت وگفت:

- بابات چطوره سیاه؟!

-بد نیست.

-ببخش من نتونستم بیام دیدنش... میدونی که یه کم گرفتار بودم!

-مثلا اگه نبخشم چی میشه؟!

-تو! تو نبخشی؟! آخه قلب مهربونت عادت به نبخشیدن داره؟!؟ داشتم بیصدا به حرفاشون گوش میکردم و از پنجره اتومبیل به مناظر بیرون مینگریستم. واقعا میترسیدم حرف بزنم و بازم به امیرعلی بربخوره.

نمیدونم چرا اینقدر حساس بود و به هر حرف من نسبت به سیاوش عکس العمل نشون میداد!!

نمیدونم چقدر از راهو رفتیم که ماشین در سمتی از خیابون متوقف شد و امیرعلی دوسه باری صدام زد:

-حنا... با توام حنا!! سرمو برگردوندم و نگاش کردم.

-خوبی تو؟!

خواستم بگم تو مگه میزاری خوب باشم؟! لب فرو چیدم و گفتم:

-اوهوم.

-پاشو بریم پایین خونه رو ببینیم.

سیاوش جلوتر از ما از اتومبیل پیاده شد و به سرعت به سمت مجتمع رفت.

من وامیرعلی همزمان پیاده شدیم. امیرعلی به سمتم اومد .
دستشو حائلم کرد تا از قطرات باران در امان باشم. به داخل مجتمع که رفتیم و توی لابی که قرار گرفتیم سیاوش به سمت نگهبانی رفت و کلید واحد مورد نظرو از سرایدار اونجا گرفت .
با آسانسور به طبقه هشتم رفتیم. امیرعلی کنارم ایستاد و سیاوش مقابل دونفریمون بود.

داشتم به درو دیوار نگاه میکردم که سیاوش به حرف اومد و صدای بم و گیراش توجه اموبه خودش جلب کرد :

-راستی یادم رفت ماه عسلتونو بهتون تبریک بگم.

امیرعلی خندید و جواب داد:

-ایشالا یه روز قسمت خودتم بشه.

سیاوش زیرچشمی نگاهی به من انداخت و گفت:

- نه بابا کی حوصله زن گرفتن و اخم و غر زدن و قهر خانما رو داره.

احساس کردم همه منظورش من بودم!!! چون الان با امیرعلی حرف نمیزدم و چهره درهم کشیده بودم این حرفو زد!! رومو برگردوندم. یک آن دستای نیرومند امیرعلی در حصار من دراومد و لبخندزنان گفت:

- اخماشونم قشنگه... تو نمیدونی عاشقی چه عالمی داره!!

سیاوش خیره خیره با چشمای زلالش من وامیرعلی رو نگاه کرد و روشو برگردوند. همون لحظه آسانسور ایستاد و قبل از ما از اونجا خارج شد و درب واحد ده رو باز کرد.

داخل که رفتیم با سالن پذیرایی بزرگی روبرو شدیم. نمای بسیار زیبایی داشت که با قرار گرفتن دو پنجره بزرگ و مشاهده تموم شهر از اونجا خونه رو دل رباتر کرده بود. به سمت آشپزخونه و بعد اتاق خوابا که روبروی هم بودند رفتم. داخل اتاق خواب که شدم به سمت کمد لباسا رفتم که امیرعلی وارد شد، پشت سرش در و بست و به سمت پنجره اتاق رفت. بدون توجه بهش درب کمد وباز کردم و خودمو مشغول تماشای اونجا کردم.

-چطوره؟! خوشت اومد؟!

-آره... قشنگه.

به سمتم اومد و با لبخندی دل انگیز نگام کرد و گفت:

-اتاق خوابم که حرف نداره... اگه دوست داری رنگشم عوض میکنم.

-نه بابا... رنگش که خوبه!

-خیلی خب.

در کمدو که بستم امیرعلی به طور ناگهانی از پشت منو در حصار گرفت.

سرشو نزدیک صورتم، خم کرد. نفسای گرمش داشت به صورتم میخورد و حالمو عوض میکرد.

-دورت بگردم از دستم دلخوری؟!

جوابشو ندادم... بازم پیله کرد:

- اگه ازم دلخوری بگو.

-امیر ....اصلا حوصله شو ندارم!!

-اینجوری که نمیشه.

مثل اینکه مزاح آقا گل کرده بود!! با خنده محکم منو در حصارش کرده و گفت:

- نه...نمیزارم بری... باید آشتی کنی.... تا نخندی ولت نمیکنم!حالا فعلا علی الحساب یه ماچ بهم بده.

-امیر!؟ صداتو بیار پایین... زشته سیاوش بیرونه... میشنوه!!

-خب بشنوه... مثل اینکه دارم با زن خودم حرف میزنم!

سرمو به سمتش چرخوندم، لبخند به لبام نزدیک شد و وقتی لبخند زدم توی یه لحظه لباشو محکم روی لبم قرار داد. بوسه اش از روی لبام شروع شده و به تدریج روی گونه هام چرخید . چشمامو بستم و توی خلسه ای شیرین فرو رفتم بی توجه به اطرافم!! یک آن منو به کمد پشت سر چسبوند و شال دور سرمو باز کرده و داشت موهامو بو میکشید همراه با احساس قشنگی گفت:

-کاش میدونستی که آرامم میکند... "بودنت. " آرامم میکند... "دیدنت".

آرامم میکند... "صدایت".

آرامم میکند... "خنده هایت".

آرامش من در کنار توست.

آرامش من در خواستن توست....

چشمامو باز کردم و سرشو بین دستام گرفتم، توی چشمای هم غرق شدیم، آب دهنمو قورت دادم و با صدای آرومی گفتم:

- تو همون عشقی هستی که سالها دنبالش بودم... ولی عشقم اینقدر حسود نباش! خواهش میکنم فرق بین آدما روتشخیص بده!

-میخوام! ولی نمیشه!

-ولی تو داری به زن خودت حسودی میکنی که چی؟!

-آخه... ولی.... من همه اش فکر میکنم که تو سیاوشو از من بهتر میدونی.... تو همیشه ازش تعریف کردی.

-دیوونه!! آخه به یه تعریف اونو به تو ترجیح میدم؟! درسته سیاوش پسر خوب و آقاییه ولی دلیل نمیشه به تو ترجیحش بدم.

چهره اش مظلوم و معصوم عین یه پسر بچه شده بود جلو رفتم .

دستامو دور شونش آویزون کردم و لبخندزنان توی چشماش زل زدم و گفتم:

-این حسادتو از خودت دور کن.... به خدا من تو رو از جونم بیشتر دوست دارم..... سیاوش دوست مشترکمونه.... نمیخوام راجع صمیمیترین و بهترین رفیقت فکرای بد بکنی.

توی چشمام زل زد و با مکثی کوتاه گفت:

- من هیچ وقت فکر بد نکرده و نمیکنم فقط.... بعضی وقتا یه حسادت احمقانه میاد سراغم همین!

انگشت اشاره امو روی لباش گذاشتم و لمسش که کردم گفتم:

-هیش! دیگه این حرفو نشنوم خب؟!

چشماشو به نشانه تأیید حرفام روی هم گذاشت و با لبخندی دستشو گرفتم.

خواستم از اتاق خارج بشم که با صدای آرومی گفت:

-حنا...روسریتو سرت کن!

پشت چشمی نازک کردم و در حالیکه به سمت در میرفتم گفتم:

- خیلی خب بیا بریم بیرون.... تا حالا سیاوش اگه خواب نرفته باشه کلیه!

درو باز کردم و جلوتر از امیرعلی بیرون رفتم. با نگاهم اطرافمو چرخ زدم. سیاوش رو به سمت پنجره بزرگ سالن ایستاد و انگار داشت بیرونو تماشا میکرد!

-سیا جون اینجا حرف نداره.... بیا بریم قولنامه اشو بنویسیم.

سیاوش به سمت صدای امیرعلی برگشت، گوشی موبایلش در یه دستش بود و دست دیگه اش توی جیب شلوارش. نگاهشو از امیرعلی برگرفت و به من نگریست. امیرعلی بازم با شادی چرخی توی سالن زد و کنار شومینه ایستاد و گفت:

-نگفته چند میفروشه؟!

سیاوش در حالیکه گوشیشو توی جیب شلوارش میگذاشت دستی به صورتش کشید وگفت:

-چرا.... متری گذاشته واسه فروش، خب اگه میخواین بریم اون دو مورد دیگه ام ببینیم شاید خوشتون اومد؟!

امیرعلی به سمت رفیقش رفت بازوهاشو توی دست گرفت وگفت:

-دستت درد نکنه رفیق.... ایشاالله منم جبران میکنم.

سیاوش سرشو به زیر گرفت و حرفی نزد. نمیدونم چرا این پسر اینقدر مظلوم و توی خودش بود! چهره اش درهم شد و با صدای تحلیل رفته ای گفت:

-خیله خب بریم بنگاه قراردادشو بنویسیم.

امیرعلی با دستی روی شونه سیاوش و لبخند زنان گفت:

- اون روزا که تازه با حنا آشنا شده بودیم فکرشو میکردی یه روز بیای واسمون خونه معامله کنی و عاشق شدن ما رو کنار هم ببینی؟!

سیاوش با چهرای متفکر و جدی چشم از امیرعلی گرفت و با نیم نگاهی به من گفت:

- نه... هیچ وقت فکر اینجا رو نکرده بودم.

امیرعلی خنده ای کرد و جواب داد:

-هر غیرممکنی میتونه ممکن میشه رفیق نه!!

-آره حق با توئه.

سیاوش این جمله رو متفکرانه و جدی گفت و قبل از ما از خونه خارج شد، احساس کردم حالش زیاد خوش نیست. نمیدونم چرا اینقدر غمگین به نظرم میرسید. احساس میکردم از زیر نگاه هام درمیره. شایدم یه جورایی خجالت و شرم توی چهره اش بود.

اون روزا اصلا پی نمیبردم چرا سیاوش اون چهره ناراحت و غم زده رو داره!

در راه برگشت به خونه با امیرعلی و سیاوش شام رو در یه رستوران شیک صرف کردیم. از سیاوش در مورد پدرش و مریضیش پرسیدم. دل مرده و مغموم جواب داد پدرش جانباز شیمیاییه و زیر تیغ جراحی رفته. اون لحظه بود که فهمیدم سیاوش در یه خونواده متدین بزرگ شده. پدرش فرمانده سپاه

بوده و مادرشم استاد ادبیات فارسی بود. شاید تا اون موقع حدس نزده بودم که سیاوش با یه همچین فرهنگ و تربیتی بزرگ شده باشه!! البته می شد از نجابت و متین بودنش فهمید که در یه خونواده اصیل بزرگ شده باشه.

سیاوش به خونه برگشت و ما هم به سمت خونه اردشیرخان برگشتیم. امیرعلی اتومبیلو مقابل عمارت پارک کرد و با هم داشتیم وارد خونه میشدیم که صدام زد:

- حنا ....ببین الان اگه رفتیم داخل و راجع به رفتن من حرفی شد جدی نگیری....
خب!؟راستش بابا دنبال درست کردن کارامه و اونورم گیتی واسم دعوتنامه فرستاده.... فوقش تا دو هفته دیگه میتونم بلیطمو اوکی کنم.

-پس اگه حرفی به میون اومد به دل نگیر.

-امیرعلی واقعا تو داری نقش بازی میکنی؟!

-چته دختر؟! نکنه هنوزم بهم شک داری؟!

-نه.....نه!

بهم نزدیک شد و در حالیکه روبروم قرار گرفته و دستامو توی دست میگرفت توی هوای دل انگیز اردیبهشت ماه نفسی تازه کرد و گفت:

-من مجبورم تا رفتنمون از اینجا پیش اهالی خونه نقش بازی کنم، اگه شده یه بلیطم بگیرم باید نقشه مو تا آخر ببرم، پس توهم باهام همکاری کن.

-خیلی خب.. من که حرفی ندارم!

دستمو محکم فشرد و با هم از پله های عمارت بالا رفتیم و وارد سالن شدیم.

انگار شلوغ بود، سروصدایی از داخل سالن شنیده میشد!!

نمیدونم چرا دچار استرس خفیفی شدم . بازم دستام یخ کرد با هم که جلو رفتیم به خان باجی برخوردیم. چشماش خشمگین و عبوس بود مثل همیشه!! امیرعلی با شادابی سلام کرد، منم زیرلب بهش سلام کردم.

خان باجی سرجاش ایستاد و با نظاره کردن سرتاپای هردومون گفت:

-دارن میز شامو جمع میکنن این چه وقت اومدنه؟!

امیرعلی با لبخندی جواب داد:

-خان باجی جون گرسنه امون نیست.....دستت درد نکنه.

قاطعانه به امیرعلی نگریست وگفت:

- خیلی خب.... برو که اردشیرخان منتظرته.... میگفت هر چه به گوشیتم زنگ زده جواب ندادی!!

دستشو به سمت جیب شلوارش برد و در حالیکه گوشی موبایلشو در می آورد چهره متعجب ی به خود گرفت و با نگاه به صفحه گوشی با افسوس محسوسی گفت:

- ای وای.... راست میگه.... یکی دوباری زنگ خورده!! چرا نشنیدم!؟

خان باجی نگاه نفرت انگیزی به من انداخت و زیر لب گفت:

- خب معلومه نمیشنوی.. کله ات پرشده از حرفای پوچ و الکی!

این جمله رو گفت واز کنار ما گذشت. از لجم زیر لب گفتم:

-عوضی!!

امیرعلی نگاه خشمگینی به من انداخت.

- ا ... حنا... این چه حرفیه میزنی؟!

-دیدی چطور نگام کرد؟! انگار ارث باباشو بردم!! همچین چپ چپ نگاهم میکنه و تیکه میندازه!!

-مثل اینکه الان بهت گفتم این حرفا رو به دل نگیر!

-نمیدونستم باید از مستخدم خونه هم حرف بشنوم!

-فرقی نمیکنه.... خان باجی مثل مستخدم نیست.... من که بهت گفته بودم.... اون دایه من بوده بزرگم کرده!

-خیلی خب.... حوصله جروبحث ندارم!!

امیرعلی سری به معنای افسوس شایدم ناامیدی تکان داد و دستمو به دنبال خودش کشید باهم وارد سالن غذاخوری شدیم .

هنوز اهالی خونه سر میز شام بودن و با ورود ما به اونجا توجهشون به سمتمون جلب شد.

پوپک و خان عمو هم بودن....سعی کردم اعتمادبه نفسمو حفظ کنم و جلوشون کم نیارم!

اول امیرعلی سلام دسته جمعی کرد و منم به تبعیت از او سلام کردم. سکوتی حکم فرما شد! محفل خشک و رسمی بود!!

منتظرم هر لحظه صدایی بلند بشه و بازم گوشه و کنایه های جمع شروع بشه ولی خب نباید این دفعه روببازم.

من که میدونم امیرعلی داره جلو اونا نقش بازی میکنه دیگه چرا ناراحت باشم!

ارسلان خان از پشت میز بلند شد ودر حالیکه خلال دندانی از روی میز برداشته و گوشه لبش میذاشت به سمت من وامیرعلی اومد و گفت:

-خوش گذشت؟!

از گوشه چشم به من نگاهی انداخت و بعد زیر لب جواب داد:

-روزای آخره گفتم بیشتر باهم باشیم.

ارسلان خان چشماشو از امیرعلی گرفت و بعدش منو نگاه کرد... عجب چشمایی داشت!! الحق والانصاف که پدر و پسر شبیه به هم بودن مخصوصا چشماشون!

-عروس خانم شما چی؟! حسابی خوش گذروندین؟!

آب دهنمو قورت دادم و خواستم جواب بدم که امیرعلی شتابزده گفت:

-ارسلان! مسابقه پرسش و پاسخه؟!

دراون لحظه اردشیرخان از فرط خشم و عصبانیت از جاش بلند شد وهردو دستشو محکم روی میز کوبید و گفت:

- آره جلسه پرسش و پاسخه...هیچ معلوم هست کجایی و چیکار میکنی؟ببینم تو خودتو مسخره و احمق فرض کردی یا ما رو؟!

-آقاجون من..

-خفه شو ! بزار حرفم تموم بشه بعد هر غلطی میخوای بکن!

-خب من...

-تو یاغی شدی ! هرچه زودتر تکلیفتو باید روشن کنم.... قصه عشق و عاشقی گذاشتی واسم؟! ولی کور خوندی!! عشق و محبت سالهاس توی این خونه دفن شده.... حالام برو ساکتو ببند که بلیطت واسه هفته آینده حاضره.

نمیدونم چرا از شنیدن حرفاش دلم هری ریخت.... امیرعلی سرشو بلند کرد و با صدای مرتعش گفت:

-ولی من تا هفته آینده راه نمیفتم! به این زودی؟!

ارسلان در دو قدمی امیرعلی قرار گرفت وگفت:

- تو به این سفر میری و برمیگردی... این سفر فقط به خاطر آب و هوا عوض کردنته....وگرنه اون خانمی که داره اونجا انتظارتو میکشه مثل گرگ واست دندون تیز کرده که واسه همیشه تو رو کنار خودش نگه داره واین چندان واسه من خویشایند نیست.... پس به محض رفتن به اونجا شروع

میکنی به خوشگذرونی و فراموش کردن اینور و اتفاقاتی که توی این مدت واست افتاد.! بعد از چهل روزم برمیگردی تهران و واین خانمو طلاق میدی.... وبه طور توافقی ازهم جدا میشین... پس دیگه سعی نکن الکی دلتو خوش کنی که میتونی نگهش داری!

با تنفر پدرشو نگاه کرد و با خشم به سمت پله های بالا رفت، مکثی کرد و بازم به سمت اونا برگشت وگفت:

- شما هم این پنبه رواز گوشتون در بیارین که من بعد از طلاق دادن حنا برم سراغ کس دیگه.... در ضمن تموم حقمو تا قرون آخر ازتون میگیرم. هرچی که قرار بوده به نامم بزنین.

امیرعلی سراسیمه و حیران به سمت من اومد و بازم با مکث به سمت ارسلان برگشت و ادامه داد:

- ازاین به بعد مستقل زندگی میکنم و بهتون اجازه نمیدم با احساسم...و آینده ام بازی کنین!

مثل مرغ سرکنده شده بود! خان عمو همون لحظه به حرف اومد و با ترشرویی گفت:

-هی پسر تو داری خیلی تند میری....یادت باشه هیچ کدوم از ما تا حالا حق نداشتیم جلو آقابزرگمون ازاین اراجیف بگیم...بفهم چی میگی!

پوپکم از جاش بلند شد و یک قدم به من نزدیک شد و در حالیکه با نفرتی آشکارا براندازم میکرد ... همراه با پوزخندی گفت:

- حالا کسی ندونه فکر میکنه این دختر شاه پریونی که عاشقش شدی، کی هست!؟

از حرص داشتم سکته میکردم. با اخم نگاش کردم و به تندی گفتم:

-خدا روشکر این خود امیرعلی خان بودن که دلداده و عاشق من شدن!

قهقههای زد.اونقدر صدای کریه اش بلند بود که تموم سالنو در برگرفت!

-دلداده؟! عاشق!؟! مسخره ای!!

امیرعلی به سمت من و پوپک اومد و سعی کرد با خونسردی حرف بزنه.

-پوپک مواظب حرف زدنت باش چیزی نگو که بعدا به خاطرش بدجور توبیخ بشی!

-تهدیدم میکنی؟!

-هر طور دوست داری فک کن.

پوپک داشت گریه اش میگرفت، زمزمه کرد:

-به هم میرسیم.

و قبل از اینکه ما بتونیم حرفی بزنیم ازمون فاصله گرفت و با گامهای بلند، دوان دوان به طبقه بالا رفت.

نگاه همه متوجه او شد و خان عمو در حالیکه با چشمای نگران دخترشو می پایید گفت:

-هوی.... پسر...یه کم یواشتر!! بهت اجازه نمیدم دخترمو بیشتر ازاین تحقیر کنی!

-خان عمو میبینید که.... من کاری به کار دخترتون ندارم!! این اونه که مدام به پروپای من می پیچه.

این بار اردشیرخان با صدای خشمگین به حرف اومد و غرید:

-دیگه دارم بدجور تحملت میکنم.... کاسه صبرم لبریز بشه .

مواظب خودت و عشقت باش پسر!!

امیرعلی به سمت پدربزرگش چرخید و با چشمای نگرانش یه لحظه به من نگریست... ارسلان خانم کنار کنسول که میرفت همونجا سرپا ایستاد و با لبخند تلخی گفت:

-تو رو باید رام کرد.نمیشه که همینطور سرخود بری و بچرخی.

امیرعلی این بار چشم به دهان پدرش دوخت و ارسلان خان با اقتدار ادامه داد:

-نمیشه که بدون نقشه پیش بری! تو این دختر و فقط واسه انتقام گرفتن ما گرفتی وبس ! نکنه یادت رفته؟! این یه قرار بود بین ما و تو!

-ولی من این قرارداد و فسخ کردم.... وقتی فسخش کردم که...مهر این دختر به دلم نشست! حالام چون زن شرعی و قانونیمه نمیتونم ازش جدا بشم!

-ببند اون دهن گشادتو!! زن شرعی و قانونی!

- من با دل وجونم عاشق حنا شدم و به سمتش رفتم!

ارسلان با صدای بلند خندید و مسخره کنان گفت:

-خب! حالا علف به دهن بزی شیرین اومد شازده؟!

از شنیدن تحقیرش واقعا به درد اومدم... خدای من اینا دیگه کی بودن!! حیا رو قورت داده بودن !! احساس میکردم امیرعلی به تنگنا اومده، از هر سو محاصره حرفا و طعنه های خونواده اش قرار گرفته بود! خدای من کمکم کن تا ازاین منجلاب نجاتش بدم! ولی میترسیدم حرفی بزنم و با موج کینه ی اطرافیان قرار بگیرم، به همین خاطر زبون به دهن گرفتم و به چهره مغموم امیرعلی چشم دوختم.

امیرعلی مثل مرغ سرکنده به سمت پدربزرگش رفت و با صدای لرزان و یواش گفت:

- به حنا کاری نداشته باشین.... من میرم و خودمو واسه سفرم آماده میکنم اما تا هفته دیگه خواهش میکنم کاری به کارمون نداشته باشین! بزارین این یه هفته رو کنار هم باشیم و بعدم حنا رو میفرستم خونه پدرش تا زمان طلاق و دادگاه.

باورم نمیشد این حرفای امیرعلی نقشه و دروغ باشه !! خیلی واقعی و از ته دل حرف میزد، یه لحظه شک کردم! شایدم این حرفا واقعا امیرعلی و عوض کرده باشد!! شایدم این تنها راه حلش باشه!

اردشیرخان به گوشه لبش پوزخندی راند و با کنایه گفت:

-دیگه ....امر دیگه ای نداری؟! فکر نمیکنی رودل بکنی؟!

-آخه مگه من چی از شما خواستم!؟! مگه آرزوی هر پدر ومادری نیست که خوشبختی بچه اشو ببینه؟!

-با این داستان عشق و عاشقی که شما راه انداختین گند زدی به همه نقشه هامون! این دختر لقمه تو نیست امیرعلی.... تو میدونی با این دختر خوشبخت نمیشی که ما واست آرزوی خوشبختی کنیم!! این دختر باید تاوان کارای پدرشو پس میداد. -خواهش میکنم آقاجون!!

-چیه میخوای تا کی ازش قایمش کنی؟! میخوای پدرشو نشناسه چه جنایتکاری بوده؟! میخوای ازش مخفی کنی، دختر بیچاره منو به چه روزی کشوند؟!

داشتم کم کم چیزای جدید میشنیدم!! انگار از خواب بیدار میشدم!

دوست داشتم امیرعلی ساکت باشه و بزاره اردشیرخان حرفاشو بزنه و هرچه زودتر منو ازاین معمای لعنتی در بیاره.... الان داشتم میفهمیدم که همه ماجراها به پدر ختم میشد!!

-من خودم همه چی رو واسه حنا توضیح میدم.

با تندی گفتم:

-نه امیرعلی میخوام بشنوم.... بزار بدونم واسه چی اینجام. من دارم هویت خودمو گم میکنم!!

اردشیرخان با لبخند قبل از اینکه امیرعلی بخواد حرفی بزنه گفت:

- یه زمانی یه دختر داشتم که با همه دخترا فرق میکرد! اون دختر همه زندگی من بود! مهتاج بعد از بدنیا آوردن انوشیروان و ارسلان، مهلقا رو بدنیا آورد. ته تغاری بود و شیرین زبون!! آرزوها براش داشتم.... میخواستم عروسش کنم بهترین داماد و براش بیارم.... نور چشمم بود. اما... از دستم پرید ...

گرفتنش...نابودش کردن...

سیمای اردشیرخان رنگ غم به خودش گرفت با هرجمله ای که میگفت چهره اش عوض میشد گاهی میخندید... گاهی هم گریه میکرد!! هرکس گوشه ای نشسته و داشت به حرفای اون پیرمرد گوش میداد.

حال من ازهمه بدتر بود، به گوشه ای زل زدم و با چهره ای اندوهگین داشتم غم از دست دادن دختر اردشیرخان سپهسالار رو گوش میدادم. دست و پام یخ کرده بود و انگار خون به تنم نمونده بود. کم کم حدسیاتم داشت به واقعیت تبدیل میشد!!

فقط در دل خدا خدا میکردم پدرم کاری یا خطایی ازش سرنزده باشه که یه عمر چهره اشو برام کدر کنه... چهر اون پدر مهربان و دلسوزی که همیشه توی زندگی یارو یاورم بود!!

اردشیرخان تک سرفه ای کرد . خان باجی یه لیوان آب براش آورد.

پیرمرد لیوان آبو سرکشید و با رفتن خان باجی صداشو صاف کرد وادامه داد:

- مهلقا روز به روز داشت بزرگ و بزرگتر میشد وانس و الفت من و اون بیشتر و بیشتر میشد تا اینکه زمان اومدن

خواستگاراش سر رسید... دخترم زیبا بود و تحصیل کرده! از زمان دبیرستان خواستگار زیاد داشت... اما برای هرکس بهونه ای می آورد تا اینکه میخواست به دانشگاه بره. خواستم بفرستمش فرانسه تا اونجا تحصیلات عالیه داشته باشه... اما از بد روزگار دخترم عاشق شد!! آخ ازاین عشق لعنتی که انگار توی این خونه و خونواده موروثی شده!! بعد از مدتی هم همه سرشون به سنگ میخوره!!... آه...

یه روز مهتاج اومد و گفت "مهلقا بهش گفته نمیخواد بره فرانسه، میخواد همین جا بمونه و ازدواج کنه".

عصبی شده.... داد کشیدم و گفتم" دختر روچه به این حرفا؟!" اما مهلقا ول کن نبود!! خودش اومد پیشم و گفت نمیخواد بره فرانسه... گفتم بیخود کردی!! اما گریه کرد! التماس کرد که اجازه بدم همینجا بمونه و با کسی که دوستش داره ازدواج کنه.... کم کم با حرفای مهلقا و اطرافیان نرم شدم و گفتم خیلی خب حالا بگو این شازده ای که دل از کفت برده کیه؟! با کمال ناباوری شنیدم این آقا ....پسر همون مردیه که من سالهاس باهاش قهرم!! افشین پسر حاج توفیق!!

با شنیدن اسم پدر و پدربزرگم برق از سرم پرید!! با چشمایگشاد شده به اردشیرخان چشم دوختم... حدسم درست ازآب دراومد!! وای خدای من...

یعنی این حرفا ممکنه راست باشه؟! ولی آخه چطور ممکنه؟!

این همه سال!؟ پس تکلیف عشق بابا به مامان چی میشه؟! چرا بابا هیچ وقت از گذشته اش حرفی نزده بود؟! سوألات زیادی توی ذهن داشتم که جواب نداشت!!

-بهش گفتم دخترم ما با خونواده این مرد آبمون توی یه جوب نمیره.... پدر این مرد که تو عاشقش شدی با پدرمن دشمنی داشته.... توی آذربایجان بینشون جنگ طایفه ای بوده و زمونی که من بچه بودم یادمه همیشه دو طایفه از سر مسائل مختلف باهم جنگ ونزاع داشتن... اما دختر حرف گوش نکرد!! گفتم اگه بری و زن این آقا بشی دیگه من پدرت نیستم! تو چشمام نگاه کرد گفت" پدرمی و احترامت واجبه ولی من تصمیم خودمو

گرفتم... عشق من و افشین بی حد و حصره... اگه هر چند بارم از خونه منو بیرون کنی بازم میام و بهت سرمیزنم.... بازم دوستت دارم و عاشقتم"...

اردشیرخان سرشو به زیر گرفت و بی صدا گریست!! چرا دلم براش میسوخت؟! شاید چون تا حالا اینقدر احساسی ندیده بودمش!! چون همیشه تصویر یه مرد خشن و بی رحم و ازش داشتم و الان داشتم به حرفهای یه پدر دل سوخته و عاجز گوش میدادم!! خان عمو به سمت پدرش رفت و بیصدا شروع کرد به نوازش شونه های پیرمرد!

نمیدونم چرا تصویر خاطرات من و بابا داشت برام زنده میشد؟!

بابام همین طور عاجزانه از من تقاضا کرد که به امیرعلی جواب منفی بدم اما من مصرانه تصمیم خودمو گرفته بودم.

اردشیرخان صدای پیرو تحلیل رفته اشو صاف کرد و گفت:

-گفت که افشین قرار شده بیاد خواستگاری.... نمیدونستم باور کنم حاج توفیق بیاد خونه من و از دخترم واسه پسرش خواستگاری کنه!؟! کینه و کدورت قدیمی ما بهم این اجازه رو نداد که خوش بین باشم... واسه همین شب خواستگاری تفنگ دولوله امو پراز ماشه کردم و زیرمیز کناریم گذاشتم.

خواستگارا اومدن.... اما به ظاهر عادی و معمولی بودن!! مثلا میخواستن وانمود کنن که با این وصلت همه کینه ها رو دور میریزن! دخترم جوون بود و زودباور!! یکی دو جلسه اومدن رفتن.... بازم من مخالف بودم اما هرکسی میاومد و میرفتحرفی میزد و میخواستن عقیده و نظرمو عوض کنن.

انگار کسی نمیخواست پی به واقعیت ببره.... تنها خودم بودم که میدونستم عمق فاجعه چیه و بس!! مهتاج جهاز دخترشو تهیه کرد و آخرش روز عروسی و جدایی دخترم ازم فرا رسید.

شاید اون روز به اندازه روزی که مرد برام سخت بود!! رفتن مهلقا از این خونه همانا و شروع بدبختیهای ما هم همانا!

بعد از یکی دوماه دیگه مهلقا رو اون مهلقای قدیم ندیدم...
افسرده و ساکت بود از انرژی قدیمیش خبری نبود وهر وقت میاومد اینجا بیشتر اوقات به گوشه ای زل میزد!

فهمیدم حتما خبریه!! گفتم اصل قضیه رو برام بگه تا زود نجاتش بدم... اما طفره رفت و گفت زندگیش خوبه و حرف نداره. دو ماه دیگه گذشت دیگه افشین به خونه ما نمی اومد.
توی اون مدت ما فقط یه بار به خونه اونا به عنوان دعوتی رفتیم دخترم توی خونه پدری افشین همراه پدر ومادر و خواهر افشین زندگی میکرد! موقعیت مالی اونا هم به پای ما نمیرسید ....باقی ثروتیم که توفیق بدست آورد از تصرف زمینای طایفه و خاندان ما بود!

ازشون اینقدر کینه داشتم که به زور مهتاج به خونه توفیق رفتم.... خاطر مهتاج برام خیلی عزیز بود.... تنها همدم روزا و شبام بود! با خودم فکر کردم با این همه ثروت و مال و املاکی که دارم چرا باید دخترم توی سختی زندگی کنه.

یه تصمیم جدید گرفتم و روزی که مهلقا اومد خونه ام بهش پیشنهاد کردم که میتونه با افشین بیاد و تو ساختمون پایین خونه زندگی کنن... اما زیر بار نرفت و گفت افشین دوست نداره دوماد سر خونه باشه! مهتاجم گفت چرا دست از سر زندگیشون برنمی دارم!؟ چکار به کارش دارم؟! با خودم گفتم راستم میگه!

یه مدت خواستم بیخیالش بشم اما فکر ارسلان ذهنمو به خودش مشغول کرد. این بار نوبت شنیدن داستان عشق و عاشقی ارسلان و گیتی بود! ارسلان مصرانه میگفت همین دختر و میخواد. گیتی از یه خونواده اصیل و ثروتمند تهرانی بود. پدرش تاجر فرش بود و خودش با ارسلان توی دانشگاه درس میخوندن واز خوشگلی و زیبایی هم چیزی کم نداشت!! گفتم ارسلان این دختر و فراموش کن و بیا از توی فامیل کسی رو که خودمون میشناسیم یکی رو انتخاب کن، توم مثل انوشیروان یکی از عموزاده هاتو انتخاب کن.... اما ارسلان اون روزا یاغی و

سرکش بود درست مثل خودتوامیرعلی! گفت نه؛ درست مثلالان و تو!!

ارسلان خان با شنیدن این حرفا اخماشو توهم کرد و در حالیکه به ما پشت کرده بود داشت پیپ باکلاسشو روشن میکرد!

-به هر زحمتی بود رفتیم خواستگاری گیتی! تنها فرزند خونوادش بود و کلی دک وپوز داشت .خیلی طول نکشید و مراسم عروسی گیتی و ارسلانم سر رسید. اما سختترین روز اون روزی بود که مهلقا برای عروسی برادرش نیومد!!

سپردم که برن خونشون و جویا بشن که چرا نیومده.... اما رفتن و گفتن کسی خونه نبوده .... تلفن خونه هم جواب نمیدادن! داشتم از نگرانی تلف میشدم .تا آخر شب جسمم فقط توی مهمونی بود!

آخر شب بعد از راهی کردن مهمونا از دیدن صحنه ای که دیدم شوکه شدم! لاشه ی بی جان مهلقا که دم در خونه افتاده بود و خدمتکارای خونه اومدن خبرشو بهمون دادن! خدا رو شکر زنده بود!!

براش دکتر خبر کردیم و تا صبح بالا سرش بودیم ....چند روز بی زبون روی تخت افتاده بود!!

اینبار خودم شخصا خواستم پیگیر قضیه بشم.

خون داشت خونمو میخورد! دوسه نفر از آدمامو برای فرستادن پیغام فرستادم خونه توفیق!! گفتم بیان ببینم حرف حسابشون چیه اما پیغام دادن که هیچ وقت به خونه من نمیان و باید ما هم مهلقا رو برگردونیم.... گفتم غیرممکنه! اینکار رو نمیکنم هرگز!! اما گفتن اگه مهلقا رو پس نفرستیم بلای بدتری سرش میارن!!

البته مهلقا رو به همراه سند چند قطعه زمین تو تهران میخواستن.... گفتم محاله که اینکارو بکنم.. اما خب کاری که نباید میشد، شد!!

یه شب آدماش ریختن تو خونه و همه جا رو بهم ریختن اسلحه به همراه داشتن و ما نمیتونستیم کاری بکنیم. مهلقا و سندها رو به زور با خودشون بردن و رفتن. بعد از رفتنشون همراه مهتاج سوار ماشین شدیم و دنبال اون پست فطرتا افتادیم ،نمیتونستم بیخیال مهلقا بشم!!

اتومبیل به خارج از شهر میرفت. بارون شدیدی می بارید .

مهتاج مدام زجه میزد که دخترشو دزدیدن اصلا اینا معلوم نیست کی هستن !! با شتاب داشتم رانندگی میکردم که متاسفانه سریه پیچ با یه کامیون که از روبرو می اومد تصادف کردیم.... جاده لغزنده بود و کوه هم از شدت بارش باران ریزش کرد!! ما ته دره افتادیم..... توی اون حادثه یار و یاور زندگیمو، مهتاجمو از دست دادم و خودممم روی تخت بیمارستان افتادم !! ماهها روی تخت بودم.... نمیدونستم چم شده ! فقط پاهام سنگین شده بود نمیتونستم راه برم!

بچه ها در گوش هم پچ پچ میکردن ! فهمیدم که من واسه همیشه فلج شدم! از اون روز به بعد این ویلچر شد همدم و یارویاورم !

همه چی تغییر کرد... مهتاج دیگه کنارم نبود ! پاهامو از دست داده بودم.... مهلقامو از دست داده بودم!

اردشیر خان حرفشو قطع کرد و سرشو به زیر گرفت. خان عمو بازم شونه های نحیف پیرمرد و نوازش میکرد و زمزمه کنان گفت:

- واسه امشب کافی نیست آقا جون؟!

اردشیرخان اشکی رو که گوشه چشمش جمع شده بود و با نوک انگشت پاک کرد، آهی کشید و گفت:

- نه.... میخوام امشب همه چی رو بگم... بگم که این دختر بفهمه آباد و اجدادش کیان و چکار کردن!!

اگه واقعا حرفای اردشیرخان صحت داشت واقعا من نوه ی کی بودم؟! پدربزرگم چرا اینقدر زور گفته؟ گیج شدم!

اردشیرخان سرشو بلند کرد در حالیکه به چشمای من نگاه میکرد گفت:

- مهلقام زیرکتکای اون زن نکبت دست و پنجه نرم کرده بود!!

اون بارم که بدن بی جونشو دم خونه من انداخته بودن تمام بدنشو کبود کرده بود و بعدها مهلقا اعتراف کرد که مادر شوهرش یه زن عصبی و خشنه مدام اونو به بادکتک میگیره.

چند ماه از تصادف و اون ماجراها گذشته بود که بازم پیغام فرستادن برای انتقال سندها برم پیششون نمیتونستم دیگه بیخیال مهلقا بشم. رفتم و گفتم در ازای انتقال اون سندها مهلقا رو با خودم میبرم. قبول کردن به همین آسونی !! مهلقا رو با خودم آوردم خونه ام. اما کار مهلقا فقط شده بود گریه! از طرفی میگفت شوهرشم دوست داره و نمیخواد ازش جدا بشه.... گفتم خیلی خب یه شرط میزارم ازش طلاق نگیری که شوهرتم بیاد و توی همین خونه باهات زندگی کنه. اینجوری حداقل خیالم از بابت دخترم و سلامتیش راحتتربود.

افشین از خداش بود که بیاد اونجا و بعد از مدتی اومد سراغ زنش و توی ساختمون پایین ساکن شدن.... خوشحال بودم احساس میکردم دیگه همه اضطراب و نگرانیم تموم شده و میتونم دیگه با خیال راحت پیش دخترم زندگی کنم. اوایل خوب بود اما بعد از مدتی سروکله مادر افشین پیدا شد با گریه و زاری گفت که میخواد هرچند وقت یکبار به پسرش سر بزنه. خب

چون زندگی افشین و مهلقا کمی آروم شده بود اجازه دادم که بیاد و هراز گاهی به پسرش سر بزنه اما افسوس و صدهزار افسوس که نفهمیدم اون زن نکبت با نقشه وارد خونه من شده!!

بعد از دوسه ماه رفت و آمدش بیشتر و بیشتر شد.... خبر نداشتم توی زندگیشون چه اتفاقاتی میفته.... تا اینکه یه روز که برای هواخوری به داخل باغ رفته بودم با خودم گفتم برم و یه سر

به مهلقا بزنم.... متوجه سروصداهایی شدم!! دیدم اون زن بی همه چیز توی اون هوای سرد پاییزی دختر معصوممو توی استخر انداخته و داره با چوب به دست و صورتش میزنه!

قلبم تیرکشید اما خودمو قایم کردم ! دیدم مدام بهش میگه باید هرچه زودتر سهم خودشو از من براشون بگیره... مهلقا بیچاره هم اشک میریخت.

دیگه طاقتم سر اومد و هرچه سریعتر ویلچرمو به حرکت درآوردم و به سمت اون زن روانی رفتم. با خشم گفتم؛ داره چیکار میکنه؟! اما فقط خندید و بعدم در جوابم گفت اگه منم زیاد حرف بزنم توی استخر جامه... دعوا و مرافه ها همونجا لب استخر خاتمه پیدا نکرد!!

افشین که اومد بهش گفتم مادرش دیگه حق نداره پاشو توی اون خونه بزاره اما با کمال بیشرمی گفت مادرشه و نمیتونه جوابش کنه! ارتباطش با دخترم خوب نبود و اکثر اوقات باهم دعوا داشتن مخصوصا وقتی که مهلقا باردار شد!

دخترم حاملگی سختی داشت اما نه افشین و نه مادرش رعایت حالشو نمیکردن ! بیشتر وقتا مهلقا رو به عمارت خودم می آوردم اما مهلقا خودشم طاقت نداشت و میرفت پیش افشین !! انگار جادوجنبلش کرده بودن!!

هیچوقت از آزر و کتکهایی که میدید پیش من و برادراش هیچی نمیگفت که ما بفهمیم و طلاقشو بگیریم!

دعواهاشون اوج گرفته بود ولی مهلقا دیگه حاضر به جدایی نبود به خصوص اینکه الان پای بچه هم به میون اومده بود!!

میتونستم هرکاری بکنم.... اونقدر آدم داشتم که بی سروصدا اون بی همه چیز رو بکشم اما به خاطر مهلقا.... هیچ خونی به راه نینداختم تا اینکه اینقدر اون طفل معصومو شکنجه روحی و جسمی دادن که آخرش بچه اشو از دست داد!!

بچه اش چهار ماهه توی شکمش مرد! دکترا گفتن فشار زیادی رو تحمل کرده که بعدها فهمیدم افشین کتکش زده و این اتفاق افتاده!! میخواستن اون خونه رو به زور از چنگم در بیارن! اما دیگه زیر بار حرف زور نرفتم. جروبحثاشون تمومی نداشت!
مخصوصا اینکه یک سال که گذشت و دکترا به دخترم گفتن دیگه نمیتونه بچه دار بشه ! گریه کرد! زجه زد و گفت دیگه حتما میخواد انتقامشو بگیره اما به قیمت جون خودش تموم شد!!

براشون نقشه ها کشیدم.... خواستم یواشکی سرشونو زیرآب کنم اما.... زودتر اون اتفاقی که نباید میفتاد.... افتاد!!

یه شب مهمونی دعوت بودیم مهلقا و افشین نیومدن و خونه موندن.... وقتی به خونه برگشتیم اون اتفاق کذایی افتاده بود!
مهلقا با افشین دعوای شدیدی کرده بود و بعد از دعوا و کتکای زیادی که از افشین خورده بود به این طرف باغ اومده بود و تصمیم به کشتن افشین گرفته بود! خان باجی تنها شاهد ماجرا بود و بعدا خود خان باجی هم جریانو برای بازپرس پرونده توضیح داد. گویا مهلقا از آشپزخونه یه چاقو برداشته بود و مدام به افشین گفته بود تو قاتل بچه ام هستی و باید تورو بکشم، اما افشین شانه خالی کرده بود تا اینکه باهم درگیر شده بودن و مهلقا یه چاقو توی شکم افشین فرو کرده بود و افشینم برای اینکه از

خودش دفاع کنه چاقو رو از مهلقا گرفته و دو ضربه محکم به سینه اش کوبیده بود و بعد هم توی استخر بزرگ انداخته بودش!!

همه خونه غرق در خون شده بود! جسد بی جان دخترم بالای آب افتاده بود و رنگ آب قرمز قرمز شده بود! چشماش زاغ و بی نور شده بودن و برای همیشه با ما وداع کرد! افشین راهی بیمارستان شد....خونه امون شده بود جای مأمورا و

بازپرسا...دیگه داشتم کم میاوردم ! مهلقا رو برای همیشه از

دست دادم . خودم ناتوان و فلج بودم! از افشین شکایت کردم اما با شهادت تنها شاهد ماجرا که همون خان باجی بود، قاضی حکم قتل رو غیرعمد داد!

هرچه تلاش کردم که حکم قصاص افشینو بگیرم اما نشد! انگار همه کارا رو قبل از من درست کرده بودن ! افشین یه مدت تو زندان به سر برد و بعد از گذشت یک سال حکمش اومد و با کمال ناباوری تبرئه شد! با پرداخت مقداری دیه خون دختر بیچاره ام، آزاد شد و به خونه اش رفت و دیگه پیداش نشد!!

زهر تلخ انتقام دخترم از اون روز تا حالا مثل خوره به جونم افتاد. بارها خواستم به آدمام بسپرم که با ماشین اون عوضی رو زیر بگیرن و لهش کنن اما نه!!

اینجوری بار دلم خالی نمیشد !! باید زجرش میدادم.... چند سال گذشت و هیچ کاری نکردم ! افسرده و کم حرف شدم!! حتی بدنیا اومدن امیرعلیم چندان خوشحالم نکرد!! بعد از اینکه امیرعلی سه چهار ساله شد، ارسلانم بعد از کشمکشای زیاد با گیتی ،ازش جدا شد! غمهای دلم داشت بیشتر و بیشتر میشد!

اما ارسلان وامیرعلی تنها کسانی بودن که شب و روز و کنارم بودن. به امیرعلی بدجور اُنس گرفتم.... شده بود همه زندگیم!!

شیرین زبون و شیطون بود یه جون تازه به خونم بخشیده بود.

اما ارسلان داغون بود! زنش بهش خیانت کرده بود و رفته بود اون سر دنیا پی خوش گذرونیش!! یه مدت بعد خبر سرطان عروس بزرگم به گوشم رسید. پوپک و اونشیروان هم تنها شدن!

انگار دیگه خونه من رنگ ماتم برای همیشه به خودش گرفته بود! دلم سیاه شده بود و یه نقطه روشنایی توش نبود!

اون سالا گذشتن و من همه اش به فکر انتقام از افشین خائن و خونواده اش بودم. خبر داشتم که زن گرفته و صاحب دو دختره شده.... حاج توفیق بعد از بالا کشیدن اون همه زمین غصبی و خوردن اون همه مال حرام بازم جانماز آب میکشید!! وقتی خبر مرگشو شنیدم خوشحال شدم اما انتقام برای من از همه چیز لذت بخشتر بود تا اینکه فکر یه نقشه به سرم زد!

ولی برای عملی کردنش به کمک ارسلان و امیرعلی نیاز داشتم. با ارسلان درمیون گذاشتم گفت که پای پسرشو ازاین ماجرا بکشم بیرون.... اون تنها همین یه پسرو داره و اله وبله ... اما من منصرف نشدم!! به امیرعلی گفتم چنان مخالفت کرد که هرکس دیگه ای هم به جای من بود اون نقشه رو واسه همیشه فراموش میکرد ! اما من روی پای خودم ایستادم!!

به امیرعلی گفتم دو دختر خوشگل و خوش برورو داره ...

یکیشو انتخاب کنه و طرح ازدواج باهاشو بریزه اما امیرعلی راضی نشد حتی عکس دخترا رو ببینه.... تا اینکه توی عروسی "ترکاشوندیها" در کمال ناباوری امیرعلیو در حال صحبت و رقص با دختر کوچیکه افشین دیدم.... از خوشحالی توی پوست خودم نمی گنجیدم!

به امیرعلی گفتم اگه قبول کنه و این دختر و به خونه ام بیاره همه ثروتمو به پاش میریزم. انوشیروان و ارسلان اون شب بعد از دیدن افشین خاطرات تلخ گذشته براشون زنده شد و سعی در راضی کردن امیرعلی برای اجرای نقشه بودن.

امیرعلی اولش فقط سکوت میکرد اما بعد از مدتی قبول کرد ،فقط گفت یه مدت زمان احتیاج داره که این دختر و بشناسه و یه جورایی به خودش وابسته اش کنه که شکر خدا موفقم شد!

دلم پرشده بود ازغصه!! از پدر عصبی و دلخور بودم از امیرعلی!! از پدربزرگ و مادربزرگ طمع کارم!!. من زندگی و جوانیمو به پای اونا داشتم میدادم.... داشتم تاوان ندانم کاریاشونو میدادم! دلم خون بود، قلبم گرفته بود و بغض سنگین گلومو میفشرد! امیرعلی به سمتم اومد انگار پی به حالم برده بود و میدونست چه آشوبی در دلم به پاس!! کنارم که ایستاد

دستشو جلو آورد و دستامو محکم توی دستای گرمش فشرد و گفت:

- میخوای بری استراحت کنی؟!

بغضم اینقدر قوی و فشرده بود که راه گلومو سد کرده بود و نمیتونستم حرفی بزنم. سرمو به علامت منفی بالا و پایین تکان دادم. امیرعلی که موجی از نگرانی توی چشماش فریاد میزد با صدای یواشتری گفت:

-حنا... اینو بدون که من هیچ وقت به فکر انتقام و این جورچیزا نبودم! شاید اگه تو نبودی هرگز این پیشنهاد و قبول نمیکردم!

ولی وقتی فهمیدم دختر مورد نظر همین دختریه که توی دانشگاه هم همه حواسمو به خودش مشغول کرده خوشم اومد.... یه

جورایی سروکله زدن باهاتو دوست داشتم. قسم میخورم که قصدم اذیت و آزارت نبود!

اردشیر خان با صدای بلند و خشمگین گفت:

-شاید... قصدت اذیت و آزار نبود اما ما قصدمون انتقام بود...

مگه اون روزا رو یادم رفته که مهلقا چطور پَرپَر شد!؟! من باید انتقاممو از عزیزترین کس افشین میگرفتم ولی خب افشین زرنگتر ازاین حرفا بود!! اون مثل من تحت فشار قرار نگرفت و الان فقط دوری دخترشو تحمل میکنه، اون مثل من پرپر شدن دخترشو جلو چشماش ندید.... نقشه ها داشتم .... که عملی نشد!!

اردشیرخان نگاه غضب آلودشو به امیرعلی دوخت و ادامه داد:

- عشق و عاشقی این پسر همه چی رو خراب کرد! من باید کاری میکردم که دختر افشین مثل مهلقام بچه اشو از دست بده و دیگه هیچ وقت بچه دار نشه! تصمیم گرفتم این انتقام سختو ازت بگیرم و.... مطمئن باش میگیرم.... هرجای دنیا که برین میام دنبالتون و نمیزارم آب خوش از گلوتون بره پایین... مخصوص اینکه الان داری امیرعلیمم ازم میگیری.... این پسر یار و همدم دوران زندگیم بعد از مهلقا و مهتاج بوده.... نمیزارم خونواده افشین تنها وارث مونده ام روهم ازبین ببرن!!

دیگه تحمل شنیدن حرفاشو نداشتم، هاله ای از اشک چشمامو پوشاند و به سرعت از پله ها بالا رفتم و مجلسو ترک کردم .بعد از رفتنم انگار صدای امیرعلی بلند شد که با پدربزرگش جروبحث میکرد!

خیلی خسته بودم ! فکرم درگیر ماجراهای شنیده شده بود! دلم به حال خودم میسوخت! از این همه بلایی که سرم امده بود. از همه بدم میومد حتی از امیرعلی.

دوست نداشتم حتی اونم ببینم! آخه چرا باید من طعمه این همه آدم میشدم؟!

بدجور در اتاقمو باز کردم و رفتم سمت لباسام. یه لباس برداشتم و مشغول تعویض لباسم شدم. قطرات اشک و دستای لرزان و یخ کرده ام مجال نمیداد به راحتی لباسمو عوض کنم. در همون حال در اتاق با صدای ناهنجاری باز شد و پوپک پرید تو!!

درست مثل یه ببرزخمی!

سریع لباس رو تو تنم صاف کردم و با اخم گفتم:

- این خراب شده در داره، شازده خانم! بد نیست در بزنین!؟ یه قدم بهم نزدیک شد و با پوزخند گفت:

- جوجه کوچولوی زشت !خوب راه افتادی!

صورتمو کج کردم و متفکرانه نگاش کردم! اشکامو با یه دست پاک کردم و خواستم جوابشو با بی اعتنایی و خونسردی بدم .

با خشم گفت:

-فکر میکنی احمقم؟! نمیتونی به این آسونیا امیرعلیمو صاحب بشی نکبت.... توهم یکی هستی لنگه اون پدرو مادربزرگ مفت خور و دیوونه ات!! تو لیاقت این زندگی رو نداری....تو.... تو فقط باید زجر بکشی و تقاص پس بدی بدبخت! توبازیچه بودی و هستی! هیچ وقتم عشق امیرعلی نمیشی.... نمیتونی امیرعلیمو مالک بشی.. کورخوندی! تو نمیتونی امیر و خرکنی!!

دیگه خشمم به اوج رسید و بی وقفه فریاد زدم:

- ببند اون دهن وامونده اتو.... اتفاقا این تویی که بازیچه امیرعلی قرار گرفتی.... میبینی این تویی که امیرعلی دست رد به سینه ات گذاشت نه من!

-مطمئنی؟!

-آره.

-توعددی نیستی ! من اراده کنم تو از این خونه پرت شدی بیرون بدبخت!

-اگه مطمئنی چرا اینقدر حرص میخوری؟! دیگه من برات خطری ندارم.... پس خونسرد باش!!

چشماش گرد شد. دقیقا میتونم بگم لال شد! اما بعد از چند لحظه با خشم اومد به طرفم. چونه ام رو گرفت دستش و گفت:

-خوب گوش کن ببین چی میگم بچه! اگه توی الدنگ تازه به دوران رسیده، باعث بشی من امیرعلیو از دست بدم دودمانتو به باد میدم، شک نکن! زندگیتو سیاه میکنم. پس واسه همیشه خودتو از زندگی امیرعلی بکش کنار و دیگه کاری به کارش نداشته باش!

با نفرت زل زدم توی چشماش. آشغال عوضی !! بعد از شنیدن این همه خبرای ناگوار اینم قوز بالای قوز شده بود واسم، دختره نکبت!!

زمزمه کردم:

- گمشو بیرون.

چونه امو به شدت هل داد با دستش که باعث شد سرم پرت بشه به عقب! بعدم با قدمهای بلند از اتاقم رفت بیرون.

به حالت جنینی روی تخت چمپاته زدم . بدکردی پوپک! بد کردی! اشکام تند تند داشت روی گونه هام سر میخورد و قلبم توی سینه ام به شدت میزد! اما چرا باید گریه میکردم؟! به خاطر کی؟! خب به خاطر تمام بلاها و بدبختی هایی که به سرم اومده بود! به خاطر اینکه تازه فهمیدم پدر و خونواده اش

کی بودن و چکار کردن!! به خاطر امیرعلی و خونواده اش و تموم بلاها و شکنجه هاشون!! آره اینجوری بهتر بود ! باید اینقدر گریه میکردم تا دلم خالی میشد!

بازم صدای باز شدن در اومد و اینبار امیرعلی بود وارد شد .
چراغ خاموش بود اما زیر نور چراغ خواب چهره اشو به خوبی میتونستم ببینم. داغون بود!!
جلو اومد و روی لبه تخت نشست، یه نگاه بهم انداخت، خودمو به خواب زدم و سریع چشمامو روی هم گذاشتم. اما با صدای گریه اش چشممو باز کردم .
سرشو به زیر گرفته و شونه هاش داشت میلرزید!

امیرعلی من داشت اشک میریخت! تموم غمهای خودم یادم رفت! ازجام بلند شدم و چهار دست وپا روی تخت به سمتش رفتم. متوجه من که شد با دست جلو چشماشو گرفت و انگار گریه اش اوج گرفت!

دستامو بالا بردم و سرشو بین دستام گرفتم و به سمت خودم چرخوندم. اشکاشو با دست پاک کرد و نگاه ازم گرفت. انگار دوست نداشت عجز و گریه اشو ببینم. منم دلم پر بود منم گریه کرده بودم اما امیرعلی یه مرد بود و گریه کردن جلو من براش سخت بود.

صدام لرزان و حزن آلود بود! اما لب ترَ کردم و گفتم:

-توم مثل من دلت گرفته.... از زمین و زمان دلگیرم... انگار تموم غصه های عالم اومدن تنگ دلم!

جوابم سکوت بود و اشک آه!!

کنارش نشستم و دستمو دورش حلقه کردم، سرمو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

-امیر... چرا من و تو باید فدای خونواده هامون و خودخواهی هاشون بشیم؟!

دستشو بالا آورد و با هردو دست در حصارم گرفت اینقدر محکم به خودش فشرد که احساس کردم استخونام دارن خورد میشن.... سرمو به پهنای شونش چسبوندم. اشکام سینه اشو خیس کرد!!

رگه هایی که در صداش بود رو صاف کرد و گرفته و اندوهگین گفت:

- مطمئن باش هیچ وقت تنهات نمیزارم.

-اینوآرزو کن امیر... آرزو کنیم که هیچ وقت همدیگر و تنها نزاریم.

-آره.... شاید همینه که تو میگی.... کسی از خدا پرسید اگه توی سرنوشت ما همه چیز رو از قبل نوشتی آرزو کردن چه سودی داره؟! خدا میگه شاید در سرنوشت نوشته باشم هرچه آرزو کرد!

-کاش تا دل میگرفت و میشکست دوست میآمد کنارش مینشست....

کاش میشد روی هر رنگین کمان مینوشتم مهربان با من بمان...

کاش میشد قلب ما آباد بود کینه و غمها به دست باد بود....

کاش میشد دل فراموشی نداشت .

نم نم باران هم ، آغوشی نداشت....

کاش میشد کاشهای زندگی تا شود در پشت قاب بندگی...

کاش میشد کاشها مهمان شوند. در میان غصه ها پنهان شوند.....

کاش میشد آسمان غمگین نبود. رد پای کینه ها رنگین نبود..... ساعتم برعکس میچرخید ومن، برتنم میشد گشاد این پیرهن.....

آن دبستان، کودکی سرمشق آب، پای مادرهم برایم جای خواب.....

خود برون میکردم از دلواپسی... دل نمیدادم به دست هرکسی.....

عمر هستی، خوب و بد بسیارنیست. حیف هرگز قابل تکرار نیست...

-اووووه، بابا تو دیگه کی هستی. نمیدونستم اینقدر قشنگ شعرم بلدی!!؟

-بچه که بودم آقا بزرگ همیشه واسم کتاب میخوند.... شاهنامه و حافظ و ازاین چیزا....ولی چند سال بعدش خودمم گاهی تو کتابای ادبیات سرک میکشیدم.... از شعر خوندن لذ ت میبرم!

-وای.... این که خیلی خوبه!

-جدی؟!

-آره.... من عاشق این جورَ مردایی هستم.

توی چشمای بارونی هم که خیره موندیم.....لحظاتی هیچ نگفتیم و بعد امیرعلی چشماشو ازم گرفت و گفت:

-نمیدونم چرا یه اضطراب بد اومده سراغم!!

فکر میکردم فقط خودم اینجوری هستم.... هیجان زده گفتم:

-منم یه حال بدی دارم یه چیزی مثل اضطراب و نگرانی ...

انگار تو دلم دارن رخت میشورن!

-خب شاید مال حرفای آقابزرگ و امشبه!!

-شاید... شایدم به خاطر پوپک!!

-پوپک؟!؟

-آره.... اومد تو اتاقم و هرچی که از دهنش در اومد بهم گفت.

- راجع به؟!!

- میترسه که تو رو ازش بگیرم!

- ازاین حرفا زیاد میزنه.

-وقتی خودشو رو سرم خالی میکنه توقع داری دست رو دست بزارم و جوابشو ندم؟!

-خب میگی من چیکار کنم ؟! به نظرت بهش هشدار ندادم؟!

-خیلی دلخورم.... ازهمه.... ازهمه کس عصبانیم. خسته ام. -میدونم عزیزم.... قول میدم همه این روزا رو واست جبران کنم!

به چهره محزونش خیره شدم و با کمی مکث گفتم:

-امیرعلی میشه برام توضیح بدی ؟! الان که همه چی رو فهمیدم دوست دارم خودت بگی جریان از چی قرار بود؟!

اونم بهم خیره شد... دستی به موهای کمندم کشید و آروم لب به سخن گشود و گفت:

- باشه برات میگم.

سرمو روی شونه اش گذاشتم و امیرعلی آهی از سرحسرت کشید و گفت:

-همیشه از پدربزرگ و بقیه می شنیدم که راجع به عمه مهلقا و شوهرش حرف میزنن ولی کل جریانو به درستی نمیدونستم ...

سرم به کار و بار خودم و درسام مشغول بود. اینکه دوست داشتم در هر زمینه ای به خصوص درسام بهترین باشم همه تلاش خودمو به کار میبستم که نمره بالای کلاسو چه در مدرسه و چه در دانشگاه به خودم اختصاص بدم.... سیاوش خیلی

آرومم میکرد تنها دوستم بود که منو واسه خودم میخواست نه برای پول و چیزهای دیگه ام.... بیشتر وقتمو باهاش بودم ...باهم رفتیم دانشگاه... همه کارامون مشترک بود به غیر از الویت های من ! مهمونی های شبونه ام و...

سیاوش خیلی تلاش میکرد تغییرم بده. خب اون تو یه خونواده مذهبی بدنیا اومده بود درست برعکس من! یه مادر باوقار و نجیب داشت ولی من چی؟!

مادرم به پدرم خیانت کرد و تنهام گذاشت!! اختلافای من و سیاوش کم نبود. ولی نمیدونم چرا هیچ وقت ترکم نکرد!

هیچوقت با خودش نگفت این پسر میشه دوست ناباب و واسم خطر داره! سیاوش از خیلی کارا هم منعم میکرد و نمیذاشت دور بعضی خلافها برم.... و این چیزهام باعث شده بود که اعتماد زیادی بهش داشته باشم و همه درد و دلهامو بهش بگم حتی ارتباط با پوپکو، رفتم و به سیاوش گفتم. سیاوش گفت دوسش دارم یا نه!! پوپکو میگفت.... گفتم نه ! یعنی نمیدونم!!

گفت این کارت اشتباه بوده فورا توبه کن.

خندیدم توبه؟! مگه من چه عمل زشتی انجام دادم که توبه کنم ؟!

پوپک دختر عمومه غریبه که نیست!! سیاوش گفت اون زن نامحرمته.... درست نیست. به حرفش گوش نکردم و گفتم برو بابا!

سیاوش فقط سرشو تکون داد تا اینکه مدتی گذشت و گفتم

سیاوش دیگه به پوپک عادت کردم. بهش علاقه ندارم نه اینکه ازش خوشم نیاد نه!! ولی بحث عاشقی و این حرفا نیست!!

خودمم نمیدونم چی میخوام !! اصلا خواسته ام چیه!؟ سیاوش بازم گفت ترکش کنم و توبه کنم.... گفتم نمیشه.... بهش عادت کردم گفت برم خواستگاریش و باهاش ازدواج کنم.

ازدواج ؟! کلمه ازدواج خیلی برام بیگانه بود!! هیچ وقت دوست نداشتم خودمو متعهد به چیزی یا کسی ببینم.... دوروبرم آدمای زیادی از جمله دخترای زیادی بودن نمیتونستم فکرشو بکنم پوپک منو به سلطه خودش در بیاره.... مثل خوره این قضیه به وجودم افتاده بود....نمیتونستم بیخیالش باشم... از این طرفم

پوپک مدام بهم ابراز علاقه میکرد و کادو میخرید.... خب منم برای ادای دینم یه چند باری واسش کادو گرفتم.... تا اینکه برای اولین بار تو رو تو زندگیم دیدم!! قشنگ یادمه! با ستاره دختر عمه ات بودی و داشتین می خندیدین. از دور که دیدمت فهمیدم تازه واردی! یه چند روزی حواسم بهت بود و به سیاوش گفتم این دختره کیه؟ نمیشناسی؟! سیاوش گفت نه ولی میدونم ترم اولیه... گفتم میرم و بهش یه پیشنهاد میدم اما سیاوش خواست منصرفم کنه.... گفتم ای بابا سیا....ول کن توروخدا، گفتم نمیخوام که بگیرمش... یه پیشنهاد دوستی!

سرمو بلند کردم و نگاش کردم. اونم به چشمام زل زد و هردو با هم لبخندی زدیم و امیرعلی گفت:

-وقتیم اومدم بهت پیشنهاد دادم و اینطوری دست رد به سینه ام گذاشتی بیشتر ذهنمو مشغول کردی.... سیاوش میگفت نکن اینکارو این دختر اهلش نیست! دختر باوقاریه !! گفتم نه!! اگرم شد یه مدت اذیتش میکنم.... چون خیلی زبون درازه!!

منو محکم به خودش فشرد و خندید.... بعد ادامه داد:

-دیگه با کارات و کم محلیات داشتی رو اعصابم راه میرفتی!!

خودتم خبر نداشتی چقدر داری عذابم میدی!. دوست داشتم هر جور شده منم حالتو بگیرم که به غلط کردن بیفتی.... البته ببخشید هان!

-هه هه...واقعا که چقدر پررویی تو امیرعلی!!

-نه بابا !! پرونیستم ! تو خودتم با یه من عسل نمیشد خوردت اینقدر بد اخم بودی... وای وای روز پیست اسکی!!

هر دو با هم زدیم زیر خنده!! انگار بمب خنده توی اتاق ترکید.... هردومون یاد اون روز و کارامون افتادیم! امیرعلی پیشونیمو بوسید و گفت:

-اون روز واقعا نیت بدی نداشتم، قصدم کمک بود اما حرکات و رفتار تو عصبیم کرد ! با اون سیلی که بهت زدم دلم خنک شد!

_ ا ....باید بگی الهی دستم بشکنه که کتکت زدم!؟

-عزیزم .... آره... الان این حرفو میزنم.... ولی اون روز که تو رو یه دختر تخس و شیطون میدیدم دوست داشتم پَراتو قیچی کنم.... بعدم که بیمارستان و کتک خوردن از دست آقا محمد و.... عجب روزایی بود!!

-منم از اون روزا به بعد بود که دیگه نسبت بهت نمیتونستم بیتفاوت باشم!! نمیدونستم میخوام چکار کنم !! تکلیفم با خودم مشخص نبود!!

-یعنی اون روزا از من خوشت می اومد ؟!

-آره.... شایدم یه دوگانگی تو دلم پیش اومده بود!!

-پس چرا وقت امتحانات ترم وقتی به خاطر رفتارت با مراقب جلسه امتحانات تذکر دادم خواستی با خشم قورتم بدی؟!

-خب توام کم حرف بارم نکردی ! میخواستم جلوت کم نیارم!

دوست نداشتم فکر کنی دختر دست و پا چلفتی و خنگی هستم.

-ابدا... من از شر بودن و تخس بودنت به علاوه شیطنتات خوشم می اومد.... دیگه پیش پوپک نمیرفتم.... وقتیم می اومد اینجا یه جوری خودمو ازش می دزدیدم.... به سیاوشم گفتم....

خوشحال شد و گفت امیدواره دیگه سراغش نرم ولی.... ولی به این شرط که کس دیگه ای رو جایگزینش نکنم... فکرکنم منظورشو خوب فهمیدم... منظورش تو بودی.... سیاوش میدونست که تو فکر و حواسمو جمع کردی.... میدونست که تا حالا سابقه نداشته یه دختر اینقدر فکرمو به خودش مشغول کنه... خودمم نمیدونستم دارم چکار میکنم از طرفیم دیگه میدونستم نامزد داری ولی یه جورایی دوست داشتم همیشه سر راهت قرار بگیرم و یه کم باهات سروکله بزنم.

سیاوش میگفت دختره گناه داره اذیتش نکن. اما من حالیم نبود!!

باور نمیکنی ولی بعضی وقتا وقتی اون روز میدیدمت.... شبا قبل از خواب بهت فکر میکردم!!

تو اون روزا آقا بزرگم نقشه جدیدشو برای خونواده افشین کشیده بود و مدام به من میگفت انتخابشو قبول کنم.

اما هرگز نمیتونستم دختری رو که نمیشناسم راحت قبول کنم!؟ اصلا از کلمه ازدواج متنفربودم !! هر بار که بحشو پیش میکشیدن یه جوری خودمو از بحشون دور میکردم تا اینکه توی ایام عید رفتیم تبریز واسه عروسی !! البته رفتن منم به عروسی خودشدجریان داشت !قرار نبود پوپک بیاد عروسی ....

مهمونی داشت و قرار بود بیاد عمارت و مهموناشم بیاره اونجا.... چند تا دوست اروپا رفته اش از اونجا برگشتن !!

آقابزرگ گفت خب تو هم نیا عروسی و پیش پوپک بمون! اصلا حوصله عروسی اومدن نداشتم اما فکر موندن پیش پوپک و دیدن اون دوستاش، اصلا برام خوشایند نبود!! با خودم فکر کردم اگه تهران بمونم، شاید بازم به سمت پوپک برگردم.

پوپکم که میدونست مدتهاست نسبت بهش بی اعتنا هستم دلش میخواست تهران بمونم و سعی در راضی کردنم داشت. اما با سیاوش که حرف زدم گفت خونه نمونم و هر طور شده خودمو

از پوپک دور نگه دارم.... به دروغ به همه گفتم دلم مسافرت و عروسی میخواد و باهاشون همسفر شدم غافل از اینکه شب عروسی تو رو دیدم!! فکر کردم یه دختره شبیه به تو!! اصلا نمیتونستم باور کنم این دختر خوشگل که مث الماس میدرخشید همون دختر مقنعه ای ساده دانشگاه باشه!!

-از دست تو پسر.... چقدر با اعتماد به نفسی!!

-والله به خدا ! تو رو که تو جمع در حال رقص اونم رقص آذری به اون قشنگی دیدم شور وشوقم خیلی بیشتر شد! تو دلم گفتم هر طوری شده باهاش میرقصم.... با خودم گفتم این یه موقعیته.

-یه موقعیت واسه چی ؟ تو که میگی اصلا به ازدواج و این حرفا فکر نمیکردی ؟!

-نه... نه !! یه موقعیت برای اینکه باهات باشم.... چه میدونم بیشتر بشناسمت.... راستش یه جورایی برام مبهم و جذاب بودی.... نمیدونم چرا اینقدر به سمتت کشش داشتم!

-آره اومدی و باهام رقصیدی .

-آره و لذت رقصیدن باهاتو قشنگ احساس کردم.

بعد از رقصیدن دیدم پدرت همون آقا افشین که پدربزرگم سالها ازش کینه داره در حال صحبت با خان عمو و ارسلانه!! افشینو نمیشناختم... گفتم شاید دعوا شده باشه آخه حرفا و جروبحثشون شبیه به دعوا و مشاجره بود!! رفتم سمت پدربزرگ و ازش پرسیدم.... یه لبخندی

زد و برخلاف تصورم گفت دست مریزاد پسر!! منظورشو نفهمیدم... گفت همون چیزی رو که میخواستم داره بدست میاد... تو این دختریو که باهاش رقصیدی میشناسی؟! نمیدونستم بگم چی؟! گفتم نه... یعنی آره ...شاید در حد یه سلام وعلیک تو دانشگاه !! بازم با خنده گفت این دختر افشینه.... همون که میخواستم باهاش ازدواج کنی و بیاریش توی عمارتم.... هنگ کردم!! نمیدونستم چی بگم!! توی شک افتادم.....اما پدربزرگ همش ازم میخواست به پیشنهادش خوب فکر کنم از طرفی فرد مورد نظر تو بودی واز طرف دیگه هم زیاد نسبت بهت بی میل نبودم!! خواستم هرجور شده از دستت ندم و شمارمو بهت دادم اما هرچه که منتظر شدم بهم زنگ نزدی!! دیگه مطمئن شدم که دختر ُغد و لجبازی هستی مثل خودم! همش به پیشنهاد آقابزرگ فکر میکردم.....بد هم نمی دیدم که یه مدت باهات زندگی کنم ! چه اشکالی داشت.... تو دختری بودی که خواه ناخواه توجه و حواسمو به خودت جلب کرده بودی.... پس تصمیمو جدی کردم و اومدم دانشگاه تا ببینمت. اما بازم با بی محلیهای تو مواجه شدم.... راستش انگار یه جورایی این کم محلیها رو دوست داشتم!! به آقا بزرگ گفتم این دختر یه دختر معمولی نیست !! مغرور ولجبازه.... یه کم زمان می بره تا رامش کنم.... آقابزرگ خندید و گفت مطمئنم موفق میشی.... روزی که باهات قرار گذاشتم تو کافی شاپ همدیگرو ببینیم سیاوش خیلی اصرار کرد از این کارم منصرفم کنه. از نقشه آقابزرگم خبر داشت و میدونست از روی علاقه و عشق نیست که میام سراغت.... اما من گفتم تصمیمم جدیه و نمیتونه پشیمونم کنه ! این بود که بدون خبر قبلی من خودشو رسوند کافی شاپ و....

-آره.... اون روز میشد حدس زد بین تو و سیاوش یه حرفی هست!! همش چشم غره میرفتی ازش یادته؟!

-آره... تو هم کم از سیاوش تعریف نکردی!

- ا .. حسود! بازم شروع کردی؟!

- همه اعصابمو بهم ریختی اونشب !! تا اون شب سابقه نداشت هیچ دختری اینقدر ازم ایراد بگیره و باهام کل کل کنه ....خب بعدشم که به منحرف شدن ماشین تو اتوبان ختم شد! تو بیمارستان یه کم آروم شدم وگرنه خونم به جوش اومده بود.

-به خاطر اینکه از سیاوش تعریف کرده بودم؟!

-نه.... اون یه بخشی از قضیه بود.... به خاطر همین کل کل ها و مخالفتا و ایراد گرفتنات میگم... بعدشم گفتی از محمد جدا شدی و نامزدیتو بهم زدی!!

راستش یه لحظه عمیقا از کارم پشیمون و ناراحت شدم.... دلم برات سوخت گفتم چرا باید سرکارت بزارم؟! به خاطر همینم به دروغ گفتم بهت خونواده امو باید برای خواستگاری اومدن راضی کنم! راستش تو شک و تردید افتادم. اما با صحبتهای پدربزرگ و ارسلان و خان عمو بازم.... اینقدر از افشین و کارای ناگواری که با عمه مهلقا کرده بود گفتن و گفتن که با خودم گفتم اگه پدری اینجوری بوده حتما دخترشم لنگه خودشه!

سیاوش بازم خواست منصرفم کنه.... حتی بعدها فهمیدم که باهات یه قرار گذاشته و سعی کرده اون روز از این جریان تو رو مطلع کنه که موفقم نشده بود!! بعد هم که عروسی و اون همه اتفاق بعدش....

از جاش بلند شد و نفسی تازه کرد، بنا رو به قدم زدن گذاشت توی اتاق و بعد دستی لای موهاش کشید و با نگریستن بهم ،گفت:

-راستش خیلی وقتا خودمو به خاطر کارم سرزنش میکردم. حتی اون لحظه ای که دستتو روی قلبم گذاشته بودم و مثلا داشتم واست شعر عاشقونه بلغور میکردم که تو گفتی" قشنگترین موسیقی دنیا یعنی صدای تپش قلب کسی که همه زندگیته"! یهو حالم بد شد! گفتم به منم میگن آدم! آخه چرا باید این دختر بیچاره رو گول بزنم!؟ ولی خب این احساسم مقطعی بود! تا شب عروسی!!! که به کل نظرم راجع بهت عوض شد! دیگه نمیخواستم تا اون حد پست باشم.... اوایل با خودم میگفتم این دختر خوشگله ...ولی خب شب عروسی از همه افکارم بدم اومد! نمیتونستم درست اتفاق های که افتاده بودنو هضم کنم!

واسه همین اونشب از اتاق زدم بیرون که ذهن آشفته و درگیرمو یکم جمع و جور کنم!

-اوففف.... عجب مردی!!ببخشید شما همون آقائه تو فیلم جودی آبوت نیستین؟! همون مرد ایده آل و جنتلمنی که من همیشه دوستش داشتم؟!

از حرفم به خنده اومد و با چشمای نافذ قرمزش نگام کرد وگفت:

-خره.... من که فکرشو نمیکردم یه روز اینجوری پابندت بشم!؟

-خب بگو.... واسم بگو، بعدش چی شد؟!

-بعدش آقابزرگ شروع کرد به اجرای نقشه هاش.... اذیت و آزار تو.... باغ پایین و اون صداها و چیزاهای دیگه... آقابزرگ اصرارداشت تو رو توی جاهایی که مهلقا شکنجه شده زجر بده!

-من... من خیلی زجر کشیدم خیلی ترسیدم!

-وقتایی رو ترتیب میداد که کسی خونه نباشه و تورو اذیت کنن... راستش نمیتونستم تحمل کنم... اون وضعیت برام قابل قبول نبود ! به خاطر مخالفتام گفتن باید یه مدت عمارتو ترک

کنم هرکاری کردم نتونستم مجابشون کنم ازاین تصمیم صرف نظر کنن.... من مثلا به مسافرت رفتم !! اما در واقع توی آپارتمان خودم بودم.... ولی همش به فکرت بودم... عذاب روحی و روانی بدی به سراغم اومده بود! از عمارت زود زود خبر میگرفتم و با تلفن کردن سعی داشتم از اوضاع و احوال اونجا خبر کسب کنم.... البته ناگفته نمونه که یه مدتی قبل از رفتنم از عمارت، وقت دیدنت و برخورد باهات احساس میکردم حالم عوض میشه! ضربان قلبم میرفت بالا!! یه جور عجیبی

میشدم... آره... حالم یه جور عجیب غریبی بود!! نمیتونستم جلو این احساس جدید و بگیرم !! وقتیم از عمارت رفتم نمیتونستم بی خیالت باشم تا اینکه خبردار شدم آقابزرگ و بقیه خونه رو ترک کردن تا شبونه تو تنهایی اذیتت کنن....آقابزرگ به اون زن و مرد که بازیگر تئاتر بودن، پول داده بود تا توی باغ اون نمایش رو جلو راه بندازن و تو رو عذاب روحی بده اینجوری!!

-یعنی اونا واقعا وجود داشتن؟!

_آره هردوشون آرتیست هستن. پول خوبی برای این کار گرفتن. دیگه نمیتونستم بیشتر ازاون بیخیالت باشم.... سیاوشم اون شب پیشم بود. صبحش به سیاوش گفتم بیاد و یه سر بهت بزنه.... سیاوش گفت نمیتونه بیاد! بازم حرفای تکراریشو میگفت که تو تنهایی تو خونه ودرست نیست بیاد پیشت ....

متقاعدش کردم که بیاد. سیاوش عصری برگشت اما تا وقتی اومد یه چند باری بهش زنگ زدم.... بعدشم که برگشت خونه و از حال تو واسم گفت. دیگه واقعا نگرانت شدم! سیاوشم انگار به این مسئله شک کرده بود.... انگار تو دلم آشوبی به پا بود!!!

_رفتم شرکت و به ارسلان گفتم میخوام برگردم خونه... ارسلانم با آقابزرگ مشورت کرد و به این شرط که دیگه کاری به کار اجرای نقشه هاشون نداشته باشم برگشتم خونه.....یه شورو شوق خاصی داشتم!! برای دیدنت لحظه شماری میکردم! ولی خب وقتی اومدم دیدنت و با سردی تو روبرو شدم یه جورایی توی ذوقم خورد!!! اون شب اگه یادت باشه حرف پوپک پیش اومد و من بهت گفتم با پوپک قبلا ارتباط داشتم.... نمیدونم چرا ولی دوست داشتم باهات دیگه صادق و روراست باشم. روزای بعدم هرچه زمان بیشتر و بیشتر میگذشت میل و رغبتم بیشتر میشد نسبت بهت!! توی مهمونی هم که کلا عقل از سرم بردی! گیج

بودم.... حالم اصلا خوش نبود !! خودمم نمیدونستم چمه ؟! با اون آرایش زیبا و لباسی که پوشیده بودی دوچندان زیباتر شده بودی و منو شیفته خودت کردی و خبر نداشتی.... ولی نمیدونم چی شد تو یهو بهم ریختی و نموندی!! از سیاوش ترسیدم از دهنش در رفته باشه و حرفی زده باشه. به سمتش هجوم بردم و گفتم حنا کجاس بهش چی گفتی؟! اما سیاوش مات و مبهوت گفت حرفی نزده...

اومدم تو اتاقت دیدم حالت اصلا خوش نیست تو اون شرایط باهات حرف بزنم!! عصبی و متشنج بودم... از طرف دیگه حالم ضد و نقیض بود و انگار داشتم هوش و هواسمو از دست میدادم.. وقتی بازم بین مهمونا دیدمت خیلی خوشحال شدم ...با خودم گفتم حتما حرفام روت تأثیر داشته!! دوست داشتم باهات برقصم!

اما ترسیدم. خودمو متقاعد کردم که این احساس یه احساس زودگذره و نمیتونه خوب باشه.... نمیدونم چه کشش عجیبی بود!! دوست داشتم وقت بیشتری رو باهات بگذرونم... ولی خب گاهی اوقات تو با رفتارا و حرفات خیلی اعصابمو بهم میریختی هرکاری میکردم فورا انگ بهم میزدی تا اینکه بحث رفتن من به امریکا سر گرفت.... تو این چند ساله گیتی همش بهم تلفن

میکرد و مدام میگفت یه سر برم پیشش.... شوقی برای دیدنش نداشتم ولی گاهی وقتا دوست داشتم برم و از نزدیک ببینمش و هرچی حرف توی دلم تلمبار شده رو بهش بزنم.... شایدم حس مادرانه داشت واسم!! نمیدونم ولی به هرحال برای رفتن به
امریکا بی میل نبودم اما تو اون شرایط که تو هم وارد زندگیم شده بودی تصمیم برام سخت شده بود!! نمیدونستم باید چکار کنم آقا بزرگ مدام بهم میگفت تو باید باردار بشی.... اونا از ارتباطمون خبر نداشتن.. آقابزرگ نقشه اش این بود که اگه تو حامله بشی از اون وقت به بعد کتک کاریا واذیتات از سمت من شروع بشه.... میگفت باید کاری کنم که آب خوش از گلوت پایین نره.... باید به هر صورت ممکن شکنجه ات کنم.

اما آخه این چطور ممکن بود!! من دیگه نسبت بهت بی تفاوت نبودم! خودمم درست نمیدونستم چه احساسی نسبت بهت دارم ولی اینو خوب میدونستم که دلم نمی اومد دست روت بلند کنم .
کلا اذیت کردن و دیدن اشکتو دوست نداشتم. توی بد مخمصه ای گیر کرده بودم.... آقابزرگ هر روز ازم میپرسید پس چی شد این بچه!! باهاش جروبحث کردم و گفتم این حرفو دیگه تکرار نکنن.... اون هرچی باشه الان زن منه و ازتون توقع دارم به شعور و غیرتم توهین نکنین.! احساس کردم رفتارم طوری بود که آقابزرگ و ارسلان حدس زدن توی دلم خبرایی باشه.... اما به روم نیاوردن و فقط گفتن باید عجله کنم به خصوص اینکه رفتنم به امریکا هم تقریبا قطعی شده بود و قرار بود بعد از عید برم.... حال سگی داشتم..... مدام خودمو لعنت میکردم واسه کارام! آخه منو چه به تو!! منو چه به دوست داشتن!؟ اون شبم که گردنبند مروارید رو بهت هدیه کردم بازم حالم خوش نبود.... همش تو دلم میگفتم خب یه بوسه که دیگه چیزی نیست بعدا خودتو به خاطرش سرزنش کنی!!

بازم با لب خندان ادامه داد:

-منتظر یه فرصت بودم که یه دل سیربببوسمت....ولی خب از عواقبشم میترسیدم.... اصلا کلا میترسیدم بهت نزدیک بشم....

همین احساسا بود که تو رو با بقیه برام جدا کرده بود!! تو زندگیم هیچ وقت این احساسو نداشتم!! هربار میخواستم بهت نزدیک بشم یه کاری یه چیزی پیش می اومد که منصرف میشدم... تا اینکه همون شبی که اومدی تو اتاقم و خواستی راجع به بچه دار شدنمون که آقابزرگ بهت گفته بود حرف بزنی ...

انتظارام بالاخره پایین گرفت.. من دلم نمیخواست قولی رو که به خودم داده بودم و بشکنم !! از اتاق که زدم بیرون فقط زیر بارون بودن کمی آرومم کرد... خودمم نمیدونستم دقیقا چمه!!

داشتم تصمیم جدید تو ذهنم میگرفتم.... با خودم گفتم.... اگه طلاقش بدم از اذیت کردناش که بهتره.... بازم میگفتم نه!! طلاق نه!! شاید نتونم جدایشو تحمل کنم.... بعد بازم میگفتم چته پسر؟!

اگه دوسش داری که نمیتونی جدایشو تحمل کنی؟....! نمیدونم ....

شایدم دوسش دارم که حال وروزم به این وضع افتاده!!

اون شب می اومدم دم اتاقت و هی برمیگشتم و خودمو نفرین میکردم که نه! فشارای آقابزرگ هر روز بیشتر و بیشتر میشد.

اما آب پاکی رو ریختم رو دستشون و گفتم من اگه تا حالا هرچی گفتین و قبول کردم دیگه نیستم.... دیگه ازم نخواین این دختر و اذیت کنم.... تف و لعنتم کردن!! هرچی که فکرشو بکنی هر حرفی که به ذهنت خطور کنه بارم کردن!

ولی از خواسته و تصمیمی که گرفته بودم پشیمون نشدم. تصمیم گرفتن بازم اذیتای شبونه اشونو شروع کنن... اینبار ترتیب
مهمونی رفتنو دادن. حالم بد بود!! نمیتونستم تو رو توی خونه تنها بزارم.... میدونستم سختترین بلاها رو سرت میارن چون الان پی برده بودن که منم طرف توام....نمیتونستم بیشتر از اونم مخالفت کنم و بگم نمیام مهمونی!! رفتم باهاشون ولی دل تو دلم نبود!!! وسطای مهمونی تصمیم گرفتم برگردم.... جیم شدم و برگشتم عمارت.

خوب موقعی هم رسیدم! با سروصداهای از تو باغ و کنار استخر متوجه شدم که حتما اتفاقی افتاده!

سراسیمه ماشینو گوشه ای پارک کردم و خودمو به اونجا رسوندم.... دیدم دو سه نفری دور استخرن و همه اش میگن ازآب بکشش بیرون !! نمی دونستم منظورشون دقیقا کیه!

جلو رفتم و تا متوجه من شدن زن و مرد آرتیست به سمتم هجوم آوردن.... مرده سرتا پا خیس بود و داشت ازش آب می چکید!!
فریاد زدن آقا.... خانمه افتاده توی استخر!! صدای خان باجیم شنیدم که میگفت "بزارین یه کم بمونه.... بعد درش بیارین"

مرد گفت "نه خانم یخ میزنه!! معلوم نیست شوکم بهش وارد نشده باشه تا حالا"

دیگه منتظر فوت وقت نشدم و شیرجه زدم تو استخر.... صدای خان باجی اومد که داد زد امیرعلی این کارو نکن.... سرمو زیر آب بردم تو اون تاریکی بدنتو ببینم.... اما پیدات نبود به گوشه های استخر رفتم و بازم پیدات نکردم. سرمو از آب بیرون کشیدم و نفس تازه کردم که

همون مرده بهم گفت آقا بیا این سمت.... اینجاس... بازم پریدم تو آب و رفتم اون طرف استخر...جسد نیمه جونتو سریع کشیدم از آب بیرون.

لب استخرگذاشتمت.... آب زیادی خورده بودی و شکمت باد کرده بود بلافاصله شروع کردم به بیرون کشیدن آب از دهنت...

توی چشمام زل زد و ادامه داد:

-اون لحظه دوست داشتم برای نجاتت و به خاطر سلامتیت هرکاری انجام بدم!! بدنت یخ بود ....لباست کلفت نبود و ازش آب میچکید! نمیدونستم چطوری گرمت کنم خودمم که از سرو روم آب میچکید و خیس خیس بودم!! داد زدم خان باجی دوسه تا پتو واسم بیار.... خان باجی هم حسابی ترسیده بود! میدونست چقدر نگرانتم دیگه جرأت نداشت مخالفتی بکنه.... فی الفور رفت پتو بیاره.... نگران و آشفته بودم و نمیدونستم واقعا زنده ای یا نه!! گفتن سگهای دم در دنبالت کردن و افتادی تو استخر... خان باجی سگها رو آروم کرده بود و قلاده هاشونو بسته بود.....خان باجی زنگ زد به اورژانس و من همونطور مات و مبهوت تو رو به خودم چسپونده بود....همون لحظه به خودم قول دادم اگه زنده بمونی دیگه آدم سابق نباشم.... دیگه نزارم اذیت بشی.... خداروشکر به هوش اومدی و انتظارم به سر اومد. حالم آشفته و قلبم منقلب شده بود.... دوست داشتم فقط کنارت باشم و یه جوری با پرستاری ازت رفتارای گذشته مو یه کمی جبران کنم! تصمیم جدید گرفتم اینکه واسه همیشه پیش

خودم نگهت دارم.... سخت بود خیلی با خودم کلنجار رفتم ولی آخرش تصمیممو قطعیمو گرفتم..... گرچه میدونستم برای نگه داشتن تو باید خیلی خطرا رو باید به جون بخرم ولی خب برام مهم نبود.... سفر شمالو ترتیب دادم و گفتم میریم اونجا و همه چیز و بهت میگم...

ازجام بلند شدم واز سر شوق خودمو تو حصارش انداختم و تموم صورتشو غرق در بوسه کردم.... حالا دیگه به عشق امیرعلی به خودم ایمان داشتم و صداقت عشقشو با تمام وجودم درک میکرد. ولی چیزی که این میان هنوز نگرانم میکرد و آزارم میداد وجود پوپک و تهدیداش بود!!

با نگرانی گفتم:

- امیرعلی من از پوپک خیلی میترسم!! بدجور تهدیدم کرد!

منو یه لحظه از خودش جدا کرد و با نگاه به چهره ام گفت:

- نه بابا.... مثلا چه کاری می تونه بکنه؟!

-خب،تنفر و انتقام از من میتونه هر کاری برای جداییمون بکنه.

یه لحظه به فکر فرو رفت و بعد گفت:

- پوپک وفقط خودم میشناسم .

نگاهم کرد ، با لبخندی زیبا و در حالیکه مچ دستای ضعیفمو توی دست نیرومندش میگرفت با یه حرکت منو توی تخت خوابوند و خودش روم خیمه زد و شروع کرد به بوسیدن صورتم. هیچ گونه تحمل و مقاومتی در برابرش نداشتم... سرمو این ور اون ور تکون دادم و فقط گفتم:

- امیرعلی یواشتر!! مچ دستم.

فشارشو بیشتر کرد و کامل روم دراز کشید . اینبار داد زدم:

- وای چقدر سنگینی !! نمیشه کمتر بخوری.... اینقدر سنگین نشی!!

بازم عاشقانه خندید و با صدای آرام و ملایمش گفت:

- چشم... هرچه که شما بگین!

دوست داشتم اونقدر ببوسمش تا خسته شم !.... اما.... اما افسوس.... چقدر لمس عشق قشنگ بود.... عشق توی اتاقمون بود.

**

صبح با نشاطی رو آغاز کردم. برخلاف همیشه امیرعلی هنوز خوابیده بود که من از خواب بیدار شدم.... چهره مظلوم و

زیبایی داشت لحظاتی بهش خیره شدم. به صورت دمر دراز کشیده و خواب چشمای نازشو برده بود. بعد از کمی مکث با خنده ای یاد شب قبلمون افتادم واز جام بلندشدم.

قبل از هرکاری به حموم رفته و دوش گرفتم. حوله امو که تنم کردم، جلوی میزآرایشم قرار گرفتم.

-سحرخیز شدی خانمی!!؟

سرمو به سمتش چرخوندم که هنوز روی تخت دراز کشیده بود.

در حالیکه دست چربمو به صورتم می مالیدم با لبخندی ملیح گفتم:

-صبح به خیر.... آقا!!

دستشو زیر سرش گرفت و با عشق چشماشو بهم دوخت و گفت:

- سرما میخوری اینجوری.... لباس تنت کن.

- پاشو.... پاشو آقای تنبل!

-خوبه یه روز زود بیدار شدی اینهمه افه میای واسمون!

با ناز خنده ای کردم و موهامو پشت سرم رها کردم. بازم با نگاهی سرشار از عشق براندازم کرد واز جایش بلند میشد و در حالیکه به سمت حموم میرفت گفت:

- دیوونه ام نکنی خیلیه!! عاااااشقتمممممم جوجووووو...

***

سرمیز صبحانه همه بودن. پوپک و خان عموهم، همچنان !!

انگار خودشون خونه و زندگی ندارن همیشه اینجا تلپن !!؟ کنارامیرعلی نشستم و برخلاف باقی اعضای خانواده ما دو نفر سرحال و شاداب بودیم... امیرعلی با تحسین نگاهم میکرد و تموم حواسش به من بود....توی سکوتی که توی سالن حکمفرما بود و پوپک زیر چشمی منو و امیرعلیو می پایید یه تیکه نان تست به دست گرفتم و شروع کردم به مالیدن خامه روی اون که امیرعلی زیر لب زمزمه کرد:

- با عسل بخور.

منظورش من بودم!! میدونست عسل دوست ندارم .نگاش کردم و توی چشمام زل زد و با لبخند گفت:

- شیرینه واست خوبه بخور!!

عجبا !! چقدر پرو بود!؟میدونست همه میشنون اینجوری نازمو میکشید!. منم که بدم نمی اومد.

با ناز به روش لبخند زدم و گفتم:

-عسل دوس ندالم!!

عمدا این جمله رو با ناز گفتم.... میدونستم حواس پوپک به ماست و داره حرفامونو گوش میکنه! خواستم لجشو دربیارم!!

امیرعلیم نامردی نکرد و در جوابم با خنده دستامو فشرد ودر حالیکه لقمه ای که خودش واسم درست کرده بود، توی دهنم می چپوند گفت:

-دوست ندارم چیه ؟! باید بخوری.... زن من باید مثل خودم ورزشکار و سرحال باشه.... باید همه چی بخوری و ورزش کنی!

آخ که از چشماش می دیدم داره از غصه میترکه.... لبخند زنان لقمه رو خوردم و گفتم:

- مرسی؛ امیر جونم خوشمزه بود.

-میخوای بازم واست لقمه بگیرم؟!

خواستم جوابشو بدم که ارسلان خان با اخمای گره خورده به حرف اومد.

-اینجا جای این دل و قلوه دادن نیست.

پوپک با شنیدن این جمله ارسلان خان، انگار جون تازه ای میگرفت، درجایش تکانی خورد و پوزخندی زد.

اما من و امیرعلی ساکت شدیم و دیگه حرفی نزدیم.

اردشیرخان همون موقع به حرف اومد وگفت:

-امیرعلی صبحونه تو که خوردی قبل از اینکه بری شرکت برو دفتر وکیل بابات، همونی که کاراتو درست کرده.

امیرعلی با کلافگی کارد پنیری رو که در دست داشت محکم روی بشقاب کوبید و گفت:

- ای بابا ، من اگه بگم نمیخوام به این مسافرت برم باید کیو ببینم؟!

اردشیرخان با خشم غرید:

-توغلط میکنی. خیلی سرخود و سربه هوا شدی! حواست به خودت باشه!

-آخه آقاجون من دلم اینجاس.... حوصله یه سفر الکی رو ندارم.... آخه چرا نمی فهمین!!

اردشیرخان ازجاش بلندشد و محکم روی میز کوبید وگفت:

-امیرعلی..... فک نکن ساده از کنار این موضوع میگذرم ....
خودت میدونی این انتقام چقدر برام مهم و شیرین بوده.... پس کاری نکن دستم برای کاری که نباید بشه بازشه.... با این کارات فقط داری منو تحریک میکنی که این عشق وسوسه انگیزو ازت دور کنم! همین و بس!!

امیرعلی دیگه هیچ نگفت. همه خوب میدونستن منظور از عشق وسوسه انگیز امیرعلی منم.

حتی خود امیرعلی به خوبی منظور پدر بزرگشو می فهمید اما بیشتر از اون باهاش بحث نکرد و زبون به دهان گرفت.

بعد از دقایقی سکوت اردشیرخان بازهم به حرف اومد و با صدایی آرامتر از لحظات قبل گفت:

- حواست باشه که من کاملا در جریان کارات هستم. درسته روی این ویلچرم ولی کلاغهایی بیرون دارم که برام خبر میارن.... پس کاری نکن که به صلاحت نباشه.

امیرعلی سرشو بالا گرفت و به چهره اردشیرخان نگریست. از چهره اش به وضوح ترس و اضطراب دیده میشد. تشویش و نگرانی به وجودش اومد. همش با خودم احساس خطر میکردم .

انگار که میخواداتفاقی بیفته! از سر میز صبحانه بلند شدم. طاقت شنیدن اون حرفا رو دیگه نداشتم. امیرعلی مچ دستمو گرفت و با چشمهای نگرانش نگام کرد و گفت:

- کجامیری؟!

-اتاقم.... سیر شدم !

امیرعلی صداشو یواشتر کرد و گفت:

-خودتو حاضر کن با خودم می برمت بیرون.

شگفت زده ابروهامو بالا کشیدم و گفتم:

-کجا؟!

-تو خودتو حاضر کن.

ارسلان خان با صدای بلند خطاب به امیرعلی گفت:

- امیرعلی بروحاضرشو..... داره دیر میشه !! اسدی منظر توئه باید بری دفترش.

امیرعلی فشار آرومی به دستم وارد کرد و گفت:

-برو خودتو حاضر کن.

دوان دوان به سوی اتاقم رفتم. سریع یه دست مانتو و شلوار از لابه لای لباسای توی کمدم بیرون کشیدم و تنم کردم و از اتاق بیرون پریدم. پایین پله ها به ارسلان خان رسیدم، سرتاپامو بررسی کرد و با نگاه تیز و نافذش بهم گفت:

-اقور به خیر ؟! کجا تشریف میبرین؟!

توی چشمای سبزش نگاه کردم. چقدر امیرعلی به پدرش شباهت داشت؟! انگار تصویری از پیری و بزرگسالی امیرعلی بود !
نمیدونستم چی جوابشو بدم، یه قدم بهم نزدیکتر شد.

دستی لای موهاش کشید و گفت:

-برو.... برو دخترجون.... باید ساکتو دیگه جمع کنی، کارتو و پسر من دیگه تموم شده!

از این جمله که مدام توی سرم می کوبوندن بیزار بودم. با خشم توی چشماش نگریستم و گفتم:

-پسر شما شوهرمنه... اگرمن بخوام از پسرت جدابشم مطمئن باش اون تنهام نمیزاره.

چهره اش رنگ تمسخر گرفت و گفت:

-خیلیا مثل شما ازاین حرفا زدن ولی کو؟ کجاس؟ توهنوز پدر من اردشیرخان سپهسالار کیا رو نشناختی؟! اگه بیشتر ازاین بخوای سرتق بازی در بیاری وبه پاش بپیچی مطمئن باش بد میبینی ! چون جون خودت و بقیه خونواده ات میتونه در خطر باشه.

این حرفش برام جدید و خطرناک بود ! موجی از نگرانی به وجودم اومد. دیگه واقعا کار داشت به جاهای بد ختم میشد .

ارسلان این جمله رو گفت و با اقتدار از من دور شد. به ستون پشت سرم تکیه دادم وآب دهنمو به سختی قورت دادم. امیرعلیم پیداش نبود. بعد از صرف صبحانه دیگه ندیدمش.

توی اون خونه بزرگ که مثل قصر می موند پیدا کردن یه آدم کار راحتی نبود! همینطور که به روبه روم که نقطه ای نامعلوم بود چشم دوخته بودم، خان باجیو دیدم که داره به سمتم میاد. صداش برام مثل زوده باد میماند که ازدور شنیده میشد.

فکرم اینقدر مشغول و درگیر بود که صداشو به خوبی نمیتونستم بشنوم.

-امیرعلی با پدرش رفت.... گفت منتظر نباش!!

با حیرت و خشم نگاش کردم و تا خواستم حرفی بزنم به سرعت ازم دور شد.دوان دوان دنبالش کردم و یه قدم که بهش نزدیک شدم گفتم:

-آخه کجا رفت؟! قرار بود منم با خودش ببره که!!

خان باجی سرجاش ایستاد و گردنشو به سمتم کج کرد و با اخم گفت:

-بچه که نیستی تو رو با خودش ببره... اون کارای اداری داشت.... در ضمن بهتره بیشتر به فکر خودت باشی. کار دست خودت نده. اونا هرکاری میکنن.... پسرشونو دوست دارن و نمیزارن تو که دشمنشون هستی اونو ازشون بقاپی! حالا برو سرت به کار خودت مشغول باشه.... فکر زندگی با امیرعلیم از کله ات دور کن چون شما دو نفر کنار هم خوشبخت نمیشین.

فکرای مختلف ذهنمو احاطه کرده بود! نمیدونستم باید چیکار کنم.... به کی پناه ببرم؟! حرفای تکان دهنده ارسلان و خان باجی ام استرسمو بیشتر کرد.

مثل مرغ سرکنده توی اتاقم می اومدم و میرفتم.

دیگه داشتم خسته میشدم ازاین همه فکر بد و مزاحم.... یعنی قرار بود چه بلایی سرمن بیاد!؟ چرا قبل از وقوع هر اتفاقی نباید جلوشو گرفت. آره شاید بخوان بلایی سرم بیارن! نکنه امیرعلی بره و منم سربه نیست کنن؟! بعیدم نیست ! با این کینه و حس انتقام جویی که کل این خونواده از من دارن باید منتظر هر اتفاقی باشم. حالام معلوم نیست چطور امیرعلی و دست به سر کردن ونزاشتن بیاد و ازم خداحافظی کنه! چشمام بازم بارونی شد.

روی تختم دراز کشیدم و بالشمو روی سرم فشردم، بوی امیرعلی و میداد. نمیخواستم به خودم بقبولانم که ازش جدا بشم .
آخه این چه قانونی بود؟ چرا نباید ما کنار هم زندگی کنیم ؟!
اشک و آهم باهم قاطی شده بود . اما باید فکر اساسی تری میکردم.... یه لحظه با خودم فکرکردم که به خونه تلفن بکنم و مادرمو در جریان کارام قرار بدم.... شاید برای مادر یا پدر اتفاقی بیفته!

تندی از جام بلند شدم و به اتاق امیرعلی رفتم. تاریک و بی نور بود همه پرده ها رو کشیده بود و هیچ نوری تو اتاق نبود. در و پشت سرم کلید کردم و یک راست به سمت تلفن رفتم.
امیرعلی یه خط تلفن جداگانه تو اتاقش داشت. از همونجا به خونه تلفن کردم.

بعد از شنیدن سه بوق پیاپی صدای حنانه تو گوشم پیچید.

-الو... حنانه....سلام.

-حنا؟! خودتی؟!

-اوهوم

- چطوری؟! چرا صدات اینجوریه؟!

-خوبم ....تو چطوری؟! بابا.... مامان....همه خوبید؟!

- بدنیستیم.... ولی مگه دوری از تو میزاره خیالمون راحت باشه؟!!! از وقتی که از خونه رفتی تا حالا بابا روی هم رفته سه جمله حرف نزده. افسردگی گرفته.... حالش اصلا خوش نیست..... مامانم که از اون بدتره.

الان که دلیل اون همه مخالفت بابا و حال بدشو خوب میدونستم و یه جورایی اونو مقصر و باعث وبانی این همه مشکل خودم میدیدم با صدای حق به جانب گرفته گفتم:

- بابا بایدم ناراحت باشه....الان میدونم چرا با ازدواج من اینقدر مخالف بود.... بابا ...راجع به گذشته اش به من چیزی نگفت و منو تو دریایی از مشکلات به تنهایی غرق کرد!

-هیچ معلوم هست داری چی میگی؟! بابا چه گناهی داره؟! اون تو این مدت همش به فکر و یاد تو بود!

-آره میدونم دارم چی میگم !! این خونواده کینه قدیمی از بابا دارن.... اونا دشمن قبلی بابا و پدربزرگ بودن و بابا هیچ کدوم از اینا رو به من نگفت.... به تنهایی رهام کرد.

چشمام بازم خیس اشک شد . حنانه هم انگار به گریه افتاده بود .

با صدایی گرفته تر از لحظات پیش گفت:

- حنا... چرا نمیای یه سر بزنی؟! به خدا دلمون واست یه ذره شده!

آهی کشیدم و گفتم:

-من همه چیمو از دست دادم.... کم کم و به تدریج!! الانم....

گریه ام اوج گرفت و بریده بریده گفتم:

-الانم همه زندگیمو به یکباره میخوام از دست بدم... من بدون امیرعلی می میرم!

- چی داری می گی ؟! اتفاقی افتاده؟!

- خیلی چیزها اتفاق افتاده! ولی الان وقت گفتنش نیست!

-حداقل یه چیزی بگو.... با امیرعلی مشکلی پیدا کردی؟!

-نه.... اما اطرافیان!

-آروم باش حنا.

****

سرم به شدت درد میکرد! اتاق کم نور امیرعلی از همه جا آرومتر و امن تر بود برام....
مخصوصا اینکه وقت سردرد چشمام به نور حساس میشد و اون اتاق تاریک اذیتم نمیکرد .
روی تخت دراز کشیدم اما درد معده نمیگذاشت آرام باشم. درد معده و سردرد به شدت
اذیتم میکرد. ازجام بلند شدم و خواستم برم و چیزی بخورم. هوا تاریک شده بود... تازه یادم

افتاد نهارم نخوردم. به طبقه پایین که رفتم حدس زدم انگاری کسی خونه نیست. آشپزخونه رفتم و به داخلش سرکی کشیدم اما کسی نبود !

سالن مطالعه و غذاخوری هم خلوت و ساکت بود.

به طرف نشیمن رفتم اونجام کسی نبود. در راه برگشت به طور ناگهانی به پوپک برخوردم. انگار از جایی برمیگشت. مانتویی سفید و شال قرمزی به سر داشت که یه دسته از موهای بلوندشو بیرون از اون گذاشته بود و آرایش غلیظی هم کرده بود!! یه نایلون پر از وسیله به دست داشت که توجهامو به خودش جلب کرد. با دیدن من لب و لوچه اشو جمع کرد و با اخم روشو برگردوند. ایش!! دختره ایکپیری!!

انگاری من خیلی ازش خوشم میاد! پشت سرش از پله ها به طرف اتاقای بالا راه افتادم. کنجکاو شدم ببینم اینجا چیکار داره؟!

به انتهای پله کان که رسید تندی به سمتم چرخید و با چشمای زاغ و بی حالتش بهم زل زد و گفت:

-چیه؟...چرا داری دنبالم میکنی ؟ مفتشی؟!

من که از طرز برخوردش یه لحظه شوکه شدم، خودمو یه کم عقب کشیدم و گفتم:

-تورو دنبال نکردم!! دارم میرم اتاقم.

دستاشو توی هوا تابی داد و با تنفر گفت:

-اتاقم... اتاقم!!! خوبه که وقت زیادی نمونده اینجا بمونی !

روبروش ایستادم!! بیشعور قدش خیلی از من بلندتر بود، انگاری فیل و فنجان بودیم!! خواستم نسبت بهش بی اعتنا باشم، با بی قیدی شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- خب چه بهتر.... اتفاقا با امیرعلی قصد نداریم اصلا اینجا بمونیم!

رنگ چهره اش عوض شد ! سرخ و سفید شد و با خشم دندوناشو روی هم فشرد وگفت:

-امیرعلی با توهیچ جا نمیاد !! اینو بدون... امیرعلی از اول عاشق من بوده.... اون هیچ وقت عشق اولشو فراموش نمیکنه!

چقدرم با اعتمادبه نفس حرف میزد!! پوزخندزنان جواب دادم:

- اون اسمش عشق نبوده خانم خوش باور.... اون یه اشتباه دوره جوانی بوده و بس!

- که اینطور؟! ولی کورخوندی.... بهت ثابت میکنم که الانم امیرعلی هنوز منو دوست داره.

-ثابت کن!

-بدبخت... امیرعلی چطور میتونه منو با اون همه خاطرات خوش گذشته اش فراموش کنه؟! امیرعلی هنوز منو میخواد الانم فقط عشق زودگذر تو جلو چشماشو گرفته.... که خوشبختنانه داره کم کم بهتر میشه!

داشتم از شنیدن حرفاش سکته میکردم.

با اخم رومو برگردوندم و اینبار بازم پوپک به حرف اومد و با تمسخر لب تر کرد وگفت:

-اول و آخرش مال خودمه.... اینو بهت ثابت میکنم.... تو هم بهتره این ناز هاتو ببری تو اون خراب شده ای که ازش اومدی.

-خفه شو عوضی... بهت اجازه نمیدم هر زری از دهنت در بیاد!

نزدیکم شد در حالیکه از شدت خشم و تنفر یقه تیشرتمو محکم میگرفت:

-هووووی... داد نزن دختره زپرتی !! جمعش کن این کولی بازیا رو.

توی صورتش خیره شدم و با خشم فقط آب دهنمو روش ریختم و محکم خودمو ازش جدا کردم و به سمت اتاقم گام برداشتم. اما از پشت سر مثل یه ببر زخمی نعره ای کشید و موی سرمو به سمت خودش کشید و مانع رفتنم شد ! موهام توی چنگش بود. به سمتش برگشتم. چشماش سرخ و وحشتناک مثل دو اخگر سوزان بود ! منم کم از اون عصبانی نبودم !! با صدای بلند فریاد زدم:

- ولم کن حیوون!

اما انگار ول کن نبود ! با خشم موی سرمو پیچوند وسیلی محکمی توی گوشم خوابوند! سرم درد میکرد با کشیدن موی سر دردش بیشتر بود!

چشمام پراز اشک شد و با ناباوری بهش نگریستم اما اوج عصبانیتم تو همون لحظه بود و تا توان داشتم دستمو بالا بردم و یکی تو گوشش زدم. اگه این کارو نمیکردم هیچ وقت آروم نمیگرفتم!! اون از من عصبیتر شد و مثل اژدهای خشمگین فریاد کشید.

_میدونم چه بلایی سرت بیارم ! بیچاره ات میکنم... کاری میکنم که خیال داشتن امیرعلی و به خواب ببری.

این جمله رو گفت و به سرعت به انتهای سالن جایی که تک اتاقش بود رفت!! تن پرتنش و پراز دلتنگیمو روی تخت ولو کردم و با صدای بلند گریه کردم.

چرا باید اینقدر خورد بشم ؟! چرا این دختر هرچی که از دهنش در میاد و به من میگه؟! بازم گریه کردم و بازم با خودم حرف زدم... گرسنگی رو به کل فراموش کردم !! از جام بلند شدم و با هر زور و توانی بود به سمت کشو لباسام رفتم و توی تاریکی اتاق یکی از لباسا رو بیرون کشیدم و تنم کردم.

از امیر علیم عصبانی و دلگیر بودم !! تا اون وقت شب کجا بود آخه؟! چرا به فکر من نبود؟! چرا با این دختره جدی برخورد نمیکرد که اینقدر خوار و ذلیلم نکنه.... لباسمو که پوشیدم روی تخت دراز کشیدم، آباژور و هم خاموش کردم تا آرامشم بیشتر باشه اما انگار آرامش مدتها بود که با من قهر بود!!

احساس کردم از بیرون سروصداهایی میاد. ازجام بلند شدم و گوشمو به در چسبوندم. صدا مردونه بود ! درو یواشکی و بیصدا باز کردم و به بیرون سرکی کشیدم. با کمال ناباوری انتهای سالن کنار اتاق پوپک امیرعلی و دیدم که پشت به من ایستاده... پوپکم در چارچوب در بود . تموم موهاشو بالای سرش جمع کرده بود و آرایش تند و غلیظی هم به صورت داشت و تو همون حال داشت با امیرعلی میگفت و میخندید. ولی امیرعلی اونجا چیکار میکرد؟! اصلا حرف اونا اون وقت شب چی میتونست باشه؟

خواستم برم و مانع حرف زدنشون بشم اما فکر کردم و دیدم این کارم دور از ادب و فرهنگه. پس بهتر این بود که همونجا بایستم و ببینم با هم دارن چی میگن!؟ یه لحظه سرمو تو اتاق

فرو بردم و نفسی تازه کردم.... احساس میکردم گلوم داره آتیش میگیره.اما همین که سرمو بیرون کشیدم نه از امیرعلی خبری بود نه پوپک !! کجا رفتن ؟!

حیرت زده و محزون از اتاق بیرون اومدم و با پای بدون دمپایی به سمت اتاق پوپک رفتم. مثل مادری بودم که بچه اشو گم کرده و سرگردان و حیرانه! نزدیک اتاق که شدم صدای قهقهه پوپکو شنیدم. انگاری خنجری به قلبم فرو کردن! سرجام خشکم زد .
پس پوپک موفق شد! امیرعلیو بازم به سمت خودش کشید ولی آخر چرا امیرعلی رفت؟! وای خدای !! با ناباوری گوشه ای ایستادم. فقط صدای خنده ها و حرف زدنای پوپک می اومد. بعد از دقایقی صدای امیرعلی هم اومد... آره داشت حرف میزد !
ولی چی میگفت؟! دلم خوش شد که حتما داره دوستانه با پوپک حرف میزنه! راست میگفت شاید امیرعلی هنوز فراموشش نکرده بود!حتی تو این مدتم ندیدم بهش هیچ بی احترامی بکنه و فقط میگفت نسبت بهش عذاب وجدان دارم!موندن در اونجا رو دیگه صلاح نمیدونستم .
حالم داشت بد و بدتر میشد!

خودمو توی اتاقم انداختم. بدنم گرم و بیقرار بود. به سمت سرویس بهداشتی رفتم و جلو آینه که قرار گرفتم به چهره رنگ پریده خودم چشم دوختم و یه مشت، دو مشت، سه مشت آب سرد به روی صورتم ریختم. خدای من!! نمیتونستم باور کنم.

خیانت برام سخت بود.... خیلی سخت!

از توالت بیرون اومدم اما بازم گرمم بود!! داشتم خفه میشدم لباس آنچنانی هم به تن نداشتم!

دستی زیر گردنم کشیدم و موی گردنمو با گیری بالای سرم جمع کردم یه جا بند نمیشدم ! از اتاقم زدم بیرون.... بازم به سمت اتاق رفتم. به سرعت از اونجا دور شدم. با گامهای بلند به سمت پلکان رفتم.... خواستم خودمو به حیاط و فضای باز برسونم .
جایی که هوای کافی برای تنفس داشته باشه.... اما سر نبش سالن ناگهان به ارسلان برخوردم... چشماش قرمز و رنگ صورتش کمی رنگ پریده بود. سرجام ایستادم و با ترس نگاهش کردم! اونم ایستاد و سرتا پامو خوب نگاه کرد.

دستی به گردنش کشید و در حالیکه کراوات دور گردنشو داشت شل میکرد با صدای کشیده گفت:

-چرا امروز تو همش جلوم سبز میشی عروس خوشگله؟!

لحن حرف زدنش انگار تغییر کرده بود. یه جورایی ازش ترسیدم. با دلهره و اضطراب آب دهنمو قورت دادم و یه قدم به عقب رفتم، اما ارسلان یه قدم جلو اومد! دانه های ریزعرق روی پیشونیش نشسته بود.

لبخندی زد و نگاهم کرد وگفت:

-باید به فال نیک بگیرم، نه!؟

ترسم بیشتر وبیشتر شد! حالش طبیعی نبود! بریده بریده گفتم: -امیر...امیر علی اون جاست.

انگشتمو به سمت اتاق پوپک به اشاره گرفتم، میخواستم از بودن امیرعلی مطلعش کنم. اما چه دلخوشی به بودن امیرعلی توی اون وضعیت بود؟! ارسلان همین طور که نگاهم میکرد با یک تکان دستشو از پشت، دور شونم حلقه کرد و لبخندزنان گفت:

- تو امشب خیلی زیبا شدی!! زیبا و دلربا!!

خواستم جیغ بکشم... هوار بکشم و کمک بخوام اما انگار گلوم قفل شده بود نفس نداشتم.... دهان باز کردم که حرفی بزنم، چیزی بگم، اما صدا بیرون نمیومد!!

قدرت و زوربازوی ارسلان خیلی بیشتر از توان جزیی من بود... به خصوص توی اون شرایط که کمترین تحمل و توانی رو داشتم! منو به سمت اتاقش برد... گلوم داشت گز گز میکرد...مثل وقتایی شده بودم که توی خواب میدیدم.... خوابهای آشفته ای که نمیتونستم فریاد بکشم و حرفی بزنم.

در اتاقو محکم بست و قلبم به لرزه دراومد!! حالش اصلا خوش نبود ...گیج بود و بی هوش. نزدیکم ایستاد و بهم نگریست و با خنده گفت:

-توچقدر شبیه به گیتی هستی دختر!

سرشو خم کرد و براندازم کرد، پلکهاشو روی هم نهاد.

با خشم و قلبی مالامال از غم و اندوه گفتم:

-تف به تو.... به ذات کثیفت.... به همه..... به همه چیزت!

نزدیکم شد !! بدون فاصله روبروم ایستاد و دستاشو به سمتم آورد. دور گردنشو ماساژ داد. حال خیلی گند و مزخرفی داشتم... دوست داشتم می مردم و اون لحظاتو نمی دیدم!

رومو برگردوندم و با دستام خواستم مانعش بشم که دهان کثیفشو بهم نزدیک کنه اما با قدرتی که داشت دستامو توی دستش گرفت و سرشو به سمتم نزدیک کرد. نفسهای گرمشو کنار گوشم احساس کردم... بوی تعفن میداد!

با تنفر سرمو به سمت دیگه ای چرخوندم و نذاشتم دهانشو بهم نزدیک کنه. با صدای زمزمه کنانی گفت:

- خانم کوچولو اذیتت نمیکنم.... چرا اینجوری میکنی؟! توته تغاری و عزیزُدُردونه افشینی!

.با خشم داد کشیدم:

-خفه شو آشغال! اسم پدر منو به زبون نیار!

-هیش!! یواشتر... ساعت یک نصفه شبه... میخوای همه رو زابراه کنی؟!

-گم شو اونطرف آشغال.... تو حق نداری دست کثیفتو بهم بزنی.

-من که ازت بدم نمیاد! تو به نظرم خوشگل و مامانی هستی.

نمیدونستم باید چکارکنم؟! ازکی کمک بخوام؟ توی دلم یاد خدا افتادم... آره میگن از همه کس و ازهمه چیز به آدم نزدیکتره!

التماس کردم و گفتم خدا اگه هستی و واقعا صدامو می شنوی نجاتم بده! ازت خواهش میکنم خدا جون!! قلبم مثل یه گنجشک بیقرار توی سینه ام تالاب تلوپ میکرد! حالم داغون بود. بدنم از شدت ترس و دلهره به رعشه افتاده بود! دیگه تحمل و توان برای مقابله نداشتم!

با یه دست از روی زمین بلندم کرد وبا قهقهه ای طولانی منو به سمت تختش برد و گفت:

-تو امشب یه هدیه بودی که خدا واسم فرستاد!

از فرط خشم آب دهانم به سمتی پرت شد و داد زدم:

- اسم خدا رو نیار آشغال.... خدا پاک و مقدسه... آشغالایی مثل تو رو هم اصلا دوست نداره!

-به... نمیدونستم عروس خانم این حرفام بلدن!! خدا با ما هم هست.... نمونه اش امشب که عجب کادویی واسه من فرستاد!

-اتفاقا این شیطانه که کنارته و این اعمال و نیات شومو توی ذهنت قرار داده.... اشتباه دوست انتخاب نکن!

-هیش!! یواش !! هرچی که داد بزنی کسی به دادت نمیرسه.

غیراز من و تو پوپک و امیرعلی کسی تو خونه نیست!. کسی نیست صداتو بشنوه!

با یه حرکت منو تو تخت رها کرد و خودش اونطرفتر رفت سمت یخچال. اگه تند وتیز می بودم !! شاید میشد از کنار تخت بپرم پایین و از دستش فرار کنم. توی همین فکرا بودم که با لبخندی در یخچالو باز کرد و دو تا آبمیوه بیرون آورد.

خندید و گفت:

- تعجب کردی؟!نه... تعجب نکن، من دوست دارم اگه آب بخورم سرد باشه... همینطور نوشیدنی !! پس واسه همینم این یخچالو اینجا گذاشتم ...حالاهم دوست دارم تو هم بخوری.

با تنفر سری تکون دادم و هیچ نگفتم. گوشه ای ایستاد و در حالیکه در آبمیوه رو باز میکرد ، گفت:

-اگه با من باشی دنیا رو برات میسازم.... دیگه نمیزارم پدرم بهت زور بگه.... همه چی رو درست میکنم.

گلوم داشت میسوخت... حال عجیب و خیلی خیلی بدی داشتم .

صداش از عمق خیالات واهیم بیرون کشید!! هنوز از روی تخت نیم خیز نشده بودم که به سمتم هجوم آورد و نذاشت ازجام جم بخورم!! همش خیال محض بود که بتونم از دست اون غول بی شاخ و دم نجات پیدا کنم!! چشمام در نی نی اشک جوشید.

گریه کردم و گفتم:

- ازت خواهش میکنم ازمن بگذر!!

گفتم شاید دلش به رحم بیاد!! اما نه!! نیومد؟! شروع کرد به باز کردن دکمه های پیرهن سفیدش!! و من با ناباوری بهش زل زدم!! دست و پامو توی شکمم جمع کردم واشک ریختم. انگار گوش شنوا نداشت!! به سمتم اومد دستامو برای دفاع از خودم جلوم نگه داشتم و شدت اشکهام بیشتر شد.... هق هق زدم و التماس کردم....زجه زدم...دستاشو دورم گذاشت و شروع کرد به بوسیدن....حالم بد بود!! چندشم میشد... دستاشو سعی کردم از خودم دور کنم!! اما قوی و محکم بود!

چشماش بیشتر قرمز شده بودن و حالش خوب نبود اما من هنوزم امیدوار بودم که از دستش نجات پیدا کنم ! میخواست پیشروی کنه که فکری به سرم زد.

تندی گفتم:

- منم نوشیدنی میخوام.... میخوام.... میخوام ترسم بریزه!!

لحظه ای در جاش خشکش زد و بعد با لبخندی نگاهش عمیقتر شد و گفت:

-خیلی خب.

میخواستم تو صورتش تف کنم اما هیچی نگفتم و نقشه مو ادامه دادم .از جاش نیم خیزشد و گفت:

- باشه واست میارم. ولی وای به حالت اگه کلک بزنی!

-نه... نه.... کلک چی!

-حالا برو از یخچال واسم بیار!!

از جاش بلند شد!! انگار امیدی تازه پیدا کرده بود سمت یخچال که رفت از جام بلند شدم.... تندی به سمتم برگشت..... لبخند تصنعی زدم و گفتم:

-میخام بیام پیشت.

سرجاش ایستاد. ای وای!! این که خیلی تیز بود! ای خدا ....باید چکار میکردم!؟ با همون حال که چشم ازم برنمیداشت یه پاکت آبمیوه رو از یخچال بیرون کشید و سریع به سمتم اومد! از تخت اومدم پایین و مقابلش که قرار گرفتم توی چشمای کثیفش دقیق شدم !! نگاهم کرد و گفت:

- بیا.... بخور چرا معطلی ؟!

پاکت رو باز کرد و مقابلم گرفت. تردید، نگرانی، تشویش، غم و ترس همه در سراپای وجودم بود. توی چشماش زاغ شدم و پاکت رو بدست گرفتم اما قبل از اینکه بخواد هر حرکتی بکنه یه قلپ خوردم.

خندید....همین که خندید یه قلپ دیگه خوردم و بعد پاکت رو سمتش گرفتم و یه لحظه همه مایع آبمیوه و روی صورتش خالی کردم و با پرتاب کردن پاکت به گوشه ای، به سمت در هجوم بردم و فرار..... دیگه پشت سرمو نگاه نکردم!

ولی صدای داد و هوارشو شنیدم که میگفت:

- آی سوختم... چشمام!!

فقط می دویدم.

به سمت بیرون از عمارت بیرون از اون خونه لعنتی!!

با خودم گفتم:

-خدا جون نجاتم بده... اگه نجاتم بدی قول میدم دیگه این شیطان گاهو ترک کنم.

اما یهویی به خودم اومدم داشتم رو جاده سنگفرش شده میدویدم.

کنار جاده جسم سیاهی رو دیدم. چشمام انگار خوب نمی دید. باز و بسته اش کردم. نزدیک و نزدیکتر که شدم با دیدن دودی در اطراف حس کردم که کسی باشه اما کی؟! نکنه بازم یه حیوون درنده باشه از ارسلان بدتر؟! اما نه.

امیرعلی بود! سرتا مشکی پوشیده بود. تیشرت و شلوار جین مشکی. داشت سیگار میکشید ولی آخه مگه امیرعلی داخل خونه نبود؟! گیج شدم! حتما کارش تموم شده و اومده بیرون! آره....

من ساده خوش خیالو باش چقدر خوش باورم؟ خاک تو سر احمقم کنن.... بدبختتراز من آخه مگه پیدا میشه؟! دلم داشت میترکید! به امیرعلی که نزدیکتر شدم ایستادم. امیرعلی نگام کرد.

سیگارشو روی زمین انداخت و با پاشنه پا له کرد. گریه هام اوج گرفت.... دردی در سینه داشتم که بیان کردنش ُمیسر نبود! داشتم میسوختم.... خدای من داشت چه بلایی سرم میومد!!

نزدیکم اومد چهره اش محزون و اندوهبار بود.

سری تکان داد و با تعجب گفت:

-حنا خودتی؟! چته؟! اتفاقی افتاده ؟!

انگار زبونم بند اومده بود. به پشت سرم نگاه کردم ببینم ارسلان دنبالم کرده یا نه؟! کسی نبود! دست و پام داشت میلرزید .

امیرعلی نزدیکم اومد و در حصارم کشید... نمیتونستم تحمل کنم ، این حصار آلوده رو که ه امنترین جای دنیا بود برام! این نفس ناپاک همه و همه حالمو داشت به هم میزد! با تنفر خودمو ازش جدا کردم. این حرکتم باعث حیرت امیرعلی شد و با چشمانی از حیرت گشاد شده، گفت:

- چه اتفاقی افتاده؟ تو حالت خوب نیست حنا!!؟ با خشم فریاد کشیدم:

- من حالم خوبه ! آدمای این خونه حالشون خوب نیست!

-باز چی شده ؟! حنا بهت گفتم یه کم تحمل داشته باش!

-تحمل؟! وای ! بیشتر ازاین تحمل؟! خونه ای که توش حرمتا حفظ نشه و راحت بشه توش خیانت کرد میشه خونه؟! میشه جای امن؟!

-ببین میدونم منظورت امشبه و رفتن من به اتاق پوپک.. ولی.. - ساکت باش! دیگه نمیتونم تحملش کنم..... تو دیگه امیرعلی سابق نمیشی واسه من!

-هه....کی من ؟! اونوقت چرا ؟! چطور شد یه شبه از چشمتون افتادم؟

توی چشمای سرخش غرق شدم. قطره ای اشک از گونه ام فروچکید و با عصبانیت گفتم:

-تو به من بد کردی امیرعلی.... نمیتونم این بلایی رو که سرم اومد فراموش کنم.

خسته و عصبی بود بدون هیچ دلجویی فریاد زد:

-کافیه دیگه.... حتما باید برات قسم و قرآن بخورم تا به حرفام باور کنی؟!

باورم نمیشد که این خود امیرعلی باشه که این طوری داره با من حرف میزنه.... با ناباوری سری اینور و اونور تکون دادم و گفتم:

- م م من توی خونه تو داشتم!.

از شدت گریه نتونستم بقیه حرفمو بزنم. توی دلم باقیشو خورد شده گفتم:

" خبرنداری پدرت.... پدرت میخواست باهام چیکار کنه!!" نمیتونستم راحت این موضوعو بهش بگم. از طرفی اگر هم میگفتم خون به پا میشد! امیرعلی!!! نه!! نه... نگفتنش بهتر بود توی اون شرایط.

دستاشو توی هوا تکان داد و با ناراحتی سیگاری آتیش زد و گفت:

-بابا به خدا دیگه دارم دیوونه میشم.... اگه زن گرفتن و عاشقی اینجوریه نخواستیم.... پدرم دراومد.... دیگه داره اسم خودمم فراموش میکنم.... خسته شدم... آخه تا کی!؟

حرفای امیرعلی واسم تازگی داشت ؟! چرا تا حالا ابراز ناراحتی و خستگی نکرده بود؟! دلم شکست! انگار بند دلم پاره شد. نمیتونستم سرجام بایستم به گوشه ای رفته و همونجا روی زمین نشستم و شروع کردم به اشک ریختن!

امیرعلی متعجب و افسرده نگام کرد، پوکی به سیگارش زد و گفت:

-هوا انقدر گرم نشده که با این لباسا بیای بیرون. برو بالا سرما میخوری!

دیگه داشتم از بی تفاوتی و بی اعتناییش کلافه و عصبی میشدم. خشمگین و عصبی فریاد زدم:

- برم بالا پیش کی؟! پوپک! یا پدرت ؟؟!

هاج و واج به چشمای اشکبارم خیره شد و گفت:

-منظورت چیه؟!

از جام بلند شدم. به سکسکه کردن افتاده بودم. دستی به صورت خیس از اشکم کشیدم و گفتم:

-هیچی.

جلو اومد و در یه قدمیم قرار گرفت، پوکی دیگه به سیگارش زد و گفت:

-حرف بزن حنا... چرا میخوای بگی من با پوپک ارتباطی داشتم ! چرا اینقدر با کنایه هات اذیتم میکنی؟!

-نداشتی؟!!

دود سیگارش توی صورتم پخش شد، تک سرفه ای کردم و به نشانه اعتراض به کشیدن سیگارش جلوی دماغمو گرفتم و گفتم:

-مگه تو... توی ترک سیگار نبودی ؟! همین قدر صبر و تحمل داشتی ؟!

در چشمانم غرق شد و با نگاهی عمیق بهم، آهی کشید و گفت: -نمیشد!! حالم خوش نیست.... باید میکشیدم امشب! حالم اصلا خوش نبود!

-هه... مگه امشب چه خبر بود ؟!

-بسه دیگه... چرا اینقدر تشرم میزنی؟! بابا به ولا بریدم دیگه.... ازهمه جافشار.... فشار... دارم له میشم زیر این همه فشار!

از حرکتش و صدای بلندش واقعا شوکه شدم!!! آیا واقعا!
ارزششو داشتی امیرعلی؟! ارزششو داشتی به خاطرت این همه سختی رو قبول کنم و دست آخر بخوام به دست پدرت آزار و اذیت بشم؟!! دیگه احساس میکردم جایی برای موندن ندارم ...
باید هرچه زودتر اونجا رو ترک میکردم.

عزم خودمو جزم کردم و به سمت داخل عمارت به راه افتادم .
نیرویی عجیب به سراغم اومد و ندایی در دلم بهم میگفت که میتونم از خودم دفاع کنم. ندای درونم فریاد میزد...تو قوی هستی حنا. پس میتونی بجنگی.

سکوتی عجیب داخل عمارتو پرکرده بود. از پله ها که خواستم برم بالا ترسی محسوس به سراغم اومد اما تلاش کردم بهش غلبه کنم.... نباید دست و پامو گم میکردم با گامهای بلند خودمو پرت کردم توی اتاقم خدا رو شکر خبری از ارسلان نبود!! نفس نفس زنان به در تکیه داده و همونجا کمی ایستادم که حالم جا اومد. بعد به سمت کمد لباسهام رفتم و همه لباسهای ضروریمو تو چمدونی چپوندم و سریع یه دست مانتو وشلوار پوشیدم. همین که خواستم از اتاق

خارج بشم نگام به قاب عکس خودم و امیرعلی افتاد... قابو به دست گرفتم و بهش زل زدم.... همان عکس بود که شمال لب ساحل گرفتیم. هردومون داشتیم میخندیدیم.

بغض گلومو گرفت چرا روزهای خوش زندگیم اینقدرکم بود؟!

قاب رو به دست گرفتم و خواستم از اتاق خارج بشم که یه دفعه در باز شد. از شدت ترس به خود پیچیدم و ناله ای کردم ....از بابت اینکه ارسلان نبود، نفس راحتی کشیدم.

امیرعلی با دیدن چمدون دستم شگفتزده نگاهم کرد وگفت:

- به سلامتی کجا این وقت شب؟! شال و کلاه کردی!

خواستم مثل خودش بی اعتنا باشم، با خونسردی گفتم:

- هرجا برم بهتراز اینجاس.

-هه... حرف جدیدته ؟!

-آره..... چون چیزهای جدیدی هم توی این خونه میبینم. -تو این خراب شده هر خلافی و هرکار اشتباهی که سربزنه، رسم نیست که نصف شب یه زن تنها از درش بره بیرون!

-دادنزن !!! اینقدر دلم از این خراب شده پره که نمیتونم صبر کنم صبح بشه.

جلو اومد با چشمای سرخ و صورت داغون و بهم ریخته اش بهم نگریست وگفت:

-هنوز اینقدر خاک برسر نشدم که نصفه شب زنمو توی خیابونها رها کنم!

دلم برای خودم خیلی سوخت!. شایدم برای امیرعلی!! داشت حرف از غیرت میزد؟! وای! نمیدونست تو همین خونه نزدیک بود....

نمیدونست میخواست چه بلایی سرم بیاد!؟ وای اگه بفهمه؟!

با بغض نگاش کردم و گفتم:

- شب وقتی آرامش داره که مکانت آرام باشه و امنیت داشته باشه ولی وقتی ناآروم میشه که مکانت... اونجایی که درش هستی ناامن باشه!

با خشم چهره ای درهم کشید و گفت:

-حالا چه ناامنی اینجا به سراغت اومده که هی تکرارش میکنی و کاسه صبرتو لبریز کرده؟!

خدایا چرا امشب امیرعلی اینجوری شده؟! انگار یه کس دیگه ای بود؟! باورم نمیشد امیرعلی من باشه؟! با نوامیدی گفتم:

- باورم نمیشه خودت باشی امیرعلی...

پوزخندزنان جواب داد:

-نکنه اینم از چشم پوپک میبینی؟!

عصبی و پرتنش فریاد زدم:

-از شنیدن اسمشم حالم بهم میخوره.

-ببین حنا تو داری همه مسائلو قاطی میکنی... پوپک فقط دختر عموی منه.

-نه!! مشکل اینجاس که من احمق فکر کردم که تو فراموشش کردی .ازت انتظار بی جایی داشتم. نمیدونستم هنوزم ریشه های عشقش توی وجودته و این منم که مزاحمم!

-من... من فقط میخواستم به این موضوع فیصله بدم... من!!!

این گذشته لعنتی همه اش عذابم میده!!

_هیش !! دیگه هیچی نگو... من اینجا اضافه ام... اون کسی که باید بره منم نه تو و نه پوپک!!

-توام اینجا میمونی.

-نه!! توی خونه ای که توش گناه و فساد مثل مثل آب خوردن می مونه، نمیمونم... من همین الان از اینجا میرم.

به سمت در رفتم اما مانتومو از پشت کشید و جدی گفت:

-گفتم بشین...بشین تا صبح بشه.

"پس میخواست برم" میگفت بشینم تا صبح بشه!!

دیگه برای موندنم التماس نمیکرد!!

آه... عمر عشقتم چقدر کوتاه بود؟!

سرم داشت گیج میرفت!! حالت تهوع داشتم. دستمو به شقیقه ام گرفتم. فهمید حالم خوب نیست نزدیکم شد و خواست کمکم کنه بشینم که باهم رخ در رخ شدیم و با غضب فریاد کشیدم:

-به من دست نمیزنی!

توی چشمام گم شد و به گوشهای رفت و بیصدا و بیحرف سیگار آتیش زد!

احساس میکردم بریدم! دیگه هیچ کس و هیچ چیز نمیتونست آرومم کنه!؟ خدایا!! چرا یه دفعه ای همه چی بهم ریخت!! چرا اینجوری شد؟! کاش امشب آخرین شب زندگیم می بود...

حالم داشت بد و بدتر میشد!! آخه فردا و فرداها چطوریه؟! امیرعلی میرفت؟! من چی میشدم؟! باید کجا میرفتم اصلا امشب میخواستم کجا برم؟! خونه پدر؟ اونجا نه! هیچ دل خوشی از بابا نداشتم.

اینجام که دیگه امنیتی نداره واسم.... چطور میتونم توی چشمای ناپاک ارسلان نگاه کنم؟! بدتر از همه وجود پوپکو تحمل کنم؟!

با اتفاقات که امشب چطور باید تا میکردم!! نه! من ناتوان بودم....من تحمل این همه درد و به یکباره نداشتم.... من قوی نیستم.... نمیتونم زیربار این همه مشکل قد علم کنم!! شاید بهترین گزینه این بود که امشب پایان زندگیم باشه... شاید اینجوری بتونم به تمومی مشکلات خود و اطرافیانم خاتمه بدم.

فکرمم از تصورش منفعل میشد اما چاره ای نداشتم... بهترین راه حل بود. امیرعلی سیگار پشت سیگار روشن کرد و کرد تا روی مبل به طور نشسته خوابش برد!

هنوزم نمیتونستم باور کنم به عشق پاکم خیانت کرده؟! قدری سرپا ایستادم و نگاش کردم... بعد قلم و کاغذ آوردم و قبل از اینکه هر اتفاقی بیفته دست به قلم بردم و خواستم بنویسم که قبلش بازم به چهره امیرعلی زل زدم.... نه!! میترسیدم.... اون دنیا برام چندان معنی خاصی نداشت چون تابه حال به مرگ فکر نکرده بودم.! ولی آخه همیشه میشنیدم از برزخی که بین این دو جهانه و عذابگاه آدمای بدکار!! ولی من که آدم بدی نبودم!! هیچ خطایی ازم سر نزده بود که بترسم.... فقط ...

فقط.... الان میخواستم خودمو بکشم.... آخه مگه برزخی که الان توش هستم بهتر از برزخ بعد از مرگه؟!

پس دیگه دست دست نمیخواد یالا حنا... تا کسی نیومده.... به این زندگی خاتمه بده. نمیخوام دیگه حتی یه لحظه ارسلانو ببینم!

با دستای لرزان خودکار و روی صفحه سفید کاغذ کشیدم و نوشتم:

-تو این بـــرزخ ســـرد دارم میسوزم...من به آخر خط رسیدم.

دیگه دل بریدم از زندگیو داره فریـــاد میـــزنه بغض چشمام خستگـیو!

"مهـــربانم.... دوستـــت دارم! همیشه دوستت داشتم... اما افسوس عشـــق پاک و آسمانی من جایی در کنار هوسهای زودگذر و عشق دروغین تو ندارد.... خیلی دلم میخواهد اینگونه نیندیشم ...

خیلی دوست دارم به تمام مسائل خوش بین باشم اما نمیشود!!

دلایلی برای نبودنم هست که دوست داشتم آنها را فریاد بزنم اما افسوس که نمیتوانم!! تنها بهانه فقط رفتن است و بس! من میروم و تو میمانی وآهها و افسوسها! خیلی دوستت داشتم... و دارم....من میروم و همه رویاهایم ناتمام میماند.....زندگیم کنار تو مثل یک مرگ تدریجی بود که همه رویاهایم را درهم شکست..... با هرکی میخواهی باش.... ولی فراموشم نکن!!!

شب است و سیاهی آسمان را در برگرفته... سیاهی آسمان و قلب من مثل همند... حتی روشنایی ماه هم نمیتواند برسیاهی

قلب تاریکم جلوه ای بخشد! اما این شب سیاه باید پایان پذیرد باید با خاتمه دادن به زندگی خودم شب نیز به سیاهی اش پایان ببخشد.... امیدوارم وقتی از خواب شیرینت برخاستی واین نامه را خواندی... بتوانی درکم کنی!

خیلی دلم میخواست کنارهم باشیم.... دوست داشتم سالها باهم زندگی کنیم اما نشد!! ببخش که شاید ببخشمت!! آخرین

درخواستم اینه که اولین فردی که خبر میکنی مادرم باشـــد....

خداحافظ رویای شیرینم".

خودکار از دستم افتاد و قطرات اشک روی گونه های یخ کرده ام جمع شدند. آهی کشیدم و با گامهای سنگین خودمو به سمت کمد رساندم.

دنبال قرص گشتم. جرأت زدن رگ دستمو نداشتم همیشه از خون می ترسیدم. تنها راه آسون و راحتی که به ذهنم میرسید خوردن قرص بود.... از توی کمدم چند بسته قرص برداشتم همه رو مشت کردم و پشت سر هم شروع کردم بلعیدن....با اشک و آه.....

احساس کردم چشمام داره سنگین میشه... کناری آرام دراز کشیدم و دیگر هیچ!

***

همه جا تاریک و تار بود. چیزی رو درست نمی دیدم. بدنم تیر می کشید، استخوانهام زُق میزد... گلوم داشت میسوخت و انگار اکسیژن نبود برای نفس کشیدن!! سرم که دیگه در حال انفجار بود. تو اتاقی تنها روی تخت بلندی دراز کشیده بودم.

دستگاههای زیادی دوروبرم بودن و من از راه دستگاه اکسیژنی که بهم وصل بود داشتم به سختی نفس میکشیدم. چشمام

دوباره داشت سنگین میشد. من کجا بودم!! این دم و دستگاهها چیه که به من وصله؟! نکنه دارم خواب میبینم؟! شایدم مرده ام؟! پلکهام رو روی هم نهادم تا بلکه با آرامش بیشتر بفهمم قضیه از چه قراره؟! خیلی خسته و ناتوان بودم و خیلی زودم خوابم برد.

دوباره که چشم باز کرد بازم دیدم که همونجام اما انگار کسی کنارم نبود. جلوی دیدم کمی تاربود! کم کم جلو چشمام روشن و روشنتر شد. مادر روی سرم بود! با چشمای گریون دستمو توی دستش گرفت و در حال زمزمه کردن حرفهاییه که من قادر به شنیدنش نبودم. با وجود اکسیژنی که روی بینی ام قرار داشت بازم به زور نفس میکشیدم. ناتوان بودم! به زور صدامو خواستم بلند کنم.... تشنه ام بود! لبهای چسبیده به همم روبه سختی ازهم باز کردم و نالیدم:

-آببب..

قطره ای اشک از چشم مادر چکید و گفت:

- الهی فدات بشم.... نمیشه بخوری! فعلا نباید چیزی بخوری.

التماس گونه نالیدم:

-خواهش میکنم.... تشنمه....آب میخوام!

گریه مادر شدت گرفت، صدای کس دیگه ای به گوشم رسید .

سرمو به سمت دیگه ای برگردوندم حنانه و ستاره رو دیدم که سمت چپم رو سرم ایستادن.

اینقدر صورت و چشماشون پف کرده بود که حاضرم قسم بخورم تا همین لحظه در حال گریه بودن. با بی حالی سرمو برگردوندم به سمت راست. خاله مینا هم کنار ما ایستاده بود، چشمای اونم سرخ سرخ بود.

هنوز سردرگم و پریشان بودم که صدای مادر بلند شد و با عجز گفت:

-حنا جان.... الهی مادر فدات بشه.! الهی مادر پیش مرگت بشه..... برای چی این بلا رو سرخودت آوردی؟! تو که همچین دختری نبودی خودکشی کنی! مادر دورت بگرده....اینقدر اذیتت کردن که تحملش برات سخت شد!؟

"شب تاریک! ارسلان ! پوپک ...امیرعلی"

قرصهایی که نمیدونم چی بود خوردم! وای خدایا ! تازه یادم افتاد برای چی اومدم بیمارستان! پس امیرعلی کجاس؟!

تندی سرمو چرخاندم و اطرافمو نگریستم. دستمو بالا بردم و به سختی اکسیژنی رو که روی دماغم بود برداشتم و نالیدم:

-امیرعلی.

حنانه یک قدم جلو اومد و با خشم گفت:

- حالا که این همه بلا سرت آورده دست بردار نیستی؟! صداش میزنی؟!

اینقدر گیج و منگ بودم که نمیدونستم باید چی بگم!؟ آخ ! کاش همشون میرفتن و تنهام میذاشتن میخواستم به حال بدبختی خودم خون گریه کنم! ستاره جلو اومد وبا چشمای اشکبار دستامو توی دستش گرفت و گفت:

-حناجان.... چرا اینکار و کردی؟!

خاله مینا با دستمال گوشه چشماشو پاک کرد و در جواب ستاره گفت:

-ستاره جان. کافیه دیگه.... اون که الان نمیتونه به سوألهای شما جواب بده.... خدا رو صدهزار مرتبه شکر که خدا بازم دختر مثل دسته گلمونو بهمون برگردوند.... دیگه نگرانی نداره!!

بغض گلومو گرفت. چه بلایی سرم اومده؟! چرا امیرعلی نبود؟!

یادمه اون شب.... امیرعلی یه جورخاصی شده بود!

حرفاش....خودش... رفتارش!

چشمامو روی هم گذاشتم و به آرامی قطره ای اشک ریختم.

مامان دستمو به آرامی فشرد و زمزمه کرد:

-الهی قربونت برم ! چرا گریه میکنی؟! چته حرف بزن.

همون لحظه دکتر و خانم پرستاری اومدن توی اتاق و با دیدن جمعیت و وضعیت من، دکتر غرید:

-چه خبره؟! چرا اینقدر دور مریض و شلوغ کردین؟! بفرمایید بیرون لطفا! این وضعیت اصلا براش مناسب نیست!

همه از کنار تختم کمی کنار رفتن و دکتر با اخمی ظریف پرونده پایین تختم رو برداشت و مشغول ورق زدن شد. پرستار به سمت دستگاههای بالای سرم اومد و مشغول چک کردن وضعیتم شد.

مامان دستمو فشرد و با نگرانی به اشکهایی که دونه دونه روی صورتم سُر میخوردن و خیال بند اومدن هم نداشتن نگاه میکرد.

دکتر بعد از چک کردن وضعیتم رو به مامان و بقیه کرد و گفت:

-شماها که هنوز اینجایین؟!

مامان مکثی کرد و گفت:

-خب دکتر جون میخواهیم خیالمون راحت بشه.... حال دخترم چطوره ؟!

دکتر رو به مادر کرد و بعد از مکث کوتاهی، پوفی کرد و گفت:

-خوبه، همه چیز درسته و به جاست ! البته این خانم فعلا مهمون ماست. از امشب میتونه مایعات بخوره... ایشاالله که بهترم میشه.

مامان و بقیه برقی در نگاهشون درخشید.

دکتر سمت من چرخید و گفت:

-خب خانم خانوما.... نگفتی چرا این همه قرص مسکن و آرام بخشو یکجا خوردی!؟ آخه عروس ارسلان خان کیا باید خودکشی کنه؟! اونوقت چرا؟!

"ارسلان.... ارسلان کیا؟! من به خاطر اون مرد له شدم! من به خاطر امیرعلی و پدرش دست به این کار احمقانه زدم."

غرق خودمو وضعیت اسف بارم بودم که صدای دکتر و بازم شنیدم.

- شوهرت بیرونه.... خیلی منتظر دیدنته. ولی قبلش خواست که با رضایت کامل خودت بیاد دیدنت.

دکتر خوش رفتار و مهربان به نظرم میرسید. یه مرد میانسال و جدی. با آوردن اسم ارسلان حس ششم بهم گفت که احتمالا از دوستاش باشه! نمیدونستم بگم چه احساسی نسبت به

امیرعلی داشتم؟! یاد اون شب که می افتادم حالم بد میشد! چهره ارسلان با اون چشمهای از صدقه درآمده اش و نفس نفسهایی که میزد حالمو متشنج میکرد! سری تکان دادم و با صدای تحلیل رفته و خش دارم گفتم:

- فعلا نمیخوام کسی روببینم.

دکتر با خونسردی چیزی توی پرونده یاداشت کرد و گفت:

- من از دوستای خونوادگی شوهرتم! میدونم که حتما مشکلی بوده که دست به خودکشی زدی ولی اینم بدون که از یه مرگ حتمی نجات پیدا کردی. پس قدر لحظه های دوباره زندگیتو بدون! اینم باید مدیون امیرعلی باشی که زودی رسوندت بیمارستان! پس لجبازی نکن و اون پسر و توی انتظار نزار.

دکتر دو سه قدمی از من دور شد و بازم به سمتم برگشت و گفت:

-تواین دوسه روزه از بیمارستان و در این اتاق تکون نخورده و منتظر به هوش اومدنت بوده... پس... بیشتر از این در انتظارش نزار!

گیج و منگ بودم ! نمیتونستم به خوبی تصمیم بگیرم. دکتر خواست از اتاق خارج بشه که مادر صداش زد و دنبالش از اتاق بیرون رفت. ستاره نزدیکم شد و خاله مینا خواست حرفی بزنه که خانم پرستار دستگاههای کنارمو بررسی کرد و گفت:

- بهتره شما هم اتاقو خالی کنین، مریض به استراحت نیاز داره.

خاله مینا و ستاره و حنانه بی حرف نگاهی به من انداختن و بعدش از اتاق خارج شدن. با خارج شدن پرستار و بقیه از اتاق ،فشار ریزش اشکهام روی گونه هام هم بیشتر شد. ای خدا من قرار بود بعد ازاین حادثه و این همه اتفاق که برام افتاده بود چطور زندگی کنم؟!

چطور باید با مسئله ارسلان کنار میومدم؟! دوست نداشتم دیگه به اون خونه لعنتی برگردم! چطور به امیـــرعلـــی میگفتم پدرت چه قصدی داشته؟ همینطور که اشک میریختم ،مشتای گره خوردمو روی تشک می کوبیدم، کاش می مردم ! چه راحت بازیچه شدم! چه راحت مورد طعمه قرار گرفتم و چه راحت

تقاص کارهای بابا رو پس دادم! چه راحت عشقمو دارم از دست میدم! دیگه برام مهم نبود که امیرعلی تنهام بزاره یا بره به سمت پوپک!. چرا.... برام مهم بود و سخت !! هنوزم برام مهم بود ولی تحمل کردن اون درد باید برام آسوده تر میشد! آخه چطوری؟!چگونه!؟

توی فکرای عذاب آورخودم غوطه ور بودم که یکدفعه در اتاق باز شد وامیرعلی با قیافه ای درهم و ژولیده اومد توی اتاق در و بست. یه راست اومد سمتم. چهره اش درهم و نا مرتب و اندوهگین بود! احساس میکردم نمی شناسمش اونقدر که رنگ چهره اش عوض شده بود!! حیرت زده نگاش کردم!

بربالینم ایستاد، نگاهی به سرتاپام کرد و با عصبانیت و پوزخندی کمرنگ گفت:

-چرا دوست نداری منوببینی؟ مگه من الاغ چه خطایی ازم سر زده که اینجوری کردی و این بلا روسر خودت آوردی؟!

سعی کردم خونسرد باشم و آروم. دستی به صورتم کشیدم و با تازه کردن نفسی، گفتم:

- ولم کن! دست از سرم بردار.... حوصله حرف زدن ندارم.

بهم نزدیک شد و با خشونت صورتمو گرفت بین دستاش و با صدایی که سعی میکرد خیلی بالا نره گفت:

- آخه دختره کم عقل! چرا اینکار رو کردی؟! هان ؟!

اشک در نی نی چشمانم درخشید اما سعی کردم به خودم مسلط باشم، باز فشار روانیم زیاد شد، باز زد به سرم و مثل دیوونه ها زدم زیر خنده و گفتم:

- من خودکشی نکردم، فقط چون سرم زیاد درد میکرد قرص زیاد خوردم همین!

-داری دورغ میگی ! تو هم منو احمق فرض کردی؟ ببینم اون شب لعنتی چه اتفاقی باعث شد که اینجوری بهم بریزی؟!

سعی کردم دستشو پس بزنم، صورتمو به چپ و راست تکون دادم تا دست از سرم بداره، اما بی فایده بود، با چشمای سرخ و اشکی و خشم آلود خیره شده بود توی چشمام و جواب میخواست مشتی توی مچ دستش کوبیدم و گفتم:

- ولم کن!

-حنا... بهم بگو چه اتفاقی افتاده ؟! حرف بزن!

نمیخواستم قضیه ارسلانو بفهمه و خورد بشه! اما انگار این حرفا قانعش نمیکرد!

-حرف میزنی یا....

-یا چی؟! همتون فقط بلدین زور بگین!

به سرفه کردن افتادم و بازم نفس کم آوردم. ماسکی اکسیژنی روکه دکتر روی صورتم کنار زده بود چنگ زدم. چونه اش لرزید! صورتمو ول کرد و سراسیمه اکسیژنو برام وصل کرد . بعدم صورت خودشو با دست پوشوند.

صداش با گریه می لرزید.... ای خدا! آره خدا بشنو.... بشنو صداشو ! اگه صدای منو نمیشنوی صدای امیـــرعلی رو بشنو که از بدبختی هردومون به زجه افتاده. به گوشه ای رفت و داشت اشک میریخت، اما واسه کی گریه میکرد؟! من یا خودش؟!

در اتاق بازم باز شد، این بار قامت سیاوش توی در نمایان شد ،با دیدن امیرعلی و صدای گریه هاش جلو اومد با تردید نگاهش کرد و گفت:

- ا ... امیراین چه وضعیه؟ مثلا تو اومدی عیادت مریض !! تو که از حنا بدتری.

سیاوش جلو اومد، دسته گلی به دست داشت، روی میز گذاشت و لبخندی روی صورتم پاشید و گفت:

- تبریک.... تبریک باشه حنا خانم این تولد دوباره رو. ایشاالله که دیگه از این فکرهای خام به سرت نزنه.

فقط تونستم سری تکون بدم برای سیـــاوش!

سیاوش با خنده به سمت امیرعلی برگشت و گفت:

-جمع کن این بساطو امیرعلی.... سه روزه خسته نشدی از بس آب دماغتو گرفتی؟!

با این حرف سیاوش فهمیدم که بعد از خودکشی من تا حالا امیرعلی برام نگران و ناراحت بوده!! نگاهی بهش انداختم .

سیاوش به سمتش رفت و شروع کرد به حرف زدن باهاش که من نشنیدم.... بعدم امیرعلی بیحرف از اتاق خارج شد... دلم شکست !! چرا رفت؟! منتظر بودم بیاد پیشم و بگه که مثل همیشه منو میخواد و حرفهای اون شب و رفتاراش هم بی پایه و اساس بوده!!! اما در کمال ناباوری رفت و من و سیاوشو تنها گذاشت. سیاوش به رفتن امیرعلی و سپس به من خیره شد و در حالیکه به کنار تختم میومد گفت:

-امیرعلی خیلی خسته اس! این سه روزه که تو اینجایی شب و روز از دم در اتاقت تکون نخورده.... حالا فرستادمش خونه....

بره یه استراحتی بکنه.

باور نمیکردم!! آخه الان که من تازه به هوش اومدم چرا باید امیرعلی تنهام بزاره ؟! یه لحظه دلم لرزید!! یاد این افتادم که پرواز امیرعلی به امریکا آخرهفته بود.

با نگرانی پرسیدم:

-امروز چندشنبه اس؟ پنج شنبه.... امیرعلی میخواد بره؟!!

-کجا؟!

اکسیژنو از روی صورتم برداشتم و گفتم:

- امریکا... پروازش مال امشبه !! راستشو بگو سیاوش!؟ امیرعلی میخواد بره؟!

سیاوش توی چشمهای نگرانم خیره شد و گفت:

- نه بابا.... به خدا امیر جایی نمیره.... روحیه اش داغونه...

گفت میره خونه و برمیگرده! آخه مدام بهش تلفن میکردن!

-کی؟! پوپک ؟!

-نه! فقط پوپک نه! پدرش.... هم!!

- آخرش که کار خودشونو کردن!! اونا موفق شدن! فعلا که همه چی به نفع اونا تموم شد!

-تو باید امیدوار باشی. هرچی بوده گذشته ! ولی راستش من اصلا فکرشو نمیکردم تو.... یعنی همیشه فکر میکردم دختر قوی ومحکمی باشی.

-فکر نمیکردی اینجوری خورد بشم و خودمو خلاص کنم؟!!

-نه! من فکرای دیگه ای داشتم راجع به تو!

-آره راست میگی من یه آدم ضعیف و بزُدلم!! من خیلی خورد شدم سیاوش...

چشمام بازم بارونی شد و نفسهام به شماره افتاد، بریده بریده و مقطع گفتم:

- سیاوش.... من خورد شدم.... خونواده امیرعلی له ام کردن .
حالم بده!!

سیاوش با نگرانی به چشمای اشکبارم خیره شد وگفت:

- آروم باش...خواهش میکنم!!

-وای... سیاوش! چطوری میتونم آروم باشم؟ تو که نمیدونی چه بلاهایی سرم اومده؟

-میدونم.... ازهمه جریانات خبر دارم.

-میدونی چقدر دلمو شکوندن؟! چقدر اذیتم کردن؟! آخرشم ...

امیر میگه نسبت به پوپک خانم غذاب وجدان داره!

-نه.... راجع به امیرعلی اشتباه فکر نکن!

چونه ام از شدت اشکهام لرزید، ماسکو چنگ زدم و روی صورتم گذاشتم.

سیاوش با نگرانی و اضطراب خیره ام شد و گفت:

- تو نباید به خودت اینقدر فشار بیاری.

تندتند نفس میگرفتم، هنوز گلوم میسوخت.... بدنم دستخوش هیجان شدیدی شده بود. ای کاش اون لحظات زودتر میگذشت و تموم میشد. سیاوش در نزدیکی تختم ایستاد اما نگاهشو تندی ازم گرفت و به گوشه ای خیره شد. کاش میتونستم بگم چه بلایی میخواست سرم بیاد! کاش میتونستم بگم خونه دوستش برام شده قتل گاه!! کاش میتونستم بگم پدر دوستش !

گریه ام اوج گرفت و سیاوش با نگرانی به من خیره شد و گفت:

-خواهش میکنم آروم باش حنا....میبینی که همه چی تموم شده و تو الان از اون خونه اومدی بیرون. دیگه جای نگرانی نیست!

تموم زورمو به کار بردم و در حالیکه سعی کردم صدامو بالا ببرم، گفتم:

-سیاوش من... من دیگه به آخر خط رسیدم.... خونواده امیرعلی به من خیلی بد کردن ! پدرش!

-آروم باش... میدونم.... اونا فقط میخواستن از تو انتقام بگیرن! -ولی به چه قیمتی؟! پدرش... ارسلان...ارسلان منو آزار و اذیت کرد... من..... عروس خودش...

چشمانش از حیرت زاغ شد!! خشکش زد و به حال گند من زل زده و به چشمای اشکبارم خیره شد و اونوقت آب دهانشو به سختی قورت داد.

اشکهام سیل آسا روی گونه ام میریخت و هیچ توانی به مهار کردنش نداشتم.

با صدای گرفته و بغض آلود ادامه دادم:

- من به امیرعلی نمیتونم بگم.... ولی آخه چطور میتونم با امیرعلی زندگی کنم؟! با مردی که پدرش این نیت و نظر کثیفو بهم داشت ؟! هر بلایی سرم آوردن به خاطر امیرعلی و عشقمون فراموشی کردم ولی این ازار بی شرمانه رو نمیتونم فراموش کنم.... من خورد شدم.

-وای خدای من.... این باور نکردنیه!! نمیشه باور کرد!

- من.... من با تموم وجودم عاشق امیرعلی بودم. ولی همه چی خراب شد ! پدرش اونشب گیج بود و امیرعلیم پیش پوپک بود و خبری از زنش نداشت.... سیاوش!!

-آروم باش ! خواهش میکنم.

-چطور میتونم آخه آروم باشم؟! امیرعلی به من خیانت کرد!.
اون شب سیاهترین شب زندگیم بود. اگه خودم از دست اون نامرد فرارنکرده بودم معلوم نبود چه بلاهایی سرم می آورد!!

سیاوش از شدت ناراحتی و غم به من پشت کرد و پنجه تو موهاش فرو کرد:

- این بدترین چیز ممکنه!! ولی آخه امیرعلی چرا؟!

-امیرعلی اون شب یه جور خاصی شده بود.

-اگه امیرعلی این قضیه رو بدونه؟!

همون لحظه مادر وارد اتاق شد و با دیدن سیاوش و چهره داغون و اشکبار من در جایش مکثی کرد و خیره خیره هردومونو نگاه کرد. سیاوشم با دیدن مادر با دستپاچگی سلام کرد و بعد رو به من کرد و با صدای یواشتری گفت:

-راجع به امیرعلی بد فکر نکن و عجولانه تصمیم نگیر... اگه از قضیه پدرش چیزی بفهمه داغون میشه!!

اکسیژنمو روی دماغم گرفتم ودر تأیید جملات سیاوش یه لحظه چشمامو آروم روی هم گذاشتم. سیاوش به سرعت از من دور شد و به سمت در رفت.

مادر به رفتن سیاوش خیره شد وسپس به من نزدیک شد، به چشمام زل زد و با دل نگرانی گفت:

- حنا... این آقا دوست امیرعلی بود؟!

سرمو به معنای تأیید سخن مادر تکون دادم. اونقدر نفس کم داشتم که دیگه حال حرف زدن نداشتم. مادر کنجکاوانه نگاهم کرد و در حالیکه با پشت دست اشکهای جمع شده روی گونه امو پاک میکرد گفت:

-بهت چی میگفت که اینطوری به خودت فشار آوردی و گریه کردی؟!

به چشمای همیشه نگران مادر چشم دوختم. مثل قبلنا نگرانم بود .
دستمو بالا آوردم و به آرامی دستاشو فشردم. مادر چشمای نگران و اندوهگینشو آروم روی هم نهاد و گفت:

- میدونم زندگی سختی رو گذروندی، ولی دیگه نمیزارم بهت تلخ بگذره. الان باید بدونی این عشقا آخر عاقبت نداره!!

حوصله حرف زدن با مادر و نداشتم، به همین خاطر چشمامو روی هم گذاشتم و خودمو به خواب زدم. خواستم تو حال گند خودم غرق بشم.

**

چشمامو که باز کردم متوجه سروصداهایی از بیرون شدم! هنوز نمیدونستم چه ساعتیه!! ولی خب می دونستم شب سختی رو پشت سر گذراندم. سرمو به سمت پنجره اتاق که چرخوندم از منفذهای پرده عمودی نور خورشید به داخل اتاق می تابید و این نشان میداد صبح شده... کسی در اتاق نبود! تموم بدنم کرخت شده و احساس میکردم استخونام دارن پودر میشن. از جام تکونی خوردم و اکسیژنو از روی دماغم برداشتم. نفس کشیدنم بهتر از روز قبل شده بود. از شب قبلم که مادر پیشم بود میتونستم مایعات بخورم.

خواستم از جام بلند بشم اما هیچ توانی برای تکان دادن خودم نداشتم. سروصداها انگار داشت زیاد و زیادتر میشد.مثل اینکه صدای امیرعلی بود. از دیروز که با گریه ترکم کرده بود دیگه پیشم نیومده بود. ولی واقعا صبح جمعه تو بیمارستان چه خبر بود!!

در اتاق یهویی باز شد و قامت امیرعلی در چارچوب در که قرار گرفت. حدسم به واقعیت پیوست که همه سروصداها زیر سر خود امیرعلی بود. با چشمای کنجکاوم به او زل زدم.

امیرعلی یک قدم به داخل اومد. مرتب و سرحالتر از روز قبل بود. یه پیرهن راه راه سورمه ای با شلوار کتان سورمه ای

پوشیده بود. طبق عادت همیشگیش آستین پیرهنشو تا آرنج بالا زده بود و دستبند و زنجیر گردنشو هم به خودش آویزون کرده بود. چشماش برق میزد و کمی عصبی به نظر میرسید. مادر هم پشت سرش داخل اتاق شد.

صدای امیرعلی منو متوجه خودش کرد:

-چرا من نباید زن خودمو ببینم؟!

مادر مقابل امیرعلی قرار گرفت و اخم ظریفی کرد و جواب داد:

-ازدواج دختر من از اولم با شما اشتباه بود. من دیگه نمیزارم به تو فکر کنه.

- دختر شما زن بنده اس و الان میتونم هرجایی که دلم خواست ببرمش!

-تو غلط میکنی.... دختر من اگه پیش تو خوشبخت بود این بلا رو سر خودش نمی آورد.

-خانم جاوید خواهش میکنم بیشتر از این عصبیم نکنید... من حالم خوش نیست!!

مادر جلو اومد و تا رسیدن به تخت من یه لحظه مکث نکرد ،چشم درچشم من دوخت و با همون لحن عصبیش گفت: -حنا چرا نمیگی این پسر و خونواده اش با تو چیکار کردن؟! چرا نمیگی نمیخوای دیگه پیشش زندگی کنی؟!

هنوزم از رفتارهای خشن مادر و امیرعلی در شوک بودم. با چشمای منتظر و نگران مادر و نگاه کردم.... بعدم امیرعلیو!

وسط اتاق دست به کمر ایستاده و با چشمای گیرا و نافذش منو نگاه میکرد ولی آخه چرا! این امیرعلی اینقدر فرق کرده بود؟!

چرا مثل روزای اول که دیدمش مغرور و لجباز شده بود و نمی اومد سمتم؟!! حتی ازم یه دلجویی ام نکرد! اون شب بازم یادم اومد.... رفتن امیرعلی به اتاق پوپک ! بعدم رفتار ناخوشایندش باهام.... بهش زل زدم.... دیگه هیچ کدوم از حرفای مادر و نمی شنیدم فقط به خود امیرعلی فکر میکردم.... صبح روز جمعه بود و شب قبل بلیط پرواز داشت اما هنوزم اینجا بود...

پیش من!! امیرعلی نرفته بود ولی آخه چرا؟! به خاطر من یا پوپک؟!

-حنا.... حنا... مادر هیچ معلوم هست چت شده؟! چرا جواب نمیدی؟!

به خودم که اومدم مادر و دیدم که با دلواپسی داره تکونم میده و حرف میزنه. تو چشماش نگریستم و گفتم:

-بله....

-مادر.... منو نصفه جون کردی!!

سرموبلند کردم و با تموم خستگی که در وجودم بود به چهره رنج کشیده مادر زل زدم و گفتم:

-مامان... مثل بچگیام واسم لالایی بخون.

مادر دستی به صورتم کشید و در حالیکه نوازشم میکرد با صدای آرامش گفت:

-گنجشک لالا.... سنجاب لالا.... آمد دوباره مهتاب لالا لالا.... لالایی.... لالا... لالایی.... دخترم خوابید....

مثل همیشه قورباغه ساکت ! خوابیده بیشه لالا لالایی.... لالا لالاییی جنگل لالا.... لالا برکه لالا لالا شب برهمه خوش تا صبح فردا....

لالا لالایی

لالا حنایی.... لالالالایی لالا حنایی.....

تموم مدت که مادر واسم لالایی میخوند اونم با صدای نرم و لطیف خودش یاد دوران بچگیم که افتادم اشک تو چشمام جمع شده بود.

نگامع لحظه ای در نگاه امیرعلی هم گره خورد انگار صدای مادر اونم تحت تأثیر قرار داده بود. گوشه ای ایستاده و به فکر عمیقی فرو رفته بود. با نگریستن به چهره من خواست حرفی بزنه که با صدای آروم گفتم:

-فکر نمیکردم عمر عشقمون اینقدر کوتاه باشه....ولی هرچه که بود خیلی تلخ و شکنجه آور بود!

امیرعلی با شنیدن این جمله از من، به سمتم اومد و با نگاهی خشمگین و هراس آور گفت:

- چرا نمیگی من چکارت کردم؟! چرا حرف نمیزنی حنا؟! آخه چی باعث شد که خودکشی کنی؟!

دلم پربود از غصه !! از حرفایی که نمیخواستم بیان کنم! یعنی یا روی گفتنشو نداشتم! حالم بد بود قطرات اشک برق آسا از چشمانم باریدن گرفت. مادر با دیدن چشمهای بارونیم با نگرانی و اندوه فریاد کشید:

- چرا دست از سرش برنمی داری؟! می بینی که چقدر غصه میخوره!.... از اینجا برو....

امیرعلی بدون توجه به حرفای مادر اومد روی سرم و با چشمای نگران نگاهشو معطوفم کرد و گفت:

- حنا حرف بزن.

بدجوری تردید داشتم.... عقل و قلبم در کشمکش باهم بودن !!

نمیدونستم چه تصمیمی بهتر بود!

ولی بازم یه چیزی بهم نهیب میزد و میگفت چرا مثل همیشه داری ساده لوح میشی؟! میخوای از واقعیت فرار کنی؟! اون به تو خیانت کرده.... نباید خیانتشو فراموش کنی! مطمئن باش پوپکو هیچ وقت فراموش نمیکنه!

میتونی با یه عشق قدیمی و یه رقیب بمونی و تحملش کنی؟ارسلانو چیکار میکنی؟! تا کی باید با ترس اونو ببینی و ازش فرار میکنی؟! قلبم داشت کم می آورد.... دیگه حرفی برای گفتن نداشت! فقط یه ندا ازش میومد به نام دوست داشتن! ولی آخه فقط دوست داشتن تنها به درد نمیخورد!!

صداموکمی صاف کردم و گفتم:

– برو بیرون .... نمیخوام ببینمت!!

انگار شوکه و حیران شد!! سرجاش میخکوب شد و با اومدن دو پرستار به داخل اتاق همهمهای به پا شد!

هیچی نمیشنیدم!! امواج صداها مثل سوزه های سنگین باد بود برام!! ریزش اشکهام شدت گرفته بود و فقط چشمای اندوهگین امیرعلی و می دیدم. با اومدن پرستارها عقب گرد از اتاق بیرون رفت. مادر با چهره پیروزمند بر بالینم ایستاد و داشت حرف میزد. صدای اونم نمی

شنیدم! فقط خودم بودم و خودم.نکنه دیگه امیرعلی منو نخواد!! نکنه دیگه جایی ندارم توی قلبش !

**

قطره اشکی از چشمای سیاهم چکید و به سمت سروصداهایی چرخیدم که یه دفعه وارد اتاق شد حنانه.... ستاره..... عمه....

خاله مینا... زن دایی و در آخر محمد.

همه با دسته گل وارد شدن! چشمام از دیدن محمد حیران شد!

داشتم نفس کم می آوردم! به کمک مادر سرجام نشستم... خواستم بی تفاوت باشم همه باهام روبوسی کردن و احوالمو پرسیدن ،نوبت به زن دایی که رسید جلو اومد، یه ماچم کرد و با لحن معناداری گفت:

-خوبی حنا؟! چشممون روشن! حالا که سرت به سنگ خورده امیدوارم بد و خوب روزگار و تشخیص بدی!

مادر من منی کرد و با پا در میانی خواست حرف زن دایی رو عوض کنه و گفت:

-حالا بیاین شیرینی خوب شدن حنا جونو بخورین.

زن دایی به کناری رفت و محمد جلو اومد. مثل همیشه کت و شلوار پوشیده بود و چهره جدی به خود گرفته بود! با همون چهره مبهم و جدیش سلام کرد. سری تکون دادم، اما نتونستم حرفی بزنم.

دسته گلشو روی میز جلوییم قرار داد و گفت:

-امیدوارم هرچه زودتر حالت بهتر بشه و برگردی خونه.

سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم و جلوی اشکهای سیل آسامو بگیرم.

بغض لعنتیمو فرو دادم و با یه کلمه ازش تشکر کردم:

-ممنون!

سرو صدا وهمهمه ایی توی اتاق به پا شده بود. وقت ملاقات بود و همه به خاطر تعویض روحیه من، سرحال و شاداب بودن .
حنانه و ستاره که مدام با حرفاشون سعی میکردن منو به خنده وادارن، اما در میون جمع همه اش منتظر دیدن بابا بودم! چرا نیومده بود؟! از روز قبل تا حالا هرچه که از مادر سراغشو میگیرم یه جورایی حرفمو می پیچونه! اما آخه مگه من چکار کردم؟! آیا غیر از این بود که خود بابا هم مقصربود و منو به حال خودم رها کرد؟

سرمو برگردوندم واز پنجره اتاق بازم به بیرون حیاط بیمارستان زل زدم؛ زندگی هنوزم جریان داشت چه من بودم چه نبودم!!
پرستاران بیمارستان با لباسها و روپوشهای سپید می اومدن و می رفتن و مردم هرکس به سمتی در حرکت بود! بیمارستان شلوغتر از معمول بود. میون آدمهایی که از پشت پنجره می دیدم چشمم به امیرعلی و سیاوش افتاد! گوشه ای ایستاده و سیاوش داشت برای امیرعلی صحبت میکرد و امیرعلی هم سیگار دود میکرد. خدای من؟! سیاوش راجع به ارسلان به امیرعلی چیزی نگه! ولی نه!! سیاوش خودش به من گفت اگه امیرعلی بفهمه خورد میشه.

ولی آخه چرا امیرعلی به دیدنم نمی اومد!! چرا همش بیرون از اتاقم بود!؟

آخه این رفتارها واسه چی بود؟! تموم فکر و حواسم به امیرعلی و سیاوش بود که با صدای بلند خاله مینا از افکارم بیرون اومدم.

-حنا جون حالا باید کلی حرف واسه گفتن داشته باشی.... چرا چیزی نمیگی!؟!

ستاره خنده ای کرد ودر جواب خاله مینا گفت:

-ای بابا حنا هنوز انگار تو شوکه، نمیخواد قبول کنه که زندهاس!

وای خدای من ! یعنی من اینقدر کم با مرگ فاصله داشتم؟! اگه می ُمردم چی میشد؟! خب بهتر! من که میخواستم از دست این زندگی راحت بشم. کاش امیرعلی منو زود به بیمارستان نرسونده بود! ای کاش!

چشمامو روی هم نهادم، خسته بودم، روحم درگیر بود و حوصله حرف زدن با هیچ کس و نداشتم. از طرف دیگه ای دلم میخواست خودمو از زیر نگاههای خاص محمد بیرون بکشم . مادر به سمتم اومد و به زورمیخواست آب میوه به خوردم بده اما اشتها نداشتم.

از مادر اصرار و از من انکار بود که یهو در اتاق باز شد وامیرعلی و سیاوش با هم وارد اتاق شدن!

دسته ای گل سرخ کادو پیچیده در دست داشت و به محض ورودشون به اتاق، نگاه همه متوجه اونا شد. نمیدونستم میخواد چی بشه! اما نگرانی مبهمی به سراغم اومد.

با گامهای بلند و مقتدرانه به سمت من اومد. سیاوش هم به تبعیت از امیرعلی جلو اومد و جلوتراز او به همگی سلام کرد. اما امیرعلی مغرورتر ازاین حرفا بود که سلام بکنه به خصوص اینکه محمد وهم بین جمعیت در اتاق مشاهده کرد. خوب میدونستم الان آتیش حسادتش

شعله گرفته ومیخواد لج محمد و دربیاره. مادر لیوان آب میوه رو روی میز گذاشت و به امیرعلی نگریست. انگاری اونم امیرعلی و خوب شناخته بود .

حدس میزدم که ازش یه خورده میترسه که نمیخواد بروز بده .

امیرعلی مستقیم به کنارم اومد، مادر خودشو کنار کشید و عقب رفت و هیچی نگفت. اما امیرعلی دسته گلو مقابلم گرفت و با یه لبخند سرشو جلو آورد فی الفور پیشانیمو بوسید. بازم بوسه

های گرمشو احساس کردم و گرم شدم. بیحرف دسته گلو ازش گرفتم و به چشماش خیره شدم. مثل دوکاسه خون قرمز بود ،نمیدونم چرا اینجوری شده بود؟!

لبخندی کمرنگ به گوشه لبش کشید و بلافاصله گفت:

-خوبی؟!

نمیدونستم چی بگم؟! میدونستم اگه حرفی نزنم و جلو این جمعیت بی محلش کنم غرورشو شکوندم، به همین خاطر بدون فوت وقت جواب دادم:

- بهترم.

سیاوش با لبخندی احوالمو جویا شد و بعد امیرعلی با نگاهی به لیوان آبمیوه ای که مادر برام حاضر کرده بود و نخورده بودم گفت:

- حنا چیزی خوردی؟!

-نه! یعنی اشتها ندارم.

-این که نمیشه حرف!

لیوان آبمیوه رو به دست گرفت و اومد بالای سرم. به چشمام زل زد!

نگاهش با دیروز فرق میکرد! یه جور خاصی بهم نگاه میکرد .
یه حرفی توی نگاهش انگار موج میزد. دستشو آورد و خواست از جا بلندم کنه که مادر سکوت اتاقو یه دفعه شکست و گفت: - زحمتت میشه آقای شوهر!

میدونستم تشر و کنایه مادر امیرعلی رو به شدت عصبانی میکنه.... دلم هری ریخت، امیرعلی با نفرت به مادر نگریست و منو از جام بلند کرد.

دسته ای از موهامو که جلو چشمامو گرفته بود با دست توی روسری سه گوشه که به سر داشتم چپوند و هیچ نگفت. اونقدر خشن و عصبی بود که میترسیدم باهاش هم کلام بشم و بگم آبمیوه رو نمیخورم. با ترس کمی نوشیدم.

اما انگاری مادر ول کن ماجرا نبود و هی میخواست تشر بزنه و ازآب گل آلود ماهی بگیره!! با لحن گزنده ای گفت:

- حنا احتیاجی به این محبت دروغی شما نداره. بهتره بری و دیگه این اطراف پیدات نشه!

چشمای خشمگین امیرعلی که مثل دو اخگر سوزان از آتش میسوخت برقی زد. انگار لیوان آبمیوه تو دستش خشکید که دیگه تکانی نخورد. نگاه خشمناکشو به مادر دوخت و گفت:

- نمیتونی ادعا کنی برای حنا مادر بودی ! چطوری ثابت میکنی؟! چرا تو این یکسال یه بار نیومدی بهش سربزنی ؟! چرا احوالی از دخترت نگرفتی؟چی شد الان شدی یه مادر فداکار ؟!

مادر با اقتدار مقابل امیرعلی قرار گرفت و جواب داد:

-مؤدب باش لطفا!

پوزخندی رولب امیرعلی نشست، به آرامی لیوانو روی میز گذاشت و ادامه داد:

-جالبه.... نمیدونم باید کدوم حرکت شما رو باور کنم؟! شما چه پدر و مادری هستین که حتی یه بارم یه خبراز دخترتون نگرفتین؟! پس نمیتونین الکی نگران زندگیش باشین.. آقا افشین حتی الانم نمی خواد بیاد و دخترشو ببینه.

مادر عصبی و متشنج شده از فرط عصبانیت دستاشو مشت کرد:

-تو.... تو..

حنانه به سمتش دوید و در حالیکه بازوان مادر و محکم میفشرد سعی در آرام کردنش کرد، اما امیرعلی نگاه پیروزمندانشو به نگاه حیرت بار بقیه دوخت و ادامه داد:

-مشکل اصلی خونواده من با آقا افشین بوده و هست.... ولی من دیگه نمیزارم حنا آسیب ببینه و قربانی گذشته پدرش بشه!

حنانه با عصبانیت تقریبا داد کشید:

- بس کن دیگه.... با این حرفات میخوای چی رو ثابت کنی؟!
شما که به هدفتون رسیدین دیگه چی میخوای؟!

امیرعلی دست به کمر مقابل حنانه و مادر ایستاد و جسورانه گفت:

-من نمیزارم شما واسه زندگیم تصمیم بگیرین. حنا زنمه و من تصمیم میگیرم که چکارکنه و چکارنکنه.... پس لطفا کاسه داغ تراز آش نشین!

دیگه نمیتونستم بیشتر از اون تحمل کنم، سرم داشت گیج میرفت و جلو چشمام سیاهی میرفت. انگار اون بحث لعنتی تمومی نداشت، هیچ کدوم کوتاه نمی اومدن بقیه هم کم کم به حرف اومده و هرکس حرفی میگفت. امیرعلی عصبی و پریشان بود و مدام از حس مالکیتش به من حرف میزد. حالم داشت به هم میخورد. دیگه از حرفها و حمایتای بیجای امیرعلی داشتم کلافه میشدم. اگه اونقدر منو میخواست چرا اون شب لعنتی منو رها کرد و رفت.... باعث و بانی همه اون مشکلات و اون اتفاقات شوم شاید خود امیرعلی بود!! اگه تنهام نمیذاشت حالا هیچ کدوم ازاین اتفاقات نمی افتاد!!

دیگه صبرم لبریز شد هرچه توان داشتم به کار گرفتم و با صدای بلند داد کشیدم:

-تمومش کنین دیگه! بیشتر ازاین عذابم ندین!

اتاق به یکباره ساکت و آرام شد و همه نگاهها به سمت من چرخید، امیرعلی کنارم ایستاد و بغضم ترکید و با لرزش خفیفی که در صدام بود گفتم:

-این حرفها الان دردی از من دوا نمیکنه.... شما همتون در حق من کوتاهی کردین.... میخوام تنهام بزارین.

کامل رو تخت دراز کشیدم و ملحفه رو محکم روی سرم کشیدم تا شاهد دیدن اشکهام نباشن.

"گریه کردم... گریه کردم اما دردمو نگفتم....تکیه دادم به غرورم تا دیگه از پا نیفتم"

اتاق خلوت شد و همگی رفتن. امیرعلیم رفت! مثل بقیه ...

خودمم نمیدونستم چه حال بدی دارم ! از یه طرف ازش بدم می اومد و از طرف دیگه دوست داشتم تنهام نزاره.... دوگانگی بدی به سراغم اومده بود!

بعد از به هوش اومدنم چهار روز دیگه در بیمارستان موندم .

اون چند روز مادر و حنانه و ستاره مدام کنارم بودن و تنهام

نمیذاشتن. امیرعلیم می اومد و میرفت ولی دیگه نزدیکم نمیشد .

فقط از دور نگام میکرد و میرفت. دوست داشت فکرم آزاد باشه و درگیرش نباشم. پدرمم که همچنان به ملاقتم نمی اومد.

روز آخری که دکتر اجازه ترخیص به خونه دادن، مادر و حنانه و خاله مینا به بیمارستان اومده بودن. از اول صبحم امیرعلی رو پشت در اتاق دیدم اما داخل اتاق نیومده بود. مادر مشغول جمع کردن وسایل اتاقم بود و خاله مینا هم شیرینی و کمپوت و آبمیوه های داخل یخچالو جمع میکرد که حنانه وارد اتاق شد و گفت:

- مامان میگن باید شوهرش بیاد و امضاء کنه.

مادر اول گوشه نگاهشو به من و بعد به حنانه دوخت و زیر لب گفت:

-خب بهش میگفتی... اون که تو سالنه!

حنانه شانه ای بالا انداخت و با بی اعتنایی گفت:

- ندیدمش نیستش انگار!

دلم میخواست سرشون داد بزنم که درباره شوهرم اینجوری حرف نزنن، اما نمیتونستم!.

آخه باید چطوری از امیرعلی طرفداری میکردم؟! چرا تو اون ده روز هیچ کدوم از اعضای خونواده اش به دیدنم به بیمارستان نیومدن؟!

بازم به گوشه ای خیره شدم و تموم فکرهای عالم توی سرم جمع شدن. واقعا باید چیکار میکردم؟! به خونه خودم یا همون عمارت اردشیرخان برمیگشتم یا خونه بابا!! هردو برام سخت بود و غیر قابل تحمل!

خاله مینا لباسهامو روی تخت آورد و با لبخندی زیبا به نگاه سرد و یخ من نگریست و گفت:

-خانم خوشگلم پاشو لباساتو عوض کن. پاشو که باید برگردی خونه.

بی هیچ حرکتی به لباسام زل زدم. لباسای زمان مجردیم بود .

شرط می بستم که مادر از خونه واسم آورده اون لباسا رو .

بیحرف به چشمای پراز حرف خاله مینا نگاه کردم و خاله گونهامو بوسید و گفت:

- قوربونت برم.... میخوای با خودت چیکار کنی؟! تصمیمت چیه؟!

دقیقا نمیدونستم منظور خاله چیه ولی سری به معنای گنگ بودن حرفاش تکون دادم و بعد خاله ادامه داد:

- سیما خیلی نگرانته.... به خدا اگه باهاش نری خونه دق میکنه.... میدونی تو این مدتی که ندیده بودت چند بار راهی بیمارستان شد؟! الانم میتونی یه مدت بری اونجا.

با لحن خشک و سردی گفتم:

-میرم پیش مامان.

خاله مینا از سرذوق و هیجان با صدای بلند گفت:

-آفرین حنا جون.... ایشاالله که همه چی درست میشه.... میدونم شوهرت و زندگیتم دوست داری ولی فعلا برای اینکه وضعیتت یه کم آروم بشه بیا خونه بابات هم برای تو خوبه هم امیرعلی.

اسمش قلبمو به درد می آورد. آخه چطور میتونستم امیرعلی رو فراموش کنم؟! خاله راست میگفت اگه یه مدت میرفتم خونه بابا تصمیم گرفتن درباره آینده زندگیم، واسم راحتتر میشد. آه سردی کشیدم و یاد بابا که افتادم بلافاصله گفتم:

- ولی بابا شاید نخواد منو ببینه!؟

خاله دستی روی شونه هام کشید به آرامی منو فشار داد و گفت: - نه....نه.....اینطور نیست! افشین عاشق توئه.... فقط برات ناراحته! اونقدر دلواپسته که دو روز سرکار نرفت و توی خونه خودشو حبس کرد! رو در رو شدن باهات براش سخته همین!!

خاله راست میگفت بابا منو دوست داشت ما عاشق هم بودیم!
نباید فکر منفی میکردم! لباسامو که پوشیدم خودم تنها تو اتاق بودم مادر و حنانه وسایلا رو بیرون میبردن و خاله مینا هم یه دفعه گم شد و اون دور و اطراف ندیدمش که یهو امیرعلی با دسته ای گل زیبا وارد اتاق شد. چهره اش غمگین و آرام بود و درو با پشت پا بست و جلو اومد، من که سرپا ایستاده و داشتم روسری سر میکردم نگاهم باهاش تلاقی کرد. در فاصله یک قدمی ام ایستاد و گلو مقابلم گرفت و با لبخند دلنشین گفت:

-سلام.... خانمی.... خوبی؟!

نگام به سمت گل چرخید و آروم جواب دادم:

- سلام.

امیرعلی که انگار از دیدن رفتار سرد من بازم دلخور بود ،لبخند رو لباش خشکید و گفت:

- همین؟!

-پس توقع داری چه جوابی ازم بشنوی؟ اینکه حالم خوبه و هیچ اتفاقی نیفتاده؟!

بهش پشت کردم. یه دور که زد اومد جلوم، ایستاد و با صدای لرزان گفت:

- حنا چرا داری باهام قایم باشک بازی میکنی؟! چرا راستشو بهم نمیگی؟! بگو از چی ناراحتی ؟! تو بلاهای سختتری به سرت اومد ولی تحمل کردی.... مثل الان نبودی!

آهی کشیدم و توی چشمای سردش زل زدم و گفتم:

-میخوام یه مدت برم خونه مادر.... میخوام فکرم آزاد باشه!

میخوام از اون خونه و آدماش دور باشم همین!میفهمی؟!

با ناباوری به صورتم خیره شد و گفت:

- باور نمیکنم خودتی؟!ولی آخه چرا؟! چرا الان این حرفا رو بهم میزنی؟ تو میدونی من به خاطرت چه ها کشیدم !چند شب پیشم بلیطمو پاره کردم و نرفتم امریکا.

به تندی گفتم :

-چیه؟! میخوای منت بزاری؟! من زندگی که زیر بار منت و خودخواهی باشه نمیخوام!

-ولی آخه چرا؟! چرا نمیگی چته؟!

-من میرم خونه مادرم.... هر وقت روحیه ام آرومتر شد باهات حرف میزنم. باید با حرفات متقاعدم کنی وگرنه محاله پیشت برگردم!

با چشمای حیرت انگیزش نگاهم کرد و گفت:

- خطا اینجاست..... میدونم زیادی عاشقت شدم همین!

چشمامو پرده ای از اشک پوشاند و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- من سرهمه حرفام هستم. این تویی که زیاد روی حرفات پایبند نیستی! آدم عاشق خیانت نمیکنه ! بفهم!

چشماش برق زد. نمیدونم به چه خاطر ساکت موند و دیگه هیچ حرفی نزد. مکثی کرد و سمت در اتاق رفت اما بازم به سمت من برگشت. انوار نگاه سنگینشو به من تابوند و گفت:

- بهت اجازه میدم که یکی دو هفته ای برای دیدار خونواده ات بری اونجا.

بازم فاز از مغزم پرید واز امر ونهی هاش عصبی شدم و داد زدم:

-تو نمیتونی اینجوری با من حرف بزنی. من خودم برای خودم تصمیم میگیرم میفهمی؟!

با بغض نگاهم کرد. دستی توی صورتش کشید و پریشان زده گفت:

-منم دوست ندارم به عنوان قهر بری خونه مادرت میفهمی؟!

-نه !! نمیفهمم ! واقعیتش دیگه هیچ حرفی رو نمیفهمم. دوست دارم برم. برم یه جایی که فقط خودم باشم و خودم ! تنهای تنها!

-باشه برو ولی من هرچه زودتر میام دنبالت.

-نمیخوام فعلا اطراف خونه بابام پیدات بشه.... وقتی بیا دنبالم که با حرفات مجابم کنی . قانع بشم که عشقت هنوزم پاکه.....که بهم خیانت نکردی! منم با خودت ببری یه جای دور... میخوام از همه دور باشم!

یه نگاه عمیق بهم انداخت و با چهره ای ناامید و نگران نگاهی به دسته گل انداخت و با خشم اونو روی زمین پرت کرد و از اتاق بیرون رفت. با رفتنش شدت ریزش اشکهام بیشتر و بیشتر شد! روبه پنجره ایستادم و با صدای بلند گریه کردم. از پشت پنجره دیدمش که با گامهای بلند مسافت حیاط بیمارستانو تا در خروجی طی کرد و رفت!!

نفهمیدم مادر و حنانه کی وارد اتاق شدن... توی حال خرابم غرق بودم که سنگینی دست مادر و روی شونه هام احساس کردم، با چشمای گریون به سمتش برگشتم، مادر با چهره ای آرام و معصوم نگام کرد. توی دلم آشوب بدی به پا بود. با تموم نگرانیا و غمی که روی دلم سنگینی میکرد خودمو به حصار مادر انداختم، گریه ام شدت گرفت و با صدای بلند زار زدم .
مادر دستشو دورم حائل کرد و مهربانانه در گوشم زمزمه کرد:

- نگران نباش عزیزم.... همه چی درست میشه.

اون موقع بود که صدای خاله مینا رو هم شنیدم که شادمانه گفت:

-اینجا چه خبره؟ این فیلم هندی چیه که داری بازی میکنین؟!

سرمو بلند کردم و با چشمای گریونم خاله رو دیدم که کنار حنانه ایستاده و حنانه هم در حالیکه دسته گل امیرعلیو به دست داره ،هردو به من و مادر زل زدن. خاله با لبخندی گفت:

-بیاین بریم که دیر شد....محمد اومده دنبالمون.

با شنیدن اسم محمد ریزش اشکهام قطع شد! ای خدا چرا محمد؟!

نمیدونم چرا دوست ندارم زیاد باهاش روبرو بشم !! مادر زیر چشمی نگاهی به من انداخت و با لبخندی ساختگی به سمتی رفت و کیفشو از روی میز برداشت و گفت:

- خیلی خب بریم.... داره دیر میشه.

با پشت دست اشکمو کردم و با اخم گفتم:

- کی گفته محمد بیاد؟! خودمون که میتونستیم بریم.

این یعنی من از اومدن محمد معترضم ! و انگار همه حدس زدن که خاله هم بلافاصله با لبخندی تصنعی گفت:

- ماشین من خراب بود، محمد زنگ زد بیاد دیدنت گفتم حالا چه کاریه حنانه ام ماشین بیاره. همه با محمد برمیگردیم.

شال دور سرمو درست کردم و دیگه حرفی نزدم. به همراه مادر و حنانه و خاله از بیمارستان بیرون اومدم. مادر دستمو در دست گرفته و منو به سمت ماشین محمد هدایت کرد. محمد بیرون از اتومبیل ایستاده و با رسیدن ما به اونجا لبخندی زد و ضمن سلام کردن درب صندلی جلو اتومبیلو برام باز کرد تا سوار بشم.

به محمد و مادر نگاه تندی کردم و گفتم:

-من جلو بشینم ؟!

-جلو راحتتری مادر... برو سوارشو.

گفتم حالا اگه زیاد مخالفت کنم شاید سوتفاهمی پیش بیاد. نباید به این مسئله بد بین باشم محمد که زن داره، منم که شوهردارم .دیگه چرا اخمامو تو هم کنم؟! ولی نمیدونم چرا همش احساس میکردم دو تا چشم داره منو می پاد! یقین داشتم امیرعلی اون اطرافه و الان منو میبینه. کاری نمیتونستم بکنم به جز اینکه سوار اتومبیل بشم. بیحرف سر جام نشستم و با تردید اطرافمو نگاه کردم. ماشین به حرکت دراومد و از کنار بیمارستان گذشت. محمد بیحرف یه آهنگ ملایم و نوستالژی پلی کرد .

آهنگ منو برد تو حال و هوای خودم.

پس ازاین زاری مکن، هوس یاری مکن تو ای ناکام دل دیوانه!!

با غم دیرینه ام ، به مزار سینه ام بخواب آرام، دل دیوانه!!

با تو رفتم بی تو باز آمدم از سرکوی او، دل دیوانه پنهان کردم در خاکسترغم، آن همه آرزو، دل دیوانه!!

چه بگویم با من ای دل چه ها کردی ؟!

تو مرا با عشق او آشنا کردی

پس ازاین زاری مکن! هوس یاری مکن!

توای ناکام، دل دیوانه

با غم دیرینه ام ، به مزار سینه ام بخواب آرام، دل دیونه....

از پنجره اتومبیل نظاره گر اطرافم شده و نمیدونستم داخل اتومبیل چه صحبتهایی رد و بدل میشه، تا رسیدن به خونه پدری توی افکارم غوطه ور بودم. احساس کردم سالهاس به اون

خیابونها سر نزدم !! محمد ماشینو داخل حیاط برد وقتی متوقف شد همه با هم پیاد شدیم. مادر جلوتر از همه با خوشحالی به سمت من اومد و در حالیکه بازوهامو محکم میگرفت، گفت:

- به خونه خودت خوش اومدی عزیزم.

سرمو پایین گرفتم، توی فکر و رویارویی با بابا بودم. نمیدونستم چی بگم که مادر بلافاصله گفت:

- افشینم خونه اس، زود از بانک اومده تا تو از بیمارستان بیای، خونه باشه.

سرمو بلند کردم، انگار میدونست میخوام چی بگم که به آرامی پلک زد و با آرامش خاطر گفت:

- افشین میدونه که چقدر در حق تو بدی کرده.... خیلی از کاراش پشیمونه، مثل همیشه باهاش حرف بزن، اون پدرته اون موقع هم نگرانت بود فکر میکرد اگه حرفی از گذشته نزنه بهتر باشه.

حنانه از وسایلی که از بیمارستان با خودمون آورده بودیم ،چند نایلون به دست گرفت وگفت:

- مامان چرا وایسادین؟!

مادر یه نگاهی به حنانه انداخت و گفت:

- شما برین مادر.... ما هم میایم.

خاله مینا و حنانه جلو جلو رفتن داخل ساختمون. محمدم که داشت درب اتومبیلشو می بست، به من و مادر پیوست. با لبخندی نگام کرد و در حالیکه بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شده بودم احوالی ازم نپرسیده بود گفت:

- حالت چطوره دختر عمه؟!

-خوبم

-خداروشکر.

مادر خنده ای کرد و گفت:

-حنا جون من جلوتر میرم داخل باباتو خبر کنم تو هم با محمد بیا.

مادر خرامان خرامان رفت و من و محمد تنها موندیم. نمیدونستم مادر هدفش از اون کارا چیه؟! محمد کنارم ایستاد و با نگاهی به صورت پلاسیده و بیرنگ و روم مکثی کرد و گفت:

- وقتی گفتی منو نمیخوای با خودم شرط بستم که پای کس دیگهای وسطه ولی خب همیشه دعا کردم خوشبختت کنه. راستش اونقدر دوستت داشتم که خوشبختیت واسم مهتراز ازدواج با خودم بود. ولی بعدها فهمیدم که اینطور نیست. با این اتفاقم مطمئن شدم که...

نمیخواستم بیشتر از اون به حرفاش گوش بدم. نمیدونم چرا خوشم نمی اومد راجع به امیرعلی حرف بی ربطی بشنوم .

بلافاصله گفتم:

- من با امیرعلی خوشبختم، مشکل من چیز دیگه ایه.

به راه افتادم و در حالیکه به سمت در ورودی ساختمون راه میرفتم، محمد شانه به شانه ام در کنارم به راه افتاد و گفت:

-من منظور بدی نداشتم.

-دیگه میخوای چی بگی ؟!

- ولی.... من.... من حرفای دیگه ای راجع به شوهرت شنیدم!

سرجام ایستادم و توی چشماش زل زدم، عصبی و تندخو شده بودم. محمد من من کنان گفت:

-تو.....تو لیاقتت بیشتر از اونا بود.

با زهر خندی گفتم:

- حتما میخوای بگی لیاقتم تو بودی آره؟!

_نه .... من این حرفو نزدم!

-ببین محمد.... آقا!! من با امیرعلی خوشبختم.... مشکل من خونواده امیربودن فقط!!

دو قدم رفتم بازم سرجام ایستادم و به سمت محمد برگشتم گفتم:

-امیدوارم توهم زندگی خوب و موفقی داشته باشی.

تند تند به داخل ساختمون اومدم، خاله مینا توی سالن ایستاده و مادرم در سمت دیگه داشتن با هم حرف میزدن که با اومدن من حرفشونو قطع کردن و مادر به سمت من اومد، با چهره ای متعجب پرسید:

- پس محمد کجاس؟!

با بی حوصلگی جواب دادم:

- نمیدونم داشت می اومد داخل.

به سمت کاناپه رفتم و بدن خسته و رنجورمو روی اون ولو کردم و چشامو به آرامی بستم که کمی آرامش خیال به سراغم بیاد.

***

به نظرم بابا خیلی پیرتر و خسته نشون میداد! موهاش سفیدتر از قبل شده بود!! یعنی این یکسال اینقدر روش تأثیر گذاشته بود!! با بغض در گلو مرده روبروش ایستادم و سلام کردم .
بابا جلو اومد و مثل همیشه مهربان و آرام به چهره ام زل زده بود!!
خدای من باورم نمیشه این بابا همون باشه که خونواده امیرعلی راجع بهش حرف میزدن !؟ این بابا خیلی مهربون بود!

آزارش به یه مورچه ام نمیرسد! تموم حرفای اردشیرخان توی ذهنم مرور شد! چرا اینکار و کردی بابا !؟ چرا منو؟ بابا به حرف اومد:

-دختر ته تغاری بابا چرا ایستاده؟!

دستاشو از هم باز کرد و مثل قدیما که همیشه دستاشو ازهم باز میکرد و من یه دفعه خودمو توی حصارش می انداختم.

قطرات اشک از چشمام باریدن گرفت. محکم منو به خودش فشرد و گفت:

- چقدر دلتنگت بودم بابا.

نمیتونستم حرفی بزنم. موج گریه هام اونقدر زیاد بود که راه گلوم واسه ایجاد هر صدایی قطع شده بود. بوی بدنشو استشمام کردم و بابا ادامه داد:

-دختر شیرین بابا.... بگو چی به سرت اومده ؟! بگو چه بلاهایی سرت آوردن تا عذاب بکشم.... میخوام انقدر عذاب بکشم که از دردهای تو کم بشه.

دستی روی شالم کشید، اونو که از سرم برمیداشت موی سرتاب دار و بلندمو به دست گرفت و طبق عادت همیشگی شروع به نوازش کرد و ادامه داد:

-نمیتونم هیچ وقت خودمو ببخشم که در حقت این کارو کردم.
من.... من با حرف نزدن راجع به گذشته ام به تو خیانت بزرگی کردم!

منو از خودش جدا کرد و با چشمای گریان نگاهم کرد و ادامه داد:

- به چه قیمتی؟! به قیمت جون عزیز تو؟!

سری تکون دادم و با کلافگی دستمالی از روی میز برداشتم، آب بینیمو گرفتم و گفتم:

-من از شما خیلی دلگیر و ناراحت بودم بابا!!

قطرات اشکام بیشتر و بیشتر شد و با صدای ارزان ادامه دادم:

-شما نمیدونی.... چی به سرم اومد!

بابا منو به سمت خودش کشید و بازم در حصارش گرفت و گریه کنان گفت:

- دختر عزیزم.... منو ببخش.

اون حرفا و اون همه بغض و ناراحتی واسه من و بابا لازم بود.

بازم به اتاقم برگشتم و خاطرات گذشته توی ذهنم تداعی شدن !

مادر میخواست هر طور شده فضای خونه را شاد نگه داره.ولی قلب و روان من خیلی خسته بود.

احساس میکردم چیزی گم کردم. از یه طرف دلتنگ امیرعلی بودم و از طرف دیگه میخواستم عاقلانه فکر کنم و تصمیم بگیرم.

یه هفته از برگشتنم به خونه بابا میگذشت. هنوزم نمیدونستم باید چکار کنم. مادر مدام در گوشم زمزمه میکرد که از امیرعلی جدا بشم ومثل قبلنا توی همون خونه زندگی کنم .انگار که اصلا هیچ اتفاقی نیفتاده . اما الان وضعیت فرق میکرد.

قلبمو پیش امیرعلی جا گذاشته بودم، شبها با یادش و حرفای عاشقانه اش سرمو روی بالش میگذاشتم و چشمامو رو هم! توی دلم چندان آشوبی نبود شاید تازه خودمو داشتم آروم میکردم که بتونم با امیرعلی حرف بزنم شاید اگه حرفاش قانعم میکرد و میرفتیم تو خونه جدید خودمون همه مسائل حل میشد. اما به خیال خودم اینطور بود. زندگی در اون سالها به من یاد داد خیلی وقتها اونطوری نمیشه که ما فکرشو میکنیم واونطوری نمیشه که ما دلمون میخواد.

**

-حنا... حنا.... پاشو مهمون داری!

چشمامو آروم باز کردم، هنوز نمیدونستم شبه یا روز؟! مادر روی سرم ایستاده بود و به چشمام زل زده بود.

خیره نگاهش کردم و با مشتهای گره شده ام چشمامو مالیدم ،مادر به سمت در رفت و گفت:

-خودتو مرتب کن، دوست ندارم شلخته ببیننت.

با بی حوصلگی و البته کمی کنجکاوی سرجام نشستم و گفتم:

- کی اومده؟!

مادر به سمتم برگشت و متفکرانه گفت:

- از اقوام امیرعلیه. فکر میکنم دختر عموشه.

با شنیدن اسم دختر عمو ، مو بر اندامم راست شد، مثل برق گرفته ها سرجام نشستم و گفتم:

- چی؟ پوپک ؟!

-حالا چرا اینقدر هول کردی ؟!

- وا ولی اون چرا اومده اینجا؟!

-نمیدونم.... میگه میخواد تو رو ببینه.... ولی قبلش حنا، میخوام بگم به فکر خودت باش، مادر تو هنوز سنی نداری. میتونی خوشبخت بشی. خواهش میکنم از این فرصت استفاده کن و دور این خونواده رو واسه همیشه خط بکش.

اینقدر از اومدن پوپک به حیرت افتاده بودم که شنیدن حرفای تکراری مادر برام اصلا جالب و شنیدنی نبود. حداقل در اون لحظات نبود!

بعد از رفتن مادر از اتاق صورتم را که بیرنگ و رو بود دستی بهش کشیدم، نباید پوپک با این سرو وضع منو میدید!

سراسیمه به سمت کمد لباسهام رفتم و یه دست بلوز دامن صورتی و شیک که مال دوران مجردیم بود برداشتم و پوشیدم .

صورتمو کمی آرایش کردم و تموم موهامو بالای سرم جمع کردم و از اتاق بیرون اومدم. یه نگاه به خودم انداختم همه چی خوب بود، فقط اعتماد به نفسم کم بود! یه نفس آرام کشیدم و سعی کردم اعتماد به نفسمو حفظ کنم.

به آرامی از پله ها پایین رفتم. انگار کسی داخل خونه نبود!

خلوت به نظر میرسید. نکنه پوپک رفته باشه؟؟ یه نگاه به ساعت دیواری سالن انداختم، عقربه ساعت ده صبح رو نشون میداد. پس حتما حنانه و بابا خونه نبودن.

از پشت کنسول گوشه سالن که گذشتم چشمام به پوپک افتاد که روی کاناپه ای نشسته و در حال نوشیدن قهوه بود!

تموم بدنم از دیدنش ُگر گرفت. دست خودم نبود!

با دیدنش تموم بدنم دستخوش هیجان میشد! دستام شروع کرد به لرزیدن، اما باید به خودم مسلط باشم! نباید پوپک پی به حالم ببره. جلو رفتم و در یک قدمی اش که ایستادم سرشو بالا برد.

چشماشو بهم دوخت و با پوزخندی که گوشه لبش بود فنجان قهوهای که در دست داشت روی میز گذاشت و گفت:

- به به خانم خانما چشممون روشن.

با غلیظ گوشه لبمو گزیدم و گفتم:

- یاد نگرفتی اومدی جایی سلام کنی ؟!

خنده ای کرد و چشماشو با ناز پلک داد و گفت:

- جوجو جون من هیچ وقت به بچه ها سلام نمیکنم!

-هه... راست میگی یادم رفت من سلام کنم خانم بزرگ!

چهره اش جدی شد و خشن ! از جاش بلند شد و محکم و عصبی گفت:

-دهنتو ببند! من نیومدم اینجا از این مسخره بازیا بشنوم.

حالا نوبت من بود که خونسرد و بی اعتنا باشم ، گوشه ای ایستادم و گفتم:

- کارت چیه ؟ زود باش بگو و برو.

به سمتم اومد و بی وقفه گفت:

- ببین خانم کوچولو نق نقو من امروز اومدم اینجا بهت بگم پاتو واسه همیشه از زندگی امیرعلی بکش بیرون!

با اینکه از امیرعلی دلخور بودم اما دوست نداشتم جلو پوپک از امیرعلی بد بگم و میدان و به نفعش ترک کنم. به همین خاطر لبخند تلخی زدم و گفتم:

-حالا این وسط چی به تو میرسه ؟! میخوای از آب گل آلود ماهی بگیری؟!؟

چشم در چشم شدیم و با صدایی یواشتر از قبل گفت:

- ببین من نیومدم اینجا واسه احوالپرسی یا دلجویی کردن یا هرچیز مسخره ای که فکرشو بکنی!؟ من به خواست آقا جونم اومدم اینجا.

-آقا جون؟!

-آره آقا بزرگم! گفته باهات یه قرار بزارم که بری به دیدنش .

بایدم بری.... چون به نفع خودته که بری... فهمیدی؟!

-با من چه کار داره؟!

-حالا هرچی ! راجع به این قضیه هم لام تا کام چیزی به امیرعلی یا هر کس دیگه ای نمیگی فهمیدی؟! قرار نیست کسی بفهمه!!

توی دلم دلشوره و اضطراب خیلی بدی به پا شد! حتم داشتم اردشیرخان بازم برام خواب تازه ای دیده. صدای مادر از دور مانع از حرف زدن من شد که گفت:

- دختر خانم بهتره از اینجا بری و به اونایی که تو رو فرستادن بگی که ما دخترمونو از سر راه نیاوردیم که هرکی از سر راه برسه یه لگد بهش بزنه و بره.... یه اشتباهی کردیم اونو به پسرتون دادیم.... اما گذشته ها گذشته. دیگه حنا به اون خونه برنمیگرده اینو مطمئن باشین!

جمله های مادر محکم و کوبنده بود اما باعث ایجاد شدن لبخندی بر روی لب پوپک شد و همراه با پوزخندی گوشه لبشو کج کرد و گفت:

-اتفاقا منم اومدم اینجا بهتون بگم امیرعلی دیگه دختر شما رو نمیخواد و اصلا به فکر زندگی باهاش نیست پس الکی دل خودتونو خوش نکنین.

دیگه نمیتونستم بیشتر از اون تحمل کنم.... از خشم به تنگ اومدم و با صدایی که از تنفر به اوج میرسید گفتم:

- هرچه زودتر گورتو گم کن!

پوپک کیف دستی شو به دست گرفت و با سیمایی خندان و پیروزمند به من نزدیکتر شد و زمزمه کنان گفت:

-یادت باشه بیای سرقرار، اینم آدرس.... فقط حواست جمع باشه که کسی از این موضوع نباید بویی ببره.... تو که آقا جونمو میشناسی!!؟

آره راست میگفت! خوب میشناختمش ! با ناباوری روی مبل نشستم و کاغذ و فورا توی دستم قایم کردم که مادر نبینه.... ولی باید چکار میکردم!

آخه چطوری به سر قرار میرفتم؟! اردشیرخان چه خواب تازه ای برام دیده بود ؟!

خونه بابا هم تو اون چند روزه خیلی شلوغ بود. به خاطر سلامتی من اقوام می اومدن و میرفتن و سرمیزدن! حوصله هیچ کس رو نداشتم مخصوصا بعد از دیدار با پوپک و حرفاش دیگه رغبت حرف زدن با کسی رو نداشتم. مادر چند بار اومد سراغم که برم پایین.

گفت خونواده دایی و محمد اومدن اونجا دیدن من! اما نمیتونستم برم... فقط دوست داشتم به فردا فکر کنم به رفتن پیش اردشیرخان.... ولی مگه مادر میگذاشت فکرم آروم باشه؟!

حنانه رو فرستاد سراغم که برم پایین بعد از حنانه ستاره هم اومد.... ای خدا !! داشتم با خودم فکر میکردم خونه دایی کم بود خونه عمه هم بهش اضافه شد!!

ستاره داخل شد و با لبخندی گف:

- صاحبخونه مهمون نمیخوای ؟!

حنانه با خنده ای گفت:

- ستاره جون قربونت مگه تو بتونی مخ این بی مخو بزنی.

ستاره با شتاب داخل اتاق اومد مثل همیشه شیطون و بانمک بود .

خنده کنان گفت:

-مگه میتونه نافرمانی بکنه !؟

حنانه که بیرون رفت ستاره به دنبالش به سمتم اومد. نشست کنار تخت و با لبخندی همونجا همدیگر رو در در حصار گرفتیم.

ستاره بازوهامو محکم فشرد و با غرق شدن در چشمام گفت:

- خوبی؟!

چشمامو آروم روی هم نهادم و گفتم:

- آره.

-خب خدا رو شکر... پس... این بازیا چیه در میاری؟!

-چی رو؟!

-همین که اعتصاب کردی و نمیای بیرون از اتاقت ؟!

- ای بابا... توهم که حرف بقیه رو میزنی !؟

- پس میخوای بگم تو راست میگی !؟ پاشو جمع کن این بساطو ...مثلا اینجوری میخوای بگی شکست عشقی و عاطفی خوردی؟!نه بابا هر کاری هم که بکنی شبیه تو فیلما نمیشی! !

هردومون زدیم زیر خنده و پس از لحظاتی ستاره همون لبخند رو که به لب داشت حفظ کرد و گفت:

-میدونی حنا تو کار بزرگی کردی.... همین که یه سال سختی کشیدی.... همه میدونن تو به خاطر کارای دایی و مادربزرگ و پدرجون همه این سختیها رو کشیدی ولی خب الان این راهش نیست همه اومدن دیدن تو! خوب نیست که نیای و خوش اومد گویی نکنی.... مخصوصا خونواده داییت. میدونی که؟!

- آره ...میفهمم... واسه همینه که حوصله ندارم! من حوصله سوأل جواب پس دادنای زن دایی رو ندارم.

-خب مجبور نیستی جواب بدی هر سوألی رو پرسیدن جواب نده!

-من.... من سختی زیادی کشیدم ستاره.... هیچکی هم نمیدونه !

چشمای ستاره برقی زد ! نگاهم کرد و گفت:

- حنا... میدونم سختی زیادی کشیدی ولی آخه چرا می خواستی خودکشی کنی ؟!

-نمیخوام دیگه راجع بهش حتی فکر کنم!

-اما آخه . اصلا امیرعلی آخرش تورو میخواد یا نه؟!

-نمیدونم .! ولی همه چی خوب بود.... امیرعلی واقعا منو میخواست، اون بهم گفت که دوستم داره ولی نمیدونم چرا ....یه دفعه همه چی بهم ریخت ! به همین آسونی!

-چرا حرف نمیزنی حنا؟!

-ستاره جان ازت خواهش میکنم دیگه حرفی راجع به این موضوع نزن !

-خیلی خب.... هرجور راحتی!

صدای تقه در باعث شد من و ستاره هردو خودمونو جمع و جور کنیم. اومدن ناگهانی مادر به داخل اتاق من و ستاره رو تقریبا حیرتزده کرد.

مادر خیره خیره نگامون کرد و بعد گفت:

-ستاره تو اومدی دنبال حنا.... ولی مثه اینکه خودتم برنگشتی ؟!

ستاره من منی کرد و جواب داد:

- زن دایی داشتیم می اومدیم!

به چشمای مادر نگریستم و هیچ نگفتم.... مادر بازم نگاهمون کرد و اینبار به چشمای من زل زد و گفت:

-میخوای تا کی کسی رو نبینی ؟!

-باشه مامان میام.

-والله به خدا خسته شدم از بس جواب این و اونو دادم!

-باشه مامان جون.

-خربزه خوردی باید پای لرزشم بشینی .

-میدونم.... میدونم... ولی تورو قرآن دیگه طعنه نزنین!

مادر با قیافه ای نگران و کمی خشمگین از اتاق بیرون رفت .با لحن تندم گفتم:

-نمیدونم اصرارای بی جای مامان خانم چیه که دوست داره حتما برم پیش این مهمونا.

- ا ! دختر بد ! مثل اینکه خونواده گرامی عمه ات اومدن دیدنت !

بچه پرور!

-خیلی خب ! من شما رو نمیگم ! خونواده دایی رو میگم.

-آخه آقا محمد اومده! واسه همینه که زن دایی آرام و قرار نداره.

-ا .. بسه دخترا!. محمد متأهله... گناه داره این حرفا رو نزن!

-چی؟ متأهل؟!

-خب... آره... مگه نیست ؟؟!

مثل اینکه شما خیلی بی خبری !؟

-. پس متأهل نیست ؟؟!

-نه! آقا محمد متارکه کرده.

-جدی میگی؟!

-دروغم چیه! چند ماه پیش از زنش جدا شد.

-ولی آخه چرا؟!

نمیدونم مادرت میگفت محمد زنشو دوست نداشته ، به خاطر لج و لجبازی مادرش این دختر و گرفته.

-چقدر بد!

-الان محمد حال تو رو میفهمه.

میدونستم شیطنت ستاره بازم قلقلکش میده، تندی جوابش دادم:

-نمیخوام بفهمه....اصلا به اون چه ؟!

- ا ... مثل اینکه یه روزی عاشقت بود ! نامزد بودین!!

-خب چه ربطی داره ؟!

-ربطش اینه که الان هردوتون...

-ولی من که قهر نکردم! من به زودی برمیگردم پیش امیرعلی.

-تو میخوای چیکار کنی؟!

-من شوهرمو دوست دارم.... قرار نیست ازش جدابشم!

-اصلا تو قابل پیش بینی نیستی!

جلوتر از من از اتاق خارج شد و گفت:

- پاشو.... پاشو تا داییت نیومده بالا. بریم پایین.

از جام بلند شدم و پشت ستاره از اتاق خارج شدم ولی واقعا از شنیدن خبر طلاق محمد ناراحت شدم. با رفتنم به سالن پذیرایی همه به سمتم اومدن و حال و احوال پرسی شروع شد. فکرم درگیر محمد شد! آرام و اندوهگین بود! گوشه ای نشسته و با کمتر کسی همصحبت میشد! حتما اونم مثل من زندگی و لحظات سختی رو به خاطر خودخواهی اطرافیانش سپری کرده! یه ازدواج ناموفق!! تموم اون مدت حواسم پی محمد بود! دوست داشتم باهاش حرف بزنم و بگم آخه محمد چرا؟! چرا متارکه کردی؟! وقتی همه رفتن، مادر شروع کرد به جمع کردن ظرف و ظروفای روی میز. یادش بخیر! یاد قدیما افتادم.

ازجام بلند شدم و در سکوتی که بین من و بابا که کنارم نشسته بود و کنترل تلویزیون بدست داشت به سمت مادر رفتم. حنانه هم توی آشپزخونه بود و در حال کمک به مادر.... پیش دستیها رو روی میز آشپزخونه گذاشتم و بی مقدمه گفتم:

- مامان محمد چرا زنشو طلاق داده؟!

مادر یه مکثی کرد و نگاهشو بهم دوخت. حنانه هم همینطور .
برام مهم نبود پیش خودشون چی فکر میکنن ؟! دوست داشتم جواب سوألمو بدونم. مادر به کارش مشغول شد و گفت: -مثل همه دختر و پسرا.... چی میدونم مثل تو! وقتی ازدواج دست بچه جوونا بیفته و دیگه نظر پدر و مادر و نپرسن اینجوری میشه دیگه!

-ولی محمد که فکر نمیکنم اینجوری باشه . اون که به خواسته خودش ازدواج نکرد!

-آره... محمد بیچاره فقط به خاطر بلایی که تو به سرش آوردی رفت و ازدواج کرد. ولی تو نه به خودت رحم کردی نه به اون!

زندگی محمدم بهم ریخت.چون دلش خوش نبود! توام زندگی بادوامی نداشتی چون آه محمد پشت سرت بود!

-مادر خواهشا زندگی منو به محمد مرتبط نکنین !

-اتفاقا اون محمد زبون بسته دلش پیش تو بود و با اون بلایی که تو سرش آوردی اصلا به زندگی دلش خوش نبود واز روی ناچاری زن گرفت.... خب معلوم بود که نه زندگی خودش دوام میاره نه تو . آهش پشت سرت بود و دامنتو گرفت!

-مامان زندگی من و مشکلاتم ربطی به محمد و آه محمد نداره.

چرا مسائلو قاطی میکنین ؟!

-آخه ربطش باید چه جوری باشه !؟

بازم حرفای مادر روی اعصابم داشت خط میکشید. تعصب خونوادگیش بازهم گل انداخته بود ! با حرص لبمو گزیدم و گفتم:

-من چندبار باید بگم تاوان اشتباهات بابا رو پس دادم؟! من طعمه شده بودم! شما چرا نمیفهمید ؟!

حنانه و مادر دست از کار کشیدن و با شنیدن صدای اندوهگین من بهم چشم دوختن. با صدای لرزانم ادامه دادم:

- من بدبخت فلک زده فقط طعمه اردشیرخان شدم و بس ! چند بارتا دم مرگ رفتم و برگشتم! چه بازیایی که برام اجرا نکردن !

همه و همه به خاطر نشون دادن چهره واقعی بابا بود.

مادر بهم نزدیک شد و با نگرانی توی چشمام زل زد و گفت:

- تو باور کردی؟

با سردرگمی سری تکون دادم و گفتم:

-میخوای باور نکنم؟!

صدای بابا باعث شد سرمو به بیرون از آشپزخانه برگردونم. بابا چهره ای برافروخته و صدایی قاطع داشت که در چارچوب در قرار گرفت و گفت:

-تو گذشته من اتفاقاتی به وجود اومده که هیچ وقت دوست نداشتم بازگوش کنم.... من هیچ وقت به کسی بدی نکردم... از کسی باکی ندارم و لازم نمیدونم که بهت دروغ بگم.

چشمام بارونی شد وقتی یاد شکنجه های روحیم افتادم. اون زن سپید پوش که بعدها فهمیدم نقش دختر اردشیرخان و زن بابا رو بازی کرده.... به چشمای بابا زل زدم و گفتم:

-ولی من همه چی رو میدونم... شما... مادر بزرگ ...
پدربزرگ... اون دختر و اذیت کردین. اردشیر خان به خاطر شما زنشو از دست داد..... توی تصادف !! خودشم فلج شد!

متفکرانه نگام کرد و بعد با تأنی گفت:

- بیا بریم تو اتاقم.... میخوام اونجا باهات صحبت کنم.

-نه بابا.... باید همینجا در حضور مادر حرف بزنیم. چرا الانم می خواین همه چی رو قایم کنین!؟

-من نباید میذاشتم تو زن اون پسر بشی !! ولی حالا به همه اشتباهاتم اعتراف میکنم!

-شما باید همون موقع از خودتون و گذشته تون برای من میگفتین، منو متوجه میکردین که جریان از چه قرار بوده!! نه اینکه فقط مخالفت کنین و همه اش بگین نه! بعدشم با نیومدن تو جشن عروسیم فکر کنین قول شاخو شکوندین و تموم شده!

-خیلی خب.... اینجا که نمیشه حرف زد!!

قبل از اینکه من بخوام حرفی بزنم مادربا نگاهی اندوهگین و محزون به بابا نگریست و با لحن تندی گفت:

- حالا هم بازمیخوای قایمشون کنی ؟! تا کی از گذشته ات فرار میکنی؟! تا کی میخوای از من پنهونش کنی ؟! چند ساله هیچی نگفتی و همیشه یه جوری طفره رفتی.... اینقدر نگفتی تا دودش رفت تو چشم خودت و زندگی دخترتو به باد دادی!

بابا دستی لای موهاش کشید، آهی کشید و با نگرانی که از چشماش موج میزد به چهره مادر چشم دوخت وگفت:

- آدم هیچ وقت نباید با فکر کردن به گذشته اش زندگی حال و آینده اشو خراب کنه.

صدای مادر کمی اوج گرفت و گفت:

-مگه من گفتم خرابش کن ؟! من گفتم ازش طفره نرو!چرا بعد از چند سال به من نمیگی چکار کردی که دختر معصومم باید تاوان پس بده ؟! چرا هیچ وقت راجع بهش باهام حرف نزدی ؟! بابا سری تکون داد و با ناراحتی که به وضوح در چهره اش نمایان بود از آشپزخانه بیرون رفت و گفت:

-من نمیدونم باید به چند نفر جواب پس بدم ؟ یه دفعه یه دادگاه تشکیل میدادین و محاکمه ام میکردین و خلاص!

حنانه به سمت من و مادر اومد و با لحن آرامتری گفت:

- آروم باشین مادرجون.... حالا شما هم میخواین بعداز این همه سال یه نگرانی و ناراحتی درست کنین که چی بشه؟!با این کار نه زندگی حنا خوب میشه نه حال خودتون ! اینجوری بیشتر خودتون و بابا رو عذاب میدین.

حنانه راست میگفت. راستش من نمیدونستم مادر چقدر ازموضوع باخبره و ازگذشته پدر چی میدونه !! ولی فقط اینومیدونستم دلسوزو مهربانه ! همیشه نگران من و بابا و حنانه بود. زبونش گزنده بود ولی مهربونی هاش بی حد وحصربود!

پشت سربابا راه افتادم و بی وقفه گفتم:

-میدونید به خاطر کتکای شما و مادربزرگ به مهلقا و از دست رفتن بچه داخل شکمش، اردشیرخان در کمین نشسته تا بچه منو بکشه و بعدشم مثل مهلقا کاری کنه که دیگه بچه دار نشم ؟!

بابا به سمت من چرخید، در سکوتی مبهم به من خیره شد و من ادامه دادم:

-این یکی از نقشه هاشون بود! یکی دیگه اش اذیت و آزارهای شبونه اش بود! اون باغ قدیمی و خونه ای که درش زندگی میکردین ! همه اش پربود از حسرت و حرفای نگفته!! با اجرا کردن نمایش زندگی شما داشتن منو تا مرز جنون میکشوندن .

همه اش کابوس میدیدم.... از سایه خودمم دیگه وحشت داشتم....

بعد از روز عروسیم کم کم شبها ایجاد شدن واسم.! دیگه داشتم ازخودم میپرسیدم چرا زن امیرعلی شدم؟! پسری که تا رسیدن به من لحظه شماری میکرد چی شد که اتاقشو ازم جدا کرده؟!

مهمونی هاشون و تنهایی شبونه و بازم اضطراب و نگرانیهای

بد! همه اینا توی این یکسال به شدت عذابم میداد و نمیدونستم به چه خاطر و به کدوم گناه باید عذاب بکشم؟!

بابا با عصبانیت گفت:

-فکر میکنی من تواین مدت خیالم راحت بود؟ فکر میکنی آسوده شبا سرمو روی متکا میذاشتم؟! نه.... هردقیقه و هرساعت منتظر شنیدن خبر تازه ای بودم ! میدونستم دیر یا زود اردشیر زهر خودشو میریزه!

-چرا هیچ اقدامی برای نجاتم نکردین؟! چرا منو به تنهایی سپر بلا کردین و بعدشم فرستادین تو دهن شیر ؟

- میدونم.... میدونم اشتباه کردم، ولی فکر میکردم اگه حرفی نزنم بهتره!

-چرا؟!

- چون میترسیدم.... میترسیدم دیگه در موردم خوب فکر نکنی و چهره پدرت خراب بشه واست! قصرآرزوهات اینجوری خراب بشه.

-خراب شد بابا جون!همهاشو روسرم خراب کردین بیسروصدا.

نگاهم به گوشه ای خیره شد و همونجا ب سروصدا نشستم. دیگه داشت کم کم باورم میشه که بابا زندگیمو خراب کرده!!

مادر به سمت بابا رفت و در اوج عصبانیت دستاشو توی هوا تاب داد و گفت:

-تو بد کردی و عقوبت کارتم باید دختر بیچاره من پس بده!؟

-بس کن دیگه اونقدر دخترم دخترم نکن ! مثل اینکه حنا دختر منم هست!

-چرا مرد!! چرا باید اینجوری بشه؟!

-مطمئن باش آسون ازشون نمیگذرم. حق وحقوق کامل حنا رو ازشون میگیرم.فردا میرم و براش وکیل میگیرم. ازشون شکایت میکنم نمیزارم یه آب خوش از گلوشون به راحتی پایین بره.

-الان ؟! بعداز این همه سختی و مشکلات ؟!

صدای مادر و پدر داشت دیگه عذابم میداد. دستمو هردو طرف سرم گرفتم وبا خشونت فریاد زدم:

-بس کنین.... دیگه دارم دیوونه میشم!

ساکت شدند، نگاهشونو به من دوختند. حنانه به سمتم اومد و مهربانانه نگاهم کرد وبه چشمای اشکبارم خیره شد و به آرامی گفت:

-آروم باش حنا.... آروم!

دلم پربود از غصه و حرف. چطور میتونستم آروم باشم !؟ به سرعت از کنار حنانه گذشتم و در حالیکه داشتم به اتاقم میرفتم گریه کنان گفتم:

- دیگه هیچی آرومم نمیکنه!.... دوست دارم برم جایی که کسی نباشه!

***

ساعت پنج عصر باید میرفتم پارک جمشیدیه، برای دیدن اردشیرخان! اضطراب و دل نگرانی بدی تمام وجودمو در برگرفته بود. توی فکراین بودم که به کی بگم در جریان این قرار باشه. کسی که بتونم بهش اعتماد کنم، که مادر تقه ای به در اتاقم زد و گفت:

-حنا.

در و بازکرد. خودمو کمی جمع وجور کردم و روی تخت نشستم.مادر در حالیکه گوشی تلفن سیار و بدست داشت وارد اتاق شد و گفت:

-تلفن باهات کار داره.... شوهرته!

وای خدای من ! قلبم اومد تو دهنم ! چته دختر ؟! مگه اولین بارته میخوای با امیرعلی حرف بزنی !؟ ازجام نیمخیز شدم. مادر به سمتم اومد و گفت:

- ببین... نمیخوام بازم حرفای این چند روزه رو تکرار کنم ولی خودت دختر عاقلی هستی پس بدون میخوای چکار کنی. بفهم که صلاحتو میخوام.

بیحرف گوشی رو از مادر گرفتم و منتظر شدم که از اتاق بیرون بره.

گوشی رو که به گوش گرفتم. صدای نفسهاشو به وضوح میشنیدم! قلبم به شدت می تپید! حالم یه جوری شد ! باید چی میگفتم؟!

یه لحظه نفسی تازه کردم و با خودم گفتم

"حنا آروم باش تو.... تو از امیرعلی فقط صداقتشو میخوای .باید بهش بگی بهت ثابت کنه که بیگناهه وبهت خیانت نکرده. همین خودش کل قضیه رو حل میکنه" با صدای آرامم گفتم:

-سلام.

-حنا..... حنا جونم خودتی؟!

-پس میخوای کی باشه؟!

-خوبی عزیزم ؟!خوبی دورت بگردم!؟

-خوبم ....بد نیستم.

- ولی انگار زیاد حالت خوش نیست ؟!

-نه.... حرفتو بزن!

-میخوام بیام دنبالت.

-دنبال من؟!

-آره کافی نیست؟! دلت برام تنگ نشده ؟!

-ولی تو هنوز حرفاتو به من نزدی!

-خب.... میام دنبالت.... به خدا همه چی رو واست توضیح میدم .

اصلا یکراست میبرمت خونه جدیدمون.

داشتم علی رغم میل باطنیم باهاش حرف میزدم.... خیلی دوسش داشتم، اینو الانم بیشتر میفهمیدم که ازش دور بودم ! ولی باید برای حفظ غرورم باهاش سرسنگین حرف میزدم.

-نه! قبل از رفتن به اون خونه میخوام همه چی روبرام توضیح بدی.

-تومیخوای چی رو بدونی؟ از چی دلت پره ؟!

-یعنی تو نمیدونی ؟!

-میفهمم.... میدونم راجع به پوپکه.... ولی به قرآن خطایی ازم سر نزده. نمیدونم باید چی رو بهت ثابت کنم؟!

-تو.... تو اون شب رفتی تو اتاقش.

-نه... نه تو اشتباه میکنی.... به خدا که من هیچ کاری نکردم.

-بسه دیگه امیرعلی !! اگه اشتباه کردی چرا اعتراف نمیکنی ؟ چرا همش داری دروغ میگی؟!

-ولی آخه من کاری نکردم. من اون شب فقط رفتم با پوپک حرف بزنم.

_حرف تو اتاق؟!

-من دم در بودم. داشتم راجع به تو و خودم باهاش حرف میزدم که پوپک ازم خواست برم داخل. گفتم نه! به خدا همش تو فکر تو بودم که ازصبح دنبال کارای کوفتی رفتنم بودم و تنهات گذاشته بودم.. ولی ازم اصرار کرد برم و تو اتاقش باهاش حرف بزنم.

-بعدم رفتی داخل .... خودم میدونستم.... با حرفاش گولت زده.... تو باید خیلی بد باشی که اینقدر راحت به من و عشقمون خیانت کردی!

-من رفتم تو اتاقش..... ولی.... ولی هیچ کاری نکردم!

-چرا داری دروغ میگی! امیرعلی راستشو بگو ازت التماس میکنم صادقانه بهم راستشو بگو.

-خیلی خب.... میگم.... ولی منم ازت التماس میکنم باورکنی و تا آخر حرفام دیگه هیچ حرفی نزنی!

-باشه.

سرم به دوران افتاده بود! تو دلم حالت تهوع شدیدی داشتم....

یعنی میخواست چی رو بگه !؟ وای خدای من!! تصورشم برام سخت و غیرقابل تحمل بود!

-پوپک حالش خوش نبود. گفتم شاید یه کم باهاش حرف بزنم از کله اش بپره..... دلم براش سوخت. خیلی بدبخته! دلش فقط به من خوشه! ولی آخه من نمیخوام. من این دوست داشتن یک طرفه رو نمیخوام! آخه چطور از خودم متنفرش کنم! این دختر به هیچ وجه ازمن متنفر نمیشه ! رفتم تواتاق گفتم پوپک میخوام راجع به خودم و زندگیم باهات حرف بزنم.... اما گفت نمیخواد هیچی بشنوه... گفتم من دیگه زن دارم... بهش تعهد دارم ، دوستش دارم اما توگوشش نمیرفت! باور کن حتی نگاهشم نمیکردم..... رومو برگردوندم و مقاومت کردم.

بهش گفتم عاشق زنم هستم و محاله بهش خیانت بکنم اما انگار تو یه عالم دیگه بود.... خیلی از خودم بدم اومد.

صداش قطع شد... صداش زدم:

-امیرعلی.... امیرعلی.

صداش کمی اوج گرفت. انگار داشت گریه میکرد. گرفته و بیحال بود. ادامه داد:

- من اینقدر به خودم وابسته اش کردم و بعدم یه دفعه رهاش کردم! کارم نامعقول بود و به همین خاطرم از خودم متنفرشدم!

اون دختر اون شب عاجزانه بهم التماس میکرد که دوستش داشته باشم ... چطور میتونستم!

من هیچ گونه علاقه ای بهش نداشته وندارم ! نتونستم هیچ حرفی باهاش بزنم و بعدش از اتاق زدم بیرون و رفتم توی حیاط.... توی هوای آزاد.... اونجا بودم که تو هم اومدی بیرون.... آشفته و پریشون ! داشتم گیج میشدم!

چرا اون اتفاقات عجیب و غریب داشت می افتاد؟!

نمیدونستم باور کنم یا نه!! حرفاش... لحن صداش همه وهمه بوی صداقت میداد! نمیتونستم باور کنم که داره دروغ

میگه.امیرعلی هرچه که بود دروغگو نبود.... اون خیلی راحت به من میگفت دلش برای پوپک سوخته. حرف دلشو داشت به من میزد. پس چرا باید حرفای دیگه اش دروغ باشه!

صدای امیرعلی بازم قطع شد. تک سرفه ای کرد. انگار منتظر بود من حرف بزنم. آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-نمیدونم چرا.... ولی یه حسی بهم میگه دروغ نمیگی. ولی به عشقمون قسمت میدم که اگه حرف ناگفته ای جامونده برام بگو.من بهت اعتماد کردم، دارم حرفاتو باور میکنم!

بازم سرفه کرد. احساس کردم داره سیگار میکشه. با صدای لرزان گفتم:

-امیرعلی سیگار میکشی؟!

بعد از چند سرفه پیاپی صداشو صاف کرد و گفت:

- آره.

بازم صداقتشو برام آشکار کرد! میتونست بهم دروغ بگه ولی راستشو گفت که سیگار میکشه.

لبخندی رضایت بخش روی لبام نقش بست و گفتم:

- چه خوب قول و قراراتو میشکونی؟!

اونم خندید بعد گفت:

-تو این چند روزه که نبودی فقط سیگار آرومم کرد. یه وقتایی تو اتاقم پربود از دود!! خودم خودمو نمی دیدم!

-خواهش میکنم دیگه نکش!

-آها.

خندید.... یه خنده طولانی!

-چرا میخندی؟! حرف اشتباهی زدم؟!

-نه.! نه عزیز دلم خنده ام از خوشحالیه.... بازم به فکرمی !

-خب دیوونه دوست دارم.

-پس منو میبخشی ؟!

– یه خورده!!

-قربون اون دل بزرگت برم الهی که منو بخشیدی!

هیچی نگفتم و نفس تازه ای کشیدم. احساس میکردم خیالم از بابت این مسئله به کلی راحت شد.

-حنا جونم..... کی بیام دنبالت ؟!

-عجله داری؟

-آره دلم واست یه ذره شده.

-فعلا نه!

-آخه چرا؟! تو که.... نکنه هنوزم بهم شک داری؟!

-نه! ولی بزار یه مدت دیگه اینجا باشم.

-پس میتونم بیام دیدنت ؟!

-نمیدونم.... اونم باشه فعلا.

بعد از تلفن با امیرعلی نیروی تازه ای به درونم اومد. ولی اضطراب و تشویشو هنوز داشتم. راجع به قرار با اردشیرخان چیزی به امیرعلی نگفتم.

ولی آخه شاید اونا قصد جونمو کرده باشن !! نباید به کسی بگم!!

اون شخص کسی نمیتونه باشه به جز سیاوش !! گوشی رو برداشتم و فورا بهش زنگ زدم. سیاوش از شنیدن صدام خیلی تعجب کرد. احوالمو پرسید و بعد بهش گفتم یه کاری برام پیش اومده که فقط اون میتونه کمکم کنه. سیاوش قبول کرد و جریان اردشیرخان و قرار و ملاقات اون روزبراش گفتم. اولش سکوت کرد بعدم پذیرفت و قرار شد عصر بیاد دنبالم که با هم بریم سرقرار. ساعت چهار خودمو حاضر کردم سرجام بند نمیشدم .

دستام یخ کرده بود! مادر پیش خودش فکر کرده بود دارم میرم دیدن امیرعلی بازم خواست شروع کنه به نصیحت کردنای مادرانه اش که مانعش شدم و گفتم:

- مامان جون من پیش امیرعلی نمیرم. فعلا به خودم فرصت دادم که راجع بهش فکر کنم.

مادر دیگه حرفی نزد و ازخونه زدم بیرون. به سیاوش گفته بودم سر کوچه وایسه. اتومبیل سفیدشو از دور دیدم. با گامهای بلند رفتم سمتش. در جلو رو باز کردم و ضمن سوار شدن سلام کردم. لحظه ای مکث کرد و بعد نگاهم کرد و گفت:

-سلام.... خوبی؟! روبه راهی ؟!

-مرسی.... سیاوش ! ببخشی من همیشه زحمتت میدم!

-اختیار داری... امیدوارم بتونم کمکت کنم.

اینو گفت و حرکت کرد.

-حالا باید کجا بریم؟!

-پارک جمشیدیه..... گفتن برم اونجا.

-حدس نمیزنی کارشون چی باشه ؟!

-نمیدونم.... فقط خدا کنه حرفشون جدایی از امیرعلی نباشه !

با حسرت اون جمله رو گفتم و سیاوش عاجزانه و دردمند نگاهم کرد. میدونست چقدر امیرعلی و دوست دارم پس حتما درکم میکرد! به رانندگیش ادامه داد و دکمه پخش اتومبیلو زد. به بیرون از ماشین نگاه کردم و گفتم:

-سیاوش چه خبراز امیرعلی؟! حالش خوبه ؟! بهش سر زدی؟! -آره.... خوبه!

-ولی امروز صداش خیلی گرفته بود !؟

-باهاش حرف زدی؟!

-امروز صبح.

-خب دیگه.... چرا از من حالشو میپرسی؟!

-آخه تو حتما دیدیش!

-آره دیدمش.....یه کم بهم ریختس.... درست میشه!

پیچید توی یه خیابون فرعی وبعد گوشه ای اتومبیلو متوقف کرد .

تعجب کردم. نگاش کردم و گفتم چرا وایسادی؟!

نگاهم کرد! انگار نگاهش نگران و مضطرب بود! دستی به صورتش کشید و گفت:

-الان برمی گردم.

از اتومبیل پیاده شد وبه سمت مغازه ای رفت. رفتار وحالات سیاوشم بیشتر از پیش استرسمو زیاد کرد! به اون مغازه ای که رفت داخلش، خیره شدم. بعد از لحظاتی با دو لیوان آبمیوه برگشت. سوار شد و لیوان آب هویج بستنی رو مقابلم گرفت و گفت:

- بخور تا یه کم از استرست کم بشه.

لیوانو ازش گرفتم و با لبخندی گفتم:

-مرسی....چرا زحمت کشیدی ؟!

داشت با نی که داخل لیوان بود بستنی و هویج بهم میزد که بهش زل زدم.

عجب پسر معصوم و پاکی بود! آرام و متین!! بی اختیار گفتم:

-سیاوش تو چرا زن نمیگیری ؟!

تندی نگاهم کرد..... لبخند رو لباش خشکید وگفت:

- خب، خب.... لابد قسمت نشده تا حالا!

-آره.... لابد راست میگی.

-کسی مدنظرته ؟!

-نه.... نه! همینطوری گفتم.

عجب غلطی کردم . خودمم نمیدونستم چی بلغور کردم !! وقتی مقابل پارک، ماشین متوقف شد استرسم دوچندان شد! به سیاوش گفتم باهام نیاد، فقط از دور حواسش بهم باشه. خودم تنها وارد پارک شدم. نگاه کنجکاو و جستجوگرم به اطراف بود. هنوز داشتم اطرافمو مینگریستم و آرام راه میرفتم که صدای مردی منو متوجه خودش کرد. به سمت صدا برگشتم. یه مرد بلند قامت چهارشونه بود.

-خانم جاوید ؟!

-بله خودم هستم.

- همراه من بیاید.

حتم داشتم از دارو دسته اردشیرخانه. بدون هیچ حرفی پشت سرش راه افتادم. از بین بوته ها و درختای پارک گذشتیم و تقریبا به نقطه ی بالایی پارک جایی که بسیار خلوت بود منو برد. مدام برمیگشتم و پشت سرمو دید میزدم ببینم سیاوش هست یا نه! خیلی وحشت کرده بودم. مرد منو زیر آلاچیقی برد .

اردشیرخان روی ویلچرش نشسته بود. سه مرد گردن کلفت کنارش ایستاده بودند. مقابلشون که ایستادم مردی که منو به اونجا آورده بود خطاب به اردشیرخان گفت:

- آقا امر دیگه ای ندارین؟!

اردشیرخان با دستش فهموند که کنار بایسته. صاف جلوش ایستاده بودم و سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم. زیر لب فقط سلام کردم. اما طبق معمول بی جواب موند! ویلچرشو حرکت داد و ضمن اینکه دورم میچرخید پوزخندزنان گفت:

- حال عروس ما چطوره ؟

دستای یخ کرده مو به هم مالیدم و به اون سه مرد کله گنده چشم دوختم که مثل مجسمه سرجاشون ایستاده بودن. آب دهنمو قورت دادم و هیچی نگفتم. میدونستم اردشیرخان خودش دنبال حرف خودشو میگیره و میگه. همینطور هم شد.

-تو.... باید خیلی دختر شجاعی باشی که دست به یه همچین کاری زدی. خودکشی رو میگم!معلومه به آخر خط رسیدی که این کارو کردی ! آفرین که خودت پی به این قضیه بردی .

اینجوری کار ما رو هم راحتتر کردی. گرچه من توی این راه ناکام موندم.یه انتقام سخت جلو چشمام بود اما همه چی خراب شد و من نتونستم انتقاممو باید و شاید بگیرم اما خب تو با این

کارت به افشین ثابت کردی که سختی زیادی کشیدی و باعث شدی که تنش حسابی بلرزه. نمیدونی چه لذتی توی گرفتن انتقام هست!

-ولی لذتی که در بخشش هست هیچ وقت در گرفتن انتقام نیست!

-حرفای قشنگتراز خودت میزنی عروس!

صداش یکدفعه اوج گرفت و با عصبانیت داد کشید:

-ولی تو کجا بودی روزایی رو ببینی که چی به من گذشت ؟!
من عزیزترین آدمای زندگیمو به خاطر افشین و توسط افشین از دست دادم..... مهتاج و مهلقای عزیزم. اونوقت تو میگی بخشش؟! نه....نه! باید خیلی خوب باشم که افشین و خونواده شو به حال خودشون گذاشتم. باید خیلی وقت پیش دخل همه تونو میاوردم. ولی افسوس که اشتباه کردم.

-شما که منو طعمه کردین.... دیگه چرا نمیکشین و خلاص!

میخواستم نشون بدم که هیچ استرسی برای این کار ندارم. اما تو دلم آشوب بود! نگاه خیرشو بهم دوخت و گفت:

-دیگه نمیتونم کشتن تو برای من دردی رو دوا نمیکنه. با این کار بیشتر به پسر خودم. امیرعلیو میگم.... بیشتر به اون آسیب میرسونم تا افشین. بدبختی من اینجاس که الانم باید امیرعلی پابند و گرفتار تو بشه. ولی نمیزارم این عشق و عاشقی ادامه داشته باشه.

"یا خدا میخواد چی بگه!؟"

-تو باید از امیرعلی جدابشی. به هر صورتی که شده از خودت متنفرش کن.

کاری کن دیگه وابسته ات نباشه و تنفر به جای عشق توی دلش بشینه. دیگه نمیخوام امیرعلیم از دست بدم تحملشو ندارم!

-ولی.... من.... من امیرعلی دوست دارم، به خدا ما کاری به کار بقیه نداریم.

-شما.... شما شاید کاری ندارین ولی بقیه تنشون میخاره.

-اما اردشیرخان امیرعلی به من وابسته اس منم همینطور.

ازتون...

-نمیخوام دیگه بشنوم. تو شدی مهره سوخته، دیگه به درد من نمیخوری. اگه به خاطر امیرعلی نبود حتما حسابتو میرسیدم .

اینطوری این آتیش تو دلم خاموش میشد. ولی چه کنم؟ چه کنم که طاقت غصه خوردن امیرعلیو ندارم. میدونم که خاطرتو میخواد. میدونم که نفرینم میکنه و دیگه سراغمو نمیگیره.

-شما.... شما خیلی سنگدل هستین.

اشکی در گوشه چشماش جمع شد و با تنفر تقریبا داد کشید:

- من سنگدلم یا خاندان تو ؟! این همه بلا از اوناس که دامن ما رو گرفته.

-اگه من و امیرعلی ازهم جدابشیم چی به شما میرسه ؟ اصلا شما که انتقامتونو نگرفتین !؟

-آره انتقاممو نگرفتم.

-شما مگه بچه من و امیرعلی نمیخواستین ؟! چی شد که دیگه پشیمون شدین؟

- آره بچه تونو میخواستم. ولی دیگه میدونم این کار عملی نمیشه چون امیرعلی عاشق تو شده. میدونه چی تو کله منه. پس نمیزاره تو بچه دار بشی.

-ولی این کار بیشتر امیرعلی رو داغون میکنه. خواهش میکنم صرف نظر کنین!

-برو درخواست طلاق بده. بعدم بیصدا از هم جدا بشین. شیرفهم شد؟!

-آخه به چه دلیلی؟! چرا؟!

-کاری کن امیرعلی ازت متنفر بشه.....بعدم طلاق. وگرنه خطرات دیگه ای میتونه سر راهت باشه.

-من هر خطری رو قبول میکنم. من زندگی بی امیرعلیو نمیخوام. دیگه برام مهم نیست چه بلایی سرم میاد! -خیلی خب.... اگه برات مهم نیست نشونت میدم.

با حرکت سر، به بادیگارداش فهموند که دنبالش راه بیفتن. قدری ازم دور شدن. باید چیکار میکردم!؟! عقلم به جایی قد نمیکشید.

تند و سریع دنبالشون دویدم وگفتم:

- اردشیرخان صبر کنید.

سرجاش ایستاد، جلو رفتم و نزدیکش که ایستادم گفتم:

-حتما خیال قصد جون بابام و خونوادمو کردین آره ؟ میخواین اینبار اینجوری انتقامتونو کامل کنین؟ ولی من میرم پیش پلیس همین الان.... میرم و همه چی رو میگم.

همراه با زهرخندی خندید، یه خنده مضحک و کمی طولانی .

بعدم نگاهم کرد و گفت:

-خیلی خب برو چرا معطلی ؟!

میدونم خیلی نفوذ داره. اونقدر که اصلا از این کارا ابا نداره.

اما خونسردیمو حفظ کردم و گفتم:

- به امیرعلی میگم که این خواسته شما بوده که ازش جدا بشم.

اینبار خشمگینانه نگاهم کرد و غرید:

- آهای دختر تند نرو.... افسارت دست منه.... من !! با یه اشاره میتونم دودمانتو به باد بدم. پس حواست خوب جمع باشه .

امیرعلی نباید ازاین جریان مطلع بشه به هیچ عنوان. اگه امیرعلی بفهمه دیگه هیچی برام مهم نیست !! نه مردن تو نه امیرعلی!

یعنی منظورش چی بود!؟

-من میخوام امیرعلیو حفظ کنم. ولی وقتی تو چوب لای چرخم بزاری دیگه اونم برام مهم نیست واینبارانتقاممو راحتتر

میگیرم.... من به آخر خط رسیدم! دیگه اون وقت امیرعلیم برام مهم نیست!

-این غیرممکنه.... شما نمیتونید امیرعلی براتون مهم نباشه. شما الان به خاطر خود امیرعلی میخواین من ازش جدا بشم!

-آب که از سر گذشت چه یک وجب چه صد وجب !! تا جایی که راه داشته باشم و امیرعلی زیر صلاح و قولم باشه برام مهمه. اگه غیر از این باشه و بخواد باهام یکی بدو کنه و مقابلم بایسته دیگه برام مهم نیست!!

خدای من!! باید چکار کنم ؟! باید چه جوابی میدادم؟! انگار کسی داشت بهم میگفت، کوتاه بیا و مدارا کن.

یه لحظه مکث کردم واونوقت با لحن آرامی گفتم:

-من از امیرعلی صرف نظر کنم اون کوتاه نمیاد. اینو مطمئن باشین.

-در اسرع وقت درخواست طلاق بده.

-من باید فکر کنم.

– خیلی خب! هرطور که دوست داری ولی مطمئن باش حرف اردشیرخان حرفه!

یه لحظه ترسیدم. خیلی زیاد. باگام های بلند ازش دور شدم و از پارک خارج شدم. خودمو سریع به اتومبیل سیاوش رسوندم .
اتومبیل بود ولی سیاوش نبود!! کمی سرجام ایستادم تا بالاخره اومد. سریع خودشو بهم رسوند و نگران و مضطرب نگام کرد وگفت:

-چی شد!؟

جوابی ندادم. دستمو به شقیقه هام گرفتم. بازم حالت سرگیجه و تهوع داشتم. از فرط استرس و هیجان بالا بود!! درب ماشینو که بازکرد، خودمو روی صندلی انداختم. سیاوشم پشت رل نشست و گفت:

-خوبی ؟!

فقط سرمو تکون دادم، بعد به آرامی لب گشودم و گفتم:

-من بدون امیرعلی چکارکنم؟! آخه این چه عدالتیه ؟! من باید چکارکنم!؟

-قضیه چیه ؟! بهت چی گفتن؟!

-میگفتن باید طلاق بگیرم!

-طلاق ؟! چرا ؟!

چشمام پراز اشک شد! به سیاوش نگریستم و با صدای بغض کرده ام گفتم:

- تو میگی من چکارکنم؟! آخه به امیرعلی چی بگم؟! چرا همه چی باید به زور و اجبار باشه؟! سیاوش.... تو میدونی که امیرعلی و من چقدر همدیگر و میخوایم.... پس باید چکار کنیم؟!

-آروم باش.

-وای.... وای خدایا!

دستمو به سمت گردنم بردم و شالمو کنار زدم. احساس میکردم بغض گلوم داره خفه ام میکنه. زیر گریه زدم و با صدای بلند گریه کردم. سیاوش به روبروش خیره شد و با چهره ای اندوهگین و نگران. مکثی کرد وگفت:

-همه چی رو به دست خدا بسپار.... اگه اینجوری باشه مطمئن باش خودش همه کارا رو درست میکنه.

-آخه چه طوری؟! من نمیتونم!

-یعنی چی که نمیتونی؟! ایمان داشته باش..... به خودت ! به خدا، ایمان داشته باش که خودش کارا رو درست کنه!

-وای سیاوش! وای که دلم داره آتیش میگیره!!میدونم اگه این اتفاق بیفته امیرعلی بیشتر ازاین داغون میشه! آخ!! آخ که چقدر دلم گرفته. دلم میخواد برم یه جایی که هیچ کی نباشه.... فقط امیرعلی باشه.

-یه ذره آروم باش تو داری اینجوری خودتو ازبین می بری...ما باید یه فکری بکنیم.

-آخه چه فکری؟! اردشیرخان میگه نباید امیرعلی ازاین موضوع چیزی بدونه.

-چرا از ایران نمیرین!!

-مگه میشه ؟!

-آره چرا که نه. قاچاقی برین کسی هم نمیفهمه!

-اردشیرخان خیلی نفوذ داره.... خیلی زود پیدامون میکنه!

-نه بابا .....اینجوری ام نیست!

**

تمام شب توی اتاق به این مسئله فکرمیکردم ! باید چکارکنم ؟!
چه تصمیمی بگیرم!؟ اینقدر که گریه کرده بودم، چشمام قرمز و ورم کرده بود..... گریه کردن بهم آرامش میداد! روز بعد و روزهای بعد هیچ اقدامی برای درخواست طلاق نکردم! نباید شتابزده کاری میکردم . این تهدید زیادم مهم نبود! اصلا شاید یه تهدید ساده بود، من نباید

جدی میگرفتم! توی اون چند روزه یکی دوبار به اصرار مادر از خونه بیرون رفتم. همراه مادر بودم. توی ماشین!

اما نمیدونم چرا همه اش احساس میکردم که دارم تعقیب میشم .
شایدم اینجوری بود!! واقعا کسی داشت تعقیبمون میکرد. مادر میخواست از بوتیک پوشاک فروشی برام لباس بخره. مثل مجسمه ایستاده بودم و هیچ نظر خاصی نداشتم. با هم از مغازه بیرون اومدیم و رفتیم سمت دیگه خیابون که با صدای مهیب ترمز بلند اتومبیلی به خودم اومدم! مادر منو سریع عقب کشید و خودش دستشو روی قلبش گذاشت! هنوز توی شوک بودم! خدای من داشت چه اتفاقی می افتاد؟! مادر داشت میلرزید!

اتومبیل با سرعت زیاد از ما دور شد وعده ای دورمونو گرفتن!
مادر و گوشه ای نشوندم و سعی کردم کمی آرامش کنم. حتم داشتم از دارودسته اردشیرخانه! داشتن منو میترسوندن! اذیت هاشون شروع شده بود! اما واقعیتش نمیدونستم این بازی تا کی ادامه داره!؟ بدون اینکه هیچ خریدی بکنم به خونه برگشتم بدون هیچ حرفی به اتاقم رفتم و بازم خودمو زندانی کردم. حنانه بهم گفت امیرعلی پشت خطه. اما نمیتونستم باهاش حرف بزنم. حتما میگفت میخواد بیاد دنبالم. سردرد و بهونه کردم و گفتم بهش بگو خوابم! ولی آخه تا کی باید ازش فرار میکردم؟! نباید یه تصمیم درست و عاقلانه میگرفتم ؟! اگه پیش امیرعلی برمیگشتم چی میشد؟! باید یه عمر مخفی زندگی میکردیم. بدون بچه !! با ترس و استرس.
باید هر لحظه شاهد یه برنامه جدیدی می بودم. ازاین طرفم پدرومادر اینبار قطعا دیگه نمی اومدن سراغم. با این اتفاقات به وجود اومده محال ممکن بود که اگه پیش امیرعلی برمیگشتم، منو دختر خودشون بدونن. پس شاید جدایی بهترین گزینه بود!! حداقل فعلا ازهم جدا بشیم برای یه مدت کوتاه....

آره.... باید با امیرعلی حرف میزدم. بهش میگفتم برای یه مدت کوتاه به طور توافقی ازهم جدا بشیم تا این اوضاع کمی سروسامان پیدا کنه. حالم خوش نبود.... دلشوره عجیب داشت امانمو می برید! معده ام هم ورم بدی کرده بود و به هرغذایی عکس العمل نشون میداد. خوردن هرچیزی برام سخت شده بود!

احساس میکردم داره تو گلوم گیر میکنه! بعدم حالت تهوع میگرفتم و نمیتونستم هیچ چیزی رو بخورم. هرچی مادر بهم اصرار میکرد که برم یه سری به دکتر بزنم. میگفتم دکتر لازم نیست! اوضاع بهم ریخته ای بود، توی اون اوضاع بد رفتم و تقاضای طلاق دادم. بابام تو اون شرایط سعی داشت بیشتر پیشم باشه و شایدم میخواست یه جورایی دلمو بدست بیاره. تموم روز تا آخر شب توی اتاقم به سر میبردم. هرچه که مادر میگفت برم و یه لقمه غذا بخورم اما میگفتم اشتها ندارم. حالم خوب نیست ،اگه غذا بخورم ممکنه حالت تهوع بگیرم و استفراغ کنم! دلم غذا نمیخواست فقط آرامش میخواست و سکوت!

آخر شب بود که بابا با یه سینی پراز غذا وارد اتاقم شد .

میخواست وادارم کنه که کمی از غذا رو بخورم اما دل شکسته

و رنجورم با خوردن غذا آرام نمیگرفت! بابا با نگاه آرام و متفکرش به من از جاش بلند شد و گفت:

-نمیدونم تو این شرایط باید بهت چی بگم ؟.ازت عذرخواهی بکنم یا به پات بیفتم که منو ببخشی و از قهر بیرون بیای؟!

از شنیدن این جمله بابا تکانی خوردم. چرا اون حرفو زد؟!

درسته که ازش دلگیر بودم اما نه تا اون حد که این انتظار و از بابا داشته باشم!! تندی نگاش کردمو با ناراحتی گفتم:

- چی دارین میگین بابا!

به سمتم چرخید و با نگاه محزونش گفت:

-آخه چرا باهام حرف نمیزنی؟ چرا مثل گذشته ها نمیای و ازم نمیخوای که کمکت کنم؟.شایدم حق با تو باشه!

چهره بابات اونی نبود که تو فکرشو میکردی؟!من تو گذشته یه آدم دیگه بودم. الان قبول کردنش سخته واست!

-بابا جون... من درهر شرایط شما رو قبول دارم!

-ولی ازدستم دلخور و نگرانی.

-خب شاید آره.... من از این ناراحتم که چرا همون موقع به جای مخالفتاتون اصل قضیه رو واسم توضیح ندادین تا دست از سماجتم بردارم!

بابا آهی کشید و با هر دودست محکم شقیقه هاشو گرفت. غم رو به وضوح در چهره اش می تونستم ببینم. با همون حال لب باز کرد و گفت:

_ من اگه اونموقع نتونستم از راز گذشته ام برات بگم...چون تا به امروز اون رازو تو سینه ام حبس کردم، چون به غیر از خودم و مادر و پدرم کسی خبر نداشت. من به خاطر مادرت که چندساله خانمی کرده و ازم زندگی گذشتمو نپرسیده، این گذشته نحسو قایم کردم. مادرت هیچی نمی دونه حنا!

_ ولی بابا شما که می تونستین یه گوشه تنهایی باهام حرف بزنین و بگین که من راهو دارم اشتباه می رم!

کلافه پوفی کشی:

_ حنا بهت گفتم، بارها اینو گفتم؛ ولی تو گوشت نرفت. کم تجربه بودی و خام! سماجتاتم درست مثل جوونیای خودم بود.

برگشت سمتم و توی چشمام غرق شد و ادامه داد:

_ با خودم گفتم سرت به سنگ می خوره و برمی گردی...فکراینجاشو نکرده بودم که تو یه خونه زندونی بشی!

با ناباوری اشک در چشمانم حلقه زد. بابا نزدیکم شد و سرمو بین دستاش گرفت:

_ به جون خودت، فکر نکردم اینا کینه شتری داشته باشن و این اتفاقات بد سر راهت باشه. گفتم یکی دو ماه سختته، میری و برمیگردی.

_ ولی بابا شما با اونا زندگی کردی، چطور اینو حدس نمیزدی که من یه طعمه ام؟!

در حصارش کشیدم، عطر تنشو بو کشیدم و چشمامو بستم.

_ من بهت بد کردم حنا...بد! منو ببخش بابا!من نمی خواستم این بلاها سرت بیاد، باورکن نمی خواستم...راست میگی من باید اونموقع خودخواهی هامو کنار میزاشتم و نه به خاطر مخفی کردن راز خودم، بلکه برای نجات دخترم؛ همه چیو بهت میگفتم!

هیچوقت دوست نداشتم خرد شدن بابا رو در هر شرایطی ببینم .

تندی گفتم:

_ فدای سرتون که نگفتین، دیگه خودتو ناراحت نکن بابا!

منو از خودش جدا کرد و قطره اشکی روی گونه اش، چکید ودر صورتش ناپدید شد.

_ اینو بدون یه پدرواقعی همیشه خوشبختی بچه هاشو می خواد، منم دلم میخواست تو به بهترینها برسی، با کسی ازدواج کنی که لایقت باشه. من نمی خواستم این همه سختی رو بچشی، اگه این روزها رو می دیدم، پا روی همه رازها و حرفای دلم می زاشتم و هرجوری شده جلوتو می گرفتم تا وارد اون خونه نشی!

آب دماغم و اشکام باهم قاطی شده بود. بابا لبخندی زدی و با دستمالی که ازدجیبش در میاورد، نم صورت و دماغمو با مهربانی گرفت. چقدر حس آرامش داشتم، چقدر حصار پدر ،گرم بود. مرا به خود چسباند، موهامو بوسید و گفت:

-من عاشق مهلقا بودم. شب و روزم شده بود اون دختر.... اما افسوس که تب عشق زود فروکش میکنه و بعد از یه مدت که با نارضایتی خونواده هامون ازدواج میکردیم نسبت به هم کمی سرد شدیم و کارمون شد ایراد گرفتن از هم. من اون موقع جوون بودم و خام وبی تجربه! پدر ومادرم هرحرفی میزدن، به پای این که بزرگترن میزاشتم. غافل ازاینکه بعضی اوقات همون بزرگا میشن ویرانگر زندگی و با ندونم کاریشون همه چی رو به باد میدن.

به خاطرکینه قدیمی که خونواده هامون ازهم داشتن پدر تصمیمگرفت که سرمهلقا و پس گرفتن زمینهای آباد واجدادیشون ،انتقامشو از اردشیرخان بگیره. شاید اردشیر برات گفته باشه که سر زندگی من و مهلقا چه برنامه هایی اجرا کردن! قدرت تصمیم گیریم ضعیف بود و اون روزا فقط کارم نگاه کردن به دهن این و اون بود و بس!!

بابا موی سرمو نوازش کرد و حزن آلود ادامه صحبتشو گرفت:

-تو راست میگی. اردشیر اون شب به خاطر دخترش پا شد بیاد خونه پدری من و تصادف کرد! بعدشم به خاطر کینه و حسدهای زنونه مادر، بازم نتونستیم با هم زندگی کنیم! مادر به احساس بین من و مهلقا حسودی میکرد و دور از چشم من مهلقا رو اذیت میکرد، حتی کتکشم زده بود!

-شما چرا اعتراض نمیکردین؟!

-از مادرم میترسیدم. زن مدیر و رئیسی بود... همه امور خونه به دست خودش اداره میشد، حتی خود بابا هم ازش میترسید و حساب می برد! به همین خاطر نمیتونستم به رفتاراش معترض بشم. به خصوص وقتی به خونه اردشیرخان رفتم که اونجا زندگی کنیم. آنچنان گریه و زاری راه انداخت که نگو و نپرس!
گفت میخواد بیاد و پیش ما زندگی کنه. اوایل که فقط سر میزد.

اما بعد کم کم ماندگار شد! مهلقا دختر آروم و باوقاری بود.
راستش هیچ وقت تا این اواخر که دیگه به جونش رسیده بود ندیدم که در جواب تندخوییها وحرفای زشت مادر لب ترکنه و باهاش دهن به دهن بشه... همیشه سکوت میکرد! زندگیمون روز به روز داشت بد وبدتر میشد، به خصوص وقتی که مهلقا بچه اشو از دست داد.

-کار شما بود ؟! یعنی شما کتکش میزدین که بچه اشو از دست داد؟! اونا میگفتن شما بهش شک کردین.... گفتن بهتون خیانت کرده!؟

-نه! من اولش عصبانی شدم. یعنی باور نکردم!

-میشه بگین چی بود؟! جریانشو توضیح بدین.

-یه آقایی به اسم شیبانی بود. می اومد و میرفت. اصلا ازش خوشم نمی اومد این اواخر می دیدم توی مهمونیها دور مهلقا خیلی می پلکه! از دوستا و نزدیکای اردشیرخان محسوب میشد که به تازگی پاش به قصر اردشیرخان باز شده بود. این مسئله خیلی اذیتم میکرد! نه که بگم مرد متعصبی هستم نه! ولی تو اون روزا خیلی داشت تشدید میشد و وقتی به خونه برگشتم مادر با آب وتاب زیاد برام تعریف میکرد که چی شده ! حتی گفت که تو یه مهمونی که من به یه سفر کاری رفته بودم و خونه نبودم ،مهلقا با جناب سرهنگ رقصیده.... بعدم که مهلقا باردار شد .

مادر زیر پام نشست و گفت این زن، دیگه زن تو نیست! عصبی شده بودم و گفتم نه مهلقا چنین آدمی نیست. اما مادر مثل زنبور در گوشم ویزویز میکرد. یکی دوبار زیر فشار روانی و عصبی قرار گرفتم و وقتی با هم دعوامون میشد به تحریک مادر کتکش زدم. بعدم دیگه کاری به کارش نداشتم. مادر داشت لذت می برد از اینکه من به مهلقا حرفی بزنم و کتکش بزنم! خودشم که به شدت اذیتش میکرد! اون یه زن بی عاطفه بود! مادرمو میگم! به خاطر سختیهایی که تو زندگیش کشیده بود وبی کس بزرگ شده بود ،عقده های زیادی داشت و متأسفانه دود تموم کارش تو چشم من و تو رفت!

-بابا چرا؟! چرا اون زن بی گناهو کشتین ؟! به خاطر یه سوتفاهم ؟!

-نه!وقتی دکترا گفتن دیگه بچه دار نمیشه، مهلقا پاک به هم ریخت. اینبار اون فشار روانیش زیاد شد! به همه چی گیر میداد وعصبی بود! با من حرف نمیزد! یه بار میگفت میخواد طلاق بگیره. بار دیگه پشیمون میشد. با حرفاش میخواست منو عصبی کنه ! مادرم مدام میگفت این دختر پاک عقلشو از دست داده و دیوونه شده! واقعا نمیدونستم باید چیکار کنم.... مهلقا با کارش داشت منو میبرد تو اوج خشم.

-ولی آخه چرا کتکش میزدین ؟ اینقدر کتک که بچه اشو از دست بده و اینجوری حالش بد بشه؟!

-نه.... من فقط یکی دوبار عصبی شدم که کنترل خودمو از دست دادم! ولی ته قلبم بهش اطمینان داشتم که پاکه و بچه ی ماست! این مادر بود که دست بردار نبود و سرهر موضوعی باهاش دعوا راه می انداخت و دوسه باری هم کتکش زد. بچه اشو که از دست داد، گفت به خاطر کتک کاریهای شما بوده.

- حتما بوده که دیگه بچه دار نشد!

-نمیدونم! ولی من بعد از اون سالها توبه کردم ! باور کن چند بار براش خیرات کردم و از خدا خواستم که هم مهلقا وهم خدا خودش، منو ببخشن. هم من هم مادرمو! اون شبم نمیخواستم اصلا اون اتفاق بیفته که مهلقا خودش خواست. اینقدر عصبیم کرد که با هم دعوامون شد. کسی خونه نبود! اون شب مادرم به خونه خودش رفته بود. مهلقا با یه چاقو اومد سراغم. حالش

اصلا خوش نبود! داد میکشید! نفرینم میکرد! میگفت میخواد منو بکشه وانتقام بچه اشو بگیره! خیلی خواستم آرومش کنم اما نشد!

میخواستم چاقو رو از دستش بگیرم اما نزاشت. با هم درگیر شدیم و چاقو بین هردومون بود تا اینکه تو کشمکش چاقو توی شکم من رفت. خواستم چاقو رو ازش بگیرم که مقاومت کرد و توی اون کشمکش ناخواسته چاقو توی شکمش، فرو رفت و اون اتفاق افتاد. من سختی زیادی کشیدم.... اون اتفاق خیلی برام ناگوار و سخت بود! خودمو باختم! زندگی به کامم تلخ شد ! اما بعد از کشیدن یه سال حبس و بعد تبرئه شدنم بعد از اون یه سال، کم کم خواستم به زندگی برگردم. مادر دنبال یه دختر خوب میگشت تا بتونم اتفاقات تلخ گذشته رو فراموش کنم... اما

من هنوزم افسرده بودم. تا اینکه یه روز مادرتو، توی یه مهمونی زنونه که همیشه مادر توی خونه برگزار میکرد دیدم .

بعد مادر پیشنهادشو بهم داد و من راحتتر قبول کردم.

با ازدواج با سیما خواستم به یه آدم دیگه تبدیل بشم و گذشته امو به باد فراموشی بسپارم.... مادرم میگفت لازم نیست جزییات زندگیمو پیش سیما بگم. فقط گفتم یه ازدواج ناموفق داشتم و بس!

سیما هم هیچ وقت از زندگی گذشته ام سوأل نپرسید .

اینقدر خانم و باوقار بود که بعضی مسائل جزئی رو تو زندگیش راه نمیداد و شاید دوام زندگیمون به خاطر اخلاق و رفتار منحصر به فردش باشه. به همین خاطر همیشه دوست داشتم امورات زندگیمو به دست خودش بسپرم! بعد از ازدواج با سیما، وارد کارو بار جدید شدم و بازم با پادرمیونی پدرم و چند واسطه، وارد بانک شده و کلا به یه آدم دیگه ای تبدیل شدم. تموم سعی ام این بود که گذشته امو به باد فراموشی بسپرم و همینم شد. با تولد حنانه و بعد تو، زندگیم حال و هوای دیگه ای گرفت و همه چیو تونستم خیلی سریع از یاد ببرم.

دلم پربود از غصه!! شاید بابا سختی کشیده بود ولی بعد از سختی هایی که گذرونده بود با مادر آشنا شد و این چند سال رو در آرامش کامل به سر برد اما من چی؟! باید چیکار کنم؟ آیا زندگی منم رنگ خوشبختی رو میدید؟! آیا میتونم مثل پدر همه چی رو به باد فراموشی بسپارم؟! بعد از جدایی از امیرعلی راحت زندگی کنم و به آرامش برسم؟! نمیدونم شاید آره...شایدم

نه!! به هر حال هر ارتباطی ممکن است تمام شود! هیچ تضمینی نیست که ارتباطی تا آخر عمر ادامه یابد! ولی اینکه به این دلایل از ارتباط سرباز بزنی؛ مثل این است که از لذت دیدن طلوعخورشید، خودت را محروم کنی، چون از دیدن غروب بیزاری.

***

وقتی سالها از آن اتفاقات میگذشت و هنوز هم احساس میکردم که زخمهای گذشته درجای جای بدنم پینه بسته اند تازه فهمیدم که زندگی بی عشق چه بی رنگ و رو است ! تازه فهمیدم که گاهی بعضی زخمها جایشان تا ابد می ماند. می ماند و همیشه تو را یاد ارتباط شیرین گذشته می اندازد!

زندگی آن روزهایم مرا تبدیل به زنی محکم، گوشه گیر و سرد کرده بود. روزگارم از من، دختر پرشور و شوق سالهای قبل ،زنی ساکت و کم حرف ساخته بود! شریک زندگی و همدمم "سیـــاوش" و پسرم "هیـــربد" به من آرامش می دادند اما این آرامش یک آرامش ابدی نبود. چیزی در گذشته ام به جای گذاشته بودم که هر لحظه و هردم از آرامش ساختگی ام میکاست! و من هر لحظه و هردَم به دنبال آرامش واقعی و ابدی ام بودم. سالها در غربت زندگی کردم، باید به وطنم باز میگشتم؛ باید میرفتم و حرفهای نگفته قدیم را تمام میکردم. من باید رویاهای ناتمامم را پایان میدادم. سیاوش همیشه میگفت

"رویاهام خراب شدن دنیام که خراب نشده"

حق با سیاوش بود. باید بعد از دوازده سال میرفتم و خوم را به گذشته ام میرساندم. شاید دیدن امیرعلی بعد از دوازده سال بی خبری و گفتن ناگفته های زندگی ام، کمی آرامم می کرد ...

نمیدانم...شاید آره...شایدم نه!

کاش میفهمیدی دردهایم یکی دوتا نیست!

کاش میفهمیدی زخمهایم بسیارند.

و من جرأت پینه کردنش را ندارم.

کاش میفهمیدی در حسرت دیدارت تا قیامت مینشینم و لب تر نمیکنم.

و من اینگونه در نبودنت به تنهایی مینشینم و روزها را به سرمیبرم!

" پایان فصل اول "

" فصل دوم"

"اینکه نتونی کسیو که تموم شده فراموش کنی عذاب خیلی بزرگیه".

این موضوع رو فقط اون آدمایی میفهمن که تو یه مرحله از زندگیشون بالاخره حاضر میشن از تموم خاطرات بگذرن. اونا تصمیم میگیرن و میخوان که اون شخصو فراموش کنن. اونا خیال میکنن که بعد از چند سال بالاخره میشه که فراموش کرد یا حداقل کمتر بهش فکر کرد! اما حقیقت اینه که هرکاریم بکنی باز اونو تو ذهنت میبینی و دردناک بودن این قضیه اینجاست که

تو دیگه علاقه ای نداری به اون فکر کنی یا همش اونو جلو چشمت ببینی ولی مغزت نمیخواد اینو بفهمه! خیلی سخته بخوای و نتونی! خیلی سخته آماده باشی از نو بسازی اما چیزی نداشته باشی که بتونی باهاش از نو بسازی. باور کن عذاب بزرگیه توی چاله ی گذشته حبس موندن!

"امیر علی"

با شنیدن صدای بوق پیغام بگذارید، صدای تحلیل رفته آقابزرگ ،توی تموم خونه پیچید:

-امیرعلی....امروز یه سر بیا دیدنم.

با خستگی تمومی که داشتم و درحالیکه تموم شبو روی طرحم کار کرده بودم و دست آخر رو کاناپه ولو شدم. تکونی به خودم دادم و یه نگاه به ساعت مچیم انداختم.

کلی دیرم شده بود! ساعت نه صبح بود. از جام پریدم و رفتم یه آبی به سر و صورتم زدم.

تو این فکر بودم که چطور، برای دیرکردنم پیام تا حالا بهم تلفن نکرده؟! هنوز فکرم تموم نشده بود که صدای گوشیم که رو میز بود بلند شد.

-هان....پیام...

- ا .....این چه طرز حرف زدنه....پس سلامت کو بی ادب!؟

جلو آینه رفتم. گوشیو رو پخش گذاشتم و درحالیکه داشتم از بین لباسای داخل کمد یه پیرهن نوک مدادی انتخاب میکردم، گفتم:

-چه خبره....باز نیم ساعت دیر رسیدم چه دسته گلی آب دادی؟

-بابا...دیرکردی نگرانت شدم...بده دلواپستم خره!؟

-الان میام...دیشب تا دیروقت رو طرحم کار کردم.

-خیله خب...موجهه....فقط یه چی...

بدون اینکه حرفی بزنم داشتم کراواتمو جلو آینه درست میکردم...منتظرشنیدن باقی حرفش بودم.

-بگم!؟ نوچ....ولش کن...نمیگم..

-دیوونه....خب بنال!چرا اینهمه افه میای؟مگه داری با نامزدت میحرفی؟؟

زد زیر خنده و با صدای آروم و واقعا گوش نوازش ادامه داد:

-اوکی میگم...امروز قرار مهم داری...یادت که نرفته!!

-مزه نریز خودم میدونم.

-خب همه چی ردیفه؟ ببینم این قرارداد و چجوری جمع و جورش میکنی با این خانم مهندسه.

صدای زنگ خونه حواسمو پرت کرد. کتمو پوشیدم و اومدم تو هال. پیام هنوز داشت فک میزد. منتظر کسی نبودم!

در و باز کردم. قبلش از چشمک زن یه نگاهی انداختم. سرایدار مجتمع بود. در و که باز کردم با دسته گل بزرگی مواجه شدم.

با تعجب یه نگاه به مسعود پسرجوان سرایدارانداختم و مسعود فی الفورگفت:

-سلام مهندس یه خانمی آوردن گفتن شخصا بیارم خدمتون. دسته گل ارکیده بنفشو گرفتم و گفتم:

-اسمشو نگفت؟؟

-نه آقا...فقط یه خانم جوون و زیبا بودن.

نمیدونستم کار کی میتونه باشه ولی دیگه ادامه ندادم و درو بستم داشتم تو یه لحظه تو ذهنم حلاجی میکردم ببینم چه روزیه؟ تولدمه؟؟؟نه.....روز مرده؟؟نه....

صدای پیامو که شنیدم با کلافگی رفتم و گوشیو بدست گرفتم:

-چیه پیام...داری خودتو پر پر میکنی؟!

-مرد حسابی یه ساعته منو گذاشتی تو آفساید...حالا کی برات گل آورده؟!

-شیطونی دیگه....از کجا فهمیدی گله؟!

-ای بابا...احمق که نیستم...من میگم کار همین دخترس...همین فریال خاااانم.

-آخه اون چه دخلی داره به من؟

-خب تو این دو سه باری که دیده لابد خوشش اومده دیگه.

-فیلم هندی که نیست.

نگاهم رو گل خیره موند، دیگه نشنیدم پیام چی میگه.ذهنم یه فلاش بک خورد.

***

رفتم دیدن حنا.....بعد از خودکشیش بیشتر از صدبار رفتم در خونه پدرش, براش از همین ارکیده بنفش بردم، میدونستم ارکیده خیلی دوس داره ...ولی اصلا نیومد دیدنم!

داشتم دیوونه میشدم...درخواست طلاق داد!مادرشو به جای خودش میفرستاد حرف بزنه، معنی کاراشو نمیفهمیدم! داشتم گیج میشدم. من که با حنا حرف زدم، براش توضیح دادم همه اتفاقات اون شب با پوپک سوءتفاهم بوده...اونم قبول کرد...ولی نمیدونم چی شد یه دفعه؟

رفتم سراغ پدر بزرگ....بهش هشدار دادم اگه کار اونه و نقشه ای تو سرشه زودتر تمومش کنه...ولی زیربار نرفت،حتی تهدیشون کردم که خودکشی میکنم.

ولی پدربزرگ گفت اون دیگه کاری به کارم نداره، به هر دری زدم که یه بار دیگه با حنا حرف بزنم اما تا جلسه اول دادگاه ندیدمش!! خیلی ضعیف شده بود...پای چشمای خوشگلش گود افتاده بود...پدر و مادرش باهاش بودن، ولی همش ازم فراری بود.... دنبالش کردم و گفتم چقدر دوسش دارم...گفتم بهش احتیاج دارم...ولی توجه ای نکرد.

***

تو این شهر به هر کی شبیه توئه بهش بی اراده نگاه میکنم میدونم که نزدیک من نیستی میدونم دارم اشتباه میکنم تو نیستی و من مثل دیوونه ها دارم زیر بارون قدم میزنم تورو اونقدراز خدا خواستم زمین و زمانو بهم میزنم مثل یه دیوونم،دلتنگ و بارونی اشکام سرمیره تو هر خیابونی قلبم ترک خورده،حال بدی دارم هیچوقت نفهمیدی چقدر....دو ست دارم

تو این چندساله با صدای رضا صادقی و شنیدن آهنگاش،آروم میشدم. داشت بارون میبارید و بعد از یه روز کاری پردردسر، از دفتر برگشتم و سوار ماشینم به سمت نیاوران ، همون عمارت قدیمی آقاجون رفتم.

دیگه از اونهمه خدم و حشم و برو بیا تو عمارت و اون سالا،خبری نبود. هنوزم آقاجونو مثل بچگیام دوس داشتم،شاید تنها کسم تو اون سالهای سخت بود. یه همدم که فقط میرفتم دیدنش و بیشتر اون حرف میزد و من گوش میکردم. درختای حیاط خشک و بی برگ بودن. هوای سرد ولی نشاط آوری بود ،سردی پاییز و زمستونو دوست داشتم...تو اون روزای برگ ریزان پاییزی؛ دلم فقط سردی میخواست.

پامو که گذاشتم داخل عمارت،بازم سکوت تنها چیزی بود که میتونستم حسش کنم. بازم ذهنم به دوازده سال پیش پرکشید .

ارسلان عصبی بود، دقیقا نمیدونستم چشه!؟

حنا تو دادگاه اصلا باهام حرف نزده بود....آقاجون کلافه بود.سیستم همه بهم ریخته بود.منم به همه؛ حتی سگای ارسلان فحش میدادم...یه زندگی عاشقونه داشتم میساختم که یه شبه همه چی خراب شد!

-خوش اومدی امیرعلی.

صدای رگه دار خان باجی منو از افکارم بیرون کشید.تنها کسی بود که همه اون سالا عمارتو ترک نکرده بود و تنهایی با اقاجون اونجا زندگی میکرد.

رفتم جلو. هیچی تغییر نکرده بود،همه چی سرجای خودش بود .

به غیر از قلب شکسته و روح و روان پوسیده من.

-سلام

-سلام پسر

خم شدم و دست آقابزرگو بوسیدم و کناری ایستادم. آقابزرگ داشت خیلی دقیق نگام میکرد،دعوت کردن من به اونجا یه جورایی برام تعجب برانگیز بود .

میتونستم حدس بزنم که آقابزرگ باهام یه حرفی داره.

نگاه تیزش بهم هنوزم ادامه داشت،با دستش خان باجیو فهموند که از اونجا بره،بعدش خودش ویلچرشو به حرکت درآورد و به سمتی رفت و گفت:

-امیرعلی....میدونی بعد از اتفاقات این چندسال اخیر وابستگی من به تو بیشتر و بیشتر شده...

بازم داشتم به مغزم فشار میاوردم پدربزگ قصد داره چه موضوعی رو بهم بگه؟!

-من نخواستم ازم دور بشی و میدونی تو اون سالا برات هر کاری انجام دادم. حتی خواستم از امریکا برات یه سایکولوژیست حرفه ای بیارم.

با فکر کردن به اون روزای تلخ، ناآروم میشدم.عصبی شدم ولی خودمو کنترل کردم.

-من فکر میکردم میتونم انتقاممو از افشین و خونوادش
بگیرم...ولی نفهمیدم اونا از من زرنگترن و یه باره دارایی های دیگمو ازم میگیرن!

داشتم از فکر کردن به اون روزا کلافه میشدم...همه روزای تلخ و سختی که گذروندم....

-بسه دیگه آقابزرگ....خواهش میکنم.

وقتی لحن التماس گونمو دید،خیره خیره نگام کرد و گفت: -میدونم چی کشیدی پسر...درد خیانت ...طلاق و جدایی...بعدش دو سال افسردگی و مرگ پدر!

چشماشو هاله ای از غم و اشک پر کرد. وقتی داشت تک تک بدبختیامو سرانگشتی حساب میکرد، بغض بدی تو گلوم نشست .

خودمو رو مبلی ولو کردم،دست و پام یخ کرد! بازم یه فلاش بک دیگه...یه حس و حال بد و غریب! دردی که کشیدم هزار بار برام از مردن بدتر بود...تدریجاً مردم و نابود شدم!!

"حناااااااا.....تو منو داری بدبخت میکنی،حواست هست؟!

میدونی داری باهام چکارمیکنی؟چرا دیگه نمیخوای منو ببینی؟مگه چیکارت کردم آخه؟

-خواهش میکنم دیگه تا وقت دادگاه نه بهم تلفن کن نه بیا د م خونه بابام...من هیچ حرف تازه ای باتو ندارم."

دیگه تا روز دادگاه و جلسه آخر نه بهش تلفنی کردم نه رفتم دیدنش. خواست خودش بود ولی اجابتش برای من سخت بود.

از اینکه سیاوش؛ هرلحظه باهام بود و تو لحظه های آخرم که با حنا تو سالن دادگاه حرف میزدم و ازش التماس میکردم که حرفامو گوش کنه،داشت باهام همدردی میکرد خوشحال بودم...ولی این خوشحالی خیلی با دوام نبود،سیاوش مثل روح خودم میموند اونقدر که از همه رازهای قلبم خبر داشت میتونستم به هرکسی شک کنم که بهم خیانت کنه الا سیاوش؟حالم اصلا خوش نبود و تا روزی که رفتم محضر از اتاقم بیرون نیومدم، جواب تلفن هامم نمیدادم حتی اگه سیاوش بود....

روزی که رفتم محضر فقط خودم تنها بودم حتی به فکر جور کردن شاهدم نبودم...دیگه واقعیتش دوست داشتم هرچه زودتر تموم بشه و از دست اون کابوس لعنتی راحت بشم. اونقدر که درگیر خودم بودم سیاوشو ندیدم تا بعد از امضا زدنا و کاغذ بازیا...حنا ناراحت بود...میتونم قسم بخورم تا اونروز به فکرم بود و نمیتونست خیانت تو ذاتش باشه...ولی آخه چرااا؟؟

حتی قبل از اینکه صیغه جداییمون خونده بشه،حنا حالش اونقدر که خوش نبود رفت سمت توالت...چشام هنوز داشت دنبالش میکرد. دلم میخواست اگه برای بارآخرم که شده فقط یه بار دیگه ببوسمش و ازش خداحافظی کنم.

بی اختیار از جام بلند شدم و جلو چشم پدر و مادرش و بقیه به سمت توالت که در اتاق بغلی بود رفتم؛صدای مادرزنم بازم تو گوشم پیچید که داشت میگفت

-چرا دست از سرش برنمیداری؟ ولش کن...حالش خوش نیست. فقط گفتم:

-هنوز زنمه...محرمه.

و رفتم تو سالن سرویس بهداشتی. سه در کنار هم ردیف بودن و کسی داخلش نبود.ولی حنا روبروی روشویی ایستاده و داشت به صورتش آب میزد. با ناباوری خیره اش شدم...اونم منو نگاه کرد و سر جاش قفل شد.رفتم جلو و تو چشماش زل زدم.

-نمیخوام بگم بازم فکراتو بکن...یا مثلا بیا و از اینکار منصرف شو...ولی میتونم الان یه درخواست ازت داشته باشم؟؟ حرفی نزد...فقط نگام کرد و آب دهنشو قورت داد.

دانه های ریز آب رو صورتش نشسته بود و موهای جلو سرش خیس شده بود. اینجوری قیافش ملوس تر و شیطون شده بود. دو قدم رفتم جلو و بدون اینکه حرفی بزنم سرشو بین دستام گرفتم و رو لبای نرم و خیسش خم شدم و محکم بوسیدمش.

نه اعتراضی کرد..نه پسم زد!!انگار راضی بود.

صدای تقه در منو متوجه خودم کرد و اونموقع بود که هردومون از هم فاصله گرفتیم، چشماش پر حرف بود اما بازم حرفی نزد و به سرعت از کنارم رد شد و رفت.

وقتی همه چی بینمون تموم شد و طلاقش دادم؛ دنیا برام اونقدر تنگ و تاریک شده بود که دوست نداشتم دیگه حتی یه لحظه زندگی کنم!!

نمیدونستم همه چی میتونه خوب باشه حتی یه طلاق که به نظر عادی می اومد ولی ابریتر از اون روزا و سخت تر از پذیرفتن مسئله طلاقم بود و اون شنیدن ازدواج سیاوش و حنا بود!!

خیانتشون بهم آنچنان ضربه محکمی زد که دیگه هرچی دوست داشتن بود از ذهنم پاک کرد. تو اونمدت که درگیر خودم بودم با سیاوش هیچ ارتباطی نداشتم و بعدش همین آقابزرگ یه روز اومد و از اینکه خودمو تو اتاقم حبس کرده بودم کلی سرزنش کرد و گفت که حنا با سیاوش ازدواج کرده.

باورم نشد..آخه این چطور ممکنه؟!!!از تو حصاری که دور خودم کشیده بودم اومدم بیرون و رفتم دیدن سیاوش...اما هربار که رفتم در خونش نبود. حتی یه بارم ندیدمش تا یه شب که دم خونه پدر حنا با خود حنا دیدمش.

دوست داشتم تو اون لحظه فقط بمیرم...روح و روانم داغون شد .
اصلا شدم یه آدم هیچی ندون. تنها کاری که میتونست کمی آرومم کنه این بود که هر چه عقده رو دلمه خالی کنم و وقتی سیاوش سوار ماشینش شد و به تنهایی به سمتی حرکت کرد دنبالش کردم و تو یه خیابون فرعی با ماشینم جلوش پیچیدم و به زور از پشت فرمون کشیدمش پایین و تا جایی که قدرت داشتم تو اونوقت شب و تو اون خیابون خلوت زدمش...هیچ حرفی نزدیم فقط لحظه آخر گفتمش که این حق من نبود!!

سر و صورتش اونقدر درب و داغون شده بود که نمیشد حدس زد در چه حالیه.

از اونشب به بعد دیگه شدم یه آدم دیگه...سنگدل و خشن!!دیگه از عشق رویایم خبری نبود.
از کلمه عشق متنفر شده
بودم،اونشب که برگشتم خونه هرچی دم دستم بود زدم شکستم .
همه میدونستن شرایط روحیم داغون و بهم ریخته اس و کاری به کارم نداشتن، شاید اینجوری فک میکردن آروم میشم...ولی نشدم و ماه ها افسرده و غمگین،جام کنج اتاقم بود و یه دوره افسردگی سختم بعدش گرفتم.

جوری شدم که دیگه یادم نمی اومد دلیل ناراحتی و غمم چی میتونه باشه...هیچی آرومم نمیکرد.

صدای آقابزرگ، منو از اونهمه افکار پریشون بیرون کشید.مثل برق گرفته ها شدم و به سرعت نگامو به چهره شکسته پیرمرد،دوختم.

-امیرعلی حواست به من باشه....با دیوار که حرف نمیزنم!!

-جانم آقاجون.

-دختر افشین برگشته ایران....خوب گوشاتو واکن ببین چی میگم...

دیگه نشنیدم آقابزرگ چی میگه.... فقط به اومدن حنا فک کردم ،خدای من بعد از اینهمه سال که یه جورایی انگار با سیاوش از ایران فرار کرد و رفت دیگه خبری ازش نبود...هیچ ردی از خودشون به جا نذاشتن،حتی وقتی خون جلو چشمامو گرفته بود و حس انتقام تو وجودم چنگ میانداخت چندباری رفتم دم خونه پدر سیاوش و سراغشو گرفتم اما گفتن نمیدونن کجا رفته و هیچ نشونی ازش بهم ندادن.

دیگه ناامید شدم و حس گرفتن انتقامم بعد از دو سال سپری کردن دوران مریضی و افسردگی،تو درونم کشته شد.

الان که آقا بزرگ از اومدن حنا داشت برام می گفت، ذهنم جرقه ای زد، آتیشی در دلم برپا شد. باید همه شب های این چندسالو

روی سرش خالی می کردم. حس انتقام داشت قلقلکم می داد و دلم می خواست پوستشو بکنم. آزارم داد، بدجوری ام داد...پس باید تاوانشو پس بده، هم حنا، هم سیاوش!

***

برو بیاها و رفت و آمدای تو شرکت دیگه خیلی بیشتر شده بود.

میدونستم واسه این استخدامیه جدیده که گذاشتیم. از هر صنف و سن و سالی می اومدن و فرم استخدامو پر میکردن،چندتا نیروی کار واسه پروژه جدید میخواستم،از شب قبل که آقابزرگ خبر اومدن حنا رو بهم داد ،حال چندان مساعدی نداشتم. یه نیروی قوی به سراغم اومده بود و برای نقشه های جدیدم تشویقم میکرد.

پیام بدون اینکه در بزنه طبق عادت همیشگیش ،با حرف زدن اومد تو اتاق.

-امروز بیش از صدنفر اومدن تو دفتر واسه پر کردنُ فرم...بابا شده طویله اینجا،اینم شد فضای کار؟!

از اینکه خونسرد بودم و جوابشو ندادم،حرص کرد و ادامه داد:

-تو نمیخوای یه تجدید نظری بکنی تو کارات؟

بازم بی توجه بهش طرح های رو لپ تاپمو که جلو میزم بود،تند تند رد کردم. اومد روسرم ایستاد و دستاشو رو میز گذاشت:

-آخه اسکول جوون به تو هم میگن مهندس؟!!

نگاهش نکردم،فقط دندونامو رو هم فشردم و گفتم:

-خفه میشی پیاااام؟

-ای بابا...برو ببین بیرون چه خبره؟شده جمعه بازار...هر کی واسه خودش میاد و میره....خب چندتاییو مصاحبه کن بره دیگه.

-خیلی خب..خودت ببین چکار میکنی ،فقط کار بلد باشن...میدونی که این پروژه واسم مهمه.

نگاه عاقل اندرسفیهانه ای بهم انداخت و خنده کنان گفت:

-میدونم این پروژه واست مهمه...ما که بخیل نیستیم.

میدونستم واسه چی و کی داره اینجوری میگه ،اون دختره

"فریال"رو میگه.

منم که حال و حوصله کسی رو ندارم.دیگه انگاری از سرم گذشته. مرگ ناگهانی ارسلان بیشتر از پیش داغونم کرد،دوست داشتم من به جای ارسلان اونشب سکته میکردم.

بعد از چندماه بازم افسرده و ناامید بودم، پوپک همیشه می اومد دیدنم ولی هیچ حسی دیگه نبود.

خیلی چیزا تغییر کرده. همه چی عوض شده ....من همه چیمو از دست دادم....و همه این حرفا و بغضا تو دلم تلمبار شده و هیچکس نمیدونه تو دلم چی میگذره!هیچکس نمیدونه بهم چی گذشته...حتی پیام که الان شش ساله که شرکت و راه انداختم؛ باهاش دوستم و تقریبا تنها دوستم محسوب میشه.

پیام که از اتاق بیرون رفت برای اینکه سرو صداهای بیرون اذیتم نکنه، هندزفریمو گوشم گذاشتم و یه موزیک گوش کردم .
دفترشرکتم طبقه بالای یه دفتراسناد بود، سهمشو خریدم و این چندسال داشتم با کارم خودمو سرگرم میکردم. پنجره بزرگی مشرف به خیابان داشت که شاخکها ی درختان انبوه و بلند پیاده رو، تا کنار لبه اون می اومد و گاهی رنگ سبز برگها با آبی آسمون که قاطی می شد، حس مطبوع و لذت بخشی رو بهم منتقل می کرد. طرح و دکوراسیون و فضای داخل اتاقم کار خودم بود،از تابلوهای متعدد انتزاعی و رئال استفاده میکردم و هرچندوقت یه بارم عوضش میکردم تا ایده های بیشتری بدست بیارم.

اونروزو پیام درحال سرو کله زدن با مراجعین بود و خودم گفتم چندنفریو انتخاب کنه تا پرونده استخدامیا رو ببندیم. شب که اومدم خونه بازم ذهنم به چندسال پیش فلاش بک خورد و خاطرات به مغزم هجوم آوردند.

شایدم اومدن حنا به ایران بازم ذهنمو با گذشته درگیر کرده بود.

آپارتمانی که این چندسال در اون زندگی میکردم همونی بود که سیاوش برامون انتخاب کرده بود و قراربود بریم و اونجا زندگی کنیم. بعداز خریدنش حنا رفت و من تا چندسال ازش هیچ استفاده ای نکردم، تااینکه تصمیم گرفتم واسه همیشه کوله بارمو جمع کنم و برم اونجا.

عذابی که تو اون خونه میکشیدم برام از زندگی تو عمارت آقابزرگ راحتتر بود،با خیلی چیزا خودمو سرگرم میکردم. مثلا یه تابلوی نقاشی بزرگ از چهره حنا داشتم که سالها پیش برام طراحی کردن. اونو با چهارپایه اش میاوردم و باهاش حرف میزدم،فحشش میدادم و هرچی که دلم میخواست روش مینوشتم .

از سرگرمیهای دیگه ام پرتاب تیرهای دارت رو تابلو نقاشیش بود.

اونشبم که حس انتقام تو وجودم زنده شده بود بیشتر و بیشتر باهاش حرف زدم و بعدش خوابم برد،تا صبح کابوس میدیم.

حال غریبی داشتم بدون خوردن هیچ صبحونه ای از خونه زدم بیرون و طبق معمول همیشه جلوتر از همه به شرکت رسیدم. به غیر از سرایدار ساختمون، کسی تو شرکت نبود.

بی حرف به اتاقم رفتم. قبل از شروع هرکاری پنجره اتاقو باز کردم ،نسیم خنک صبحگاهی تو هوای مطبوع و مهر ماه به صورتم خورد و سیگاری آتیش زدم.کار هر روزم بود که قبل از همه می اومدم دفتر و بعدش پیام با نون تازه ، می اومد دفترو کلی لیچار بارم میکرد که آره من فقط ا هن و تلوپ دارم و نمیتونم خودم واسه خودم یه صبحونه درست کنم.

از این حرفای مفت زیاد میزد؛گوش من بدهکار نبود. دومین سیگارمو روشن کردم که منشیم اومد و بعدش بقیه کارکنا و بعدم پیام با در دست داشتن دو تا نون بربری تازه که بوی تازگیش تو دفتر پیچیده بود. خیلی کم قربون صدقه اش میرفتم و ازش تشکر میکردم...واسه همین همیشه از همه جور القاب گنده دماغ و اخمو و ترشرو برام استفاده میکرد...از اینکه اینقدر به تیپ و تاب هم میزدیم ناراحت نبودم ،شاید اینجوری بهتر بود که لااقل یکی هست خودمو روش خالی کنم.

اتفاق مهمی که اونروز برام افتاد و شاید فک نمیکردم همچین اتفاقی اونروز تو دفتر کارم ،برام بیفته . دیدن غیرمنتظره حنا بیرون از اتاقم توی شرکت!

قلبم نزدیک بود بیاد تو دهنم. دیدنش چنان شوکی بهم وارد کرد که زبونمو بند آورد. به پیام گفته بودم که دیگه هرکسی برای ثبت نام اومد،ردش کنن بره...ولی نمیدونستم حنا اصلا واسه چی اومده بود اونجا؟؟!

سرجام خشکم زد؛ نه راه پس داشتم..نه راه پیش!

"هنوز ندیده بود منو" پیام بازم داشت فک میزد:

-امروزم با چند تایی مصاحبه دارم ،دیگه نسخه این شلوغیو امروز می پیچیم بره تموم شه.

فقط حواسم به حنا بود...یا بهتر بگم زنی که چهره جاافتاده ای به خودش گرفته بود!

قلبم به تپش نامنظمی افتاده بود...هر آن احساس میکردم از حرکت می ایسته. یادم نمی اومد آخرین بار کی دیده بودمش؟؟...دوازده سا ل پیش....

هنوز نگاهم مات حنا بود که صدای پیام بازم رو مخم رفت

-حواست کجاس...

برگشتم سمتش ...دقیقا نمیدونستم داره چی میگه ولی بهش زل زدم و بعدش، بی حرف به اتاقم رفتم. پیام میدونست حالم مساعد نیست؛به همین خاطر دنبالم کرد تو اتاق و گفت:

-میگی چته؟؟

پشت میزم نشستم و با بیقراری پامو محکم تکون دادم و گفتم:

-یکی اون بیرونه.

پیام اومد جلو و با کنجکاوی و البته خونسردی،گفت:

-خب!!بیرونه که چی؟

گوشه لبمو گزیدم و پوستشو جویدم...استرسم زیاد شد...کف دستام داشت عرق میکرد!!

یه سیگار روشن کردم و پک محکمی بهش زدم و گفتم:

-ببین واسه چی اومده.

نگاهش اونقدر تیز و معنی دار بود که تا اعماق وجودمو گرفت،سعی کردم دیگه خونسرد باشم و از اینکه هنوز تو سکوت بود و حرفی نمیزد؛از جام بلند شدم و گفتم: -یه زن سی.. سی و دو ساله اس....اسمش حنا جاویده....یهمانتو شکلاتی تنشه.

پیام لبخندی چاشنی حرفاش کرد،لب و لوچه اشو لول کرد و گفت:

-باوشه...چشممم ریئس.

میدونست طرف برام مهمه که با دیدنش اینقدر بهم ریختم ولی دیگه سوال بی مورد نپرسید و از اتاق بیرون رفت.

اون لحظات برام به سختی داشت میگذشت. حنا چرا باید بیاد دفتر کار من؟؟؟اصلا مگه الان شوهرنداره...چرا اومد اینجا؟آدرس منو ازکجا آورده؟!

خیلی سوال تو ذهنم بود و جوابی براش نداشتم.

***

"حنا"

هنوز امیرعلیو ندیده بودم...نمیدونم از دیدنش باید چه احساسی داشته باشم؟!خیلی حرفا واسه گفتن داشتم ولی خیلی سخت بود امیرعلی باورم کنه...میدونم یه خطاهایی تو گذشته داشتم و دلم میخواست منو ببخشه ولی استرس شدیدم نمیذاشت آرام و قرار داشته باشم.

شرکت شیکی داشت،همه سبکش مدرن و البته کمی تا قسمتیم کلاسیک بود و از تنوع رنگای مختلفی استفاده شده بود و این
نشون میداد که یه دفتر معماری مدرن و کلاسیکه...که صاحبش میتونه پر از جذابیت و خلاقیت باشه که این دو سبکو کنارهم اینطور زیبا چیده.

شلوغ و همهمه زیادی بود و میترسیدم نتونم میون اونهمه جمعیت فرم استخدامی رو پر کنم و همه نقشه هایی که کشیده بودم نقش برآب بشه. الان که تصمیم گرفته بودم بعد از اینهمه سال سختی برگردم ایران و امیرعلیو ببینم داشتم تو ذهنم همه چیو حلاجی میکردم و سعی میکردم به خودم بقبولانم که احتمال هر برخوردی از جانب امیرعلی هست و من نباید خودمو از دست بدم. یه آقای تقریبا میان قامت وکمی هیکلی به سمت
منشی اومد و باهاش یه کمی که صحبت کرد، متوجه شدم که باید اونجا کاره ای باشه و البته وقتی که مهندس صداش کردن ، حدسم به یقین تبدیل شد.

منشی فرمای استخدامی رو که کنار میزش گذاشته بود به دستش گرفت و گفت:

-خیلی خب ...خانما و آقایون این فرمارو پرکنین و بعد رفعزحمت کنین، باهاتون تماس گرفته میشه.

خیلی آروم خودکارو روی کاغذ کشیدم و اسم خودم و شغل و رشته تحصیلی مو نوشتم.بازم بغض تو گلومو خفه کردم این چند روز و تو تعقیب و گریز امیرعلی بودم و خودش خب نداشت دلم میخواست همون لحظه اول برم و هر چی حرف تو دلمه بهش بگم ولی افسوس که به همین آسونیا نبود!!

فرمو به دست منشی که دادم،متوجه نگاه تیز و دقیق همون مهندس جوون شدم ولی توجه ای نکردم و به آرامی از سالن بیرون اومدم.همون لحظه متوجه صدایی از پشت سرم، شدم.

-خان م جاوید...

برگشتم. دیدم همون آقای مهندس جذابه. لبخندی رو لبم نشست ولی چیزی نگفتم. جلوتر اومد و گفت:

-شما لطفا باشید تا باهاتون مصاحبه کنم.

نمیدونستم قصد و نیتش چیه!!مگه نگفت باهامون تماس میگیرن پس یهویی چرا منو قبول کردن؟؟شاید به خاطرگرفتن مدرک تحصیلیم تو لندن باشه!

با همه سوالاتی که تو ذهن داشتم به داخل سالن و دفتر

کار برگشتم .مراجعین داشتن یکی بعد از دیگری دفترو ترک میکردن ؛ ظاهرا تنها کسی که میموند من بودم.

دست و پام داشت دوباره یخ میکرد، استرس و هیجانم به هم گره خورده بود و دیگه داشت تحملمو کم میکرد. همون آقای مهندس بهم گفت برم تو اتاقش. پشت سرش راه افتادم و به

اتاقش رفتم سعی کردم به خودم مسلط باشم، پشت میزش که نشست بدون اینکه نگام کنه زیر لب گفت:

-بفرمایید بشینید.

رو صندلی آروم نشستم و بهش زل زدم.انگار متوجه نگاهم شد که سرشو بلند کرد و موشکافانه دیدم زد و گفت:

-گفتی اسمت چی بود؟

معلوم بود پسر تخس و شیطونیه. صدامو صاف کردم و جواب دادم:

-من هنوز چیزی نگفتم.

لبخند معنی داری رو لبش ماسید و صاف رفت تو چشمام.،چرا اینجوری نگاه میکرد!

بیشتر چهره جذابی داشت تا زیبا. صورتش گرد و پر بود وموی سرشم کلا کم بود،یعنی خودش انگاری خیلی کوتاهش کرده بود. شیطونی و تیزی نگاهش تو رفتارش بارز بود و به چشم میومد.

با لحن آروم ،ولی دقیق و نازی گفت:

-راست میگی...نپرسیدم،ولی اصولا من سوال نمیپرسم...شما باید خودتو معرفی کنی و از سوابق کارت و ....اینا بگی.

داشت فرمی رو،که پرکرده بودم همزمان نگاه میکرد.

با اینکه میدونستم داره مشخصاتمو میخونه،گفتم:

-حناجاوید هستم .لندن ادامه تحصیل دادم و به طور حرفه ای کار نکردم ولی یه چندماهی تو یه گروه معماری بودم و تز میدادم.

مکث کرد و بازم تو چشمام دقیق شد و خیلی سریع گفت:

-وضعیت تاهل؟

-مطلقه.

نگاه خاصی بهم انداخت. گرچه میدونستم به محض شنیدن این کلمه این عکس العملو می بینم، ولی به رو خودم نیاوردم و بازم پرسید:

-فرزند؟

-یه پسر.

-سنتم که نوشتی.... حنا جاوید... متولد بیست و پنج فروردی ن شصت و چهار.

خیلی شمرده شمرده داشت سنمو میخوند ،هیچی نگفتم و بازم با پررویی گفت:

-بهت نمیاد این سن و سالو داشته باشی.دو سال از من بزرگتری، ولی نه! خوب موندی.

نمیدونم این حرفا چه ربطی به مصاحبه داشت؟؟اخمی کردم،نذاشت چیزی بگم و ادامه داد:

-پسرتون چندسالشه؟

دیگه داشت با این سوالای الکیش کفریم میکرد.با حرص گفتم:

-چه ربطی داره؟!

باهمون لبخند معنی دارگفت:

- نه دیگه...ربط داره....ربطشم به اینه که ما باس کاملا شرایط کارکنانمون رو بدونیم.

با حرص نفسمو فوت کردم بیرون. فقط خواستم جوابشو بدم بره، من که واسه کل کل نیومده بودم!

-پسرم یازده سالشه...اسمش هیربده و الانم تو کلاس ششم درس میخونه. بازم بگم؟

این بیشعور خیلی پررو بود.شیطونه میگفت یکی بکوبونم تو دهنش. همون لحظه در اتاق باز شد و توجه ام به اونجا جلب شد....امیرعلی بود!

نفسم بند اومد....نمیشه بگم پیر شده ولی جاافتاده شده بود و خیلی هم خوشگلتر و دوست داشتنی تر....چقدر دلم میخواست ساعتها بهش زل بزنم و حتی پلکم نزنم. تک تک اجزاء صورتشو نگاه کردم، اونم داشت منو میدید ولی نوع نگاهمون خیلی باهم فرق داشت، میدونم اون الان از من اصلا خوشش نمیاد.شاید من بهش خیانت کردم.من مجبور شدم ترکش کنم و امیرعلی فقط ظاهر قضیه رو میدونه.

خیلی سریع نگاهشو با اخم ازم گرفت و رو به مهندس جوون گفت:

-چرا اینقد لفتش میدی؟مگه میخوای موشک بفرستی آسمون؟؟

اینو گفت و سریع رفت بیرون...هیچی به من نگفت؟ یعنی اصلا شناخت منو؟؟ چرا از دیدنم هیچ تعجبی نکرد؟! داشتم گیج میشدم که...

-شما میتونی بری،باهات تماس میگیریم.

حواسم هنوز به رفتن امیرعلی و طرز نگاهش بود.

فقط گفتم مرسی و از اتاق اومدم بیرون،دیگه ندیدمش!!

دوست داشتم یه کم گریه کنم تا بار رو دلم یه کمی خالی بشه...سریع ریموت ماشینو زدم و از پارک درش آوردم.

داشتم تموم خاطرات تلخ گذشتمو تو ذهنم مرور میکردم. یه آهنگ پلی کردم و شر شر اشک ریختم.

ستاره های آسمون ،جلوه ماه مهربون بازم داره چشمای نا ز تو رو یادم میاره هرجارومیبینم تویی،همیشه پیش چشمامی بازم داره نا ز نگات سربه س ر من میزاره کاشکی روزا و شبامون من و تو زیر بارون روتن خی س خیابون میرقصیدن سایه هامون، کاشکی میشد دستای تو، تو دس ت من بود همیشه...

کاشکی تو پی ش من بودی...زندگی بی تو نمیشه هرجای دنیا که باشی،میخوام بدونی یادتم بدون جای دلتنگیهام، باگریه هم پرُ نمیشه زیر هر سقفی که بودی،باهر کسی میخندیدی یادت باشه که د ل من تنگه برات تا همیشه تا وقتیکه زندگی هست همیشه عاشق میمونم، همیشه یادت بامنه همیشه از تو میخونم حس میکنم هوای تو جاری شده تو لحظه هام هرجای دنیا که باشی خوشبختی تو رو میخوام...

با گوش کردن اون آهنگ غمگین از بهنام بانی،انقدر با صدای بلند گریه کردم که دیگه چشمانم چنان سویی نداشت واسه دیدن!

یه فلاش بک تو ذهنم خورد.

-با این وضعیت چکار کنم؟اردشیر خان مجبورم کرده از امیرعلی جدا شم.مجبورم کرده اونو از خودم متنفر کنم،ولی آخه الان با این وضعیت!

-حرف بزن حنا...برو همه چیو به امیرعلی بگو.

-نمیشه سیاوش...دارم دیوونه میشم...اونا تهدیدم کردن!

همه اش اون آهنگ لعنتیو جلو و عقب میکردم و میخواستم عقده هامو همه خالی کنم.آخه چرا سرنوشت من اینجوری بود؟

وقتی با سرعت بین ماشینا میپچیدم و رسیدم خونه قدیمی پدر، با ریموت درو باز کردم و ماشینو داخل حیاط زیر سایبون پارک کردم. با دستمالی نم چشمامو گرفتم و تند و سریع داخل ساختمون رفتم. مامان تو سالن بود و از بیرون صداشو میشنیدم که داره با هیربد حرف میزنه.

درو که باز کردم دیدم هردوشون رو کاناپه نشستن و کتابی تو دست هیربده و مامانم عینک مطالعه شو به چشم داره.منو نگاه کردن.

جلو رفتم و زیر لب سلام کردم، مامان نگاه کنجکاوشو به من دوخته بود انگاری بیقراریمو خوب تشخیص داده بود و تو اون مدتی که برگشته بودم همه حواسش بهم بود.

صدای هیربد اومد که به سمتم اومد و گفت:

-مامی کجا بودی؟

دستی روی موهای پرپشتش کشیدم و با بغضی که هنوز گلومو میفشرد جواب دادم:

-یه جایی کار داشتم.

نگاهم کرد. چشمای درشت و سبز رنگش هر بار که بهم زل میزد منو با خودش به یه دنیای دیگه می برد و قلبمو آتیش میزد.

مامان سلانه سلانه به سمت آشپزخونه رفت و گفت:

-ناهار که نخوردی؟بیا واست گرم کنم.

هیربد و به خودم فشردم و با بی میلی گفتم:

-میل ندارم مامان جون.

-هزار الله و اکبر از دست تو دختر....چرا با خودت اینجوری میکنی؟؟پونزده روزه اومدی و قد یه گنجشک غذا نخوردی!

بازم هیربدو به خودم فشردم.حواسم یه جا دیگه بود و نمیدونستم مامان چی داره میگه.

-مامی میشه بگی چرا گریه کردی؟؟

-عزیزمممم

همیشه حواسش بهم بود و اگه کوچکترین بغضی میکردم پی به حال درونیم میبرد و بعدش سعی داشت کاری کنه ،شاد بشم و آروم.درست مثل سیاوش که تو همه این سالا خیلی مراعاتم کرد و با همه جور غر زدنا و بهونه گرفتنا و بداخلاقیام ساخت و هیچی نگفت....گاهی پیش خودم فکر میکنم که همه تقصیرات زیر سرمنه...من با تصمیمی که گرفتم باعث شدم رفاقت چندین و چند ساله امیرعلی و سیاوش بهم بخوره و به نفرت تبدیل بشه،بعدشم بزرگترین و مهمترین مسئله زندگیمو از امیرعلی پنهون کردم.

واااای خداااایا....گاهی از فکر کردن زیاد دارم دیوونه میشم...گرچه این اواخر با تصمیمی که گرفتم و عزممو جزم کردم برگردم ایران و همه چیو به امیرعلی بگم. سیاوش مخالف بود ولی دیگه نمیتونستم تو؛ توهم و خیال زندگی کنم...میدونم خیلی سیاوش و اذیت کردم و هیچوقت همدم خوبی براش نبودم ولی جدایی خیلی برامون از هر کاری بهتر بود، با وجودی که واسه هیربد سخت و غیرقابل قبول بود که از پدر مهربونش جداش کنم...ولی این کارو عاقلانه تر دیدم.

گرچه سیاوش مخالف طلاق بود ولی با حرفام سعی کردم قانعش کنم و بعد از روز جداییم کارای من و هیربدو برای اومدن به ایران درست کرد و بازم تنهام نزاشت.

****

"امیرعلی"

همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد... نمیدونم حنا قصدش از اومدن تو شرکتم و دیدن من و کار در اونجا چی بود!

ولی منم بیشتر از اون مشتاق دیدارش بودم...مشتاق گرفتن یه انتقام سفت و سخت بودم...دلم میخواست تقاص اونهمه سختی و دلتنگی و گرفتاریمو ازش بگیرم. اصلا و به هیچ وجه،احساس مثبت و دوست داشتن و نسبت بهش نداشتم و شاید باید بگم بیشتر ازش متنفر بودم و تو اون یکی دوباری که اومده بود شرکت و باهاش برخورد کردم دوست داشتم باهاش بدترین رفتار ممکنو داشته باشم...لعنتیی...فکر کرده میتونم خیانتشو فراموش کنم؟!!فکر کرده به همین آسونیه رفته ک یفشو کرده و برگرده الان که چی بشه؟! مثلا بگه مطلقه ام دیگه همه چی حله؟؟؟

نه!!!!من نمیتونم آروم باشم. نمیتونم بیتفاوت از کنار اونهمه بدی بگذرم. باید کاری کنم که برا همیشه از زندگی کردن پشیمون بشه و خودش بخواد خودشو خلاص کنه . خونشو باید شیشه کنم و دو دستی تقدیم مادرش کنم. از این خوشحالم که اونم مثل من تو این دوسا ل اخیر پدرشو از دست داد و تو این مورد لااقل خدا حقمونو مساوی تقسیم کرد.

برای سوالای پیام جواب درستی نداشتم و ترجیحا سکوت میکردم،دوست نداشتم از گذشته و جزئیات زندگیم حتی با پیام که الان تنها دوستم بود حرفی بزنم.

بهش گفتم حنا یکی از اون دونفری باشه که واسه کار تو شرکت میخواستم و پیام که میدونستم خیلی سوالای جور واجوری تو ذهن داره،قبول کرد.

حنا و دختر دیگه ای رو بعد از مصاحبه استخدام کرد.

سعی کرده بودم تا حد ممکن باهاش برخوردی نداشته باشم تا وقت معین. پروژه جدیدم دردسر زیادی داشت. برگزاری یه نمایشگاه تو یه کاروانسرا با معماری قدیم و زمان قاجاریه در ایران. ولی خب کارفرما خود میراث فرهنگی بود و من این پروژه رو از فریال که مسئولش بود و واگذارش کرد گرفتم و الان دلم میخواست از ناب ترین و بهترین ایده ها استفاده کنم. هنوز دقیق نمیدونستم کار حنا چطوره؟ ولی خب همه کاراشو به پیام سپرده بودم. همین اول کاری خواستم گربه رو دم حجله بکشم و وقتی با خانوم دیگه برای اولین بار به دفتر کارم و اتاقم اومد گفتم حتماً حتماً و باید تو کارشون دقیق باشن با سرعت بالای زیاد.

هنوز مستقیم تو چشماش نگاه نکرده بودم،اونم مثل من نگاهاشو ازم می دزدید، انقدر ازش متنفر بودم که دوست داشتم همون لحظه اول برگردم و یکی بزنم تو دهنش و هر چه که از

دهنم در میاد بهش بگم.ولی خب الان وقت اون کارا نبود، سعی کردم خونسرد باشم و وقتی آقای کیا خطابم کرد، نتونستم حرفی بزنم... قفل کردم... نفهمیدم چی جوابشو بدم!!

ترجیح دادم دنبال حرفمو بگیرم و بدون توجه بهش گفتم:

-چی داری واسه من؟؟

جمله مو که گفتم تو چشماش خیره شدم. اونم نگام کرد. یه لحظه مکث کرد و بعدش خیلی آروم گفت:

-چند تایی نمونه کارای معماریمو آوردم.

دستمو به سمتش دراز کردم و وقتی از داخل کیفش سیدی رو بدستم داد .خودشم نزدیک میزم شد. لحظه ای بازم چشم تو چشم شدیم و بعد خیلی ریلکس سیدی رو، روی لپ تاپ قرار دادم .

عکسایی که از مکانهای مختلف و نوع و سبک معماری بود پشت سرهم رد کردم.

-همه اینا کار خودته؟؟

نگاهش نمیکردم،لرزش محسوسی تو صداش بود.

-ویلاها کار خودم نیست.ولی خونه ها و هتلا کار خودمه.

خواستم با جدیت کارمو دنبال کنم،با ابروهای درهم کشیده و اخم گفتم:

-حتما میدونی تو این پروژه از مهندسین و طراحان حرفه ای استفاده کردیم که شما دونفر هم باید با طراحیاتون این نمایشگاهو آذین بدین.

دختر دیگه تازه استخدام شده هم، از جاش بلند شد و وقتی کنار حنا قرار گرفت ،شروع کرد به فک زدن راجع به طرحا و کاراش. واقعیتش حوصله گوش کردن حرفاشو نداشتم و بی حرف از جام بلند شدم و رو به سمت پنجره،با فندک جیبیم یه سیگار روشن کردم و گفتم:

-خیلی خب حرفا و ایده هاتونو بزارین برای وقتیکه میرین و از نزدیک کاروانسرا رو میبینید.

با دستم متوجهشون کردم که از اتاق برن بیرون و خودم حرفی نزدم. حتی برنگشتم رفتنشون رو ببینم.

صدای پیام که اومد ،متوجه اومدنش شدم. باید برای دیدن از کاروانسرا ؛ میرفتیم اونجا.

فریالم بهم تلفن کرد و گفت باید هرچه زودتر بریم نمای کاروانسرا رو ببینیم و کارو شروع کنیم.

به پیام گفتم قرار روز بعدو بزاره. میدونستم هنوزم راجع به حنا ازم سوال داره ولی با رفتارم بهش فهموندم نمیخوام ازم چیزی بپرسه. روز بعد پشت پنجره اتاقم، مشرف به خیابون ایستاده بودم که متوجه اومدن حنا شدم. تو این چند روزه با یه ماشین دنای سفید می اومد شرکت. اتومبیلو در حاشیه خیابون پارک کرد و پیاده شد. ای کاش علت اومدنش تو این شرکتو میدونستم و اینکه نیتش چی میتونه باشه. با چشمام تا اومدنش به داخل ساختمون نگاش کردم.

از کنار پنجره اومدم پشت میزم و بازم یه سیگار دیگه آتیش زدم. سر دردای مکررم تو این مدت،بازم به سراغم اومده بود.

سعی کردم خودمو آروم نگه دارم و وقتی منشیم از اومدن فریال به شرکت خبر داد،ازش استقبال کردم و خواستم به اتاقم بیاد. با دیدن فریال که یه دختر بیست و پنج ساله و اما خبره

در کارش بود، فکری به سرم زد.باید این دخترو بیشتر به خودم نزدیک میکردم تا عکس العمل حنا رو ببینم.

میدونم اگه مثل قدیماش باشه، بشدت رو این مسائل حساسه؛ تموم وقت که فریال صحبت میکرد،حواسم به افکار خودم بود.

یه سالی میشد که میشناختمش .دختر ساده و مهربونیه که البته اگه هر زمان تصمیم به ازدواج میگرفتم حتما در موردش فک میکردم. تصمیم گرفتم از همون روز نقشه مو شروع کنم، از فریال خواستم سوار اتومبیل من بشه و تا خود کاروانسرا کنار دس ت خودم سوار لکسوس مشکیم همراهیش کردم،اما بیشتر حواسم به ماشین پیام بود که پشت سرم در حال حرکت بود و حنا و همکار دیگه شو در کنار خودش داشت.

کسی نمیدونست تو دلم چه آشوبی به پاست!

فقط لحظه به لحظه شعله های حسادت و انتقام بیشتر و بیشتر میشد تو قلبم.

تارسیدن به کاروانسرا، فریال یکریز حرف زد.از هر دری گفت!
از اینکه دوست داره بره اروپا و اونجا زندگی کنه. از اینکه دختر حرف گوش ک ن پدرشه و خیلی چیزای دیگه که خیلی گوش نکردم. شاید تنها ایرادی که داشت این پرحرفیش بود و من اصلا دوست نداشتم. یه وقتی تنها دختری که برام باهمه فرق داشت و کاملترین بود واسم فقط حنا بود. اما با یه لگد زد همه چیو خراب کرد،خیلی چیزا رو نمیشه هیچوقت به روز اول برگردوند. اعتمادی که تو عشقم با حنا از دست دادم دیگه برنمیگرده.

ماشیناروکنار هم تو محوطه باز و بزرگ کاروانسرا پارک کردیم و بعدش پیام شروع کرد به توضیح دادن راجع به فضای کار و فریالم دنبال حرفشو گرفت و از برپایی یه سیاه چادر تو محوطه بیرون کاروانسرا گفت و ایده های دیگه ش.

اما حنا هنوز ساکت بود،بدون اینکه نگاش کنم گفتم:

-خانم جاوید شما چه ایده ای دارین؟!

فی الفور نگاهم کرد،اونقدر نگاهم سرد و یخ بود که پیش خودش فکرای خام نکنه. با دیدن نگاهش حالم دگرگون شد....پشت کردم تا دیگه چهرهاشو نبینم، یاد بوسه های عاشقانه اش نیفتم.

هنوز حرفی نزده بود که از حرص، عصبی و پریشون داد زدم:

-نیومدین مهمونی که !باید ایده بدین یانه؟ اگه بلد نیستین بگین بلد نیستم.

خیلی داغ کرده بودم،از شدت خشم اون حرفا رو زدم. دستمو لای موهام کشیدم و نفسمو فوت کردم بیرون؛دیگه حرفی نزدم.

فکر میکنم تقریبا همه از عکس العملم تعجب کردن ولی چیزی نگفتن.

تو اون میون این حنا بود که با لحن آرومی جوابمو داد.

-بنظر من سیاه چادر خوبه که برپا بشه ولی کارای صنایع دستی توش ارائه بشه نه خوراکی و فست فوت و این چیزا.چون این یه کار فرهنگی و سنتیه.

داشت با نظر فریال مخالفت میکرد،دوست داشتم اینجوری اذیتش کنم و زجر بکشه، حتی با حرفای فریال.

برگشتم و دست به کمر جلوش ایستادم.

-چه اشکال داره...میتونه جای غذاهای سنتی باشه مثل آش و نونای سنتی و خیلی چیزای دیگه.

میدونست دارم با نظر فریال موافقت میکنم، چشماشو بهم زد.

-میشه ...با این موافقم.

-ایده بده واسه فضای داخل...باید اینجا تبدیل بشه به یه بازارچه سنتی و خوشگل تا به علاقمندای خصوصی واگذار بشه.

دو قدم رفت جلو و کامل به سمت در ورودی نگاه کرد، اما پیام تیزبینانه نگام کرد و زیر لب گفت:

-تو چته؟ این کیه که اینقد بهمت ریخته؟!چرا اینقدر پاچشو میگیری؟؟

هنوز جواب پیامو ندادم که صدای حنا اومد.

-میتونیم چندتا غرفه رو طراحی کنیم،طراحی جوری باشه که در عین مدرن و جذاب بودن المانای مشخصی از اقوام مشخصم داشته باشه،مثلا کردی...آذری...یه دهکده ایرانی شامل فرهنگای مختلف...معماریهای مختلف...درواقع یه نوع اتحاد و همبستگی باشه.

از ایده ای که داد خیلی خوشم اومد ولی ترجیحا خواستم مخالفت کنم. بحث شروع شد و هرکسی حرفی میزد. پیام باهاش موافقت کرد. من سکوت کردم.گوشه ای ایستادم و به فکر رفتم.پیام یواشکی در گوشم گفت:

-نمیگی چته؟؟

متوجه اش که شدم به سمتش برگشتم خانما رو در حال گفتگو باهم دیدم و اینکه پیام نزدیکم بود. بازم حرفی نزدم.

-من که میدونم یه ارتباطی با هم داشتید.

با اخم نگاش کردم.

-هیس!!بیشعورررر یه کم یواشتر.

-خیلی خب حالا ترش نکن، دوستت بوده و بهت نارو زده؟!!

-پیام خفه میشی؟

-نه ...چرا خفه بشم...دارم سوال میکنم الدنگ...سوال پرسیدن عیبه؟

-لال شو...لطفا....

فریال که نزدیکمون شد، دیگه ادامه ندادیم و پیام ساکت شد.

***

کارای برپایی نمایشگاه داشت به سرعت انجام میشد و من و حنا تو اون یه ماهی که وارد شرکت شده بود،پیش نیومده بود که به غیر از حرفای معمولی راجع به کار و نمایشگاه حرف دیگه ای بزنیم و حتی یه حرف کوچیک از گذشته پیش بیاریم .

راستش دلم میخواست حرفشو پیش بکشم و همه ناگفته هامو بهش بگم ولی سخت بود بخوام حرف بزنم.

خیلی تو کار بهش سخت میگرفتم و دلم میخواست اینقدر اذیتش کنم که خودش خسته بشه ولی انگار خستگی براش معنی نداشت. انصافاً طرحا و کاراشم بی نظیر بودن.

دفتر کارم تو کاروانسرا خیلی بزرگتر از دفترم تو شرکت بود.از پنجره های کوچیک وکتیبه ای بیرون و دید میزدم و کارگرا رو در حال کار میدیدم و یه عده که در حال نقاشی بودن و حنا که اونجا نظارت میکرد و گاهگداریم با پیام یه صحبتی داشتن. میدونم اون روز اولم واسه حنا یه خواب و خیالایی دید،ولی وقتی فهمید با منَ سر سری داره، از ترس پا پس کشید.

دیگه احساس میکردم بیخودی دارم طولش میدم و حنا رو اونجا نگه داشتم....چرا بهش نتوپم؟چرا ازش نپرسم واسه چی اومده اینجا؟اصلا از جونم چی میخواد ؟کم زندگیمو تباه کرد؟؟ آره این دختر دیگه خیلی راحت داشت واسه خودش اونجا میچرخید،باید همه کار بکنم برا دیدن بدبختیش.

از فکرای خودم بشدت عصبی و منزجر شدم. به یکی از بچه های کار؛ که بیرون دفترم بود سپردم برن و صداش کنن بیاد اتاقم.

اگه بگم استرس نداشتم،دروغ میگفتم. من که هر روز میدیدمش ولی الان که تصمیممو گرفتم باهاش روبرو بشم،آرام و قرار نداشتم. فنجان چای داغو بدستم گرفتم و هورت سرکشیدم...اینجوری میخواستم خونسردیمو حفظ کنم.

«حنا»

داشتم همش خودمو آروم میکردم. میدونستم امیرعلی کار مهمی باهام داره. ولی دقیقا حدس نمیزدم. آخه تو اینمدت حتی یه بارم جوری باهام برخورد نکرده بود که احساس کنم قبلا یه ارتباطی بینمون بوده و حتی کسی نمیتونه شک کنه که ما یه روزی باهم زن و شوهر بودیم.

پشت در وایستادم و یه نفس عمیق کشیدم تا یه کم از تنش های درونیم کم بشه. رفتم داخل. نفسم تو سینه ام حبس شده بود.

امیرعلی یه فنجون دستش بود و رو به پنجره، با غرور خاصی ایستاده بود و داشت از محتویات داخل فنجون که نمیدونم چی بود،مینوشید.

اصلاً بهم توجه ای نکرد. همین بی توجهیا و کم محلیاش،قلبمو به درد میاورد و عذابم میداد. خیلی دلم میخواست بدونم تو ذهنش چی میگذره!

خیلی آروم و یواش سلام کردم. بدون اینکه جوابمو بده ، همونطوری که به بیرون زل زده بود،با یه دستش فنجانو گرفته بود و دست دیگشو تو جیب شلوارپارچه ای که فیت تنش بود کرد، سرشو بالا گرفت.

از چشماش همه جور احساسات فوران میکرد...هر حسی که منو به حس غریبی وا میداشت!کینه...غرور...عقده...حسد.

منو از بالا نگاه کرد و گفت:

-خیلی خوب موندی.آنالیزچهرت، بهم میگه هنوزم میتونی عشقتو فریب بدی ..یا بهتر بگم، دورش بزنی!

به طرف میزش رفت ، فنجانو رو میز پرت کرد.به نظرم بشدت عصبی و متشنج بود؛سیگارشو برداشت و روشنش کرد،پک عمیقی بهش زد. هنوزم میترسیدم ازش؛دقیقا مثل گذشته ترسناک بود. بازم بهم زل زد ،اینبار زهرآلود نگام کرد،زهرآلود و ستیزه جو. تنم لرزید.بازم حرفی نزدم و اون به حرف اومد.

-نمیدونم چی در تو دیدم که ازت خوشم اومد؟؟!

لبشو به پایین کش داد و با دستی که سیگارو گرفته بود،بهم اشاره کرد و گفت:

-الآن...که نگاهت میکنم می بینم تو هیچی نیستی. اونموقعم نبودی...اما من تو ذهنم بزرگت کردم!!

با اخم گفتم:

-داری خیلی تند میری،ولی صبر کن...پیاده شو تا باهم بریم.

به تمسخر خندید و گفت:

- یواشترررر....الان بعد اینهمه سال اومدی بگی من اشتباه کردم؟ نکنه میخوای بگی بهم خیانت نکردی؟!

گوشه لبمو از درون به دهنم به دندون گرفتم و نگاهمو به زیر انداختم. نگاهش تیز بود. خیلی ترس داشتم از گذشته بخوام حرف بزنم...ولی آخه اگه هیچی نگم که متهمم به خیلی کارا.

به سمتم اومد و بازم با خشمی که تو صداش می جوشید،گفت:

-میدونم بیخودی نیومدی بامن همکار بشی....ولی خب اشکال نداره،تو با پای خودت اومدی پیش من و منم اینجا رئیستم . هری دلمو ریخت. داشتم دست و پامو گم میکردم،با اقتدار خاصی رفت سمتی و سیگارشو روی جاسیگاریش، رو میزله کرد و ادامه داد.

-من اینجا ارباب و رئیستم....پس همون کاریو انجام میدی که من میگم.

-ببین...من اینجا نیومدم بخوام باهات دعوا راه بندازم و...

نزاشت حرفمو کامل کنم و با همون لحن تمسخر گونهاش،پوزخندی زد و گفت:

-چیه...فکر کردی من همون آدم سابقم که بخوام بازم مثلا ادای دوست داشتنو واست دربیارم و تو هم بتونی من احمق و ساده رو گول بزنی؟؟...نووچ...از این خبرا نیست خانم خوشگله...عشق و دوست داشتن یه چیز الکی و به درد نخوره...یعنی من دیگه اهلش نیستم....ترجیح میدم دیگه مال خودم باشم.

شوکه نگاش کردم...خدای من چقدرتغییر کرده بود...نمیتونستم باور کنم این همون امیرعلیه که حتی تا آخرین روزی که دیدمش،با چشمای عاشقش بدرقه ام کرد.

روزی که تو دفتر طلاق بودیم و حتی تو اون موقعیتم منو بوسید و با چشماش التماسم کرد ازش جدا نشم و تنهاش نزارم....ولی حالا!!...من باهاش چیکار کردم خداااایا!!

سریع و تاکیدی چشماشو درشت کرد و ادامه داد:

-تو دختر زرنگی بودی....خیلی خوب تونستی منو دور بزنی و از اون خونه فرار کنی و بعدش بری اونو ر دنیا.

خشمم به اوج رسیده بود،ولی نمیتونستم بهش بتوپم...این حقمه که همه جور حرف ناجور ازش بشنوم...نه!!حقم نیست...من عاشق امیرعلی بودم ولی ازم گرفتنش. من مجبور شدم با سیاوش ازدواج کنم...باید همه چیو بهش بگم.

با پوزخندی تحقیر آمیز بازم نگام کرد و گفت:

-رفتی پی تفریح خودت و یه بچه ازش داری و الآن برگشتی که چی؟ به تو میگن بی همه چیز...اینو میدونی؟!

دیگه خیلی داشت خوردم میکرد. چرا نمیتونستم از خودم دفاع کنم؟چرا نمیتونستم بهش بگم من بی همه چیز نیستم ...من هنوزم عاشقتم ..من هنوزم با یادت شبا به خواب میرم!!!

نتونستم چیزی بگم،بغضم داشت خفه ام میکرد.

رفت سمت پنجره اتاق و اینبار با جدیت بیشتری، گفت:

-میتونیم با هم یه معامله بکنیم.

جوابی ندادم،به سمتم برگشت و با چشماش ،سوالی نگام کرد.

-هاان؟!

-باید چی بگم؟

-فقط بگو چشمممم... به رئیس و ارباب خودت همیشه باید بگی چشمم.

-امیرعلی تو هیچی نمیدونی.

به سرعت به سمتم برگشت،بازم چشماش ترسناک شدن،یه تا از ابروشو بالا برد وگفت:

-تو حق نداری منو به اسم کوچیکم صدا کنی...فقط رئیس!!شیرفهم شد؟؟

-خیلی خب...من...من میخوام یه چیزایی از گذشته مون بگم.

تو چشمام زل زد.

-چیز خاصی نیست....لطفا اعصابمو با چرت و پرتات متشنج نکن...من به اندازه کافی خرد شدم...به حد کافی مریض و بیریخت شدم،پس اصلا دلم نمیخواد چرندیاتو گوش کنم. چون

واقعیتش هیچ علاقه ای به شنیدن یه مشت حرف چرت ندارم که مثلا چرا با سیاوش دست به یکی کردین و من احمق و ساده رو دور زدین....پس لطفاً خفه شووو.

-من همه چیو برات میگم...اصلا واسه همین برگشتم ایران و الآن پیش توام.

-من هیچ علاقه ای برای شنیدنش ندارم فهمیدی یا بازم بگم؟!!

جملشو خیلی تأکیدی گفت ومنو از گفتن حرفام ،حدأقل تو اون شرایط منصرف کرد.

هنوز همونجایی ایستاده بودم که لحظه ورود به اتاق همونجا بودم. نگاه خاص ولی بی احساسی بهم انداخت و گفت:

-معامله من باهات به نفعته...میتونی قبول کنی میتونی نکنی...ولی به نفعته اوکی بدی.

نمیدونم هدفش چیه؟اصلا چی تو کلشه. این آدمی که من میدیدم یه امیرعلی شکست خورده و زخمیه که میتونه دنبال خیلی کارا برای انتقام باشه.

-بهت گفتم که من اهل عشق و عاشقی نیستم....میدونی من اصلا مثل گذشته هام فکر نمیکنم....حالا قضیه راجع به تو فرق میکنه...تو الآن یه خانم مهندسی که زیر نظر من و تو شرکت من کار میکنی، میدونی یه گذشته مشترک تلخم باهم داشتیم ولی

خب..من الآن میخوام هم به تو کمک کنم هم اینکه یه کمی بخوام باهات تسویه کنم.

داشتم گیج میشدم ولی ترجیحاً چیزی نگفتم.

-تو میتونی به عنوان دوست کنارم باشی...منم قول میدم دیگه کاری به کار گذشتت نداشته باشم....فکر میکنم اینجوری لااقل بتونی جواب بدیایی رو که در حقم کردیو پس بدی.

انگاری یه سطل آب یخ ریختن رو سرم!!بدنم یخ کرد.

به تمسخر گفت:

-چیه شاخکات تکون میخوره؟!!هنگ کردی؟؟

-خیلی بی حیا شدی امیرعلی.

داد زد:

-هیس!!!گفتم فقط بگو رئیس..من اینجا فقط رئیس توئم..مهندس کیا.

-فک کردم با یه آدم طرفم و میتونم باهاش حرف بزنم...درست و منطقی!!

با پوزخند پوقی کرد و گفت:

-دیوونه ای دیگه...ولی خب اینم شگردته..میخوای بهم بگی ببخش که بهت خیانت کردم؟ببخش که در نبودت رفتم با دوستت دست به یکی کردم و بعدشم خیلی یهویی شد که یه بچه اومد و بع د یه مدتم فهمیدیم اشتباه کردیم و به درد هم نمیخوریم.....
آره؟! واسه من نمیخواد از این فیلما تعریف کنی من خودم همه رو حفظم.

-تو دیگه شورشو درآوردی.... خیلی وقیحی!

-نه...تو راهتو اشتباه اومدی...حرف درست و منطقی اینه.
همینایی که الآن برات گفتم...حالام برو تصمیماتو بگیراگه میخوای اینجا کار کنی باید همراه رئیست باشی.

باید چی میگفتم؟!!بنظرم فعلا سکوت میکرم خیلی بهتر بود...شاید الآن هنوزم عصبانیه و خشم و کینه گذشته تو وجودشه.خواستم از اتاقش خارج بشم که بازم با تحکم گفت:

-قضیه رو جدی بگیر...تا فردا هم ازت جواب میخوام.

بازم هیچی نگفتم و با عصبانیت،ابروهاشو بالا برد و گفت:

-نشنیدم!

برگشتم و بی حرف نگاش گردم.تـأکیدی و سریع گفت:

-بگو چشممم.

خیلی دلم میخواست ،بهش بگم خیلی عقده ای هستی!ولی فقط زیر لب گفتم:

-باشه.

بازم پیله کرد.

-بلندتر بگو.

باحرص گفتم:

-باشه.

-نووچ...نشد!..فقط چشممم.

-چشممم.

خنده پیروزمندانه ای کرد و گفت:

-آهان اینجوری شد....خوبه، داری راه میفتی.

به سرعت از اتاقش بیرون اومدم. تحقیرا و توهیناشو نمی تونستم فراموش کنم..با دوازده سال پیش خیلی فرق کرده بود..اصلا شده بود یه آدم کینه جو و پراز عقده!

الان میخواست بیشتر از این تحقیرم کنه...گرچه هنوزم دوستش دارم اما پذیرش حرفاش برام خیلی سخت بود.من که میدونم هدفش فقط تحقیر و شکستنمه ولی من که نمیخوام یه گند دیگه بزنم.من از سیاوش جدا شدم و برگشتم که همه چیو درست کنم،نیومدم که خرابش کنم.

وقتی برگشتم خونه،هیربد تو اتاق بالایی که قبلنا اتاق حنانه بود خوابیده بود. ولی مامان هنوزم بیدار بود و به انتظار من نشسته بود.

-الهی من فدات بشم مامان جون چرا نخوابیدی!؟

-منتظر تو بودم.بیا شامتو بخور.

-الهی دورت بگردم...ولی من که خودم چلاق نیستم،دیگه یه بشقاب غذا رو که میتونم واسه خودم بیارم.

مامان رفت تو آشپزخونه و در جوابم گفت:

-اینو یادت باشه...یه بچه همیشه واسه مادرش بچه اس حتی اگه پنجاه سالشم باشه.

روسری و مانتومو سریع از تنم بیرون کردم و پریدم تو آشپزخونه...گرچه هنوز تو فکر حرفا و تحقیرای اونروز امیرعلی بودم،ولی سعی داشتم به رو خودم نیارم و جوری نباشم که مامان شک کنه؛بیچاره مامان!!بعد از فوت بابا خیلی تنها وشکسته شد!!دو سال تنها تو این خونه با یاد و خاطره بابا

داره زندگی میکنه.گرچه مرگ بابا خیلیم ناگهانی نبود برامون ولی بعد از پشت سر گذروندن یه دوره سخت بیماری ،از دنیا رفت....خیلی تلاش کردم راضیش کنم بیاد لندن یا ببریمش

امریکا و دکترای اونجام ببیننش ولی قبول نکرد و گفت دوست دارم تو وطن خودم بمیرم.
بیماری سرطان که دیگه طاعون قرن شده،بابای مهربونمو برای همیشه ازمون گرفت.

پشت میزغذا خوری که نشستم،مامان بشقاب پلو و خورشت قیمه رو جلوم گذاشت و گفت:

-حنا...میشه یه کم از کاراتو برام توضیح بدی؟

سرمو بلند کردم و نگاش کردم....لحنش التماس گونه بود،هیچی نگفتم.

اومد کنارم نشست و گفت:

-تصدقت بشم ...تو خودت میدونی داری چکار میکنی؟؟اون از ده دوازده سال پیشت که رفتی ازدواج کردی و بعدش اون مشکلات و جدایی و طلاق و ناراحتی و شیونی که تو خونه راه انداختی...بعدشم یه دفعه ای تصمیم گرفتی با سیاوش عروسی

کنی و بری خارج...الانم که بعد از اینهمه سال زندگی با سیاوش،بی هیچ خبری ازش جدا شدی و بازم رفتی سراغ امیرعلی...یعنی من که مادرتم نباید بدونم قضیه چیه؟!!چرا داری از من پنهونش میکنی؟؟

-ببین مامان جون...خیلی حرفا تو گذشته من و امیرعلی مونده..من فقط میخوام اونا رو روشن کنم...هیچ قصد دیگه ایم ندارم.

-پس چرا از سیاوش طلاق گرفتی؟میتونستی با خو دسیاوش بیای ایران ..مثل دوسه سال پیش که بابات مریض بود و اومدین عیادتش...باهم می اومدین و مشکلاتتو حل میکردی..نه اینکه الآن این پسر بیچاره رو از نعمت داشتن پدر محروم کردی!!

کلافه و سردرگم شدم،از جام بلند شدم و تندی گفتم:

-من خیلی وقت پیش اینکارو کردم!!خیلی وقته از پدرش محرومش کردم.

مادر با تعجب و نگرانی نگاهم کرد و گفت:

-حنا میدونم حرفای زیادی تو دلته..ولی من نگرانتم،تو اون خونواده رو میشناسی..میدونی الآنم به خون ما تشنه هستن...پس اینقدر نزدیک اون پسر نشو. مادرجون..اون ازت دلخوره،هرکاری میکنه.

مامان راست میگفت،ولی اون که از دل من خبر نداره!!اون که نمیدونه به سر من چی اومده!!

ذهنم بازم درگیر گذشته شد...بازم فلش بک خورد؛همه صداها تو گوشم پیچید.

-نمیدونم چرا اینقد سرگیجه و حالت تهوعم زیاد شده...مگه میشه اینقدر فشارم پایین باشه؟!

ستاره باهیجان خاصی نگام کرد و گفت:

-احمققق..نکنه حامله باشی؟!!

-چی داری میگی واسه خودت؟

بعدش خیلی تو فکر رفتم. امیرعلیم مدام بهم میگفت میخواد منو ببینه از طرف دیگه اردشیر خان دو بار دیگه برام پیغام فرستاد که حرفاش جدیه و اگه از امیرعلی جدا نشم،میاد سراغ خونواده ام. نمیشد اسرار درونیمو پیش کسی بگم؛تنها کسی که از کارام خبر داشت سیاوش بود. جلسات دادگاه خانواده ام که شروع شد امیرعلیو میدیدم. ولی نمیتونستم به خودم بقبولانم که فراموشش کنم. تااینکه اوضاع جسمیمو،اصلااصلاً خوب ندیدم و خیلی یواشکی رفتم و یه تست حاملگی دادم.

اونجا بود که تموم دنیا انگاری رو سرم خراب شد.من باردار بودم!!..ولی آخه اگه اردشیرخان میفهمید!! باید چکار میکردم؟ تا رسیدن به خونه بابا فکر کردم ولی هیچ نتیجه ای نگرفتم.خیلی شرایطم خاص و سخت شده بود.اگه کسی میفهمید نه میتونستم از امیرعلی جدابشم نه میتونستم بچمو نگه دارم.

من که از خدام بود از امیرعلی جدا نشم ولی اردشیر خان دیگه دست بردار نبود و حتما هم بچمو ازم میگرفت ،هم واسه همیشه کاری میکرد نابارور بشم.

تو اتاقم همه اش گریه میکردم،برای موافقت با حکم صدور طلاق از دادگاه هم برگه معاینه عدم باردایو خواستن!

اونجا بود که دیگه عقل از سرم پرید...تنها راه چاره و کسی که میتونست کمکم کنه،سیاوش بود.

سیاوش ازم خواست با امیرعلی صحبت کنم و جریانو بهش بگم...ولی من میترسیدم ،واقعیتش خیلی میترسیدم امیرعلی بفهمه با اردشیرخان دعوا راه بندازه و اتفاق بدی

بیفته....اردشیرخان حتی منو به مرگ امیرعلیم تهدید کرد؛بذر بد انتقام تو دلش پاشیده شده بود و چشماشو کور کرده بود.

میترسیدم دودش تو چشم امیرعلی بره...کسی که تموم زندگیم بود و نمیتونستم حتی یه لحظه بهش فکر نکنم.

نمیدونم کارم درست بود یا غلط!!ولی من خودمو به آب و آتیش زدم که امیرعلی چیزیش نشه. که باشه و بلایی سرش نیاد..به خاطر همینم عاجزانه از سیاوش خواستم اگه آشنایی یا کسیو داره برگه آزمایشیو که باید میبردم دادگاه برام دستکاری کنن تا کسی نفهمه باردارم.

سیاوش اولش به شدت مخالف بود،ولی بعد با دیدن گریه ها و التماسام؛همه کار واسم کرد وبرگه آزمایشگاه رو هم دستکاری شده کردیم و جواب منفی رو رو کاغذ برام مهر و امضاء کردن... هنوزم نمیدونم به کی سپرده بود که

کارمو درست کنن ولی با اون کارش راهو برای هدفای دیگم هموارتر کرد.

سیاوش از اونروز به بعد دیگه بیشتر از همیشه باهام در تماس بود و هوامو داشت. من نطفه امیرعلیو تو شکمم داشتم و خودش خبر نداشت!! روز آخریم که تو محضر بودیم و برای همیشه ازش خداحافظی کردم...تو دلم بهش قول دادم مثل جونم از بچه اش محافظت کنم و این یادگاری باارزششو برای همیشه پیش خودم نگه دارم.

من از امیرعلی جدا شدم و روزای سخت ترم شروع شد.

همه حس و حالمو داشتم از همه پنهون میکردم .ولی آخه تا کی؟؟

تنها کسی که میتونستم در این مورد باهاش حرف بزنم، سیاوش بود.گاهی با تلفنا و حرفاش آرومم میکرد ولی موقت بود...آخرش که چی؟!

به قول سیاوش تا چند وقت دیگه شکم میزدم و همه میدونستن...حالاشم همه بهم میگفتن ضعیف شدی و پای چشمات گود افتاده...هیچ جوابی به جزء این نداشتم که افسردگی بع د طلاق گرفتم.

روزای سخت و پر استرسی داشتم و زمانی اضطرابم بیشتر و بیشتر شد که سیاوش بهم گفت،برای پدر بچه ام چکار کنم؟باید اسم چه کسیو تو شناسنامه ش بزارم؟!

هنگ کرده بودم،گفتم دیگه نمیتونم هیچ تصمیمی بگیرم. بازم سیاوش پیشنهاد داد جریانو به امیرعلی بگیم و فرار کنیم...اما خوابای آشفته و بدی که میدیم ،حس خوبی بهم نمیداد که

امیرعلیو در جریان بزارم...احساس میکردم به آخر خط رسیدم.تنها فکر و گزینه ای که به ذهنم میرسید خود سیاوش بود... ولی خجالتم میشد بهش بگم براش چه فکری دارم...آخه چطوری سیاوش می اومد با یه زن مطلقه و باردار ازدواج کنه؟!!

هر جوری شد،دلمو به دریا زدم وازش خواستگاری کردم...ولی تا وقتی پیشنهادمو مطرح کردم؛ هزار بار مردم و زنده شدم!

سیاوش فقط سکوت کرد. داشتم از خجالت آب میشدم...گفتم میدونم الآن پیش خودت میگی عجب پررورییه... ولی خودت خوب میدونی هیچ راهی واسم نمونده....دیگه فکرم کار نمیکنه.

سیاوش بعد از سکوتش بدون اینکه نگام کنه، فقط گفت "نـــه!!" بند دلمو با جواب منفیش،پاره کرد!!حال و وضع بدی داشتم...استرسم لحظه به لحظه بیشتر میشد...به هرقیمتی میخواستم یادگاری امیرعلیو حفظ کنم و بلایی سرش نیاد.

چندروزی بعد از اینکه سیاوش بهم جواب منفی داد،باکسی ملاقات نداشتم و تو اتاقم خودمو حبس کرده بودم. از سیاوشم هیچ خبری نبود،تااینکه یه روز بهم تلفن کرد و گفت در مورد پیشنهادم فکر کرده و قبول میکنه که باهام ازدواج کنه.

نمیدونم دقیقا بگم چه احساسی داشتم؟!سیاوش خونواده شو راضی کرده بود بیان خواستگاریم...گرچه خیلی خوب میدونستم مادرش کاملا مخالفه... ولی ترجیحا حرفی نزدم و خیلی سریع همه کارامونو انجام دادیم.سیاوش عجله داشت تا قبل از اینکه کسی بویی از قضیه نبرده،کارو تموم کنه و بعدش بهم پیشنهاد داد یه مدت بریم ترکیه تا بچه بدنیا میاد.

با نظرش موافق بودم و تو یه شب ،بی سرو صدا و هیچ مراسمی، درحالیکه بلیط استانبولو گرفته بودیم ایرانو ترک کردیم...شاید هیچوقت فکرشو نمیکردم سفر چندماهه و شاید یکساله ام به دوازده سال طول بکشه!!

از سیاوش بیشتر خجالت میکشیدم...یه وقتایی یادم میرفت محرممه!حتی باهاش عصبی بودم و نمیخواستم نزدیکم بشه.

تو همون روزایی که تو یه خونه آپارتمانی که تو استانبول داشتیم، سیاوش بهم گفت که میتونه دلیل دلخوریا و اخم کردنامو بفهمه...بهم گفت میتونم تو اون خونه راحت باشم و فقط بدنیا اومدن بچه امو به انتظار بشینم.

اونشب بیشتر و بیشتر پی به مهربونی سیاوش بردم و از اینکه خیالمو راحت کرد که تا زمانیکه بچه امیرعلی تو شکممه کاری به کارم نداره و مثل یه هم خونه با من رفتار میکنه بی نهایت خوشحال بودم.

فلش بکای ذهنم به خاطرات گذشته زیاد بودن،وقتی مامان میگفت هیربدو از نعمت داشتن پدرش محروم کردم. میدونستم که غلو نمیگه ولی آخه تاکی؟! تا کی هیربد و امیرعلی که پدر واقعیشه نباید پی به این راز ببرن ؟؟

من همه این چندسالو با کابوس زندگی کردم و الان اومده بودم که همه چیو تموم کنم و به امیرعلی بگم که اون پدر بچه منه نه سیاوش!

اشتهام دیگه کور شد و نتونستم،دو سه قاشق بیشتر بخورم. به مامان شب بخیری گفتم و یکراست رفتم سمت طبقه بالا و اتاق هیربد.چراغ اتاقو روشن کردم و رفتم جلو،دیدم رو تخت

خودشو مچاله کرده رفتم و کنار لبه تخت نشستم...موهای نرم و خوش حالتشو دستی کشیدم و یه بوسه روی گونه اش زدم،اونجا بود که دهنشو باز کرد و گفت:

-کی اومدی مامی؟

یکه خوردم که خواب نیست!!مستقیم تو چشماش نگاه کردم،چشمای سبزش درست مثل چشمای خود امیرعلی بود،وقتی با غصه نگام میکرد...یا التماس گونه...یا حتی وقتی با خشم !!دستاشو محکم تو دستم فشردم و گفتم:

-تو چرا هنوز نخوابیدی؟!

خودشو تو یه لحظه تو حصارم انداخت و با لحنی که خوب میدونستم رنگ غصه و ماتمو داره؛گفت:

-دلم بابا رو میخوااااد...من نمیخوام اینجا باشم...من دوست دارم پیش بابام باشم.

موهاشو از پشت سر،آروم نوازش کردم.

-بهت گفته بودم برگردیم ایران یه جاهایی میبرمت که تاحالا نرفتی...یه کسایی رو میبنی که تاحالا ندیدی.

با چشمای بارونی و لحن بغض دارش،گفت:

-من هیچ علاقه ای به انجام اینکارا ندارم...من...من فقط میخوام تو وبابا ؛بازم پیش هم باشین ...دیگه هیچی نمیخوام.

منم بغض کردم،خداااایا این کابوس لعنتی کی تموم میشه آخه؟!

من باید چطوری به این پسر بگم سیاوش پدر واقعیت

نیست!!درصورتیکه تموم زندگیش سیاوشه و اینقدر بهش وابسته اس...

سیاوش تو همه این سالا ،نقش بهترین و کاملترین پدرو برای هیربد بازی کرد؛همه جوره هواشو داشت...هیچوقت جوری برخورد نکرد که من احساس ناخوشایندی داشته باشم...دوران بارداریم که برام سخت ترین روزای زندگیم بود؛کنارم بود و بهترین و کاملترین غذاهارو برام تهیه میکرد.حتی گاهی خودش با لبخند و حسرت میگفت...اگه امیرعلی تو این وقتا پیشت بود نمیزاشت هیچوقت ،هیچ کمبودی احساس کنی.

گاهی فقط گریه میکردم...افسوس میخوردم که چرا تو این روزا امیرعلی پیشم نیست...هر شب کابوسای وحشتناک میدیدم و از خدا میخواستم خدا این بچه تو شکمم و بعد خود امیرعلیو حفظ کنه. بعد از زایمانم و بدنیا اومدن هیربد، اونقدر حال روح و روانم بد بود که اصلا قادر به نگهداری بچه نبودم. سیاوش بیچاره هم که سررشته ای تو بچه داری نداشت..هیربد فقط گریه میکرد و سیاوش فقط با خونسردی میخواست آرومش کنه.

یادمه همسایه طبقه پایینمون که تازگی به اون آپارتمان اومده بودن، بعد از شنیدن صدای گریه بچه اومد خونمون و به سیاوش گفت،اگه بخوایم میتونه تو پرستاری کمکمون کنه....و همین کارم کرد،یه زن ترک و مهربون بود که فقط یه دختر داشت که تو امریکا مشغول تحصیل بود...دیگه اکثر اوقات که شوهرش

خونه نبود می اومد خونمون و هم برای خودم شده بود یه همدم،هم از هیربد مراقبت میکرد.

روحیه خودمم کلی با اومدن اون زن تغییر کرد و سیاوش کلی از این ماجرا خوشحال بود.

بعداز چندماه که هیربد بزرگتر شد دیگه خودم میتونستم کاراشو انجام بدم،خیالم تاحدودی از بابت هیربد و دردسرای بزرگ کردن و نگهداریش راحت شده بود.

تو اون یه سال که از ازدواجمون میگذشت سیاوش حالمو میدونست و کاملا درکم میکرد...به همین خاطر حتی یه بارم برخوردی نکرد که ازش دلخور بشم...ولی خب خودم حالم نامساعد بود و تا چندماه بعد شبا با کابوس از خواب بیدار میشدم.

سیاوشم انگار حالمو می فهمید که ،هیچوقت نخواست به زور بیاد سمتم.

اونشب و پیش هیربد خوابیدم و سعی کردم یه کمی آرومش کنم.
روز بعدهم اول خودم رسوندمش مدرسه و بعدش رفتم کاروانسرا؛تو یه مدرسه خصوصی ثبت نامش کرده بودم،تو درساش فوق العاده بود..ولی این مدتو به خاطر دوری ازسیاوش،که میدونم هردوشون خیلی بهم وابسته بودن ؛تو درساش افت کرده بود و معلمش در جریانم گذاشت که چرا هیربد اینقدر گوشه گیره؟!چرا نمراتش مثل نمره های کارنامه سالای قبلش تو لندن نیست؟!

فکر هیربد و مشکلاتش ناآرومم کرد. بعدشم تو فکر رویارویی با امیرعلی بودم و پیشنهادی که بهم داده بود. میدونم الان دیگه از من متنفره ولی چرا باید اینقدر تحقیرم کنه؟؟

الآن که این پیشنهادو بهم داده بود،دست و دلم زیاد به کار نمیرفت. کارگرا مشغول کار بودن،از در ورودی داخل کاروانسرا شدم...سرو صداهایی بود و هر کسی گوشه ایی مشغول به کار بود.

صدای مهندس نعمتی از همه بارزتر بود.داشت به همه دستور میداد،پسر بدی نبود ولی زیادی سرو گوشش می جنبید؛با امیرعلیم خیلی رفیق و جیک تو جیک بود. یاد سیاوش و امیرعلی و دوستی چندسا ل پیششون می افتادم که من خرابش کردم. منو که دید سیخ وایستاد و چشم تو چشم نگام کرد.

سلام کردم و خواستم از کنارش رد بشم که صدام زد.

-خانوم جاوید.

برگشتم سمتش و از زاویه بالا،نگاهش کردم. هنوز نگفتم بله که یه قدم جلو اومد و گفت:

-این رنگ آمیزای که واسه نور توفضای داخل حجره ها قراره استفاده بشه کار و ایده شماس درسته؟!

-بله...چطورمگه؟؟

با پوزخند،چشماشو ریز کرد.

-ای بابا.....مهدکودک که نیست خانوم!

از شنیدن تیکه ای که انداخت اونم با اون لحن!!واقعاً یکه خوردم.

-همش رنگ و رنگ !یه شعر کودکانه ام یهویی بش اضافه میکردی اونوسط..

خودش حرفشو تموم کرد و خودشم خندید.

"ایششش!!خوشمزه!!"

-اینجوری که نمیشه فدات بشم...

خواست باقی حرفشو بگه که یهویی امیرعلی از اتاقش اومد بیرون و مهندسم،انگاری حرفشو قورت داد.

هرسه مون بهم خیره شدیم.این امیرعلی؛ چرا اینقدر عصبانی و اخم تو اخم بود!! نمیشد با یه من عسلم خوردش!!

مستقیم اومد سمتمون و با جدیت،گفت:

-شما چرا سرکارتون نیستین؟؟

تا خواستم حرفی بزنم،نعمتی ،گوشه چشمی بهم انداخت و گفت:

-داشتم راجع به کارش واسش توضیح میدادم...میدونی بنظرم خانوم جاوید چندان شناختی از ارتباطات و فضای کار در ایران نداره.

امیرعلی با چشمای خشمگین اول نعمتی،بعد منو نگاه کرد.نعمتی داشت در مورد رنگ آمیزی ها صحبت میکرد.ولی امیرعلی با بی میلی در جوابش گفت:

-لطفا انرژیتو واسه کارای خودت بزار پیام جون!

خوشم اومد.خوب دهنشو سرویس کرد...تا این باشه اینجوری نشینه رو منبر و واسه من تز نده!

امیرعلی رو به سمت من کرد و ادامه داد:

-شماهم به کارت برس...در ضمن اینجا خونه خاله که نیست هر روز یه ساعتی میاین!!

امیرعلی با پوزخند گفت:

-با این سن و سالت یاد نگرفتی وقتی مرتکب اشتباهی شدی عذر بخوای؟؟!

واقعا که دهن منم خوب سرویس کرد!!داشتم خنده های ریز ریز نعمتیو میشنیدم.

سربلند کردم و فقط گفتم:

-معذرت...

این دیگه چه عقده ای بود خدایاا!.همین که گفتم معذرت، راهشو گرفت و رفت.ترجیح دادم دیگه پا رو دمش نزارم،انگاری خیلی بی اعصاب بود..گرچه بیشتر حس دوست داشتنم بهش بودکه مانع از خیلی کارام میشد و دلم نمی اومد دهن به دهنش بشم و کلافه اش کنم.

اونروزو خیلی اضطراب داشتم.همش میترسیدم امیرعلی صدام کنه و در مورد پیشنهادش ازم سوال کنه..ولی خب خداروشکر که دیگه فقط دو سه باری دورادور دیدمش. اونم که کاری به کارم نداشت.

شب خیلی خسته بودم که اومدم خونه؛تو وسطای راه بودم.پشت فرمون و داشتم رانندگی میکردم که گوشیم زنگ خورد.

یه نگاه به صفحه گوشی انداختم،با دیدن تصویر حنانه متوجه شدم که خودشه. حنانه چندسالی بعد از من ازدواج کرد .
شوهرش مدیر بازرگانی یه شرکت بود،ظاهراًزندگی خوبی داشت ولی بچه ای نداشت. تهران زندگی میکردن و وضع مالی خوبیم داشتن.

شاید دیگه الآن حنانه اون خواهر حسود و بدقلق سالهای پیش نبود.دیگه خیلی از اون زمان گذشته بود و حنانه تو این مدتی که برگشته بودم ایران؛ کلی به من و هیربد محبت میکرد و الآن دیگه خیلی با گذشته فرق کرده بود.

بعد از دقایقی صحبت کردن باهاش، گوشیو قطع کردم و به رانندگیم توی اتوبان ادامه دادم. ولی مگه هجوم فکرای مختلف میزاشتن آروم باشم؟!

وقت برگشتنی، وقتی ماشینو توی حیاط پارک کردم.هنوز داخل ساختمون نرفته بودم که مادرو دیدم اومد بیرون و از دور بهم زل زد...این حرکتش میتونست بیانگر خیلی حرفا باشه!

خیلی سریع خودمو بهش رسوندم.

انگاری دهانم قفل شده بود...فقط تنها نگرانیم تو اون شرایط هیربد بود!

با تته پته گفتم:

-هیربد؟؟

نمیدونم بگم دقیقا چهره اش خجالت زده بود یا غمگین!!

دستای لطیفشو رو دستام کشید و گفت:

-آروم باش دختر...چیزی نشده..عصر خیلی بهت زنگ زدم در دسترس نبودی.

دلم میخواست؛خلاصه اش کنه و اصل قضیه رو بهم بگه.آب دهنمو خیلی سخت و مضطربانه قورت دادم و مامان،چشماشو با آرامش رو هم گذاشت و گفت:

-سیاوش اومده بود اینجا...

واااای خداااای من!!!

داشتم چی میشنیدم؟؟ولی سیاوش که گفت فعلاً قصد برگشتن به ایرانو نداره که!!

شتابزده تر از اونی بودم که وایسم و مامان برام تعریف کنه.سریع و دوان دوان رفتم توخونه و پریشانزده داد زدم: -هیربد...هیربد کجاس؟؟

دلم نمیخواست فکرم درست باشه ،ولی مامان که همش سعی درآروم کردنم داشت،بالحن ملتمسانه ای بهم گفت:

-نگران نباش..پیش پدرشه..عصری که اومد بهت زنگ زدم،خواستم در جریانت بزارم.

اونقدر که بدنم عصبی وپر از تشنج و استرس شد؛دیگه نشنیدم مامان چی میگه؟!میدونستم سیاوش علاقه زیادی به هیربد داره و از این میترسیدم که واسه همیشه اونو ازم جدا کنه و الآن که میدونست قصد کردم هیربدو به امیرعلی معرفی کنم،اومده و اونو پیش خودش برده.

با صدای بلند،زدم زیرگریه و بلند بلند گفتم:

-واااای مامان چرا گذاشتی بره؟؟

مامان حیران و متعجب نگام کرد،حالمو نمیفهمید که من واسه چی نگرانم!!

-ای بابا چرا اینجوری میکنی دختر؟؟خب گفت پسرشو میبره بیرون یه چرخی میزنن و برمیگرده..تواگه مادرشی،اونم باباشه!...استغفرالله...

چشمای خیسمو به مامان دوختم و با صدای لرزونم گفتم:

-کاش نمیزاشتی بره.

مامان دیگه انگار از دستم شاکی و عصبی بود؛ بدون اینکه نگام کنه...سریع رفت سمتی و گفت:

-هیشکی که از کارای تو سردر نمیاره...الله و اعلم!! خدا میدونه تو اون کله ات چه خبره وبس!!

فقط داشتم زار زار گریه میکردم. حرفی نمیزدم ولی صدای مامان و سرزنشاشو میشنیدم که یهو صدا از آیفون خونه در اومد. همزمان ازجامدپریدم و با مامان همدیگرو خیره شدیم.

پریدم سمت آیفون و قبل از من ،مامان که کنارش بود صفحه مانیتورشو نگاه کرد و با لمسش،زیر لب گفت:

-بفرما..اینم گل پسرت.

چهره هیربد و که دیدم لبخندی رو لبم ماسید و اشکامو تندی از رو گونه ام پاک کردم.

مامان درو که باز کرد، غرغرکنان به آشپزخونه رفت و گفت:

-آخه اینهمه ناراحتی و شیون داشت؟!

همینکه هیربد برگشته بود برام کلی شادی آور بود و دلم نمیخواست به فکرای عذاب آور چند لحظه پیشم برگردم.

صدای نشاط آورش که تو فضا پیچید...با شادی وصف ناپذیری پریدم سمت در فقط هیربدو دیدم که یک آن خودشو تو حصارم انداخت.

-سلام...مامی کلی بهم خوش گذشت.

سرمو بلند کردم و سیاوشو روبروم دیدم که ایستاده و فقط داره نگاهم میکنه؛لاغرتر از روزی شده بود که برای آخرین بار تو لندن دیدمش و ازش خداحافظی کردم.چشمای شفافش داشت برق میزد. رنگ و نوع نگاهشو میشناختم و میدونم این نگاهش،پراز بغض و حرفه.

زیرلب سلام کرد. یواشی جواب دادم، هیربد نگاه های کنجکاوشو معطوف ما کرده بود؛همیشه همه فکر و خیالش این بود که من و سیاوش رابطمون باهم خوب باشه و وقتی تصمیم به جدایی گرفتیم،سخت ترین روزای زندگیشو بنظرم سپری کرد ولی فقط تنها امیدم اینه پدر واقعی خودشو که ببینه و جریانو بدونه همه این روزای سختشو فراموش کنه.

خواستم همون لحظه اول با تحکم حرفیو که تو دلمه بگم تا حساب کار دستش بیاد.

-چرا بدون هماهنگی من هیربدو بردی بیرون؟؟

چهره اش اینقدر که متعجب شد...بیشتر شبیه یه علامت سوال نشان داد. زاغ تو چشمام خیره شد.

با اشاره دستم هیربدو فرستادم داخل خونه. نگاه ملتمسانشو بهم دوخت و رفت. انگاری میخواست ازم التماس کنه که سیاوشو دعوا نکنم!

فکر میکنم یه خورده تند رفتم؛ این درست که بی هماهنگی ،هیربدو برده بود ولی این دلیل نمیشد همه خوبیا و محبتای این چند سالشو فراموش کنم.به جبران حرفم گفتم:

-نگران شدم...تو که قرار نبود فعلا برگردی ایران.

نفس عمیقی کشید و نگاهشو به اطرافش گرفت. دستاشو تو شلوار جینش فرو کرد و گفت:

-میدونی....حنا....من...من هیچوقت هر چیزیو تو زندگیم خواستم،راحت و بی دردسر بدست نیاوردم...تو همه این چندسال همش با کابوس باهات زندگی کردم،میدونستم موقته و یه روز میشکنم...ولی بازم ادامه دادم، پیش خودم میگفتم شاید من بتونم زندگیشو محاصره کنم و شاید بتونم جای عشق اولشو بگیرم

...ولی دیدم نه...نه نمیشه!!اینجوری فقط پامو تو کفش یکی دیگه کردم..

برگشت و تو چشمام که زل زد،قطره اشکی هم از چشمای نافذش چکید.

-که خیلی دوسش داشتم...من زندگیمو دوست داشتم..تو رو دوست داشتم ،پسرمو دوست داشتم.

دوباره حوصله و طاقت تکرار حرفای گذشته رو نداشتم،به همین خاطر خیلی سریع گفتم:

-سیاوش هر کی ندونه تو از همه جریانات زندگی من خبر داری

...پس لطف اً بفهم من اینهمه سال چی کشیدم...و این حقم بهم بده که پسرمو از وجود پدر واقعیش مطلع کنم.

از شنیدن حرفم چنان خیزی برداشت که یه لحظه فکر کردم میخواد بیاد سمتم و بخواد کاری کنه ...ولی همون یه لحظه بود،شدت عصبانیتش!

دستی به سرو صورتش کشید و با خشم فرو خورده اش، گفت:

-منم از زندگی باهات یه سهمی داشتم درسته؟...هیربد پس ر منه...من بزرگش کردم نه پدر واقعیش!!

وقتی میگفت «من»لحنش پر تحکم میشد و اون لحظه، آنچنان با اقتدار و تأکیدی،گفت که انگاری میخواست منو بیشتر متوجه کارای گذشته اش کنه.

ابروهامو تو هم کشیدم و گفتم:

-خیلی خب...صداتو بیار پایین.

رفتار و حرکاتش نشون میداد بیقراره. پنجه تو موهاش کرد و با صدای کمی آرومتر گفت:

-تو میدونی من چقدر هیربدو دوست دارم و میدونی واسه بزرگ کردنش اصلاً کم نزاشتم.

-آره سیاوش...من همه اینارو میدونم...ولی تو هم قبول کن که هیربد باید هویت واقعی خودشو بشناسه...من ...من میدونم همه چی زیر س ر خودمه و باید تاوان همه این اشتباهاتمُ بدم.

-بزار فعلا هیربد ذهنیتش راجع به من عوض نشه...ازت خواهش میکنم بزار همون پدرش باشم و باقی بمونم.

-نه...سیاوش ازم اینو نخواه...تو باید به من کمک کنی...خواهش میکنم اینو از من نخواه...

خواستم بیام داخل خونه،اما به سمتش برگشتم و تندی گفتم:

-تو به من قول دادی دیگه کاری به کارم نداشته باشی و فقط گاهگداری هیربدو ببینی...اما الان هنوز یه ماه نشده برگشتی و داری میزنی زی ر همه حرفات!!

یه قطره اشک از چشماش چکید و بالحن آروم و معصومی گفت:

-حنا خیلی سخته....باورکن این یه ماهو،من زندگی نکردم...تو میدونی من چقدر به هیربد و خودت وابسته بودم..ولی تو یهویی همه چیو ازم گرفتی و ازم توقع داری آروم باشم و جیک نزنم...آخه این که نمیشه...پس احساسمو چکار کنم؟؟

راست میگفت...همه چی تقصیر منه!!ولی الآن باید چکار کنم؟اونقدر احساس حس گناه و عذابو تو دلم داشتم که بعداز رفتن سیاوش،ساعتها تو اتاقم؛رو تخت دراز کشیدم و تو چراغ خاموشی؛فقط و فقط فکر کردم...حتی شادی و همه خوشی هیربدو ازش گرفتم اونشب!!

بعد از رفتن سیاوش رفتم و بهش توپیدم که چرا بی اجازه من با سیاوش رفته بیرون؟!هیربد با چهره غمزده فقط نگاهم کرد.دیگه داشتم از فکرای حال بهم زنم روانی میشدم!

بازم پرت شدم به خاطرات گذشته و وقتی برای اولین بار سیاوش بهم اعتراف کرد که از خیلی وقت پیش عاشقم بوده...هیربد یه سالش شده بود و تا اونموقع با سیاوش مثل یه همخونه بودیم...باهم حرف میزدیم غذا میخوردیم..میخندیدیم.

فیلم میدیدیم.ولی اتاق خوابمون جدا بود. شبا من پیش هیربد میخوابیدم و گاهی که خیلی گریه میکرد و ناآروم بود سیاوشم

می اومد اونجا و تو اتاق کنار تخت هیربد میخوابید. همون موقع ام دلم میخواست بشینم و خودمو یه دست کتک بزنم. آخه چرا من همش خرابکاری میکردم؟! چرا بااین کارم باعث شده بودم ،سیاوشم اینقدر اذیت بشه؟همیشه برام از خودگذشتگی سیاوش سوال بود که چطور به درخواستم جواب مثبت داد و نرفت دنبال زندگی خودش و این نوع زندگی رو در کنار من انتخاب کرد با وجود مخالفت خانواده و غربت و بهم خوردن رفاقتش با امیرعلی؟!

تا اینکه یه روز باهم رفته بودیم بیرون و سیاوش کنار من و هیربد خیلی خالصانه و مهربان داشت محبتاشو بهمون تزریق میکرد؛حرفشو پیش کشیدم و به خاطر همه رفتارام ازش معذرت خواستم.اولش فقط سکوت کرد ولی بعدش به حرف اومد و همه چیو بهم گفت.

گفت که از همون روز اول که تو دانشگاه منو دیده؛ ازم خوشش اومده ولی زیاد جدی نگرفته، تااینکه متوجه گیردادنا و توجه های خاص امیرعلی به من میشه و دیگه از اون لحظه به بعد با خودش کلنجار میره که منو تو ذهنش بکشه. خیلیم تلاش میکنه تا امیرعلیو از نیت و کاراش پشیمون کنه...بهم گفت که همیشه خاطرم تو قلبش بوده و وقتی گفت یه بارم برام دسته گل فرستاده بیمارستان!!داشتم شوکه میشدم...اونموقع ها پیش خودم فکر میکردم یا کار امیرعلیه یا محمد!!

هیچوقت به وجود سیاوش فکر نکرده بودم! ولی خب سیاوش همه چیو گفت...اون به خاطر امیرعلی دیگه جلو نیومده بود و سعی کرده بود عش ق منو تو درونش خفه کنه.

اونشب که اعتراف کرد که هنوزم عاشقمه و عشق من باعث شده که بیاد باهام ازدواج کنه و کمکم کنه،بیشتر از همیشه از خودم بدم اومد. گرچه همیشه به چشم دوست امیرعلی و شاید یه برادر نگاهش کرده بودم و برام سخت بود بخوام قبول کنم که زنش هستم. با اون

وجودم،باز سیاوش از همه لحاظ تک بود. به من و هیربد بهترین رسیدگی ها رو میکرد و از اینکه تونسته بود کاری کنه که علاقه مادرشم به سمت من جلب کنه خیلی خوشحال بودم.

میدونستم اوایل خونواده سیاوش راضی به ازدواجمون نبودن و از منم زیاد خوششون نمی اومد. خب این حقو بهشون میدادم ولی بعدها سیاوش کاری کرد که علاقه خونوادشو به سمت من کشوند؛یه طوری که مادرش وقتی می اومد لندن،سه ماه خونمون بود...یه خونواده متدین و اصیل که منم خیلی چیزا ازشون یاد گرفتم.

تو اون سالا سیاوش خیلی چیزا رو بهم نشون داد و من با جون و دل همه رو تو ذهنم ثبت میکردم.

تنها حس بدی که آزارم میداد و نمیتونستم بهش بگم، هنوزم حس دوست داشتن امیرعلی بود و اینکه بهش فکر میکردم و این اواخرم پیش خودم احساس میکردم که وقتش رسیده برم و همه چیو به امیرعلی بگم. اوایل سیاوش بشدت مخالف بود،میگفت اینکار من مصادفه با بدبختی اون!

اینجوری دیگه همه پی می برن هیربد پسرش نیست و گن د ازدواجمون در میاد.

بهش حق میدادم اگه نگران و ناراحت باشه،ولی دیگه انگاری صبر منم تموم شده بود. اون چندسالو سیاوش خیلی تلاش کرد که بچه دار بشیم، ولی من نمیخواستم...واقعیتش دوست نداشتم یکی دیگه مثل هیربد بدنیا بیاد و چوب ندانم کاریامو بخوره.

میدونم که من با سیاوشم بد کردم ،از هیربد جداش کردم و الآنم میخوام که نیاد و اونو نبینه!

میدونم همه رفتارام اشتباهه اما تاکی باید منم با توهم و کابوس زندگی کنم؟!پس کی باید برم تو واقعیت؟!

اونشبو شاید یه ساعت بیشتر نخوابیدم؛اینقدر که تو فکر و خیالاتم غرق بودم و روز بعد باچشمای قرمز و پف آلود ،رفتم سرکار.

بازم دلهره داشتم،امروزو مطمئن بودم که امیرعلی بیخیالم نمیشه و حتم ادًبازم یقه مو میگیره که در مورد پیشنهادش فک کردم یانه؟!

فاصله پیاده شدن از ماشین تا رفتن به داخل ساختمون کاروانسرا، همش داشتم با خودم دودوتا چهارتا میکردم که به امیرعلی باید چی بگم؟؟

***

«امیرعلی»

آقابزرگ از قضیه اومدن حنا به دفتر کارم و استخدامش باخبر شده بود، آنچنان توپش پر بود که با خودم گفتم قطعا یه بلایی سرم میاره....حرفی نزدم و وقتی کاملاً عقده هاشو خالی کرد،گفتم که منم از شما مُصرترم برای گرفتن یه انتقام دلچسب!

اولش فک نمیکرد اونقدر جدی باشم اما بعدش آروم گرفت و ازم خواست از این موقعیت خوب استفاده کنم و تیر خلاصو بزنم...فک میکنم حنا و پدرش اونقدر زخم رو دل من و آقابزرگ گذاشته بودن که حالا حالاها،قابل درمان نبود.

هیچ احساس خاصی به غیر از کینه و نفرت بهش نداشتم. تو دفتر کارم مدام بیرونو دید میزدم و نگاهش میکردم، تصمیم گرفتم آخر وقت ،وقتی کاروانسرا یه کمی خلوت شد ؛صداش کنم تو اتاقم و در مورد پیشنهادی که بهش دادم ازش سوال کنم.

فقط اگه اوکی میداد اونوقت و میدونستم چکار کنم! اگرم موافقت نمیکرد، باکی نبود فکرای دیگه ای براش داشتم.

از طرف دیگه همینجوری الکی با فریال گرم گرفته بودم که فکر نکنه تنهام!

بجز پیام و یه چند نفر دیگه کسی تو کاروانسرا نمونده بود،به پیام گفتم صداش کنه تو دفترم.

بازم بر وبر منو نگاه میکرد!مثلا که آره....خبراییه!

داد زدم:

-پیام اون چشای سگ مصبتو ببند...برو صداش کن.

بازم پیله کرد و یه قدم اومد جلو.

-جون من بگو آخرش میخوایش یانه؟؟اصلا...اصلا بیا یه کاری کنیم...

اومد جلوم و رو زمین جلو زانوهام دولا شد و گفت:

-اگه دلت باهاشه که هیچ...

حین حرف زدن درحالیکه مردد بود تو گفتن حرفاش؛ حواسش کاملا بهم بود.

-اگه دلتم باهاش نیست و چه میدونم بحث انتقام و درگیری و ایناس...خب داداش بگو...رفیقتم ناسلامتی!!

-لازم نکرده...توفقط به کار خودت برس.

-خیله خب از ما گفتن بود...حالا دیگه خوددانی.

-پیاام.....این موردو بیخیال شو.

از جاش بلند شد و رفت سمت در. مدام داشت زیر لب غر میزد .

بیخیالش شدم و تا اومدن حنا به داخل اتاقم،روی صندلی راکم نشسته و داشتم مسائلو حلاجی میکردم.

وارد اتاق که شد، یواشی فقط سلام کرد .اصلاً نگاهش نکردم، نباید میکردم. باید اینقدر غرورمو جلوش حفظ میکردم تا حسابی بشکنه،گرچه از اون دختر یاغی و سرکش چند سال پیش هیچ خبری نبود و الآن تبدیل شده بود به یه زن نسبتا آروم و ساکت.

بیشتر دوست داشتم وقتی رو سرش غر میزنم اونم کل کل کنه ،شاید چهره سالها پیشو ازش تو ذهنم دارم .ولی دوست نداشتم آروم باشه و هرچی که میگم بگه چشممم!!

بدون اینکه جواب سلامشو بدم،با خونسردی گفتم:

-دو روز بهت فرصت دادم که فکر کنی.

همراه صندلی به سمتش چرخیدم و گفتم:

-خب!!بگوشم.

فقط نگام کرد.

اه...این مظلوم نماییاش داشت رو اعصابم راه میرفت! چرا اینقدر ساکت.

از جام بلند شدم و نعره زدم:

-تا کی میخوای خودتو مظلوم نشون بدی؟..تو که میدونی حنات پی ش من رنگی نداره...پس خواهشا خودت باش...نقش بازی نکن خب؟!!

سرشو بلند کرد،تو چشمام زل زد،تو نگاش هیچ بغض و کینه ای نبود!

نزدیکترش شدم و تو صورتش داد زدم:

-خوب نگام کن...ببین میتونی جوونیمو بهم برگردونی؟!

یه قطره اشک از چشماش رو گونه اش لغزید...بازم حالم بهم خورد. با این گریه کردنا و مظلوم نماییا فقط میخواست منو رام کنه!!

بهش پشت کردم و دست به کمر که ایستادم ؛ با پوزخندی صدا دار گفتم:

-تو خیلی ناز داری!!خیلی بازیگر خوبی هستی...واقعاً که استادی تو کارت.

هنوز سرش پایین بود،رفتم و وقتی یه دور کاملشو زدم با همون پوزخندی که به لب داشتم؛ گفتم:

-چیه؟!زبونتو انگار موش خورده؟...چته؟چرا از خودت یه دفاعی نمیکنی؟

با پشت دستش دیدم اشکاشو پاک کرد و با صدای گرفته به حرف اومد و گفت:

-امیرعلی من...من بهت گفتم که تو خیلی چیزا از گذشته نمیدونی!!

وقتی از گذشته حرف میزد عصبیم میکرد...حس میکردم اینجوری میخواد خرم کنه.

چشمامو ریز کردم و با جدیت و رگه های حرص گفتم:

-منم بهت گفتم..حق نداری امیرعلی صدام کنی،حق نداری از گذشته حرفی بزنی!! ولی انگارشما خنگ تشریف داری...حرفای منو انگاری نمیفهمی.

"بازم مظلوم ...بازم کم حرف و ساکت...بازم حال بهم زن شدنش!!"

بهش نزدیک تر شدم، از حرص لبمو گزیدم و تو چشماش؛ زاغ شدم وگفتم:

-خیلی دوست داری با اعصابم بازی کنی که اینجوری عذابم میدی؟!

بازم نگاهشو ازم گرفت،دیگه تحمل نکردم و یهو دستمو بردم و محکم چونه اشو گرفتم به سمت خودم. از حرکتم شوکه شد ولی بازم نگاهم نکرد.

دندونامو محکم روی هم فشردم و همزمان فشار دستمم بیشتر کردم و از لا به لای دندونام با حرص داد زدم:

-چرا داری با این رفتارات عذابم میدی؟؟

با چشمای درشت شده نگاهم کرد...احساس کردم آب دهنشو به سختی قورت داد.

فشار دستام اونقدر زیاد بود که همه خون دستم تو نو ک ناخنم جمع شده بود.

این دیگه کی بود؟!خیلی تحملش زیاد شده بود.

بازم یه قطره اشک از چشماش چکید...با وحشت نگاهم کرد.

-خیلی عوض شدی...باورم نمیشه این شدی!!

-تو این بلا رو سرم آوردی....تووووو

-خب من میگم بزار همه چیو واست توضیح بدم ..تووو

دستم هنوز رو چونه اش بود و با دست دیگه ام انگشتمو به علامت سکوت جلوی بینی اش قرار دادم و گفت:

-هیسسس...دیگه هیچی نگو.

لباش داشت میلرزید. قطرات اشکش دستم خیس کرد. با خشم دستمو برداشتمو بهش پشت کردم و گفتم:

-اگه پیشنهادمو قبول کردی که درباره اش باهات حرف بزنم اگرم نه که بحثش جداس و دیگه حق نداری پاتو بزاری اینجا و اصلا دوست ندارم ببینمت.

نمی دیدمش...نگاش نکردم ببینم چه حالیه و چطوریه؟! ولی فقط صدای لرزانشو شنیدم که کمی با تردید آمیخته شده بود.

-خب چی ازم میخوای؟....من....من...دقیقا نمیدونم منظورت چیه؟

-توضیح میدم....اوکی؟؟

-تو...

-دیگه نمیخوام چیزی بشنوم. شمارتو برام بنویس رو میز بزار..برو دیگه کاری به کارت ندارم.

-این رفتارات با من درست نیست...من اگه اینجام و اگه دارم این رفتارتو تحمل میکنم ،فقط به خاطر همه خاطرات گذشته و ناگفته هاییه که دارم.

-تو چرا حالیت نیست!!!میگم از گذشته لعنتی حرف نزن...عصبیم میکنه..به همم میریزه!

-چرا نمیزاری بقیه حرفمو بزنم...من نمیخوام بهمت بریزم،من...شاید الآن خیلی باورش برات سخت و مسخره باشه که من همه این سالا رو به یا د تو نفس میکشیدم،با خیال تو میخوابیدم.

"مسخره ترین چیزی که داشتم میشنیدم همون حرفا بود! اونقدر صدای خنده و پوزخندم بلند بود که خودشم تعجبش شد و انگاری داشت تو ذهنش حلاجی میکرد؛چی بلغور کرده".

-لطفا از دوست داشتن حرف نزن...عزیزم!

مخصوصا کلمه عزیزمو با لحن چندش آوری گفتم.

-چندشم میشه!!

میخواستم آستانه تحملشو به صفر برسونم...به حدی که خودش به غلط کردن بیفته.

سری اینور و اونور تکون داد. میدونم به نشونه افسوس،اینکارو کرد. ولی دیگه پاچه اشو نگرفتم؛واسه امروزش کافی بود.

برگه ای رو میزم گذاشت و سریع خواست از اتاقم خارج بشه...احساس کردم داره با غرور اون رفتارو نشون میده. باید جلوش می ایستادم.

-بیرون منتظر بمون تا میام.

برگشت و با تعجب نگام کرد،میدونستم از این متعجبه که کارم چیه؟من که قبلش گفتم بره!

ولی جرأت نکرد سوألی بپرسه. همین که رفت بیرون، عرق جمع شده روی پیشونیمو با دستمالی پاکیدم و همزمان به شماره نوشته شده روی میز نگاه کردم.

همون لحظه پیام اومد تو اتاق و موشکافانه و دقیق نگام کرد؛دقیقاً نوع سوألاشو میدونستم.

همین که شروع کرد به فک زدن و اینکه صدام اونقدر بلند بوده که تا آخر غرفه ها اومده.

مغزم به سوت کشیدن افتاد ولی هیچی نگفتم.

-امیرعلی واقعاً این کیه؟!!

داشت برای اولین بار جدی حرف میزد.

منم جدی شدم و با خونسردی گفتم:

-یه آشنای قدیمیه...دیگه دنبالشو نگیر!

-خیله خب...حالا فک کنم بیرون منتظر توئه...بیچاره کُلی هم بهم ریخته بود...اصن یه جوری بود مث کسیکه کتک خورده باشه!

یکه خورده نگاهش کردم و بی تفاوت گفتم:

-یه کم انتظار بکشه براش بد نیست!

-اه..اه....چه بدعنق!!چه خبرته تووو؟

یه سیگار به لب گرفت و با فندک اتمی من که روی میز بود ، روشنش کرد.

یه پک عمیق زد . دود که تو فضا پیچید،با ترشرویی گفتم:

-صدبار بهت گفتم اینجا سیگار نکش!!

دودشو تو هوا رها کرد و همراه با پوزخندی،چشماشو ریزکرد.

-نه بابا!!تغییر هویت دادی مگه؟؟

بهش نگاه نکردم و وسیله هامو روی میز جمع کردم. بازم با همون لحن مضحکش ادامه داد:

-به جون تو حسش نیست... میدونی؟!

یه پک دیگه زد.

-بهت نمیاد این حرفا...آخه قربون شکل ماهت تو که تو یه ساعت،یه پاکت سیگارو پیاده میکنی الآن به من میگی نکش!!

-پیام حوصله کل کل و ندارم... فقط یه چی.

-جونم

فردا من شاید نیام اینجا.

- وا؟چراااا؟

-کار دارم ..خودت به کارا برس.

-باشه...غمی نیست.

از اتاق که اومدم بیرون،سریع رفتم سمت در خروجی. با چشمای جستجوگرم اطرافمو نگاه کردم. تنها ماشینای پارک شده توی محوطه کاروانسرا ،ماشین من و پیام بود و خود حنا که یه گوشه بود و خودش انگاری پشت فرمان نشسته بود. جلوتر رفتم، تو تاریکی مشخص نبود.

همین که نزدیک شدم دیدم از ماشین پیاده شد. هوا تقریب اً سرد شده بود و به گمونم به خاطر برودت هوا ،رفته بود داخل ماشین.

بی اهمیت از کنارش رد شدم و ریموت اتومبی ل خودمو زدم.

از دور نگام کرد،اونموقع رو ترجیحا سکوتمو شکستم و گفتم:

-با ماشین من بیا.

هاج و واج نگام کرد. معطل نشدم حرفی بزنه و خودم جلوتر سوار لکسوس مشکی زغالیم شدم. دکمه استارتو زدم...ولی زیرچشمی داشتم می پائیدمش!

اومد جلو ماشین ایستاد تا مانع حرکتم بشه،شیشه رو پایین کشیدم و گفتم:

-چیه هوس مُردن کردی؟؟

اومد سمتم ؛کنار پنجره وایستاد وگفت:

-من با ماشی ن خودم میام.

"نهههههه!مثل اینکه این حرف خوش حالیش نبود!با چنان اخمی نگاهش کردم که فکر کنم اشهدشو خوند!"

-ماشینت همینجا میمونه.. توهم با من میای..مگه نمیخوای باهم اختلاط کنیم؟مگه پیشنهادمو قبول نکردی؟ تو چشمام دقیق شد ولی هیچی نگفت.

****

«حنا»

سوار ماشینش شدم، کمربندشو بست. نگاهمو که بلند کردم طرفش،دیدم داره نگاهم میکنه.با اون اخم تو صورتش گفت:

-انگاری خوبی بهت نیومده؟میگم بامن بیا میگه پس ماشینم!!

واقعا این خود امیرعلی بود؟؟داشتم هنگ میکردم از رفتارش .

برای رو کردن این گذشته لعنتی تا کجاها باید پیش برم؟؟!

امیرعلی همچین پسری نبود ،حالا چرا اینجوری شده؟آیا واقع اً به خونم تشنه اس؟ پس چرا میگن احساس آدما بهم دیگه منتقل میشه؟چرا من اینهمه سال دوسش داشتم و به یادش بودم..ولی اون الآن از من متنفره و میخواد زهرشو روم بریزه؟!

ماشینشو به حرکت درآورد و از کاروانسرا خارج شد. هنوز تو افکارم غرق بودم که یه آهنگ پلی کرد و صداشو تا آخر بالا برد، جوری که گوشام داشت اذیت میشد!!

به نشانه اعتراض دستمو رو گوشام گرفتم و با صدای بلند گفتم:

-لطفاً کمش کن!

خنده مضحکی کرد،یه تاابروشو بالا برد و گفت:

-خوبه خانوم یه اعتراضیم کردن!!

پس منتظر واکنش من بود! صدای سیستمو کم کرد و باهمون نگاهی که به جلوش دوخته بود و همون پوزخند ماسیده روی لبش ادامه داد:

-فکر نمیکردم اینهمه سال تو اروپا زندگی کرده باشی و الان این آدم توسَری خور و بی دفاع از خودت شده باشی!

بی تعلل زبون تو دهنم چرخید و جواب دادم:

-من قبلا بهت گفتم همه این تحقیرا و توهیناتو فقط به خاطر یه چیز دارم قبول میکنم.

نگاهش به سمتم چرخید،کنجکاوی به چهره و نگاه غضب آلودش اضافه شد.

-بهت گفتم من حرفایی از گذشته دارم که شایدم به خاطر اون مسائل و دینی که به گردنم داری الآن میتونم از کنار این توهینات رد بشم.

-منم بهت گفتم هیچ علاقه ای به شنیدن چرندیاتت و توجیه رفتارای غلطت ندارم... پس حساب گذشته رو نکن دیگه...میمونه دینی که من به گردنت دارم و تسویه ای که میخوام باهام بکنی.

-اما من همه زندگیمو ول کردم اومدم اینجا از همه ناگفته هام برات بگم.

تندی نگام کرد. یه نگاه پر از حرص وکینه. استخون فکش زیر پوستش انقدر منقبض شده بود،که انگار از رو هم فشردن دندوناش ،قراره هر سی و دوتا رو خرد کنه.

-همه زندگیت بخوره تو فرق س ر م ن احمق، که الآنم باز دلم برات میسوزه و دنبال این نیستم که یهویی خلاصت کنم و زهر و انتقام اینهمه سال بدبختیو ازت بگیرم!

-ببین تو اینقدر که عصبی هستی مهلت نمیدی منم حرفامو بگم!

-لال شووووولطفاً....فهمیدی؟!

-امیرعلی من هنوزم...

بازم نزاشت ادامه بدم و مثل دیوونه ها شد. واقعیتش احساس میکردم کنار یه آدم روانی و غیرقابل کنترل هستم...دیگه داشتم ازش میترسیدم!به هر گفته من واکنش نشون میداد.

لبم باز میشد حرف بزنم،اما باز بسته میشد...لال شده بودم انگار واقعاً!

حتی نمیدونستم اون وقت شب داره منو کجا میبره؟ باسرعت تو مسیر اتوبان داشت رانندگی میکرد.اونقدر که ترسید بودم،حواسم به این نبود که گوشیم داره زنگ میخوره!تا اینکه امیرعلی بهم متذکر شد.

-صدای گوشیتو قطع کن لطفاً.

دست بردم و تو کیفم ،گوشیو درآوردم. شماره خونه مامان بود،میترسیدم جواب بدم و عصبی تر بشه. با تردید نگاش کردم و انگشتمو رو گوشی کشیدم تا ارتباط برقرار بشه. فقط گفتم:

-الووو

صدای هیربد تو گوشم که پیچید ،ناخودآگاه به امیرعلی زل زدم که با قیافه عبوس داشت رانندگی میکرد! کاش میتونستم بهش بگم و ثابت کنم که این پسر،پسرتوئه امیرعلی!

هیربد هرچی که حرف زد...نتونستم خوب جوابشو بدم،بغض داشتم و مخصوصا وقتی امیرعلی با خونسردی بهم گفت:

-بهشون بگو نمیری خونه!!

فکرم مشغول حرفش شد! یعنی منو میخواست کجا ببره؟! بالحن یواشم،به هیربد گفتم که نگرانم نباشه و بخوابه.

تنها حرفی که میتونستم تو اون شرایط، بزنم همین بود.

بعد از کلی از این خیابون به اون خیابون کنار ساختمونی ماشینو متوقف کرد. به نظرم اون خیابون خیلی برام آشنا بود داشتم به مغزم فشار میاوردم که ماشینو داخل پارکینگ برد و کنار ماشینای دیگه پارک کرد.

همچین ساختمونُ مدرنیم نبود، امیرعلی با اون وضع مالی توپ میتونست تو بهترین جاها زندگی کنه ولی آخه چرا اونجا؟بهم گفت از ماشین پیادهدبشم.

هنوز نگاهم معطوف اطرافم بود که کیف دستی و گوشیشو و از رو داشبورد برداشت و ریموت که زد با زهرخندی گفت:

-چیه؟واست آشناس؟!

-اره.

-زیاد به مغز فندقیت فشار نیار...دنبال من راه بیفت.

دنبالش رفتم و وارد لابی ساختمون شدیم، پسرجوونی که پشت پیشخوان نشسته بود و فکر میکنم نگهبان مجتمع بود،به محض دیدن امیرعلی از جاش بلند شد و سلام کرد. امیرعلی کمی باهاش حرف زد و بعد رفت سمت آسانسور و منم مثل بچه ها دنبالش کردم. تو آسانسور وقتی طبقه ده رو زد.. تازه یادم افتاد این خونه همونجاییه که با سیاوش و امیرعلی اومدیم دیدنش و قرار بود بیایم اونجا زندگی کنیم!...ولی حیف که نشد!!

توی آسانسور روبروش که ایستاده بودم به هیکل درشت و چهره زیبا و عبوسش چشم دوختم .

اونم داشت نگام میکرد،تیزی نگاش خیلی شدید بود. همونطور که بهم زل زده بود،لبشو ازهم باز کرد و گفت:

-یه مرد وقتی میتونه اعتماد کاملو به زنش داشته باشه که خیلی بهش وفادار باشه...و مسئله اینه که خیانت وقتی بوجود میاد که اعتماد و وفا زیاد باشه...نه؟؟ هیچی نگفتم و داد زد تو صورتم:

-اینطور نیست؟

سرمو بلند کردم و بازم که نگاهش کردم دیدم چشمای وحشیشو بهم دوخته و منتظر جوابه. سعی کردم فقط خونسرد باشم، الآن که بیشتر باهاش بودم،میدیدم امیرعلی خیلی بد آسیب

خورده و بشدت شکننده اس...من که دوسش داشتم، من که بعد اینهمه سال بازم اومده بودم پیشش باید کمکش میکردم نه اینکه آسیباشو بیشتر کنم.

-حرفتو قبول دارم.

چهره اش رنگ عوض کرد و با نگاه پیروزمندانه ای بازم بهم زل زد و گفت:

-جواب خیانت فقط با خیانت داده میشه...اینم میدونی؟!

-ببین من تو رو می فهمم...شاید مقصر اصلی منم که تموم فکر و ذهنیتتو خراب کردم...ولی اینم بدون وقتی کسی ؛طرف مقابلشو کاملا قبول داشته باشه و بهش اطمینان قلبی داشته باشه ،نمیتونه هیچوق ت هیچوقت درموردش بد فک کنه...حتی اگه باچشم خودشم چیزیو ببینه که باورش براش سخته.

-برو بابا... یعنی خیانتم ببینه و به به و چه چه کنه؟!

-اگه بهش اطمینان قلبی داشته باشه میره میگرده دنبال ریشه مشکل ودکارش.

-نصف مردم این شهر همه زندگیاشون اینجوری شده،بعد تو میگی بگرده دنبال مشکل؟!مشکل از همون جا شروع میشه که اعتماد هست. من که میگم قبر آدم خیانتکارو باید کَند.

خیلی تیزبینانه داشت نگام میکرد و حرفاشو میزد...انگاری فقط منظورش با من بود و طرف حسابشم من بودم!

آسانسور که از حرکت ایستاد،جلوتر از من بیرون رفت و گفت:

-اینجا محل زندگی منه...بیاجلو نترس!!

درب واحد خونشو با کلید باز کرد و بدون اینکه نگام کنه یا تعارفم کنه برم داخل ،خودش اول داخل شد.

-بیا تو... درم پشت سرت ببند.

رفتم داخل،هنوز سرجام ایستاده بودم که داخل هال رفت و گفت:

-کفشاتم دربیار.

یاد وسواس بودنش که افتادم،لبخند خشکی گوشه لبم نشست .
بیحرف کفشامو درآوردم و از راهروی کوتاهی که به سالن پنجاه متری یا همون هال خونه وصل میشد رفتم. امیرعلی نبود ،صداش از تو یکی از اتاقا که درش باز بود؛ اومد.

-همونجا بشین...دارم لباس عوض میکنم.

درحالیکه داشتم با چشمام اطرافمو چرخ میدادم،رفتم و روی مبلی راحتی نشستم. همه چی مرتب و منظم بود...مثل خونه ای میموند که یه زن اونجا باشه وهر روز گردگیریش کنه.

از اتاق که اومد بیرون ،یه دست لباس راحتی خونه پوشیده بود.یه شلوارک و تاپ!!

سعی کردم خونسرد باشم. نگاهو به فرش زیر پام و نقش ونگارش دوختم. رفت تو آشپزخونه و گفت:

-امیدوارم لااقل اینو بلد باشی...مثلا ده دوازده سال تو اروپا زندگی کردی و باید بدونی با دوستت که رئیستم باشه چجوری برخورد کنی!

یهویی دست و پام یخ کرد،اتفاقا برخلاف نظر و نگرش امیرعلی این درست که تو اروپا زندگی کرده بودم ولی بیشتر از سالای قبلم اعتقاداتم عوض شد...یعنی یه جورایی مستحکم شد و در

کنار سیاوش خیلی نگرشم نسبت به زندگی عوض شد و دنیام تغییرکرد. سیاوشو که نگاه میکردم، نماز میخونه و انقدر آرامش خاطر داره منم ترغیب میشدم که نماز بخونم؛ اونقدر که ناآرام بودم و همیشه کابوسای وحشتناک میدیدم سیاوش بهم پیشنهاد کرد که نماز بخونم،گفت که بهترین و قویترین مسکن دنیا یاد کردن از خداس.

گرچه اوایل حرفاش برام سنگین بود ولی بعدها که کم کم نماز خوندم و گاهی قرآنم میخوندم بیشتر به حرفش داشتم میرسیدم و درواقع من اونی نبودم که امیرعلی فکر میکرد. من تو اروپا بیشتر از اینکه غربزده بشم ،به سمت اعتقادات دینی در کنار سیاوش گرایش پیدا کردم و ایمان قلبیم قوی شد.

سرمو که بلند کردم ،دیدم به طرز خیلی راحتی روبروم نشسته!

خداااای من یه لحظه حالم بد شد...من بهش نامحرم بودم!

پس اونجا چکار میکردم؟! چرا باید هرچی بگه قبول کنم؟ کیفمو برداشتم و با من منی گفتم:

-کارت چیه با من؟! من عجله دارم باید برم.

همینطور که بهم زل زده بود،اخمی کرد و گفت:

-نه بابا نشسته بودی حالا!

از جام جهیدم ...مثل یکی که برق اونو گرفته. دستای یخمو رو صورتم کشیدم.

اونم از جاش بلند شد و به سمتم اومد!!

یا اما م زمااان...

آب تو دهنم خشکید... قبلا بازم این رفتاراشو دیده بودم که عصبی میشد و به سمتم هجوم میاورد.بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم،عقب گرد رفتم و تو چشمای عصبی و وحشیش دقیق شدم.

-تو خیلی دیگه داری زیاده روی میکنی....مواظب رفتارت باش.

داشت یواش یواش به سمتم می اومد و حس وحشت و تر س بدیو

، بهم القا میکرد.

-من قبلاً گفتم میخوام باهات معامله کنم...تو هم قبول کردی،چیه نکنه یادت رفته؟هاااان؟!

-من یادم نرفته...ولی این دلیل نمیشه تو پاتو بزاری تو حریم خصوصیه دیگرون و تا این حد پیش بری!!

-اواااااا...یه وقت نچای...اتفاقا این تویی که...

-بس کن دیگه...فکر نمیکردم اینقدر وقیح شده باشی؟!

-صدبار گفتم تو خفههههه!!

انگشت اشارمو به نشونه تهدید بالا بردم و با تموم حرص و خشمی که داشتم گفتم:

-بهت اجازه نمیدم دیگه بهم توهین کنی...تو..تو یه آدم بیخودی که همش توی توهم زندگی میکنی و اصلا نمیخوای واقعیتو قبول کنی.

-واقعیت چیه؟!

خیلی ترسیده بودم و تموم بدنم حسابی عرق کرده بود...تو همون اوضاع و احوال به دسته مبلی برخورد کردم و همونطور که عقب عقب،میرفتم به سرعت روی همون مبل افتادم. مثل بید داشتم به خودم میلرزیدم. دیگه واقعا ازش ترسیده بودم.آب دهنمو به سختی قورت دادم و نفس زنان بهش خیره شدم. اومد رو سرم ایستاد از زاویه زیر نگاش کردم ...خیلی وحشتناک دندوناشو رو هم سایید و گفت:

-واقعیت همون چیزیه که تو انکارش میکنی...من نمیخوام گذشته لعنتیو که تموم زندگیمو به باد داد بازم جلو چشمم مجسم کنم .اینم بهت گفتم که با این معامله همه چیو از یاد میبرم و باهات تسویه میکنم...پس دیگه چرا اینقدر لفتش میدی و برام قصه میبافی!!

-این معامله نیست !تو...تو داری منو بازی میدی.

زهرخندی چاشنی حرفش کرد و درحالیکه روم خیمه میزد ،گفت:

-این که خیلی هیجان انگیزه!

خواستم آروم باشم اما نبودم؛دستای یخ و لرزانمو جلو دهنم گرفتم تا تعادلمو حفظ کنم...اما نمیشد.. باهمون حالم تونستم خودمو یه کمی جمع و جور کنم و گفتم:

-اینو نمیگم...من...من میخوام بگم تو میخوای منو فریب بدی!یه حسی بهم میگه میخواد فریبت بده...

تو چشمام یه جوری نگاه کرد که احساس کردم تا عمق وجودمو داره میگیره،بعدش پوزخند زنان جواب داد:

-آره ....میخوام فریبت بدم. درست حدس زدی!

همینکه اینو گفت به کناری رفت و منو از بند خودش رها کرد.

فوراً از جام بلند شدم و خودمو جمع و جور کردم. به من پشت کرد،موقعیتو غنیمت شمردم و گفتم:

-من به خاطر تو و دیدنت اومدم ایران.. پس مسلما نمیتونم خودمو از تو دور کنم و قاعدتا شایدم یه جورایی مجبورم که معامله یا پیشنهادتو رد نکنم.

با خونسردی و چهره ای کاملا بی احساس گفت:

-شوخی کردم فریبت نمیدم.من راست و حسینی بهت گفتم میخوام باهات تسویه کنم،راهشم بهت گفتم.

-خب توضیح بده...من نمیدونم باید چیکار کنم؟

-توضیح میخواای؟؟

انگاری دست بردار نبود و ادامه داد:

-بیا تا نشونت بدم باید چیکار کنی.

ساکت بودم و ادامه حرفشو باکمی صدای بلندتر،ادامه داد:

-نه...واقعا تو اینقد خنگولی که نمیدونی دوست کسی بودن چجوریه؟!!..مثلاً سی سالته...مهندسی...مااادری.

عاصی شده گفتم:

-من آدم بالغی هستم و خیلی خوبم میتونم خودمو مهندسی کنم.

-هه...اینجوری نگو یهو دیدی ازت خوشم اومد.

بازم تحقیررر،بازم تشر و کنایه!! دیگه باید پنبه تو گوشم فرو میکردم تا اینا رو نشنوم.

-خیلی خب حالا واسم تریپ برندار...من تصمیم گرفتم اصلاً درباره گذشتم با تو نه فکر کنم نه حرف بزنم و اینکه.... یه دور کامل ،چرخم زد و بازم گفت:

-و اینکه میخوام یه ارتباط جدید و باهات شروع کنم. چطوره؟!

میتونی؟

دستاشو تو هوا به علامت سوأل تکون داد و پرسید:

-میتونی؟از عهده اش برمیای؟!ما یه بار یه ارتباطی رو باهم شروع کردیم تو منو ساختی...خیلی خوبم ساختی ولی...

نگاهش به قسمتی خیره شده و با چهره ای که بیشتر رنگ غم به خودش گرفته بود ادامه داد:

-ولی تو مهندسیت خوب نبود....زدی اون خونه رو خراب کردی و رفتی...به بدترین شکل ممکنم رفتی و و لم کردی.

چهره و رنگ صداش، درست مثل یه پسر بچه مظلومی شد که دلمو داشت با خودش میبرد. امیرعلی به کمک احتیاج داشت،باید پدر بچمو کمک میکردم باید مریضیشو مداوا میکردم و همه زخمای روی قلب و روح و روانشو تیمار میکردم تا بازم به روزای قبلش برگرده و بتونه منو ببخشه و همه حرفامو باور کنه. وگرنه الآن تو این شرایط روحی محال ممکن بود یه کلمه از حرفامو باور کنه و قبولش باشه که من بهش خیانت نکردم و مجبور شدم عشقشو تو قلبم زنده به گور کنم.

با نیرویی تازه گرفته شده از فکرایی که تو ذهنم گذشت،بهش دو قدم نزدیک شدم و با لبخندی گفتم:

-آره میخوام یه ارتباط جدی رو شروع کنم... ولی برای شروع این ارتباط و بنا کردن یه خونه جدید باید باورای همدیگه رو قبول داشته باشیم...یعنی بهشون احترام بزاریم...اعتماد و اطمینان کنیم که این باور مهمه ...یه جور حسن نیت...ما به یه حسن نیت احتیاج داریم ....یه چیزی...یه حرفی یا یه شیء که بتونهُ حسن نیتمونو تو این ارتباط حفظ کنه.

با چهره متفکر و تعجب زده ،گردنی کج کرد و گفت:

-مثلاً ....مثل چی؟؟!

هیجانزده وکمی خوشحال به اطرافم نگاه کردم و گفتم:

-مثلا هرچی...مثل چیزی که برات مهم باشه...تو میتونی اون چیزو به من بدی.

-و...تووو؟؟

-من....خب ...خب منم همین کارو میکنم دیگه!

-اول تو...تو یه چیزی که خیلی برات ارزشمنده بده به من.

تو چشماش زل زدم.همه اون سالا چشمای هیربد منو به یاد همین چشمای وحشی سبز رنگ می انداخت.

"این بهترین موقعیت بود برای اینکه پای هیربد رو به زندگی امیرعلی باز کنم. آره دقیقا وقتش بود که از باارزشترین ثروت زندگیم که هیربد بود، حرف بزنم.شاید به این واسطه می

تونستم به اهدام که همون تفهیم گذشته به امیرعلی بود، برسم. یک تیر و دو نشان بود، اینطوری می تونستم، حس اعتمادو به امیرعلی برگردونم".

کمی با تعلل نگاش کردم و گفتم:

-من... بهترین و ارزشمندترین چیز زندگیمو بهت میدم....میخوام قبول کنی و میخوام بدونی که حرفم حرفه...و اینکه من واقعا بهت اعتماد کردم و تو هم باید قسم بخوری که این باورمو قبول داری و اون چیز گرانبهارو به خاطر انتقام و یا هر چیز دیگه ای محاکمه نکنی؟!

-نیازی نیست اینهمه قصه بچینی...بگو میخوای به من چی بدی؟ گلوم گز گز میکرد و تو دهنم خشک و تلخ بود،من با اینکارم فقط میخواستم گذشته تلخمو جبران کنم و همه نگفته هارو تدریجاً به امیرعلی بگم.

-من میخوام پسرمو به تو بدم...کسیکه میشه گفت همه زندگیمه.

اونقدر مسخره و مضحک خندید که لحظه ای خواستم از تصمیمم منصرف بشم. خنده اش به سرفه تبدیل شد، فقط داشتم نگاش میکردم و بعد از چند سرفه پیاپی ؛گفت:

-تو میخوای پسرتو به من بدی؟!آخه دیوونه من تحفه تو و اون بی همه چیزو میخوام چیکار؟ چه خوابی واسم دیدی باز؟!!

همه نفسمو تو سینه ام جمع کردم و یک آن بیرون فوتش کردم که یه کمی از استرسم کم بشه،اما نشد.با دیدن خشم امیرعلی نشد ولی بازم سعی کردم آروم باشم و گفتم:

-من بهت گفتم باارزشترین چیز زندگیمو بهت میدم تا بدونی قصدم فریبت نیست و میخوام بهم اعتماد کنی.

-آخه بیشعوررر من که به خون اون بچه تشنه ام... اصلا مریض خودت و خونواده تم حالا تو چطوری میخوای اون بچه رو بدی به من؟

"نکنه بلایی سر هیربد بیاره! نکنه وضع بدتر از اینی که هست بشه؟!؛ ولی نه...مطمئنم خونی که در وجود هر دوشون می جوشه اونا رو به سمت هم نزدیکتر میکنه و خیلی زود ارتعاش احساساتشون باعث میشه ، به هم نزدیک بشن".

لبمو تر کردم و گفتم:

-میتونی قبول نکنی ولی من فقط خواستم حسن نیتمو به تو نشون بدم.

-برو بابا...دلت خوشه!!من حوصله خودمم ندارم الآن یه آدم دیگه رو تحمل کنم؟اصلا این حسن نیتو نخواستیم ،فراموشش کن.

"این بهترین موقعیته که هیربد، امیرعلیو بشناسه...اگه چند روز بفرستمش پیش امیرعلی، راه برای کارای دیگه ام هموارتر میشه".

-میتونی هیربدو واسه دو سه روز نگه داری .همینم کافیه که من بهت این اعتمادو میکنم و پسرمو میدم بهت.

-بس کن این حرفای مسخرتو...من که نمیخوام باهات از د ر صلح وارد بشم...اینو بدون من این پیشنهادو فقط به این خاطر بهت دادم که تو حساب گذشتتو باهام صاف کنی و بس!!

قلبم ریخت!! انگار بند وجودم ازهم پاره شد . ولی نباید خودمو خرد شده نشون میدادم. نباید پی به حالم میبرد. همه اعتماد به نفسمو بکار بردم و گفتم:

-تویی که اینقدر راحت روحتو به خاطر یه انتقام مسخره میخوای فدا کنی و بودن این ارزش هیچگونه سرمایه گذاری عاطفی رو نداره!

-آهان ...پس بگو...بازم خواب دیدی واسه من...بازم داری به من فکر میکنی.

-من اساسا به تو فکر نمیکنم.

-نههههه .فکر میکنی...که داری از ارزش گذاری عاطفی میگی واسم...ولی اینو بدون ارزش تو و یا هر کس دیگه ای که راحت به عشقش خیانت میکنه فقط به یه درد میخوره...به در د لای جرززز.

-من اینجا نیومدم که بخوای بهم هرنوع توهینی بکنی ...من فقط قصدم اول کمک به خودمه بعد به تو...چون واقعیتش من و تو هردومون مثل همیم. پر از عقده و درد...گور پدر اون کسی که این بلا رو س ر من و تو آورد...ولی... ولی فرق من با تو اینه که من میخوام خوب باشم ،سعی میکنم همه چیو درست کنم...از نو بسازم ،ولی تو...فقط تظاهر میکنی به بد بودن و نمیخوای واقعیتو قبول کنی...ذهنت پر از کینه و نفرته که نمیخوای خالیش کنی!

به سمت آشپزخونه رفت و ضمن درآوردن بطری نوشیدنی از داخل یکی از کابینتا ، محتوای داخلش رو در یه لیوان خالی کرد؛یه نفس سرکشید و بعدش گفت:

-تو نمیخوای این بحثو جمع کنی تا من سگ نشدم؟؟

داشت جدی حرف میزد...ترجیح دادم دیگه چیزی نگم ،فقط بهش نگاه کردم. زیر چشمی نگام کرد و بی تفاوت گفت:

-نمیخوای با من نوشیدنی بخوری؟

-نه.

-خیله خب واسه امشب کافیه...میتونی جمع کنی بری.

عاصی و کلافه این جمله شو گفت و میدونم خیلی از حرفام دلخور بود، ولی خب خوشحال بودم که اجازه رفتنمو صادر کرد؛چون خداییش خیلی ازش میترسیدم. به سمت کیفم اومدم و خواستم بلندش کنم که زیر لب گفت:

-برات آژانس خبر میکنم...فعلا بشین.

بی حرف و معذب روی گوشه ای از مبل نشستم. بیصدا از آشپزخونه اومد بیرون و با گوشی خونه؛ شماره ای گرفت و شروع کرد به صحبت کردن.

بعدم گوشیو قطع کرد و به داخل یکی از اتاقا رفت. صداش اومد بیرون که داشت میگفت:

-تا ده دقیقه دیگه ماشین میاد میتونی بری.من میخوام برم دوش بگیرم.

حرفی نزدم،فقط ته ته قلبم داشتم به این موضوع فک میکردم که عش ق من و امیرعلی آخرش به کجا ختم شد!

خیلی سخت و دیر عاشقم شد. خیلی سختی کشیدم تا صاحب قلبش شدم ولی خیلیم زود از دستش دادم.

عمر عشقمون خیلی کوتاه بود،ولی من باوجود همه سختیا و دوریا بازم اینهمه سال بهش فکر میکردم و عشقش تو وجودم بود. حتی گاهی وقتا بخاطر وجود پاک سیاوش و این افکار خودم،خیلی خودمو سرزنش میکردم...اما چه کنم که عشق امیرعلی برام تموم شدنی نبود.

صدای دوش آب که اومد و مطمئن شدم از اینکه داخل حموم رفته. از جام بلند شدم و چرخی توی خونه زدم. ولی خیلی طول نکشید و با اومدن آژانس ،بدون خداحافظی از خونه اومدم بیرون و تا رسیدن به خونه به همه حرفامون و امیرعلی فکر کردم .

میخواستم با بردن هیربد پیش امیرعلی؛ هم اعتمادشو جلب کنم
،هم حس پدری و فرزندیشونو به جوش بیارم.

شاید اینجوری اگه همدیگرو میدیدن بعدًا براشون پذیرش موضوع راحت تر می بود.

وقتی رسیدم خونه،همه چراغا خاموش بودن و با وارد شدنم به داخل ساختمون خونه؛مامان از داخل اتاقش بیرون اومد و حیرتزده و خواب آلود تو تاریکی گفت:

-حنا تا حالا کجا بودی؟ به سمتش رفتم و خسته و کلافه جواب دادم:

-کار داشتم مامان جون.

با دلخوری و تیزبینانه نگام کرد و درحالیکه از کنارش رد میشدم که برم طبقه بالا،گفت:

-حنانه و شوهرش اومده بودن دیدنت ...نیومدی رفتن.

-معذرت میخوام...کارم طول کشید.

-شام خوردی؟

تازه یادم افتاد که هیچی نخوردم. امیرعلی بی انصاف حتی یه لیوان آب خوردنم تو خونش بهم نداد!

به خاطر اینکه مامانو اذیت ندم گفتم شام خوردم و رفتم طبقه بالا. سرکی به اتاق هیربد کشیدم،دیدم رو تختش درازکشیده و خوابه.

رفتم سمتش و دستی نوازش گونه رو سر و صورتش کشیدم و آرام بوسیدمش.گاهی وقتا لجبازی و کله شقیاش منو یاد امیرعلی می انداخت. بازم بوسیدمش و با تصور اینکه یه روز با هیربد و امیرعلی بتونم زیر یه سقف زندگی کنم ،به اتاقم رفتم و خوابم برد.

****

یکی میگفت؛ زندگی افتضاح قشنگیه. هر چه بیشتر دَرش غرق میشی بیشتر نمی میری!!

این یه حقیقت محضه ولی گاهی دوست داری فیلم زندگیتو بزاری دور تند و آخرشو ببینی به کجا ختم میشه!

درست مثل وضعیت من و اون شرایط. دو روز بعد از رفتن به خونه امیرعلی و حرفایی که باهم زدیم ؛درحالیکه هنوز درگیر پروژه کاروانسرا و برپایی نمایشگاه بودیم،امیرعلی با من کاملاً سرسنگین و تودار بود و دیگه نه حرفی راجع به خودش زد نه پیشنهاد من یا هرچیز دیگه ای.

تو جلسات گروهی و بحثایی که راجع به کارمون داشتیم رسمی باهام حرف میزد و طوری وانمود میکرد که هیچ اتفاقی بینمون نیفتاده. همه رفتاراش برام مشکوک و غیر عادی بنظر میرسید.

ولی خب بعد از گذشت سه روز ؛ وقتی با بچه های گروه در حیاط کاروانسرا بودیم و درحال بررسی مکان سیاه چادرا و بررسی اتود زدنا بودیم؛منو صدا زد و گفت باهام کار داره. بازم دلشوره به دلم افتاد که اینبار میخواد بهم چی بگه؟

رفتم تو اتاقش و طبق معمول همیشه بدون اینکه نگام کنه بهم گفت بشینم.

بی حرف نشستم. به نظر سرحال تر از روزای قبلش بود؛ خندید و بی هیچ مقدمه ای ؛گفت:

-حالت چطوره؟؟

چشام از تعجب گرد شد!!داشت حالمو میپرسید!!

خواستم حرفی بزنم. بازم لبخندی زد و گفت:

-چیه؟چرا هنگ کردی؟!میگم خوبی بهت نیومده که!

-باهام چیکار داشتی؟!

-ببینم تو هنوز یاد نگرفتی با بزرگتر از خودت و رئیست چطوری حرف بزنی؟!خجالتم خوب چیزیه...که تو توی وجودت نیست...تربیتم که نداری!معلوم نیس بابات چی پس انداخته...اصن موندم چجوری پسرتو تربیت کردی؟!

فشار روانیم داشت خیلی زیاد میشد،تقریباً داد زدم:

-پشت سر آدم مرده اینجوری حرف نمیزنن ..لطفا یه کم حرمتا رو نگهدار.

لباش از خنده خشک شد و با چشمای زاغ و بی پلکش بهم زل زد و گفت:

-خیلی خب...نمیخواد بازم اعصابمو بهم بریزی...من امروز سرحالم و خواستم واسه شام تو خونه ام دعوتت کنم...البته!

تا جمله شو ادامه داد،هزار تا فکر و خیال به سرم زد ،اما هیچی نگفتم.

-البته قرار بود حسن نیتتو بهم ثابت کنی و چیز گرانبهاتو بهم بدی...من شب منتظر خودت و کادوت هستم.

هری دلم ریخت....نمیدونم کاری که میکردم درست بود یانه؟!میخواست دودلی و شک به سراغم بیاد،ولی نه! نباید به دلم بد راه میدادم...با مکث گفتم:

-تووو....توم قرار بود یه چی به من بدی. برای شروع ارتباط جدیدمون این قرار لازمه.

-خیلی خب...من سر قولم هستم.

از جاش بلند شد و ضمن اومدن به سمت من، درحالیکه نزدیکم میشد ؛ ادامه داد:

-نترس...منم گرانبهاترین چیزمو بهت میدم.

اونقدر نزدیکم ایستاد که تموم زوایای چهره اشو به خوبی میتونستم نگاه کنم .نگاهمو ازش قاپیدم و با لحن آرومم گفتم:

-باشه..منم سر قولم هستم.

-چیه؟..!.آرومی...حرفی نداری؟

-نه...چی بگم؟

-تو که تا چند دقیقه پیش تو حیاط داشتی مثل بلبل ت میدادی...چیشدی یهو؟!!

-خب اون فرق میکرد..راجع به کار بود.

با لذت خاصی نگام کرد و لبخندزنان گوشه لبشو کج کرد و گفت:

- ا ....خب اینم فرق میکنه...ناسلامتی ما میخوایم یه ارتباط سالم و خیییلی درست و تر و تمیزو شروع کنیم.

بدون اینکه نگاش کنم،جوابشو دادم:

-همه ارتباط ها یه حرمتی دارن ...من برای شروع ارتباط جدیدم با تو حرمت قائلم و دوست دارم این احترام متقابلا باشه.

اونقدر نزدیکم شد که هرم نفسهاشو رو صورتم احساس میکردم،پوزخندی زد و گفت:

-نه بابا...تو دیگه خیلی باکلاسی...نه...خوشم اومد!

تحقیراش یه جورایی داشت عادتم میشد و مهم نبودن برام .

میدونستم اینجوری فقط میخواد خودشو تخلیه کنه...پس منم کاریش نداشتم.

دیگه همه فکر و ذکرم پی رفتن به خونه اش با هیربد بود. هنوز در این مورد با هیربد حرفی نزده بودم ،استرس نامحسوسی به سراغم اومده بود و مانعم میشد بتونم کارامو انجام بدم و به همین خاطر چند ساعتی زودتر کارمو جمع و جور کردم و برگشتم خونه.

ماشینی دم خونه پارک شده بود و حدس زدم که مامان مهمون داشته باشه ،همین که ماشینو تو حیاط پارک کردم و سریع اومدم داخل خونه؛ باچهره دایی و زن دایی و محمد روبرو شدم!

تو اونمدت یه بار دایی و زن داییو دیده بودم ولی محمد و نه!

تا منو دیدن از جاشون بلند شدن و زن دایی باهام روبوسی کرد و بعد دایی.محمدم زیرچشمی نگام کرد و سلام و خوش آمدگویی بهم کرد.

اون طرفت تر هیربد و مامان رو کاناپه ای نشسته بودن. هیربد که تبلتشو بدست داشت، با دیدن من به سمتم اومد و منم محکم به خودم فشردمش و صورتشو بوسیدم.

به همه خوش آمدگویی کردمو رفتم کنار هیربد نشستم. فضا برام سنگین بود. دایی شروع کرد به احوالپرسی و سوال کردن ازم که به چه کاری مشغولم. منم سربسته جواب دادم. حس ششمم بهم میگفت اونا الکی نیومدن اینجا!

ولی...بازم به چه خیالی؟چندسال پیش که محمد بازم زن گرفت.
یه دختر خوب و متدین و محجبه هم گرفته بود و الانم دو تا بچه قد و نیم قد داره.پس نمی تونن به خاطر محمد و من اومده باشن اینجا.

هنوز تو افکار خودم غرق بودم که زن دایی بازم منو مخاطبش قرار داد و راجع به سیاوش ازم پرسید و اینکه هیربد واسه همیشه پیش خودم می مونه یانه؟!

از این فضولیاش اصلا خوشم نمیومد، مخصوصاً اینکه خود هیربدم اونجا بود و همه حرفا رو راجع به خودش میشنید و میدونم که باعث غصه اش میشد.دیگه نمیخواستم ادامه بده و به همین خاطر بهش گوشزد کردم که دیگه ادامه نده.

دایی نگاه سرزنش گری به زن دایی انداخت و بعد خودش رشته کلامو به دست گرفت و گفت:

-ما قصد ناراحت کردن خودت یا گل پسرتو نداریم.فقط اومدیم اینجا شما رو واسه مهمونی همین پنجشنبه تو خونمون دعوت کنیم.دوست داریم بیاین اونجا و خوشحالمون کنین.هیربد جانم میاد و با بهداد و بهناز دوست میشه.

هنوز جمله اشو تموم نکرده بود که هیربد با لحن تمسخرآمیزی گفت:

-منو چه به اون بچه ها!

هم خنده ام گرفت هم ناراحت شدم که این حاضرجوابیو کرد و باعث رنجش و دلخوری دایی و زن دایی شد.

اما محمد بلافاصله گفت:

-بهداد ما همچین بچه هم نیست...شش سالشه..کلی هم وسیله بازی و پلی استیشن داره ...مطمئنا بیای بهت خوش میگذره.

هرچی فکرشو میکردم نمیتونستم قبول کنم که این اومدن و دعوت برای مهمونی معمولی باشه؟! ولی هیچ مخالفتی نکردم.تا پنجشنبه سه روز مونده بود و اگه هیربدم می بردم پیش امیرعلی تا اونروز میاوردمش خونه.

کمی که نشستم ؛از همه عذرخواهی کردم و هیربدم به اتاقم صدا کردم تا براش رفتن به خونه امیرعلی و دعوت اونشبو یه کمی توضیح بدم.

خیلی سخت بود نمیدونستم از کجا شروع کنم. فقط خواستم خودشو برای رفتن به یه مهمونی آماده کنه.

هیربد پسر کنجکاو و باهوشی بود و ازم راجع به مهمونی سوال کرد،گفتم دوست قدیمی و صمیمی سیاوشه و ما دونفری به خونه اش میریم.

اولش سکوت کرد و بعد بازم پرسید:

-چرا من تاحالا از این دوست بابا اسمی نشنیدم؟!

سعی کردم خونسرد باشم. بالبخندی گفتم:

-تو که عاشق ساز و پیانویی؟

-اوهوم.

-خب اگه با امیرعلی آشنا بشی همه این سازا رو نشونت میده.

-باشه میام حرفی نیست...ولی...

-ولی چی؟!

-کی بازم بابا رو میبینم؟ یعنی تو اجازشو میدی؟!

-هیربد سعی کن بتونی تو زندگیت به نبودن خیلیا عادت کنی و به بودن خیلیام ،دل بسپری.

-تو میدونی من بابا رو خیلی دوس دارم ولی تو ،همش الکی به خاطر خودخواهیات ازش جدا شدی.الآنم میخوای دیگه نبینمش!

-من تو رو درک میکنم...ولی منم تو زندگیم یه اشتباهاتی داشتم...یه اتفاقاتی تو زندگیم افتادن که باعث شدن خیلی چیزا پیش بیاد...الآنم چون تو پسر باشعوری هستی ازت میخوام منو بفهمی و اینقدر نق نزنی و اون کاریو که ازت میخوام انجام بدی.

-من که از حرفات سر در نمیارم ولی باشه هر چی تو بگی.

-قربونت برم.

بوسیدمش و ازش خواستم خودشو حاضر کنه .

ولی داشتم همش با خودم کلنجار میرفتم چجوری این قضیه رو بهش بگم باید دو سه روز پیش امیرعلی بمونه؟!

در آخر کتابای مدرسه اشو تو کیفش چپوندم و بهش گفتم:

-این خونه ای که میخوایم بریم و این آقایی که میبینی برای من خیلی محترمه و راستش از تو که خیلی تعریف کردم خیلی ذوق کرد تو رو ببینه و چون خیلی تنهاست ازم خواست یکی دو روزی پیشش بمونی.

هیربد از شدت تعجب و خشم؛انگاری کله اش به جوش اومد و با مخالفت چشماشو ریز کرد و جواب داد:

-من تو خونه یه مرد غریبه بشینم؟

چشمای پر از غصه و پرحرفمو بهش خیره کردم و با نهایت آرامش گفتم:

-الآن قضاوت نکن.میریم اونجا خودت میبینی و مطمئنم که خوشت میاد.

میدونم دلیل مخالفت نکردن دوباره اش به خاطر حفظ احترامیبود که بینمون بود؛وگرنه هنوز دلخور بود و تا رسیدن به خونه امیرعلی قیافه اش اخمو بود ،درکش میکردم ، ولی چاره ای نداشتم.

یه دسته گل گرفتم و با لباسی آراسته تر از همیشه ام خودمو برای رفتن به مهمونی آماده کردم.

فقط استرس اینو داشتم که امیرعلی برخورد مناسبی با هیربد نداشته باشه و همینم باعث بشه که هیربد با موندن در اونجا مخالفت کنه.

ولی وقتی رسیدیم خونه امیرعلی؛همه چی خوب و مرتب بود .
حتی خو د امیرعلی مرتب و آراسته بود و با خوشرویی باهامون برخورد کرد،تموم وقت حواسم به هیربد و امیرعلی و آنالیز کردن چهره دونفرشون بود.

خدااای من شباهتشون به هم ،بی حد بود ولی نمیدونم چرا خو د امیرعلی به این موضوع شک نمیکرد!

ضربان قلبم خیلی بالا بود و هیجان و اضطرابم باهم قاطی شده بود.

ولی همه این احساسات درونیم ،چیزی ازحس دوست داشتنم بهامیرعلی کم نمیکرد. من هنوزم دوسش داشتم ،هنوزم وقتی میدیمش قلبم گرومپ گرومپ میکرد براش.

هیربد ساکت رو مبلی کنار من نشسته بود و دلخوریش اونقدر زیاد بود که حتی اطرافشم نگاه نمیکرد.

گاهی پیش خودم فکر میکردم این غرورش به اردشیرخان رفته.لجباز و یک دنده بود و همیشه دوست داشت همونی بشه که خودش دلش میخواد.

امیرعلی که با یه تیپ اسپرت و مجلسی جلو ما ظاهر شده بود.

برخلاف رفتار ظاهری اونشبش که جلو من خیلی راحت بود امشب و برای این مهمونی؛ یه تیشرت جذب خاکی رنگ و یه شلوار اسلش سبز ارتشی تنش کرده بود. شاید بگم درست مثل قرص ماه میدرخشید و از همیشه زیباتر شده بود.

قبل از صرف شام درحالیکه هنوز فضا کمی سنگین بود ،امیرعلی ضمن پذیرایی کردن از ما، شروع کرد به حرف زدن.

اول با من و بعد با هیربد که چندسالشه و کلاس چندمه.

هیربد خیلی سربسته جواب میداد؛میدونستم حوصله حرف زدنونداره و این موضوعم انگاری برای امیرعلی رو شده بود که زیر چشمی ما دو تا رو زیر نظر داشت.

داشتم با خودم فکر میکردم،یعنی روزی پیش میاد که سه نفری بتونیم باهم و درکنار هم اینجوری زندگی کنیم که امیرعلی منو با صداش، از افکار خوشم بیرون کشید.

لحنش گرم ولی بازم کینه جو و تمسخرگونه بود.

-منو به پسرت معرفی کردی؟

سر بلند کردم و نگاش که کردم با لحن سوألی ادامه داد:

-میدونه شما قبلا با من چه نسبتی داشتی؟!

انگار بند دلم پاره شد!! دست و پام یخ کرد.نمیدونستم میخواد چی بگه؟

خداایا حرفی نزنه که باعث شکل گرفتن دید منفی هیربد نسبت به من و سیاوش بشه؟!

همینطور که تو هول و ولای خودم بودم،هنوز جوابی ندادم که هیربد به حرف اومد و رو به امیرعلی گفت:

-شما دوست پدرم هستین.

-همین؟!

عاصی و نگران تو صورت هیربد نگاه کرد و ادامه داد:

-همینو بهت گفته؟

هیربد هیچی نگفت و متعجبانه داشت نگاهش میکرد ،آشنایی که با رفتارش نداشت و از کوره در رفتن امیرعلی باعث حیرتش شد.

اما من با آرامش گفتم:

-آره همینو گفتم.

از جاش بلند شد و دست به کمر جلومون ایستاد و تقریباً داد زد:

-نبایدم بگی.چون اگه بگی نقاب از چهره خودت برداشتی و اونوقته که اینا‌هم مثل من میشناسنت و دستت براشون رو میشه.

دیگه تقریبا خودمو آماده کردم که هیربد همه چیو بفهمه. آب دهنمو قورت دادم و سرمو گرفتم پایین تا فقط صداشو بشنوم.

-راستش من از کادویی که واسم آوردی خیلی راضی و خوشحالم...جای تقدیر داره...ولی آخه یه مادر تا چه حد میتونه بی عاطفه باشه که به خاطر شروع یه ارتباط ...

از جام پریدم و دیگه نزاشتم ادامه حرفشو بگه و با قاطعیت تو صورتش داد زدم:

-کافیه دیگه.

ساکت شد و تو صورتم نگاه کرد. ضربان قلبم داشت تند تند میزد،یه نگاه به هیربد انداختم ؛متعجب و نگران منو نگاه میکرد. با صدای کمی تحلیل رفته ام ،ادامه دادم:

-حواست به حرفا و کارات باشه آقای کیا...قرارشد راجع به گذشته دیگه حرفی نزنی!

-باااشه...قرار شد ولی من فقط خواستم خودمو به آقا پسرت معرفی کنم..خب ناسلامتی ایشون میخواد مدتیو اینجا با من زندگی کنه نباید بدونه من کیم و اون چرا اینجاس؟!

-من خودم براش توضیح دادم..لازم به گفتن شما نیست!

همون لحظه هیربد از جاش بلند شد و رو به امیرعلی فقط گفت:

-ببخشید توالت کجاس؟

امیرعلی نگاش کرد و با انگشت اشاره راهنمایش کرد.

خیلی دلم به درد اومد،میدونستم هیربد پسر باهوشیه والآن پیش خودش یه حدسیاتی زده و فقط توالت رفتنو بهونه کرد.

با نگاه سرزنش گرم ؛به گریه افتادم و تو صورتش نگاه کردم.

-پسرحساسیه...خواهشا یه کمی رعایت کن...فکر کن...

با تردید گفتم:

-فکر کن پسر خودته...اون هنوز بچه اس!

تو نگاهم دقیق شد؛ نمیدونم چی تو سرش بود ولی آرومتر گفت:

-خیلی خب...بشین،من الآن میام.

به یکی از اتاقا رفت و من مضطرب و پریشان حالو رها کرد .
با چشمای گریانم اطرافمو نگاه کردم،رو دیوارای خونه یه غیر از تابلوهای نقاشی کلاسیک از سبکای مختلف؛چیز دیگه ای نبود.

هیربد که اونجا برگشت ،فی الفور اشکامو با پشت دست پاک کردم. اونم گریه کرده بود؛ از رنگ مردمک چشماش فهمیدم ولی به رو خودم نیاوردم و فقط دستاشو تو دستم فشردم و کنارش نشستم تا امیرعلی اومد اونجا.

دیگه حرفی نزدیم و شامو که از بیرون سفارش داده بود ،روی میز غذاخوری چید و بعدش از ما دعوت کرد سر میز شام.

تموم وقت صرف شام ، همه حواس امیرعلی به من و
مخصوصاً هیربد بود...و بازم از علایق و خواسته هاش سوأل کرد،انگاری میخواست رفتار ساعت قبلشو جبران کنه اما آخه واسه چی؟پس هنوزم میشد بهش امیدوار بود و میشد فهمید که مهربونی و عاطفه تو وجودش موج میزنه و فقط میخواد تظاهر کنه به بد بودن!

بعد از شام، یه کمی برامون پیانو زد ؛ چون هیربد تو حرفاش اشاره کرد که عاشق کار با پیانو.

تموم وقت که داشت پیانو میزد و هیربد کنارش نشسته بود ،داشتم ریز ریز گریه میکردم.
اونم حواسش بهم بود... هر انگشتی که روی کلاویه ها میکشید منو به سالهای پیش و زمان عاشقی و دلدادگیم میکشوند.

هیربد با شور و شوق خاصی داشت به آموزشای امیرعلی گوش میداد و با شوق فراوان همه توصیه هاشو عملا اجرا میکرد.همه اون سالا آرزوم این بود یه روز هیربدو به امیرعلی برسونم و کنار همدیگه ببینمشون.

الآن داشتم میدیدم ولی آروم نبودم. حس ترس و تشویشی که داشتم نمیزاشت آروم باشم. بعد از ساعتی کار با پیانو، امیرعلی سرگرمیهای دیگه ای برای هیربد فراهم کرد. از آوردن مجلات خبری و ورزشی گرفته تا بازیهای کامپیوتری و کلاش و...

انگاری همه علایق هیربدو میدونست. هیربدم روحیه اش کلی تغییر کرد و با امیرعلی از اون حالت خشک و رسمی بیرون اومد و این باعث ذوق و خوشحالی بیش از حدم شد.

هیربد مشغول بازی بود و امیرعلی به سمت من اومد . کنارم روی مبل دونفره ای که نشسته بودم، خیلی راحت نشست و درهمون حال که به هیربد زل زده بود.

باهمون لبخند پر تمسخرش گفت:

-پسرت برخلاف خودت که یه تخته سالم تو کله ات نداری سالم و باهوشه.

میدونستم حرفش بیشتر شبیه مزه ریختنه تا تشر و کنایه!!

منم بیشتر خنده ام می اومد به حرفش تا اینکه جبهه بگیرم؛یه نگاه به نیمرخش که کنارم بود انداختم. بازم به حرف اومد اما اینبار جدیتر از پیش شد و با نگاه تو چشمام گفت:

-تووو....

با دقت بیشتری نگام کرد و ادامه داد:

-تو نمیخوای چیزیو که من باید بهت بدم طلب کنی؟!

تازه یادم افتاد. لبخند محسوسی رو لبم نشست و گفتم:

-باکمال میل..

از جاش بلند شد و گفت:

-همراه من بیا

نمیدونستم میخواد چکار کنه ولی این رفتارشم مثل بقیه کاراش غیر عادی بود .

از جام بلند شدم و پشت سرش راه افتادم. هیربد که جلو تلویزیون بود، رد من و امیرعلیو گرفت، یواشی گفتم:

-اگه دوست داری تو هم همراهم بیا.

فقط واسه این گفتم که یه وقت ته افکارش نسبت بهم بدبین نشه و حتی یه سوال کوچیکم تو ذهنش بوجود نیاد.

نگاهم کرد و با مکث گفت:

-دارم بازی میکنم.

امیرعلی با صدای بلند تو اون لحظه از تو اتاق گفت:

-پس چرا نمیای؟!

با تردید اول هیربد و نگاه کردم و بعد گفتم:

-الآن میام.

و رفتم تو اتاق!!

اما رفتنم تو اتاق همانا و روبرو شدنم با یه تابلو نقاشی همانا!!

وقتی دقیق شدم تصویر خودم بود!...چهره من بود...آره...ولی اونقدر نوشته و جای سوراخ روش بود که سخت تشخیص داده میشد که تصویر چیه؟!

سرجام خشکم زد،اصلا یخ کردم...خیره به تابلو نگاه کردم و امیرعلی از پشتش بیرون اومد و با خشمی که تموم صورتشو پر کرده بود گفت:

-خوب نگاش کن...تصویر یه زنه! زنی که تموم زندگیمو داغون کرد...یواش یواش و پله پله پیش رفت. اول عاشقم کرد...وابسته ام کرد...به خودش دلبسته ام کرد. بعدشم شد قاتل روح و روانم!! همه رویاهای قشنگمو درهم شکست!باهام کاری کرد که بعد از دوازده سال هنوزم نتونستم خسارتای روحی و قلبیشو جبران کنم.

اومد کنارم ایستاد و با چشمای از خشم و بغض دریده شده تو صورتم تقریباً داد زد:

-چجوری یه قلب شکسته و پر از زخم درست و درمون میشه؟...نه...نه..نمیشه!

نفسمو تو سینه ام حبس کردم،ازش انقدر ترسیده بودم که یه لحظه خواستم چشمامو ببندم و شاهد اون چهره عبوس و داغونش نباشم!

-من این تابلو رو میدمش به تو.

چشمام از حیرت گشاد شد ،ضربان قلبم به شدت داشت میزد و هنوز به درستی نمیدونستم نیتش چیه؟!پوزخندی چاشنی چهره خشمگینش کرد و گفت:

-اینجوری نگاه نکن...این تابلو برام خیلی ارزش داره...از این منظر ارزش داره که همه عقده هامو روش خالی

میکردم...بخشی از گذشتمه...گذشته تلخ و به درد نخورم!

ازم یه کمی فاصله گرفت ولی هنوز چشمش تو چشمم بود؛ -باهاش شبامو روز میکردم ...کلی حرف بارش میکردم،کلی بهش تیر پرتاب میکردم و خودمو اینجوری تخلیه روانی میکردم....اما حالا دیگه نمیخوامش.

بازم هیچی نگفتم و خیره نگاهش کردم.

عصبی و پرخاشجویانه یهویی فکمو گرفت فشارش داد و از لابه لای دندوناش ،زبونشو بیرون کشید و گفت:

-چرا چیزی نمیگی؟چیه؟! به نظرت کمه؟

اونقدر فکمو محکم فشار میداد که نمیتونستم حرف بزنم.بغض خیلی بدی گلومم داشت فشار میداد...خداااایا این حال بد و مزخرف چی بود که من داشتم؟

لعنتی تو چرا انقدر عوض شدی؟!استخونای فکم داشت منقبض میشد.

-تو یه آدم دیگه شدی...تو اصلا امیرعلی نیستی!

-تووووو منو به این روز انداختی!

و در ادامه با حرص گفت:

- عزیزمممم!!

فکمو به عقب هول داد و رهام کرد و گفت:

-بگووو....حرف بزن.

فکمو ماساژ دادم. دلم نمی اومد حرف بارش کنم و بگم آخه چرا اینقدر خرشده؟چرا اصلا رحم نداره!

-باشه...قبول میکنم و برام ارزشمنده.

چهره اش بشاش و شاد شد،لبخندی از سر رضایت رو لبش نشست و گفت:

-خوبه...پس ارتباطمونو شروع میکنیم...چطوره ؟؟

هیچی نگفتم و خیلی سریع و یهویی اومد جلو و درحالیکه بازم فکمو تو دستش میگرفت؛لبهامو به سرعت به کام گرفت و در کسری از ثانیه بوسید.

ته دلم خالی شد!!خداااای من!! این چیکار کرد؟قلبم داشت با ضربان تند میزد. اصلا میخواست بیاد تو دهنم.

محکم لبمو بوسید و بعدش ازم فاصله گرفت و ضمن اینکه رهام میکرد، گردنی کج کرد و با غیظ آب دهنشو تف کرد بیرون.

انقدر که از حرکت سریع السیرش شوکه شده بودم،تموم اشیای اتاق انگار دور سرم میچرخید و نمیتونستم تحمل کنم.

اینقدر بی شرمانه منو بوسید و بعد آب دهنش رو تف کرد،که یکه خوردم!

لباش با زهزخندی از هم باز شد و چشماشو ریز کرد و گفت:

-دلخور نباش!این فقط استارتش بود.

-نباید پاتو از گلیمت دراز میکردی . تو داری به شعور من توهین میکنی.

-نه....نگووووو

جمله اش رو با تمسخر گفت.

انقدر که عصبی و پریشان شدم ،نتونستم دیگه تحمل کنم...به سرعت از اتاق خواستم بیام بیرون،اما از پشت لباسمو کشید و مانع رفتنم شد.

نمیخواستم صدام بلند بشه و هیربد چیزی بفهمه. بازومو محکم گرفت و منو برگردوند سمت خودش.

سرد و خشک نگام کرد و گفت:

-بهت برنخوره...من قدم به قدم پیش میرم.

-خیلی بی حیایی!

-میدونم...نیازی نیست بگی.

-تو...تو...

انگشت اشارمو به سمتش گرفتم و به نشانه تهدید خواستم حرف بزنم ولی نتونستم ادامه بدم.

بغض گلومو گرفته بود.

-تو حق نداری اینجوری بامن حرف بزنی و بخوای تهدیدم کنی!

-خیییلیی داری تند میری.

-اینجوری با من حرف نزنیا...میزنم دکورتو جدید میکنما...

گوشیش زنگ خورد و دیگه با من ادامه نداد و از اتاق بیرون رفت تا جواب تلفنشو بده.

احساس میکردم دیگه تحملم داره تموم میشه...اول مهمونی فکر کردم اخلاقش عوض شده. یعنی بهتر شده. داشتم امیدوار میشدم!...ولی نه...انگاردهیچی درست نمیشد.

رفتم سمت تابلوی نقاشی و از نزدیک بهش خیره شدم. بغضم ترکید و زدم زیرگریه...خدایا چرا اینجوری شد؟!من باید یه زندگی عاشقانه رو با امیرعلی و کنار اون تجربه میکردم نه اینکه الآن اینهمه زخم رو بدنمون باشه و امیرعلی فقط به فکرگرفتن انتقام باشه....دیگه باهاش کل کل نکردم،نخواستم بیشتر از اون رو اعصابش راه برم چون میدونستم هر

عکس العمل من براش ؛غیرقابل تحمل و درکه. همه چی باید به تدریج درست میشد و من امیدوار بودم هرچه زودتر اون اوضاعو سروسامون بدم و بتونم ذهن امیرعلیو درست کنم . وقتی هیربد بود رفتارش عادی به نظر میرسید و این خودش

خیلی عالی بود که داشت رعایت میکرد که وجود هیربد هست و نباید توهین کنه.

****

«امیرعلی»

وقتی حنا پسرشو گذاشت و رفت نمیدونم دقیقاً بگم چه احساسی داشتم!نمیتونستم به خودم بقبولانم که این قصه؛یه قصه ساده باشه؟

آخه چطورممکنه حنا بی هیچ چشم داشتی تنها فرزند خودشو بزاره پی ش من! کسی که میدونه در صدد گرفتن انتقام هستم ازش، چطور پسرشو پیش من میذاره؟پس سیاوش چطوری این قضیه رو قبول کرده؟؟

داشتم گیج میشدم!!ولی باید تا آخرش میرفتم.بایدهمه چی رو در مورد حنا میدونستم...تابلو نقاشیو با خودش که برد ،یه جمله بهم گفت که منو بدجوری به فکر برد.

"من بخشی از گذشته ات بودم...پس تو ذهنت بودم و موندم تو این چندساله...الانم که اومدم قصد و نیتم خیره و میخوام فقط باورم کنی و زود قضاوتم ندی".

تو اون مدت با رفتارم داشتم خیلی عذابش میدادم؛نمیدونم درست بود یا نه؟!نمیدونم!!

ولی به هرحال حنا همون گذشته تلخم بود که همیشه باهام بود و نمیتونستم بی خیال از کنارش رد بشم.

پسرش ،یه پسر آروم ولی باشخصیت بود...ازش بدم نیومد و همون لحظه اول به دلم نشست. ساکت بود و همین که اینقدر راحت قبول کرده بود پیش من که براش یه آدم غریبه بودم بمونه و این اولین بارش بود منو تو زندگیش میدید؛خیلی عجیب بود!

دلم نمیخواست اون پسرو وارد بازی خودمون بکنم...هرچند وقتی فکر خیانت حنا و سیاوش و بدنیا اومدن اون پسرُ

میکردم ،مغزم داشت قفل میکرد. ولی خب اون پسربچه هیچ گناهی نکرده بود و شایدم هنوز یه گوشه از قلبم مهربون ورئوف باقی مونده بود و میتونستم به فکر اذیت و آزار اون بچه نباشم.

از نگاه حنا و لحظه آخرش و خداحافظیش میفهمیدم که نگرا ن پسرشه، ولی این باور برام سخت بود که حنا چرا اینکارو کرد و هیربدم هیچ اعتراضی نکرد.

میدونستم روز بعدش مدرسه داره و حنا قبلش خواست با سرویسش هماهنگ کنه که اون چند روزو بیاد از اونجا هیربد ببره مدرسه،ولی مندخودم گفتم سرراهم میرسونمش و لازم نیست هماهنگ کنه.

هیربد ساکت و آروم ،مسواکشو که زد ازم پرسید کجا باید بخوابه؟

همه حرکاتشو زیر نظر داشتم .از وقتیکه مادرش رفته بود،حتی یک کلمه هم باهام حرف نزد. منم نخواستم معذبش کنم و گفتم میتونه رو تخت خودم بخوابه،اما قبول نکرد و گفت اونجا اتاق شخصی منه و اون ازش استفاده نمیکنه. خب حرفش درست و منطقی بود و هیچ جوابی نداشت.

مخالفتی نکردم و گفتم هرجا که دوست داره میتونه بخوابه.

اولش یه کم اطرافشو نگاه کرد و بعد گفت که توی سالن،روی کاناپه میخوابه...خب چون کاناپه به صورت خوشخواب و راحت باز میشد؛ مخالفتی نکردم و براش پتو و متکا آوردم.

این قضیه بدجوری منو به فکر واداشته بود.

روز بعد؛به خاطر هیربد تو خونه صبحونه رو حاضر کردم...همیشه این عادتم بود که میرفتم شرکت و همونجا با پیام ،صبحونه میخوردیم...ولی اون روزو تو خونه با هیربد سر میز غذاخوری نشستم. داشتم به این فکر میکردم که اصلااصلاً چرا حنا از سیاوش جدا شده؟یا اینکه سیاوش چطوری پسرشو پیش خودش نبرده که ازم پرسید:

-ببخشید میشه یه سوأل بپرسم؟

منو از فکرام بیرون کشید؛سرمو بلند کردم و تو چشماش نگاه کردم؛حرفی نزدم ولی با نگاهم بهش فهموندم میتونه سوألشو بپرسه.

لیوان آب میوه اشو رو میز گذاشت و با نگاه خیلی خاصی،بهم گفت:

-شما با پدر من دوست بودین یا مادرم؟

کنجکاویشو بی دلیل ندیدم.یه لحظه یاد خودم و بچگیام و رفتن گیتی افتادم و حرفای جور واجور اطرافیانم که هر کی درباره مادرم حرفی میزد.میدونم الآن دوست داشت از ارتباط من و مادرشو بدونه.

مکثی کردم و جواب دادم:

-دوست قدیمی سیاوش بودم و بعدشم مادرت...و الانم مدیر شرکتی هستم که مادرت اونجا کار میکنه ...اینو میدونستی؟ بهم زل زد و خیلی خشک و معمولی،گفت:

-بله.یه چیزایی میدونم،اینم میدونم که مامیم راجع به شما با بابام خیلی حرف میزد و این گیجم کرده چه ارتباطی با شما داره؟ یا داشته؟

نمیدونستم بهش چی بگم؟قبل رفتن به مدرسه اش درست نبود فکرشو مشغول کنم؛همش یاد خودم و بچگیام می افتادم که چقدر برام مهم بود راجع به مادرم چی بشنوم.

یه جوری سر و ته حرفمو هم آوردم و با خودم به سمت مدرسه اش بردمش.کلید خونه رو بهش دادم و ازش خواستم مدرسه اش که تعطیل شد با یه آژانس بره خونه.

حنا رو که تو کاروانسرا دیدم،بازم طبق معمول همیشه معمولی برخورد کردم ولی میدونستم این اونه که ناآرومه و دلیلشم نگران بودن واسه پسرشه. هر جوری بود ازم احوالشو پرسید و من خیلی سربسته جوابشو دادم.

****

سه روز از اومدن هیربد به خونه ام گذشت،دیگه داشتم به وجودش تو خونه ام و کنارم عادت میکردم. بودنش بیشتر آرومم میکرد تا اینکه باعث عذابم بشه.شاید هیچوقت فکر نمیکردم بتونم یه لحظه وجود بچه سیاوش و حنا رو تحمل کنم.

ولی خب اون پسربچه شده بود یه همدم برام،منو از تنهاییم بیرون کشیده بود.

گاهی حنا به گوشیش زنگ میزد و باهاش حرف میزد ،ولی سیاوش نه!

دیگه این قضیه داشت کنجکاوم میکرد.وقتی سراغ سیاوشو از هیربد گرفتم؛فقط گفت اونم برگشته ایران.

از اینکه سربسته حرف زد تعجبم نشد؛چون شخصیتشو تاحدودی شناخته بودم و میدونستم یه بچه برونگرا نیست و احتمالا چیزایی تو زندگی و ارتباط پدر و مادرش دیده که دوست نداره زیاد حرف بزنه. دیگه سوألی نپرسیدم.

روز پنج شنبه ؛تصمیم گرفتم یه کمی زودتر برم خونه و هیربدو واسه شام باخودم ببرم بیرون،ولی همینکه میخواستم کاروانسرا رو ترک کنم حنا اومد سراغم و ازم خواست هیربدو برگردونه خونه.

***

«حنا»

نمیدونستم به درستی تشخیص بدم ،امیرعلی خوبه یا بد! رفتارش با خودم

کاملا بیرحمانه و نامعقول بود،ولی کاری به کار پسرم نداشت.

اون که فکر میکرد هیربد پسر من و سیاوشه. چطوری میتونست با اونهمه کینه و نفرت نسبت به پسرم بی تفاوت باشه؟!

هیربد میگفت خیلی مهربونه و باهاش کلی رفیق شده.

از اینکه قبل از سوار شدن ماشینش و ترک کاروانسرا جلوشو داشتم میگرفتم، یه خرده ترسیدم. ترس از اینکه نکنه خارم کنه و نکنه بازم باهام ساز مخالفت بزنه.خب اینم شد و حدسم به یقین تبدیل شد.

بدون اینکه نگاهم کنه،با ابروهای گره خورده گفت:

-داری میزنی زیر قولت. یادت باشه به من گفتی کادومو میدم بهت،نگفتی فقط واسه سه روز!

کمربندشو بست و عاصی شده نگاهم کرد:

-و الآن هنوز سه روز نشده میخوای ببریش ؟!

عاجزانه نگاهش کردم و گفتم:

-من نمیخوام زیر قولم بزنم ولی میدونم الآن هیربد دلتنگم شده .
آخرهفته اس و درس و مدرسه نداره ...گفتم شاید ببرمش جایی.

با قیافه حق به جانب،پوزخندی زد و گفت:

-خب میخوایم بریم جایی.

-و....ولی آخه...

-هیس!!...هیچی نگووو....تو به من نمیگی چیکار کنم.

-ولی آخه تو داری زور میگی!

-زور نیست..معامله اس! حالا هم خواهشا از سر راهم برو کنار...دیرم شده.

با ناباوری کناری رفتم و ماشین به سرعت از کنارم رد شد .

استرس شدیدی سرتاپای وجودمو فرا گرفت. نکنه امیرعلی بخواد هیربُدُ ببره پیش اردشیرخان؟! نکنه حدس زده باشن؟؟واااای خدایا من؟! من با خودم چیکار کردم؟چرا دودستی پسرمو فرستادم تو دهن شیر!!

اگه بخواد واسه همیشه هیربد ازم بگیره چکار کنم؟!

افکار مزخرفم دیگه داشت آروم و قرارمو میبرد.فوراً گوشیمواز جیب مانتوم درآوردم و به هیربد زنگ زدم. خونه امیرعلی بود و گفت که قراره با امیرعلی برن صفاسیتی و گردش. ازم خواست برم دیدنش.

میدونم پسر چندان وابسته ای نیست و مستقل بزرگش کرده بودم،ولی الآن تو اون موقعیت همه چی فرق میکرد. متأسفانه وابستگی هیربد به سیاوش بیشتر بود.

سرخورده و نگران و از همه بدتر غمگین ،به خونه برگشتم. به مامان گفته بودم چندروزی هیربد به خونه یکی از دوستام فرستادم. وقتی مامان زیاد سوال جوابم کرد؛گفتم دوستم یه پسر همسن و سال هیربد داره و واسه همینم هیربد، اونجا فرستادم.

میدونم مامان به همه کارام مشکوک بود و واسه همینم باور نکرد، مخصوصا اینکه اونروز خودمم کلا بهم ریخته و ناراحت بودم و وقتی گفت میخوایم بریم خونه دایی،تازه یادم افتاد آخر هفته اس و خونه دایی دعوت هستیم.

فکر هیربد نمیذاشت یه لحظه آرام و قرار داشته باشم؛ولی خب بااین وجود همراه مامان رفتم خونه دایی.

مثل قدیما خونشون باصفا بود و محمد و زن وبچه اش و دخترش مریمم اونجا بودن. خونه شلوغ و پرسر و صدا بود و بچه ها مدام درحال رفت و آمد و بازی بودن. وقتی هیربد باهامون ندیدن متعجب شدن و سراغشو گرفتن. سعی میکردم خونسرد
باشم ولی واقعا نبودم و اومدم تو یه اتاق و مخفیانه به هیربد تلفن کردم اما جواب نداد .شماره امیرعلیو گرفتم.

بعد از چند زنگ پیاپی،جواب داد. صداش آروم بود. ازش احوال و سراغ هیربد که گرفتم ، عصبی شد و بهم گفت چیزیو که بخشیدی اینقدر سراغشو نگیر!

هربار که این حرفو تکرار میکرد بیشتر قلبمو میلرزوند...با مکث و تعلل ازش خواهش کردم فقط بگه کجا هستن!!

اما نگفت و گوشیو قطع کرد. دیگه رو زمین بند نمیشدم!

"عجب احمقی هستم ممن پسرمو با دستای خودم فرستادم تو دهن شیر!

نباید اینکارو می کردم. امیرعلی کینه بدی نسبت به من و سیاوش داره و الان که فکر میکنه هیربد پسر ماست، ممکنه بلایی سر هیربد بیاره. نمی دونم واقعا دارم گیج میشم، نمیدونم با خودم چند چندم...نمیدونم!"

بی حال و بی رمق گوشه ای نشستم و به گوشه ایی زل زدم تااینکه مامان اومد سراغمو گرفت.منو که دید یه گوشه کز کردم و نشستم با ناباوری و چهره محزون نگام کرد و التماس گونه ازم خواست حقیقتو بهش بگم. اما من که نمیتونستم از قضیه هیربد و زندگیم با سیاوش و

تموم گذشته ام چیزی بهش بگم؛یعنی پیش خودم قسم خورده بودم که اولین نفر امیرعلی باشه که همه اون رازهای نهفته و نگفته امو بهش بگم.

مامانو یه جوری دست به سر کردم و بعدش باهم تو جمع رفتیم، سعی میکردم خودمو کمی شاد و سرحال نشون بدم،ولی آخه خیلی سخت بود نقش بازی کردن!!

نگاه های محمدم کلافه ام کرده بود!

خدای من مگه زن نداشت؟مگه دو تا بچه نداشت؟

زنش یه زن کدبانو و خانم و خوش برخورد بود. اتفاقا چیزی از خانم بودن کم نداشت.کلی برای سفره شام تدارک دیده بود و کلی دسر و غذاهای متنوع درست کرده بود که زن دایی گفت کار ساراس.

شایدم از نامزدی من و محمد چیزی نمیدونست که اینقدر با منراحت بود !بعید میدونستم یه زن وجود داشته باشه که گذشته همسرش براش مهم نباشه!

یه مهمونی معمولی بود و به جز بعضا نگاه های محمد،به چیز خاصی مشکوک نشدم و وقتی شب همراه مامان به سمت خونه برمیگشتیم، درحالیکه هنوز تو فکر هیربد بودم مامان از محمد و زنش صحبت به میون آورد. از سارا و خونواده نداشته اش گفت,از اینکه خونواده شو توی تصادف از دست داده و پیش خاله اش بزرگ شده و بعدها هم زن دایی تو روضه اونو دیده و برای محمد پسندش کرده. هیچی از حرفای مامان برام اهمیتی نداشت و رغبتی برای شنیدنش نداشتم.

تارسیدن به خونه یکریز حرف زد و من ساکت بودم. تو خونه بازم به امیرعلی و هیربد زنگ زدم اما جواب ندادن.نگرانیم دیگه داشت خیلی زیاد میشد و تا صبح پلک رو هم نزاشتم.

شب ناآروم و خیلی بدی و پشت سر گذروندم .تا اینکه صبح هیربد خودش بهم زنگ زد و گفت که امیرعلی ازش خواسته بهم تلفن کنه...پیش خودم فکر کردم حتما حدس زده نگرانم.

هیربد خوب و سرحال بود و از اینکه با امیرعلی آشنا شده بوداظهار خوشحالی میکرد.

با تلفن هیربد سنگینی افکار منفی ام کم شد و کلی انرژی خوب و مثبت گرفتم. پس امیرعلی هنوزهم میتونه خوب و مهربان باشه و باید امیدوار باشم.

"امیـرعلی"

-امیرعلی تو حواست به کارات هست؟ این پسره کیه آوردی خونه ات؟!

-آقابزرگ من که نمیتونم واسه همه کارام به شما توضیح بدم!!

-خیلی خب...توضیح نمیخوام...یک کلمه بگو کیه؟!به اون دختره ربط داره؟!

-بله....

-پس حدسم درسته...پسر اون دختره؟؟؟

-اوهوم...

-من نمیدونم چه قصدی داری و چه نیتی راجع بهش تو ذهنت داری ولی ازت میخوام اگه خون من تو رگاته بیخیال از کنار این قضیه رد نشی!

-بیخیال نیستم.

-خیلی خب...خوشحالم که اینو میشنوم ....تو میدونی من مریضم و همه این سالای عمرم منتظر گرفتن یه انتقام خوب و شیرین از این خونواده بودم ولی همیشه نصفه و نیمه تموم میشد...حالا

که بازم فرصتش مهیا شده..ازت خواهش میکنم،از دستش ندی...تو که بیشتر از من زخم خوردی!

-آره..میدونم.

آقابزرگ داشت بازم به روزای تلخ و سخت گذشته ام ،منو میبرد و افکارمو باز درگیر میکرد. بازم یاد ظلم حنا در حق خودم شدم و بیشتر از پیش حالم گرفت!

گرچه حنا به من خیلی بد کرده بود ولی به پسرش انس گرفته بودم و اون یه هفته ای که از اومدنش به خونه ام میگذشت؛بهش عادت کرده بودم و برام همدم خوبی بود...آرامشش بیشتر منو یاد سیاوش می انداخت ولی تا فکرم به اونجا پر میکشید خودمو منحرف میکردم که بازم فکرای دیگه و مزخرفم سراغم نیاد و باعث این نشه که رفتارمو با اون پسر بی گناه عوض کنم!

از اینکه آقابزرگ ،پی به قضیه هیربد و اومدنش به خونه ام برده بود ؛ته قلبم دوست نداشتم...میدونم منو تو فشار و منگنه قرار میداد که انتقاممو بگیرم و همین بهم استرس وارد میکرد.

میدونم از وقتیکه ارسلان از دنیا رفت و پوپک رفت امریکا و بعدشم اونجا با یه مرد امریکایی ازدواج کرد، دچار افسردگی شد ولی همیشه خودشو میخواست محکم نشون بده. منم بعد از چندسال زندگی کردن باهاش، ترکش که کردم بیشتر و بیشتر تنها شد...این میون فقط خان عمو بود که گاهگداری میومد و بهش سر میزد.

گاهی پیش خودم فکر میکردم همه دردای عالم تو سینه من جمع شده...نه پدری نه مادری...نه یه همسر و یا یه بچه که الآن همدمم میشد!!

دیگه دنیا برام چه ارزشی داشت؟؟این چه زندگی بود که سرو سامون نمیگرفت!!

ولی خب اگه بخوام راستشو بگم از روزیکه سرو کله حنا پیدا شد نسبت به زندگیم خیلی هدفمند تر شدم.

همینکه فکر انتقام اومد تو ذهنم یعنی تصمیم برای زندگیم.

شکستن غرور و جریحه دار کردن زندگی و روح حنا؛برام لذت بخش بود....ولی ته تهش هیچوقت به فکر کشتن خودش یا هر ک س دیگه ای نبودم.

حنا هر روز سراغ هیربد ازم میگرفت و منم با حرفام عذابش میدادم،ولی خب یه شب بدون خبر قبلی و هماهنگی اومد دم خونه ام برای دیدن پسرش.

اولش خواستم درو براش باز نکنم ،اما بازم پشیمون شدم و دلم یه جورایی براش سوخت.

هیربدم دلتنگ مادرش بود و حدس میزد یه ارتباطی بینمون باشه ولی دیگه ازم نپرسید.

خب من میدونستم پسر فوق العاده تیزهوشیه و دیر یا زود خودش پی به قضیه میبره.

حنا بازم ازم التماس کرد بزارم هیربد باهاش بره .ولی من قبول نکردم و از دیدن عذاب وحال بدش لذت میبردم.

"حنـا"

دو هفته از رفتن هیربد میگذشت و من نمیتونستم کوچکترین کاری برایدپس گرفتنش بکنم.

اصلا نمیشد با امیرعلی دهن به دهن شد و اذیتش کرد!من خودم با انتخاب خودم اینکارو کرده بودم.ولی خب خوبی این قضیه ،این بود که هیربدم سختش نبود و تازه با امیرعلی رفیق شده بود.

بابت این موضوع خب خیلی خوشحال بودم،چون شک نداشتم اگر زمانی پی ببرن چه نسبتی با همدیگه دارن، نسبت بهم بیخیال نیستن. اما دوری از هیربد و فکرای عجیب و غریبم اذیتم میکردن. تو این میون و درگیرهای فکری که داشتم ، ستاره، که شنیده بود برگشتم ایران و خودش ازدواج کرده و جنوب کشور زندگی میکرد ؛اومد دیدنم.

با دیدنش حالم خیلی خوب شد .یاد همه شیطونیامون میافتادم.اما ستاره تا منو دید، فقط گریه کرد؛ با دیدن گریه هاش، دل منم به درد اومد و تو حصار همدیگه ؛ لحظاتی فقط زار زدیم.

اومدن ستاره ، خیلی آرومم کرد. ستاره پنج سال از ازدواجش میگذشت و یه زندگی تقریبا موفق داشت. با شوهرش تو یه شرکت ساختمونی کار میکردن و هنوز بچه ای نداشت. از زندگیش راضی بود و با حرفاش سعی میکرد کمی دردامو تسکین بده.

اون شبو که ستاره پیشم بود؛امیرعلی به گوشیم زنگ زد .

شمارش که افتاد، یهویی انگار بند دلم پاره شد!

نمیخواستم ستاره از حرفام چیزی بدونه، وقتیم احوال هیربُدُ پرسید گفتم رفته خونه یکی از دوستام.گرچه میدونم باورش نشد و وقتیم امیرعلی به گوشیم زنگ زد اسمشو که دید،بیشتر بهم مشکوک شد. ولی بازم خواستم تودار باشم و با گفتن یه معذرت خواهی از اتاق رفتم بیرون و تلفنو جواب دادم.

صدای امیرعلی که تو گوشم پیچید،حالم انگار عوض شد. سلام کردم و بعدش سکوت!

-هیربد میخوات باهات حرف بزنه

-چرا خودش بهم تلفن نکرده خب؟؟

-چون قبلش من باهات کار دارم.

- .....

-کار برپایی نمایشگاه از فردا شروع میشه ولی من میخوام تو رو دعوت کنم با من و هیربد بیای سفر.

-من؟! سفر؟

- آره تو..من...و هیربد.

-آخه این چطور سفریه؟!

خندید.

-دوستت داره دعوتت میکنه.

-روز برپایی نمایشگاه ما باید باشیم..نمیشه که ..

-مارو لازم نداره!!اونجا مهندس زیاد هست.

-ولی این که نمیشه...هر کسی مسئول پروژه و ایده خودشه.

-اینو قبول دارم..ولی ما میریم و برمیگردیم...فعلاً فردا اولین روز برپایی نمایشگاست.

نمیدونستم بهش چی بگم..مکث کردم وگفتم:

-باشه میام.

نمیدونستم تصمیمم درسته یانه؟؟ ولی خب باید تا آخرش میرفتم.

برگشتم تو اتاق ستاره مرموز و موشکافانه ازم پرسید کی بوده؟

خواستم طفره برم ولی نشد.ستاره خیلی باهوش بود و فوراً فهمید من با امیرعلی حرف زدم. نمیشد مقاومت کنم.ستاره عصبانی و خشمگین شد وداومد نزدیکم؛ تو صورتم داد زد:

-حنا تو چت شده؟!داری با شوهر سابقت دوست میشی ؟خب این یعنی چی؟

میتونستم تندوسریع جوابشو بدم ولی ترجیحا با لحن یواشی گفتم:

-ستاره...من آدم بالغی هستم. خودم میتونم تصمیم بگیرم واسه خودم و زندگیم.

-ولی آخه به چه قیمت؟!تو چیکار کردی؟! بعد اینهمه سال بازم رفتی سراغش؟مگه خل شدی؟بخدا اون الآن به خون تو تشنه اس.

بی تفاوت و بی احساس جواب دادم:

-ستاره اگه اومدی اینجا زخمامو از هم باز کنی لطفا از اینجا برو. چون حقیقتش به جای اینکه آرومم کنی داری حالمو بهم میریزی!

ستاره با نگرانی و چهره درهم و گرفته ای،فقط نگام کرد و بعد از مکثی طولانی گفت:

-توخیلی عوض شدی...حنا!! تو داری به خودت بد میکنی...چرا نمیفهمی؟!زن دایی میگفت به کارات مشکوکه...میگفت

دوهفته اس پسرت نیست و دقیقا نمیگی کجاس!!ولی من نمیتونستم باور کنم که تا این حد!!

-زود قضاوتم نکن...تو هیچی نمیدونی!

اومد روبروم و تو چشمام زل زد.

-بگووو...همه چیو به من بگو...تو که میدونی من چقد دو ست دارم.میدونی تا فهمیدم برگشتی ایران،همه کارامو گذاشتم و اومدم بهت سر بزنم.

نگاهمو ازش گرفتم و گفتم:

-من..تو همه این چند سال خیلی متهم شدم..خیلی قضاوت شدم...به خیانت، به بی وفایی،به هرچی که فکرشو بکنی ..ولی الآن میخوام همه چیو درست کنم.

-درست کن...ولی بدترش نکن!

-آره درستش میکنم.

-تو از امیرعلی جدا شدی و رفتی با رفیق صمیمیش ازدواج کردی...حالا اومدی به امیرعلی چی بگی؟

تو چشماش خیره شدم. داشتم به عواقب کارم فکر میکردم.ستاره ام یکریز داشت حرف میزد.

*****

خیلی سختم بود بتونم همه تحقیر وتشرای امیرعلیو گوش کنم و هیچی نگم.

به من گفت باید جلو ماشین،کنارش بشینم. هیربد صندلی عقب نشسته بود و ساکت بود. گرچه اولین لحظه وقتی منو دید شروع کرد به گله کردن و شکایت که تا کی باید به اونصورت زندگی کنیم؛ولی بعدش از امیرعلی تعریف کرد و از یادگرفتن پیانو و خیلی چیزای دیگه.

ولی من دیگه انگار تحملم تموم شده بود باید هرجور شده همه چیو بهش میگفتم.

امیرعلی ساکت بود و داشت تو جاده رانندگی میکرد،هنوز دقیق اً نمیدونستم داریم کجا میریم! ولی خب امیرعلی از همیشه سرحالتر بود، آهنگی رو پلی کرد و از آینه جلوییش هیربد نگاه کرد و گفت:

-چرا ساکتی آقا هیربد؟

هیربد داشت جاده های اطرافشو نگاه میکرد. تودار و بدون هیچ عکس العملی جواب داد:

-دارم مناظرو نگاه میکنم.

هروقت از چیزی دلخور بود ،اینجوری برخورد میکرد. برگشتم و نیم نگاهی بهش انداختم. نگاهش سرد و ساکت بود.

امیرعلی گوشه چشمی به منم انداخت،انگاری حال منم میدونست.ولی دیگه هیچی نگفت و به سرعت تو پیچ جاده پیچید.

صدای محمد علیزاده تو ماشین پیچیده بود.

*دلی رو زیر پا گذاشتی که قبل تو شکستگی داشت حال من عاشق به کی به جز تو بستگی داشت؟!

تهش واسه من و تو چی داشت؟!

یه گوشه از تمام دنیا تو قلب تو برای من بود کفره ولی میگم چشای تو ،خدای من بود شروعت انتهای من بود.

عشقم اینروزا هوای تو هوامو بد کرده یکی برات دوباره تب کرده...باورکن.. عشقم اینروزا هوای تو هوامو بد کرده یکی برات دوباره تب کرده...باورکن..

عشقم باور کن...که باورم نمیشه تنهایی...

میبینمت هنوزم اینجایی...باورکن...

دلتنگی...یعنی تو!!دلشوره یعنی تو!!!

تو بی من میمیری...میمیرم من بی تو...

هرسه ساکت بودیم و موزیک اونقدر تکرار شد که اعتراض هیربد در اومد و گفت:

-شما دیگه به غیر از این آهنگ موزیک دیگه ای ندارین؟؟ امیرعلی بالبخندی ملیح گفت:

-ولی من این آهنگو دوست دارم.

-آخه خیلی تکرار شد... الآن یه ساعته ما داریم اینو گوش میکنیم.

-باوش...دوست نداری عوضش میکنم.

آهنگو که رد کرد،هیربد گفت:

-داریم میریم شمال؟

امیرعلی با مکث زیرچشمی نگام کرد و هیربد بازم ادامه داد:

-فریالم میاد؟

انگار با پتک تو سرم کوبیدن!!

با چشمای حیرت انگیزم امیرعلی خونسردو نگاه کردم که داشت رانندگی میکرد.

منتظر شنیدن جوابش بودم ،هنوز نمیدونستم این خانم مهندس چه نقشی تو زندگیش داشت؟

با خنده جواب داد:

-آره ..میادش..

جمله اشو که گفت،یه نگاهم به من انداخت. تو دلم انگار اتیشی به پا شد..دلم نمیخواست امیرعلی تو اون اوضاع و احوال به کسی فکر کنه.

خواستم خودمُ خونسرد نشون بدم. سعی داشتم طپ ش نامنظ م قلبمو تنظیم کنم ولی سخت بود. همه این سالا من با عشق امیرعلی زندگی میکردم و به امید اینکه بازم روزی ببینمش و بهش عشقمو ثابت کنم.

تا رسیدن به کلاردشت گاهگداری امیرعلی و هیربد باهم حرف میزدن و من ساکت بودم.

وقتیم یه گوشه کنار قهوه خونه ای نگه داشت .دل و دماغ پیاده شدن از ماشینو نداشتم ولی به خاطر هیربد پیاده شدم.

نمیدونم فکر جدید امیرعلی چی بود؟به قول ستاره باید حواسمو خیلی جمع میکردم،نباید کلاه سرم میرفت.

هوای نسب تاً سرد ولی مطبوع و دلپذیری بود .هوام تاریک شده بود. از اینکه تنها نبودم و پسرمم باهام بود ،خوفی نداشتم.

ویلا در مرکز شهر نبود و تو دل جنگلای اطراف قرار داشت .

نمای سفید با شیروانیهای مشکی داشت و استخر بزرگی جلو ساختمون قرار داشت.

امیرعلی به محض رسیدن به اونجا مارو به داخل راهنمایی کردو زود و سریع شومینه رو روشن کرد.

تموم پرده ها و مبلای داخل،به دو رنگ قهوه ای سوخته و کرم روشندبودن.

از اینکه بعد از دوازده سال بازم اومده بودم شمال،خوشحال بودم ولی اون شرایط کمی عصبی و نگرانم میکرد. امیرعلی که آدامسی تو دهنش داشت و با شادی محسوسی داشت همه جا رو مرتب میکرد ، به من و هیربد که روی مبلی نشسته بودیم ،رو کرد و گفت:

-شما چرا اونجا نشستین؟!

نگاه هردومون به سمت امیرعلی پرکشید. چقدر شاد و سرحال بود!برخلاف روزای قبلش.. علتشو نمیدونستم ولی یه کمی داشتم میترسیدم.

گوشیم که زنگ خورد از فکرم بیرون اومدم. لحظاتی به صفحه گوشیم خیره موندم تا هیربد ،با آرنجش سقلمه ای بهم زد و هشدارم داد تا گوشیو جواب بدم.

به مامان گفتم رفتم شمال. میدونم خیلی سوال تو ذهنش درست کردم ولی باید راستشو میگفتم.

میدونم تو ذهن هیربدم خیلی سوال درست شده بود،ولی ازم نمیپرسید! شاید پیش خودش فکر میکرد من و امیرعلی یه ارتباطی باهم داریم ولی بروز نمیداد.

امیرعلی سه تا پیتزا سفارش داد و بعد با هیربد شروع کرد به حرف زدن.ولی خوب میدونستم حواسش به منم هست. بعد از خوردن شام با وجودی که هوا سرد بود ولی پالتومو رو سرشونه

هام انداختم و رفتم رو تراس،رو یه صندلی نشستم. من الآن تو اون ویلا با پسرم و پدرش تنها بودم. ولی این شرایط ،شرایط خوبی نبود...صدای امیرعلی منو از همه فکرام بیرون کشید.

-عواطف خیلی سردی داری!

نگاهم به جلوم زل زده شده بود . اومد جلوتر و کنارم که ایستاد،بدون اینکه نگاهش کنم از گوشه دیدم ،دستاشو تو جیب شلوار پارچه ای که فی ت پاش بود فرو کرده بود و ادامه داد:

-ارتباط گرمی با پسرت نداری! اصولا همینجوری هستی..بیعاطفه ودسرد!

برگشت و این جملشو تو چشمام زل زد و گفت.

از جام خواستم بلند بشم ،اما نزاشت از جام تکون بخورم وبا دستاش مانعم شد و گفت که بشینم.

سرجام نشستم،با خونسردی نگام کرد و گفت:

-چیه؟میخوای بگی نیستی؟! چرا هستی...تو یه مادر بی عاطفه ای که فقط به فکر خودتی !

الان که کسی پیشمون نبود،پس اشکالی نداشت بازم بخواد بهم توهین کنه. با حرص و بغض گفتم:

-تو خیلی نامردی!!

پوزخند بلندی زد و گفت:

-به نامردی تو نیستم.

-چرا اینهمه سال ازدواج نکردی؟ اگه اینکارو کرده بودی الآن حالت اینجوری نبود!!تو پ ر زخم و دردی!

امیرعلی با حرص و صدای خفه گفت:

-چون ...عاشقت بودم میفهمی؟ زد رو سینه چپشو گفت:

-عاشق بودم...برات میمردم یه روزی...ولی تو بهم خیانت کردی و عشق پاکمو له کردی...بعدش این عشق پاک جای خودشو به کینه و حرص و تنفر داد ..من !همه این سالا بدون هیچ لذتی زندگی کردم!تو همه لذتا رو ازم گرفتی...همه چی؟میفهمی چی میگم؟!..نه..نه تو نمیفهمی!تو هیچی نمیفهمی!اصلااصلاً تو هیچی نیستی حنا...هیچی!!

وقتی اینطوری میگفت انگار قالب تهی میکردم،نمیخواستم اون شخصیتی باشم که امیرعلی میگفت. صداش بازم منو از افکارم بیرون کشید.

-اینجا سرده بیا تو....فردا کلی کار داریم.

منظورش از کار چیه؟!

با همون پوزخند گفت:

-بیا تو نترس...شازده ات خوابه و...

بااخم گفتم:

-بفهم چی میگی امیرعلی!

سریع السیر به سمتم برگشت و بالحن تند و خشمگینی گفت:

-من همه چیو میفهمم...قضیه اینجاست که تو هیچ چیو نمیفهمی!!

ترجیح دادم دیگه چیزی نگم و بی حرف جلوتر ،رفتم داخل.اما از پشت صداشو شنیدم که با همون بغض و حرص گفت:

-باید دردی رو که من کشیدم توام بکشی.باید بشی یکی مثل من..اونوقته که دلم آروم میشه.

برگشتم سمتش. چشماش قرمز بود. رفت سمت آشپزخونه و یه بطری از یخچال در آورد و یه دفعه سرکشید!

خدای من!!

نگام کرد وگفت:

-مممن...

با دست به خودش اشاره کرد.

-من...بیمارم...مریضم!!!خب؟!

لحنش بیچاره وار شد. مثل کسی که هیچی نداره و میخواد با التماس دیگرون بفهمنش!

-من مریض تو هستم . من....

با گفتن جمله آخرش بطریو پرت کرد یه گوشه و صدای مهیبی ناشی از شکسته شدن شیشه توی آشپزخونه، تو فضا پیچید!!

دیگه داشتم ازش میترسیدم. از آشپزخونه اومد بیرون و پرید سمتم. داشتم قدم قدم عقب میرفتم و امیرعلی به سمتم می اومد!با نیشخندی گفت:

-عزیزممم...نترس!

آب دهنمو به سختی قورت دادم و عاجزانه گفتم:

-خواهش میکنم...هیربد اینجاست...حرمتشو نگه دار.

بهم نزدیکتر شد،شعاع نفساش به نفسم میرسید. چشمای زاغشو بهم دوخت،رو صورتش عرق ریزی جمع شده بود.

-میخوام فردا مهمونی بدم..میدونی به چه مناسبتً؟!

زیرخنده زد.

-خب معلومه دیگه...به مناسبت جشن نامزدیم..

میدونستم دیگه تعادلش داره کم و کمتر میشه ولی هیچی نگفتم و ادامه داد:

-خیال برت نداره....فکر نکنی میام تو رو بگیرم که یه پسر ده دوازده داری !

-بس کن ...من هیچ خیالی نمیکنم.

-بزار خوب حالیت کنم...من تو رو اینجا نیاوردم که بخوری و بخوابی هم تو..هم آقاپسرت!!

من فردا با فریال نامزدی

میکنم...ولی قبلش تو رو آوردم اینجا که خوب حالیت کنم ؛هیچ جایی تو ذهنم نداری و فقط و فقط بخاطر ادای دینت نسبت به خودم و گذشته میخوام اینجا باشی و باهام دوست باشی .

-خفه شووو...تو دیگه داری شورشو در میاری!

همینکه اینو گفتم اصلا نفهمیدم یهو چیشد!!؟

دستشو بلند کرد و یکی محکم تو گوشم زد و فریاد کشید:

-با من حق نداری اینجوری حرف بزنی!

-متأسفم برات امیرعلی...تو فقط اسمت یه مهندس ...تو درواقع هیچی نیستی یه آدمی پر از بغض و کینه که اطرافیانت با چشم و هم چشمیای الکیشون بادت کردن...فقط همین!!

-باادب باش لطفاً.

-ببین من نمیخواستم الآن و تو این موقعیت این حقیقتو بهت بگم..ولی تو دیگه داری کفریم میکنی!

نفسم داشت بند می اومد.گرمم شده بود و هنوز دستم رو گونه ام بود؛از یه طرف دیگه ام حالم بد بود گریه ام گرفت.اشکام بدون اینکه هیچ قدرتی بتونه مهارشون کنه، رو گونه ام لغزید . امیرعلی که تو چشمام خیره بود، لباشو تر کرد ؛بعدش با چشمای قرمزش تو چشمام غرق شد و گفت:

-هر آدمی بالاخره یه روزی به چیزی یا کسی که ترک کرده برمیگرده!نه اینکه بخواد دوباره به دستش بیاره، نه اینکه بخواد دوباره داشته باشدش..یا اینکه دوباره باهاش باشه،نه....اشکهایی هست که باید ریخته بشه،ممکنه چند روز بعد...ممکنه سالها بعد...ولی بالاخره هر آدمی یه روزی میاد سراغ اشکای به تعویق افتادش.

دماغمو بالا کشیدم...الآن دیگه به دیوار رسیده بودم و بهش تکیه دادم و امیرعلی در فاصله یک قدمیم بود. با نفسای بریده بریده ام گفتم:

-من..من میخوام بهت بگم...هیربد پسر توئه..من بهت خیانت نکردم..اینو قسم میخورم.

چشمای قرمز و وحشیش یهو گرد شد و با حیرت به صورتم زل زد. دستی به صورت خیس و داغونم کشیدم و گفتم:

-امیرعلی...تو پدر هیربد هستی...قسم میخورم که دارم راستشو بهت میگم.

با چشمای زاغ، وارفته و درمونده همونجا رو زمین نشست و به جلوش زل زد.

کنارش نشستم و با صدای گریانم گفتم:

-نتونستم بهت بگم. چون میترسیدم. چون باخودم میگفتم پدربزرگت اونودازم میگیره. چون میخواستم یادگاریتو بردارم.

قطره اشکی از چشماش سر خورد روی گونه هاش؛به گوشه ای خیره مونده بود. سرد و بی احساس تو یه لحظه گفت:

-اصلا ازم نخواه باورش کنم! میخوای بیشتر از همیشه داغونم کنی؟!

کنارش رو زمین نشستم ؛ نگاش کردم و گفتم:

-امیرعلی من به خاطر گفتن اینهمه راز برگشتم اینجا...تا بهت بگم که من همه این سالا عاشقت بودم و با خیال تو زندگی کردم.

رنگ نگاهش فرق کرد،خودشو یه کمی جمع و جور کرد و با زهرخندی گفت:

-با فکر کردن به من، به شوهرتم خیانت کردی!موندم تو چطور آدمی هستی؟!

فکر کردم اون حرفم خوشحالش میکنه!ولی اصلا خوشحال نشد و با بغض و کینه همه حرفامو رد کرد و بعدشم رو کاناپه دراز کشید.تو حال خودش دیگه نبود و داشت هذیون میگفت. یه

پتو روش انداختم و خودم رفتم طبقه بالا.حال منم بد بود.الان که به امیرعلی قضیه هیربُدُ، گفته بودم یه کمی آروم شدم ولی چیزای دیگه اذیتم میکردن.

به هیربد سر زدم. خداروشکر سرو صداها بیدارش نکرده و خوابیده بود. به اتاق دیگه رفتم و چمدونمو اونجا گذاشتم. شب سختیو پشت سر گذروندم. حجم فکر وخیالات زیاد نمیزاشت آروم باشم.

روز بعد خیلی استرس داشتم. اینکه امیرعلی بخواد با من چطوری برخورد کنه؟!ولی برخلاف همه فکر و خیالم ؛همه چی به نظر عادی به نظر میرسید و امیرعلی درحال تدارکات مهمونی شب بود.یه آقایی داشت بهش کمک میکرد و وقتی منو دید خیلی خونسردانه بهم گفت:

-خونه رو یه کمی براش گردگیری کنم!

زکی!!فکر کرده من نوکر پدربزرگشم؟!دیگه دلم نمیخواست بیشتر از اون خفت بکشم. جوابشو ندادم و رفتم تو آشپزخونه تا از یخچال چیزی واسه خودم بیارم و بخورم. اما هیربد بیرون بود ؛خیلی خوب میتونست خودشو سرگرم کنه.

شیشه خورده های شب قبل هنوز رو زمین بود و جمع نشده بود ،ترسیدم پای کسیو ببره ، به همین خاطر یه جارو آوردم و درحال جمع کردنش بودم که امیرعلی اومد روسرم ایستاد و گفت:

-خوبه...از همینجا شروع کن! باید خونه برق بزنه.

محکم جلوش ایستادم و با اقتدار گفتم:

-اشتباه فکر کردی ..من نوکر تو نیستم...دیشب بهت گفتم چرا اینجام و همه توهیناتوچرا تا حالا قبول کردم.

-مسخره اس!لابد میخوای باورکنم؟! پس اینهمه سال چه غلطی میکردی؟ چرا تا حالا به سرت نزده بود بیای این مزخرفاتو تحویلم بدی!!

-من الانم که برگشتم شدیدًا احساس خطر میکنم...ولی دیگه نتونستم این رازو مخفی نگه دارم ! چون هیربد داره بزرگ میشه و اون...یکی دیگه رو پدر خودش میدونه...و نباید اینجوری فکر کنه.

لبخند تلخی زد و گفت:

-خوبه که الآنم به این نتیجه رسیدی که یه کم به خودت بیای !!

یهویی لحنش تند شد و با خشم داد زد:

-ولی من خر نیستم!!الانم گوشام دراز نیست که این خزعبلات تو رو گوش کنم و مث فیلم هندیا بگم میسی عزیزم از صداقتت...میسی که برگشتی و بعدشم بازم عاشقت بشم.

-صداتو بیار پایین..هیربد میشنوه!

-بزار بشنوه...مگه یه پای قضیه اون نیست؟! چیه دوست نداری بدونهذمادرش چیکاره بوده؟؟

-بس کن!!!توهینات دیگه دارن زیاد میشنا!! مجبور نیستم دیگه تحملشون کنم..من اومدم بهت بگم هیربد پسر توئه و تو اون شرایط بد فقط به خاطر اینکه اسم یه پدر تو شناسنامه اش باشه من با سیاوش ازدواج کردم.

اونقدر صدای خنده اش بلند بود که خودم یکه خوردم.با قهقهه خندید و گفت:

-عجب داستان جذابی درست کردی...واقعاً تحت تأثیر قرار گرفتما..هههههههههه...

جارو رو سمتی پرت کردم و بی توجه بهش؛به سمت در خروجی داخل ساختمون رفتم و با حرص گفتم:

-دیگه اینجا موندنو ترجیح نمیدم...من راز دلمو بهت گفتم،حالا باور میکنی یانه به خودت مربوطه...منم دیگه نه ارتباطی باهات دارم نه هیچ چیز دیگه ای!

دنبالم کرد و عاصی شده گفت:

-تو هیچ جا نمیری.

صداش اونقدر سهمگین و خشن بود که سرجام متوقف شدم.اومد جلوم ؛ دقیقاً رخ در رخم شد و گفت:

-نزار سگ بشما؟!...تو اینجا میمونی.

نگاه کرد. بعد نفسشو فوت کرد بیرون.

- میمونی و ثابت میکنی حرفت راسته!

مخالفتی نکردم و به آشپزخونه برگشتم،بدون هیچ حرفی!بغضی تو گلوم داشت آتیش میگرفت. بی حرف به کارم مشغول شدم و دیگه ندیدمش.رفته بود تو حیاط و داشت واسه هیربد؛ بادبادک میفرستاد هوا....نمیدونم تو دلش چی میگذشت؟!چند درصد از حرفمو باور کرده بود؟؟

دوست داشتم ببینم ارتباطش با هیربدچطوره؟تغییر کرده یانه!؟ دو سه نفر ،ظرفای پر از میوه و شیرینیو بعدظهر همون روز داخل ساختمون آوردن و سر میزا چیدن.

حالم اصلاً خوب نبود!داشتم یخ میکردم.امشب مراسم نامزدی امیرعلی بود و من باید همه دردای قلبمو دونه به دونه تحمل میکردم.

امیرعلی خودشو به نحو احسنتی آراسته بود.کت و شلوار زغالی رنگ و شیکی پوشید و بوی عطرش تو تموم خونه

پیچید.درحالیکه داشت ساعت استیل خوش فرم و جدیدشو رو دستش می بست "به من و هیربد که با همون لباسای خودمون رو مبلی نشسته بودیم "گفت:

-شما چرا لباساتونو عوض نکردین؟!

هیربد به من نگاه کرد؛منتظر بود من پاسخگو باشم. نفسی تازه کردم و گفتم:

-تو نگفته بودی مراسم نامزدیتو اینجا برگزار میکنی! ماهم لباس مناسب نداریم!

خیره و متفکرانه به هردومون نگاه کرد و یه قدم که نزدیکتر شد

،گفت:

-خیلی خب...هیربد تو برو یه چیز مرتب بپوش..مجلسیم نباشه اشکالی نداره.

روشو به سمت من برگردوند و ادامه داد:

-تو هم ....لباس اینجا هست که بپوشی...همراه من بیا!

خودش جلوتر رفت و من و هیربد هنوز سرجامون بودیم. چند قدم که رفت ،برگشت و حیرتزده گفت:

-شما که هنوز نشستین؟!

هردومون گنگ بودیم. هم من، هم هیربد!از جام بلند شدم و درحالیکه دست هیربد تو دست داشتم پشت سرش راه افتادیم و رفتیم طبقه بالا.

در اتاقی رو باز کرد و همونجا ایستاد. با نگاهش خواست بهم بفهمونه که هیربُدُ بفرستم بره.

همینکارو کردم و رو به هیربد گفتم میتونه بره از بین لباساش یکیو انتخاب کنه و بپوشه.

هیربد قبول کرد و داخل اتاقش رفت.

وقتی هیربد رفت،نگاهم کرد و خودش اول داخل رفت و درو باز گذاشت که برم داخل.

پشت سرش داخل شدم. فکر میکنم اتاق خودش بود. یه تخت گوشه اتاق بود و روبروش کمد بزرگ دیواری بود که مستقیم رفت سراغش و بازش کرد. دوقدم رفتم جلو و منتظر شدم ببینم چه لباسی برام میاره که بدون اینکه نگام کنه با لحن جدی و بی احساسی گفت:

-همیشه شال می پیچی دور خودت؟!

برگشت و نگام کرد:

-تو اروپام همین کارو میکردی؟!

از وقتی که پیش سیاوش بودم و برام از باورا و اعتقاداتش میگفت ،حتی تو لندنم روسری سرم کردم. تازه اونموقع میفهمیدم اینجوری با حجاب چقدر راحت ترم. بهم حس آرامشی میداد که هیچوقت احساسش نکرده بودم.

بالحن ملایم ویواشی گفتم:

-اینجوری خیلی راحت ترم.

یه نگاه سرد و یخ بهم انداخت و با غیظ لباسی از داخل کمد بیرون کشید و رو تخت پرت کرد.

-بیا اینو بپوش.

نگاه کردم. دیدم یه لباس ساده و سیاه وسفیده! آستینای پف دار و یقه باز سفید.اصلاً لباسای خودم که مجلسی نبودن هزار بار از این بهتر بودن.

با اخم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-من اینو نمی پوشم!

محکم و جدی گفت:

-میپوشی... چون لباس نداری!منم لباس پوشیدن مهمونام تو مراسم نامزدیم برام خیلی مهمه.

-ولی این خیلی کوتاهه!من این لباس کوتاه بازو نمی پوشم.

-آهان! بخاطر کوتاهی نمی پوشی؟

-من نمیتونم با این لباس بیام پیش مهمونات!

یه کم نگاهم کرد و گفت:

-ادای قدیسه هارو در میاره.

با حرص گفتم:

-من ادا در نمیاررم.

امیرعلی به سمت کمد رفت و بعد چند دقیقه یه چیزی پرت کرد طرفم و گفت:

-لباستو بپوش.

یه ساپورت بهم داده بود،گوشه لبمو جوییدم.

-لباسای خودمو میپوشم.

-منو سگ نکن!عصبی میشما!!بپوش.

یه نگاه به لباسا کردم،

-نمیخوام بپوشم.

زیر آرنجمو محکم گرفت که نفسم رفت و گفت:

-می پوشی یا تنت کنم؟!

از شنیدن حرفش یکه خوردم!!همونجا ایستاد و بهم زل زد.

-بپوش!

-برو بیرون.

زد زیر خنده و بعد زل زد بهم.

- برو بیرون وگرنه نمیپوشم.

- غلط میکنی!

به سمتم هجوم آورد و فکمو گرفت و تو صورتم داد زد:

-من خیلی باهات کار دارم...فکر نکن با گفتن اینکه بچه ات، بچه منم هست تمومه؟!نخیر.....هیچ فرقی برام نداره و من کار خودمو میکنم.

احساس میکردم فکم داره خرد میشه زیر دستاش. چشمامو درشت کردم. فکمو رها که کرد با هر دو دستم گرفتمش و شروع کردم به ماساژ دادن.

جدی شده بود و نگاهش به گوشه ای خیره مونده بود.

بعدش به سرعت رفت سمت در و گفت:

-زود بپوش و بیا پایین.

از اتاق که رفت بیرون، خوشحال شدم که از اونجا موندن صرف نظر کرد.

لباسو پوشیدم، فیت بدنم بود؛ ساده ولی تن خورش خوب بود! تو آینه که نگاه کردم بهم می اومد.

شالمو برداشتم و دور سرم زدم و از اتاق اومدم بیرون.از آرایش صورتم چیزی نداشتم به غیر از یه رژلب صورتی که زودتر زده بودم.

از پله ها اومدم پایین تا منو به اونصورت دید؛ فوراً اومد سمتم گفت:

-شالتو برداررررر.

با خونسردی گفتم:

-نمیشه من اینجوری راحت ترم.

-میگم بردار...من اینجا آبرو دارم...این مسخره بازیا چیه در میاری؟؟؟

-اینا باور و اعتقادات منن...تو فک کن الکی !

-مسخره بازی درنیار...نزار منم سگ بشممم..چون فقط پاچه خودتو میگیرم!

معلوم نبود چشه؟!!!انقدر که عصبی و خشن بود ازش ترسیدم.

رفتم گوشه ای و گفتم:

-خیلی بی غیرتی!

بازم خندید و گفت:

-عزیزم...غیرتو برای افراد درجه یک زندگیت باید به خرج داد نه تو!!! توهیشکی من نیستی!

همون لحظه زنگ خونه به صدا در اومد. از دو تا آقایی که اونجا مشغول تدارکات بودن ،یکیشون درب خونه رو باز کرد.مثل اینکه مهمونا داشتن می اومدن.

از پشت پنجره نگاه کردم ؛ ماشینی رو دیدم که اونطرفتر،کنار استخر پارک کرد.پیام بود ولی انگار تنها نبود و خانمی هم باهاش پیاده شد.

با وارد شدنش به داخل ساختمون ،سرو صدایی به پا کرد و شروع کرد به حرف زدن وشلوغ کاری.

امیرعلی به استقبالشون رفت و من وموندم و هیربد.

دستی رو سرش کشیدم .نگاهم کرد و هیچی نگفت،احساس میکردم خیلی حرف واسه گفتن داره ولی نمیگه!

منم هیچوقت نمیتونستم باهاش گرم و صمیمی باشم،بیشتر وقتا سیاوش نازشو میخرید و پای درد و دلاش می نشست. شاید به همین خاطر بود که رفتن و جدایی سیاوشم براش سخت بود.

شاید امیرعلی راست میگفت! شاید من تو مهر و عاطفه برای هیربد کم گذاشته بودم. ولی همش به خاطر شکستایی بود که تو زندگیم خورده بودم و دردای زیادی بود که کشیده بودم.

صدای مهندس پیام منو از فکرام بیرون کشید:

-ا...شمام اینجاین؟؟؟جاالبه.

بهش نگاه کردم،دیدم اون خانم جوانم کنارش ایستاده. تیپ و آرایش غلیظ و منحصر به فردی داشت. موهای قهوه ای روشن که از جلو کوتاه بود و همه رو پیشونیشو گرفته بود.

سلام کردم . پیام با همون لبخند کمرنگی که رو لب داشت رو به همون دختر گفت:

-یاسی جون ایشون همکار و مهندس شرکت هستن؛خانم جاوید.

دستشو به سمتم دراز کرد و باهام دست داد اما نگاهش پر از تعجب بود و میدونستم ظاهر من شاید باعث تعجبش شده!!

کم کم مهمونای دیگه هم سررسیدن. همش سعی میکردم هیربُدُ تنها نزارم و شش دانگ حواسم بهش بود.

بیشتر مهمونا جوون بودن. حالم خوب بود تاوقتی فریالو دیدم.

یه دختر بلندقامت و خوشگل که استایلش حرف نداشت.

یه لباس مجلسی به رنگ آبی فیروزه ای تنش بود و همه موهای مشکی رنگشو اتوزده و روی شونه هاش پریشان و گوشواره های بلندی هم به گوشاش آویزون کرده بود.

اینطوری خیلی خاص و زیبا به نظر می رسید و زیباییش توی جمع می درخشید. خوشگل و برازنده امیرعلی بود.

امیرعلیم مدام تو دور و برش بود و تنهاش نمیزاشت. وقتی اومد یه آقای موسفید و یه خانم مسن هم باهاش بودن،فکر میکنم پدر و مادرش بودن.

یه لحظه یاد پدر و مادر خودم و چند سال پیش افتادم. جسمم انگار فقطدتو مهمونی بود،اصلاً حواسم سرجاش نبود .بعد از شام مفصلی که امیرعلی همه چیو از بیرون سفارش داده بود؛کناری نشسته و داشتم اطرافیانمو نگاه میکردم. هیربدم بعد از شام رفت بالا و گفت میره که استراحت کنه.

همونجا بود که پیام از بین مهمونا با لیوان نوشیدنی که بدست داشت اومد سمتم. رو چهره همیشه شادش،هنوز لبخند بود .

نگاهش خیلی تیز بود.

باحالت خاصی تماما براندازم کرد وگفت:

-خوبین شما؟!

دستی به گوشه شالم کشیدم و گفتم:

-ممنونم.

اومد روبروم وایستاد و با زل زدن تو چشمام ،گفت:

-فک نمیکردم تا این حد....

با همون دستش که لیوان و بدست داشت ،بهم اشاره کرد:

- تیپت خیلی خاصه...میدونی!؟؟با این تیپ و قیافه بیشتر تو،توی دید هستی..این حجاب و قیافه هیچی از خوشگلیات کم نکرده.

حرفی نزدم و با خنده ای موذیانه گفت:

-ای شیطون...راهشو خوب بلدیا...خخخخخ.

سربلند کردم و بهش نگاه کردم. بازم دستی به سرو صورت و ته ریشش کشید و با لحن آروم و کشیده تری؛ادامه داد:

-میدونی من اصولا زنایی رو دوس دارم که سرسختن...میدونی؟؟ این خویشتن داریت بیشتر جذابت کرده...اصلاً نداریم همچین چیزی!!مگه میشه ؟مگه داریم؟یه کسی مثل تو با این قیافه جذاب تو اروپا زندگی کرده باشه و اینقدر خویشتن دار و محجبه باشه؟

-جناب مهندس فکر نمیکنی خیلی تند رفتی؟!

باخنده بلندی گفت:

-نه بابا...من تند نرفتم تو خیلی کندی! میدونم با امیرعلییه سر و سری دارین ولی خب از امیرعلی بهترونم هست...نیست؟؟ خواستم آروم باشم، میدونم از نوع مردایی مثل پیام زیاد هستن،لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

-ببین آقا پیام...شما که ماشالله هزار ماشالله ،دختر خوب و جذابی همراهت بود ...دیگه چرا اینقدر حرص میدی؟؟ یکم از نوشیندیشو خورد و بازم با خنده گفت:

-پدربزرگم همیشه میگفت زنها فرشته ان...خب..منم دوست دارم فرشته زیاد دورم باشه.

عجب بچه پررورییه!!خواستم حرفی بزنم ،اما اومدن امیرعلی به اونجا از حرف زدن منصرفم کرد. میشناختمش...از نوع نگاهش خوب میفهمیدم حسادتش بازم به اوج رسیده؛خوب میدونستم اگه حتی الانم ازم متنفر باشه بازم ،حسود و خودخواهه و چشم نداره کسیو کنارم ببینه.

داشت پوست لبشو می جویید و باهمون حال پیامو نگاه کرد .

پیامم با خنده رو لبش؛به سمتش چرخید و شروع کردن حرف زدن باهم که من تو اون سروصدا و شلوغی چیزی از حرفاشون نشنیدم.

اما بعدش امیرعلی به سمت من چرخید و گفت:

-لطفا بیاین تو جمع... اینقدر دور نشو!

پیام خنده ای کرد و با اومدن دختری که همراهش به مهمونی اومده بود ،همه چیو یادش رفت و از اونجا رفت. من موندم و نگاههای سرزنش گر امیرعلی.

نگاهمو ازش گرفتم و امیرعلی با لحن خشکش گفت:

-بیا تو جمع...میخوام نامزدیمو اعلام کنم.

خیلی حالم بد بود...تحمل اون وضعیت و قبول اون شرایط که همسر امیرعلیو کنارش ببینمو نداشتم.

ولی خب چاره ای نداشتم،با بغضی که تو گلوم گیر کرده بود...همراهش راه افتادم و رفتم تو جمع.

امیرعلی کنار فریال و پدر فریال ایستاده بود و همونجا نامزدیشو اعلام کرد. همه براش دست و سوت زدن .فریال از خوشحالی سر از پا نمیشناخت و دست امیرعلیو محکم تو دست گرفته بود!

امیرعلیم دست دیگشو حائل فریال کرده بود و محکم گرفته بود.

داشتم لحظه به لحظه از درون آتیش میگرفتم و میسوختم! بیصدا و بدون اینکه کسی بفهمه!

شاید هیچکس،حتی خود امیرعلیم فکر نمیکرد همه این سالها توی غربت حس اینکه کس دیگه ای توی زندگی امیرعلی باشه چقدر عذابم میداد، و حالا نمیتونستم این غم و درد بزرگو تحمل کنم.

گروه ارکستری که اومده بودن و از دوستای امیرعلی

بودن؛شروع کردن به نواختن و همه دست میزدن و میرقصیدن.

امیرعلی و فریالم شروع کردن به رقصیدن. تو حال و اوضاع گندی که داشتم،ترجیح میدادم نگاهشون نکنم. دیگه انگار بازم سردردام داشت شروع میشد. نمیتونستم اونهمه سروصدا رو تحمل کنم،رفتم طبقه بالا که متوجه شدم در اتاقی که دیشب اونجا استراحت کرده بودم قفل بود . بیخیالش شدم. دستمو رو گلوم کشیدم و حالم هر لحظه بدتر میشد ! سریع به طبقه پایین برگشتم، همه برقا خاموش بود و صدای موزیک اونقدر بلند بودکه کسی صدای کسیو نمی شنید. باوجودیکه هوا خیلی سرد بود و سوز سرما می اومد اما ترجیح دادم برم بیرون. همه اش داشتم به این فکر میکردم که هیربدم تو اتاق بالا بود، اگه در اتاقشو نبسته باشه چی؟کسی یه وقت اذیتش نکنه؟!!واااای خدای من!

هجوم فکرای بدم باعث شد بپرم تو و سریع برم طبقه بالا. با سر درد بدی که داشتم به هیربد سر زدم. خوابیده بود. همونجا کنار تختش نشستم و یه کمی گریه کردم، دیگه نمیتونستم مثل سالای قبلم فکر کنم. اینجور مهمونی ها واقعا برام بی معنی بود.

اینا باور و اعتقاداتی بود که همه این چندساله بدست آورده بودم و دیگه میدونستم چرا زندگی میکنم.دیگه زندگیمو هدفمند میدونستم.

نمیدونم کی کنار هیربد خوابم برده بود،یهویی احساس کردم چیزی رو شونه هامه!

سریع از خواب پریدم. نگاه کردم دیدم دست امیرعلی رو شونمه .تا واکنش منو دید یه قدم عقب رفت و گفت:

-جات خوب نیست...چرا اینجوری خوابیدی؟!

کتش تنش نبود ،اما هنوز خوشگل و مرتب بود!

با تکونی که به خودم دادم احساس دردی خفیف از ناحیه گردنم کردم.با دستم آروم ماساژ دادم اون قسمتو؛ بعد آروم از جام بلندشدم. خونه آروم شده بود و انگار مهمونی تموم شده بود.

امیرعلیو نگاه نمیکردم اما سنگینی نگاهشو رو خودم احساس میکردم.

-چرا تا آخر مهمونی نموندی؟

خواستم خودمو خونسرد و بی تفاوت نشون بدم.

-سر درد داشتم.

-ولی این مهمونی واسه من خیلی مهم بود.می بینی که نامزدیمو اعلام کردم.

سرمو بلند کردم و تو چشماش نگاه کردم.

با جدیت و خیلی محکم گفتم:

-واسه تو مهم بود... نه من!!!

-آهان...حسودیت شده؟!

پوزخند بلندی زدم و گفتم:

-آخه به چی حسودیم بشه؟

اومد جلوم ایستاد. نزدیک نزدیکم!! یه طوری که بوی عطر و نفساشو حس میکردم.

-به من...به فریال که میخواد شریک زندگیم بشه!

-خیلی توهم زدی!! من دیگه اصلاً به تو فکر نمیکنم.

با خشم و عصبانیت فریاد زد:

- پس اون کی بود میگفت همه این سالا به فکرم بوده؟!!

خواستم از اتاق خارج بشم. خیلی میترسیدم هیربد بیدار باشه و حرفامونو بشنوه،اما آرنجمو

محکم گرفت و گفت:

-کجاا؟

تندی به سمتش برگشتم و صدامو یواشتر کردم و گفتم:

-گفتم... ولی الآن میفهمم که خیلی اشتباه کردممم!!

اینو گفتم و آرنجمو محکم کشیدم و از اتاق رفتم بیرون.

دنبالم کرد و تو راهرو اومد جلومو سد کرد و گفت:

-چون الان میخوام زن بگیرم پشیمونی که چرا بهم فک کردی؟؟ نخواستم نگاهش کنم.راستش تاب و تحمل نگاه سنگینشو نداشتم!!

بازم داد زد تو صورتم و گفت:

-تو غلط کردی که این فکرو کردی.

حرفش خیلی موجب تعجبم شد!! شاکی تو صورتم نگاه کرد و گفت:

-فک نکن میخوام زن بگیرم دیگه کاری به کارت ندارممم. اتفاقاً الان بیشتر میخوام کنار باشی.

با چشمای حریصش نگام کرد و دستشو به سمت شالم آورد و خواست برش داره. خواستم جیغ بکشم اما یهویی یاد هیربد و وجودش تو اتاق افتادم.به همین خاطر خواستم از دستش فرار کنم و سریع پریدم تو اتاقی که کنارم بود. همون اتاق خودش.

درو پشت سرم بستم اما زورش زیاد بود. صداش اومد:

-ببین ...فک نکن با این کارات میتونی از دستم فرار کنی...نه..!من احمق نیستم...من حواسم هست.

نمیتونستم دیگه مقاومت کنم و یه لحظه تعادلمو از دست دادم و به گوشه ای پرت شدم...اومد تو اتاق و رو سرم ایستاد...کاملاً بهم احاطه داشت. از ترس داشتم پس می افتادم. انگاری میفهمید حالمو.

پوزخندزنان جفت دستاشو به کمرش گرفت و گفت:

-خیلی احمقی!

تموم بدنم یخ کرده بود. اگه بلایی سرم میاورد باید چیکار میکردم؟آب دهنمو به سختی قورت دادم و خودمو جمع و جور کرده و سرجام نشستم.

با همون پوزخند نگام کرد و گفت:

-تو یا احمقی یا خودتو میزنی به حماقت!

با حرص گفتم:

-من احمق نیستم تو دیوونه ای.

-ههه...دختر دیوونه من با کسی شوخی ندارم حوصله این اداها رو هم ندارم. مثل اینکه یادت رفته چه قولی بهم دادی؟..تووو دوستمی . حوصله نق زدنم ندارم...فهمیدی؟!! .یا حالیت کنم؟ تو چشمای سردش نگاه کردم!!خدایا آدمات چرا اینقدر عوض میشن؟آخه این امیرعلی اون امیرعلی چندسال پیشته؟!اون امیرعلی مهربون و پاک!

-چرا اینقدر عذابم میدی؟ با حرص گفت:

-هیچی مثل عذاب تو منو آروم نمیکنه.

-من برای گذشته متأسفم...ولی اینکارا که الآن فایده ای نداره...من برات همه چیو توضیح میدم.

-زودباش شالتو دربیار.

به عقب رفتم و گفتم :

-دیوونه شدی؟!

-دیوونه نیستم...خیلیم سرحالم.

-بس کن امیرعلی!

نعره ای زد که پرده گوش من هیچی ،گلوی خودشم پاره شد:

-سااکت شو!کاریو که گفتمت انجام بده.

-من اینکارو نمیکنم...گناهه!

پوزخند قهقهه دارش با خشمش عجین شد وگفت:

-گناه؟! ببین کی داره از گناه واسم حرف میزنه؟!

یهویی جدی شد و ادامه داد:

-چطو روزایی که عشق پاک من بدبختو نمی دیدی و به سیاوش فک میکردی نمیگفتی گناهه؟!

-تو مغزت بیماره...نمیخوای واقعیتو قبول کنی...نمیخوای حرفامو گوش کنی.

-خفههههه....

-تنها سلاح گرمت همین یه کلمه اس...تو مریضی.

وحشی شد! وحشی یعنی اینکه بخواد بهم بچسبه و در گوشم بگه:

-زودتر گفته بودمت که کسایی مثل تو فقط به درد لای جرز میخورن.

جفت دستامو تو دستش گرفتو از پشت سر منو محاصره کرد و گفت:

-فک نکن احمقم و به راحتی از کنار تو و اون سیاوش خائن میگذرم...اگه اینهمه سال نیومدم دنبالت بگردم فقط به این خاطر بود که دیگه وجودت اصلاً برام مهم نبود...ولی الآن که با هردوپای خودت برگشتی نمیتونم بیخیالت بشم.

-تو یه آدم عقده ای هستی.

خندید . جیغ کشیدم:

-امیرعلی!!

-باید عادت کنی عجیجم!

با حرص جیغ زدم:

-تو مریضی.

بازم وحشی شد. ولی اینبار رحم نکرد و پرتم کرد روی تخت ؛ با هجوم اومد سمتم شالمو از دور سرم بیرون کشید و پرتش کرد گوشه ای. حس کردم الآنه از ترس سکته کنم... جفت دستامو بالای سرم تو چنگش گرفت و سرشو تو موهام فرو کرد.احساس کردم جونم تموم شد!! قلبم ایستاد!تنم پر بود از وحشت.

فقط جیغ زدم:

-معذرت میخوااام ...ببخشید!

با گریه و التماس ادامه دادم:

-دیگه تکرارش نمیکنم.

زجه زدم:

-تو رو جون هیربد...ترو به عشق پاک گذشتمون قسمت میدم...امیرعلی تروخداااا.

یهو انگار برق سه فاز بهش وصل کردن...به سرعت بلند شد و رفت. باورم نمیشد! بلند شد و رفت! باورم نمیشد ازم گذشته. تنم مثل بید میلرزید. میخواستم بلند بشم ولی نمی تونستم...به سقف خیره شده بودم.

این چه سرنوشتی بود من داشتم؟!همین الآن تو چنگ عشقم ...
شوهر سابقم بودم....پنجه هاش عین پنچه یه گرگ چشم سبز و وحشی بود.

صدای کوبیده شدن در سرویس اتاق که اومد حواسم جمع شد. از جام بلند شدم. صدای باز شدن شیر آب اومد و فهمیدم رفته

حموم. از جام بلند شدم و با پاهای بی رمق و کم جونم از اتاق خارج شدم. حس خیلی بدی داشتم.

نمیتونستم قبول کنم تا لحظاتی پیش تو محاصره مرد نامحرمی بودم.هجوم افکارم کلاً درگیرم کرده بود. از اتاق اومدم بیرون و رفتم پیش هیربد. دیگه نمیتونستم برم اتاق بغلی که شب قبل اونجا استراحت کردم!

شب پر از استرسی رو پشت سر گذاشتم. اتاقو قفل و کلید کرده بودم ولی بازم از خواب می پریدم و سرجام می نشستم،احساس میکردم کنارمه .

روز بعد؛ با صدای هیربد از خواب پریدم. رو سرمو گرفته بود و داشت نگاهم میکرد.

خودمو کمی جمع و جور کردم،هنوز لباسای مهمونی شب پیش تنم بود. هیربد هاج و واج نگام کرد و گفت:

-مامی...چرا اینجا خوابیدی؟!

تو جام نشستم و گفتم:

-دوست داشتم پیش تو باشم...تو خوب خوابیدی؟

هیربد متفکرانه نگام کرد و درحالیکه به سمتی میرفت و رفتار و حالتاش نشون میداد خیلی بیقراره،گفت:

-سروصدا زیاد بود خوب نخوابیدم..بعدشم...

حرفش باعث درست شدن تشویش بدی تو دلم شد. از جام پریدم و یکه خورده و مردد گفتم:

-بعدش چی؟

خیلی میترسیدم حرفای من و امیرعلیو شنیده باشه!

نگاهشو ازم گرفت و درحالیکه داشت تو اتاق قدم میزد و خیلی خوب میدونستم همه حالتاش از استرس و اضطرابش شکل میگیره؛گفت:

-من...من فکر میکنم راستشو بهم نمیگی!

قلبم هری ریخت!!یعنی میخواست چی بگه؟!

-چرا باید منو ببری خونه اش و الآنم باهاش بیایم سفر؟...آخه مگه این کیه؟؟...تو به خاطر این از پدر جداشدی

درسته؟...میخوای باهاش ازدواج کنی؟...نکنه عشق قدیمت بوده؟!!

عصبی و شاکی شدم و تقریباً داد زدم:

-بسه دیگه...این حرفا رو از کجا یاد گرفتی؟؟ اومد جلوم ایستاد و تو چشمانم که نگاه کرد

،گفت:

-تو نشونم دادی...وقتایی که بچه بودم و میخواستم بخوابم از عشق اساطیری برام حرف میزدی...از کسیکه همیشه تو قلبته و دوسش داری...تو اینارو به من میگفتی و من تو خاطرم موند...همش گریه میکردی وقتی تعریف میکردی و من میدونستم حتما برات خیلی مهمه که اینجوری اشک

میریزی...واسه همین تو ذهنم موند ...الآنم تو خاطرم هست و میدونم اون عشق اساطیریت همین امیرعلیه!!

نمیدونستم چی جوابشو بدم!!داشت حقیقتو میگفت. من همه اون سالا به امیرعلی و عشقش فکر میکردم...حتی گاهی اوقات سیاوشم پی به این قضیه برده و اوایل باهام میخواست مدارا کنه؛اما بعداً دیگه تحمل رفتارای منو نداشت و به شدت به کارام اعتراض میکرد ...خب حق داشت! شاید اونم دوست داشت عشق اول و آخر من باشه و مسلما همینطورم بود که دلش نمیخواست یه رقیب داشته باشه...حتی توی ذهنم.

ولی با همه این اوصاف من به امیرعلی فکر میکردم ،چون پدر بچه ام بود...چون خیلی راز تو دلم بود و بهش نگفته بودم...چون ناگفته های زیادی براش داشتم.

من همه اون مدت شوهر داشتم و با وجود بودن سیاوش به امیرعلی فکر میکردم...ولی خیلی سخت بود بخوام فراموشش کنم و فکرم درگیرش نباشه! فکرم درگیرش بود چون هنوز برام تموم نشده بود.

-ولی من ازش متنفررررم...

حیرت زده بهش خیره موندم. داشت با تنفر خیلی بدی این حرفو میزد و میگفت از امیرعلی متنفره!!

این حرفو که زد به سرعت از اتاق بیرون رفت! حالم بیشتر از پیش بد شد...من میخواستم هیربد و امیرعلیو بهم نزدیک کنم نمیدونستم یه جوری میشه که هیربد احساس تنفر بهش دست میده و همه چی خراب میشه!

لباسامو عوض کردم و رفتم پایین که هیربد پیدا کنم و بهش بگم باهم برگردیم تهران. اگرم امیرعلی میخواست مخالفت کنه همه قضیه رو بهشذمیگفتم و خودمو از همه عذابای درونیم آزاد میکردم.

وقتی رفتم طبقه پایین کسیو داخل ساختمون ندیدمم. اما کنار استخر امیرعلیو درحال شنا کردن دیدم...خدای من تو اون هوای سرد و شنا؟؟!!

حتی پیرهن هم به تن نداشت. سرجام میخکوب شدم!! بغض خیلی بدی گلومو چنگ میانداخت. امیرعلی سهم من بود ولی چرا اینجوری شد؟!چرا همه چی بهم ریخت!!

اومدم کناری و گوشه ای ایستادم. آخه تو اون هوای سرد چطور ممکن بود شنا کردن؟!!

آفتاب سر زده بود ،ولی مناسب شنا کردن نبود. فکر کردم

امیرعلی تنهاست !!ولی وقتی به اونطرف استخر رسید صدای فریال و دست زدنشو شنیدم که داشت برای امیرعلی ذوق میکرد. تا صداشو شنیدم، بند دلم انگار پاره شد!!

به سرعت به داخل ساختمون برگشتم،بغضم شکست و اشک تو چشمانم حلقه زد. آخه چرا نمیتونستم اینو قبول کنم؟؟!

چرا تو مالکیت امیرعلی و بدست آوردنش اینقدر خودخواه بودم؟!

اون که از من متنفر بود...اون که مدام تحقیرم میکرد و دیشبم به طرز خیلی بدی داشت آزار و اذیتم میکرد !!

چرا با این اوصاف هنوزم دو سش داشتم؟؟!

نمیدونم!!نمیدونم...شایدم این دیگه عشق نبود!! من داشتم خیلی پیش میرفتم،من شیفته امیرعلی بودم و اونم درست نقطه مقابل من بود و ازم تنفر داشت. نمیدونستم با اینهمه احساس سرکوب شده چکار کنم؟؟آخه چجوری وجود فریالو باید تحمل میکردم؟!

این حق من نبود!!حق اینهمه صبر و طاقت و عشق پاک نبود.

به سرعت به اتاق برگشتم و چمدونمو بستم و ماتنومو سر شونهام انداختم و اومدم طبقه پایین. هیربد دیدم که با نگاه سرزنشگرش داره نگاهم میکنه..آروم و ساکت روی مبلی نشسته بود.

به سمتش رفتم و تا خواستم حرفی بزنم با نگاه به خودم و چمدون دستم؛ گفت:

-جایی میری؟

خواستم خونسرد باشم. ولی نبودم، چشمام هنوز بارونی بود.

با نوک انگشتم پاکش کردم. بعدش صدامو صاف کردم و گفتم:

-خودتو حاضر کن برگردیم تهران.

هیچ عکس العملی نشون نداد ولی بعد از مکثی کوتاه ،پوزخندی زد و گفت:

-چون زن گرفته ناراحتی؟

دیگه این حرفاش داشت عصبیم میکرد؛عاصی شده داد زدم:

-تو داری راجع به مادر خودت این حرفا رو میزنی؟..من تو رو اینجوری تربیت کردممم؟!

سرشو گرفت پایین و با لحن غمگینی گفت:

-معذرت میخوام.

فشار روحیم خیلی زیاد بود،ضربان قلبم خیلی تند میزد.

هیربد می فهمید عصبی و ناراحتم ،واسه همین دیگه حرفی نزد و بیصدا کوله وسایلشو آورد و گفت:

-من حاضرم.

بدون هیچ حرفی از در ساختمون خارج شدم امیرعلی دیگه داخل آب نبود. صداشونو اونطرفتر، زیر آلاچیق شنیدم. با

فریال رو نیمکت چوبی زیر آلاچیق نشسته و درحالیکه پتویی دور خودشون پیچونده بودن و آتشی هم روشن کرده بودن ،صدای خنده هاشون تا اونجا می اومد.

هیربد فرستادم بره و بگه ما داریم میریم. اما امیرعلی تا حرف هیربُدُ شنید خیلی سریع از جاش بلند شد ،یه دست لباس گرم و سویی شرت نوک مدادی رنگی به تن داشت که بیشتر از همیشه جذاب و خواستنیش کرده بود. به سمتی که من بودم نگاه انداخت.

چهره اش متفکر و متعجب بود. نگاه فریالم به من افکنده شد.

باید به خودم مسلط میشدم. چندبار پشت سرم نفسمو تازه کردم.

امیرعلی به سمتم اومد. الآن دیگه بیشتر قیافه اش خشمگین و عاصی شده بود.

-اوقور بخیر!

-دارم میرم تهران.

-به سلامت!

فکر کردم مخالفت میکنه! اما گفت برو به سلامت!

تو اون فاصله هیربد و فریالم به ما نزدیک شدن.گرچه برام خیلی سخت بود ولی سلامش کردم و بعد روبه هیربد گفتم که بریم.

اما صدای امیرعلی مانع رفتنم شد.

-هیربد کجا میبری؟!!

به سمتش برگشتم وگفتم:

-من و هیربد باهم برمیگردیم تهران...تو هم اگه میخوای مطمئن بشی که هیربد پسرته یا نه ...بیا آزمایش ژنتیک بده تا دیگه منو متهم نکنی به دروغگو بودن !

چشمای فریال و هیربد نزدیک بود از حدقه در بیاد...از بس که حیرت زده شده بودن.

دیگه برام مهم نبود. دوست داشتم هرچه زودتر اون روزای لعنتی تموم بشه و بتونم همه چیو به هیربد و امیرعلی بگم و خودمو از اونهمه فکروخیال رها کنم.

فریال خواست حرفی بزنه اما امیرعلی مانعش شد و با لحن تند و گزنده همیشگیش،گفت:

-من همونقدر مطمئنم این بچه، بچه من نیست که الان روزه و شب نیس.. فهمیدی؟ در ضمن خواهشا خوشگذرونیاتو با کس دیگه پا ی من نینداز.

به شدت عصبی و شاکی شدم...دیگه داشت واقعا شورشو در میاورد!

-خیلی بی حیایی.

هیربد دیدم که با ناباوری و چهره ای غمزده داره نگام
میکنه...دلم داشت واسش آتیش میگرفت. هیربد تو زندگیم فقط یه قربانی بود.

وقتی به سرعت از اونجا دور شد انگار خنجری زهرآلود به قلبم وارد کردن!!خدای
من....خودت همه چیو درست کن...خدای من کمکم کن ایندوضع به خوشی خاتمه پیدا کنه.

بغض گلوگیرم شکست و به یکباره زدم زیر گریه. خواستم برم دنبال هیربدذکه صدای فریالو شنیدم:

-امیرعلی...تو چرا از این قضایا چیزی به من نگفتی؟؟... تو ازدواج کردی قبلاقبلاً ؟؟تو بچه داری؟!! اصلاً... این خانم اینجا چیکار میکنه؟تو...با اون دیشبو تنها تو این ویلا بودی؟!!

اینقدر تند تند و بی نفس حرف میزد که امان نمیداد امیرعلی چیزی بگه!

باید خودم حرفی میزدم باید ذهنیتشو درباره خودم درست میکردم،امادامیرعلی قبل از من به حرف اومد و گفت:

-من هیچ بچه ای ندارم...بهت نگفتم قبلا ازدواج کردم چون به کل از ذهن و قلبم پرتش کرده بودم بیرون...چون این...

دستشو به سمتم اشاره کرد و با لحن تحقیرآمیزش ادامه داد:

-این....هیچ جایگاهی پیش من نداره...و من قد یه مورچه ام واسش ارزش قائل نیستم.....آخه چه نکبتیه که من بخوام واسش َ تره خورد کنم؟!!

خشمم دیگه به اوج خودش رسید...جلو نامزدش، کسیکه بشدت بهشدحسودی میکردم، داشت خورد و داغونم میکرد!!

تا توان داشتم دستمو بلند کردم و یکی زدم تو گوشش و نعره زدم:

-تو یه عووووضی هستی که فقط خودتو میبینی...نامردی

!!مریضی!!یهدآدم روانی که با این حرفا فقط میخواد خودشو تخلیه روانی کنه.

انقدر شدت گریه و هیجانم زیاد بود که به نفس نفس زدن و سکسکه افتاده بودم.حال عمومیم اصلاً خوب نبود!!

تو اون شرایط فقط دوست داشتم بمیرم!

امیرعلی هاج واج نگاهم کرد؛میدونم غرورشو جلوی فریال له کردم ولی با وجودیکه خیلی میترسیدم بهم حمله ور بشه،کاری نکرد و به چهره داغونم نگاه کرد.

باچشمای گریون و صدای لرزون رو به فریال کردم و گفتم:

-بزار بهت همه چیو بگم خانم مهندس!َ مممممممن با این آقای کیا یه سال و خرده ای زن و شوهر بودیم، عاشقم بود گریه ام شدت گرفت.

-منم عاشقش بودم..ولی..

صدام تحلیل رفت...

-ولی نزاشتن!!...به من گفتن باید ازش جدا بشم...به زور طلاقمو ازش گرفتن.

نگاه خیره و حیران امیرعلی روی چهره داغون من ثابت مونده بود ودحرفی نمی زد.

اشکا و آب بینی ام همه با هم قاطی شده بود! سعی کردم به خودم مسلط باشم و با همون حال نزارم ،ادامه دادم:

-گفتن اگه بچه ای داشته باشی بچت و خودتم از بین میبریم...ترسیدم...نگفتم باردارم! پنهونش کردم و به خاطرش مجبور شدم راهیو برم که اصلاً دوست نداشتمش...آره مجبور شدم این رازو فقط پیش یه نفر بگم و همون یه نفرم مردی کرد و تو اون شرایط تنهام نزاشت.

امیرعلی دیگه تحمل نکرد و اینبار با صدای مرتعش و بلندش گفت:

-واسه من قصه نباف!!..َبسمه...دیگه نمیخوام واسم حکایت مردونگی سیاوشو بگی و مظلومیت و پاکی خودت.

اومد جلوم ایستاد و با خشم فرو خورده ای ادامه داد:

-اگه همه عالمم بیان برام قسم بخورن که تو پاکی و مریم مقدسی باورم نمیشه...پس لطفا اشک تمساح نریز!..حالم از خودت و حرفات و بچه ات بهم میخوره.

با غیظ آب دهنشو رو زمین ریخت.

-گمشو از اینجا برو...

فریال با نگرانی و ناراحتی نگاه سرزنشگری به امیرعلی انداخت و هموندلحظه گفت:

- ا ..امیرعلی!!!داری چی میگی؟؟.چرا اینجوری برخورد میکنی؟ خواست دستشو بگیره و آرومش کنه،اما امیرعلی امتناع کرد و دستاشو کشید سمت خودش و با بغض و کینه گفت:

-ولم کن...تو که نمیدونی درد من چیه؟!!

با دست به خودش اشاره کرد و به سینه اش کوبید.

-من...دوازده ساله ُ مردم....ولی خاک نشدم...می فهمی؟!

به من اشاره کرد

-این منو کشت...قاتلم بود و ذره ذره منو کشت و نابودم کرد...آخه چجوری میتونم قاتلمو ببخشم؟؟

با دستام صورتمو پوشوندم...دیگه داشتم امیدمو کم کم از دست میدادم.دامیرعلی از من کینه و نفرتی به دل داشت که هیچوقت از دلش بیروندنمیرفت!!اصلااصلاً قادر نبود حرفامو گوش کنه...آخه به چه امیدی بخوام بهش دل خوش کنم؟

با کوله باری از حسرت و غم از ویلا اومدم بیرون...فکر و خیال هیربدم داغونم کرده بود...با شنیدن این راز لطمه بدی داشت میخورد؛جلوتر از من با پای پیاده داشت تو جاده جنگلی میرفت...داد زدم و ازش خواستم به حرفام گوش کنه. اما اصلاً گوش نکرد و به راهش ادامه داد،سریع خودمو بهش رسوندم و گفتم:

-هیربد....من همه چیو بهت میگم..هیربد تو تموم زندگی منی،می فهمی؟!

یهویی به سمتم برگشت. چشماش قرمز و اشکبار بود و با صدای گریون، گفت:

-نه..نمی فهمم...من زندگی تو نیستم!!تو خیلی به من دروغ گفتی...دیگه نمی تونم باورت کنم.

بغضمو خوردم و گفتم:

-هیربد...من تو زندگیم تو گذشته ام خیلی سختی کشیدم.

دادزد:

-ولی تو حق نداشتی حقیقت به این مهمیو از من پنهون کنی....اگه این پدر منه چرا خودشم قبولم نداره و ازم متنفره؟!

همینو که گفت گریه اش شدت گرفت؛محکم توی حصارم کشیدمش هردو هق هق گریه رو سردادیم.

-خونواده امیرعلی از خونواده من کینه داشتن و تهدیدم کرده بودن بچه دار بشم ،بچمو ازم میگیرن...میکشنش! منم مجبور شدم قایمش کنم.

سرشو میون دستام گرفتم و خودم جلوش زانو زدم و عاجزانه ادامه دادم:

-من میخواستم تو بلایی سرت نیاد و ازت محافظت کنم. -ولی من تا الان به یکی دیگه میگفتم بابا...من سیاوشو دوست دارم..میخوام اون واسه همیشه پدرم باقی بمونه...آخه چرا باید اینجوری بشه؟!

-عزیزم.

بازم محکم به خودم فشردمش و سرشو به خودم چسبوندم.

همون لحظه پژویی مشکی رنگ که آرم آژانس تلفنی روی ماشینش بود، کنارم توقف کرد و گفت:

-خان م جاوید؟؟

-بله خودم هستم.

-ماشین خواسته بودین؟

-نه...من...

جملمو قطع کرد و گفت:

-آقای کیا تلفن کردن...گفتن دربست تا تهران برسونمتون.

اونموقع فهمیدم کار امیرعلیه. به همراه هیربد سوار ماشین شدیم. حال ودروحیه هردومون داغون بود. بعد از چندساعت رسیدیم تهران و رفتیمدخونه مادر.

مامان با دیدن چهره گریون و داغون من و هیربد یکه خورد و مدام میپرسید که چه اتفاقی افتاده؟..اما قبل از اینکه برسیم خونه مادر،به هیربد گفتم فعلا چیزی از این قضیه به کسی نگه.

هیربد ساکت و آروم شده بود و همینم باعث نگرونی مامان شده بود و میگفت بعد از دو هفته اینجوری برگشته خونه...حتمما مشکلی داره. طفلک خیلی نگرون بود ولی انقدر که بهش جواب سربالا میدادم دیگه جرأت نداشت چیزی بپرسه!

ولی خب تو اون اوضاع روحی وروانی بد، مامان گفت که خونه دایی واسهذشام میان اونجا. اصلاً حوصله مهمونیو نداشتم.

کاش میتونستم جوری از زیرش شونه خالی کنم،اما نمیشد؛یه سر رفتم کاروانسرا. همه چی مرتب و منظم بود و دو روز از برپایی نمایشگاه میگذشت.

امیرعلی نبود...باخودم گفتم حتما هنوز برنگشته از شمال! ولی "پیام" معاونش مثل همیشه حضور داشت و سعی در راضی کردن بازدیدکننده ها داشت.

وقتی از کاروانسرا برگشتم خونه؛هوا تاریک شده بود و خونواده دایی همه اومده بودن.

تا منو دیدن زن دایی شروع کرد به قربون صدقه رفتنم. واقع اً هنوز نمیدونستم قصد و نیتشون چیه؟

هیربد تو اتاقش بود و هنوز بیرون نیومده بود. رفتم و یه کمی باهاش حرف زدم. ساکت بود و حرفی نزد. اما آخرین لحظه بهم گفت دلش برای سیاوش تنگه و میخواد ببینتش.

نباید مخالفت میکردم. بهش قول دادم ببرم دیدنش و اینجوری کمی روحیشو تقویت کردم و از اتاقش آوردمش بیرون.

حنانه و شوهرشم اومده بودن و خونه برخلاف شبای قبل خیلی شلوغ و پرسروصدا شده بود و البته برخلاف بار قبلی که زن محمُدُ شاد و سرحال میدیدم؛ اونشب گرفته و غمگین به نظر میرسید و هنوز تو فکر این بودم که دلیل ناراحتیش چی میتونه باشه که خودش اومد سمتم و اجازه گرفت که کنارم بشینه. با کمال میل قبول کردم و وقتی کنارم روی مبل تک نفرهای نشست،غرق چهره ام شد.

نمیدونستم بگم نوع نگاهش چطوریه!! نگاهمو ازش گرفتم و صداشو شنیدم که گفت:

-حنا خانوم خواهش میکنم از این حرفایی که میخوام بهتون بگم چیزی بروز ندین...یعنی منظورم اینه که واکنشتون جوری نباشه که توجه اطرافیان جلب بشه!

یعنی میخواست چی بگه؟! گلوم خشک شدو زیر لب فقط گفتم باشه.

میدونستم زیر نگاههای تیز محمد هستم و همین که سر بلند کردم دیدم با نگاه کنجکاوش داره نگاهمون میکنه.

سارا با نگاه خیره اش به گوشه ای،لب باز کرد و با لحن محزونش گفت:

-من میدونم محمد عاشق توئه...یعنی از همون قدیم دوست داشته...ولی الآن من زنش هستم،چند سال از زندگی مشترکمون گذشته...تو خودت یه زنی،باید منو بتونی درک کنی!

شاید تقریبا داشتم حدس میزدم ،میخواد چی بگه!

با قیافه ی گرفته و متعجب نگاش کردم و گفتم:

-منظورت چیه؟!

شتابزده گفت:

-ببین محمد هنوز تو رو دوست داره...

چهره اش غمگین شد و با بغض و صدای یواشی ،گفت:

-میخواد بازم ازت خواستگاری کنه.

خدای من!!!آخه چطور ممکنه!!

گرچه گفته بود هیچ واکنش خاصی نشون ندم ولی نتونستم و سربلند کردم و درحالیکه می دیدم محمد با چشمای تیزش بازم من و سارا رو نگاه میکنه؛حیرتزده بهش زل زدم...آخه چطورممکنه بعد از اینهمه سال بازم به من نظر داشته باشه؟!...

صدای غمگین سارا رو شنیدم:

-تروخدا محمد نفهمه من چیزی بهت گفتم...ولی تروجون پسرت...منو درک کن...ما هردومون زن هستیم پس باید خیلی خوب همدیگرو درک کنیم.

یواشی گفتم:

-باشه حرفی نیست.

دیگه نتونستم حرفی بزنم...باید از این مهمونیا و طرز برخوردای زندایی و محمد و دایی حدس میزدم که خبراییه!!

بیچاره سارا!!هنوز تو فکرش بودم که زن دایی اومد و کنارم نشست،اونقدر از محمد گفت و گفت که دیگه خودم خواستم آب پاکیو رو دستش بریزم و بگم من وارد زندگی هیچ کسی نمیشم و نمیخوام نظرخاصی بهم داشته باشن.دیگه دوست نداشتم بیشتر از اون هیربد لطمه ببینه و اذیت بشه.

بعد از مهمونی مامان با مقدمه چینی هایی که کرد حدسمو راجع به محمد، به یقین تبدیل کرد...بدون اینکه بخواد اصل مطلبو بگه.گفتم:

-مامان جون خواهش میکنم به خونواده دایی بگین دیگه تور پهن نکنن تو این خونه!! آخه من نمیدونم محمد چرا سرگرم زندگیش نمیشه؟زن به این خانمی داره..دو تا بچه!!دیگه چی

میخواد؟؟ مامان از اینکه خیلی بی پرده و صریح حرفمو زدم...متعجب شد،ولی حرفاشو جمع و جور کرد و گفت:

-بده که هنوز خاطرتو میخواد و اینقدر دو ست داره؟!

شاکی گفتم:

-من اینجور خاطرخواهیو دوست ندارم...خواهش میکنم بهشون بگید از این خوابا دیگه واسه خودم وزندگیم نبینن.

تن پرتنشمو رومبلی انداختم و تندی گفتم:

-آخه من الآن تو شرایطی هستم که بازم به محمد فکر کنم؟!

مامان اومد جلوم ایستاد و بعد از اینکه من سکوت کردم،به آرامی گفت:

-خیلی خب...این که اینهمه ناراحتی نداره....محمد تو رو همیشه دوست داشته و الآنم میگه میخواد تو رو خانم اول خونه اش بکنه...بهترین زندگیو هرجایی که تو بخوای واست فراهم میکنه...فقط تو بله بگی.

-مامان جون آخه چجوری بپرم وسط زندگی یه نفر دیگه...وجدان شما اینو قبول میکنه؟!!

یه کم نگام کرد و بعد گفت:

-محمد به مادرش گفته سارا عیب و ایرادایی داره که مجبوره بپوشونه!

عصبی و گرفته گفتم:

-مردی که مشکلات شخصی خودش و زنشو اینقدر راحت بخواد به مادرش بگه به نظرتون میشه روش حساب کرد واسه زندگی کردن؟؟!

دیگه مامان سکوت کرد. نمیدونم چرا اونقدر عصبی و خشمگین بودم! با حال بدی که داشتم رفتم طبقه بالا و قبلش به هیربد که تو اتاقش بود سر زدم،تازه یادم افتادم بهش قول داده بودم ببرمش دیدن سیاوش!

یه شماره ازش داشتم و بهش یه پیام دادم. باوجودیکه آخرشب بود و فکر نمیکردم جواب بده، اما جوابمو داد.

بدون هیچ مقدمه چینی و طفره رفتنی گفتم هیربد دلش میخواد بره دیدنش، بلافاصله استقبال کرد و قرارو برای روز بعد گذاشت و گفت میاد دنبالش. اما حقیقتش دلم میخواست خودم هیربد ببرم و خودمم باهاش باشم.

واسه همینم تو یه کافه باهاش قرار گذاشتم و گفتم خودم میخوام باهاش بیام. حرفی نزد و ازش خداحافظی کردم.

کاملاً رو تختم دراز کشیدم و به همه اتفاقای زندگیم فکر کردم....به همه بحرانایی که پشت سر گذاشته بودم! به زندگی تو عمارت اردشیرخان و آزار و اذیت ارسلان خان که سرمنشأ همه اتفاقات مهم زندگیم بود...خودکشی و طلاق و بعدم چیزای دیگه...شاید هیچوقت فکرشو نمیکردم اون ملاقات آخرین ملاقاتم باشه با ارسلان خان... ولی خب شد!

هنوزم نمیدونم دلیل اصلی مرگش چی بوده. امیرعلی گفت سکته کرده ولی خب هرچی که بود اونشب خیلی دعاش کردم...خیلی نفرینش کردم که اینجوری زندگیمو ازم گرفت و به خاطر خودش کاری کرد تو اون شرایط تصمیم به گرفتن خودکشی بگیرم و اون رفتار احمقانه رو

انجام بدم. باوجودیکه من باردار بودم و هنوز خودمم نمیدونستم...الآن میفهمم چقدر کارم اشتباه بوده!

روز بعد وقتی قرار ملاقات با سیاوشو به هیربد گفتم،از خوشحالی سر از پا نمی شناخت. یه ساعت طول کشید تا خودشو آماده کرد!

الآن میدونستم چقدر به سیاوش علاقه داره و مطمئنا براش خیلی سخته بتونه امیرعلیو به عنوان پدر جایگزینش کنه.

از روزای دیگه سرحالتر بود و باهم سوار بر ماشین مادر که تو اونمدت ازش استفاده میکردم شدیم و به کافی شاپی حوالی خونه پدری سیاوش رفتیم.

سیاوش قبل تر از ما یه میز رزرو کرده بود و تا ما رو رویت کرد ،سریع از جاش بلند شد و دستی برامون تکون داد. جلو رفتیم و هیربد از دور خودشو کامل تو حصار سیاوش انداخت و سیاوشم سرتاپاشو غر ق بوسه کرد!

هیچوقت نمیتونستم محبتای سیاوشو انکار کنم. با تموم وجودش هیربدُ دوست داشت.

از دیدن اونهمه محبت اشک تو چشمام جمع شد! نخواستم بشینم .

اما هیربد ازم خواست منم اونجا بمونم؛میدونستم حتماً حرفی داره میخوادمنم باشم. حدسم درست بود،هیربد راجع به پدر واقعیش " امیرعلی "از سیاوش پرسید.

سیاوش چهره متعجب و البته متفکری به خودش گرفته بود و سکوت کردهدبود.

میدونم خیلی براش سخت بود بگه پدر هیربد نیست و همه آرزوها و رویاهای قشنگشو اینجوری رو سرش خراب کنه!

ولی بازم شهامتشو داشت و وقتی هیربد ،ازش خواست اصل قضیه رو براش توضیح بده؛ لب باز کرد و از رفاقت خودش و امیرعلی گفت و بعدم مشکلات من و امیرعلی و اینکه مجبور به جدایی شدیم و...

تموم وقت هیربد ساکت و آروم فقط داشت حرفای سیاوشی رو گوش میکرد که صداش بغض آلود و لرزان بود و تموم اون سالا،به عنوان پدری مهربون میشناختش.

شاید دلم برای سیاوش باید خیلی میسوخت. چون این میون تنها کسی که همه زندگیشو وقف کرد اون بود.

دوست داشتم میتونستم واسه خاطر همه چی ازش تشکرکنم. بگم من خیلی بهش بد کردم و همه اون سالا خیلی مصنوعی باهاش زندگی کردم!

هیربد ریز ریز داشت اشک میریخت و میگفت؛ براش سخته این مسئله رودقبول کنه. اما سیاوش داشت مهربانانه آرومش میکرد و از خوبیایدامیرعلی میگفت.

بغض گلوم داشت بشدت آزارم میداد و دیگه داشتم احساس خفگی میکردم. از جام بلند شدم و از کافه زدم بیرون. هوای سرد و بارونی بود و بوی نم بارون حس خوشی بهم میداد؛به بارون ریزی که شروع به باریدن کرد خیره شدم و با تازه کردن نفسهام، هوای خوشو به داخل ریه هام میکشیدم.

****

«امیرعلی»

-البته که دوست دارم احمق جون!...ولی آزارت میدم...دلیلشم صاف و ساده اس..اینکه دوستت دارم،اینو می فهمی؟

-آدم کسایی رو که به اونا بی تفاوته آزار نمیده!

ازخواب که پریدم...کل بدنم عرق سردی نشسته بود و داشتم می لرزیدم... خواب حنا رو میدیدم. داشتم بهش میگفتم دوسش دارم و جملاتیو که تو کتابام خونده بودم بهش میگفتم.

روی تخت نشستم و یه نگاه به ساعت گوشیم که رو میز کناریم بود کردم، ساعت سه نیمه شب بود.

از جام بلند شدم اونقدر که عرق کرده بودم، که تاب و شلوارکم به بدنم چسبیده بود. رفتم تو حموم و یه دوش آب سرد گرفتم.

مغزم درگیر بود از لحظه ای که حنا گفته بود هیربد پسر منه....داشتم دیوونه می شدم....اگه حنا راست بگه و هیربد پسر من باشه چیً؟!ولی آخه این چطور ممکنه؟!...درک و باورش برام سخته! همش میخوام خودم گول بزنم و بگم دروغه... ولی اینجوری نمیشه که باقی عمرمو با شک و تردید زندگی کنم!

میدونم همه کارام احمقانه اس...همین نامزدیم با فریال که یه مسئولیت به مسئولیتام اضافه کرده، داره آزارم میده. همش به خاطر اذیت وآزار حنا اینکارو کردم؛وگرنه من آدم ازدواج نبودم...گرچه میدونم فریال ازهمه لحاظ دختر مناسبیه ولی خودم شرایطشو نداشتم. وقتی آقابزرگم قضیه نامزدیمو فهمید کلی حرف زشت بارم کرد که چرا اونو درجریان نزاشتم و بی خبررفتم نامزدی کردم.

هیچی نگفتم. ولی لحظه آخر نمیدونم کارم درست بود یا نه جریان هیربدُ گفتم، آقابزرگم مثل من حیرتزده شد و بعدش بهم گفت واسه اینکه مطمئن بشم حتما آزمایش DNAبدم.

فکرم خیلی درگیر بود. مدام چهره هیربد میومد جلو نظرم!

اونروزی که بردمش گردش باهاش دوسه قطعه عکس گرفته بودم. شتابان گوشیمو آوردم و عکسشو زوم کردم،به چهره اش زل زدم...الآن که دقت میکردم به من شباهت زیادی داشت....چرا تا حالا دقت نکرده بودم؟!

با سرو صورت خیس رو تخت دراز کشیدم و حوله رو دور خودم پیچیدم.

آقابزرگ راست میگفت باید تکلیف خودمو مشخص میکردم.

نمیدونم دقیقا کی خوابم برد که با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم...با چشمای خواب آلود جواب دادم، صدای نازک فریال منو از عالم رویا بیرون کشید. تازه یادم افتاد اونروز باید با فریال برم خرید و بهش قول داده بودم.

از طرفیم کارای شرکت همه رو هم انباشته شده بود و نمایشگاهم که سرنزده بودم.

اووووف! بااین حساب اونروزو باید بیخیال دادن آزمایش میشدم .

از جام بلند شدم و تند تند لباسامو پوشیدم و جلو آینه به خودم عطر پاشیدم و کرم زدم.

مشخص شدن اینکه من فرزندی دارم یانه برای فریالم مهم بود.

اونروز تو ویلا بعد از شنیدن حرفای حنا، ازم خواست همه جریانو براش توضیح بدم.

ازم پرسید:

- امیرعلی من احساس میکنم این زن نقش مهمی تو زندگیت داشته و البته داره...

با مکث جمله اشو ادا کرد و به چهره برافروخته ام خیره شد تا جواب سوالشو بگیره؛ اما من که هنوز درگیر حرفای حنا و شوکی بودم که بهم وارد کرد و نمیدونستم درست و غلط بودن ماجرا چیه؟ گوشه لبمو گزیدم و با همان حال ، لب زدم:

_ حنا بخشی از گذشته منه همین! تو هم نمیخواد فکر خودتو درگیر این موضوع کنی، خودم حلش میکنم.

_ من فکر میکنم چون خودم پا پیش گذاشتم و بهت پیشنهاد ازدواج دادم باهام اینطور رفتار میشه...نه؟!

_ چی داری میگی؟ اگه یک درصدم تو رو لایق خودم نمیدونستم، عمراً اگه پیشنهادتو قبول میکردم...فقط این قضیه این مدت یه کم درگیرم کرده و ازت میخوام صبوری کنی تا حل و فصلش کنم.

پشت چشمی نازک کرد، لباشو جمع کرد و گفت :

_ من دوست دارم امیرعلی...اونقدر که دوساله دارم بهت فک میکنم، همیشه برات گل میفرستادم.

خندید:

_ خیلی مختو زدم تا آخرش قبول کردی.

دستاشو جلو آورد و یک آن دستمو محکم تو دستش گرفت و فشار داد.

هیچ حس خاصی تحریکم نکرد! توی چشماش زاغ شده بودم، بی هیچ حرکتی.

خودشو بهم نزدیک کرد و سرشو به بازوم چسباند و ملوسانه ادامه صحبتشو گرلت:

_ دلم میخواد سهم من باشی، دلم میخواد بقیه زندگیتو کنار من باشی، گذشته ات برام مهم نیست؛ ولی میخوام آینده ات برای من و در کنار من باشه.

سرش رو کمی بلند کرد و نگاهشو از زیر به سمتم گرفت:

_ موافقی؟!

بی فکر فقط سرمو به علامت تایید حرفاش تکان دادم و بس.

حواسم جای دیگه ای بود. درست مثل همون روز که با فریال رفتیم خرید و ناهار خوردیم و بعدش رفتیم نمایشگاه. همونجا با دیدن حنا بازم هوش از سرمپرید، دلم می خواست راجع به دادن آزمایش باهاش صحبت کنم.

همینکه چشمش به من افتاد،راهشو کج کرد و رفت .فریال داشت حرف میزد،وسط حرفش پریدم وگفتم:

– منو ببخش...یه لحظه الآن برمیگردم.

فریال با تعجب نگام کرد وقتی خواستم برم سمت حنا، بالحن دلخوری گفت:

–هنوزم حواست بهشه؟؟

نمیدونم باید چی جوابشو میدادم؟!واقعا همینطور بود که فریال میگفت؟؟من که میگفتم ازش متنفرم!! تنفری که شاید میشه گفت به انزجاری چشم بسته، تبدیل شده بود که دیگه نمیخواستم هیچکدوم از خوبیاشو ببینم!

شایدم واسه همین بود که نمیتونستم بیخیالش بشم.

زیرلب به فریال گفتم:

–الان برمیگردم.

و رفتم سمت حنا...از پشت سر صداش زدم:

-خانم جاوید...

مکثی کرد و سرجاش که ایستاد،گفتم:

-یه لحظه وایستا باهات کار دارم.

به سمتم برگشت،حرفی نزد. از اینکه سلام نمیکرد منتظربود من بهش سلام بدم، شاکی شدم.

-یاد نگرفتی سلام کنی؟؟مثلاکنی؟؟مثلاً سی و دوسالته!! اینجوریم پسرتو تربیت کردی؟

با مکث و لبخندی تلخ گفت:

-خیلی دلت خنک میشه از اینهمه تیکه انداختنا و توهینا؟!

رفتم جلوتر و جفت دستامو به کمرم گرفتم و گفتم:

-تربیت و شعوراجتماعی ازهمه چی مهمتره...که تو!!!..

-حرفتو بزن...من باید برم...نمیتونم تو این سرما بشینم و تو واسم قصه بچینی!

-خوبه...اعتماد به نفس پیدا کردی ....یه خرده خودتو جمع و جور کردی.

-من فقط نخواستم با تو دهن به دهن بشم...فقط همین!

- باید تشکر کنم بابت اینهمه احترام و حسن توجه؟؟

- لطفاً کارتو بگو.

-فردا پسرتو بیار...بریم آزمایش...

رنگ و روش انگار عوض شد، چهره اش باز شد. لبخندی زد و سریع گفت:

-باشه...حتما اینکارو میکنم.

- آزمایش میدیم...فقط قبل از هرچی اینو میگم اگه جوابش مثبت بود. اونموقع راجع به این قضیه تصمیم میگیرم.

-خیلی خب...حرفی ندارم.

دیگه حرفی نزد و رفت. نمیدونم چرا دوست داشتم یه چیزی بگه تا با زخم زبونام اذیتش کنم! ولی رفت. همونطور به رفتنش زل زدم که فریال اومد کنارم ایستاد و اونم مثل من نظاره گر رفتن حنا شد وگفت:

-تو هنوز دو سش داری؟؟

تندی نگاش کردم. خواستم عصبی بشم، اما فریال خونسردانه نگام کرد و گفت:

-من فقط سوال کردم!!

نمیدونم چرا اینقدر عصبی شدم!!میخواستم مخالفت کنم یا نه حرفشو انکار کنم؟...سکوت کردم و نگاهمو ازش گرفتم.

فریال همراه با لبخندی تلخ گفت:

-شما بخشی از گذشته مشترکتونو الآن مقابلتون دارین...پس نمیشه فراموش کرد!

-هنوز هیچی معلوم نیست...بیخودی شلوغش نکن!

-من مطمئنم اون پسر، پسر توئه.

تو چشماش زاغ شدم و گفتم:

-از کجا مطمئنی؟!!

یه کمی هول کرد و درحالیکه دستاشو بهم می مالید جواب داد:

-خ...خب...چون خیلی بهت شبیه...

-خیلی از آدما شبیه همدیگه هستن...این دلیل نمیشه!

-چون بهش حس داری!

حرف فریال منو به فکر وا داشت. خب راست میگفت،من بدون اینکه خودمم بدونم و هیچ دلیل خاصی داشته باشه ،از هیربد خوشم میومد و حتی دوست داشتم پیشم بمونه! همه رفتاراش برام قابل تحمل بود.

**

روز بعد جلوی درب آزمایشگاه تو ماشینم به انتظار حنا و هیربد نشسته بودم. نمیدونم چرا اینقدر استرس داشتم!! با یه تاکسی اومدن و همونجا پیاده شدن.

منم از ماشینم پیاده شدم و قبل از اینکه بخوان برن داخل آزمایشگاه؛ هیربد صدا کردم. سرجاشون ایستادن و به سمت من برگشتن. هیربد به من خیره شد!

عجب قیافه معصومی داشت...یه لحظه دلم خواست تو حصارم بگیرمش ، ولی فقط نگاهش کردم و چند قدم دیگه بهشون نزدیک شدم. تا رسیدم بهشون اول هیربد، بعد حنا زیرلب سلام کردن.

دستی رو سر هیربد کشیدم و لبخندزنان گفتم:

-خوبی تو؟

یه کم نگام کرد. انگار اونم مثل من هنوز این معادله رو، توی ذهنش حل نکرده بود! اونم مثل من تو شک و تردید بود و نمیدونست دقیقاً باید چه حسی داشته باشه.

بازم زیرلب جواب داد:

-ممنون خوبم.

سربلند کردم و به حنا نگاه کردم،با چهره ای غمگین،اونم نگاهم کرد. تا به اونروز با این دقت و از نزدیک زوایای چهره اشو خوب بررسی نکرده بودم!

یه غم، یه تشویش یا اضطراب جایگزین چهره شاد گذشته اش شده بود.

باهم داخل آزمایشگاه شدیم تموم اون لحظاتی که تو لیست نوبت نشسته بودیم، بدون اینکه حرفی بینمون رد و بدل بشه هرسه کنارهم رو صندلیای ردیف شده سالن نشسته بودیم.

هیربد پسر آروم و ساکتی بود...اینو تو اون مدتی که شناخته بودمش، فهمیدم. اونروزم به قدری ساکت بود که دیگه داشت دلم براش قنج میرفت. وقتیم از هردومون خون گرفتن یه لحظه متوجهش شدم که داره گریه میکنه!!

خدای من!!حالم گرفته شد...نمیدونم نگرانی و ناراحتیاش چی بود؟!شاید از این موقعیت جدید خوشش نمی اومد و نمیخواست این شرایط جدیدو قبول کنه.نمیدونم!! ولی اگه من واقعا پدرش بودم باید کاری میکردم توجهشو به خودم جلب کنم...نمیدونم چرا حس و حالم اینقدر عجیب و غریب بود!!

یهویی یه پسر یازده ساله رو بیارن و بگن این پسر توئه...خیلی سخت بود!!

بعد از تموم شدن آزمایش، باهم از آزمایشگاه اومدیم بیرون و از دور ریموت ماشینو زدم.

-بریم یه چیزی بخوریم.

اما حنا با لحنی خشک و سرد جواب داد:

-مرسی ما باید بریم خونه عجله دارم.

از وقتی قضیه هیربد بهم گفته بود، خیلی باهام سرسنگین و کم حرف شده بود. مخصوصا از اونروز که از شمال برگشت تهران!

با قیافه ای حق به جانب گفتم:

-پس نمیخوای بیای نمایشگاه؟؟ سرشو گرفت پایین و جواب داد:

-هیربدو میرسونم خونه ومیام.

-نخیر ما باهم میریم اول یه چیزی میخوریم، بعدشم باهم میریم نمایشگاه...شاید هیربد بخواد ایده های مامانشو تو اجرا ببینه.

هیربد حرفی نزد مبنی بر مخالفت یا هرچی. اتفاقا قبل از حنام درب جلو رو واسه خودش باز کرد و سوار ماشین شد...از دیدن این حرکت و رفتارش هم خنده ام گرفته بود هم متعجب بودم که این پسر باید خیلی حساس باشه که اینکارا رو میکنه!

**

«حنا»

از اینکه امیرعلی یه کمی مهربون شده بود و دیگه از گوشه وکنایه های قبلش خبری نبود خوشحال بودم. ولی بازم ته ته قلبم غمگین و دلمرده بودم. از اینکه از دستش داده بودم! از اینکه دیگه مال من نبود! از اینکه دیگه سهم من نبود و باید تو دلم برای داشتنش گریه میکردم.

اونروز ته دلم آرزو کردم هیربد و امیرعلی بتونن بهم وابسته بشن و همدیگه رو دوست داشته باشن. هیربدم کمی آرومتر از روزای قبل شده بود و از وقتیکه با سیاوش حرف زده بود و سیاوش از امیرعلی براش گفت؛کلی تغییر کرد.

حالا دیگه میتونستم کمی آرامش داشته باشم.گرچه اتفاقات جدید و خواستگاری محمد، بازم اعصابمو به هم ریخته بود، ولی سعی میکردم به خودم مسلط باشم تاجاییکه ممکنه هیربد از موضوع چیزی نفهمه...پسر باهوشی بود ولی تا میخواست صحبتی در اون مورد بشه میفرستادمش تو اتاق خودش.

اومدنای دایی و زندایی به خونه مادر، دیگه کفریم کرده بود.

واقعاً پیش خودشون چی فکر کرده بودن؟؟محمد فکر میکرد بع د اینهمه سال من میتونم بهش دل ببندم؟!

دیگه نمیدونستم چجوری برخورد کنم که مثل سالای پیش نشه و بازم قهر نکنن و مادرم غصه دار نشه!

خواستم با حرف خوش بهشون بگم که من قصد ازدواج ندارم ،ولی مگه تو کله اشون میرفت؟!

چون فعلاً تا بیست روز دیگه که جواب آزمایش می اومد نمیخواستم کسی از جریان هیربد ،چیزی بفهمه اون موضوعو مخفی کردم.

از طرف دیگه زن محمدم ،مدام بهم تلفن میکرد و با گریه و زاری ازم میخواست به محمد جواب منفی بدم. من که جوابم قطعاً منفی بود ولی فقط داشتم باهاشون مدارا میکردم که وضعیت بدی درست نشه و باعث غصه مامان نشم. میدونم تاب و تحملش کم شده بود و الآن که دیگه بابا نبود خیلی زود میشکست.

نخواستم اینجوری بشه و خودم تو یکی از همون روزا که زندایی به بهونه سردادن به مامان همراه محمد اومده بودن خونه مامان؛بی هیچ معطلی گفتم قصدم ازدواج نیست،اما زندایی ول کن نبود. مدام از مردی و شهامت پسرش میگفت و اینکه اگه من بخوام سارا رو هم طلاق میدن. فقط من بله رو بگم!

واقعا قلبم گرفت! آخه انسانیتشون کجا رفته بود؟ چطور دلشونمی اومد اون دختر بیچاره و بی کسو با دوتا بچه آواره کنن؟ !

اصلاً لعنت به این ازدواج!!دلم داشت آتیش میگرفت و رو به محمد کردم و گفتم:

-میشه یه سوأل ازت بپرسم؟؟

محمد از اینکه نمیدونست سوالم چی میتونه باشه؟حیرتزده نگام کرد و گفت:

-باکمال میل

درحالیکه درست مقابلش،روی مبل راحتی نشسته بودم، خودمو کمی جمع و جور کردم و گفتم:

- این عشق آیا ارزششو داره که بخاطرش بخوای چند سال زندگیتو خراب کنی؟!

محمد سرشو گرفت پایین. حرفی نزد و زندایی بلافاصله گفت:

-تو نمیدونی پسرم چی کشیده؟بخدا تو زندگیش اصلاً شانس

نداشت...اون از ازدواج اولش... اینم از سارا...یه دختر هیچی ندار بود!.ما آدمش کردیم...حالا واسم دم درآورده و هرروز یه ایراد میگیره.

رو کرد به مامان و ادامه حرفشو گفت:

-بخدا سیماجون من واسه چی از روز اولم مدام پشت محمد بودم که بیاد حنا رو بگیره؟!!..خب واسه همین روزا بود دیگه..اگه من فامیل میاوردم تو خونه ام این اوضاع پیش می اومد؟!

ماشالله هزار ماشالله چه فکی میزد زندایی!!اصلاً یادم رفت از محمد چی پرسیدم. اما خودش به حرف اومد و بعد از ساکت شدن زندایی،گفت:

-من...من همیشه عاشقت بودم و دوست داشتم...ولی تو باورم

نکردی!!یعنی نخواستی بهم دل بدی..این چندسالم دو بار تجربه زندگی مشترک داشتم ولی هیچکدومش اون زندگی نبود که میخواستم...دلم به زندگیم گرم نمیشد..چون تو هنوز تو قلبم بودی.

سرشو بلند کرد و تو چشمانم نگاه کرد

-و هستی!!

هنوز من حرفی نزدم که صدای گریه زن دایی بلند شد و شروع کرد به قربون صدقه رفتن محمد .

مادرم که فقط سکوت کرده بود،دیگه مثل قدیما نبود که تعصبخونواده شو بکشه و بی دلیل و منطق بخواد من زن محمد بشم!

نفسی تازه کردم و بی تعلل گفتم:

-من همونموقع به تو گفتم که بهم فک نکن..گفتم واسه همیشه تو ذهنت منو بکش...تو قلبت دفنم کن....ولی تو نکردی

اینکارو...واسه همینم الآن بازم فکرت پی زندگیت نیست...خب شریک زندگیت چه گناهی کرده ؟! تو نباید با اینکارت به اونم بد کنی...محمد ما یعنی من و تو برای هم ساخته نشدیم؛ تو نباید تو رویا زندگی کنی!! واقعیتش من چه الان و چه ده سال دیگه یا هر زمان دیگه نمیتونم شریک زندگیت بشم و باهات زندگی کنم....خواهش میکنم دیگه بیشتر از این نه منو عذاب بده نه خودتو!!

اینو گفتم و سریع از جام بلندشدم و خواستم برم طبقه بالا،چندقدم رفتم و بازم برگشتم و گفتم:

-حالام نمیخوام پسرم چیزی از این خواستگاری بدونه چون روحیه حساسی داره...امیدوارم ازم دلخور و ناراحت نشده باشین.

زندایی با چشمای گریان زیرلب داشت غصه پسرشو میخورد .

اینکه چرا عاقبت محمد باید اینجوری باشه و چرا همش دلش میشکنه.

رفتم طبقه بالا و تو اتاق خودم. خودمم دلم نمیخواست دل کسیو بشکونم ولی مجبور بودم. باید اینکارو میکردم. الآن بعد از چهارده پونزده سال بازمدمحمد یاد اونروزا افتاده بود و به یاد همونموقع اومده بود خواستگاری من!!

رو تختم طاق باز دراز کشیدم و به آینده نامعلومم فکر کردم...نمیدونم آخرش چی میشد؟!سرنوشت هیربد چی میشد؟!یعنی بازم کنار من زندگی میکرد یا امیرعلی میبردش

پیش خودش؟! نمیدونم!! همه چی برام گنگ بود. درست مثل یه معمای حل نشده!! اون شبو از بس حالم بد بود و تو فکر و خیال بودم همش کابوس دیدم.

روزای بعد کارم شده بود رفتن به نمایشگاه بود و گاهگداری شرکت و بعدم خونه.

ده روز مونده بود به اومدن جواب آزمایش و خیلی خوب میدونستم هیربد کلی اضطراب داره.

گاهی تو حرفاش از زندگی من و امیرعلی میپرسید.

میدونستم امیرعلی براش مهم شده و بهش فکر میکنه.

همه چی عادی به نظر میرسید و شاید باید بگم زندگیم تو اونروزا رو دور کند میچرخید. تا اونروز لعنتی پیش اومد. اون اتفاقا که همه تاب و تحملمو از بین برد.

تو کاروانسرا بودم و سرم خیلی شلوغ بود. اونروز مشتری و گردشگرای زیادی اومده بودن و از چندتا غرفه ای که من طرح و ایده شو داده بودم ودمیشه گفت یه دهکده ایرانی درست کرده بودم خیلی استقبال کردن.

از اینکه کارم مورد پسند واقع شده بود کلی ذوق کردمو خوشحالدبودم...باید پاسخگوی خیلیاشون می بودم...گاهی با انگلیسی با توریستا حرف میزدم و گاهی با بازدیدکننده های ایرانی.

خوب میدونستم امیرعلیم ،کلی خوشحاله که اینقدر کارمون مورد استقبال قرار گرفته ولی غرور بود یا هرچی؛ به خودش اجازه نمیداد به خاطر زحمتایی که کشیدم حتی یه تشکر بکنه.

منم به کارام ادامه دادم و تاآخر شب کاروانسرا بودم. ماشین همراه نداشتم.

اونروز میدونستم مامان کار و بار خرید داره و واسه همین ماشینو با خودم نیاوردم و با تاکسی خودمو به کاروانسرا رسوندم.

از تو غرفه و دفترکارم که اومدم بیرون تو محوطه حیاط،پیام و امیرعلیو کنارهم دیدم.

امیرعلی داشت سیگار میکشید و دودش تو اون هوای سرد به خوبی مشخص بود.گوشیمو درآوردم و خواستم یه ماشین واسه خودم خبر کنم که یهویی توجه هردوتاشون به سمت من جلب شد. امیرعلی چیزی به پیام گفت و بعدش پیام اومد سمت من. یه پالتو چرم بلند که تاروی زانوهاش می اومد ،تنش بود و شال گردنشم طبق معمول همیشه دور گردنشدپیچیده بود.

نگام کرد و گفت:

– نمیخواد ماشین خبر کنین...آخرشبه بیاین خودمون میرسونیمتون.

–ممنونم..مسیر من دوره خودم میرم.

–نه بابا این چه حرفیه.

به امیرعلی اشاره کرد

–مهندس میگه خودش میرسونتتون.

–ممنون، بهشون بگین خودم میرم.

–یعنی نمیری باهاشون؟

–نه...مرسی.

-خیلی خب...خوددانی.

اینو که گفت برگشت سمت امیرعلی.گوشیمو که نگاه کردم دیدم کلی میس کال داشتم! همش مامان بوده!!!

نگران شدم...گوشه ای ایستادم و خواستم شماره مامانو بگیرم که یه لحظه متوجه رفتن پیام و امیرعلی شدم. ماشیناشونو به حرکت درآوردن و دور زدن.

انگار کسی به غیر از من اونجا نبود. دلشوره عجیبی به سراغم اومد.

شماره مامانو گرفتم. بعد از چند زنگ پشت سرهم؛با صدای تحلیل رفته جواب داد.

-الو مامان...خواب بودی؟!

-حنا تویی؟

-سلام مامان.

-سلام...دختر تو کجایی امروز بیست بار بیشتر بهت زنگ زدم.

-کاری داشتین؟؟

-آره...هیربد از مدرسه نیومد خونه...به سرویسش زنگ میزنم خاموشه...تو هم که جواب ندادی..خواستم ببینم پیش خودته؟!

قلبم ریخت!!دیگه نفهمیدم مامان چی گفت....نگرانی خیلی بدی تموم وجودمو گرفت. همونجا رو زمین افتادم و گوشیم تو دستم خشکید. صدای مامان داشت می اومد که همش میگفت:

-حنا چرا جواب نمیدی؟!

فقط به این فکر میکردم هیربد کجاس؟بلایی سرش نیومده باشه!!!...واااای نه خدای من!!
فکرای عذاب آور و تلخ و ناخوشایندم داشت آزارم میداد.به سختی از جام بلند شدم؛قطره اشکی رو گونه ام سر خورد و جواب دادم:

-هیربد کجاس مامان؟!!

بیچاره مامان با نگرانی و صدای بهت زده گفت:

-دختر نصفه جونم کردی!!

گریه ام شدت گرفت و گفتم:

-مامان هیربد پیش من نیست!!.پس الآن این وقت شب کجاس؟؟؟؟

-نگران نباش دخترم...ان شالله که اتفاقی نیفتاده...شاید رفته باشه پیش پدرش.

راستم میگفت. چرا به فکر خودم نرسیده بود؟؟

تلفنو با مامان قطع کردم و بلافاصله با انگشتانی که از سوز سرما یخ زده بود، شماره سیاوشو از بین مخاطبینم سرچ کردم و گرفتم؛ اولین بار بعد ازخوردن چند بوق پیاپی، جواب نداد.

همزمان به سمت در خروجی کاروانسرا رفتم و یه بار دیگه شماره رو گرفتم. اینبار جواب داد.

با دلشوره ای تلخ لب زدم:

_ سیاوشهیربد پیش توئه؟؟

هیچ حرفی نزد، سکوت بود! با صدای گریان ناله کردم:

_ جواب منو بده...دارم می میمیرم از نگرانی.

اینبار با جدیت کامل جواب داد:

_ آروم باش...هیربد پیش من نیست!

داد زدم:

_ سیاوش تروخدا راستشو بگو، میدونی که تحمل ندارم!

_ باورکن دارم راستشو میگم.

وای خدای من!

دور خودم چرخیدم. نمیدونم زمان روز بود یا شب!!اصلااصلاً کجا بودم. هویتم داشت فراموشم میشد.

صدای سیاوش توی مغزم پیچید که با دل نگرانی داشت می پرسید:

-هیربد کجا رفته؟ خودت الان کجایی؟؟

درحالیکه گریه هام شدت گرفته بود و در حاشیه خیابون داشتم راه میرفتم با صدای صاف نشده و ناله وار، زجه زدم:

-نمی دونم...خودمم نمی دونم کجام!

سیاوش قبل از اینکه مکالمه رو قطع کنم، فوراً ازم خواست لوکیشنو براش بفرستم.

«امیرعلی»

وقتی ماشین پیام از کنارم رد شد و با زدن بوقی خداحافظی کرد و رفت،از سرعت ماشین کم کردم و از آینه مقابلم داشتم پشت سرمو نگاه میکردم ببینم حنا داره میاد یانه!

راستش وجدانم قبول نمیکرد ول کنم و به اون وقت شب بزارم تنها بره خونه،میدونم مغرورتر از اون حرفا بود که بیاد تا برسونمش ولی خب ترجیح دادم به انتظارش وایسم ببینم ماشین گیرش اومده یانه؟!

ماشینو گوشه ای از خیابون متوقف کردم و از آینه کناریم دیدم کنار خیابون ایستاده و گوشیش دستشه. درست چهره اشو نمی دیدم و تو تاریکی مشخص نبود ببینم چرا وایستاده و به چی مشغوله!!

خیلی دو دل و مردد بودم برم و یه بار دیگه بهش بگم بیاد تا

برسونمش...میترسیدم مخالفت کنه و غرورمو بشکنه....اصلاً نمیدونم چرا نمی تونستم بیخیالش بشم و بگم به من ربطی نداره تنهاس و ماشین نداره!

ترجیحا از همون فاصله مواظبش بودم و منتظر بودم ببینم ماشین خبر کرده یانه؟

اما وقتی اتومبیل شاسی بلندی با سرعت اومد و کنارش توقف کرد، خشم و غیرتم به جوش اومد و نمی تونستم همونجا صبر کنم و ببینم دارن مزاحمت براش ایجاد میکنن. استارتو زدم و دنده عقب گرفتم و به سرعت رفتم عقب و جلوتر از ماشین تویتا رافور سفیدرنگ؛ توقف کردم. بدون اینکه هیچ فکری بکنم یا به عواقب کارم فکر کنم سریع از ماشین پیاده شدم. ولی با کمال ناباوری دیدم حنا میخواد سوار ماشین مورد نظر بشه.

ولی قبلش به من زل زد،شاید داشت تعجب میکرد چرا هنوز اونجام؟؟

هردومون به هم خیره خیره نگاه کردیم! هنوز نمیدونستم راننده کیه که از ماشین پیاده شد و دیدمش!! درست می دیدم یعنی؟!

سیاوش بود!

چندلحظه مات و مبهوت همدیگرو نگاه کردیم. نه حرکتی نه هیچ عکس العملی!!

وقتی فکرشو میکردم که من از وقت خودم گذشتم و بخاطر حنا اونجا وایستاده بودم و اونم میخواست با سیاوش بره پی خوشگذرونی...از خودم متنفر شدم!آخه من تاچه حد ساده و ابلهم؟!

تنم پر شد از خشم و نفرت و همه عقده های اون چندساله ام همه سرباز کردن. مسبب همه افسردگیا و ناکامیهای زندگیم همین سیاوش بود....کسی که روزی بهترین رفیقم بود!!

اونم مات و مبهوت داشت منو نگاه میکرد؛ همراه با لبخند تلخی،آب دهنمو ریختم رو زمین. میخواستم با این حرکت بهش بفهمونم چقدر از دیدنش حالم بهم میخوره و چقدر برام چندش آوره.

باید حرفی میزدم، باید زهرمو هر جور شده روش میریختم تا کمی از بار دوشم خالی بشه. نباید دست دست میکردم... کلماتو کنار هم چیدم و با تنفری که با خشمی عمیق آمیخته بود، دهان باز کردم:

-به به...آقا سیاوش...شریک دزد و رفیق قافله!!!!...چه عجب...بازم چشممون به جمالتون روشن شد!

ساکت بود. ولی خوب میدونستم اضطراب و استرس محسوسی هم تو چهره خودش هست هم حنا.

حرفی نزد و من یه قدم جلوتر رفتم و درحالیکه نور چراغای اتومبیلش تو چشمام اصابت میکرد و عصبانیتمو داشت تشدید میکرد،داد زدم:

-خیلی منتظرت بودم...خیلی دلم میخواست یه بار دیگه ببینمت و همه عقده هامو رو سرت خالی کنم.

یادمه آخرین بار دم خونه پدر حنا رفتم سراغش و دیدمش...یادمه کلی هم کتکش زدم...ولی دلم آروم نگرفت و همه این چندسال خیلی دوستذداشتم یه بار دیگه ببینمش و به قصد کشت، بزنمش.

صداش در اومد و با خونسردی در جوابم گفت:

-تو همیشه تو زندگیت ظاهر قضیه رو نگاه میکردی رفیق!!زود قضاوت نکن.

- هه!!!مسخره اس...مگه قضاوتیم مونده؟!

-آره...و تو هیچوقت نمیخوای بشینی درست فک کنی. همش قضاوت عجولانه!!

-خفه شووو لازم نکرده تووو منو امرو نهی کنی و خوب و غلطو نشونم بدی.

-درست حرف بزن....من هر آدم نادرستی باشم از منظر تو ولی پست نیستم یازده سال پسرتو مث بچه خودم بزرگ کردم...واسش پدری کردم...نگهداریش کردم.

"خدای من!...سیاوشم هیربد پسر من میدونست!!"

نمیدونستم چی بگم؟!!سردرگم شده بودم. از طرف دیگه تو اوج خشم و عصبانیت بودم و وقتی یاد گذشته و کاری که سیاوش درحقم کردو مرور میکردم، قلبم میگرفت و دلم میخواست چنین بلایی به سرش بیارم که تا عمر داره هوس دور زدن آدما و خیانت به سرش نزنه.

همش تو روح وروان داغونم ،حرفایی رو مرور میکردم که باعث تخریب روح خسته ام میشد.... ذهنم داشت تکرار میکرد .

سیاوش بهت خیانت کرده، حنا هم همینطور. خیانت خیانت..خیانت. خیانت دلیل و منطق نداره! هیچ توجیهی ام نداره. منتظر چی هستی پسر؟ چرا نمی گیریش و

یه دل سیر کتکش نمیزنی؟ این بود همه هارت و پورت این چندسال افسردگی و بدبختیت؟؟ تو که می گفتی یه روز اگه سیاوش و حنا رو ببینم پدرشونو درمیارم! چی شد؟؟ حنارو که دیدی و هیچ غلطی نتونستی بکنی، الانم سیاوش...دروغ سوار کردن که هیربد پسرته. میخوان اینجوری چی رو صاحب بشن؟ هان؟! می دونن آقابزرگم وقت مردنشه، اومدن همه مال

و منالمو ببرن. حجم افکار منفیم اونقدر که زیاد شده بود ،یک آن به سمتش هجوم بردم و بی توجه به جیغ و فریادای حنا؛ به بدنه ماشینش چسبوندم و چندتا مشت پشت سرهم تو صورتش کوبوندم و با خشم و غیظ، دندونامو رو هم فشردم و گفتم:

-هرکاریم که کرده باشی...نمیتونم خیانتی رو که در حقم کردی فراموش کنم...نه! هرگز نمیتونم از کنارش بگذرم.

داد زد:

-تو هیچوقت منو نفهمیدی امیرعلی...من رفیقت بودم همیشه...

بهش توجه ای نکردم، مشت دیگه ای زیر چشماش زدم و بیچاره وار نالیدم:

-ولی زخمی تو قلبم به جا گذاشتی که هیچوقت درمون نمیشه!!

به سمتی کنار حاشیه پیاده رو پرتش کردم....نمیتونست از خودش کوچکترین دفاعی بکنه. تموم صورتش غرق خون شده بود. دل شکسته ام اما با دیدن اون صحنه ها خوب نمیشد....من قشنگترین لحظات و روزای زندگیمو تو ناامیدی و افسردگی گذروندم.

خیابون خلوت بود و به غیر از دو سه نفر که اونجا جمع شدن کس دیگه ای نبود...اونقدر عصبی بودم که داد زدم و اون چندنفرو هم فراری دادم و اونوقت بود که حنا از تو ماشین بسته ای دستمال درآورد و شتابان رفت سمت سیاوش که نقش زمین شده بود.

بادیدن این صحنه نمیدونم دقیقا بگم چه احساسی داشتم! احساس غم، حسادت، سرخوردگی...و شایدم شدیداً ضعف!

پس با این اوصاف هنوز نسبت به حنا بی تفاوت نبودم...هنوز احساساتم جریحه دار میشد!! قلبم داشت مچاله میشد و همون لحظه اونقدر که عصبانی بودم و کنترل خودمو نداشتم اگه یه اسلحه همراهم بود قطعاً یه لحظه تعلل نمیکردم و هردوشونو می کشتم.

نگاهمو ازشون گرفتم و با دل غمزده و تنهام به گوشه ای زل زدم،طاقت دیدن محبت کردنای حنا رو به سیاوش نداشتم!!

میدونم الآن ازهم جداشده بودن ولی بازم عصبی و پرتنش میشدم.

از گوشه چشم دیدم سیاوش چندتا دستمال از تو جعبه ای که حنا روبروش گرفت، بیرون کشید و جلو بینی اش گرفت .

همزمانم از جاش بلند شد.

برگشتم سمتش و بابغض گفتم:

-جزای آدم خیانتکار مرگه... فقط جاش تو قبره. با اینکارا نمیتونم بار دلمو سبک کنم، فقط عقده هام سر باز می کنن همین!

پوزخندزنان نگام کرد و با همون صدای ضعیفش گفت:

-تو باخودت بد کردی امیرعلی . روزی که فکر کردی یه چیزی رو ازته دل دوس داری، هیچوقت ولش نکن...ممکنه دوباره تکرار نشه! آدم وقتی تو سن و سال تو و دوازده سال پیشته ،فک میکنه بازم پیش میاد باید ده پونزده سال بگذره تا بفهمی که همون یه بار بوده که حالت دیگه خوب نمیشه!!...عشق یعنی حالت خوب باشه.

بی هیچ حرفی رفتم و سوار اتومبیلم شدم. حال خوشی نداشتم که اونجا وایسم و سیاوش پندو اندرزم بده!

سرمو به صندلی پشت سرم چسبوندم و برای آرامش بیشتر یه لحظه چشمانمو رو هم گذاشتم. اما تلنگری که به شیشه کنارم زده شد، موجب شددچشمامو باز کنم.

حنا با چشمای اشکبار و قرمزش داشت نگام میکرد و منتظر بود شیشه رو بکشم پایین.

یه کم نگاهش کردم و دکمه کنارمو زدم و شیشه که پایین اومد بدون اینکه نگاهش کنم صداشو شنیدم که گفت:

-هیربد نیستش...امیرعلی...حتماً دزدیدنش!

از شنیدن حرفش یکه خورده و نگاش کردم. با گریه و ناله بازم گفت:

-پیش سیاوشم نبود...فقط دعا میکنم پیش پدربزرگت نباشه!...یعنی کار اون نباشه!

میخواستم تحکمو خشممو حفظ کنم، بدون اینکه نگاش کنم با اخمهای درهم جواب دادم:

_ این قضیه ربطی به من نداره، با آقا سیاوشت برین دنبالش.

حنا از عصبانیتعصبانیتُ گر گرفت. قطرات اشک از چشماش داشت می چکید. دلخور و عصبی شده، داد زد:

_ بس کن این حرفا رو...تا کی می خوای اینجوری هم خودتو هم من عذاب بدی؟

شدت عصبانیتم اونقدر زیاد بود، که اگه خودمو کنترل نمی کردم، میزدم و همه دندوناشو خرد میکردم.

خشمم به اوج رسیده بود. با حس تنفری عمیق نگاش کردم. _ داری با کی اینطوری حرف می زنیا؟ گفته بودمت که اونقدر جای زخم رو بدنم گذاشتی که با هیچ درمانی مداوا نمیشه...در ضمن یادت که نرفته؟ تو هیربد به من داده بودی، هیربد همون چیز باارزشی بود که برای شروع ارتباطمون به من هدیه کردی.الانم ازت میخوام تا صبح نشده پیداش کنی ودبرش گردونی پیشم.

دندونامو روی هم ساییدم و ادامه دادم:

_ اگه اینکار عملی نشه، با همین دستام گردنتو میشکنم، این دفعه رو بی خیالت نمیشم!

چشمای ترسوش رو به من زل زده بود. خیلی خوب می دونستم به اوج ترس و دلهره رسیده و قدرت تصمیم گیریش هم رسیده به صفر!

رنجور و دلخور جواب داد:

_ این قضیه برمیگرده به قبل از گفتن راز دلم..اینکه هیربد پسرته. الانم که این قصیه رو فهمیدی دلیلی نمی بینم اینقدر خودمو عذاب بدم. هیربد پسر توئه چه بخوای باور کنی چه

نه...درحال حاضرم تنها کسی که بهش مضنونم هیربد دزدیده باشه جناب اردشیرخانه، با اینکار میخواد زهرشو بریزه.

اگه یه درصدم حنا راست گفته باشه چی؟ یادم اومد من اصل این قضیه رو با آقابزرگ گفتم و مطمئنا اونم دست رو دست نمیزاره تا ثابت شدن همه چی...آره باید عاقلانه فکر کنم. نباید وسط این خودخواهیا اون طفل معصوم قربانی به.

با عزمی جزم شده چشم به سیمای وحشتزده حنا گرفتم و گفتم:

_ آقابزرگ اگه بازم به فکر انتقام باشه از تو انتقام میگیره نه پسرت، که احتمال داره از ریشه خودش باشه و وارث خاندانش.

مثل ابر بهاری داشت گریه میکرد. عاجزانه دهان باز کرد:

_ مطمئنم کار خودشه...اون تهدیدم کرد، گفت که همه رویاهامو خراب میکنه، گفت نابودت میکنم...و الانم میخواد تنها امید زندگیمو ازم بگیره.

نمیدونم آقابزرگ چند سال پیش چی بهش گفته بود ولی همینقدر میتونستم درکش کنم که حالش خوش نیست!! یه کم برام سخت بود بفهمم که همه اون اشکا رو یه مادر داره میریزه واسه بچه اش! بیشتر وقتا تو فیلما اینو دیده بودم. تو عالم واقعیت کسیو سراغ نداشتم واسه بچه اش اینجوری تب کنه.

-امیرعلی خواااهش میکنم...کمکم کن...

خیلی عاجزانه داشت التماسم میکرد.از تو آینه سیاوشو نگاه کردم که کنار ماشینش ایستاده و داره ما رو نگاه میکنه.

"اگه میخواستم برای هیربد کاری انجام بدم و نزارم بلایی سرش بیاد، بایددمیرفتم عمارت آقابزرگ .مطمئنا حناهم باهام می اومد ،میتونستم اونودتحمل کنم اما سیاوشو نه! اونقدر ازش بیزار بودم که دوست داشتم سر به تنش نباشه. قلبم داشت مدام تکرار میکرد، حنا دختر ساده و زودباوری بود، مقصر اصلی سیاوشه که با ترفندهاش دل حنا رو برده، اون همیشه ادای آدمای پاک و نجیبو در می آورد و مطمئنم با همین ترفندها

زندگیمون رو نابود کرد؛ وگرنه حنا عاشقم بود...آره مسبب همه بدبختی هام سیاوشه! اونه که اونروزا اونقدر بامن جیک تو جیک شد تا زنمو ازم جدا کرد و همه اون اتفاقا طوری رقم خورد که خودمم ندونستم از کجا آب خورده!"

با دلی رنجور از تکرار اونهمه اتفاق تلخ و ناخوشایند، زیر لب گفتم.

-اینو ردش کن بره...بیا سوار شو بریم.

چهره شادی به خودش گرفت و درحالیکه اشک و لبخندش باهم قاطی شده بود؛ ذوقزده گفت:

-باشه...ممنون.

رفت وکمی با سیاوش حرف زد و بعدش سریع اومد سمت ماشین من و کنار دستم رو صندلی جلو سوار شد. بهش خیره شده بودم. کمربندشو که بست با دستمالی اشکای صورتشو پاک کرد. سیاوش هنوز سرجاش بود و من دکمه استارتو زدم و پامو رو پدال گاز فشردم. با سرعت حرکت کردم و سیگاری از پاکت سیگارم بیرون کشیدم و به لب گرفتم و درحالیکه نگاهم به جلوم بود با فندک اتمی جیبیم روشنش کردم و چندبار پشت سرهم عمیق اً پوک زدم و همه دودشو تو فضای داخل ماشین آزاد کردم.

حنا ساکت بود نه حرکتی نه صدایی!!گوشه چشمی بهش انداختم و با انگشتم سیستمو روشن کردم و یه آهنگ از آهنگای رضاصادقی و پلی کردم.

دلمو اینقده نشکن،آخه این دل عاشقت بود له نکن این قلب خونو آخه روزی لایقت بود دلمو اینقد نسوزون،مگه چی مونده از این دل؟ رفتی و با بی وفاییت زدی مُهر نحسَ باطل تو که دوست نداشتی باشی چرا آتیشم کشیدی؟ اون که تو خودخواهیاتُ مرد، د ل من بود، تو ندیدی ازتو خونه وجودم به چه آسونی پریدی ریختن غرور این مردو ندیدی نه شنیدی!!!

دلم خیلی غمگین بود. اونقدر که با شنیدن اون آهنگای غمگین و کشیدن سیگارای پشت سرهم خوب نمیشدم. بغض سنگینی تو گلوم گیر کرده بود.

این زنی که الآن کنار من نشسته بود، یه روزی همه ی زندگیم بود.کی فکرشو میکرد روزی برسه ازش متنفر بشم و نتونم خوبیاشو ببینم؟!یعنی مادر بچه منه؟!بچه ای که تو خوابم نمی دیدمش؟بچه ای که اینهمه سال وجود داشته و من ازش بی خبر بودم. ولی آخه چرا این نعمتو باید ازم پنهون میکردن!!...ممکنه حرفای حنا درست باشه و آقابزرگ تهدیدش کرده باشه؟

نمیدونم!!داشتم دیوونه میشدم. تا رسیدن به خونه آقابزرگ نه اون حرفی زد، نه من! فقط با سرعت رانندگی کردم. ساعت یک نیمه شب بود و تقریب اً مطمئن بودم الآن آقابزرگ خوابه. ولی چاره ای جز این نداشتم. حنا با تلفن یکی دوباری حرف زد فکر میکنم مادرش بود و اونم نگران هیربد بود.

ریموت درا رو زدم و داخل عمارت رفتیم. ذهنم یه فلش بک خورد به گذشته و وقتی تازه نسبت به حنا انگیزه پیدا کرده بودم و احساس میکردم دوسش دارم. همون وقتا که شبا درحالیکه تو اتاق بغلیم بود و محرمم بود ولی با خیالش می خوابیدم و آرزو میکردم بتونم واسه خودم و برای همیشه نگهش دارم.

اما افسوس که خیلی زود تموم شد...

ماشینو رو جاده سنگفرش شده به حرکت درآوردم و تا کنار ساختمون بردم ، همونجا پارکش کردم و باهم پیاده شدیم. طبق معمول همیشه تموم چراغای ساختمون روشن بود و بعد از لحظاتی در سالن باز شد. حنا رو میدیدم که به اطرافش زل زده و داره همه جا رو با دقت نگاه میکنه. حتم اً اونم داشت خاطرات گذشته رو تو ذهنش مرور میکرد.

صدای خان باجی که اومد حواسم جمع شد:

-کی اونجااس؟!...امیرعلی تویی؟ رفتم جلو و سلام کردم.

«حنا»

نمیدونم بگم دیدن دوباره اون عمارت قدیمی و چهره شکست خورده خان باجی ، حالمو خوب کرد یا بد!! رفتم جلو و خان باجیو که داشت چشماشو ریز میکرد تا بتونه منو بیشتر ببینه و سعی کنه منو به جا بیاره،سلام کردم.

امیرعلی لبخندی تلخ زد و بلافاصله گفت:

-میشناسی خان باجیً؟!

خان باجی سرشو بلند کرد و وقتی از نزدیک چهره امو دید مکثی کرد. چهره اش جدی شد و با من منی گفت:

-اینو چرا آوردی اینجا؟؟

اشک تو چشمام نشست و یاد همه خاطرات تلخ و شیرین گذشتهام افتادم و بعدش با صدای یواشی گفتم:

-آخرین باری که این عمارتو دیدم و اینجا بودم شبی بود که همه اتفاقای بد و شوم آیندمو رقم زد...

امیرعلی به من نگاه کرد و گفت:

-بریم داخل...امیدوارم آقاجون خواب نباشه!

وقتی به خان باجی نزدیکتر شدم،محکم دستای لاغر و زبرشو تو دست گرفتم وگفتم:

-من هیچوقت ازت بدم نیومد خان باجی.

نگاه عاقل اندرسفیهانه ای بهم انداخت، هنوزم مثل گذشته بداخلاق و اخمو بود.

وارد سالن که شدم همه چی برام زنده شد. همه خاطراتم اومدن جلو چشمام. هیچی تغییر نکرده بود؛ تابلوها، مجسمه ها، فرشای ابریشمی، حتی عکسای رو دیوار!

وسط سالن که ایستادم،خان باجی با صدای پیر و کمی مرتعشش،گفت:

-این وقت شب چرا اومدین اینجا؟؟

امیرعلی درحالیکه با نگاهش داشت اطرافشو چرخ میزد،جواب داد:

-آقابزرگ خوابه؟!

خان باجی تیزبینانه تر من و امیرعلیو نگاه کرد.

-از سرشب قرص خورده و خوابیده.

با نگرانی امیرعلیو نگاه کردم و گفتم:

-خواهش میکنم صداش کن.

امیرعلی با کلافگی منو نگاه کرد و گفت:

-جاهای دیگه خبرشو گرفتی؟مدرسه...دوستاش؟

-مامانم گفت راننده سرویسش گوشیش خاموشه، این بار آخرم که بهم زنگ زد گفت با مدیر مدرسه اش حرف زده؛گفتن تاظهر مدرسه بوده.

امیرعلی رو کرد به خان باجی و اینبار مصمم تر گفت:

-خان باجی امروز کسی نیومده اینجا؟

خان باجی رفت گوشه ای ایستاد. داشت با انگشتاش بازی میکرد،حسم بهم میگفت یه استرسی داره. شایدم یه چیزی میدونست و نمیخواد بگه. امیرعلی رفت نزدیکش و گفت:

-حرف بزن خان باجی...اگه چیزی میدونی بگووو.

خان باجی نخواست امیرعلیو نگاه کنه، با کلافگی نگاهشو ازش گرفت و گفت:

-من...هیچی نمیدونم...

رفتم جلو و با حالت تهاجمی گفتم:

-پسر منو آوردین اینجا؟!!

خان باجی با خشم نگام کرد و تقریباً داد زد:

-هووووی دختررررر....حواست باشه داری چی میگی.

از اینکه دندوناش یکی در میون افتاده بودن و وقتی حرف میزد تو دهنش هوا میرفت و تلفظ کلماتش فرق میکرد، عصبی ام می کرد. به سمت طبقه بالا رفت و با خشونت گفت:

-امیرعلی تو که میدونی آقابزرگت به این دختر و خونواده اش حساسه ...چرا آوردیش اینجا؟!

امیرعلی دستی رو سر و صورتش کشید و با کلافگی جواب داد:

-لطفا برو به آقاجونم بگو حنا اومده دیدنش و کارش داره.

-اون خوابه!!

-بیدارش کن لطفاً...

-میگم خوابه...

-اگه نمیری ...خودم میرم و بیدارش میکنم.

خان باجی فقط نگاه کرد و دیگه بدون هیچ حرفی از پله ها بالا رفت. داشتم رفتنشو با نگرانی نگاه میکرد.امیرعلیم اومد گوشهای و بازم یه سیگار روشن کرد. بوی متفاوتی از سیگار تو فضا پیچید. انقدر پک هاش عمیق بود که جفت لپاش تو

میرفت. دودشو به بالا فوت کرد و به من جدی و سرد نگاه کرد...نگاه....نگاه...نگاه....

سرمو به زیر انداختم و گفتم:

-تو هم حدس میزنی کار پدربزرگت باشه؟؟

انگار نگاهش نیزه داشت و به تنم فرو میکرد. دستشو توی جیب شلوارش فرو کرد و همینطوری منو نگاه کرد و اومد جلوتر.

بازم نگاه کرد...اومد دقیقا تو فاصله ی نزدیک!

قلبم به تپش افتاد. چرا اینطوری میکنه؟!بوی ادکلنش به مشامم خورد...با بوی دود سیگارش قاطی شده بود. یه بوی تلخ و ترش که ذهنمو به خودش درگیر میکرد.

من رو خونسرد و شاید بی احساس نگاه کرد و گفت:

-من هیچ حدسی نمیزنم...فقط میخوام اینوبدونم که آیا واقع اً پدربزرگم قبلاً تو رو تهدید کرده یانه؟! و اینکه نقشی داشته تو جدایمون.

نمیدونم بگم خوشحالم یانه؟! امیرعلی انگار داره کم کم باورم میکنه.

اوایل که اصلا دوست نداشت راجع به گذشته حرفی بزنم ولی الآن خودش کنجکاو شده و میخواد ته قضیه رو بدونه.

یه حسی، یه چیزی مثل نور یا شایدم روزنه امید تو ذهن و قلبم جرقه زد. نفسمو تو سینه ام حبس کردم و گفتم:

-من همه چیو بهت میگم...از خودکشی اون شبم و اینکه دلیل خودکشیم چی بود....از برنگشتنم تو این عمارت و اینکه اردشیرخان مخفیانه منو ملاقات کرد و پوپکو فرستاد دیدنم تا بهم بگه دیگه حق ندارم به تو فکر کنم ...از اینکه فهمیدم حامله بودم و از ترسشون...

گریه ام گرفت.

-به هیشکی نگفتم و خودم تنهایی همه چیو تحمل کردم...نخواستم بفهمن و" بچمو" یادگاری تو رو بخوان از بین ببرن!!

امیرعلی هنوز هیچ جوابی نداده بود و داشت به دقت حرفامو گوش میکرد که صدای پیر و خرفت اردشیرخان تو فضای سالن پیچید:

-حدس میزدم با پای خودت بیای اینجا....دختر افشین!

داشت به کمک خان باجی از پله های سالن پایین می اومد و خان باجی دسته ویلچرشو به سمت من و جایی که ایستاده بودم هدایت میکرد.

همون قیافه دوازده سال پیشو داشت و تغییر آنچنانی نکرده بود .
بهش خیره شدم. منم الآن ازش کینه داشتم،بهترین سالای عمرمو خراب کرد و منم ازش دل خوشی نداشتم!

دوست داشتم هر چی که تو دلم بود بهش بگم و واسه همیشه خودمُ از شر همه اون حرفا راحت کنم.

امیرعلی سرشو گرفت پایین و فقط سلام کرد؛اما اردشیرخان با پوزخند فقط نگاهش کرد و بعد از مکثی گفت:

-کار خوبی کردی آوردیش اینجا...برنامه های زیادی دارم براش.

امیرعلی یکه خورده نگاش کرد، بازم اردشیرخان لبخند زد و گفت:

-باید آخرین زهرمو بریزم...همین امشبم اینکارو میکنم...مطمئن باش!

ته دلم یهویی خالی شد!

امیرعلی تندی گفت:

-آقابزرگ بس کنین...شما همه زندگیتونو وقف این انتقام و کینه لعنتی کردین....آخه چرا تمومش نمیکنین؟!

-یادت باشه یه فیلم وقتی تموم میشه که همه کاراکتراش حضور داشته باشن...پس الآن موقع تموم شدن فیلم شده...من امشب همه چیو خاتمه میدم.

تو دلم ترس و تشویش بدی راه افتاد! دست و پام یخ کرد...میدونم آخرش این بازی یه بازنده داره...فقط دعا میکردم بلایی سر هیربد نیاد! حالا دیگه تقریب اً مطمئن شدم کار خود اردشیرخان بوده و همه اش یه نقشه بوده برای رفتن من به عمارت!!

امیرعلی بازم عصبی شد و با کلافگی گفت:

-دزدیده شدن هیربد کار شماس؟!

اونقدر پوزخند اردشیرخان صدا دار بود که یک آن به قهقهه ای بد تبدیل شد و گفت:

-چه زود خودمونی شدی!!...هیربد!!هههههه

-اون پسر منه آقابزرگ....شما نباید بخواین از اون پسربچه انتقام بگیرین!

-من امشب تکلیف همه چیو روشن میکنم.

دیگه داشتم واقعا نگران میشدم . به سمت اردشیرخان چرخیدم و بلافاصله گفتم:

-آره...اتفاقا باید همه چی تموم بشه...شما...باعث شدین من بهترین سالای عمرمو به بدترین شکل ممکن

بگذرونم!...نزاشتین پسرم دست نوازش پدر خودش رو سرش باشه...نزاشتین من کنار عشقم...روزای سخت اما شیرین

باردارمو سپری کنم...آره شما حسرتای زیادی تو دل من به جا گذاشتین. میخواستم کنار امیرعلی باشم و حس مادرشدنو تجربه کنم ولی شما باعث شدین همه چیمو از دست بدم...اگه دختر شماُ مرد و مرگش آنی و لحظه ای بود ، اما مرگ من تدریجی بود.من دوازده ساله که هر روز میمیرم و زنده میشم... شما باید خیلی خوشحال باشین که به هدفتون رسیدین.

اردشیرخان با لحنی پر از انزجار گفت:

-نه....هنوز آتیش دلم خاموش نشده!وقتی خاموش میشه که تو از بین بری.

امیرعلی آروم نبود. مدام میرفت و می اومد و تو اون لحظه با خشم رو کرد به اردشیرخان و داد زد:

-میخواین خون راه بندازین؟میخواین بقیه زندگیمو بیشتر به کامم زهر کنین؟؟...آخه چرا تمومش نمیکنین؟ بسه دیگه....منو

بدبخت کردین ...پسرتو سکته دادین...پوپکو سر یه بهونه الکی و لجبازی با من فرستادین اون سر دنیا و باعث شدین با یه اجنبی عروسی کنه و الآنم بیچاره تر از گذشته بخواد برگرده ایران که چی؟؟..که انتقام مه لقا رو بگیرین و آتیش دلتون خاموش بشه؟؟...نه...نه آقابزرگ این رسمش نیست...شما تر و خشک و باهم سوزوندین!!

میدونستم امیرعلیم مثل من سختی زیادی کشیده....میدونم اونم پر شده از عقده و آسیب!!

ولی این آسیبا تا کی باید تو زندگیمون باشه؟!!

اردشیرخان گفت:

-دیگه داره همه چی تموم میشه..یه خرده صبر کن پسررر، طاقت داشته باش.

باید دیگه حرف میزدم باید الآن که اردشیرخان بود،به امیرعلی ثابت میکردم من بهش هیچوقت خیانت نکردم و قصدم جدایی ازش نبود!

بابغض لب باز کردم و گفتم:

-امیرعلی الآن که پدربزرگت هست میخوام از دوازده سال پیش بگم...کاش ارسلانم بود!

اینو با افسوس و آه گفتم، نگاه خیره امیرعلی به من بود.

اشکم فروریخت و گفتم:

-تو اونشب رفتی پیش پوپک...حالم خراب بود!نمیدونستم به کی پناه ببرم ؟! از اتاقم اومدم بیرون....که به ارسلان رسیدم...

گریه ام اوج گرفت!!صدام از جیغ دورگه شده بود:

-ارسلان گیج بود...بی اختیار شده بود...منو به زور برد تو اتاقش...

اونقدر بدنم میلرزید و داشت عرق سرد رو کل بدنم می نشست که هرآن ممکن بود تعادلمو از دست بدم...ذهنم به گذشته پرت شده بود و اون شب لعنتی جلو چشمم مجسم شده بود.

دستی رو گلوم کشیدم و با صدای تحلیل رفته ادامه دادم:

-گفت شبیه گیتی شدم...منو برد روی تختش وخواست....خواست آزار و اذیتم کنه ...

صدام محو شد، دیگه نتونستم ادامه بدم.گلوم داشت آتیش می گرفت، دستو روش کشیدم؛ اما انگار تیغه های داشت داخل گلومو به هم چنگ می انداخت و راه بلعیدن آب دهانمم سد کرده بود.

امیرعلی رنگ و رو رفته و پریشان با چشمای گرد شده خیره خیره فقط نگاهم کرد. اما چهره عبوس و خشمگین اردشیرخان بیشتر از لحظات قبل؛ خشمناک شد.

به هر زوری بود، راه گلومو باز کردم و با صدای غمباد کرده ام ادامه دادم.اشکام پشت سرهم ریزش داشتن ،با بغض و صدای خفه گفتم:

-ارسلان بهم گفت میتونم از امیرعلی جدابشم و بعدش باهاش با اون باشم....گفت میتونم روش حساب کنم و هزارتا حرف مزخرف دیگه که داغونم کرد...نوشیدنی خورد...و منم خوردم ،خواستم اینجوری ازش فرار کنم...تنها راهم همین بود که باهاش مخالفت نکنم.

اردشیرخان نعره ای کشید:

-بسه دیگه....جمع کن این حرفای مفت و به درد نخورو....میخوایداینجوری از سنگینی گناهات کم کنی؟! به پسرم بهُتون نزن...میدونی دستش از دنیا کوتاس و برای خودت می تازونی.

اما امیرعلی که کنارم ایستاده بود ،با قیافه کنجکاو و نگرانش مانع حرف اردشیرخان شد و گفت:

-بزارین حرفاشو بگه...

اردشیرخان با همون عصبانیت داد زد:

تو باور میکنی این دروغا رو؟!! تو این تهمتای رو که داره به پدر خدابیامرزت می بنده قبول داری؟؟

امیرعلی سرشو گرفت پایین. چهره اش بهم ریخته و عصبی نشون میداد، گوشه لبشو جویید و کمی با خونسردی گفت:

-فقط میخوام بشنوم همین!!

با پشت دستم اشکامو پاک کردم و گفتم:

-من دارم عین واقعیتو میگم...من اونشب داغون شدم...خورد شدم،من هرجوری که بود از اتاق ارسلان فرار کردم و اومدم بیرون. نمیدونستم باید کجا برم. فکر میکردم امیرعلی پیش پوپکه؛ داشتم عذاب میکشیدم...دیگه نمی تونستم به این فکر کنم که شوهرم بهم خیانت کرده و پدرشوهرم

خواسته آزار و اذیتم کنه....دنیا برام تار شد...نمی تونستم دیگه موندن تو اون خونه رو تحمل کنم...

رفتم و مقابل امیرعلی وایستادم و خواستم مجبورش کنم که تو چشمام نگاه کنه،وقتی نگام کرد، ملتمسانه گفتم:

-امیرعلی واسه همین بود خودکشی کردم...به جون هیربد که ثمره عشق قشنگمون تو آخرین شب زندگیمون کنار هم بود...دروغ نمیگم!

دستامو به بازوهاش گرفتم و تکونش دادم و با تأکید و جدیت بیشتری گفتم:

-امیرعلی من عاشقت بودم اونشبو فکر کردم بهم خیانت کردی...بعدش که همه چیو برام توضیح دادی باورم شد...ولی پوپک اومد سراغم و گفت باید دیگه بهت فکر نکنم. قرار ملاقات اردشیرخانو بهم گفت.

اردشیرخان بازم داد کشید:

-کافیه دیگه.

به سمتش چرخیدم و بازم با گریه و بغض نالیدم:

-چرا نمیزاری همه چیو بگم ؟!...تو اومدی سراغم و تهدیدم کردی...بهم گفتی باید واسه همیشه امیرعلیو فراموش کنم...گفتی اگه بخوام با امیرعلی هرجا برم پیدامون میکنی...

اردشیرخان پوزخندی زد وبا همون ابروهای گره خورده اش،گفت:

-آره ..من گفتم و همیشه ام میگم...تو

) انگشت اشاره اشو به سمتم گرفت و " تو" رو خیلی تأکیدی و محکم گفت(

تو لقمه امیرعلی نبودی و نیستی. فکر نکن میتونی با این اراجیفت مغزشو شست و شو بدی...!! فکر نکن خیلی زرنگی و الآن با یه بچه اومدی و میخوای ثابتش کنی که بی گناهی

و خطایی ازت سر نزده!!...تو اگه هفت مرتبه هم خودتو به آب زمزم غسل بدی بازم پاک نیستی و به امیرعلی خیانت کردی.

با گریه زجه زدم و گفتم:

-ولی من همیشه به امیرعلی و عشقم وفادار بودم. من همیشه دو سش داشتم.

با چشمای گریانم،امیرعلیو بازم نگاه کردم. سیگارشو روشن کرده بود و با نهایت عصبانیت داشت بهش پک میزد. رفتم و نزدیکش که شدم .عاجزانه نگاش کردم و گفتم:

-وقتی رفتیم دادگاه واسه طلاق و ازم خواستن گواهی عدم بارداری بیارم رفتم و آزمایش دادم؛همون موقع هم فهمیدم حامله هستم...ولی به هیشکی نگفتم...امیرعلی به خدای احد و واحد برات قسم میخورم که من همیشه بهت وفادار بودم...بعد از اون ماجرام خودت میدونی که ما همه مشکلاتمونو به سیاوش میگفتیم...خب منم بهش گفتم که کمکم کنه.

اردشیرخان با لبخند تلخ و تمسخرآمیزش وسط حرفم پرید:

-اونم کمکت کرد و بعدشم نقشه دور زدن امیرعلی اوسکولو کشیدین؟!

امیرعلی همون لحظه به سمت پدربزگش هجوم برد. فشار روحی و روانیش خیلی بالا بود و اینو به وضوح از چهره و رفتارش میشد دید و فهمید.

محکم جفت دستاشو رو دسته های ویلچر اردشیرخان گرفت و به سمتش

خم شد،هنوز ته مانده سیگارشو به لب داشت و همون لحظهباهمون خشم و بغض که تو صداش پیدا بود نعره زد:

-داری از بیچاره شدنم لذت میبری؟...میبینی که همه چیمو ازم گرفتی...داری میبینی و بازم بادی به غبغب میندازی و به خودت افتخار میکنی که افسارو دستت گرفتی و همه رو یکی یکی داری له میکنی؟!!

از اینکه امیرعلی داشت اینقدر بی پرده و شفاف با اون لحن با پدربزرگش که عمری براش تعظیم کرده بودن حرف میزد،داشتم متعجب و حیران میشدم.با چشمای گشاد و گوشایی تیز به امیرعلی و رفتارش زل زدم.

چهره اردشیرخانم مات و مبهوت شد و داشت حرفای امیرعلیو خونسردانه گوش میکرد.

امیرعلی ته مانده سیگارشو بی توجه از لبش گرفت و با غیظ روی فرش زیر پاش پرت کرد. این حرکتش مورد خشم اردشیرخان و تعجب من و خان باجی شد که ساکت و مغموم گوشه ای ایستاده بود.

اردشیرخان با خشم داد زد:

-جمع کن این بند و بساطتتو...آخه اسم خودتو گذاشتی مَرد؟! خان باجی فوراً خودشو به اونجایی از فرش رسوند که سیگارروشن امیرعلی روش افتاده بود؛دولا شد و زودی ته مانده سیگارو برداشت.

اما امیرعلی با غیظ و خشم زیادی که تموم وجودشو دربر گرفته بود،داد زد:

-داری چی رو جمع میکنی؟؟...این خونه باید نابود بشه...میفهمی؟!!

اردشیرخان با همون خشم ،امیرعلیو نگاه کرد. میشد احساس کرد خیلی بهم ریخته و ناراحته و رفتارا و حرفای امیرعلیم بی تأثیر نیست...دستاش داشت میلرزید و تعادلشو از دست میداد.

امیرعلی که به اوج خشم رسیده بود،گلدان کریستالیو که روی میز بود برداشت و محکم کوبید زمین....گلدان با صدای ناهنجاری شکست و همه خورده شیشه هاش تو اون قسمت روسرامیک گرانتیت سفید؛ پخش شد.

اردشیرخان محکم نعره زد:

-فک نکن چون رو این ویلچرم دیگه قادری هرکاری انجام بدی!!

اما هیچ حرفی مانع رفتارامیرعلی نمیشد....انگاری زده بود به سیم آخر!!واقعا هم به سیم آخر زده بود .همه کشمکش های درونی امیرعلی با پدربزرگش اونشب بروز کردن و همه حرفای نگفته و سربسته انگار میخواست رو بشه.

خان باجی که ساکت بود شروع کرد به جمع کردن خورده شیشه ها،امادامیرعلی داد کشید:

-نمیخواد اینا رو جمع کنی...برو ر د کارت...

خان باجی مردد و دو دل بود که چکار کنه ،تا اینکه اردشیرخان بهش گفت میتونه بره.

اما قبلش که بره، بازم امیرعلی با خشمی که از تمام وجودش تراوش میکرد، غرید:

-قبلش بهش بگو هیربُدُ بیاره اینجا.

امیرعلی اونقدر مصمم و مطمئن از وجود هیربد در اونجا حرف میزد که منم کم کم داشت مطمئن میکرد، هیربد واقعا توی اون عمارته. خیلی مطمئن و تأکیدی داشت دستور میداد ،خان باجی هیربُدُ بیاره...

خان باجی بی هیچ حرفی،خیره خیره اردشیرخانو نگاه کرد .

انگاری میخواست ازش اجازه بگیره باید چکار کنه؟!

بعد از اینهمه سال...عجیب به اون خونه و اردشیرخان وفاداربود!!

سرم درد بدی داشت و یه گوشه ایستاده بودم و فقط به این فکر میکردم که آیا واقعاً ا هیربد اونجاس؟؟

اردشیرخان قبل از اینکه به خان باجی اشاره ای بده، درحالیکه سعی داشت کمی آرومتر از لحظات قبل و همینطور امیرعلی باشه،گفت:

-تو...هیچوقت نخواستی بفهمی من چقدر دوستت داشتم...من همیشه تو رو بیشتر از ارسلان میخواستم.

امیرعلی عاصی شده داد زد:

-مث دوستی خاله خرسه میمونه...این جور دوست داشتنا بیشتر عذاب دهنده هستن آقابزرگ!! نمیخوام بگم بدم میاااد..ولی واقعیتش از نوع و جنس این دوست داشتنتون متنفرم...شما کسیو که دوست دارین برای حفظ و نگهداریش فقط اذیتش میکنین و بنظرم خاصیت دوست داشتن این نیست!

اردشیرخان سرشو گرفت پایین،صدای نفساش کاملاً شنیده میشد...زیرلب به خان باجی گفت قرصاشو براش بیاره و تاومدن خان باجی؛دستشو رو قلبش گرفت شمرده شمرده و بیحال تر از لحظات پیش گفت:

-من هیچوقت نخواستم اذیتت کنم...ولی زندگی من با مردن دخترم که تموم زندگیم بود از بین رفت...چند سال خشم کینه و انتقام تو دلم بود و به شدت اذیتم میکرد!!!کسی منو درک نکرد چون نمیدونستن چیدکشیدم....

امیرعلی با حال نه چندان مطلوبش،دستی لای موهاش کشید و گفت:

-آقابزرگ شما نخواستین به جای کینه و انتقام

ببخشید...نخواستین به جای مه لقا پسراتونو قرار بدین و اینجوری خودتونو به زندگی دلگرم کنین.

میتونستین زندگیتونو به جای کینه و انتقام با بخشش ادامه بدین....اگه اینکارو میکردین زندگی منم اینقدر لطمه نمیخورد...

انگار پیرمرد داشت نفس کم میاورد...یه لحظه ترسیدم و به امیرعلی گفتم احتیاج به کمک داره!

اما امیرعلی خونسرد بود و با همون خونسردی و آرامش گفت: -وقتی کینه به دل بگیریم و در پی انتقام باشیم باید بدونیم آتیشاین انتقام،دامن خودمونم میگیره...درست مثل وضعیت من و الآن!!...چندسال به فکر گرفتن انتقام بودم..ولی حالا باید از جون پسرم بترسم...پسری که تازه پیداش کردم و احساس میکنم داره میشه آرامش فکرم.

اردشیرخان که هنوز دستش رو قلبش بود و داشت نفس نفس میزد، پوزخندی زد و گفت:

-اون...اون پسر ...یه پسر مغرور و لجبازه!...نخواستم اذیتش کنم ولی خودش خواست...چون پررو و حرف گوش نکنه!

با شنیدن این حرف اردشیرخان قلبم یهویی ریخت.دیگه مطمئن شدم پسرم پیشش بوده.

امیرعلی به سمت پیرمرد خیز برداشت و باهمون خشمی که رو چهر ه اش نشسته بود،نعره ای زد:

-هیربد کجاس؟!چیکارش کردی؟؟

به سمتش رفت و تقریبا رو سرش خیمه زد و با دستاش ویلچرو تکون محکم داد و گفت:

-اگه بلایی سرش اومده باشه...دیگه ازت نمیگذرم آقابزرگ! بازم چندباری پشت سرهم نفساشو رها کرد و بریده بریده گفت:

-پسر اون گیس بریده پیش من هیچ ارزشی نداره...قبل ترا گفته بودم اگه یه روزیم بچه داشته داشه ...بچه اشو ازش میگیرم و کاری میکنم داغ همه لذتا رو دلش بمونه.

امیرعلی وحشی شد...یه دیوانه به تمام معنا!! ولیلچرو محکم تکون داد وداز بین دندوناش زبونشو بیرون کشید و نعره کشید:

-فقط اگه یه قطره خون از دماغش اومده باشه ...من میدونم و شماا!.

از اردشیرخان فاصله گرفت و با چشمای پر از اشک و صدای بغض آلود گفت:

- همه اینجارو به آتیش میکشم...

نفس کشیدن اردشیرخان خیلی زورکی شده بود توی اون لحظات...

داد زدم:

-حالش خوب نیست!...پس خان باجی این قرصا چی شد؟!

خان باجی اون لحظه برگشت!اما دستاش خالی بود و قرصی تو دستش نبود!!با حیرت نگاش کردم و گفتم:

-پس قرص کو خان باجی؟!!

خان باجی پوزخندی زد و بی احساس و بی تفاوت به نفس نفس زدنای اردشیرخان،گفت:

-باید بمیره..تا راحت بشه.

با ناباوری به خان باجی بی احساس و بعد امیرعلی نگاه کردم و گفتم:

-نمی تونم باور کنم!آخه این چطور ممکنه؟؟ سراسیمه به خان باجی نگاه کردم:

- باورم نمیشه؟!...شما یه عمر به این خونه وفادار بودین...حالا چرا میخواین باعث مرگ این پیرمرد بشین؟!

خان باجی با خشونت داد کشید:

-من باعث مرگش نمیشم...من فقط میخوام کاری کنم هرچه زودتر بمیره و از این زندگی نجات پیداکنه...یه عمر با کینه زندگی کرده و فکر انتقام تو سرش بوده..حالا چرا زودتر نمیره و به همه چی خاتمه نده؟؟

چهره اردشیرخان سرخ و کبود شده بود و شروع کرد به سرفه پیاپی!!

امیرعلیم انگار داشت نگران میشد و سراسیمه سمت پدربزرگش رفت و بعد باخشم رو کرد به خان باجی و گفت:

-کثافت برو قرصاشو بیار...

خان باجی همراه با پوزخند و تمسخری گوشه لبشو کج کرد و گفت:

-بچه جون تو نمیفهمی؟؟من فقط و فقط میخوام کمکش کنم.

نفسای پیرمرد کم و کمتر شد و همون حال که برای تقلای تنفس دستای امیرعلیو تو دستش محکم گرفته بود،تا جاییکه توان داشت با صدای از دورگه؛ خواست بگه:

-م..ن همیشه دوستت داشتم...امیر...عَ...لی.....

و خاموش شد.

یهو دستاش شل شد و گردنش کج!!

با ناباوری بهش زل زدم. امیرعلی که به سمتش دولا شده بود و هنوز دست اردشیرخانو تو دست داشت همون لحظه رو زمین ولو شد و سرشو رو دستای به هم قفل شده خودش و پدربزرگش گذاشت و های های گریه کرد.

منم باز بغض تو گلوم نشست و قطرات اشک از چشمام ریزش کردن!فکرشو نمیکردم اردشیرخان اونشب اینقدر ناگهانی از دنیا بره...رفتم سمت امیرعلی و با تشویش ونگرانی گفتم:

-برسونمیمش بیمارستان...شاید زنده باشه..

اما امیرعلی بدون اینکه جواب منو بده فقط داشت با صدای بلند گریه میکرد.خان باجی اومد سمتمون و کنار من که ایستاد ،خطاب به امیرعلی گفت:

-الآن دکترو خبر میکنم....ولی قبلش..

رد نگاهشو به سمت من گرفت و ادامه داد:

-اون پسرو میارم اینجا....

امیرعلی با چشمای گریان سرشو بلند کرد و هردمون با نگاه کنجکاومون نگاهش کردیم و خان باجی با همون صلابتش گفت:

-دنبال این قضیه رو هم دیگه نگیر...خودت میدونی هدف پدربزرگت فقط گرفتن انتقام از این دختر و خونوادش

بود.....حالام که دیگه خودش نیست،همه چی خاتمه پیدا کرده و بی خیال همه چی شو.

امیرعلی سرشو بلند کرد،با نگاه به اردشیرخان ،بازم گریه کرد و درحالیکه دستاشو از بین دستای شل شده پیرمرد بیرون میکشید، با لحن محزون و غمبارش گفت:

-یه عمر سختی کشید...زندگیشو خراب کرد!

خان باجی به سمتش رفت گردن اردشیرخانو به سمت بالا چرخاند و گفت:

-بلند شو کمک کن ببریم تو یکی از اتاقا رو تخت بزاریمش تا دکتر میاد.

امیرعلی بیحرف از جاش بلند شد و به کمک خان باجی ویلچو به داخل یکی از اتاقای پایین بردن.

به عمارت سوت و کور اردشیرخان خیره شدم...به خونه ای که تو همه این سالا بروبیایی داشت و الآن تو مرگ خود اردشیرخان اینقدر ساکت ودبی معنی بود.

باهمون چشمای گریون به جای جای خونه نگاه کردم و همه خاطرات گذشتم اومدن تو ذهنم....ولی بازم فکر هیربد آرومم نمیزاشت. رفتم سمت اتاقی که خان باجی و امیرعلی جنازه اردشیرخانو اونجا بردن...تو چارچوب در قرار گرفتم و به خان باجی و امیرعلی که داشتن جنازه پیرمردو رو تخت میزاشتننگاه کردم و گفتم:

-پسرم کجاس؟؟!...کجا گذاشتینش؟!

خان باجی، بی حواس و بی اعتنا بود و اصلاً انگار صدامو نشنید...شاکی شده تقریباً داد زدم:

-جواب منو بده...

امیرعلی به سمت من چرخید؛چشماش قرمز شده و حالت خوشگلتری به چهره اش داده بود. نگام کرد و گفت:

-صبر داشته باش لطفا...میبینی که عزادار شدیم...یه کم تحمل کن!

دستامو از شدت اضطراب و ترس به هم مالیدم و گفتم:

-من هنوز نمیدونم چه بلایی سرش آوردن...میترسم برده باشنش باغ پایین!!

تا این جمله رو گفتم؛امیرعلی فی الفور به خان باجی نگاه کرد و گفت:

-آره؟!...باغ پایینه؟!!

خان باجی که داشت ملحفه سفیدو رو اردشیرخان میکشید ،بهآرامی جواب داد:

-تو اتاق منه.

اینو که شنیدم سراسیمه و شتابان به سمت اتاق خان باجی که بیرون از ساختمان و سمت ورودی باغ پایین بود رفتم؛ واااای خدای من داشتم دیوونه میشدم!!

یعنی هیربد تنها اونجاس؟؟

صدای امیرعلیو بیرون از ساختمون عمارت شنیدم که از پشت سرم میومد:

-صبر کن تا منم بیام...در قفله،کلیدو آوردم.

نتونستم بایستم،گاهی می دویدم و گاهی راه میرفتم ولی سریع و بدون مکث!!امیرعلی خودشو بهم رسوند و تو اون قسمت که همه جا تاریک بود و هیچ روشنایی نبود؛شونه بشونه ام راه رفت و گفت:

-فقط خداکنه بلایی سرش نیومده باشه!

داشتم دیوونه میشدم و نمیتونستم قبول کنم که تنها سرمایه زندگیم بلایی سرش اومده باشه!با دلهره بیشتری گام برداشتم و وقتی به اتاق خان باجی رسیدیم ،امیرعلی جلوتر از من و خیلی سریعکلیدو تو قفل چرخاند و درو باز کرد.اونقدر هول بودم که به امیرعلی اجازه ورود ندادم و خودم خیلی سریع رفتم تو اتاق.

با چشمای جستجوگرم اطرافمو چرخ زدم. چراغ اتاق روشن بود و تو گوشه ای هیربد دیدم که دراز کشیده.

اصلاً نفهمیدم چطوری خودمو بهش رسوندم. از بس که دلهره داشتم و قلبم نزدیک بود بیاد تو دهنم!!

رو زمین نشستم و هیربد به سمت خودم برگردوندم. ظاهرش سالم بود، فقط کمی خون از دماغش اومده بود که خشک شده بود...تند تند تکونش دادم و رو به امیرعلی که کنارم نشسته بود ؛گریه کنان گفتم:

-نمیدونم نفس میکشه یا نه؟؟!!

امیرعلی خیلی سریع هیربد به سمت خودش گرفت و درحالیکه تو دستاش گرفته بودش، سرشو رو قلبش گذاشت تا مطمئن بشه از علائم حیاتیش.

تو اون فاصله هزاربار مردم و زنده شدم ....

****

سرمو به دیوار پشت سرم تکیه داده بودم. از بس که خسته بودم برای لحظاتی خوابم برد...نمیدونستم دقیقا کجاهستم؟! حال و وضع مناسب و درست و حسابی نداشتم.

با صدای زنگ گوشیم از خواب کوتاهم پریدم. یه نگاه به صفحه گوشیم انداختم. شماره امیرعلی بود.

صدامو صاف کردم و جواب دادم. صداش مغموم و بی احساس بود،مثل همیشه و همه اون مدت!

احوال هیربد ازم پرسید،گفتم قرار شده دکتر بیاد ببینه و اگه سطح هوشیاریش بالا باشه منتقلش کنن به بخش.

دیگه حرفی نزد و من احوال خودش وخونه اردشیرخانو پرسیدم .
شب قبل وقتی دکتر اردشیرخان اومد عمارت و اردشیرخانو معاینه کرد، بلا فاصله هیربدم بهش نشون دادیم.

دکترتوصیه کرد هر چه سریعتر برسونیمش بیمارستان و تشخیصش این بود که ترس و اضطراب شدید باعث از هوش رفتنش شده. با امیرعلی سریعا رسوندیمش بیمارستان.

حال امیرعلیم به شدت خراب بود از طرفی مرگ ناگهانی پدربزرگش اونم به اون طریق و جلو چشم خودش و بعدم وضعیت هیربد و شنیدن اتفاقای

گذشته و الانم یکی دو ساعت بیشتر نبود که رفت خونه که اقوامش رو برای فوت اردشیرخان درجریان بزاره.

به مامان زنگ زدم و فقط گفتم بیمارستانم. هوا روشن شده بود و تازه اول صبح بود که مامان و حنانه هم خودشونو رسوندن بیمارستان...هنوز دقیق اً نمیدونستن قضیه چیه و با نگرانی اومدن سمت من که روی صندلهای سالن نشسته بودم.

مامان پریشان حال و مغموم منو تو حصارش کشید .

-چی شد دخترم؟...حالش چطوره هیربد؟...حرف بزن ببینم کجا بود؟؟

مامان تند تند و پشت سرهم داشت ازم سوأل میکرد....سرم بشدت درد میکرد و حالم اصلاً خوش نبود. تا خواستم چیزی بگم حنانه هم به حرف اومد و کنجکاوانه پرسید:

-کجا پیداش کردی؟؟ نفسی تازه کردم و گفتم:

-دشمن قدیمی خونواده ،میخواست زهر آخرشو بریزه!

مامان جلو دهنشو محکم گرفت و گفت:

-یا امام هشتم!!...خدا لعنتشون کنه...آخه چی میخوان از جون ما؟؟

حنانه هم با خشم یه لنگ از ابروهاشو بالا برد و گفت:

-حنا ازشون شکایت کن...میدونی آدم ربایی چقدر جرمش سنگینه؟!

سرمو گرفتم پایین،حرفاشون داشت کلافه ام میکرد،اونا چی میدونستن از وضعیت موجود؟؟

مامان شتابزده گفت:

-الآن پسرم کجاس؟حالش چطوره؟!!

انگاری داشتم نفس کم میاوردم. جلو چشمام تیره و تار بود،دستمو به شقیقه هام گرفتم و آروم گفتم:

-فعلاً تو بخش مراقبتهای ویژه اس..

دیگه نفهمیدم چی شد!!!

وقتی به هوش اومدم دیدم رو یه تخت دراز کشیدم و سرُمی به بازوم وصله. خودم تنها بودم. سرم هنوزم درد داشت. یه چیزی تو جیب مانتوم داشت وول میخورد و وقتی حواسمو جمع کردم دیدم گوشیمه که رو ویبره اس.

از تو جیبم درش آوردم و با صدای گرفته جواب دادم. بازم امیرعلی بود.

نگران و گرفته گفت:

-سلاام....کجایی اینهمه زنگ زدم!

صدامو صاف کردم

-حالم خوش نیست از حال رفته بودم...حالام نمیدونم کجام؟فقط میدونم تو یه اتاقم و سرُم بهم وصله.

بانگرانی پرسید:

-تو همون بیمارستانی؟ گفتم آره و بعدش قطع کرد.

چندلحظه که گذشت حنانه اومد تو اتاق و چشمای بازمو که دید لبخندی زد و گفت:

-حالت خوبه؟؟

-اوهوم...

-پسرتم حالش خوبه و خدا رو شکر منتقلش کردن به بخش...پاشو تا سرمت تموم شد بریم دیدنش.

-خدایا شکرت...

با خوشحالی حنانه رو در حصارم کشیدم و بعد از تموم شدن سرُم دستم،درحالیکه هنوزم سر گیجه داشتم به همراه حنانه و با قدم های کوتاه به سمت اتاق هیربد رفتم. به محض دیدنش، محکم به خودم فشردمش و هردومون یه دل سیر گریه

کردیم.کنارش رو تخت نشستمو واسه اینکه آرامش بیشتری داشته باشه محکم تو حصارم گرفته بودمش. میدونستم هنوزم دلهره داشت. هنوزم میترسید....خواستم بیشتر به آرامش دعوتش کنم و سرشو گذاشتم رو قلبم. مثل وقتیکه بچه بود و نمیدونستم چطوری آرومش کنم که همون خانوم ترک همسایمون بهم گفت بچه ، عجیب با شنیدن صدای قلب مادرش آروم میشه...هروقت گریه کرد اینکارو بکن.

و من همیشه هیربدو اینجوری به آرامش میرسوندم.

مامان و حنانه دیگه ازم سوالی نپرسیدن تا زمانیکه امیرعلی اومد اونجا!

با دیدن امیرعلی هردو عصبی و شاکی شدن. ولی هیچی نگفتن .

امیرعلی کت و شلوار و پیرهن مشکی پوشیده بود و یه دسته گلم برای هیربد آورده بود.

چهره غمزده و نگرانی داشت. اما هیربد از دیدنش هیچ واکنشی نشان نداد و فقط سلام کرد. میدونم باید خیلی نگران هیربد بوده باشه که تو اون موقعیت و گرفتاری از همه کاراش گذشته بود و اومده بود بیمارستان.

منو لحظه ای نگاه کرد و گفت:

-خودت خوبی؟؟

تا خواستم جوابشو بدم،مامان با خشم گفت:

-حنا این واسه چی اومده اینجا؟؟

امیرعلی تند و سریع مامانو نگاه کرد و با نگاهی سرشار از نفرت و خشم گفت:

-اومدم پسرمو ببینم...چیه؟؟ الآنم باید حساب پس بدم؟

چهره مامان و حنانه رنگ عوض کرد؛میدونم داشتن از تعجب شاخ در میاوردن. نگاهشونو از امیرعلی به سمت من گرفتن و تا خواستن حرفی بزنن درحالیکه هنوز هیربدو تو حصارم داشتم گفتم:

-مامان....یه حرفایی هست که باید بهتون بگم.

انگاری مامان داشت تازه می فهمید که آره حتما خبراییه و همه اون مدت بی گمان به من بدبین نبوده!!

امیرعلی با کلافگی گفت:

-حوصله اینو ندارم بخوام از گذشته حرف بزنم و الآن شما بخواین خودم و خونوادمو محکوم کنین...اگه دزدیدن هیربد کار پدربزرگم بوده ....هیچ باکی نیست،چون همونقدر که حنا مادر

هیربده...منم پدرش هستم. البته با این تفاوت که دوازده سال وجود پسرمو از من مخفی کرده و همه کاراش غیرقانونی بوده...پس اون کسی که باید شاکی باشه منم نه حنا!!

از شنیدن حرفاش ته دلم خالی شد...ولی چیزی نگفتم....آروم و بیصدا فقط گریستم.

امیرعلی بیشتر از ده دقیقه نموند و رفت. انگار اومده بود فقط این حرفا رو بگه و بره.

بعد از رفتنش، با سیل سوألای مامان و حنانه مواجه شدم.بهشون حق میدادم کنجکاو و نگران باشن،ولی منم تو وضعیت و شرایطی نبودم بتونم جواب پس بدم.

**

اونروز حال هیربد بهتر شد و خودمم وضعیت فشارم نرمال شد و تا شب تونستیم برگردیم خونه.

بیچاره پسرم چنان شوکی بهش وارد شده بود که تا اونموقع حتی کلمه ای هم حرف نزد. ساکت تر از قبل شده بود و منم نخواستم با حرفا و سوألام آزارش بدم.

به همین خاطر تا آخرشب حرفی نزدم و این خودش بود که به حرف اومد و درمورد اردشیرخان ازم سوأل کرد. خواستم آرومش کنم اما با گریه گفت دو آدم هیکلی و نره قول نزاشتن سوار سرویس مدرسه ام بشم و منو به زور سوار ماشین خودشون کردن و بعدا به یه خونه بزرگ بردن. گفتم نمیخواد توضیح بدی و استراحت کن.

اما خودش خواست حرف بزنه،از اردشیرخان گفت و حرفا و فحشایی که به من و پدرم زده بود و بعدم کتکایی که بهش زده بودن.

وقتی داشت با گریه حرفاشو میزد ،همش خودمو نفرین میکردم و میگفتم همه این کارا تقصیر منه...ولی چاره ای جز پذیرش اون موقعیتم نداشتم.

هیربد توی حصارم کشیدم و واسه اینکه حالش خوب تر بشه اونشبو کنارش خوابیدم و گفتم روزای بعد همه چیو واست تعریف میکنم و از اردشیرخان هم براش میگم.

****

«امیرعلی»

قبل از همه؛ وجود خان عمو رو برای مرگ آقابزرگ باخبر کردم. همه از شنیدن این خبر ناگهانی داشتن شوکه میشدن.

فکرشو نمیکردم مرگ آقابزرگ اینقدر به همم بریزه! همه کارام رو هم انباشته شده بود.از طرفی وضعیت هیربد و نمایشگاه و شرکت. از طرف دیگه هم مرگ آقاجون و گرفتن و برپایی مراسمات!

دکتر ایست قلبی رو ضمیمه پرونده اش کرد و قرار شد همون قطعه ای دفنش کنیم که مه لقا و مهتاج و ارسلان بودن. از همون چند سال پیش خود آقابزرگ قبرشو خریداری کرده بود.

خان عمو اصرار داشت بهترین مراسم ممکنو برای بزرگ خاندان بگیره. پوپکم همون شب خودشو به ایران رسوند و بعد از سالها بازم دیدمش.

بنظرم خیلی شکسته و پیر شده بود. اونم برای مرگ پدربزرگمون ناراحت و غمگین بود. روز خاکسپاری هم تو جمع زنونه ،خیلی با صدای بلند زجه زد و گریه کرد.

اونروز فریال به همراه خونواده اش اومدن برای عرض تسلیت.

واقعیتش وقتی الآن داشتم فکرشو میکردم هیچ احساس خاصی نسبت به اون دختر نداشتم و شاید وقتی خودش بهم پیشنهاد ازدواج داد ،به خاطر لجبازی با حنا قبول کردم و شاید اینطوری خواستم بیشتر حنا رو عذاب بدم...ولی انگاری عذابش داشت دامن خودمم میگرفت چون به جز حس عذاب وجدان هیچ حس دیگه ای بهش نداشتم.

اون چند روزو که درگیر مراسم خاکسپاری و فاتحه بودم ،به پیام سپردم که حواسش به شرکت و نمایشگاه باشه.

روزیم که حنا با لباسای سراسر مشکی و دسته گلی که برای عرض تسلیت آورده و خودش به تنهایی اومد خونه پدربزرگ؛ نمیدونم بگم دقیقاً چه احساسی داشتم. خوشحال بودم که اومده؟؟...یا نه! ...بدم می اومد؟!

داشتم با خودم و احساسات متغییرم می جنگیدم. دوست داشتم تکلیف خودمو با خودم مشخص کنم و خودمو از این بلاتکلیفی و گرداب بکشم بیرون.

تو قسمت زنونه و تو سالن نشسته بود و کاملاً حواسم بهش بود .
نگاه هاش با پوپک درگیر بود و چشم از هم برنمیداشتن.

وقتی خواست بره اومد سمت من و بهم تسلیت گفت. ازش تشکر کردم اما همینکه خواست بره پشت سرش از ساختمون بیرون رفتم و احوال هیربد ازش پرسیدم.گفت که خوبه و یکی دو روز دیگه میفرستش مدرسه.

نمیدونم بگم دقیقا چم بود...دلم میخواست باقیمونده حرفامو باهاش بزنم و مطمئن بشم که قصدش از ازدواج با سیاوش حفظ بچه اش بوده یانه!

رفتم جلو و روبروش که ایستادم وگفتم:

-میدونم الآن موقعیت مناسبی نیست که این حرفا رو بزنم ولی میخوام دلم قرص بشه...میخوام بدونم من اشتباه کردم و همه این سالا بهم بد رسوندن ؟!!!

نگاهم کرد...فقط نگاه!!

گفتم بیاد یه گوشه، کناری تا از دید به دور باشه.

بی حرف اومد کناری وایستاد و بعدش با صدای یواشی گفت:

-وقتی خودت تصمیم میگیری با پای خودت از زندگی یکی بری آدم بده داستان میشی. اونی که رفته و زده زیر همه چی. ولی هیچکس فکر نمیکنه واقعا چیشد که رفت؟!چرا اونهمه عشق جاشو داد به هیچی؟؟ چون دوست نداشتم شریک باشمت، رفتم؛ چون نمیخواستم تصویرت تو ذهنم خراب بشه، رفتم؛ چون فکر میکردم اینجوری خوشحالتری...رفتم؛ ولی یه ثانیه حق نداری فکر کنی که دیگه دوستت ندارم، حق نداری فکر کنی که کسی دیگه اومد جات، رفتم چون عاشقت بودم...چون عاشقت

هستم،چون تو! لعنتی دار و ندار من بودی و من برای تا ابد داشتنت ازت گذشتم.

جمله های آخرشو با بغض و گریه گفت. نمیتونستم

باورکنم...برام سخت بود همه اون حرفا رو باور کنم!!! مگه میشد همه اون چیزایی که همه اون سالا تو ذهنم بود دروغ باشه؟ مگه میشه حنا به خاطر داشتنم رفته باشه؟!....نه...سختمه باورش کنم.

بهش زل زدم...به چشماش که یه روزی تموم زندگیم بود!! -من...من اگه بخوام حرفاتو باور کنم باید چکار
کنم؟؟؟...یَ...ینی یه کاری کن من بتونم باورت کنم...چون واقعیتش سختمه باورت کنم؟...من چند سال با یه باور دیگه زندگی کردم.

با چهره جدی تری نگام کرد و گفت:

-میتونی بقیه ماجرا رو از زبون سیاوش بشنوی و بدونی که سیاوش نمیخواست بهت خیانت کنه...اون همه تلاششو کرد که نزاره من وتو از هم جدا بشیم.همه زورشو زد که من بتونم به تو بگم باردارم ولی....ولی نشد...بعدشم وقتی خودم ازش خواهش کردم که فقط واسه حفظ بچه ام و آبروم که نگن این بچه از کجا اومده بیاد و باهام ازدواج کنه...من نمیخواستم با سیاوش ازدواج حقیقی داشته باشم. همش یه ازدواج صوری تو ذهنم بود و میخواستم بعد از بدنیا اومدن هیربد ازش جدا بشم...ولی وقتی به خاطر این سریع ازدواج کردیم که هیربد تا چندماه بعدش بدنیا می اومد ... مجبور شدیم بریم خارج از کشور و دور از

خونواده هامون باشیم..همه چی عوض شد. یه سالی تو ترکیه موندیم و بعد از بدنیا اومدن هیربد تونستیم بریم انگلیس .
واقعیتش اصلا دیگه نمی تونستم برگردم تو جمع...از بس که حالم بد بود!! از بس که روحیه ام داغون بود.

هیربدُ که نگاه میکردم تصویر تو میومد تو ذهنم....با کلی

خاطره و عشق گذاشتمت و باید با دوریت سر میکردم و هیشکیم نمیفهمید چه حالی دارم.

تموم وقت ساکت بودم و فقط به حرفاش گوش میکردم. حس حسادت شدیدی هم به سراغم اومده و وقتی از سیاوش حرف میزد دوست داشتم زود و سریع از اون حرفا رد بشه. نگاهمو ازش گرفتم و با صدای یواشتری گفتم:

-خیلی خب..کافیه!

نمیخواستم بیشتر از اون ابرازعلاقه هاشو بشنوم...یه حسی تو وجودم داشت بلند میشد و نمیخواستم قوی بشه. هرجور شده باید سرکوبش میکردم!

یه جوری نگاهم کرد و بعد با مکثی گفت:

راستی از آزمایشگاه باهام تماس گرفتن و گفتن فردا جواب آزمایش حاضره.

با شادی محسوسی نگاش کردم و گفتم:

-باشه حتما میرم سراغش.

-اگه کاری نداری من برم.

-نه...فقط..

میخواست بره که با شنیدن این کلمه از من سرجاش وایستاد و با نگاه خیره و کنجکاوش ،گفت:

-چی؟

-میدونی که نمایشگاه روزای پایانی کارشه..منم نیستم..اگه برات مقدوره این چند روزو بیشتر برو اونجا.

-باشه..سعی میکنم.

-ممنون.

-خواهش میکنم.

وقتی رفت سرجام وایستادم و رفتنشو نگاه کردم. هوا سرد بود.
ولی تو اون لحظات هیچ احساس سرمایی نمیکردم. اومدم داخل و کنار خان عمو و بقیه مهمونا نشستم ولی اصلاً تو عالم واقعیت نبودم. همش به این فکر میکردم اگه فردا جواب آزمایشو بگیرم و جوابشو که میدونم قطع اً مثبت بود، باید چه تصمیمی بگیرم؟!باید با این پسر تازه واردم چکار کنم؟

نمیدونم....دیگه داشتم گیج میشدم. پس حرفای حنا چی؟ اینکه بخاطر

تهدیدای آقابزرگ مجبور شده ازم جدا بشه و بعدش به اجبار زن سیاوش شده چی؟ این حرفا رو باید باور کنم یا فقط توجیه؟!

شب بعد از رفتن همه مهمونا درحالیکه هنوز لباسای رسمی و پیرهن و شلوار مشکیم تنم بود رفتم رو تراس و یه سیگار روشن کردم و به آسمون تاریک و سرد خیره شدم...تو عالم خودم غرق بودم که صدای پوپک منو به خودم آورد.

به سمتش چرخیدم،دیدم یه شنل بافت دور خودش پیچیده و داره منو نگاه میکنه ومیگه:

-خیلی وقت بود آسمون وطنمو ندیده بودم!هیچ جا ایران نمیشه.

پکی به سیگارم زدم و گفتم:

-آره...دقیقاً همینطوره.

اومد جلوتر و گفت:

-ببینم تو ...تو این چند سال چیکارا کردی؟؟ منظورم اینه که به چی مشغول بودی؟

نگاهمو ازش گرفتم و خونسرد و بی تفاوت گفتم:

-یه شرکت زدم و با کار خودمو سرگرم کردم.

کمی با تردید گفت:

-پس...زن چی؟...منظورم اینه که کسی تو زندگیت نیومده؟!!

نگاش کردم و بازم سیگارمو پک زدم و گفتم:

-زیاد حوصله زن و کلاً جنس مخالفو ندارم..ولی خب چرا تو این یکی دوماهه یه کارایی کردم.

چهره اش رنگ عوض کرد و تو یه لحظه گفت:

-تو بازم به اون دختره فک میکنی؟؟

میدونستم منظورش حناس،ولی خودمو به نفهمیدن زدم و با چهره ای متفکر و سوألی گفتم:

-کدوم دختررررر؟؟؟

نفسشو فوت کرد بیرون،بنظرم یا عصبی بود یا مضطرب!!

-آره امروزم اومده بود اینجا و دیدم کلی باهاش حرف زدی.

- خب که چی؟!!

-.توو میدونی اون دختر باعث بوجود آوردن خیلی از اتفاقا شد

...تو خودتم به خاطر خیانتش ازش متنفر شدی...حالا چطوری میخوای بازم بری سمتش؟!!

-من سمتش نرفتم...اون فقط بخشی از گذشته منه...همین!! بهش پشت کردم و صداشو شنیدم که گفت:

-میدونی امیرعلی...من خیلی تو زندگیم به خاطر عشق یکطرفهام به تو ضربه خوردم. حتی وقتی بعد از جداشدنت از حنا دلمو میخواستم خوش کنم که بتونم بازم بدستت بیارم بازم اشتباه کردم. ولی من....

صداش رنگ التماس گونه و بغض آلود گرفت

- من بهت دلخوش بودم و بعد از دوسال انتظار کشیدن که دوره افسردگی و بیماریتو پشت سر گذروندی بازم امیدوار بودم که بیای سمتم و من بتونم حالتو خوب کنم...اما وقتی گفتی منو نمیخوای و با آقا بزرگ خدابیامرز؛ دعوا کردی و محکم گفتی اصلا منو نمیخوای دیگه سعی کردم فراموشت کنم.

برگشتم و نگاهش کردم،دیدم قطره ای اشک از چشماش چکید و ادامه داد:

-وقتی رفتم امریکا فقط میخواستم کاری کنم تا تو رو فراموش کنم. ولی سخت بود!یه مدتی وفتمو همش تو مهمونیای الکی گذروندم وبعدشم با الکس آشنا شدم... اویل همه چی خوب بود...فکر میکردم میتونم بهش تکیه کنم .

ازدواج نبود،یه جور دوستی و آشنایی بود. یه سال باهم

بودیم...بعدش دیگه تصمیم نهایی خودمو گرفتم و واسه اینکه سرگرم زندگی بشم خودم بهش پیشنهاد ازدواج دادم. آقاجون و بابا هم راضی بودن....ازدواج کردم و یه زندگی مسخره رو شروع کردم.

آهی کشید و ادامه داد:

-زندگی خیلی بدی و تجربه کردم.

خونسردانه نگاش کردم و گفتم:

-چرا ازش جدا شدی؟؟

نگاهشو تندی ازم گرفت و با همن لحن غم انگیزش جواب داد:

-هر کی تو زندگیش یه مشکلی داره...منم مشکلم این بود که الکس بیماری داشت... واقعا یه آدم سادیسمی و خطرناک بود .

خیلی کتک میخوردم ازش...خواستم بره درمان بشه،ولی نمیرفت و از اینکارش لذت میبرد، تا اینکه ازش جدا شدم.

-من واقعاً متأسفم...

-میدونی امیرعلی...من خیلی تلاش کردم فراموشت کنم...ولی واقعیتش فراموش نشدی واسم. من الآن دیگه اون دختر احساساتی سالهای قبل نیستم...

من کلی تو زندگیم سختی کشیدم و حالاهم دیگه مثل قدیما نمیخوام بگم عاشقتم و به خاطر ارتباط گذشته تو رو تو

معذوریت بزارم...من فقط الآن میخوام بگم همیشه دوستت داشتم و برات آرزوی خوشبختی کردم...

-منم همیشه تو دوست داشتم و کارای گذشته هم خودت میدونی مال خیلی سال پیشه و ما اونموقع ها جوون بودیم و من بعدش پشیمون شدم از کارام و ازتم معذرت خواستم.

-آره...میدونم....

-حالا هم من به حنا فک نمیکنم....من نامزد دارم و یه دختر به اسم فریالو چند وقتیه نامزد کردم.

بامکث و کمی تعجب گفت:

-خیلی خوبه...

-اینم بگم که من همه چیو راجع به گذشته و حنا فهمیدم.

-چیو؟؟

-این که آقاجون مجبورش کرده ازم جدابشه...توهم میدونستی آره؟؟

-م...من....یه چیزایی میدونم.

-چی میدونی؟؟

-همینکه آقاجون منو فرستاد خونشون و گفت بگم بره دیدنش .

بعدشم تهدیدش کرد که ازت جدابشه...ولی خب این دلیل نمیشه اون بخواد بلافاصله بره و با صمیمی ترین رفیق تو عروسی کنه.

-اینا درسته ولی حنا واسه اون کارشم دلیل داشته.

-چه دلیلی؟؟

-حنا حامله بوده و از ترس اینکه آقاجون بچشو ازش نگیره از همه قایمش میکنه و بعدم با سیاوش عروسی میکنه.

-جدی میگی؟؟؟ پس الان یعنی تو؟؟ تا خواست سوأل کنه ،گفتم:

-آره من یه پسر یازده ساله دارم و فقط یه ماهه از این قضیه باخبر شدم.

-خدای من ...باورم نمیشه!

سیگارمو زیر کفشام له کردم و گفتم:

-آره خودمم همین حسو دارم...ولی باید باورش کنم.

لبخندی رو لب پوپک نشست و گفت:

-بهت تبریک میگم.

نفسی تازه کردم و با نگاهی به اطرافم گفتم:

-میدونی...یه وقتایی احساس میکنم...تو یه عالم دیگه هستم،خیلی حس و حال عجیبیه! نمیتونم باورش کنم.

-شاید بازم این یه فرصته...یه بهونه... برای بودن و موندن کنار زنی که دوسش داری.

نمیدونستم چی بگم! به نقطه ای نامعلوم خیره شدم و هیچ جوابی ندادم.

صحبت با پوپک بیشتر از هر زمانی بهم آرامش میداد. خیلی خوب میتونستم درک کنم اونم دقیقا حس و حال منو داره، میدونم من مسبب خیلی از اتفاقات ناخوشایند زندگیش بودم؛ ولی واقعا از ته قلبم دوست نداشتم زندگیش از هم بپاشه و غمگین ببینمش.

****

روز بعد خیلی سریع خودمو به آزمایشگاه رسوندم. جواب آزمایش مثبت بود. با وجودیکه حدس میزدم و اون روزا حقایقی برام آشکار شده بود دال بر درستی و حقیقت همه اون چیزا ولی بازم با حال عجیبی که داشتم یه ساعتی رو بدن هیچ حرکتی تو ماشین و پشت فرمان نشستم وگاهی میخندیدم و گاهی گریه می کردم. حنا به گوشیم که زنگ زد نتونستم جوابشو بدم!! مادر بچه من بود...بچه ای که اینهمه سال از وجودش بی خبر بودم!

بعد از اینکه تونستم یه کمی خودمو جمع و جور کنم و بتونم حرف بزنم، برای چندمین باری که تلفن کرد، جوابشو دادم و جواب آزمایشو بهش گفتم.

مکثی طولانی کرد و بعدش گفت نمایشگاس و میتونم برم اونجا و حرف آخرو باهاش بزنم.

زندگی رنگ و بوی دیگه ای برام پیدا کرده بود. به آدمای اطرافم داشتم نگاه میکردم، به رهگذرانی که هر کدوم مشغول به کار و زندگی خودشون بودن .واقعا چی شد؟! چرا باید اینهمه سال از وجود پسرم بی خبر باشم؟

چرا این همه سال از بوکشیدن عطر تنش محروم بودم، از نوازش کردنش و خیلی احساسات ناب دیگه که می تونست بهم تزریق بشه؛ حتی نگاه کردن به تاتی تاتی کردناش و دندون

درآوردنش، قد کشیدن و رفتن به کلاس اولش.من از همه این نعمتا محروم بودم.من الان پسر یازده ساله ای دارم

که داره وارد فاز جدیدی از زندگیش میشه. خدای من! هیچ آگاهی مبنی بر برخورد کردن و چگونگی رفتار باهاشو ندارم...واقعا من کجای این قصه ام؟ باید چکار کنم؟!

گوشیم زنگ خورد، با حال نامساعدی که داشتم به صفحه گوشی خیره شدم.

اسم فریال رو که دیدم، لحظه ای قدرت تصمیم گیری رو از دست دادم. با مکث طولانی، جواب دادم. صدای فریال مثل همیشه پرانرژی و مثبت بود.

_ سلام خوبی امیرعلی...بهتری؟

باید چی می گفتم؟ نمی دونم اصل قضیه رو باید رو می کردم یانه!؟

با مکث کوتاهی جواب دادم:

_ آره خوبم تو خوبی؟

_ منم خوبم. خونه نیستی؟

_ نه.

به برگه آزمایش، روی داشبورد نگاهی انداختم. به دلم نهیب زدم که جریانو به فریال بگم. صدامو صاف کردم و در ادامه گفتم: _ جواب آزمایشو گرفتم.

لحن صداش تغییر کرد، کنجکاوانه پرسید:

_ خب مثبت بود؟

_ اوهوم..

_ بهت تبریک میگم آقای پدر!

خنده ای کرد و من رو هم به خنده واداشت. حس پدر شدن، حس عجیب و غریب؛ اما خاصی بود که داشتم.

_ خب تصمیمت چیه؟ میخوای چکار کنی؟

_ نمی دونم...خودمم هنوز نمیدونم باید چکار کنم.

_ خیلی خب تا اون زمان، منم صبر می کنم.

حالا که قضیه هیربدم پیش اومده بود، ته دلم دوست داشتم فریال بگه نامزدیمونو بهم بزنیم و از بار اون مسئولیت، منو دربیاره؛ اما حرفی مبنی بر اون قضیه نزد. تمام وقت که با فریال حرف می زدم، حناهم پشت خطم بود، میدونستم نگران موضوعه و به محض قطع مکالمه ام با فریال، به حنا تلفن کردم. با شنیدن صدام بلافاصله سلام کرد و پرسید:

_ چیشد جواب آزمایشو گرفتی؟

نمی خواستم از احساسات جدیدم، چیزی بروز بدم، لحنمو خونسرد و بی تفاوت نشون دادم و فقط به گفتن کلمه " آره" اکتفا کردم.

_ خب؟!

_ مثبته.

_خداروشکررر .

_ تو که میگفتی مطمئنی، دیگه چرا نگرانی!

_ بحث نگرانی نیست، به خاطر اثبات حقانیت حرفامه.اینکه باقی حرفامو باور کنی، اینکه بدونی من بهت وفادار بودم.

_ خیلی خب کافیه...بحث گذشته رو پیش نکش لطفاً.

_ اما گذشته من و تو، بسته به الانمونه، نمی تونیم ازش فرار کنیم.

_ الاقل تو این چند روزه نمیخوام چیزی بشنوم...تا کمی خودمو جمع و جور کنم، سیستم فکر و روحیه ام کلاً بهم ریخته.

_ باشه..حرفی نیست، پس تا اونموقع مزاحمت نمیشم.

قبل از اینکه قطع کنه، شتابزده گفتم:

_ کجایی؟ نمایشگاهی؟

خونسردانه جواب داد:

_ آره.

لحن صدامو آرومتر کردم و ازش بابت موندن در نمایشگاه و کمک کردناش، تشکر کردم و او جواب سرسری بهم داد و مکالمه رو قطع کرد.

وقتی بعد از یک هفته از مرگ آقاجون و پایان مراسم هفتم میخواستم برم سرکار،یه خرده دلهره داشتم.

دو روز بود نگاه و دیدم نسبت به جهان اطرافم عوض شده بود و دیگه مثل قدیما بدبینانه برخورد نمیکردم.حالا دیگه من یه پسر داشتم و میتونستم زندگی جدیدی و کنارش داشته باشم.

اونروز وقتی رفتم نمایشگاه همه پرسنل برای عرض تسلیت اومدن اتاقم؛ حنا هم بود ...هنوز حرفی باهاش نزده بودم و وقتی همه رفتن خواستم اون بمونه.

کناری ایستاد و نگاهشو ازم گرفت. از جام بلند شدم و با کشیدن نفسی عمیق،گفتم:

-جواب آزمایشو به هیربد گفتی؟ چهره غمگینی داشت بنظرم!! خیلی آروم گفت:

-آره...گفتم.

تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

-خب ...حالش چطوریه؟؟این قضیه خوشحالش میکنه یا؟!!!

-خب...یه کم زمان لازم داره قبولش کنه.

-تووو...تو چی؟؟

-من؟؟...من چی؟؟

-آمادگیشو داری واسه جدایی از پسرت؟

خیره خیره نگام کرد و بعدش با بغض و ناراحتی گفت:

-نه...هیچ آمادگی ندارم.

خواستم خیلی خونسرد و بی اعتنا باشم،؛به این حساب دسته ای از پرونده هامو روی میز جابه جا کردم و گفتم:

-خب خودتو آماده کن.

محکم و پر از غصه گفت:

-من نمیتونم پسرمو بدم به تو که تازه قصد ازدواج داری و پسر من بخواد کنار تو و زن جوونت زندگی کنه!

بخوبی میتونستم حس حسادتشو که قلقکش میداد،احساس کنم. منمبد ندیدم همه عقده ها و حسادتای خودمو ،روش خالی کنم و به این حساب گفتم:

-دیگه این مشکل خودته...هیربد باید بیاد پیش من زندگی کنه و منم آینده زندگیم دست خودمه و دلم میخواد و هر طوری که دوست دارم زندگی میکنم.

-به من هیچ مربوط نیست که تو واسه زندگیت چه تصمیمی گرفتی ،فقط آینده پسرم برام مهمه.

-من فعلا سرم شلوغه و لباس سیاه تنمه....وقتش که بشه با فریال صحبتامو میکنم،ولی اینو مطمئن باش که هیربد پیش من باقی زندگیشو میگذرونه.

با حرص نگام کرد وگفت:

-خیلی خب ....منم حرفی ندارم تا اونموقع!

رفت سمت در؛ دوباره برگشت و گفت:

-فقط یه چیزی بگم! من دیگه قصد اینجا موندن ندارم...یعنی نمیخوام تو این شرکت کار کنم.

-هر جور دوست داری...میتونی با حسابدار تسویه کنی. -پس با این حساب من دیگه کاری با شما و اینجا ندارم...بعدا میتونی راجع به هیربد باهام تماس بگیری.

-اوهوم....همین کارو میکنم.

رفت بیرون و بازم سرشو از در بیرون کشید و گفت:

-فقط تو شرکت یه خورده وسایل دارم فردا میرم واسش.

هیچی نگفتم و با سرم فقط جملشو تأیید کردم که باهاش موافقم.

وقتی درو کاملا بست رو صندلیم نشستم و به جلوم زل زدم...واقعاً حنا داشت میرفت؟! ولی اینجوری که خیلی سختم میشه!!من هیچی از علایق و خصوصیات هیربد نمیدونستم . اصلا میتونست پیش من بمونه یانه؟! از اینا گذشته تو این مدت بازم به بودن حنا و کل کل کردن باهاش عادت کرده بودم و چون ریتم زندگیم از حالت یکنواخت در اومده بود، دوست نداشتم بازم به قالب خودم برگردم؛ اگه به خاطر حفظ غرورم نبود حتما به حنا می گفتم تو شرکت بمونه. با این افکار ضد و نقیض، روز رو به شب رسوندم و بازم به عمارت قدیمی آقابزرگ رفتم.عمارت پر بود از مهمون و بروبیا. انگار این مردم قصد رفتن به خونه هاشونو نداشتن از بس می اومدن برای ابراز همدردی!

وکیل آقابزرگ اونشب آخرین وصیت نامه آقاجونو برامون خوند.آقابزرگ به همه سهم و ارث داده بود و حتی خان باجیو بی سهم نزاشته بود و یه خونه به اسمش زده بود که باقی عمرشو اونجا بگذرونه. اون عمارت قدیمی رو هم وقف روح مه لقا کرده بود و خیلی وقف و بخشش های دیگه برای شادی روح مهتاج و همچنین ارسلان.

دیگه واقعا زندگیم رنگ و نقش جدیدی به خودش گرفته بود و آخرشب برگشتم خونه خودم و روز بعد، قبل از اینکه بخوام برم نمایشگاه تصمیم گرفتم برم شرکت. میدونستم حنا اگه قراره از شرکت بره برای بردندوسایلش حتما میاد اونجا.

نمی دونم چه حسی در درونم منو بسمت حنا می کشوند! دوست داشتن...تنفر و یا حسی به غیر از اینها و وجود هیـــــربد!!!

تو شرکت کسی نبود،همه نمایشگاه بودن و حتی سرایدارم نبود.کلیدو انداختم تو قفل و رفتم داخل.

رفتم تو اتاقم و قبل از هرکاری سیگاری روشن کردم. پاهامو تو هم قفل کرده و رو میز پهن کردم. در اتاقم باز بود و عمدًا اینکارو کردم تا وقتی حنا بیاد از اومدنش باخبر بشم.

سرمو به صندلی پشت سرم تکیه دادم و یه لحظه خوابم برد. تو خواب وسط یه دعوا بودم با حنا.

که یهویی با شنیدن تقه ای از جام پریدم. صدا بیرون از اتاق بود،رفتم بیرون. در اتاق حنا باز بود، رفتم جلوتر؛ از لابه لای در باز دیدم تو اتاقشه و داره وسایلاشو جمع میکنه.

****

«حنا»

میدونستم امیرعلی تو اتاقشه، وقتی اومدم دیدم در اتاقش بازه؛نمیدونم چرا نرفته بود نمایشگاه؟؟امروز روز آخر بازدید بود!.

گرچه برام خیلی سخت بود بخوام برای همیشه امیرعلیو از ذهن و خاطرم پاک کنم و بعدشم تنها یادگاریشو به خودش برگردونم ولی خب باید همه چیو قبول میکردم. چاره ای جز پذیرش نداشتم...امیرعلی دیگه به من هیچ حس تعلق خاطری نداشت ،اینو از همه اخلاق و رفتاراش فهمیده بودم....پس منم باید هرچه زودتر ترکش میکردم و میرفتم پی سرنوشت و زندگی

خودم...سخته!! خیلی سخته یکیو بخوای و همه عمرت چشم به انتظارش باشی ولی یهویی اون دیگه تو رو نخواد و مجبور بشیترکش کنی.

داشتم مداد رنگیامو از رو میز برمیداشتم که اومد تو اتاقم و بیمقدمه گفت:

-اینجا اومدی چرا؟؟

سربلند کردم و نگاش کردم. خیلی آماده بود انگار شمشیرشو از رو بسته بود!

با خونسردی گفتم:

-سی و هفت هشت سالته...یادنگرفتی اول باید سلام کنی؟؟....اینجوری میخوای پسرتو تربیت کنی؟؟

میدونست دارم حرفای خودشو بهش برمیگردونم، پوزخندی زد و با نهایت آرامش گفت:

-اینجور تربیتا رو شما و آقاتون قبلا زحمتشو کشیدن واسش...می مونه برداشت و درو که پیش منه!

اصلا کم نمیاورد!! خندید و اومد گوشه اتاقم ایستاد و درحالیکه به من خیره شده بود گفت:

-حالا چه عجله ای بود...می موندی فعلاً.

بهش نگاه نکردم و بی اعتنا عکسایی و که رو دیوار نصب کرده بودم جمع کردم و گفتم:

-صلاح نمی بینم دیگه اینجا باشم.

پوزخندی صدا دار زد و گفت:

-نه بابا...بمون...یهو دیدی نظرم برگشت خورد.

نمیدونم منظورش چیه!؟ولی لحظه ای نگاهش کردم و بعدش جلوتر از اتاق اومدم بیرون و اونم که دنبالم میکرد؛اومد تو سالن خلوت و گفت:

-ولی تو نمیتونی یه ارتباط نیمه تمومو ول کنی بری...

ته دلم یخ کرد!! نمیدونستم بازم میخواد چی بگه!! بهش نگاه نکردم و گفتم:

-این مال وقتی بود که من میخواستم قضیه هیربد برات بگم.

اومد جلوم وایستاد. خیلیم بهم نزدیک بود، هنوز داشتم نگاهمو ازش میگرفتم که گفت:

-ولی قبول نیست...قرار ما یه چیز دیگه بود.

بازم نگاهش نکردم و گفتم:

-قرار هرچی بوده...بوده!از حالا دیگه هیچی بینمون نیست.

داد زد:

-ولی من هنوز تابلو نقاشیم پیش توئه.

نگاهش نکردم.

-خب باشه...میتونی ببریش.

کلافه و عصبی گفت:

-چرا تو منو نگاه نمیکنی؟

--چون اینجوری راحت ترم.

یهو نفهمیدم چی شد!! دستشو آورد جلو، گردنمو که محکم گرفت؛ سرمو بلند کرد و محکم و برنده گفت:

-حالا نگام کن!

اونقدر که به گردنم داشت فشار میومد ،فوراً نگاهش کردم. بازم وحشی شده بود.

نفسمو حبس کردم و گفتم:

-ولم کن دیوونه.

پوزخندی چاشنی چهره عبوس و عصبیش کرد و گفت:

-هیسس! داری بازم کفریم میکنی!

تقریباً داد زدم:

-ولم کن وگرنه جیغ میزنم.

بازم با تمسخر خندید و درحالیکه اونقدر نزدیکم بود و هُرم نفسای داغشو بخوبی احساس میکردم،گفت:

-کسی اینجا نیس که بخواد بیاد کمکت!!

دستمو بلند کردم و خواستم رو دستاش بزارم و بخوام اینجوری از خودم دفاع کنم، یا خودمو نجات بدم اما همون لحظه سرشو خم کرد و با یک حرکت ناگهانی لبامو بوسید!

تمام بدنم یخ کرد. حس مزخرفی از این بوسه ممنوعه و گناه به سراغم اومد. داشتم کلافه میشدم. آخه مگه ازم متنفر نیست! پس چرا منو میبوسه؟...این کارا رو میکنه که منو بیشتر عذاب بده!...از نزدیک به چهرهام زل زد و گفت:

-من این ارتباطو امروز و همینجا تموم میکنم.

خدای من!!میخواست چیکار کنه؟!!

اونقدر سریع عکس العمل نشون دادم که خودشم متوجه نشد....سریع خودمو کشیدم عقب و ازش فرار کردم و رفتم سمت در خروجی.

اما دوید سمتم و قبل تر از من درو با پاهاش بست و همونجا ایستاد. داشتم دیگه میترسیدم.گلوم خشک شده بود، اعتماد به نفسمو داشتم از دست میدادم ولی خواستم به خودم مسلط باشم.

مثل یه گربه وحشی بهم زل زد و اومد سمتم،اما عقب گرد رفتم و گفتم:

-تو از من چی میخوای؟م...مگه من همه چیو بهت نگفتم؟مگه نگفتی سخته ولی داری باورش میکنی؟!

گوشه لبشو با طعنه و پوزخندی کج کرد و گفت:

-نمیخوام دست خالی از اینجا بری.

عقب گرد که می رفتم به مبلی که گوشه بود برخوردم و افتادم روش...دیگه هیچ اعتماد به نفسی نداشتم! واقعا داشتم احساس خطر میکردم. با لحن یواش،یه جوری که بتونم رامش کنم گفتم:

-خیلی خب...ولی حالا و توی شرکت؟!

خندید و روم خیمه زد:

-آره..اینجا کسی نیست!اصلااصلاً قرار نیست هیشکیم بیاد.

با ترس آب دهنمو به سختی قورت دادم،یه کمی خودمو کشیدم عقب و گفتم:

-تو حالت خوب نیست!

به قهقهه خندید و خودشو کشید عقب.

-اتفاقا خیلیم سرحالم! و الانم مشتاقم.

خودشو که کشید عقب از فرصت استفاده کردم و زودی از جام بلند شدم.

با نگاهی پر از تأسف بهش،گفتم:

-خیلی بی تربیتی!تو هنوز...سیاه تنته...عزاداری!

دستاشو به کمرش گرفت و با خنده قیافه لوسی بخودش گرفت و گفت:

-نگووو یه وقت غصه ام میشه!

با تأسف سری تکون دادم و گفتم:

-خیلی بی حیا شدی امیرعلی...من همه چیو بهت توضیح دادم....دیگه چرا بازم میری سرخونه اول؟؟ لبشو با دندونای جلوییش گاز گرفت و گفت:

-دیگه اذیت نکن! من که گفتم فقط امروز...اینجوری این ارتباط رو تمومش میکنیم.

باحرص داد زدم:

-خیلی عوضی هستی...من و تو قبلنا عاشقانه همراه هم بودیم...چرا میخوای خرابش کنی؟

داشت بازم به سمتم میومد،چهره جدی به خودش گرفت وگفت:

-نه عزیزم...اشتباه نکن...اون عاشقونه ها مال خیلی وقت پیشاس.

ملتمسانه گفتم:

-ولی تو حالا نامزد داری...نمیتونی...

تمسخرگونه و مضحک گفت:

-آره...نامزد دارم...ولی مهم نیست!

-فکر میکنم تو هنوز منو باور نکردی؟

-اونش دیگه به خودم ربط داره.

خیلی ترسیدم ،هیچ راهی به ذهنم نمیرسید انجام بدم. پشت سرمو نگاه کردم اتاق خودش بود سریع رفتم داخل و خواستم درو قفل کنم،اما بازم پیشدستی کرد و با زوری که داشت درو باز کرد و اومد سمتم. سریع رفتم سمت پنجره بزرگی که رو به خیابون

بود...پنجره رو باز کردم و رو لبه اش قرار گرفتم، باید میترسوندمش تا بتونم از دستش نجات پیدا کنم.

به محض اینکه اینکارو کردم ،رنگ از رخش پرید و با ترس دستاشو از هم باز کرد و گفت:

-دیوونه...داری چکار میکنی؟؟بیا اینور...

قلبم مثل گنجشک تو سینه ام میزد و حالم اونقدر که بد بود نمیتونستم هیچ تصمیمی بگیرم.با صدای لرزان گفتم:

-امیرعلی تو با خودت خیلی بد کردی...تو داری راه پدربزرگتو میری،همش میگی گذشته...گذشته...آخه این گذشته لعنتی اونقدرا مهمه که آیندتو براش خراب کنی؟

گریه ام گرفت و نتونستم ادامه حرفمو بگم.

امیرعلی ترسیده بود،به همین خاطر از خودش انعطاف نشان داد و با لحنی منعطف و آرام گفت:

-تو بیا اینور...بیا کنار تا حرفامونو بزنیم.

اشکام رو گونه ام سر خوردن و گفتم:

-لعنت به اون کسایی که باعث شدن سرنوشت من و تو اینجوری بشه...لعنت به همشون که عشق پاک من و تو رو اینجوری خراب کردن...

یه قدم اومد نزدیکتر و گفت:

-باشه تو آروم باش...اصلاً بیا اینور تا توضیح بدم بهت.

سرم داشت گیج میرفت،آفتابی که زده بود داشت تو سر و صورتم میزد و دنیا رو دور سرم میچرخوند. میون گریه ام هق هقی کردم و گفتم:

-باهام موند بغض سنگینی که همیشه حملش میکنم...همه جا باهام میاد حتی توی قبر!! روز که تموم میشه میره ولی شبا محکم میشکنه...دوتا خط باریکی که هرشب از چشام شروع میشن انتهاشون معلوم نیس... کی تموم میشه اینم معلوم
نیس...ولی خدا میدونه.. آره خدا میدونست...میدونست سرنوشت این میشه و جلوشو نگرفتا...میدونست تو سهم من
نیستی،میدونست دل به تو بستن عاقبت به بی خوابیام وصل میشه!من که نمیدونستم نمیشه...من که نمیدونستم زندگی روی خوششو از من قایم کرده..من نمیدونستم....ولی خدا میدونست!!

سرم داشت گیج میرفت و اشکام مهلت نمیدادن چشام بتونه روبرومو ببینه...نفسم داشت بند می اومد،فقط تو اون لحظات امیرعلی بیقرارو روبروم میدیدم که هر طوری شده میخواد منو نجات بده...ولی من نخواستم،دستام داشتن ُ شل میشدن و نمیتونستم خودمو نگه دارم....همه چی تو یه لحظه اتفاق افتاد!!

**

«امیرعلی»

مات و مبهوت از همون ارتفاع،سقوط حنا رو نگاه کردم و با ناباوری و دستای لرزان صورتمو پوشاندم....قدرت هیچ گونه حرکتیو نداشتم!باورم نمیشد حنا بخواد با این سرعت این حرکت احمقانه رو عملی کنه.

به خودم که اومدم و از اون ارتفاع بلند،پایینو که نگاه کردم دیدم اجتماعی از مردم در کسری از ثانیه دور حنا رو گرفتن که نقش بر زمین شده بود.

سراسیمه و شتابان از اتاقم زدم بیرون و پله ها رو دوتا دوتا یکی کردم تا خودمو به بیرون از شرکت برسونم. بیرون ساختمون ولوله ای به پا بود و همه داشتن بالا و سمت اتاق منو)جایی که حنا خودشو پرت کرد پایین(نگاه میکردن.

اونقدر دست و پام میلرزید که نمیتونستم برم جلو! ولی رفتمو از لابه لای جمعیت خودمو به حنا رسوندم. به صورت دمر افتاده بود و داشت از زیر سرش خون میرفت....

خدای من با ناباوری،بهش زل زدم. هیچ صداییو نمی شنیدم فقط رفتم جلوتر و رو زمین دولا شدم و زیر سرشو بلند کردم خون روی آسفالت ریخته بود و چشماش رو هم افتاده بود.

از تو صداها و همهمه ها داشتم میشنیدم که همه میگفتن:

-آقا برسونش بیمارستان...

همسایه های شرکت که اونجا مغازه داشتن و منو میشناختن با اسم صدام میکردن و میگفتن برسونمش بیمارستان...هنوز زندهاس.

اما من نمیتونستم هیچ حرکتی کنم! قدرت نداشتم از جام بلند بشم....چرا اینجوری شدم؟انگاری وزنه های سنگینی به پام وصل شده بود.

یکی از مغازه دارای اون اطراف که چهره بهت زده و مات منو دید؛ تشخیص داد نتونم رانندگی کنم و به مرکز فوریتهای پزشکی که تو اون نزدیکی بود تلفن کرد و بعد از دقایقی

آمبولانس که اومد...حنا رو سوار کردن و خودمم باهاش به بیمارستان رفتم.

هنوزم تو شوک اتفاق بوجود اومده بودم و داشتم خودمو بخاطر کارام لعنت میکردم. اگه اینقدر اذیتش نکرده بودم،هیچوقت اینکارو نمیکرد.

من که می خواستم فقط اذیتش کنم ،واقعا نیت و قصدم اون چیزایی که بهش گفتم نبود، فقط میخواستم بترسونمش! اذیت کردناش بهم لذت میداد. اصلاً فکر نمیکردم این اتفاق ناگوار بخواد بیفته!خدایا حالا باید چیکار میکردم؟؟حنا رو بردن اتاق عمل و من تو بدترین وضعیت موجود گیر کردم. نمیدونستم

چطوری خونوادشو خبر کنم؟!اصلاً بهشون چی بگم؟بگم چرا این اتفاق افتاده؟ چجوری به هیربد این قضیه رو می فهموندم؟!

سخت بود خیلی سخت!!ولی آخرش مجبور شدم و به مادر حنا تلفن کردم...میدونستم تو وضعیت نامعلومی بود و شاید دیگه وقتی برای زندگی کردن نداشته باشه. ..

همین که حنانه و مادرش به همراه هیربد وارد سالن بیمارستان شدند، به سمت من هجوم آوردن.

درست مثل مجسمه ای بی تحرک، در جام خشکم زده بود. سیما خانم یقه پیرهنمو گرفت و محکم منو با تمام قواش تکوناد و زجه زد:

_ چکارش کردی؟ چرا دست از سرش برنمی دارین؟چرا دست از سرش برنمیدارین؟ میخواین بمیره؟؟ بفرما دختر دسته گلم دارا پرپر میشه...دلتون خنک شد؟؟

میدونستم دلش پراز حرفه، پر از غصه اس و در حال حاضر منو مقصر و مسبب همه چی میدونستن؛ به همین خاطر حرف نزدم.

حنانه هم بعد از زجه زدنهای مادرش جلو اومد و با چشما ی اشکبارش، تو صورتم داد زد:

_ اگه بلایی سر حنا بیاد، خودم با این دستام خفه ات میکنم.

نوبت هیربد بود که با حرفا و تهدیداش، تیربارونم کنه؛ اما بیصدا گوشه ای ایستاده و اشک میریخت. اینجوری بیشتر دلم داشت براش قنج می رفت.

دوست داشتم یه دل سیر تو حصارم بکشمش و منم باهاش گریه کنم؛ اما نه هیربد می اومد سمتم، نه من میتونستم اینکارو بکنم ،شدیدًا احساس ترس و ضعف داشتم.

خیلی دلم میخواست اون موضوع رو بپذیرم و باهاش کنار بیام؛ اما نمیشد! حس غریبی داشتم و این حس رو بیشتر هیربدداشت بهم انتقال میداد.

اونروز حنا زیر تیغ جراحی رفت و نتونست هشیاریشو بدست بیاره و واسه همین تو بخش آی سی یو بستری شد. پلیسم سراغ من اومد و خواست جریانو از خودم سوال کنه...علت سقوط حنا رو پرسیدن و من نتونستم هیچ دروغی بگم! گفتم بینمون یه درگیری لفظی ایجاد شده و خود حنا این تصمیمو گرفته و خودشو پرت کرده پایین.

پلیس شاهد میخواست و من هیچ شاهدی نداشتم و چون مضنون بودم به حادثه و حنام تو آی سی یو بود و هنوز درصد هشیاری خیلی ضعیفی داشت؛ اونروز منو بازداشت کردن. همین که توی بیمارستان دستبند به دستم بستن و دو مآمور همراهیم میکردن تا بیرون از بیمارستان، مادر حنا و حنانه با شادی محسوسی نظارهگر رفتنم بودن. چقدر ازم متنفر بودند!

واقعا دلشون میخواست از این بدبخت تر بشم؟ اونا که خبر نداشتن چی به سرم اومده. به کلانتری که رسیدم، هنوز یه ساعت از بازداشتم نگذشته بود، که پوپک با آوردن وثیقه تونست

آزادم کنه. عذاب وجدان بدی به سراغم اومده بود و یه لحظه راحتم نمیزاشت. از اینکه اینقدر حنارو اذیت

کرده بودم و اونروز راحتش نزاشتم، حال بیریختی داشتم. بایدبرای نجات جونش کاری میکردم، باید به هر دری متوسل میشدم. برای اولین بار توی زندگیم نذر کردم. خیلی از اطرافیان شنیده بودم که برای شرایط به خصوص نذر می کنن؛ اما پیش نیومده بود نذری گردن بگیرم. نذر کردم اگه حنا زنده بمونه پیاده برم تا امامزاده داوود. نذر کردم و از خدا خواستم بازم یه بار دیگه به هردومون فرصت بده.

تقریبا هر روز میرفتم دیدنش و از پشت شیشه نگاش میکردم و باهاش حرف میزدم...حرفای آخری که بهم زد تو خاطرم مونده بود و همش خودمو نفرین میکردم که چرا اینقدر اذیتش کردم...تو اون میون فریال که از قضیه باخبر شده بود و همون حس حسادتای زنونه اش آزارش میداد به کارام اعتراض میکرد که چرا دیر به دیر میرم دیدنش!

فریال نفسشو با حرص بیرون داد و گفت:

_ امیرعلی این زن چرا اینقدر درگیرت کرده؟تو نه شرکت میای نه ازم خبری میگیری!؟

مغموم و بی پروا جواب دادم.

_ وضع جسمانی حنا اصلاً خوش نیست، نمی تونم فعلاً به روال عادی زندگیم برگردم.

پوزخند صداداری زد.:

_ چرا نمیگی هنوز دو سش داری؟

مکث کردم، حوصله کل کل ،لااقل با فریالو نداشتم. سعی کردم با ملاطفت رفتار کنم.

_ نه....اینطور نیست که تو فکر میکنی، فقط چون تو دفتر من این بلا سرش اومد، خودمو مقصر میدونم.

_ تو هنوز از اومدن حنا و افتادنش از پنجره اتاق خودت ،حرفی نزدی، از اینکه چرا اونروز تنها تو شرکت بودین!؟ عصبی و کلافه نتونستم تحمل کنم و لب زدم:

_ دلم نمیخواد به تو سوال و جواب پس بدم .

سکوت کرد، شاید بهش برمیخورد به خاطر دفاع از رقیبش ،باهاش این رفتارو داشته باشم.میدونستم کارو خراب کردم، ولی حق به جانب گفتم:

_ به اندازه کافی به بازپرس پرونده سوال و جواب پس دادم، خواهش اً سوال زیادی نپرس!

دلخور گفت:

_خیلی خب، دوست نداری حرف بزنی حرفی نیست!

بی میل بودم و دوست داشتم زودتر تمومش کنه، اما قبلترش لب برچیدم و برای جمله آخر گفتم:

_ میتونی صبر کنی تا وضعیت حنا مشخص بشه ، حقیقتش من تا اون زمان نمی تونم به زندگی برگردم و این قول رو بهت نمیدم که امیرعلی سابق باشم.

همه حرفامو قبول کرد و با دل نگرانی گوشی رو قطع کرد و البته منم حوصله دلجویی کردنو نداشتم و قضیه فریال برام سنگین و تمام شده بود. تو اونروزا خیلی از هیربد خواستم همراه من به خونه ام بیاد؛ اما قبول نمیکرد و این غد و لجباز بودنش من و یاد خیلی از رفتارای خودم می انداخت.

یکی از همون روزا که مادر حنا و هیربد بیمارستان بودن و همچنان حنا در آی سی یو بستری بود؛ طبق معمول همیشه رفتم ملاقات. اما تو سالن انتظار؛سیاوشو دیدم. اونم بنظر می رسید اومده ملاقات، ولی هیربدو تو حصار خودش گرفته بود و داشت باهاش حرف میزد. از دیدن اون صحنه اصلاً خوشحال نشدم دوست نداشتم دیگه هیربد به عنوان پدر به اون فکر کنه.

ولی خب همه چی اینو نشون میداد، که هیربد علاقه زیادی به سیاوش داره و هنوزم اونو بعنوان پدر قبول داره. تو اون میون انگاری من اضافه بودم. فضای بیمارستان واقعا برام خفه آور بود و میخواستم هرچه زودتر اونجا رو ترک کنم. وقتی اومدم بیرون؛ تو حیاط بیمارستان یکی صدام کرد:

-امیرعلی...

برگشتم و دیدم سیاوشه. یه بارانی تنش بود و داشت زیر بارون منو نگاه میکرد. منم خیره خیره نگاش کردم. اومد نزدیکتر و چتر مشکی رو که رو سرش گرفته بود؛ رو سر خیس منم گرفت و گفت:

-اینجوری سرما میخوری.

هنوز هیچی نگفتم که با لبخندی اطرافشو نگاهی کرد و گفت:

-اینقدر ازم فرار نکن رفیق...من نمیخوام اذیتت کنم...فقط میخوام ذهنیتتو نسبت به خودم پاک کنم.

با حرص نگاش کردم و گفتم:

-باهات حرفی ندارم و دلمم نمیخواد چیزی بشنوم!

با عصبانیت داد زد:

-نه...من باهات حرف دارم!!...نمیخوام اینقدر خودرأی باشی.

هیچی نگفتم و به چشمای آبیش زل زدم...انگار حرفا واسه گفتن داشتن و واقعا هم همینطور بود.

نگاهش به گوشه ای افتاد و گفت:

-اینجا هوا سرده پیشنهاد میدم بریم تو یه کافه حرفامونو بزنیم.

قبول کردم. دیگه مخالفت کردن فایده ای نداشت.

من چه بخوام و چه نخوام به گذشته ام متصل بودم و باید همه ابهامات ذهنمو برطرف می کردم، که البته سیاوشم بخش مهمی از همون جنس ابهام بود، توی ذهنم.

سیاوش همیشه نقطه مرکز توجه ام بود، کسی که خیانت بزرگی در حق من و دوستیمون کرد، پس با اینهمه نقطه کور ذهنی ،حتمًا پای صحبتا ی اون توی کافه ای در اون نزدیکی نشستم .

سیاوش قهوه سفارش داد و با همون لبخند مهربانانه همیشگیش لب باز کرد:

_ بدترین لطمه ای که خوردم تو این چند سال ،قطع ارتباطم با تو اونم به بدترین شکل ممکن بود امیرعلی!

می خواستم جبهه بگیرم و انتقادش کنم که دستاشو بالا برد و قبل از واکنش من، به نشانه تسلیم گفت:

_ اجازه بده اول از همه حرفامو بزنم، بعد بازم متهمم کن.

با شنیدن حرف منطقیش، آرام گرفتم، به صندلی ام تکیه دادم و این سیاوش بود که بازم لب تر کرد و ادامه صحبتشو گرفت.

_ میدونی که دوستی من و تو یه دوستی ساده و پیش پا افتاده نبود، من واقعا به دوستیمون متعهد بودم، حتی وقتی برای اولین بار حنا رو تو ی دانشکده دیدم و دلمو لرزوند، چون حواس تو رو هم جمع کرده بود، بیخیالش شدم و حرفی نزدم.

از پنجره کافه، نگاهشو به بیرون گرفت و حسرت بار ادامه داد:

_ آره شایدم من به خودم بد کردم که همه عمر خودمو پا ی اطرافیانم و کسایی گذاشتم که خیلی دوسشون داشتم...ولی پشیمون نیستم! با ازدواج تو و حنا، خواستم مثل یه دوست واقعی کنارتون باشم؛ هیچ نیت بدی تو ذهنم نبود و خودتم خوب میدونی که من پایبند خیلی مسائل بوده و هستم، پس دلیلی نمی بینم قسم بخورم که به ناموس دوستم تو اونروزا نظر نداشتم...من فقط و فقط دلم می خواست بهتون کمک کنم، چون گرمای عشقتونو

احساس می کردم، چون می دونستم چقدر همدیگرو می خواین و بلد نیستین کنار هم باشین.

سیگاری آتیش زدم و بی صدا و آرام پکی به اون زده و دودشو توی هوا رها کردم.

سیاوش ادامه حرفاشو گرفت:

_ وقتی حنا ازم درخواست کمک کرد و قضیه حاملگیشو بهم گفت، دست و پام لرزید. چندبار خواستم بیام و کل جریانو بهت بگم؛ اما حنا عاجزانه ازم خواست این قضیه بین خودمون بمونه ،چون ترس از دست دادن بچه اش هوش و حواسشو برده بود .

من به حنا کمک کردم چون یه زن بی پناه بود و واقعا به کمک کسی احتیاج داشت. من همه اون کارامو فقط و فقط به خاطر دوستیمون انجام دادم و بس! من هیچوقت نخواستم تو رو دور بزنم امیرعلی!

ته مانده سیگارمو در پیش دستی جلو دستم له کردم و مضنونانه و شاکی؛ اما آرام و متین لب باز کردم:

_میتونستی همون موقع به خاطر دفاع از خودت و متهم نشدن به اونهمه خطا، بیای و مردونه اصل جریانو بهم بگی...تو خواستی اینطوری هم حنا رو صاحب بشی هم بهش کمک کرده باشی. به تمسخر کجخندی زد و سرشو به نشانه تاسف اینور و اونور تکان داد:

_ متاسفم که ذهنت اینقدر درگیره و نمی خواد عینک بدبینی رو از چشماش دربیاره و واقعیتو ببینه.

شاکی و عاصی شده دستامو روی لبه میز گرفته و به سمتش خم شدم و داد زدم:

اینهمه سال با این فکر روزمو شب کردم و شبمو روز، کابوس دیدم و نفرین کردم... میخوای حالا با دوتاکلمه ببخشید ببخشید تو و حنا اینهمه درد و عذابو فراموش کنم؟! نه...! زمان میبره تا بتونم با خودمو زندگی دوازده سال تنهایی و افسردگی کنار بیام!

_ من بهت حق میدم، شاید اگه منم جای تو بودم، الان یه همچین حسی داشتم؛ ولی تو میتونی همه چی رو از نو بسازی ،امیرعلی...الان با پیش اومدن این اتفاق واسه حنا، میتونی بهتر و بیشتر فکر کنی و نتیجه بگیری. الان که برات روشن شده هیربد پسر خودته، میتونی به حرفای من و حنا ام فکر کنی و بدونی که حتماً علتی داشته که حنا ازت جدا شده.

تموم وقت داشتم، حرفای سیاوشو توی ذهنم حلاجی میکردم ،واقع اً درست و منطقی می گفت؛ اما ذهن معیوب و بدبین من نمی خواست قبول کنه!

تو لاک خودم رفته بودم و داشتم به همه اون اتفاقا و چیزایی که پیش اومده بود فکر میکردم که سیاوش بازم به حرف اومد و گفت:

-میدونم حنا همه این سالها با یاد و خاطرات تو زندگی میکرد...میدونم فقط به خاطر همراه من که بخواد ادای دین کنه وگرنه هیچ عشق و دوست داشتنی نبود و...

صداش کم کم تحلیل رفت

- و من اینو درک میکردم....میفهمیدم که حنا درست مثل یه اسیر تو خونه منه! این اواخر عصبی شده بود و به همه چی گیر میداد...میخواست ازم ایراد بگیره...خب منم نخواستم..دیگه اذیت بشه.

سرشو بلند کرد و تو چشمای هم نگاه کردیم، اونوقت بازم ادامه داد:

-من خیلی تلاش کردم بتونم بهتون کمک کنم و بازم برات قسم میخورم قصدم از ازدواج با حنا فقط و فقط کمک کردنش و نجاتش از اون وضعیت بود...حتی من میدونستم اون چه احساسی نسبت بهم داره و نخواستم اذیت بشه...پیش خودم گفتم،بعد از بدنیا اومدن بچه و آروم شدن اوضاع ازهم جدا میشیم. ولی نشد .

وضعیت پیش اومده این امکانو به من نداد که یه زن تنها رو با همه اون مشکلات تو کشور غریب تنها بزارم. گفتم برمیگردیم ایران و ازهمدیگه جدا میشیم،ولی حنا اونقدر که از خونوادت میترسید میگفت فعلا تا هیربد بزرگ نشده برنمیگرده ایران.

****

از سیاوش که جدا شدم، بیشتر و بیشتر به اتفاقات زندگیم فکر کردم. معادلات کور ذهنم داشتن یکی یکی حل میشدن .سیاوش کمی حال و اوضاع فکریمو سروسامان داد؛ اما میدونم به زمان بیشتری برای حل اونهمه نقطه کور، احتیاج داشتم. خوبیش این بود که دیگه دست از نفرین کردن برداشته بودم، دیگه
نمیخواستم به حنا یا سیاوش توهین کنم. دلم میخواست مثل یه آدم منطقی تموم مسئله های ذهنمو حل و فصل کنم. با خودم کنار بیام و بخوام قبول کنم که قصد سیاوش و حنانه از ازدواجشون چی بوده.

به جای خودخوری کردن ونجواهای ذهنی بد و منفی که داشتم ،بیشتر سعی میکردم موسیقی گوش کنم و روحیه مو خوب نگه دارم.با گفتن این جمله که باید گذشته رو فراموش کنم بهتر و بیشتر تونستم به زندگی برگردم و تنها کاری که میتونستم تو اونروزا انجام بدم، فکرکردن به سلامتی دوباره حنا بود.

من تو این سالها داشتم روز به روز خودمو با افکار پوچم پیرتر میکردم، داشتم با خودخوریا و نوشخوارهای ذهنی ام خودمو به ناکجا آباد میکشوندم.همه حرفای سیاوش تلنگری بود برام. تضاد شیرینی که از خواب چندساله ام بیدار بشم و دریچه چشممو به واقعیت باز کنم. من حالا بیشتر و بیشتر به سلامتی حنا فکر میکردم، به اینکه چقدر به من و عشقمون وفادار بوده و همه

این مدت اخلاقای سگی و گن د منو تحمل کرد و دم نزد. الان بیشتر و بیشتر خوبی های حنارو میدیدم. هر روز به دیدنش میرفتم و از پشت شیشه نگاش میکردم و ساعتها توی ذهنم باهاش حرف

میزدم. میخواستم اینجوری اونقدر پالس مثبت و عاشقانه بفرستم تا از خواب بلندمدت بیدارش کنم. بیشتر که فکر میکردم پی میبردم من همه این سالها فقط فکر میکردم از حنا متنفرم...اما نبودم و ریشه پایدار

عشقمون توی قلبم وجود داشت که با وجود هیربد، احساسات ناب جدیدتری هم در وجودم شکل گرفت. میخواستم زندگیمو از نو بسازم و به حنا ثابت کنم منم وفادارم وقضیه فریال یه قضیه فرمالیته بوده و از سر لجبازی اینکارو کردم! واقعا هیچ

احساسی به فریال نداشتم و تو اونروزا هم تونستم براحتی باهاش کات کنم و خوشبختانه فریال هم براحتی با این قضیه کنار اومد .

می گفت ترس از دست دادنمو وقتی بیشتر داشته که وجود حنا رو کنارم حس کرده.فریال میگفت چشمای آدما هیچوقت دروغ نمیگن! با زبونم میگفتم از حنا متنفرم؛ اما چشمام راستشو میگفت.

***

سه ماه بـــــعد

حوله ام رو دور سرم پیچیدم. پانچ بافتمو پوشیدم و از پشت پنجره باز اتاقم به بیرون زل زدم.هوای سرد و مطبوع اسفند ماهو با یک نفس به داخل ریه هام کشیدم.

درختان خشکیده هنوزهم تو خواب بودن.

به نظرم این زمستان طولانی ترین زمستان عمرم بود. تموم استخونام هنوزهم تیرمیکشید.

به سختی رو پاهام بند میشدم، گرچه تو این دو ماه سختی های زیادیو متحمل شدم ولی همه اون اتفاقات درست مثل دیدن یه فیلم کوتاه بود برام.

من از پنجره اتاق امیرعلی در فاصله چند متری خودمو پرت کردم پایین و دیگه چیزی نفهمیدم.

میگن پنجاه روز تو کما بودم، نمیدونم شایدم این حقیقت داشته باشه ولی من هیچی به خاطرم نمیاد، کشمکش های مغزم و درگیریهام با امیرعلی رو یادمه، خوب میدونم اذیت شدم ولی همه ماجرا و اتفاقات پیش اومده رو فقط توی همون دقایق آخری به یاد دارم که با امیرعلی درگیری لفظی پیدا کردم و به پایین سقوط کردم.

نمیدونم امیرعلی چه نسبتی باهام داره ولی اینو خوب میدونم که هیچ دلخوشی ازم نداره.

صدایی از پشت سر منو متوجه کرد که به سمت مخاطبم برگردم.

چهره مهربان زنی رو مقابلم دیدم که گرد پیری روی سروصورتش نشسته و من تو اون روزا مادر باید صداش میکردم.

لبخند پهن و مطبوعی تموم صورتشو پوشانده.

به سمتم اومد و دور بازومو با دستاش حلقه کرد و گفت:

_بازم که پنجره رو باز کردی؟

منو به سمت تختی که توی اتاق بود مشایعت کرد و ادامه داد.

_هوا سرده مادر، توهم که هنوز وضعیتت روبه راه نشده باید یه خورده رعایت کنی.

بدون هیچ حرفی باهمراهی مادر روی تخت دراز کشیدم. درست مثل یه ربات عمل میکردم، هیچ حس خاصی نسبت به اطرافیانم نداشتم، نمیدونم چرا ولی مغزم کسی رو به خاطر نمیاورد. تموم زورمو میزدم که زندگی گذشتمو به خاطر بیارم ولی انگار تموم زندگیم توی اون دو دقیقه آخر خلاصه شده بود!

فقط امیرعلی رو به خاطر داشتم و گویا وقتیم برای اولین بار هوشیاریمو بدست آورده بودم اسم امیرعلی رو صدا کرده بودم.

مادر پتو رو تا قسمت گردنم بالا کشید و مهربانانه گفت:

_دورت بگردم به فکر خودت باش، میدونی که سرما اصلا برات خوب نیست تازه از بیمارستان اومدی خونه، یه خورده رعایت کنی بد نیست.

مادر اینو گفت و خواست از جاش بلند بشه، سراسیمه گفتم:

_ مامان میشه راجع به امیرعلی برام بگی؟ با تردید به چشمای خیره مادر، نگاه کردم و گفتم:

_ذهنمو خیلی درگیر کرده. احساس میکنم ارتباط خوبی باهم نداشتیم.

با ناباوری نگاهم کرد و با مکثی نفسی چاق کرد.

_اون...اون پدر بچه توئه، هیربد.

_بچه؟...کو؟ کجاس بچه؟

_باشه عزیزم هیربد الان خونه نیست حتما میگم بیاد پیشت.

_دارم دیوونه میشم...میشه برام بیشتر توضیح بدی؟!....اصن نمیدونم کی ام چی ام چرا اینجوری شدم. فقط میدونم از یه ساختمون خودمو پرت کردم پایین.

_.عزیز دل مادر تو الان بیشتر به استراحت احتیاج داری تا شنیدن این حرفا.

_نه مامان...خواهش میکنم. تو که میدونی نزدیکترین کس به من تو این شرایط فقط تویی. از...از وقتیکه چشمامو باز کردم ،چه توی بیمارستان چه الان که خونه هستیم فقط شما پیشم هستی .

من فقط از شما میتونم کمک بگیرم. لطفا کمکم کنین.

مادر نگاه مآیوسانه و پر از حس مادرانه اشو به من دوخت ،آهی پر از حسرت کشید و ضمن بدست گرفتن دستای بی رمقم ،گفت:

_ باشه برات میگم...سالها پیش وقتی خیلی جوون و بانشاط بودی یه روزی گفتی میخوای ازدواج کنی، اونم با کسی که خیلی خاطرشو میخوای...اونم خاطرتو میخواست. پدرت مخالف ازدواجت بود به هر دری زدیم که تو رو پشیمون کنیم اما نشد!
تو جوون بودی و سرکش. عشق تو رو مجبور میکرد برای رسیدن به خواسته هات باهمه بجنگی و همینم شد.

رفتی خونه امیرعلی و ازدواج کردی...ما هم ازت هیچ خبری نداشتیم تااینکه زمزمه جدایی سر دادی یکسال و اندی تو رو ندیده بودیم، قلب مادریم مچاله شده بود از بس فکر و خیالت به سراغم میومد و من تونستم ببینمت بعدها هم که از امیرعلی جدا شدی و خیلی زود با سیاوش ازدواج کردی و برای همیشه مارو ترک کردی.

***

مادر میگفت دو بار ازدواج کردم. امیرعلی پدر تنها پسرم بود ،ولی آخه این حرفا تو مغزم نمی گنجید! مثل دیدن یه فیلم سینمایی بود نمی تونستم به خودم بقبولانم که عشق آتشنیم به امیرعلی چطور و یه باره چرا به جدایی ختم شد؟ حرفای مادر بیشتر سردرگمم کرد، حتی نفس کشیدنم برام سخت شده بود توی اون فضای رخوت آوری که برام پیش اومده بود هیچ چیزی

بهم آرامش نمیداد، حتی وقتی هیربد خودشو تو حصارم رها کرد! هیچ حسی در درونم ایجاد نشد! واقعا نمیتونستم بفهمم که مادر این پسر نوجوان چشم آهویی هستم.

سخت بود برام خیلی سخت که توی غار تنهاییم احساس میکردم نه به کسی تعلق دارم نه کسی به من تعلق داره.

****

«امیرعلی»

_الو سلام آقا..لطف کنید یه سبد گل زیبا و خاص رو به این آدرسی که میخوام بفرستین.

آدرسو به گلفروش دادم و گوشی موبایلمو روی میز پرت کردم .

چشمام

داشت سیاهی میرفت احساس میکردم همه اون سه ماه توی یه زندان بی آب و علفم. خسته و درمونده بودم. مغزم خسته تر از همیشه بود، حال من از حنا درب و داغونتر بود. این وسط هیربدم بود و باید بیشتر حواسم بهش میبود. در نبود حنا و البته جدایی از سیاوش که سالها به اسم پدر صداش میکرد، ضربه روحی بدی خورده بود.

از روزی که هر دومون پی به این راز بردیم که پدر و پسریم رودرو شدن برامون سخت شده بود، واقعا کم میاوردم نمیدونستم با یه پسربچه که در آستانه دوره نوجوانیه چطور رفتار کنم، اصلا چطور باشم که ازم خوشش بیاد!؟

گاهی سرچ میکردم و برای شیوه های درست رفتارکردن کتاب میخوندم و به آگاهی هام اضافه میکردم.

البته که اصل ماجرا این نبود و خود هیربد با من ارتباط چندان مطلوب و گرمی نداشت، بعد از روزی که با سیاوش حرف زدم و تمام جزیئات گذشته رو برام گفت، ابهامات ذهنم برام روشن شد و یکی دوبار دیگه هم تلفنی باهاش صحبت کردم. الان سیاوش به روحیات هیربد بیششتر از من آشنایی داشت و میتونست راهنماییم کنه.

دفتر کار جدیدمو بعد از رفتن همه کارمندام ترک کردم و خواستم به سمت اتومبیلم برم که گوشه ای از خیابون پارک شده بود که گوشی موبایلم به صدا در اومد.

گوشی رو از جیب کتم بیرون کشیدم و ضمن باز کردن درهای ماشین و جا گرفتنم در صندلی جلو جواب دادم.

_سلام آقا سفارشتون به مقصد رسید، امری ندارید؟

لبخند کمرنگی به گوشه لبم کشیدم و در آینه جلو خودمو نگاه کردم.

_ ممنون.

گوشی رو روی داشبورد گذاشتم و به آرامی در حاشیه خیابان ماشینو به حرکت در آوردم.

****

همه چی برای رفتن به یه مهمونی ویژه مهیا بود.

کت و شلوار شیک و خاص که فیت بدنم بود. سرو صورت آرایش کرده و مرتب و بوی عطری که خوب میدونستم حنا یه روزی عاشق همشون بود.

سر و وضع جسمیمو خوب صفا داده بودم اما واقعیت امر روح و روانم بود ، که خوب نبود! من همه اون سالها و این سه ماه گذشته به تمام معنا داغون و شکنجه شدم.

اونشب باید میرفتم و حنا رو ملاقات میکردم.

میدونم این مهمونی یه مهمونی خاص و ویژه بود برام و فقط مادر حنا از رفتنم و نیتم از رفتن به خونشون خبر داشت.

«حنا»

کف دستامو آروم روی صورتم کشیدم و یه بار دیگه به چهره مهربان و ساکتش نگاه کردم. تو اون یکساعتی که اومده بود خونمون به غیر از چند جمله که با مادر حرف زد دیگه چیزی نگفت حتی با هیربد که پسرمون بود هم حرفی نزد.

از دیدن چهره اش میتونستم اضطراب و غم رو ببینم، دقیقا نمیدونم چرا ولی به خوبی میشد فهمید که امیرعلی یه گرهی تو کارشه. تو همین افکارم بودم که بدون مقدمه سرشو بالا گرفت و خطاب به من گفت:

_ وضع راه رفتنت چطوره؟ میتونی رو پاهات بایستی؟

از شکستن سکوتی که بینمون بود و سوآل یکدفعه ای که پرسید شوکه شدم، ولی خب خودمو زود جمع و جور کردم.

_ آره بهترم ، حالا دیگه فکر کنم یه ماه شده که از بیمارستان اومدم خونه، به نظرم تغییراتم خوبه.

_ اوهوم..عالیه.

سرشو گرفت پایین و دیگه حرفی نزد، به نظرم همون یه جملهایم که گفت برای شکستن سکوت جمع بود.

ایکاش بیشتر راجع بهش میدونستم، کاش میتونستم بفهمم این مرد کیه که من اونهمه سال عاشقش بودم؟!

مادر یکدفعه از جاش بلند شد و روبه هیربد گفت:

-مادرجون میای کمک من تا میز شامو آماده کنیم؟

هیربد سری تکون داد مبنی بر موافقت کردن و باهاش به آشپزخونه رفت و مادر از ما خواست از خودمون پذیرایی کنیم و اینجوری مارو تنها گذاشت.

رفتارهای مادر یه کمی خاص و البته مشکوک بود، از اول صبح دستپاچه نشون میداد، می اومد و میرفت و حالام که من و امیرعلیو توی سالن قسمت پذیرایی تنها گذاشت و هیربدم با خودش برد.

با رفتنشون امیرعلی سرشو بالا گرفت و با نگاهش اطرافشو چرخی زد.

_یاد اولین خواستگاریم تو این خونه افتادم.

چشماش برقی زد و نگاهم کرد.

هیچ حس خاصی نسبت به حرفش نداشتم، اصلا نمیدونستم حال و احوال من اونموقع چطور بوده، ولی با توصیفات مادر یه دختر پرشور و احساس بودم.

_ شاید تو این چند سال و همه این مدتی که برگشتی ایران فکرشو نمیکردم که یه بار دیگه بخوام ... بخوام بهت ابراز علاقه کنم.

آب دهنشو به سختی قورت داد و ازجاش بلند شد. نگاهشو ازم گرفته بود و من خوب میدونستم تموم تنش پرشده از احساسات متفاوت. نمیدونستم در جوابش باید چی بگم!

به چهره اش زل زدم، موهای شقیقه اش سفید شده بود ،میدونم از ایام جوانی و شور و حال اون زمان کلی فاصله داریم.

نگاهم به گوشه ای نامعلوم خیره شد، دوست داشتم هرچه در توان دارم خرج این کنم و از گذشته و اتفاقاتی که برام افتاده سر در بیارم، آرام و بی هیچ واکنش خاصی به سخن امیرعلی، زبان توی دهان چرخاندم.

_ خیلی سخته یه عمر با کلی احساس و عشق زندگی کنی و بعدش یه شبه همه چیتو از دست بدی...بشی یه مرده متحرک که سایه خودشم نمیشناسه. من...من سردرگمم، نمیدونم کی ام چی ام اصن چرا زنده ام؟.. وسط یه بازی هستم به اسم زندگی و نمیدونم از کجا شروع کنم؟!

امیرعلی به سمتم اومد دانه های ریز عرق جمع شده روی پیشانی اش رو با نوک انگشتش گرفت. سعی داشت به چشمام خیره بشه، وقتی نگاهم کرد مغزم انگار داشت کم میاورد...شل شدم. بی رمق تر از همیشه! گویی در تشخیص شخصیت امیرعلی درحال پردازش بود.

چشمامو آرام روی هم گذاشتم. صدای امیرعلی حواسمو کمی جمع کرد که داشت میگفت:

_ صبر داشته باش. همه چی درست میشه، دکترت گفته به مرور زمان حافظه ات برمیگرده فقط باید آدمهایی که توی گذشته ات بودن، ملاقاتت کنن و باهات حرف بزنن.

پلک زدم. امیرعلی در نزدیک ترین نقطه کنارم نشسته بود .
بازهم مغز بیچاره ام آرام و قرار نداشت. خرمن خرمن سوال و جواب در خود میپروراند.

ذهنم درست مثل اتاقکی خالی و بدون نور بود، دلش میخواست به جاهای دیگه سرک بکشه و اتاقک های دیگه رو ببینه ولی افسوس هرچه که زور میزد کسی نبود! نمیدونم تا کی باید اینجوری می موند؟!

پلک زدم، نفسم عمیقتر شد. صدای امیرعلی و تصویرش جلو چشمانم داشت منو به آرامش دعوت میکرد.

_ میدونم شاید الان این حرفام واسه تو بی معنی و شاید اصلا جذابیتی نداشته باشه...ولی واسه د ل خودم میگم.

نفسی تازه کرد و دماغشو که بالا کشید، بازهم نگاهم کرد.

_ من با فریال نامزدیمو بهم زدم...حقیقتش من اصلا هیچ حسی بهش نداشتم و فقط به خاطر لجبازی با تو باهاش نامزد کردم. جمله آخرشو با کمی شرمساری گفت. لحن کلامش هم تغییر کرد. آرام تر و خجل تر...

اما با گفتن جمله بعدی ریتم صدا و کلامش تغییر کرد و با اقتدار ادامه حرفشو گرفت.

_ من بعد از تو قلبمو به روی هیچ زنی باز نکردم و خوشحالم بازم خودت هستی که مهمون همیشگی قلبمی و امیدوارم هرچه زودتر حافظه ات یاری کنه و بتونی صحت حرفامو درک کنی.

نفس کشیدنام آرام تر و منظمتر شدن، از طرز بیان و صحبت کردنش خوشم میومد، دوست داشتم فقط امیرعلی سخنگو باشه.

_ درضمن دفتر کارمم عوض کردم...بعد از اون اتفاق دیگه نتونستم به اونجا برگردم.

نگاهشو ازم گرفته بود و حرف میزد.

_ همینکه به زندگی برگشتی، اینکارو کردم.

لبخند ملیحی زدم. دوست داشتن چنین مردی برام جذاب و خاص بود. انگار پا به دنیای جدیدتری گذاشته بودم.

**

نور بلندی که از پشت پنجره اتاق و و از لابه لای پرده ی نازک به چشمام می تابید کمی برام عصبی کننده بود.

هنوز جلسات فیزیوتراپیم تموم نشده بود و باید به دکتر میرفتم.

با چند حرکت توی جام نشستم و پاهای خشکم رو کمی در خودم جمع کردم. دیشب بعد از رفتن امیرعلی و حرفایی که بهم زد خیلی دیر خوابم برد. امیر علی ازم خواستگاری کرد. میخواست پیش من و هیربد باشه، ولی درست و حسابی نمیدوم تو این وضعیت باید بهش چه جوابی بدم!

حسن نیت و صداقت امیرعلی کاملا توی رفتار و صحبتاش هویدا بود ولی بازهم دلیل غلبه بر ترسهام نبود. میترسیدم اگه جوابم منفی باشه بعدها که حافظمو بدست بیارم خودمو برای این تصمیم نفرین کنم و شایدم برعکس! شاید اگه قبول میکردم بدتر میشد!

درست مثل کودک بی سرپناهی بودم که نمیدونست درست و غلط اطرافشو تشخیص بده.

راه رفتنم مثل عروسک کوکی شده بود، انگار برای لحظاتی کوک میشدم و بعدش متوقف!

دستمو به نرده های پلکان گرفتم و خیلی یواش پله هارو پایین اومدم مادر با دیدنم لبخندی روی لبش ماسید.

_زودباش مادرجون بیا صبحونه اتو بخور باید بری مطب دکتر.

اینو گفت و خودش به آشپزخانه رفت و صداشو کمی بلندتر کرد تا من بشنوم.

-امیرعلی میاد دنبالت بری فیزیوتراپی، هیربدم اون برد مدرسه.

به آشپزخانه که رسیدم برای تازه کردن نفسی که داشت برای چندقدم راه رفتن کم میاورد، خودمو بلافاصله روی یکی از صندلی های پشت میز نهارخوری انداختم.

نفس عمیقی کشیدم و به مادر خیره شدم که در حال ریختن چای برای من بود. سلام کردم و مادر سینی چایی رو روی میز گذاشت و همراه با عطوفتی ناب که فقط از جنس خالص مادرانه بود نگاهم کرد، اومد جلوتر و انگشتان یخ کرده مو توی دستش گرفت.

_ عزیز دلم من مطمئنم هرچه زودتر سلامتی کاملتو بدست میاری، به دلت نگرانی راه نده.

تو دلم آشوب بود، دوست داشتم بفهمم چرا از اون ساختمون خودمو پرت کردم پایین؟

مگه من عاشق امیرعلی نبودم پس چرا؟...اصلا چرا امیرعلی بازم ازم خواستگاری کرد؟!

هزار سوال و اما و اگرهای بی جواب در پستوی ذهنم داشتم.

دوست داشتم دستهای گرم مادرو فشار بدم ولی واقعیتش قدرت اون کارو هم نداشتم، بهش زل زدم و گفتم:

_ میدونم برام خیلی زحمت کشیدین... دوستتون دارم.

بغضش ترکید و منو یهویی به حصار گرمش دعوت کرد.

_ حنای خوشگل من...یه روزی صدای آوازخوندنات و داد و هوار کردنات تو این خونه تنها موسیقی قشنگی بود که میشنیدم ،دلم میخواد به همون زمان برگردیم و تورو بازم شا د شاد ببینم.

سرمو روی شونه اش گذاشته بودم و آرام عطر تنشو استشمام میکردم. امیرعلی که اومد خودمو حاضر کرده بودم. با کمک مادر که زیر بازوهامو گرفته بود از چند قدم پله های حیاط پایین اومدم. امیرعلی ماشینشو به خاطر من داخل حیاط آورده بود تا اون مسیرو پیاده نرم.

بازم ساکت بود، میتونستم بفهمم جنس سکوتش از شرم نیست .
نگاهش کردم آرام و مسلط داشت رانندگی میکرد. از لابه لای حجم افکارم زبانمو به چرخش در آوردم و گفتم:

_ تو میدونی من چرا خودمو از اون ساختمان پرت کردم پایین؟ متعجب از سوال ناموقعم نگاهم کرد، با مکث به رانندگیش ادامه داد و من بدون اینکه منتظر شنیدن جوابم باشم ادامه دادم.

_ هیچی از خودم و زندگیم و گذشته ام یادم نیست...به غیر از همون لحظه که میخواستم خودمو پرت کنم.

به چشماش زل زدم، دستای پر از استرسشو از دور فرمان رها کرد و اتومبیلو در حاشیه خیابان متوقف کرد. به سمتم چرخید.

_ تو همه اش اصرار داشتی که منصرفم کنی و سعی داشتی از کارم پشیمونم کنی، صدات توگوشمه که میگفتی حق بامنه. همه این مدت صدات تو گوشم بود...امیرعلی از دنیای گذشته ام من فقط تو رو دارم.

صدای تو فقط تو گوشمه، من باید بیشتر بشناسمت. هنوز نمیدونم چی شد که باهات ازدواج کردم چیشد که ازت جدا شدم حالا چرا بازم داری ازم خواستگاری میکنی و بعد از چند سال بهم ابراز علاقه میکنی؟!

دستشو جلو آورد و آرام روی دستم گذاشت. دماغشو بالاکشید.

_ باشه حالا که بیشتر میخوای منو بشناسی بهت میگم کی هستم.

فشار نامحسوسی به دستم وارد کردو آرام انگشت ظریفشو روی انگشتام به نوازش در آورد. این حرکت آرامش خاصی بهم میداد. حالمو داشت عوض میکرد. نگاهش به جلو بود، فقط داشت به گوشه ای نگاه میکرد و حرف میزد.

-من همون پسری هستم که یه روزی اومدم و گفتم عاشقتم ،ادعای عاشق بودنو کردم و باهات عروسی کردم ولی واقعیتش فقط به خاطر یه انتقام احمقانه از سمت خونواده ام اینکارو کردم. بعداز ازدواج بود که یواش یواش بهت علاقمند شدم، دل بستم و اینبار خیلی واقعی دلمو بهت دادم تا اینکه بازم نشد کنارهم بمونیم و تو خواستی ازم جدا بشی.

این جمله رو که گفت نگاهشو به من دوخت و چشمای گیرا و پر از حرفشو بهم زد و ادامه داد.

_ دوازده سال بااین کابوس زندگی کردم که تو و سیاوش بهترین دوستم بهم خیانت کردین...شب و روزم شده بود انتقام گرفتن از تو و سیاوش...ولی بعد از اون اتفاق و سقوط تو از پنجره اتاق دفترم همه چی عوض شد، تو رفتی تو کما و من موندم و یه دنیا حرف و یه عالمه احساس ناموزون. گاهی دلم میخواست بمیرم!

حس عذاب وجدانم نمیزاشت آروم باشم میدونستم از ترس من خودتو پرت کردی. همین حس گناه نمیزاشت یه خیال راحت داشته باشم از طرفی با سیاوشم حرف زدم، خیلی خوب و دقیق میشناسمش شاید از تو دوره رفاقتمون و همه اون سالایی که باهم رفیق بودیم این شناختو ازش کاملا داشتم که تو ذاتش دروغ نیست. اون روز سیاوش گفت که چرا با تو ازدواج کرده و دلیل همه کارا و رفتنتون به خارج از کشورو برام توضیح داد و یه جورایی آب پاکی رو، رو دستم ریخت. حس آرامش اومد سراغم و فقط دعا میکردم که هرچه زودتر هوشیاریتو بدست

بیاری و از جات بلند شی. تصمیم گرفتم همه این سالا و گذشته بد و مزخرفمو بریزم دور و یه زندگی جدیدو با بودن در کنار تو و هیربد شروع کنم.

حرفای امیرعلی تاحدودی ذهن آشفته و بهم ریختمو منظم کرد .

حس آرامشی که در کنارش داشتم برام مطلوب و خواستنی بود .

تموم وقت توی مطب دکتر و انجام فیزیوتراپی داشتم به همه حرفاش فکر میکردم به انتقام پدربزرگش از من و تمام اتفاقات بعد، نمی تونستم باور کنم اونهمه اتفاق برای من افتاده باشه.

به قول امیرعلی شاید این خیلی خوب باشه که

من حافظه گذشته امو از دست دادم و الان میتونم دنیای جدیدی برای خودم رقم بزنم.

.

.

.

دنیای شگفت انگیزیه، میشه همه چیزو در اون تجربه کرد. غم و شادی..اشک و لبخند...بخشش و انتقام...مهر و کینه و خیلی حس و احوالات دیگه. من الان خوب میدونم یه آرزوی خوب فقط زمانی که برای یه نفر دیگه میفرستیمش توی زندگی خودمون باقی میمونه و این بهترین کاریه که میتونیم با این کلمات برای خودمون بکنیم.

شش ماه از سقوط من و اون حادثه به ظاهر تلخ میگذره. سه ماهه که من در حال مداوا و فیزیوتراپی هستم. همه چی خوب پیش میره و من با وجودیکه هنوز حافظه گذشته مو به خاطر ندارم اما خیلی بهتر راه میرم و حرف میزنم. بیشتر تونستم خودمو با دنیای بیرون و اطرافیانم وفق بدم. الان احساساتم کامل و بیشتر شکل گرفته و میتونم به مادر و پسرم عشق

بورزم. امیرعلی رو هم خیلی بهتر و دقیقتر میشناسم. نمیدونم جنس دوست داشتن و عشقی که قبلا بهش داشتم چطوری بود اما اینو خیلی خوب میدونم که الان اونو مرد لایق و مهربان زندگیم میبینم که مثل کوه پشتمه.

امیرعلی همه این مدت در کنارم بود و سعی داشت با محبتهای بی دریغش به من و هیربد بیشتر نزدیک بشه. گاهی با هیربد دو نفری بیرون میرن و حتی منم نمیدونم که کجا رفتن ولی اینو خوب میدونم که این آمدن و رفتنا همه و همه بیشتر برای انس گرفتن به همدیگه اس.

امتحانات ترم آخر هیربد شروع شده و امیرعلی توی درساش خیلی کمک احوالشه. منم این روزا به سمت کار و حرفه ام برگشتم و در طول روز خودمو با کار، البته فعلا توی خونه مشغول میکنم.

امیرعلی بازهم ازم خواستگاری کرد. اینبار قاطعانه تونستم همه فکرامو روی هم بریزم و بهش جواب مثبت بدم.

پیشنهاد گرفتن عروسی بعد از اتمام امتحانات هیربد رو امیرعلی داد البته میگفت برای هیربدم برنامه هایی داره و به قول خودش میخواد سورپرایزشو همون روز عروسی اعلام کنه.

میدونم همه این اتفاقات بی دلیل توی زندگیم نیفتاد. گاهی فکر میکنیم یه اتفاق به ظاهر تلخ برای خودمون و زندگیمون ویرانگره ولی در واقع در دل همین اتفاقات ناخوشاینده که ما به بهترینهامون توی زندگی میرسیم.

همین تضاد هاس که باعث میشن از جامون بلند شیم و دنیای متفاوتی رو بسازیم.

امیرعلی

گره کراواتمو محکم کردم و توی آینه قدی مقابلم خودم رو در لباس دامادی برانداز کردم. از خودم راضی بودم. دسته گلمو بدست گرفتم و همراه با نفسی عمیق بوی عطر گلهای تازه و خوشبو رو به داخل ریه هام استشمام کردم.

مراسم عروسیمون توی خونه باغی که به خواست حنا تازه خریده بودم برگزار میشد. جمعیت مهمونا زیاد نبودن. بخاطر اینکه هنوز سالگرد آقابزرگ نیومده بود جمع کمی از دوستان و

آشناها رو دعوت کرده بودم؛ حتی خان عمو هم به مجلس نیومد؛ اما پوپک در جمع مهمونا حضور داشت .

در عین سادگی ، همه چی زیبا و عاشقونه بود و احساس میکردم پسر بیست ساله ای هستم که تازه عشقشو پیدا کرده و دلش میخواد برای همیشه اونو پیش خودش نگه داره.

از سالن آرایش مردانه که بیرون اومدم سوار بر بنز گل کاری شده ام به سمت آرایشگاهی رفتم که حنا اونجا بود.

دسته گل بزرگی رو که برای هیربد سفارش داده بودم قبلتر از خودم، پیام، ترتیب بردنشو به خونه داده بود و دلم میخواست اونشب همه جوره حواسم به هیربد باشه و اونو در مرکز توجهام قرار بدم. تو این چندماه که بیشتر به حنا و او سر میزدم و وقتمو باهاش پرکرده بودم خداروشکر تونسته بودیم به وجود همدیگه در کنارهم عادت کنیم.

بادیدن حنا در لباس سفید حریر بلند، لباس ساده و درعین حال بسیار زیبا که چهره اشو بی نهایت زیبا و خواستنی کرده بود، لبم رو به داخل و بین دندونام فشار دادم. آتش دلم بلند شده بود و گرمایی عجیب به تن و روانم داده بود.

دسته گل رز رو بدستش دادم و آرام دستامو روی انگشتان ظریفش گذاشتم.

آتش داشت زبانه میکشید و گر گرما تمام تنمو درگیر کرده بود. _آقای من... چه زیبا شدی!

هنوز نتونسته بودم زبان در دهان بچرخونم و بتونم اونهمه زیبایی رو توصیف کنم. حنا چه میدونست از حال ناتوانم. شایدم اگه به جای من بود در مقابل دیدن اونهمه زیبایی اونم نمیتونست کلماتی ردیف کنه که ادا ی دین کنه!

آتش شعله کشیده و تمام تنم رو عرقی سرد پوشاند. سر و گردنم داشت شعله میکشید.

_ چشمات چه برق زیبایی دارن امیرعلی...وقتی اینهمه زیبایی رو مال خودم میبینم دنیا برام خیلی قشنگتر میشه...دارم فکر میکنم من چقدر خوشبختم که تو رو دارم.

حنا چه میدونست از اونهمه نفرت و کینه من و چندماه پیش؟!
چه میدونست که براش نقاب به چهره کشیده بودم و اونو هدف سنگبارانم قرار داده بودم و هر بار سنگی به سمتش پرتاپ میکردم. تموم تنشو داشتم زخمی میکردم و از اینکه همه اون سالها در باطلاق سرد برزخی که خودم، خودمو گرفتارش کرده بودم و اون رو هم به سمتش میکشیدم، لذت میبردم و حال دلمو با فرو کردن تیرهای سمی ام به سمت حنا خوب میکردم، آرام میگرفتم.

درد انتقام همه اون سالها از من آدمی درست کرده بود پر از کینه و نفرت و همه چی ندان!
لذت زندگی کردنو از یاد برده بودم. قلب بیمارم فقط و فقط با گرفتن انتقام آرام میشد. همه زخمای چرکی ام بعد از دیدن حنا و اون چند سال، سر باز کرد و فقط و فقط زمانی لذت زندگیم بیشتر میشد که حنا رو دچار آسیب میکردم.

خواستم حرفی بزنم که آتش دلم فروکش کنه.

_ عشقم... بهت قول میدم که اینبار باخیال راحت کنارم باشی و قول میدم دیگه قلبتو نلرزونم.

چشماش خندید و از خودش ردی به جا گذاشت. نگاهش در نگاهم غرق بود، انگار داشت به چیزی فکر میکرد نه حرفی نه صدایی. شاید اونم حا ل منو داشت.

باید هرچه زودتر کمی آب روی آتش بریزم، سطلی برداشتم و کمی آب ریختم.

_ مهمونا منتظرن بریم.

در ماشینو باز کردم و همراهیش کردم که سوار اتومبیل بشه.

کمی از گرمای تنم کم شد، فقط کمی!

حنا همچنان ساکت بود و برای اینکه فضای داخل ماشینو عوض کنم دست بردم و سیستم رو روشن کردم. صدا از سیستم بلند شد.

بعد از تو هیچ ماند از قلبم برای من بغضم حریف گریه هایم نیست خدای من

دست بردم و خواستم آهنگو عوض کنم اما حنا یکباره باصدای بلند از کارم منصرفم کرد.

_بزارش... خوب میخونه.

دستم در هوا معلق ماند. ترانه رو عوض نکردم و خواستم حنا لذت ببره. به همین خاطر بلافاصله سیستم سرمایشی رو روشن کردم تا از عطشم کم کنم.

صدای خواننده اوج گرفت.

شهزاده نامهربان قلب مرا شکستی تیر گذشته از کمان..

دردانه که هستی...

ای عشق، خرابم کرده ای آخر تو را با کی باور کنم...

نمی بینی مگر ذهنم گرفته...

چهره حنا لحظه به لحظه وارفته تر میشد، دست راستشو به شقیقه اش گرفت و قیافه ای در هم کشید.

یعنی چی باعث بهم ریختگیش شد؟ من که خوب بودم! همه چی اوکی بود.شایدم این آهنگ باعث بهم ریختگیش شده بود؟!

دست بردم و انگشتمو روی استپ گذاشتم و آهنگو آف کردم. اما انگار حنا دلش نمیخواست تغییری در رفتارش بده.

دست آزادشو روی لباسش کشید و پلکاشو روی هم گذاشت.

دیگه داشتم نگران میشدم.

_ حناااا چت شد یهویی؟!

سکوتش بیشتر منو درگیر خودش کرد. آرام ماشینو در حاشیه پیاده رو متوقف کردم. اینبار دو دستشو محکم به شقیقه هاش گرفت و چشماشو به شدت فشار داد.

دستامو بردم جلو و بازوانش رو گرفتم.

_ حنا به من بگو چیشدی...

داشت میلرزید، دستاش... چشماش... لب و دهانش.

_ امیرعلی من یادمه اون روز اومدم شرکت...م....من یادمه تو دنبالم میکردی.

دستام کم کمُ شل شد. ذهن آرام حنا داشت با یادآوری وقایع گذشته آشفته و پرآشوب میشد. نمیدونستم تو اونموقعیت باید چی بگم. بازهم نقاب از چهره من داشت می افتاد! توی این چند ماه حنا به وجود امیرعلی مهربان و خونسرد و جنتلمن عادت کرده بود. این درست که من به جلد خودم برگشته بودم ولی حنا داشت چندماه گذشته رو به خاطر میاورد...قطع اً امیرعلی چندماه پیش نمیتونست تو دل حنا جایی داشته باشه.

سعی کردم به اعصابم مسلط باشم. چند بار پشت سرهم نفس عمیق کشیدم. دستهای حنا رو از روی شقیقه هاش گرفتم، با اینکار سعی داشتم آرامش رو بهش برگردانم.

_ حنا جونم آروم باش...

_ سرم داره میترکه امیرعلی...شرکت...کار...تو...سیاوش

_ میدونم عزیزم..همه چیو میدونم...آروم باش همه چیو میفهمی.

حنا رو با اون وضعیت بوجود اومده نمیتونستم به جشن عروسی و میون مهمونها ببرم، به همین خاطر هرچه سریعتر به دکتر معالجش تلفن زدم.

دکتر مهاجر از ما خواست به مطب خصوصی اش مراجعه کنیم .
حنا تا رسیدن به مطب دکتر، سرشو به صندلی پشتی اش تکیه داده و پلکهاش روی هم افتاده بود. به ظاهر آرامتر از ساعت پیش بود. ولی وضعیت بوجود اومده کمی نگرانم کرده بوشد بخصوص اینکه مادر حنا تلفن کرد و گفت عاقد هم به مجلس اومده و منتظر حضور ما هستند.

بار استرس و نگرانی روی شونه هام داشت سنگینی میکرد.

راجع به موقعیت پیش اومده حرفی نزدم و با سرعت هر چه تمامتر در بین ماشینها حرکت کردم و خیلی سریعتر از معمول به مطب دکتر رسیدیم.دکتر مهاجر)مردی بلندقامت و خوش چهره با موهای جوگندمی(پذیرای وضعیت اورژانسی حنا در لابه لای جمعیت زیادی بود که همه نوبت قبلی داشتند. اما دیدن من و حنا در لباس عروس و داماد، هم باعث شادی و هم غم اونها شده بود دیدن حال و روز حنا و آشفتگی هر دومون برای هیچ یک از مریضان دکترمهاجر که همگی در بخشی از ناحیه سر از درد رنج میبردند، خوشایند نبود.

دکتر به محض دیدن حنا اونو روی تخت مریض خواباند و به آرامش دعوتش کرد. به آرامی و با نوک انگشتان هر دو دست شقیقه هایش رو ماساژ داد و خطاب به من، پرسید.

_ این احوالات از چه ساعتی براش پیش اومده؟

مقابل دکتر ایستاده بودم و با نگاهی گذرا به ساعت مچی ام، خواستم دقیق ترین زمان رو به دکتر بگم و ذهنمو رصد کردم.

_ از سالن آرایش که اومد بیرون معمولی بود، ولی همینکه سوار ماشین شدیم بهم ریخت...شاید حدود یک ساعت پیش شایدم یه کم بیشتر.

_ خیلی خب...

دکتر نگاهش رو به حنا معطوف کرد.

_ ببینم تو از چند ماه پیش چیزی به خاطر داری حنا؟ حنا آرام و بیصدا بود. نفس عمیقی شبیه به آه کشید.

دکتر بازم پرسید. اینبار جواب داد.

_ آره شش ماه میشه که از ساختمون دفتر خودمو پرت کردم پایین.

چشمان دکتر برقی زد و سراسیمه منو نگاهی کرد و بازهم گفت:

_ پس میدونی چرا اینکارو کردی.

چهره حنا با چشمان بسته بیشتر رنگ باخت.گوشه لبش کج شد و بالحنی غصه دار گفت:

_ من نمیخواستم اون اتفاق بیفته...ولی مجبور شدم.

بازهم نگاه دکتر به من...

از همه جریان مطلع بود و به خاطر وضعیت حنا همه اتفاقات اون رو ز شرکت رو باهاش در میون گذاشته بودم.

قطره اشکی از چشمان حنا به سمت گونه اش کج شده و روی تخت چکید.

دیدن اشکاش اونهم درست در روز عروسیمون تاب و توانمو برد. سرمو پایین گرفتم و با پام به زمین ضرب گرفتم. همه اونمدت خودم رو کلی بابت رفتار اون روز پیش اومدن حادثه سرزنش کرده بودم ولی گویا بازم همه شمشیرها روبه سمت من، از رو بسته شده بود.

حنا و دکتر بیش از نیم ساعت باهم حرف زدند و من توی اتاق قدم میزدم.

مغز منم دست کمی از مغز حنا نداشت. آشفته و درگیر بودم .
حرفهای ذهنم زیاد بود و توانایی حل مسئله رو نداشتم!!.

گوشی ام چندبار دیگه زنگ خورد اما جواب ندادم. حتما همه منتظر اومدن عروس و داماد بودند و از دیرکرد ما نگران شده بودند.

در اون حال و اوضاع روحی نا به سامان، فقط سیگار و خواب آرامم میکرد.

باید هرچه سریعتر یه سیگار روشن میکردم.

دکتر توصیه های ویژه ای کرد و با شادی مسرت بخشی به من گفت:

-خوشبختانه حنا در حال بازیافت خاطرات گذشته اشه و حافظه بلندمدتش داره برمیگرده.

از شنیدن این خبر هم خوشحال بودم و هم کمی دلگیر.

از اینکه دقیقا در روز عروسیمون حافظه حنا برگشت و این اتفاقات پیش اومد دلگیر بودم.

حنا بامن دیگه حرفی نزد. سوار ماشین که شدیم، بلافاصله سیگاری روشن کردم و با یه دست فرمانو گرفته و دست آزاد دیگه ام رو روی لبه پنجره اتومبیل گذاشته و به پیشانی ام تکیه داده بودم. تا رسیدن به خونه و محل جشن حرفی بینمون ردوبدل نشد. حنا همچنان پلک روی هم انداخته بود.

با رسیدن به در خونه، مکث معناداری کردم و با توقف ماشین، نفسمو پوف کردم بیرون.

_ حنا میدونم لحظات خوبی رو الان نداری، ولی خوشبختانه یا هرچی امروز روز عروسیمونه و کلی مهمون و عاقد
منتظرمونن...اگه برات مقدوره کمی خویشتنداری کن تا مراسم تموم میشه.

پلک زد و از دریچه کوچک چشماش، نگاهم کرد.

_ میدونم...همه چیو میدونم...نگران نباش.

از اینکه اینقدر درک و شعور و آگاهی اش بالا بود، با امیدواری لبخندی به لب راندم و پیروزمندانه ماشین رو به حرکت
درآوردم و با شاداب ی خاصی که نشانه حال خوبی بود که حنا بهم تزریق کرد،تشکر کردم و جانانه گفتم:

_ حنا توضیحات رفتار من قبل از سقوطت مربوط میشه به اون زمان...

دلم میخواد اینو بفهمی که من بنابر اتفاقات گذشته و چیزایی که اشتباه فکر میکردم، اون رفتارو داشتم و تشنه انتقام بودم. من ...

من تموم اون سالها برای خودم برزخ سردی درست کرده بودم که تو با اومدنت منو کلاً از دنیای بیریخت و کسل آورم بیرون کشیدی.

«حنا»

توی مغزم همه چی بهم ریخته بود. هرکسی حرفی میزد درست مثل نوار فیلمی بود که داشت به عقب برمیگشت. تموم اتفاقات زندگیم به همراه افرادش، جلو چشمام ظاهر میشدن.

فقط دوست داشتم پلک روی هم بندازم و بخوابم...شاید کمی مغزم آرام بگیره!

نجواهای ذهنیم اونقدر زیاد بود که از دنیای بیرونم کلا بریده بودم و اونهمه سروصدای ارکستر و مدعوین رو نمیشنیدم.

مادر با دیدنم به همراه هیربد به سمتم اومدند.

چهره همیشه نگرانش، دوچندان مضطرب و هراسان بود.

با دقت اجزای صورت و بعد سرتا پامو وارسی کرد و گفت:

_ تو خوبی حنا؟ ...اتفاقی که نیفتاده!؟

با به خاطر آوردن بازهم مهربونیها و عطوفت مادر، ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشوندم.

_ نه قربونت برم...همه چی خوبه.

نگاهم به سمت هیربد پرکشید و دستمو دراز کردم و در حصارم پناهش دادم. سرشو بوییدم و چند بار بوسیدمش.

مادر اشک شوقش رو از گوشه چشمش پاک کرد.

_ عاقد خیلی وقته اومده به زور نگهش داشتیم تاحالا...به خاطر این تاخیرم یه پول دیگه بهش دادیم.

همون لحظه امیرعلی که از پیش مهمونا به سمت من برمیگشت ،با دیدن هیربد لبخندزنان از دور دستاشو باز کرد و اونو در حصارش کشید.

امیرعلی....ذهنم درحال پردازش بود. دوست داشتم دکمه استپ رو بزنم و ذهنمو متوقف کنم.. دلم میخواست اونشب با دقت امیرعلیو نگاه کنم و از بودن درکنارش لذت ببرم، اما این آشفتگی های ذهنی اجازه نمیداد!

ذهنم به سالها پیش برگشته بود، بادیدن سفره عقد خاطرات ازدواج اول با امیرعلی رو به یاد آوردم. تک تک لحظات در حال کاوش و بررسی گذشته بودم و با مکث بله رو گفتم.

نگاه گرم و گیرای امیرعلی، بذر مهری در کنج قلبم کاشت و منم با لبخندی گرم درمقابل گرفتن دستام فشاری به دستش وارد کردم و خواستم گرمای عشقش رو با جان و دل بخرم.

ک ل زدن زنان شروع شد و من بازم به دنیای گذشته خودم برگشتم. ورق به ورق دفتر گذشتهام رو داشتم بررسی میکردم. عمارت اردشیرخان و همه حوادث مربوط به اونجا!

امیرعلی دسته گل بزرگی برای هیربد آورده بود و توی جمع و در حضور همه، کمی از هیربد و وجودش صحبت کرد و بعدهم از کلاس سوارکاری و رانندگی حرفه ای حرف زد و گفت این چندماه اونو توی این کلاسها که بسیار مورد علاقشه ثبت نام کرده. هیربد بسیار خوشحال بود و اینو از چشماش میتونستم به خوبی ببینم. اون شب با اومدن سیاوش و حضورش میون مهمونها همه چی داشت کامل میشد.

دیدن سیاوش بخش دیگه ای از گذشته امو فعال کرد.

از چهره امیرعلی میتونستم بفهمم که چندان از اومدن سیاوش خرسند نیست. الان دیگه تقریبا یه چیزایی از سیاوش و اتفاقات گذشته رو به خاطر دارم. سیاوش مرد فوق العاده ای بود،شاید بی نظیر، بهترین کلمه ای باشه برای وصف شأن و شخصیتش .

اون اونشب به جشن ما اومده بود تا به همه ثابت کنه که چقدر از وصلت من و امیرعلی خوشحاله و مردونگی رو در حقمون

تمام کرد.من زندگیمو خیلی مدیون سیاوشم. سیاوش دستی بود از دستان خدا که در مواقع طاقت فرسای زندگیم به دادم رسید و منو از سختیها نجات داد.

دیدن پوپک لابلای مهمونا، ذهنمو بیشتر فعال کرد و تونستم خاطرات سالها پیشو به خاطر بیارم. به نظرم پوپک با گذشته اش کلی فرق کرده بود .پیش من و امیرعلی اومد و ازدواج مجددمونو تبریک گفت. دیگه از تشر زدنا و کنایه هاش خبری نبود و گفت که بعد از عروسی ما عازم امریکاس و میخواد برگرده.

واقعیتش دیگه وجودش برام آزار دهنده نبود، هیچ حس خاصی مبنی بر تنفر توی دلم وجود نداشت!

****

گوشه دامن حریر دنباله دارمو با دستم جمع کردم تا بهتر بتونم راه برم.

همه مهمونا رفته بودند و من و امیرعلی تو خونه مونده بودیم.

صندلی و میزهای خالی از مهمون با باقیمانده میوه و شیرینی و نوشیدنی های مختلف ،حاکی از برگزاری جشنی شاد بود.

سیاوش به اصرار از من و امیرعلی هیربد رو به خونه خودش برد و گفت دوست داره یه مدت هیربد رو پیش خودش نگه داره و چون هیربد خودش هم با رفتن پیش سیاوش موافق بود و منتظر کسب اجازه از من و امیرعلی بود، با شنیدن موافقت ما هورایی پیروزمندانه کشید و هم من و هم امیرعلی رو در حصارش کشید.

از چشمان سیاوش هم خوشحالی رو میدیدم، میگفت از وقتیکه به ایران اومده مشغول به کار شده و چند تا پروژه رو در اختیار گرفته.

مادر هم از دیدن من در کنار امیرعلی شاد بود و با شنیدن این موضوع از زبان امیرعلی، که حافظه ام داره برمیگرده، بیشتر از پیش خوشحال شد و با آرزوی خوشبختی مارو ترک کرد.

این خونه با همه خونه ها به نظرم فرق میکرد.

یه خونه باغ پر از درخت میوه که همه تو اون فصل از سال رسیده و نوب ر فصل بودن، به همراه استخر و تاب که برای ظهرها و عصرهای داغ تابستون محشر بود.

تو این چندماه امیرعلی کل خونه رو به معمارهای ماهر سپرده بود و بنای ساختمونو تعمیر کرده بود. لذت زندگی کردن تو اون خونه ی باصفا رو زیر دندونام مزمزه میکردم و ناخودآگاه لبخندی به لب می راندم.

گرچه لباسم ساده و بدون پف بود و چندان اذیتی برام نداشت اما دوست داشتم هرچه زودتر از شر گیره سرهایی که توی موهام پیچیده بود و کفشهای پاشنه بلندم راحت بشم.

از ساعتی پیش مغزم کمی آرام گرفته بود و از نجواهای ذهنیم کم شده بود. جلوتر از امیرعلی خواستم به داخل ساختمون برم.

_ الان درهای وردوی رو چک میکنم و میام عزیزم تو برو داخل.

به سمتش برگشتم، کت دامادیشو از تن درآورده بود و داشت از قفل بودن درها اطمینان پیدا میکرد.

تبسمی کردم و به قامتش خیره شدم.

بعد از مکث کوتاهی آرام پا به داخل ساختمون گذاشتم و به سمت اتاق خوابمون در ضلع شمالی خونه رفتم.

با باز کردن در، بازهم با سوپرایز کردنهای امیرعلی مواجه شدم...خدای من چقدر زیبا بود. بادکنکی که بالای سرم بود ترکید و بادکنکهای کوچک و بزرگ از داخل بادکنک بزرگ بیرون ریختن..همه رنگی رنگی بودن. اتاق پر بود از شمع و عود روشن.

لبخندهای پی در پی روی لبام نقش بسته و ذهنمو پر از لحظات دلنشین کرده بود.

آرام روی لبه تخت نشستم و به همه زیباییهای اطرافم خیره شدم.

اتاق خالی ذهنم با مرور خاطرات گذشته و یادآوری چندی از اتفاقات، شلوغ و درهم شده بود.

الان دیگه اتاق خالی پرشده بود از عشق سالهای قبل امیرعلی و انتقام اخیرش ، شکنجه هام در عمارت اردشیرخان و حمایت های سیاوش.

نمیدونم چطور یهویی با شنیدن اون صدا وآهنگ مثل کسیکه به سرعت برق و باد در اعماق چاهی فرود بیام، بخشی از گذشته مو به خاطر آوردم!

دکتر مهاجر همه اون چندماه به اطرافیانم گوشزد میکرد که منو به مکانها و جاهایی ببرن که ازشون خاطره دارم و با افرادی مواجه کنن که بخشی از گذشته ام هستن.

با شنیدن تقه در و اومدن امیرعلی به داخل اتاق، نگاهم به اون سمت پرکشید.

قامت بلند امیرعلی تو چارچوب در قرار گرفت، هنو سرجایش ایستاده و

انگاری میخواست کسب اجازه برای ورود کنه.

با لبخندی رضایت بخش، زیر نور کم شمع های روشن گفتم:

_ خیلی خوشحالم درست همین امشب تونستم حافظه امو بدست بیارم و عشقتو تو کوچه پس کوچه های ذهنم، ورق بزنم امیرعلی.

چند قدم جلو اومد و درست مقابلم وایستاد. باهمون ابهت خاصش که گاهی موجب ترسم ازش میشد.

چشم تو چشم شدیم، هنوز حرفی نزده بود که از جام بلند شدم و نزدیکتر از حد معمول مقابلش وایستادم.

میتونستم دقیقا پی به چگونگی حالش ببرم، میتونستم بفهمم که حال منم دست کمی از اون نداره.

امیرعلی

تو فاصله یک قدمی اش بودم، هرم نفسهای داغش به نفسهام گره خورده بود. من کنار زنی بودم که دوازده سال پیش وقتی تازه پی به عشقش بردم ، از کنارم رفت و داغ رفتن و به ظاهر خیانتی که در حقم کرد رو روی دلم گذاشت.

شاید همه این سالها با عطش گرفتن انتقام زنده بودم، اما الان اول از همه خودمو بخشیدم که در حق خودم ظلم کردم و ده دوازده سال فقط یه مرده متحرک بودم و زندگی نکردم...بعد از بخشش خودم حنا و سیاوش رو بخشیدم که همه این سالها این همه راز نگفته رو ازم پنهون کرده بودن، الان نه از کسی رنجشی دارم نه کینه...حتی از سیاوش که همه این مدت به خونش تشنه بودم!

دلم میخواد دیگه زندگی کنم و حال دلمو همیشه خوب نگه دارم، دلم میخواد ثانیه به ثانیه زندگیمو خودم به بهترین شکل ممکن خلق کنم و کسی رو مقصر و باعث و بانی اتفاقات زندگیم ندونم.

_ امیرعلی چت شده؟!

با لبخندی خودم رو از افکارم رها کردم. حنا با جفت چشمای براق و درشتش داشت نگاهم میکرد و کمترین توانایی داشتم برای مهار د ل سودا زده ام که در آتش عشق میسوخت.با حرکتی انگشتان دستمو روی بازوهای باریکش کشیدم و سرم رو روی صورتش خم کردم و یک آن بوسه ایی محکم و جانانه روی لبانش به یادگار گذاشتم.

حنا نفسی گرفت و با همون چشمای دلفریب و شفافش خیره خیره نگاهم کرد.

_ امیرعلی همه اون دوازده سال به کنار این مدت که برگشتم ایران و در حسرت نداشتنت میسوختم به کنار...دیگه نه میخوام از دستت بدم نه میتونم دوریتو تحمل کنم. دلم میخواد همیشه کنارم باشی، با خودم و فقط برای خوم باشی.

چشماش به طرز زیبایی لَوندی میکرد و این دلبرانگی داشت هوش از کفم میبرد.

با یک حرکت روی دستام بلندش کردم و با همون لباس دنباله دا ر بلند، به سمت تخت بردمش و با رسیدن به تخت، روش خیمه زده و رهاش کردم. نگاهم کرد و من رو به سمت خودش کشید و بوسه ای گرم روی لبانم گذاشت و با این حرکت منو به وادی دیگه ای برد و مهمان کرد.

****

سیاوش

شاید اگه یه روزی ازم میپرسیدن کتاب زندگیت رو اگه بخوای نامگذاری کنی چه اسمی رو براش انتخاب میکنی؟ میگفتم حسرت...حسرت دوست

داشتن کسی که سالها قایمش کردم و نزاشتم حتی خودش بفهمه...حسرت زندگی عاشقانه با زنی که عشقش رو در قلبم پنهون میکردم.

سالها با زنی زندگی کردم که عشق دوران جوانیم بود و قبل و بعدش دیگه نخواستم کسی رو به جز اون توی قلبم پذیرش کنم.

زندگی که شاید برای من کم کم و با گذشت زمان میخواست رنگ و بو ی عاشقانه بگیره اما برای اون که عاشق کس دیگهای بود و با خیال اون حتی سر روی بالش میگذاشت و چشماشو میبست، اینطوری نبود.

عشق یکطرفه من به حنا باعث شده بود خودم رو از درون تخریب کنم. همه اون سالها کلی خودم رو آسیب زدم، جای جای بدنم پرُه از جای زخمهایی که حنا از بودنشون بی خبره .این مثل باسیلی صورت خودمو سرخ گذاشتم مصداق من و حال و روزم تو اون شرایط بود.

من همیشه حنا رو دوست داشتم اما توی هیچ شرایطی نخواستم به دوستم امیرعلی خیانت کنم. بعد از ازدواج امیرعلی و حنا ،توی ذهنم برای همیشه عشق سرکوب شده حنا رو کشتم. نخواستم دیگه حتی یه لحظه بهش فکر کنم اما اتفاقات بعد

مجبورم کرد که ناخواسته تن به زندگ ی اجباری بدم که نه خواسته خود من بود نه حنا.

دوستش داشتم خیلی، ولی جنس دوست داشتنم تو اون موقعیت و بعد از ازدواجش با امیرعلی فرق میکرد.

حنا منو به ورطه ای برد که دیگه دل بریدن ازش برام محال بود. من حامی و ناجیش تو اون شرایط سخت بارداریش بودم .
من به سخت ترین وضعیت ممکن توی بدترین شرایط محکوم شده بودم. من باید از زنی باردار و شکست خورده در شرایطی مراقبت میکردم که دستش از همه جا کوتاه بود و فقط من رو به عنوان حامی خودش میشناخت، غافل از اینکه همین زن قاتل روح و روان خود من بود و خبر نداشت.

دوسال زیر یک سقف زندگی میکردم، باهاش محرم بودم ولی جرات نداشتم از حس و احوال درونم براش بگم. گاهی پیش میومد از خودم و عشق نهفته ام حرف بزنم اما اون از عش ق امیرعلی حرف به میون میاورد و تموم معادلات ذهنی ام رو با یه حرکت از بین میبرد.

بعد از دوسال خودش پیشقدم شد، ولی اینم فقط به خاطر حس عذاب وجدانش به من بود. دلم میخواست میتونستم و حس زیبای دوست داشتن و عشقشو برای همیشه توی قلبم سکرت باقی میگذاشتم، اما نشد... و به خودم اعتراف کردم که

عاشقانه میخوامش...شاید ترس از دست دادنش همیشه تو وجودم بود و میدونستم زندگیم باهاش تق و لقه، ولی دلم به همون چند صباح زندگی با اون و پسری که ثمره عشقش با امیرعلی بود ،گرم بود.

خوب میدونستم فقط دارم خودم رو گول میزنم و این زندگی مثل خونه معلقی روی آب میمونه و همینم شد و بالاخره حنا یه روز از جدایی و رفتن به ایران حرف زد...از برگشتن پیش عشق سالهای پیش و پدر بچه ای که داشت.

برای منی که میدونستم توی قلب حنا فقط حکم حس عذاب وجدان رو داشتم نه عشق...پذیرش اون موضوع چندان سخت نبود، همیشه منتظر رسیدن اونروز بودم. اوایل کمی مقاومت کردم اما بعد از مدتی خودم به درخواستش جواب مثبت دادم.

توی اون مدت سعی کرده بودم با خودم کنار بیام و بپذیرم که این زندگی یه زندگی واقعی نیست. حنا و هیربد باید پیش صاحب واقعی خودشون برگردن و من این عشق اشتباهی رو باید از قلبم بیرون کنم.

از حنا که جدا شدم، بیشتر از اون حالا دوری از پسرش بود که برام دردآورتر از هر چیزی بود.

به هرحال سعی کردم خودم رو با وضعیت موجود وفق بدم و با برگشتن به ایران و جدا شدن از حنا نامه سر به مهر شده اون چندسالو برای خانواده و دوستان باز کنم.

حرف دیگران دیگه برام مهم نبود و از سرزنش کردناشون دلگیر نبودم، شاید به قول مادرم من در حق خودم بیشترین جفا رو کرده بودم، اما حس بدی نداشتم که بخوام خودم رو

سرزنش کنم حتی وقتی با امیرعلی رودرو شدم و منو به کارهای نکرده و اعمال انجام نداده متهم کرد، ناراحت و دلگیر نشدم و قضاوتش نکردم.

میدونستم با گذشت زمان همه چی درست میشه و امیرعلی با برملا شدن رازهای گذشته دست از کینه و انتقام برمیداره. خیلی خوب امیرعلیو میشناختم و میدونستم دل بی ریا و پاکش نمیزاره تو اون موقعیت بمونه و همینم شد.

امیرعلی و حنا بعد از اونهمه کشمکش و درگیریهایی که بینشون پیش اومد بازهم تونستن باهم یه زندگی جدید رو شروع کنن .
اینبار از شنیدن خبر ازدواج و وصلتشون نه تنها خوشحال بودم بلکه هیجانی وصف ناپذیر داشتم. با اون مسئله به خوبی کنار اومده بودم و از جداییم با حنا نزدیک دوازده سال میگذشت و دلیلی نمیدیدم برای خشم و کینه.

الان حنا و امیرعلی رو به عنوان دو دوست خوبم می بینم و سعی میکنم ارتعاش این احساساتم رو در فضا منعکس کنم و اونا هم همین حس رو برای رویاشدن با من داشته باشن.

خوشحالم که هیربد هم با وضعیت موجود کنار اومده و امیرعلی رو در کنار خودش و به عنوان پدر واقعی خودش قبول کرده ،خوشحالم که گاهی به من تلفن میکنه و منو به بودن در کنارش دعوت میکنه. من خیلی خوب به این مسئله اعتقاد دارم که هیچ چیز قرار نیست بادوام بمونه.

گاهی آدما میان تو زندگیت تا بهت نشون بدن چی درسته چی غلط، تا بهت نشون بدن می تونی چه کسی باشی، تا بهت یاد بدن خودتو دوست داشته باشی، تا حالتو واسه لحظه ای کوتاه بهتر کنن، همه تا ابد نمی مونن، و ما همچنان باید به حرکت ادامه بدیم.

«پایان»